

کور و سخن ط سلطنت پاپوی

چلنا قل

ظاهرات مادر پر بیدلی خسین فردوس



دیران

عبدالله شہبازی

مُوقر و مُطَالعات و پڑو داشتای سیاسی

ظہور و سقوط سلطنت پہلوی

خاطرات ارشبد سابق حسین فردوسی

ظهور و سقوط سلطنت پهلوی

جلد اول

خاطرات ارشبد سابق حسین فردوسی

ویراسته

عبدالله شهبازی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه:	فردوست، حسین، ۱۳۶۷-۱۲۹۶.
عنوان و نامه پدیدآور:	ظهور و سقوط سلطنت پهلوی / حسین فردوست؛ [گردآورنده مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی]؛ ویراسته عبدالله شهبازی
[ویراست ۱۴۲]	[ویراست ۱۴۲]
مشخصات نشر:	تهران: اطلاعات، ۱۳۸۲
مشخصات ظاهری:	۲ ج. : مصور، نمونه، عکس
شابک:	(دوره زر کوب) : ۶-۱۵۰-۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۱۵۲-۰: (ج. ۱): ۳-۱۵۱-۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۰: (ج. ۲)
یادداشت:	نویسنده جلد دوم کتاب عبدالله شهبازی است
یادداشت:	ج ۱ و ۲ (بیست و پنجم: ۱۳۸۷) (فیبا)
یادداشت:	نمایه
مندرجات:	ج. ۱. خاطرات ارشید سابق حسین فردوست. - ج. ۲. جستارهای از تاریخ معاصر ایران.
موضوع:	فردوست، حسین، ۱۳۶۷-۱۲۹۶-. خاطرات
موضوع:	ایران-تاریخ-پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	شهرازی، عبدالله، ۱۳۳۴-.
شناسه افزوده:	مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی
شناسه افزوده:	مؤسسه اطلاعات
رد بندی کنگره:	DSR ۱۴۸۶/۴۲۰۳ ۱۳۸۲
رد بندی دیوی:	۹۵۵/۰۸۲۰۹۲
شعاره کتاب‌شناسی ملی:	۶۴۱۶-۶۸۲م



الفتاوى، اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱

تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲ | تلفن: ۲۹۹۹۲۴۵۵-۶

فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، رویروی دانشگاه تهران، تلفن: ۰۷۳۴۶۴۴۶۶

ظلمور و سقوط سلطنت بهلوی (جلد اول: خاطرات لرتشید سانق حسین؛ فردوس)

براستار: عبدالله شیباڑی

حروف نگاری، چاپ و مصحافی؛ مؤسسه اطلاعات

جواب اول: ۱۳۶۹ شماره ۲۱۰۰ نسخہ حاصل بست و بنجم: ۱۳۸۷

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-423-150-6 (2vol.set) | ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۱۵۰-۶ (دوره ۲، جلدی)

ISBN: 978-964-423-151-3(vol.1) شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۱۵۱-۲

همه حقوق حاصل و نشر برای ناشر محفوظ است.
Printed in Iran

فهرست مطالب

۱۵	بیشگفتار
۲۱	۱. ورود به دربار تاسقوط رضا شاه
۲۳	چگونه به دربار راه یافتم؟
۲۵	نخبستان دیدار با ولیعهد
۲۷	خانم ارفع
۲۹	امیرا کرم و من
۳۲	استعداد ولیعهد
۳۴	تحصیل در سوئیس
۳۶	مسافرت از راه شوروی
۳۹	پانسیون پروفسور مرسیه
۴۱	در مدرسه له روزه
۴۶	آشنایی با ارنست پرون
۴۸	معشوقه ولیعهد
۵۱	تیمورتاش و شوروی‌ها
۵۴	بازگشت به ایران
۵۶	دانشکده افسری
۵۸	ارنست پرون در دربار
۶۰	ازدواج ولیعهد و فوزیه
۶۳	ازدواج شمس و اشرف
۶۸	کشف حجاب، قیام گوهرشاد و تزویر رضا خان

۷۱	روحیات رضاخان
۷۳	همسران رضاخان
۷۶	پایه‌های حکومت رضاخان
۸۰	دستگاه اطلاعاتی رضاخان
۸۲	رضاخان و انگلیسی‌ها
۸۵	رضاخان و روس‌ها
۸۶	رضاخان و آلمان‌ها
۸۷	آخرین تلاش‌های رضاخان و اشغال ایران
۹۱	در ستاد خصوصی ولی‌عهد
۹۳	ورود متفقین و نمایش «مقاؤمت»
۹۵	رضاخان، فروغی و فراماسونری
۹۷	رضاخان تسلیم می‌شود
۱۰۰	مستترات و تدارک سلطنت محمد رضا
۱۰۵	انگلیسی‌ها و علیرضا
۱۰۷	فرار رضاخان
۱۱۱	قوم شیرازی و املاک پهلوی
۱۱۳	فرجام یک دیکتاتور
۱۱۷	۲. نخستین سالهای سلطنت محمد رضا
۱۱۹	نگاهی اجمالی به سلطنت محمد رضا
۱۲۳	متفقین در تهران
۱۲۵	روزهای نخستین سلطنت محمد رضا
۱۲۷	سیر ریدر بولارد و محمد رضا
۱۲۹	ملقات با استالین
۱۳۱	ماجرای دکتر مصباح‌زاده
۱۳۴	تأسیس «گارد جاویدان»
۱۴۰	احزاب وابسته به دربار
۱۴۳	درباره سرلشکر ارفع
۱۴۶	حزب توده و ارتش
۱۴۸	حوادث آذربایجان
۱۵۵	ملقاتهای پنهانی محمد رضا

- ۱۵۷ ترور هژیر و «قدانیان اسلام»
- ۱۶۰ مسافرت به انگلیس و آمریکا
- ۱۶۴ رزم آرا او شاه
- ۱۶۸ محمد رضا و مصدق
- ۱۷۶ کودنای ۲۸ مرداد و آغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله
-
- ۱۸۵ ۳. شاه، دربار و رژیم پهلوی
- ۱۸۷ زندگی و مرگ ارنست پرون
- ۱۹۲ پرون و فراماسونری
- ۱۹۳ پرون و جدایی فوزیه
- ۱۹۷ همجنس بازی پرون
- ۱۹۹ ایادی؛ راسپوتن دربار پهلوی
- ۲۰۵ محمد رضا وزن
- ۲۱۰ خانواده دیبا و دربار پهلوی
- ۲۱۶ محمد رضا و پول
- ۲۲۷ شیطانی به نام اشرف پهلوی
- ۲۲۹ خانواده محمد رضا
- ۲۴۴ ارشید جم و سرگذشت او
- ۲۴۹ دولتمردان پهلوی
- ۲۵۴ علم؛ مرد قدرتمند دربار
- ۲۶۲ مافیای مواد مخدر در دربار
- ۲۶۶ فساد مالی و اختلاس در رژیم پهلوی
- ۲۷۳ تهران - پایتخت محمد رضا - و مسائل آن
- ۲۷۵ تهران و آبهای زیرزمینی
- ۲۷۶ ترافیک تهران
- ۲۷۸ متروی تهران
-
- ۲۸۱ ۴. رژیم پهلوی؛ پایگاه جاسوسی غرب
- ۲۸۳ عمال انگلیس و آمریکا در ایران
- ۲۹۰ انگلیسی‌ها و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»
- ۲۹۳ سرسچاپور ریپورتر، سرجاسوس غرب در ایران

۲۹۹	دوره‌های اطلاعاتی در انگلستان
۳۰۹	اینتلیجنس سرویس و سازمان آن
۳۲۰	آموزش در اینتلیجنس سرویس
۳۳۰	انگلیسی‌ها و کوادتای قره نمی
۳۳۲	محمد رضا، سیا و اینتلیجنس سرویس
۳۳۷	سیا در ایران
۳۴۴	ملاقات‌های من با رئیس ام. آی. ۶
۳۴۷	شبکه ماهوتیان
۳۵۴	سازمان بی‌سیم
۳۶۴	سازمان برون‌مرزی اسرائیل در ایران
۳۷۲	فراماسونری، بهائیت و توده‌ای‌های انگلیسی
۳۷۹	۵. سازمان اطلاعاتی رژیم بهلوی
۳۸۱	دستگاه اطلاعاتی؛ از رضاخان تا محمد رضا
۳۸۹	تاریخچه «شورای عالی هماهنگی»
۳۹۷	«دفتر ویژه اطلاعات»؛ سازمان و وظایف آن
۴۰۳	شبکه‌های پنهان «دفتر ویژه اطلاعات»
۴۰۸	مأموریت من در ساواک
۴۱۵	بختیار؛ اولین رئیس ساواک
۴۲۳	ساواک؛ از پاکروان تا مقدم
۴۳۰	سازمان و آموزش ساواک
۴۳۰	حوزه ریاست
۴۳۲	سازماندهی اداری ساواک
۴۳۵	امور اداری (اداره کل یکم)
۴۳۶	امور مالی (اداره کل ششم)
۴۳۶	امور فنی (اداره کل پنجم)
۴۴۲	اسرائیل و آموزش ساواک
۴۴۶	آموزش خط‌شناسی
۴۴۸	آموزش بازجویی
۴۵۱	اداره کل نهم (تحقیق)
۴۵۲	حافظت ساواک

۴۵۶	سازمان ضدجاسوسی ساواک
۴۶۰	سازمان اطلاعات خارجی ساواک
۴۶۲	سازمان امنیت داخلی ساواک
۴۶۸	چهره‌های ساواک
۴۶۸	سرلشکر قدر و لبنان
۴۷۱	خوانساری: مسئول دانشجویان در اروپا
۴۷۳	ثابتی: «مقام امنیتی»
 ۶. مسائل امنیت داخلی در دوران محمد رضا	
۴۷۷	رژیم پهلوی و «دکترین امنیت ملی»
۴۷۹	الف- دوران رضاخان
۴۸۰	ب- دوران محمد رضا
۴۸۲	«شورای هماهنگی» و مسائل منطقه‌ای
۴۸۸	اصفهان
۴۸۹	ایلام
۴۹۰	باختران
۴۹۲	خراسان
۴۹۲	خوزستان
۴۹۳	سیستان و بلوچستان
۴۹۵	گرگان و گنبد
۴۹۵	گیلان و مازندران
۴۹۶	هرمزگان
۴۹۷	مسئله ارامنه و داشناکسیون
۵۰۰	کردستان و کردها
۵۰۵	شورش عشایری فارس
۵۱۰	قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲
 ۷. رژیم پهلوی، ابرقدرت‌ها و خاورمیانه	
۵۲۱	ابرقدرت‌ها و ایران
۵۲۵	ایران و پیمان سنتو
۵۳۳	رژیم پهلوی و کشورهای منطقه
۵۳۸	

۵۳۸	اتحاد شوروی
۵۴۱	افغانستان
۵۴۵	پاکستان
۵۴۸	ترکیه
۵۵۱	اسرائیل
۵۵۴	عراق
۵۵۹	عمان
 ۸. انقلاب و سقوط سلطنت	
۵۶۱	از ثبات تا سقوط
۵۶۳	سیری در انقلاب
۵۶۳	برکناری هویدا و دولت آموزگار
۵۷۲	هویدا و ستاد تماس با روحانیت
۵۷۶	دولت شریف امامی - رئیس فراماسونری
۵۷۸	ارتشید از هاری و دولت نظامی
۵۸۸	آخرین روزهای شاه در ایران
۵۹۵	جم، نظام و دولت بختیار
۵۹۵	کنفرانس گوادلوب
۵۹۸	اموریت ژنرال هایزر
۵۹۹	فرار شاه
۶۰۱	روز دلت بختیار
۶۰۴	۳۷
۶۰۵	ارزیابی از دولت بختیار
۶۰۸	قره باغی و رؤیاهاي او
۶۱۱	من و دولت بختیار
۶۱۵	دیدارها و گفتنه ها
۶۲۳	سقوط سلطنت
 ۹. بازجویی های ارتشد حسین فردوست	
۶۳۳	آغاز سخن
۶۳۵	جایگاه من در دربار
۶۴۴	دوره های نظامی
۶۴۸	

۶۵۲	مشاغل من
۶۶۲	پاسخ به تاریخ
۶۶۹	چرا در ایران ماندم؟
۶۷۴	زندگی من پس از انقلاب
۶۸۱	منشأ شایعات
۶۹۱	فهرست اعلام

پیشگفتار

محمد رضا و رابط او در مخفیانه ترین ارتباطات نیز بود. و بالاتر از این، حسین فردوست به عنوان «چشم» و «گوش» محمد رضا پهلوی عمل می کرد. فردوست در رأس مهم ترین ارگان اطلاعاتی رژیم پهلوی، «دفتر ویژه اطلاعات»، که سازمان اطلاعاتی شخصی «شاه» محسوب می شد، بر کل سیستم سیاسی و اطلاعاتی کشور - و حتی بر «ساواک» - نظارت داشت و رابطه شخصی «شاه» را با مهم ترین ارگان های اطلاعاتی هم سنج برقرار می ساخت.

«آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) در کتاب محرمانه نخبگان و توزیع قدرت در ایران (فوریه ۱۹۷۶) نام فردوست را در رأس «محفل خصوصی شاه» ذکر می کند و در رابطه با او

چنین می نویسد:

رابطه شاه با مقامات نظامی و امنیتی از طریق یکی از دوستان دیرین به نام سرلشکر حسین فردوست برقرار می گردد. او یکی از کسانی است که برای تحصیل همراه محمد رضا شاه در مدرسه مقدماتی مخصوص انتخاب شده بود... حسین فردوست همراه شاه به مدرسه له روزه در سوئیس و مدرسه نظام تهران رفت، بجز یک دوران کوتاه وی همیشه عهده دار موقعیت های مهم بوده و با وجود اینکه ارتقاء درجات نظامی وی مسیر عادی داشتند ولی از نفوذ و اقتدار بسیاری برخوردار بوده است. محمد رضا احتمالاً از او از سالهای ۱۹۴۱ به این سویه عنوان رابط خود با سفارت آلمان استفاده می کرده است. فردوست از مدت‌ها قبل رئیس دفتر اطلاعات ویژه شاه بوده و هم‌زمان با این معاونت ساواک را نیز بر عهده داشته و در حال حاضر رئیس دفتر بازرگانی شاه است و به عنوان ناظر بر عملیات دولت عمل می کند. او در اجراء وظایف خود بسیار آرام و دقیق است. فردوست بسیار ثروتمند بوده و به صداقت و امانت مشهور است...^۲

و در گزارش بیوگرافیک «خیلی محرمانه» دیگر چنین آمده است:

ژنرال حسین فردوست... به عنوان رئیس دفتر اطلاعات ویژه دربار و رئیس بازرگانی شاهنشاهی، امروز کار «چشم‌ها و گوش‌های شاه» زمان کورش را انجام می دهد... گزارشات بیوگرافیک سفارت وی را فردی «مؤثر و لایق، متواضع، معتل و کاملًا وفادار و مورد اعتماد شاه و مردمی مصمم و دارای طرز فکری سازمان یافته» توصیف می نماید.^۳

فردوست تنها «چشم» و «گوش» محمد رضا پهلوی نبود. بررسی استناد «دفتر ویژه اطلاعات» نشان می دهد که، مهم تر از این، او در واقع «مغز» شاه نیز بود! این فردوست بود که با دقیق ریاضی خود اطلاعات رسیده را جمع بندی می کرد، تصمیم گیری می نمود و عصاره هزاران برگ پرونده را در چند سطر به «توشیح ملوکانه» می رساند و «شاه» تنها امضاء می کرد. «راز» این پیوند، نه در یک مکانیسم اداری، و نه در یک رابطه رئیس و مرتوسی که در یک

۲. دانشجویان مسلمان پیر و خط امام، مجموعه استناد لانه جاسوسی آمریکا، جلد ۱، ص ۵۱-۵۲.

۳. همان مأخذ، ص ۱۷۵-۱۷۶.

عامل روانشناسی - شخصیتی نهفته بود: همانگونه که در خاطرات فردوست خواهیم دید، محمد رضا پهلوی از کودکی آموخته بود که فردوست به جای او بیندیشد و این امر چنان در ضمیر او حک شده بود که فردوست را مکمل شخصیت خود و وابسته به وجود خود می‌پنداشت. شاه خلاصه بارز سرشنی خود را، که خلا در اندیشه و تفکر بود، با وجود فردوست پر می‌کرد و به این امر طی سالیان مديدة معتقد شده بود. فردوست برای او «بیگانه» و یا «رقیب» محسوب نمی‌شد. او موجود «مطیع» و «محرمی» بود که وظیفه داشت «رنج» تفکر و فرسایش دماغ را از دور کند؛ تا «شاه شاهان» آسوده باشد و با فراغ و آسایش سلطنت کند، و بی‌دغدغه و فارغ از استغال «مغز» از دریای لذت‌های غریزی که در آن غوطه می‌خورد، بهره‌ور شود!

خاطرات فردوست گنجینه‌ای است از تاریخ دوران پهلوی بویژه دوران ۳۷ ساله سلطنت محمد رضا شاه، که اعمق و ابعاد این مقطع مهم از تاریخ معاصر ایران را می‌کاود و از بسیاری ناگفته‌ها و ناشنیده‌ها پرده بر می‌دارد.

اکنون که، به یعنی انقلاب شکوهمند اسلامی، تاریخ نگاری معاصر ایران گام‌های پر برکت و پر شعر نخستین خود را آغاز کرده است، انتشار این اسناد ضرور و حیاتی شمرده می‌شود زیرا، به جرئت می‌توان ادعا کرد که بدون این خاطرات هرگونه تحقیق و پژوهشی در تاریخ دوران پهلوی ناقص خواهد بود.

کتاب حاضر متن کامل خاطرات حسین فردوست را در بر می‌گیرد. بخش اعظم این خاطرات دستنوشته‌های فردوست است که طی سال‌های ۱۳۶۳ – ۱۳۶۶ نگاشته شده و قریب به ۱۵۰۰ صفحه دستنویس است. بعلاوه، بخشی از خاطرات فردوست نیز به صورت مصاحبه شفاهی ضبط شد، که شامل مباحثی از بخش‌های اول، دوم و سوم کتاب حاضر می‌باشد و پیشتر از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش گردیده است. در تنظیم خاطرات فردوست مطالب شفاهی در دستنویس‌ها ادغام شد و نکات تکراری حذف گردید. معهذا، امروزه که به این خاطرات می‌نگریم، درمی‌یابیم که اگر فردوست زنده بود و مرگ ناپنهنگام او کاری را که آغاز کرده بود نیمه تمام نمی‌گذارد، بی‌شك این کتاب به دو برابر متن حاضر افزایش می‌یافتد.^۴

در تنظیم خاطرات فردوست، تلاش براین بوده که حتی الامکان جملات با نثری روان ویراسته گردد. در برخی موارد، در کاربرد نام کامل و القاب شخصیت‌ها و در تدقیق تاریخ‌ها اصلاحات جزئی صورت گرفته است. در برخی موارد نیز، برای حفظ تسلسل تاریخی یا

۴. درباره زندگینامه فردوست و وضع وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به بخش نهم مراجعه شود.

موضوعی مطلب، مباحثی جابجا شده و در بخش مربوطه قرار داده شده است. در مواردی که ضرور تشخیص داده شده، توضیحاتی در زیرنویس صفحات افزوده شده و یا شخصیت‌های مهم معرفی گردیده اند. اینگونه زیرنویس‌ها با امضای «ویراستار» از نوشه‌های فردوست تفکیک شده است. بعلاوه، در پایان خاطرات پیوست‌هایی توسط «ویراستار» افزوده شده. این پیوست‌ها شامل اسناد مکمل و «تکنگاری‌های تاریخی» است، که با استناد به خاطرات فردوست و یا مأخذ و اسناد معتبر دیگر برای ایضاح گره‌گاه‌های مهم تاریخ معاصر ایران تهیه شده است.

در پایان لازم می‌دانیم مراتب سپاه خود را از وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب اسلامی، که امکان دسترسی ما را به این خاطرات فراهم آورده‌ند، و سرپرست محترم مؤسسه اطلاعات، که به نشر کتاب همت بستند، ابراز داریم.

به امید آنکه انتشار خاطرات فردوست، دستمایه لازم و ضرور را برای پژوهشگران ارجمند تاریخ معاصر ایران فراهم آورد و نیز مردم میهن اسلامی، و بویژه نسل جوان، را با واقعیت‌های تاریخ خود هرچه بیشتر آشنا کند.

من الله التوفيق و عليه التكلان
مؤسسه مطالعات و پژوهشهاي سياسي
آبان ۱۳۶۹

۱. ورود به دربار تا سقوط رضا شاه

چگونه به دربار راه یافتم؟

من در سال ۱۲۹۶ در تهران متولد شدم. پدرم، سیف‌الله، افسر ژاندارمری بود و نا درجه سروانی ارتقاء یافت و بازنشسته شد. آخرین شغل او حفاظت از انبارهای اسلحه در عباس‌آباد بود.

به دلیل علاقه‌ای که پدرم به شغل نظام داشت، من نیز از سنین پایین بدان علاقمند شدم و از سال ۱۳۰۴ به دبستان نظام وارد شدم.

خانواده من، خانواده فقیری بود و به همین خاطر پدرم اکثراً تلاش می‌کرد که در تهران نباشد و در مناطق بد آب و هوا زندگی کند، تا فوق العاده خارج از مرکز بگیرد و بتواند مادر و همسر و پنج فرزندش را اداره کند. لذا در مدت ۶ سالی که در دبستان نظام بودم پدرم در مأموریت کرمان و بندر عباس بود. تا قبل از سال ۱۳۱۰ جمعاً، با مزایای خارج از مرکز، ۴۷ تومان حقوق می‌گرفت، که ۳۰ تومان را برای ما حواله می‌کرد و من شخصاً به ژاندارمری می‌رفتم و می‌گرفتم. خانواده ۷ نفره ما با این ۳۰ تومان زندگی می‌کرد. بعداً تو استیم خانه‌ای تهیه کنیم و به هر حال با این پول زندگی متوسطی داشتیم. این مسئله فقر مالی در دبستان نظام باعث ناراحتی خاصی در من می‌شد. بعداً که به کلاس مخصوص ولیعهد وارد شدم، پس از من که پدرم در آن موقع ستوان سه بود، پایین ترین فرد از نظر موقعیت اجتماعی پسر یک سرتیپ بود، که در آن زمان که تعداد سرتیپ‌ها و سرلشکرها از انگشتان دست بیشتر نبود، برای خودش شخصیتی بود. تعدادی هم پسران وزراء بودند. محصلین باید نهار خود را در مدرسه می‌خوردند. مادرم در یک قابلمه مقداری برنج می‌گذاشت و مخصوصاً آن را طوری می‌ریخت که جلوه بیشتری داشته باشد. من قابلمه به دست، پیاده به مدرسه می‌رفتم و سایر شاگردان با کالسکه و نوکر می‌آمدند. ظهر که می‌شد نوکرها قابلمه‌های ۵-۶ طبقه را برای آقازاده‌ها به سالن

غذاخوری می آوردند. استوارها و درجه دارهایی که در دبستان نظام بودند، همیشه مرا مسخره می کردند و می گفتند: «نگاه کن، بین در قابلمه چی هست!» رفتارشان تعمدآ به نحوی بود که مرا تحریک کنند که غذای بیشتری با خود بیاورم، چون اضافه غذای شاگردها نصیب آنها می شد! من هم علیرغم اینکه غذایم کم بود حتماً سعی داشتم چند قاشقی ته قابلمه باقی بماند. این مسئله از همان زمان در من یک حالت خود کوچک بینی و تواضع بیش از حد و عدم تکبر ایجاد کرد و شاید همین حالت سبب شد که مورد توجه رضاخان و ولیعهد قرار گیرم.

دو سه ماه از ورودم به دبستان نظام نگذشته بود که یکروز عصر، سرلشکر امیر موثق نخجوان، که در آن موقع رئیس مدارس نظام اعم از دبستان و دبیرستان و مراکز بالاتر آموزش نظامی بود، به دبستان وارد شد. در آن زمان منظور او از این بازدید برای من و سایر شاگردان نامشخص بود، ولی بعداً فهمیدم که شاه یک کلاس مخصوص برای ولیعهد درست کرده. در این کلاس باید ۲۰ شاگرد تحصیل می کردند، که با خود ولیعهد می شد ۲۱ نفر. برای تکمیل این کلاس سه نفر کم داشتند و سرلشکر نخجوان در جستجوی این سه نفر بود. دو نفر از این سه نفر به علت وابستگی خانوادگی شان، که از خانواده های اشرافی آن زمان بودند، سریعاً پیدا شدند. خوب به خاطرم است که یکی شان از خانواده خوانین بختیاری بود و نفر دوم فرزند یکی از امرای ارتش. سرلشکر نخجوان با چوبدستی اش روی شانه آنها گذاشت و از صف خارجشان کرد (ما به طور منظم در یک صف مقابله او ایستاده بودیم). نوبت به انتخاب نفر سوم که رسید، رئیس دبستان نظام، که سروان جوان و رشیدی بود، در گوش نخجوان صحبتی کرد و او هم چوبدستی را به روی شانه من گذاشت. من هم از صف خارج شدم. سرلشکر نخجوان به رئیس دبستان دستور داد که اینها را فردا صبح به کلاس مخصوص ولیعهد بیاور!

نخستین دیدار با ولیعهد

کلاس مخصوص ولیعهد ساختمان مجذانی بود در دانشکده افسری. ساختمان‌های فعلی در آن زمان نبود و تعدادی ساختمان خیلی کوچکتر و محدودتر وجود داشت. در میان آنها ساختمان مجازی کوچکتری بود که این را به کلاس ولیعهد تخصیص داده بودند. صبح روز بعد که ما سه نفر طبق معمول به دبستان نظام آمدیم، رئیس دبستان ما را به کلاس مخصوص برد. ما وقتی به راهرو کلاس رسیدیم فهمیدیم که کلاس درس دایر است. چند دقیقه‌ای در کنار راهرو ایستادیم. در این مدت کوتاه رئیس دبستان ما را به رئیس کلاس مخصوص، سرهنگ محمد باقرخان، معرفی کرد و خودش نیز مانند تا ببیند نتیجه چه می‌شود. زنگ تفریح زده شد. ولیعهد اوّلین نفری بود که از کلاس خارج شد. دستش را روی قلب کمربند گذاشته بود و کمی تکبرآمیز حرکت می‌کرد؛ تا ما بفهمیم که ولیعهد اوست. ما سه نفر پهلوی هم ایستاده بودیم. سن مان حدود ۶ الی ۸ سال بود. ولیعهد ۲ سال از من کوچکتر بود (متولد ۱۲۹۸). به آن دو نفر نگاهی کرد و خوشش نیامد، ولی به من نزدیک شد. نگاه عمیقی به من کرد و بالحنی دوستانه با من صحبت کرد و پرسید که پدرت کیست و شغلش چیست و از این قبیل صحبت‌ها. آن دو نفر و بقیه شاگردان کلاس متوجه شدند و با حسادت به من می‌نگریستند. زنگ تفریح تمام شد و ما سه نفر وارد کلاس شدیم. معلم شروع به درس دادن کرد، ولی ولیعهد مرتبًا به پشت سرش بر می‌گشت و به من نگاه می‌کرد. چندی بعد، روزی ولیعهد به من گفت: «تو می‌خواهی با من دوست باشی؟» من هم در حدود درک سن خودم پاسخ دادم: «البته، خیلی خوشحال می‌شوم که دوست شما باشم.» البته در آن زمان تغییر اساسی در روابط ما ایجاد نشد که مثلًا من در کنار او بنشینم و یا مرا به خانه‌اش دعوت کند، ولی در ساعات تفریح اکثرًا با من صحبت می‌کرد. در امتحانات پایان سال اول کلاس مخصوص من شاگرد اول شدم. ولیعهد را خارج از

رده قرار داده بودند. در سال دوم تحصیلی، کلاس مخصوص را به محوطه کاخ گلستان انتقال دادند و در ساختمانی تشکیل شد که به «خوابگاه» معروف بود و به دوران ناصرالدینشاہ تعلق داشت. این ساختمان و محوطه آن بسیار وسیع بود و با دیواری از کاخ مجزا می‌شد. در زیرزمین ساختمان خوابگاه جواهرات سلطنتی در صندوق‌های بزرگ نگهداری می‌شد. معلوم شد که انتقال کلاس به کاخ گلستان تصمیم شاه بوده، تا کلاس وليعهد به محل زندگی اش نزدیک باشد. روزی در حال درس خواندن بودیم، که ناگهان رضاشاه وارد کلاس شد. من که زیرچشمی نگاه می‌کردم دیدم که رئیس کلاس مخصوص (سرهنگ محمد باقرخان) اشاره‌ای به من کرد و شاه آمد و پهلوی من ایستاد. البته من در آن سن به خود می‌لرزیدم و از وضع و قیافه او و شنل آبی که بردوش داشت می‌ترسیدم و علاقه داشتم که زودتر از کنارم رد شود. ولی او توقف کرد و به من گفت: «تو از همین امروز پس از پایان درس به ساختمان وليعهد می‌روی و با هم درس حاضر می‌کنید تا وليعهد بخوابد. این کار روزانه تو خواهد بود. روزهای جمعه و تعطیل هم باید پهلوی وليعهد بیانی!» من در آن موقع پیش خودم حدس زدم که شاید این حادثه با شاگرد اوی من مربوط باشد، چون تأکید شاه بر درس حاضر کردن بود. بعدها متوجه شدم که همین بوده است. به هر حال، پس از پایان کلاس به دنبال وليعهد به ساختمان او رفتم و از آن پس در کلاس هم کنار او نشستم.^۱

۱. مهدی خزاعی (سرلشکر) چون همکلاس من بود این جریانات را مسلماً به خاطر دارد (فردوست).

خانم ارفع

ولیعهد پرستاری داشت به نام خانم ارفع. این خانم ارفع فرانسوی بود، ولی با یکی از افراد خانواده ارفع‌الدوله ازدواج کرده و مقیم تهران شده بود. در آن زمان گویا شوهرش فوت کرده بود و به همین مناسبت به نام خانوادگی شوهر معروف بود.

خانم ارفع از زمان تاجگذاری (سال ۱۳۰۵) تا زمانی که ولیعهد به سوئیس رفت، سرپرستی او را به عهده داشت؛ چون از این تاریخ رضاخان ولیعهد را از مادر و خواهرش جدا کرد و در ساختمانی جداگانه اقامت داد. هرچه در این ساختمان می‌گذشت، تمام و کمال، و خود محمد رضا زیر نظر مستقیم خانم ارفع بود و هیچ فردی بدون اجازه او حق دخالت نداشت. نحوه غذا خوردن و نوع غذا، زمان درس حاضر کردن، زمان خوابیدن، زمان ورزش کردن، و نظافت و آشپزخانه و مستخدمین و غیره و غیره به دستور رضاخان در اختیار این زن قرار گرفته بود. رضاخان هر هفته دوبار رسمیاً خانم ارفع را می‌پذیرفت و سوالاتی درباره محمد رضا می‌کرد و اگر در موردی ایرادی داشت خانم ارفع یا خود شاه به محمد رضا تذکر می‌دادند. در عین حال او حق داشت هر لحظه‌ای که بخواهد به دیدن رضاخان برود و تنها فردی بود که او را تماماً قبول داشت و همیشه به پیشنهاداتش جواب مثبت می‌داد. خانم ارفع هر روز به ولیعهد فرانسه درس می‌داد و پس از ورود من به کاخ ولیعهد، من هم استفاده می‌کردم؛ به طوری که زمان مسافرت به سوئیس محمد رضا بیشتر و من کمتر به فرانسه تسلط داشتیم. مدت شش سال، یعنی تا سال ۱۳۱۰ که ولیعهد به سوئیس رفت، خانم ارفع رئیس و فعال مایشاء ساختمان ولیعهد بود و بر رفتار او نظارت مستقیم و تقریباً دائمی داشت.

پس از مسافرت محمد رضا به سوئیس خانم ارفع نیز به فرانسه رفت و با پولی که رضاخان به او داده بود و یا خودش جمع کرده بود، یک خانه خیلی خوب با اثاثیه کامل و دو هتل، که هر

کدام یکصد اتاق داشت، خریداری کرد و ساکن فرانسه شد. دخترش، فیروزه ارفع، هتل‌ها را اداره می‌کرد. بعدها، هرگاه به پاریس می‌رفتم به دیدن این مادر و دختر، که با هم زندگی می‌کردند، می‌رفتم و آنها هم به من محبت بسیار می‌کردند، زیرا برای ما تجدیدخاطره‌ای از گذشته دور بود. باید بگویم که خانواده ارفع‌الدوله طرفدار تمام عیار انگلیسی‌ها بودند و خود ارفع‌الدوله فرد بسیار ثروتمندی بود و در ایام پیری در کاخ مجللی در جنوب فرانسه زندگی می‌کرد.^۲

به هر حال، زمانی که من به ساختمان ولیعهد وارد شدم محمدرضا نزد مادرش نبود و تحت نظارت خانم ارفع قرار داشت. ولی ساختمان مادرش ۳۰۰-۲۰۰ قدم بیشتر با ساختمان او فاصله نداشت و ولیعهد هرگاه می‌خواست می‌توانست به دیدار او برود و روزی یکی دوبار هم به دیدارش می‌رفت و در این دیدارها همیشه مرا با خود می‌برد.

۲. محمدرضا بهلوی در کتاب مأموریت برای وطن (ص ۸۴) چنین می‌نویسد: «من تا زمان ولیعهدی با مادر و برادران و خواهران خود زندگی می‌کردم، ولی بعد از ناجذبیتی به دستور پدرم از آنها جدا شدم و پدرم دستور داد که تحت تربیت خاصی که آن را «تربیت مردانه» نام می‌نماید قرار گیرم... در همین موقع نام من در دبستان نظام ثبت شد و در حقیقت این مدرسه به خاطر من و چهار برادر دیگر تأسیس شد و من در کلاس که جمعاً بیست و یک نفر دانش‌آموز داشت و همه آنها از بین فرزندان مأموران دولتی و افسران ارتش با کمال دقیق و احتیاط انتخاب شده بودند مشغول تحصیل شدم و برادرانم که کوچکتر بودند به کلاس‌های پائین تر رفتند... گذشته از تحصیلات دبستانی پدرم یک معلم فرانسوی برای تعلیم زبان فرانسه و نظارت بر امور زندگی داخلی من استخدام کرده بود. در نتیجه مساعی این بانو، که به مناسبت ازدواج با یک ایرانی بانو ارفع نامیده می‌شد، زبان فرانسه را در کمال روانی و سلاست مانند زبان مادری خود فراگرفت و در بیچه‌ای برای مشاهده افکار باختی در برایر ذهن من گشوده گشت. این بانو که من همواره خود را رهین وی خواهم دانست در سال ۱۹۵۹ در پاریس درگذشت.» (ویراستار)

امیراکرم و من

در آن زمان ولیعهد پیشکاری داشت به نام چراغعلی خان امیراکرم،^۳ که پسر عمومی رضاخان بود و در تهران چهارراهی هم به نام او معروف است. امیراکرم پس از وزیر دربار (تیمورتاش) مقام دوم دربار محسوب می شد. در آن زمان اعضاء دربار رضاشاه اونیفورم خاصی می پوشیدند. روی آستین وزیر دربار چهار خط قرار داشت و امیراکرم که یک درجه پائین تر بود سه خط داشت، رده های بعد دو خطی و یک خطی بودند و کارمندان ساده بدون خط. ولی امیراکرم هم حق دخالت در امور ولیعهد را نداشت، زیرا تشخیص خود رضاخان این بود که خانم ارفع بهتر می تواند در تعلیم و تربیت ولیعهد مؤثر باشد و بعلاوه کسی را ندارد که بخواهد به نفع او سوهه استفاده کند. در حالی که امیراکرم چنین کسانی را داشت و می خواست آنها را به زندگی ولیعهد تحمیل کند.

امیراکرم نوه ای داشت به نام ناصر، که نام فامیل آنها ابتدا «پهلوی» بود و سپس «پهلوان» شد. امیراکرم اصرار زیاد داشت که ناصر را به خانه ولیعهد بیاورد و او را با محمدرضا دوست کند. ناصر پهلوان بچه بسیار تبل و درس نخوانی بود و به همین خاطر خانم ارفع از او بدش می آمد. زمانی که امیراکرم ناصر را به ساختمان ولیعهد آورد، خانم ارفع نزد رضاخان رفت و به او اطلاع داد که امیراکرم نوه خودش را آورده است! رضاخان بلافاصله حرکت کرد و آمد و این پسر را، که ۶-۷ ساله بیشتر نبود، تهدید کرد که اگر این طرف ها پیدایت شود با عصای خودم

۳. چراغعلی خان سوادکوهی عمومی رضاخان بود، که با او جگیری قدرت او در کنارش به عنوان دستیار خدمت می کرد و کارهای جاری و ارتباطات او را انجام می داد. مدتها والی مازندران و سپس معاون وزیر دربار (تیمورتاش) و پیشکار ولیعهد شد. او در سال ۱۳۰۹ ش. در برلین درگذشت و در حضرت عبدالعظیم مدفون شد. (ویراستار)

خردت می کنم! پسرک هم فرار کرد.
از آن زمان، امیراکرم با من - که کودک بی دفاعی بیش نبودم - دشمن شد و همواره تلاش می کرد تا مرا از ولیعهد دور کند. من هم، طبق دستور رضاخان، با ولیعهد از کلاس می آمدم، مدتی بازی و تفریح می کردیم و سپس شروع می کردیم به درس حاضر کردن. رضاخان تقریباً هر روز بدون اطلاع سر می زد و همیشه هم من و ولیعهد را در حال درس خواندن می دیدم و تشویق مان می کرد. او مرا به نام کوچک صدا می زد و می گفت: «حسین، همین وضع را ادامه بده!» و با کلمات یا حرکاتی رضایت خود را از این وضع نشان می داد.

در یکی از تعطیلات تابستان، که ولیعهد را به فرح آباد فرستاده بودند (فرح آباد هر چند گرمرت بود، ولی باغ مصفایی داشت)، من هم پیاده می کوبیدم و به آنجا می رفتم. البته چون نمی توانستم هر روز بین خانه و فرح آباد تردد کنم می ماندم و هفته ای یکبار به خانواده ام سر می زدم. یکی از روزها، که در باغ تنها بودم، ناگهان امیراکرم به من نزدیک شد و با غضب گفت: «برو به خانه ات و دیگر اینجاها پیدایت نشود و گرنه سروکارت با من خواهد بود!» او هم چنین تهدید کرد که از این مسئله چیزی به ولیعهد نگویم. من نیز پیاده به خانه ام در خانی آباد رفتم و ماندم.

مدتی کوتاهی - شاید یک هفته - نگذشته بود که یکی از مستخدمین در بار به منزل ما آمد و گفت که ولیعهد می پرسد چرا نمی آینی؟ من جریان را تعریف کردم و گفتم به ولیعهد بگویید امیراکرم مرا تهدید کرده و جرئت نمی کنم بیایم. ولیعهد راجع به موضوع با رضاخان صحبت کرده بود و رضاخان دستور داده بود که بباید و به عنوان تنبیه مدتی امیراکرم را از کار برکنار کرد. بدین ترتیب، وضع من در دربار مستحکم شد و دیگر بلا دفاع نبودم و همه می دانستند که پشتیبان من خود شاه است، به این دلیل که می توانستم از نظر درسی با پسرش خوب کار کنم و او پیشرفت داشته باشد. دیگر این مسئله تکرار نشد.

وضع من به همین ترتیب ادامه داشت تا زمانی که ولیعهد صاحب یک موتورسیکلت شد. من هم طبعاً به این موتور علاقه ای پیدا کردم، ولی ولیعهد اجازه نمی داد از آن استفاده کنم. من هم بدون اجازه آن را برداشتمن و به منزل خودم بردم و دیگر به دربار نرفتم! ولیعهد فهمیده بود که من به علت جریان موتورسیکلت نمی آیم. چندی بعد، مجدداً یکنفر به در خانه مان آمد و مرا با خود به کاخ برد. تابستان بود و مقر رضاخان در سعدآباد. وارد که شدم دیدم رضاخان در خیابانی که معمولاً در آن قدم می زد، روی تنه درختی نشسته است. پرسید: «کجا بودی؟!»؛ گفتم که در منزل بودم. گفت: «رفته بودی بهلوی ننه جونت!» گفتم: «بله!» گفت: «نه، اینجا بمان، اینجا

خوب است! مسئله موتورسیکلت هم مهم نیست، نگرانی نداشته باش. اصلاً ممکن است برای ولیعهد موتورسیکلت نو تهیه کنم و این کهنه را به تو بدهم تا استفاده کنی!» خلاصه، این مورد هم در وضع من تأثیر منفی نگذاشت و اکثرًا که در باغ با محمد رضا بازی می‌کردیم، رضاخان بالای سرمان می‌آمد. این وضعیت تا مسافرت به سوئیس ادامه داشت.

تحصیل در سوئیس

در سال ۱۳۱۰ به اتفاق وليعهد برای ادامه تحصیل به سوئیس رفتم. در آن زمان، من که ۱۳-۱۴ ساله بودم، نمی‌دانستم علت ادامه تحصیل در سوئیس چیست و چرا سوئیس انتخاب شده. من قبلًا فهمیدم که قرار است اواسط تابستان به اتفاق وليعهد به سوئیس حرکت کنم و سال تحصیلی آینده در آنجا باشم. وليعهد هیچ مطلبی به من نگفت، شاید نمی‌دانست و شاید نمی‌خواست بگوید!

بالاخره، یک روز در اتاق وليعهد نشسته بودیم و بازی می‌کردیم، که رضاخان وارد شد و به من گفت: «خوب، قرار شده که با وليعهد به سوئیس بروی». من شدیداً ناراحت شدم، ولی جلوی او قدرت بیان ناراحتی ام را نداشت. فقط گفتم: «اطاعت می‌شود!» رضاخان ادامه داد: «فقط تو را همراه پسرم می‌فرستم، خودت را بتدریج آماده کن و وسایل را برای حرکت حاضر کن!»

رضاخان که رفت، من به وليعهد گفتم که جدا شدن از خانواده برایم قابل تصور نیست تا چه رسد به عمل و نمی‌توانم ببایم! محمدرضا هیچ پاسخی به من نداد. او در همان سنین هم سیاستمدار بود و مثلاً نگفت که حتماً باید ببایی و اگر نبایی به پدرم شکایت می‌کنم. اصلاً صحبتی نکرد، ولی بعداً مشخص شد که روز بعد به رضاخان گفته است. در ساختمان بودیم که رضاخان مجدداً سررسید. مرا تهدید نکرد و حرف تندي نزد و یا عصایش را رویم بلند نکرد. نمی‌دانست که در آن سن ممکن است شدیداً بترسم و نتیجه معکوس بگیرد. بارامی گفت: «علت اینکه به وليعهد گفتی نمی‌خواهی بروی چیست؟» گفتم: «علتش فقط خانواده ام است، جدا شدن از خانواده برایم مقدور نیست، ناراحت می‌شوم». گفت: «می‌دانی من که هستم؟». گفتم: «آری، شما اعلیحضرت همایونی شاهنشاه هستید!». گفت: «می‌دانی من هر کاری بخواهم

می‌توانم انجام دهم؟». گفت: «بله قریان!». گفت: «پس هر شش ماه یکبار خانواده‌ات را به سوئیس می‌فرستم». من هم قبول کردم و ذره‌ای تردید به خودم راه ندادم که چنین کاری را نخواهد کرد. رضاخان پرسید: «حالا چه می‌گویی؟». گفت: «اطاعت می‌شود، به این ترتیب خوشحال هم می‌شوم!».

مسئله دیگری که برایم مطرح بود، دوری پدر و بی‌سرپرستی خانواده‌ام بود. موضوع را به ولیعهد گفتم و خواستم که لااقل ترتیبی دهند که پدرم به تهران احضار شود و سرپرستی خانواده را بدست گیرد. محمدرضا هم مسئله را به رضاخان گفت. رضاخان به ولیعهد گفت: «برو و به سرلشکر ضرغامی تلفن کن و از قول من بگو که پدر حسین باید ظرف ۴۸ ساعت در تهران حاضر باشد». پس از ۴۸ ساعت پدرم در تهران بود و با اوقات تلغی از من جریان را پرسید. موضوع را گفت. از همان روز ورودش به تهران فرماندهی یک گروهان زاندارمری را، در گردانی که نزدیک میدان اعدام بود، به او دادند و از این نظر نیز خیال من راحت شد.

مسافرت از راه شوروی

پس از اینکه قضیه من حل شد، شاه و ولیعهد و اطرافیان، شامل وزرایه و تعدادی از وکلاء و امرای ارش، به بندر انزلی (بندر بله‌ی آن زمان) رفتند. کلیه خانواده رضاخان، مادر ولیعهد و خواهران و...، همه بودند. من هم پدر و مادرم را با اتومبیل جداگانه‌ای با خودم بردم و در یک پانسیون در شهر انزلی (تنها پانسیونی که موجود بود) برایشان اتاقی تهیه کردم و روزها اکثر آن‌زدشان بودم. سفر انزلی دوروزی طول کشید، که به من اعلام شد باید حرکت کنم. با پدر و مادرم خدا حافظی کردم و نزد ولیعهد رفتم. مارا برای سفر آماده کردند. لباس فرنگی پوشیدیم و یک کاسکت سرمان گذاشتند. به کنار دریا رفتیم و سوار یک کشتی روسی شدیم. رضاخان به بدرقه ما آمده بود. او کنار بندر در وسط ایستاده بود و حدود ۵۰ نفر در سمت راست و حدود ۵۰ نفر در سمت چپ او بودند. تقریباً همه هیئت حاکمه در مراسم بدرقه ولیعهد حضور داشتند، ولی خانواده شاه به بندر نیامده بود (هنوز کشف حجاب نشده بود).^۴

گروه ما که به مقصد سوئیس به راه افتاد، عبارت بود از: ولیعهد، علیرضا و من، تیمورتاش (وزیر دربار) و مهربور پسرش، دکتر مؤذب‌الدوله نفیسی (که به عنوان پیشکار ولیعهد انتخاب شده بود) و مستشار‌الملک به عنوان معلم فارسی ولیعهد. در کشتی تعدادی نظامی روسی بودند: دو زنرال و تعدادی سالدات (حدود ۱۰۰ نفر).

۴. ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۵ شهریور ۱۳۱۰، کشتی جنگی دولت شوروی به نام «بولیان» که توسط آن دولت اختصاصاً برای مسافرت «ولیعهد» اعزام شده بود، به همراه گارد احترام مخصوص کرملین، ولیعهد و هرآهان را از ساحل بندر انزلی برد. رضاخان تا وقتی کشتی از نظر ناپدید شد، ساحل را ترک نکرد. دولت شوروی به مناسبت ورود «ولیعهد ایران» اعلام نمود کلیه ایرانیان را که در زندان‌های شوروی محبوس هستند مورد عفو قرار داده است. (ویراستار)

آنها اونیفورم مخصوصی به تن داشتند و به ما گفتند که اینها گارد مخصوص استالین هستند. از کرانه که دور شدیم، حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به سالن غذا خوری رفیم. روس‌ها همه بودند و مطابق عرف خودشان به ودکا و اردر خوردن پرداختند. روی میزی که در وسط سالن وجود داشت حدود ۱۰۰ - ۱۲۰ نوع اردر چیده شده بود. تیمورتاش هم پا به پای آنها می‌خورد. حدود ۳ ساعت سرمیز بودیم و مستخدم‌ها همینطور ودکا و اردر می‌آوردند. ساعت ۸ شب بود که شام آوردند و خوردن تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت!

فردای آن روز، به بادکوبه رسیدیم و به کنسولگری ایران رفته، در آنجا نشستیم. تعدادی از تجارت‌ایرانی به دیدن و لیعهد آمدند. سهس اطلاع دادند که ترن حاضر است و به سوی ایستگاه راه آهن حرکت کردیم. در ترن دیدیم که همان دوزنرا ل روس و سالدات‌ها نیز با ما همسفرند. لباس قیمتی روس‌ها جلب توجه می‌کرد و به پول آن روز شاید هر کدام ۲ - ۳ هزار تومان لباس به تن داشتند. ژنرال‌های روس با خانم‌هایشان به واگن ما آمدند. ما در واگن می‌دیدیم که آنها ساعت ۵ بعد از ظهر هر روز لباس عوض می‌کنند و فاخرترین لباس‌های ممکن را می‌پوشند. جواهراتی که خانم‌ها می‌زند عجیب بود. یک شب جواهرات (از گوشواره تا دستبنده) همه زمرد بود، شب دیگر برلیان و ...

ژنرال‌های روس و خانم‌هایشان دوست داشتند با ما صحبت کنند. ما که روسی نمی‌دانستیم و تنها تیمورتاش به روسی مسلط بود. تیمورتاش یک ریز صحبت می‌کرد و بخصوص از خانم‌ها، که زیبا بودند، دل نمی‌کند و دائمًا پهلویشان می‌نشست. من به مهربور گفتم: «از پدرت بپرس اینها که کمونیست هستند، پس این لباس‌ها و جواهرات قیمتی را چگونه دارند؟». مهربور از تیمورتاش پرسید و او گفت: «این را که می‌خواهد بداند؟». مهربور گفت: «حسین!». تیمورتاش به من گفت: «بچه جون، بیا اینجا بنشین تا برایت تعریف کنم! اصلاً چطور است از همین ژنرال و معاونش سوال کنم؟» (یک ژنرال رئیس گارد استالین بود و دومی معاونش). تیمورتاش از ژنرال‌ها پرسید و آنها هم پاسخ دادند. پاسخ آنها این بود که: این لباس‌ها و جواهرات مال ما نیست، مال دولت است. ولی ما موظفیم، دستورداریم، این لباس‌ها را بپوشیم و جواهرات را بزنیم. لباس سربازها هم همینطور است و همیشه همین لباس عالی را می‌پوشند، چون گارد مخصوص کرملین هستند. این سربازها دست چین شده هستند و از نظر جسمی و شهامت و شجاعت به عنوان بهترین‌ها انتخاب شده‌اند. ژنرال روسی می‌گفت که: ما افسران در سیستم کمونیستی وضعیان فوق العاده خوب است. من که یک سرتیپ هستم دو خانه در اختیار دارم، یکی بیلاقی و یکی قشلاقی. هر خانه دارای خدمه کافی است. هفته‌ای دو بار

مجازم که ۲۰ میهمان دعوت کنم و می‌توانم به همه آنها خاویار، که خیلی گران است، بدهم. متصدی خانه می‌پرسد که امشب میهمان دارید چه می‌خواهید و کافی است با همسرم مشورت کنم و بگویم به چه احتیاج دارم تا همه چیز فراهم شود. فردای آن روز فقط باید لیستی را که متصدی خانه می‌آورد امضاء کنم. من دو تا اتومبیل دارم؛ یکی در اختیار خودم است و دیگری خانم. من از اتومبیل برای کار خودم استفاده می‌کنم و همسرم برای خرید و کارهای شخصی اش. خلاصه، زنرا برای تیمورتاش مفصل صحبت می‌کرد و او هم برای ما تعریف می‌کرد.

با وجودی که از بادکوبه تا مرز لهستان سه روز و سه شب مسافت بود، ترن تنها در یک ایستگاه برای سوخت گیری توقف کرد و فهمیدیم که چرا تلاش دارد در هیچ ایستگاهی توقف نکند. به محض اینکه قطار ایستاد، صدها نفر انسان پا بر هن و زنده پوش و گرسنه به دور آن ریختند، زن و مرد، پیر و جوان، همه نان می‌خواستند. این تصویری بود که از وضع روسیه سوروی در ذهن نقش بست: آن وضع ژنرالش بود و این وضع مردمش!

دومین ایستگاهی که قطار توقف داشت، خارک بود. خلاصه، سه روز و سه شب در راه بودیم تا به مرز لهستان رسیدیم و در آنجا ترن را عوض کردیم؛ چون ریل لهستان با ریل سوروی تفاوت داشت، خط آهن روس‌ها پهن تر بود و قطار نمی‌توانست وارد خط آهن لهستان شود. در لهستان وضع مردم متفاوت بود و در ایستگاه‌ها مشخص بود که مردم خوشبخت و مرغه هستند. در ورشو اسدبهادر، سفیر ایران، با همسر و دختر و پسرش به درون قطار آمد و دخترش دسته گلی به ولیعهد تقدیم کرد. چند دقیقه‌ای توقف داشتیم و سفیر به ولیعهد خیر مقدم گفت.^۵ سپس به آلمان رسیدیم و از آنجا به سوئیس رفتیم. مقصد ما شهر لوزان بود.

۵. دختر اسدبهادر به نام نی نو بعدها زن فلیکس آقایان شد و دو سال بعد اشرف عاشق پسرش شد ولی به جایی نرسید (فردوست).

پانسیون پروفسور مرسیه

قرار بود ما در مدرسه^۶ لهروزه تحصیل کنیم، ولی هنوز وضع ثبت نام مان مشخص نشده بود. لذا، موقتاً مارا به یک مدرسه معمولی به نام «اکل نوول دوشی» در شهر لوزان فرستادند. من و مهریور به طور شبانه روزی ساکن مدرسه بودیم. ولی ولیعهد و علیرضا را در منزل یک پروفسور سوئیسی به نام مرسیه پانسیون کردند. ولیعهد شب‌ها را در خانه پروفسور مرسیه می‌گذراند و روزها او را با اتومبیل خودش به مدرسه می‌آوردند.

مرسیه استاد دانشگاه بود و ماروزهای تعطیل برای دیدن محمدرضا به خانه او می‌رفتیم. برای ولیعهد یک معلم ورزش استخدام کرده بودند، که نزدیک خانه پروفسور مرسیه منزل گرفته بود. مرسیه سه دختر داشت، که بزرگ بودند: حدود ۱۸ و ۲۰ و ۲۲ ساله، یکی از آنها با معلم ورزش ولیعهد رویهم ریخته بود.

یک روز پروفسور به من گفت: «بیا تا ساختمان را نشانت بدhem!». من به اتفاق او به گردش در عمارت پرداختم. خواستیم وارد یک اتاق شویم، در را که باز کرد خیلی ناراحت شد و گفت: «معدرت می‌خواهم!» و در را بست. در این فاصله، من به داخل اتاق سرک کشیدم و دیدم که یکی از دخترهای پروفسور با یک پسر جوان در حال عشق بازی هستند. پروفسور به من گفت: «خیلی بد شد! من نباید مزاحم می‌شدم!» من، با آن تربیت ایرانی، که هنوز با آداب و رسوم سوئیسی‌ها آشنا نبودم، خیلی تعجب کردم و با خودم گفتم: عجب مرد بی غیرتی! تازه ناراحت است که چرا در را باز کرده و می‌خواهد از دخترش عذرخواهی کند!

۶. محمدرضا بهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۹۹) می‌نویسد: «در لوزان من و برادرم در یک خانواده سوئیسی زندگی می‌کردیم. رئیس این خانواده مردی بود به اسم آقای مرسیه که سه پسر و دو دختر داشت و من از ←

تا پایان سال تحصیلی ما در مدرسه «اکل نوول دوشی» بودیم. مدرسه در رده معمولی بود و محصلین اکثراً سوئیسی و از طبقات پائین جامعه بودند و گاه صحبت‌ها و حرکاتی می‌شد که ناهنجار بود.

مسئله‌ای که در رابطه با محمد رضا در آن مدرسه رخ داد، این بود که او به علت بلوغ بتدریج عضلات بدنش قوی شده بود. محمد رضا از نظر جسمانی نسبت به سنش نیرومندتر بود و از این امر احساس غرور می‌کرد و بعدها تا زمانی که میسر بود این قدرت بدنی را حفظ کرد. در مدرسه یک محصل مصری بود که زور بازویی داشت و مشت زن خوبی بود و دنیال حریف می‌گشت. بعضی وقت‌ها، که دختری در اتاق بود و لیعهد می‌خواست برای دخترک خود نمایی کند، برای مصری شاخ و شانه می‌کشید که حریفت منم! ناگهان به جان هم می‌افتدند و طوری یکدیگر را می‌زدند که برای پانسمان به بهداری انتقال می‌یافتدند! هر روز همین بساط بود و فردای آن روز تا محمد رضا پیدا می‌شد، بچه‌ها سرو صدا می‌کردند که «برنده مصری است!». او هم مجدداً می‌پرید و مشت می‌زد و مشت می‌خورد!

خلاصه، محمد رضا که تصور می‌کرد در اینجا نیز مانند ایران می‌تواند به هم کلاسی‌هایش زور بگوید، از همان آغاز در رابطه خود با دیگران مشکلاتی ایجاد کرد و تعدادی از شاگردان حسابی جلویش ایستادند و او را سرجایش نشاندند. او هم که فهمید زورگویی برایش سودی ندارد و حتی سبب تحقیرش می‌شود، بتدریج خود را با محبط وفق داد.

اقامت و زندگی در بین این خانواده مهربان بسیار لذت می‌بردم. دوستان ایرانی من در مدرسه به طور شبانه‌روزی بسر می‌بردند و با ما زندگی نمی‌کردند.» (دیراستار)

در مدرسه لُه روزه

در شروع سال دوم تحصیلی، من و محمدرضا و علیرضا و مهربور تیمورتاش به مدرسه شبانه روزی لُه روزه منتقل شدیم.^۷

مدرسه لُه روزه در کنار یک شهرک به نام «رول» (Rolle)، بین ژنو و لوزان، قرار داشت و وضع آن بکلی با مدرسه اول متفاوت بود. در اینجا تقریباً محصل سوئیسی نبود و بین حدود سیصد دانش آموز تنها چند سوئیسی بود. علت این امر گرانی فوق العاده مدرسه بود، که در نتیجه تنها افراد بسیار متمول از سراسر جهان می‌توانستند به آن راه یابند. مخارج معمولی یک محصل، شامل غذا و مکان و تدریس، هر شش ماه (به پول آن زمان) ۱۲۰۰ فرانک سوئیس و در سال ۲۴۰۰ فرانک بود، یعنی رقمی نزدیک به پنجهزار تومان در سال. حدود نصف این رقم، شاید حدود دو هزار تومان، نیز مخارج متفرقه هر دانش آموز بود، که مدرسه بدون پرسش تحمیل می‌کرد، مانند: لباس ورزش وغیره وغیره. در نتیجه، هزینه هر دانش آموز در سال حداقل هفت هزار تومان بود، که در آن زمان مبلغ قابل توجهی محسوب می‌شد (گفتم که خانواده من در تهران با ماهی ۳۰ تومان گذران می‌کرد و حقوق پدرم ۴۷ تومان بود).

۷. کالج لُه روزه (College Rosey) یکی از مدارس معروف خصوصی سوئیس است، که در سال ۱۸۸۰ م. در شهرک رول (Rolle)، بین خط آهن و ساحل دریاچه، در یکی از قصرهای قدیمی پایه گذاری شد و مدتها اکثر شاگردان آن بلژیکی بودند. زمانی که ولیعهد ایران به این کالج آمد، پسر هانری کارناک وارت این مؤسسه بود و همسر آمریکایی اش، به آن جنبه بین المللی داده بود. هر کسی به کالج روزه راه نداشت و باید از مدتها پیش نام نویسی می‌کرد و امتحان ورودی را می‌گذراند. مدرسه دارای معلمین انتخاب شده و تأسیسات ورزشی عالی بود. زمستان همه به کوهستان برای بازیهای اسکی می‌رفتند و مخارج پانسیون بسیار سنگین بود.

دکتر نفیسی (پیشکار ولیعهد) و مستشار (معلم فارسی ولیعهد) در شهرک رول در دو آپارتمان زندگی می‌کردند. مستشار هر روز به لُه روزه می‌آمد و پس از پایان کلاس‌ها یکی دو ساعت فارسی و خط به محمد رضا تعلیم می‌داد. نفیسی هم هر روز (ولی کوتاه) به محمد رضا سر می‌زد.

در مدرسه جدید، رویه محمد رضا عوض شد و او تجربه مدرسه قبل را به کار گرفت. در مدرسه قبل همیشه دعوایش بود و علت اصلی هم این بود که می‌خواست خود را به عنوان «ولیعهد» مطرح کند. سوئیسی‌ها هم طبیعاً اورا با عنوان ولیعهد مسخره می‌کردند و کار به زد و خورد و بهداری می‌کشید. در لُه روزه، محمد رضا فهمید که این رویه بی‌فایده است و به جایی نمی‌رسد، لذا شکرده جدیدی در پیش گرفت: با تعدادی از شاگردان، که به رابطه با او علاقه داشتند، مناسبات دوستانه برقرار کرد. آنها را در ساعات تفریح و شب‌ها به اتاقش دعوت می‌کرد و تنقلات مفصلی به آنها می‌داد. شاگردانی که ولع داشتند به اتاق محمد رضا روی می‌آوردند و همیشه در این اتاق ۲۰-۲۵ نفر در حال خوردن تنقلات (که هفتگی از ایران ارسال

→ یک آمریکایی به نام فردریک ژاکوبی ورود و لیعهد ایران را بخوبی بیاد دارد. او در این زمان ۱۱ ساله بود و خانواده اش در سوئیس زندگی می‌کردند و پدرش تراشه ساز بود. ژاکوبی در مجله نیوزویک، (شماره ۲۰، ۱۹۴۹) خاطره خود را چنین بیان می‌دارد:

در آن موقع مدرسه دوباره بیش از سایر ملیّت‌ها، محصل آمریکایی داشت، که بیشتر آنها از خانواده دیلمات‌هایی که در اروپا مشاغلی داشتند بودند. بسیاری از فرزندان خانواده هایی که در کشور خود حکومت یا سلطنت می‌کردند نیز در آنجا درس می‌خواندند. ورود بهلوی بعد از ظهر همان روزی که من به مدرسه وارد شدم اتفاق افتاد. او با تشریفاتی وارد مدرسه شد و مدیر مدرسه و همسرش با شتاب به استقبال اش رفته‌ند، که او را هر چه زودتر به آپارتمانش برسانند و اثاثیه او را جابجا نمودند...

ما چند نفر دانش آموز روی نیمکتی در زیر درختی نشسته بودیم. چارلی چیلدرز، یک دانش آموز آمریکایی هم سن و سال من که یک ماه پیش به مدرسه آمده بود، برای من از بازی بیس بال صحبت می‌کرد و طوری غرق صحبت بودیم که به اطراف توجه نداشتیم. ناگهان دیدیم که بهلوی به ما نزدیک شده و از بی‌توجهی ما ناراحت است. خیلی نزدیک شد. او مانند ببری که قصد گرفتن شکار خود را دارد و به کمین نشسته، به جلو و عقب می‌جهد و چند دقیقه چنین وضعی داشت، ولی کسی به او اعتنا نکرد. تا اینکه ناگهان عصبانی شدو به زمین می‌گذوب شد و با یک حرکت و اشاره بازوی راست و حرکت تند سرش به ما نهیب زد که برخیزیم اما چیزی از این حرکت او نفهمیدیم، ولی بالاخره پس از تفکر و تردید دانستیم که من خواهد روی نیمکت ما بنشیند و می‌خواست که ما به یکدیگر فشار دهیم تا جایی برایش باز شود. ولی چون واقعاً جایی برای او نبود، با فشار دادن به هم به زور جای کمی در وسط نیمکت باز کردیم. این حرکت به جای اینکه او را آرام کند، بیشتر خشمگین کرد. با زبانی نیمه فرانسه و نیمه انگلیسی به ما فهماند که در مقابل ولیعهد ایران اشخاص ←

می شد) بودند. مسئله جالب توجه اینکه محمد رضا هیچگاه محصلین هم سن و یا کوچکتر از خود را دعوت نمی کرد و کلیه کسانی که در میهمانی های او شرکت می کردند، دو، سه یا چهار سال بزرگتر از او بودند ادر صحبت ها همیشه تلاش می کرد تا خودش را به سطح آنها بکشد و چون آنها بلندقدتر بودند و نمی خواست در کنارشان کوتاه جلوه کند، گاهی با یک حرکاتی روی پنجه پا بلند می شد. این حرکت در او ماندگار شد و بعدها، که به سلطنت رسید، در فیلم ها دیده

می شد که با ژست خاصی روی پنجه بلند می شود و پاشنه پا را بالا می آوردا

در مدرسه لهروزه به هر دو یا سه محصل یک اتاق خواب می دادند، ولی به ولیعهد یک اتاق یک نفره داده بودند. او طی چهار سال تحصیل در آنجا این روابط دوستانه را حفظ کرد و اتفاق همیشه محل تجمع این دوستان بود. من هم گاهی در این مهمنانی ها شرکت می کردم، چند دقیقه ای می ماندم و سهی می رفتم. این دوستی، که در آن زمان بد نبود، بعدها اثرات بدی در مملکت داشت و مسئله ای که در آن زمان اهمیتی نداشت چون در ایران ادامه پیدا کرد به یک نقطه ضعف جدی محمد رضا بدل شد؛ و آن گذشت از تقصیرات بزرگ دوستان بود. اگر کسی تخلف می کرد و چهارلگر کشور بود، به محض اینکه به محمد رضا می گفتند: «فلانی ناراحت

→ باید بایستند و نه اینکه نشسته به اینطرف و آنطرف حرکت کنند! یکی از داش آموزان خنده اش گرفت و اورا مسخره کرد و سهی همگی قاه قاه به خنده افتادیم.

بهلوی که بسیار رنگ بریده و شرمنده شده بود، با چارلی چیلدرز دست به یقه شد. چارلی دو سال از او کوچکتر بود، ولی پسر عصبی بود و با سرعت اورا به زمین زد و روی هم غلتیدند. بهلوی نقش زمین شده بود و نفس نفس می زد و چارلی، مانند اسب بر روی او نشسته بود. چیزی نگذشت که بهلوی فریاد زد: بخشش اموهایش پریشان شده و روی چهره و چشم‌انش ریخته بود و گونه‌هایش خراشیده و خون آلود بود و از بینی اش خون می ریخت و پیراهنش پاره شده بود. اورمیان تعجب ما از زمین پرخاست و بالبخت دستش را به طرف چارلی دراز کرد و آن را دو یا سه بار فشرد و با دست دیگر، به علامت دوستی، به پشت او زد. از آن پس ما دیگر هیچگونه ناراحتی از بهلوی نداشیم.

در مدرسه، او شاگرد متوسطی بود؛ مگر در زمینه ورزش. اتاق وسیعی به او داده بودند که به دیوارهای آن نایلهای ورزشی از قبیل فوتیال نصب شده بود و کمی کتاب روی میز و جاهای دیگر بود. او میل نداشت مطالعه کند و جارختی‌هایش مملو از لباس‌ها و کراوات‌های عالی بود و لباس‌های قیمتی به تن می کرد... به امور مذهبی نمی پرداخت و استغفال فکری اش فوتیال بود و تمام جزئیات و مراسم بازی‌های فوتیال و قهرمانان آن زمان را می شناخت.

در سن ۱۷ سالگی موضوع ارتباط او با یک زن خدمتکار پیش آمد، که او را از مدرسه اخراج کردند و این مسئله باعث تأسف بسیار شد. این اولین اخلال در مدرسه بود. (به نقل از: امیر علانی، ص ۱۶۲-۱۶۳).

ویراستار

می شود»، دستور می داد و پرونده به بایگانی را کد می رفت! از این مورد صدها نمونه در دوران سلطنت او وجود داشت.^۸

در مدرسه لهروزه هم گرفتاری محمدرضا شدید بود و مراجعات من برای حل مسائلش تقریباً روزانه بود. من گاهی ۴-۳ ساعت برای حل مسائل ریاضی کار می کردم و گاه شب نیز بیدار می ماندم. ولی محمدرضا مطلقاً به فکر حل مسائل نبود و همانطور که قبل اشاره کردم، حتی به فکر اینکه راه حل مسائل را بیاموزد نیز نبودا در این چهارسال تحصیل در لهروزه، هر چهار سال من شاگرد اول شدم و چهار جایزه گرفتم که با خود به ایران آوردم.^۹

برخلاف من، محمدرضا در کلیه رشته های ورزشی خیلی قوی بود و شاید در بین شاگردان مدرسه بهترین بود و مдал های زیادی در ورزش گرفت. او به خودش فشار زیادی می آورد تا اول شود و چون دیده بود که از طریق زورگویی و دروس نظری نمی تواند موفق شود، راه ورزش را انتخاب کرده بود تا از سایرین متمایز شود. بخصوص علاقه زیادی داشت تا در میدان هایی که تعاشچی زیاد بود خودنمایی کند. این دو خصیصه اساسی در طول سلطنت نمایان شد: ضعف در تفکر از سویی و خودنمایی و حرکات نمایشی از سوی دیگر! در دوران سلطنت هم هیچگاه کنجدکاو نبود که بداند نتیجه عملش خوب است یا بد؟! چه بسا نتیجه عملش بد بود، ولی به کرات جلوی جمعیت های زیاد ظاهر می شد و با دلایل خود درباره آن لاف می زدا!^{۱۰}

۸. محمدرضا بهلوی خود نیز به تأثیر دوران تحصیل در سوئیس در شکل گیری شخصیتش معتبر است و در مأموریت برای وطنم (ص ۱۰۰) می نویسد: «اقامت چهارساله من در سوئیس یکی از مهم ترین ادوار زندگی من بوده است و محیط دمکراتی و کامل‌اگری سوئیس در روحیات و اخلاق من پس از نفوذ معنوی پدرم بیش از همه تأثیر داشته است». (ویراستار).

۹. محمدرضا بهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۱۰۱-۱۰۰) می نویسد: «در تهران همیشه در درس های خود نمره های بسیار عالی می گرفتم و واقعاً نمی دانم که در آن موقع این نمره ها را از نظر لیاقت شخصی و استحقاق دریافت می داشتم یا موقعیت و مقام من در نمره گذاری تأثیر داشت. ولی در سوئیس که موقعیت اجتماعی افراد چندان تأثیری در وضع نمرات تحصیلی آنها ندارد نیز نمره های عالی می گرفتم و فقط در درس هندسه که مورد علاقه من نبود نمره خوب نداشتمن و خودم هم نمی دانم چرا به هندسه مسطحه اینقدر بی علاقه بودم، در حالیکه به جبر و مقابله مثلثات و هندسه تحلیلی و علوم طبیعی مانند فیزیک و شیمی دلбستگی داشتم [!!]. به هر حال در بیشتر رشته های درسی نمرات ممتازی یافته و به اخذ جوایزی نائل آدم. تاریخ و جغرافیا و علوم طبیعی از جمله رشته های بسیار جالب و دلنشیین درس من بودند. در زبان فرانسه نیز بسیار خوب پیشرفت کرده بودم و از مطالعه ادبیات فرانسه لذت بسیار می بردم.» (ویراستار).

۱۰. محمدرضا بهلوی در همان مأخذ (ص ۱۰۰) می نویسد: «پیشرفت سریع جسمی من در این کشور موجب ←

در سال سوم تحصیل محمدرضا در مدرسه له روزه، رضاخان اجازه داد که مادر و دو خواهرش (شمس و اشرف) در تعطیلات تابستان، که فقط کلاس‌های تقویتی دایر بود، به دیدنش بیایند. هرگاه محمدرضا به محل اقامت خانواده اش می‌رفت، من هم با او می‌رفتم و تقریباً همه اوقات فراغتمن را با مادر و خواهران محمدرضا می‌گذرانیدیم. بعداً رضاخان چند پسر دیگرش را به مدرسه له روزه فرستاد که آنها فقط دو سال ماندند.

→

حیرت خودم و دیگران شده بود، زیرا چنانکه قبل اشاره کردم در دوران کودکی مزاجاً قوی نبودم ولی در سوئیس بسرعت رشد کردم و عضلات من قوت یافت. در رشته‌های مختلف ورزشی مانند پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرش ارتفاع، پرش طول و دو صد متر مقام قهرمانی یافتم و به اخذ جوائز ورزشی نایل آمدم و در فوتبال و تنیس هم به سمت رئیس دسته مدرسه برگزیده شدم...» (ویراستار).

آشنائی با ارنست هرون

در مدرسه لُه روزه مستخدمی وجود داشت که راهرو و اتاق‌هارا تمیز می‌کرد و من شخصاً او را در حال نظافت و جارو کشیدن می‌دیدم. او ترتیبی داده بود که راهرو و اتاق‌های را نظافت کند، که ولیعهد هم در همان راهرو اتاق داشت. نام او ارنست هرون بود. خودش می‌گفت که سوئیسی است و خانواده اش هم ساکن سوئیس است. طبق گفته‌های خودش، چهار-پنج ماه قبل از انتقال ما به مدرسه لُه روزه در آنجا استخدام شده بود. مدت کوتاهی نگذشت که دیدم ارنست هرون دانماً در اتاق محمدرضا است. او به محض اینکه کارش تمام می‌شد به اتاق محمدرضا می‌رفت و من هم گاهی می‌رفتم. در برخورد با هرون مشاهده کردم که او، که بظاهر یک نظافت‌چی ساده است، در شعر و ادبیات و فلسفه دارای معلومات سطح بالایی است. در رمان‌خوانی مهارت عجیبی داشت و برای محمدرضا مان‌های جذاب می‌خواند و نوعه قرائت او طوری بود که ولیعهد را بیشتر جذب رمان می‌کرد. محمدرضا شیفته او شد و می‌گفت که هر شب باید از ساعت فلان بیایی و برای من فلان رمان را قرائت کنی! برای هرون زمان مطرح نبود. هرگاه بیکار می‌شد به اتاق محمدرضا می‌آمد و من هم که می‌دیدم دیگر محمدرضا تنها نیست کمتر مزاحمشان می‌شدم. البته گاهی شرکت می‌کردم، ولی چون علاقه‌ای به مطالبی که هرون می‌خواند نداشتم، زود به اتاق خودم می‌رفتم.

هرون شاعر هم بود و شعرهای خوبی می‌سرود، البته در سطح شعرای متوسط و معمولی. رفاقت محمدرضا با هرون تا سال ۱۳۱۵ ادامه داشت و زمانی که به ایران بازمی‌گشتم ولیعهد به هرون قول داد که من از پدرم مصرًا خواهم خواست که تو به ایران بیایی و با من باشی اهرون آشکارا از این مسئله خوشحال بود.

در آن سالها در گنجایش فکری من نبود که به کنه قضیه ارنست هرون بی برم و فکر کنم

که چرا او به چنین کاری، که به هیچوجه با شخصیت و سطح معلوماتش منطبق نیست، اشتغال دارد؟! چرا یک ادیب و شاعر (در سطح تحصیل کرده‌های دانشگاهی اروپا) نظافت چی ساده مدرسه‌له روزه است؟! چرا مدت کوتاهی قبل از ورود ما به له روزه در آنجا استخدام شد؟ چرا فقط به نظافت راهرویی اشتغال داشت که اتاق ولیعهد در آن بود؟ چرا همه اوقات فراغت خود را در اتاق ولیعهد می‌گذرانید؟!

در اینجا مستله مدیر مدرسه هم مطرح است، که چرا اجازه می‌داد چنین فردی با چنین معلوماتی نظافت چی شود و چرا تسهیلات لازم را برای روابط گسترده او با محمدرضا، علیرغم مغایرت آن با مقررات مدرسه فراهم می‌سازد؟! امروزه مشخص است: مدیر مدرسه، که یک بلوژیکی بود، همسر آمریکایی داشت و یک فرد سیاسی بود و آنچنان که از صحبت‌هایش به یاد دارم مشخص بود که با انگلیسی‌ها میانه خوبی دارد. روشن است که پرون قبل از ورود ما، با موافقت مدیر مدرسه و شاید با هدایت مستقیم خود او، توسط سرویس اطلاعاتی انگلیس، در مدرسه «کاشته» شده بود، تا بعدها به مرموخترین و مؤثرترین چهره پشت پرده دربار ایران تبدیل شود!

حسین (یعنی خودم) گرفتاری خانوادگی شدید در تهران پیدا کرده است و احتیاج فوری به پول دارد. شما می‌توانید و توجیهش را دارید که از من بشدت دفاع کنید. این را به نفیسی بگویید و بخواهید که به پدرتان بنویسد». محمد رضا همین سخنان را به نفیسی گفت و او هم که به قول معروف خیلی ملانقطی بود گفت که به شاه می‌نویسم و اگر تصویب شد می‌دهم. محمد رضا اصرار کرد که خیر، همین حالا می‌خواهم. شما پول را بدھید و اگر تصویب نشد پس می‌دهم یا از مخارج دیگر کسر کنید. به هر حال، پول را گرفت و فردای آن روز دخترک را به اتاق خواستیم. ۵۰۰۰ فرانک را شمردم و به دستش دادم و گفتم: «تشریف ببرید سر کارتان، اگر اخراجتان کردند که کردند، اگر نکردند که هیچ!» اتفاقاً او را اخراج نکردند و خودش تقاضا کرد که از مدرسه برود. علت آن را نمی‌دانم، شاید با این پول می‌توانست در جای دیگر وضع بهتری داشته باشد.^{۱۲}

۱۲. محمد رضا بهلوی بس از فرار از ایران در پاسخ به تاریخن (ص ۴۷) می‌نویسد: «تا سال ۱۹۲۶ در سوئیس به تحصیل ادامه دادم بدون آنکه یک لحظه از توجه به ادب و سنت ملی و مذهبی خودمان غافل باشم.»!! (ویراستار)

تیمورتاش و شوروی‌ها

در اوایلی که در له روزه تحصیل می‌کردیم (اواخر سال ۱۳۱۱) اتفاق مهمی افتاد که قابل ذکر است و آن مستله عزل و توقيف تیمورتاش است.

تیمورتاش وزیر دربار مقندر رضاخان بود. پس از تیمورتاش، که ادیب‌السلطنه سمیعی را به جای او گذاشتند، عنوان «وزیر دربار» را حذف کردند و سمیعی را فقط «رئیس تشریفات دربار» می‌خوانندند. تنها بعدها، در اواخر سلطنت رضاخان بود که مجدداً محمود جم عنوان وزیر دربار یافت. تیمورتاش در دوران قدرتش به رضاخان خیلی نزدیک بود، البته افراد دیگری بودند، مانند شکوه‌الملک (رئیس دفتر مخصوص) که از نزدیکان شاه محسوب می‌شدند، ولی تیمورتاش از نظر قدرت و نزدیکی به رضاخان منحصر بفرد بود.

همانطور که گفتم، زمانی که مستله تحصیل و لیعهد در سوئیس پیش آمد، نظر رضاخان این بود که تنها من با لیعهد در سوئیس تحصیل کنم. ولی تیمورتاش (که رئیس هیئت اعزامی و لیعهد بود) تحت این عنوان که من هم می‌خواهم پسرم را برای تحصیل به سوئیس بفرستم، او را با ماما آورد و مهرهور در همان مدرسه ما درس می‌خواند و طبعاً با مارابطه داشت. تیمورتاش سه پسر داشت و مهرهور کوچکترین آنها بود.^{۱۳}

گفتم که در سفر سوئیس، تیمورتاش با ژنالهای روس و خانم‌هایشان (رئیس گارد

۱۳. محمد رضا بهلوی در مأموریت برای وطنم (ص ۹۸-۹۹) می‌نویسد: «ضمناً به صلاح‌دید پدرم قرار شد برادر و دو نفر از دوستان دبستان نظام نیز با من همراه باشند. انتخاب این دو دوست به خود من واگذار شد و من هم اول حسین فردوست (که قبل از اونام برده‌ام) و بعد مهرهور تیمورتاش فرزند وزیر دربار پدرم را پیشنهاد کدم و پس از آنکه مورد قبول قرار گرفت به اتفاق آنها عزیمت نمودم. اما چند سال بعد چون وزیر دربار مورد بی‌مهری پدرم قرار گرفت مهرهور اجباراً به وطن بازگشت.» (ویراستار)

مخصوص استالین و معاونش) خیلی گرم و خودمانی بود و جلوی ما دائمًا با آنها می‌جوشید. به سوئیس که آمدیم، تا زمانی که تیمورتاش در سوئیس بود، در هتل لوکسی در شهر لوزان زندگی می‌کرد و تقریباً هر روز عصر ما به اتفاق مهرپور به دیدنش می‌رفتیم. تیمورتاش شخصی به نام دبیا (وکیل‌الملک) را رئیس محاسبات دربار و دست راست خودش کرده بود.^{۱۴} چرا او دبیا را انتخاب کرده بود؟ علت این بود که دبیا زنی داشت که رفیقه تیمورتاش بود. تیمورتاش در رابطه با این زن علنًا زیاده روی می‌کرد و برایش هم مقدور بود. او دبیا و زنش را با خود به سوئیس آورده بود و آنها در آپارتمان بغلی او زندگی می‌کردند و بین این دو آپارتمان دری بود که بدون رفتن به راه رومی توانستند رفت و آمد کنند. به دیدار تیمورتاش که می‌رفتیم، می‌دیدیم که زن دبیا با آرایش غلیظ و لباس‌های بدنه نما نزد تیمورتاش می‌آید و متوجه شدم که روابط خاصی بین آنهاست.

زن دبیا اهل قفقاز بود و به زبان روسی نسلط داشت (که به حساب خودش زبان محلی اش بود) و فارسی را هم خوب بلد نبود. تیمورتاش روسی را خوب می‌دانست و آنها با هم به روسی صحبت می‌کردند. زن دبیا جذابیتی نداشت و برای من عجیب بود که تیمورتاش، که به زیباترین زن‌ها دسترسی داشت، چرا او را با خود به سوئیس آورده؟ تیمورتاش مرد خوش اندام و خوش قیافه‌ای بود و در مجموع مورد توجه زن‌ها بود. خلاصه، تیمورتاش اکثراً در گوشه اتاق با این زن به روسی صحبت می‌کرد و می‌شود گفت که علاقه‌اش به او چیز دیگری بجز مستله زنانگی اش بود.

یک روز به اتفاق تیمورتاش و زن دبیا در شهر لوزان به گردش پرداختیم. به یک مغازه جواهرفروشی رفتیم و تیمورتاش به او گفت: «هر چه می‌خواهی بردارا». آن زن هم هر نوع

۱۴. بگفته مخبر السلطنه هدایت، تیمورتاش همسر دبیا را «بلبل» می‌نامیده و در سفارتخانه‌ها از «بلبل» و رابطه تیمورتاش با او صحبت می‌شده است (هدایت، ص ۳۹۷). معتصم السلطنه فرج فرجام عبدالحسین خان دبیا (وکیل‌الملک) را چنین می‌نویسد: پس از سفر تیمورتاش به مسکو، «من یک روز... برای تیمورتاش پیغام فرستادم که کمتر جانب وکیل‌الملک را نگه دارد - مخصوصاً که اعلیحضرت بشدت نسبت به وکیل‌الملک مظنون هستند و حق هم دارند. اما تیمورتاش ابدًا گوشش بدھکار نبود... و کار را به جایی رساند که ناگهان یک روز شاه به دفتر رئیس محاسبات وزارت دربار (دبیا) رفت و میز و صندلی او را درهم شکست و سپس به پیشخدمت دستور داد که: این مرد را از اینجا بیرون کنید... و وکیل‌الملک متعاقب این فرمان کوچک شد، و حقیر شد، و تکیده شد، و ازو زارت دربار اخراج گردید» (فرخ، ص ۲۹۱) وکیل‌الملک نیز مانند تیمورتاش به اتهام ارتشهای (گویا از کهانی روسی اشکودا) محاکمه شد و به سه سال زندان محکوم گردید و در پایان محاکمه (۱۳۱۷) توسط مأمورین مختاری به قتل رسید. (اویراستار)

جواهر گران قیمتی که پسندید بردشت. صحبت از میلیون فرانک بابت قیمت جواهرات بود. تیمورتاش هم یک چک کشید و به جواهرفروش داد. جواهرفروش اورامی شناخت و می‌دانست که وزیر دربار ایران است و چک تیمورتاش برایش معتبرترین چک‌ها بود. همه اینها نشان می‌دهد که رابطه تیمورتاش با این زن فرقاًزی رابطه جاسوسی بوده است و نه رابطه ساده جنسی!

بعدها، مطلع شدیم که روزنامه‌های خارجی نوشتند که تیمورتاش به علت خیانت به شاه ایران و تماس با شوروی‌ها دستگیر و زندانی شده است. مطلع شدم که تیمورتاش عزل و در خانه اش بازداشت است (خانه تیمورتاش باغ بزرگی در جاده پهلوی نزدیک پل تجریش بود، که هم اکنون نیز هست) و تحت نظر شهربانی است. من از ولی‌عهد قضیه تیمورتاش را پرسیدم و گفتمن که مهرپور ناراحت است. محمد رضا گفت که او خیانت کرده و می‌خواسته پدرم را ترور کند و خودش شاه شود!

بعدها برایم مشخص شد که تیمورتاش در بازگشت از مسافرتی که به اروپا داشته به مسکومی رود و مدارکی را به روس‌ها می‌دهد. در بازگشت به ایران، انگلیسی‌ها به رضاخان خبر می‌دهند و او دستگیر می‌شود. پس از دستگیری تیمورتاش مهرپور ظرف ۲۴ ساعت مدرسه را ترک کرد و به ایران اعزام شد. شوروی‌ها مدتی برای آزادی تیمورتاش تلاش کردند و حتی معاون وزارت خارجه خود را به تهران فرستادند، ولی این تلاش‌ها بی‌نتیجه بود و تیمورتاش در زندان کشته شد. حدود ۲۰ روز پس از مرگ تیمورتاش تمام خانواده اش به کашمر (محل تولدش) تبعید شدند. این تبعید تا سقوط رضاخان ادامه داشت. بعدها محمد رضا آنها را خواست و مورد محبت قرارداد و به آنها شغل محول کرد.

بازگشت به ایران

پس از پایان تحصیلات متوسطه ما در مدرسه لُه روزه، از تهران دستور دادند که ولیعهد کمی زودتر از تاریخ مقرر به تهران مراجعت کند (فکر می کنم حدود یک ماه زودتر) و بقیه (من و سایر پسران رضاخان که در مدرسه لُه روزه درس می خواندند) بعداً بیایند. علت آن بود که مسیر بازگشت ولیعهد به تهران تغییر کرده بود، یعنی او از راه یونان و ترکیه به کشور بازگشت و بقیه (ما) از همان راهی که رفته بودیم، یعنی از لهستان و روسیه شوروی به بادکوبه و بندرانزلی و تهران مراجعت کردیم. علت این امر در سردی مناسبات سیاسی ایران و شوروی بود.

۵ سال پیش که به سوئیس رفتیم مرا با تشریفات از راه شوروی فرستادند؛ چون در آن زمان هنوز روابط رضاخان با روس‌ها خوب بود و حتی رضاخان اصرار فوق العاده زیادی داشت که ولیعهد با زبان روسی آشنا شود و دو سه سال برای محضرها و من کلاسی ترتیب داد که سرلشکر نقدی (که استاد زبان روسی بود و بر این زبان تسلط عالی داشت) تدریس می کرد. رضاخان شخصاً سرکشی می کرد که آیا جلسه درس برقرار است یا نه. خود رضاخان نیز چون در قزاقخانه بود و با افسران روس تماس داشت کمی روسی می دانست. ولی بعداً این روابط تیره شد و اوج آن ماجراهی تیمورتاش بود، که حتی وساطت مقامات عالیرتبه شوروی نیز برای نجات او بی ثمر ماند.

پس از ورود به تهران، مدتی از تابستان را در کاخ سعدآباد گذراندم. چند دفعه، موقعی که ولیعهد تنیس بازی می کرد، رضاخان به کنار زمین بازی آمد و مرا احضار کرد و گفت: «برایم تعریف کن که این بازی چگونه است!» من هم برایش توضیح دادم، ولی زیاد توجه نمی کرد. فقط در موقع قدم زدن، هرگاه از جلوی من می گذشت می پرسید: «کی بردۀ است؟» اگر می گفتم ولیعهد، خوشش می آمد، و گرنۀ اخم می کرد. من هم برای اینکه باز هم مرا احضار کند، دفعاتی

که محمدرضا می‌باخت می‌گفتم بردۀ است و به این ترتیب رضاخان از من رضایت کامل داشت.
او چندین بار برای همین توضیح مرا احضار کرد!

او در کنار زمین تنیس قدم می‌زد و در ضمن قدم زدن به کارهای مملکتی می‌پرداخت و همیشه یک امیر یا وزیر به دنبالش بود و گزارش می‌داد. رضا راه رفتن را خیلی دوست داشت، خاصه زیر درخت کاج. اقلّا در روز دو ساعت صبح و دو ساعت بعد از ظهر راه می‌رفت. بعدها فهمیدم که درخت کاج دارای مادهٔ مسکنی است که در طب از آن استفاده می‌شود. آن ماده (که سیزرنگ است) را در بطری ریخته و می‌فروشنند و کافی است چند قطره در آب وان بریزند تا فرد در آب وان خوابش ببرد.

قبل از بازگشت به ایران، در سوئیس از ولیعهد تقاضا کردم که شما طی این ۵ سال هزینه تحصیل مرا پرداختیم، حال اجازه دهید که برای تحصیل طب به پاریس بروم. محمدرضا موافق بود، ولی گفت که اجازه با من نیست، باید از پدرم بپرسم.

طی این مدت ۵ سال منظماً بین رضاخان و محمدرضا مکاتبه بود. ولیعهد موظف بود، هفته‌ای یک بار برای پدرس نامه بنویسد و تلاش مستشارالملک (معلم فارسی) این بود که خوش خط بنویسد و بتدریج خوش خط هم شد. رضا هم هفته‌ای یکبار برای پرسش نامه می‌نوشت، البته برایش می‌نوشتند و او در محل امضاء می‌نوشت: «رضا». به هر حال، ولیعهد در نامه‌اش مسئله را مطرح کرد و رضاخان پاسخ داد که به طور اصولی موافقم، ولی اول باید به تهران بباید و سپس از ایران برای تحصیل طب بروم.

در تهران یک روز رضاخان مرا احضار کرد و گفت: «شنیدم چنین تقاضایی از پسرم کرده‌ای؟! مگر نمی‌دانی در دنیا فقط یک شغل وجود دارد که مفید است و بقیه‌اش مفت نمی‌ارزد و آن شغل سر بازی است! تو هم نمی‌توانی استثناء باشی و باید خودت را به دانشکدهٔ افسری معرفی کنی!» من ضمن سلام دادن گفتم: «اطاعت می‌شود، همانطور است که می‌فرمایید!». خوش آمد و مرخص کرد. بعد از ظهر همین روز یک افسر به کاخ آمد و مرا با خود برد، درحالی که هنوز دانشکدهٔ افسری در تعطیلات تابستانی قرار داشت.

دانشکده افسری

به دانشکده افسری که وارد شدیم، بلا فاصله افسر مسئول لباس سربازی تن من کرد و یک گروهبان را تعیین کرد تا به من در میدان دانشکده تعلیمات نظامی بدهد. این مسئله حل شد و وقتی رضاخان مرا با این لباس دید، که به علت گشادی بیش از حد به تنم زار می‌زد، خیلی خوشحال شد و گفت: «این لباس خوب است!».

دوره رسمی دانشکده افسری که شروع شد، یک گروهان مخصوص، و در آن گروهان یک دسته مخصوص، برای ولیعهد ترتیب دادند. افسران و دانشجویان این گروهان منتخب بودند و فرماندهی آن را سروان محمود امینی (برادر دکتر علی امینی) به عهده داشت. امینی افسر خشنی بود و بر اصول نظام تسلط داشت و تدریسش واقعاً قابل استفاده بود. در آن موقع دوره دانشکده افسری دو سال بود (بعداً اضافه شد) و در این دو سال فرمانده گروهان ما همان محمود امینی بود تا ولیعهد افسر شد. او، مانند من و سایرین، به درجه ستوان دومی رسید و از همان درجه استفاده می‌کرد. در درجه ستوان یکمی (که بین ستوان یکمی و سروانی دوره طولانی چهارساله وجود دارد) پس از مدت خیلی کوتاهی رضاخان به او ترقیع داد و سروان شد. محمدرضا تا سال ۱۳۲۰، که شاه شد، از درجه سروانی استفاده می‌کرد.

در دوران دانشکده افسری، رضاخان ولیعهد را به عنوان بازرس کل ارتش تعیین کرد و او نیز واحدهای نظامی - بیشتر واحدهای نظامی مرکز - را بازرسی می‌کرد و در تمرینات و عملیات نظامی شرکت می‌جست و ایراداتی می‌گرفت و دستوراتی می‌داد.

در آن زمان، رضاخان شخصی را به عنوان آجودان مخصوص ولیعهد انتخاب کرد به نام صنیعی. صنیعی در آن زمان سرگرد بود و از بهانه‌های طراز اول بود. او بعداً سهbed شد و مدتها وزیر جنگ و مدتها متصدی یک وزارت خانه دیگر بود. صنیعی در تمام دوران ولیعهدی محمدرضا

آجودان مخصوص او بود و در تمام مسائل بازرسی و حتی در زندگی خصوصی ولیعهد (البته نه خیلی خصوصی) مشارکت داشت. مسلماً رضاخان به بهائی بودن صنیعی توجه داشت و این مستنله در دربار پهلوی، بویژه بعداً که نقش تیمسار ایادی را خواهیم دید، قابل توجه است.

ارنست پرون در دربار

گفتم که در سوئیس محمد رضا به برون قول داد که با پدرش صحبت کند و او را به ایران دعوت کند و برون نیز از این امر خوشحال شد. در بازگشت به تهران، محمد رضا به وعده وفا کرد و در صحبت با رضاخان از او خواست که برون به ایران بیاید. رضاخان در آغاز مخالفت کرد و گفت که مصلحت نیست و اگر وضعش بد است به او کمک مالی کن! ولی ولیعهد مرتباً اصرار می کرد و رضاخان، که اصولاً در مقابل تقاضاهای محمد رضا زیاد مقاومت نمی کرد، با اکراه پذیرفت و گفت: «اگر اصرار داری ببایاد!» ولیعهد نیز گفت: «آری، اصرار دارم». بدین ترتیب، برون به تهران آمد و مانند سوئیس مونس ولیعهد شد.

رضاخان علناً از برون بدش می آمد. هرگاه به کاخ ولیعهد می آمد، می پرسید که آیا این ارنست برون در ساختمان است یا نه؟! اگر بود به ساختمان نمی آمد و نمی خواست با اوی مواجه شود. یکبار به محمد رضا گفت: «اگر من برون را در باغ نزدیک خودم ببینم طوری اورا می زنم که جان سالم به در نبرد!» ولیعهد هم مستله را به برون گفت و او پاسخ داد که سعی می کنم طوری رفت و آمد کنم که از یکی دو کیلومتری شاه رد شوم! به هر حال، یکبار برون اشتباه کرد و به محل قدم زدن رضاخان در کاخ سعدآباد نزدیک شد (محل قدم زدن رضاخان مشخص بود). خلاصه، برون اشتباهیاً به نزدیکی رضاخان رسید و شاه او را دید و با عصا دنبالش کرد. برون نیز که جوان بود از لای درخت‌ها فرار کرد و جان سالم به در بردا!

یک روز ولیعهد به من گفت از پدرم پرسیدم این چه دشمنی است که شما با برون دارید؟ و او پاسخ داد که این برون جاسوس مشخص مسجل مسلم انگلیس است، من تردیدی ندارم که او جاسوس انگلیس‌ها است و خوش نمی آید در خانه‌ام یک جاسوس باشد. مسلماً در دربار رضاخان جاسوس انگلیس فراوان بود، و شاید همه بودند، ولی رضاخان از این برون نفرت

خاصی داشت.^{۱۵}

رضاخان، پس از مدتی (شاید یکسال) به ولیعهد گفت: «من اصلاً تحمل این فرد را ندارم، ردش کنید به سوئیس». محمد رضا باز هم مقاومت و اصرار کرد و رضاخان نیز مجدداً تمکین کرد و گفت: «بسیار خوب، به رامسر برو و در آنجا مسئول تزیینات باغ بشود و حقوقی هم دریافت کند. خلاصه اینجاها پیدایش نشود!» ولیعهد بالاجبار پذیرفت و پرون به رامسر اعزام شد، ولی هر ۱۵ روز یکبار «مخفیانه» از رضاخان خودش را به محمد رضا می‌رساند. مسلماً این امر از رضاخان پنهان نبود، چون همه، از نگهبان گرفته تا اتاقدار، به او گزارش می‌دادند. ولی رضاخان به روی خودش نمی‌آورد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

این وضع تا سال ۱۳۲۰ ادامه داشت و پرون در رامسر مسئول باغ سلطنتی بود و در این کار هم با سلیقه بود.

پس از بازگشت ولیعهد به ایران تا سقوط رضاخان (یعنی سال‌های ۱۳۱۵-۱۳۲۰) رضاخان هر روز (بجز روزهای جمعه و تعطیل) بدون استثناء روزی حداقل دو ساعت با ولیعهد صحبت می‌کرد. محمد رضا که در آن موقع خیلی به من نزدیک بود می‌گفت که پدرم مرا برای سلطنت آماده می‌کند، جزئیات زندگی خودش را برایم می‌گوید و راجع به جامعه ایران صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که چگونه باید حکومت کنم. این برنامه به حدی مورد علاقه رضاخان بود که در این ۵ سال آن را قطع نکرد. زمانی که هوا خوب بود دو نفری در باغ قدم می‌زدند و گاهی هم می‌ایستادند. باید اضافه کنم که رضاخان از زمانی که به سلطنت رسید، هر شب قبل از خواب در حال قدم زدن در اتاق خواب تاریخ می‌خواند و به این ترتیب می‌توانست درباره وقایع تاریخ ایران و جهان، در حد خودش، چیزهایی بگوید.^{۱۶}

۱۵. مسلماً رضاخان از پرون به دلیل جاسوس بودن او نفرت نداشت، هر چند کسر شان خود می‌دانست و دلخور بود که در حریم زندگی خصوصی او یک جاسوس حضور داشته باشد. نفرت رضاخان از پرون به علت نمودهای رفتار هم‌جنس گرایانه پرون بود و رضاخان با شم قوی خود و تجربه زندگی قراقبیش این حالت را در پرون حس کرده بود و طبیعی بود که به عنوان یک پدر از مجاورت او در کنار پسرش نفرت داشته باشد. این رفتار پرون بعدها برای همه محترمان دربار محمد رضا بهلوی آشکار شد و همانگونه که در آینده خواهیم دید، پرون به تشکیل یک باند هوموسکسual از نزدیک ترین دوستان شاه دست زد. (ویراستار)

۱۶. محمد رضا بهلوی در پاسخ به تاریخ (ص ۴۸) می‌نویسد: «پس از مراجعت وارد دانشکده افسری شدم و به سال ۱۳۱۸ با درجه ستوان دومی از آنجا فارغ التحصیل و سپس در مقام ولایتهد به سمت بازرس مخصوص نیروهای مسلح ایران منصوب گردیدم. از این پس هر روز چند ساعت در کنار پدرم بودم و همراه ←

ازدواج ولیعهد و فوزیه

در سال ۱۳۱۷ مسئله ازدواج محمدرضا با فوزیه خواهر ملک فاروق، شاه مصر، مطرح شد. مسلماً این ازدواج نقشه انگلیسی‌ها برای نزدیک کردن دور زیم ایران و مصر بود، بخصوص اینکه پس از تولد فرزند محمدرضا، ولی‌عهد آینده ایران دورگه می‌شد و خون ایرانی- مصری پیدا می‌کرد و این در اهداف دور انگلیسی‌ها مسلماً مطرح بوده است.

ملک فواد، پدر فوزیه، نوکر سرشناس انگلیسی‌ها بود و در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیا بود حکومت مصر را به دست گرفت و با تقویت انگلیسی‌ها برخود عنوان ملک نهاد. ملک فواد ۵-۶ سال قبل از ازدواج محمدرضا و فوزیه فوت کرده بود و پسرش فاروق بر مصر سلطنت می‌کرد. ملک فاروق ۴ خواهر داشت و یک پسر (که بعداً به نام ملک فواد دوم مدت بسیار کوتاهی شاه شد). نژاد این خانواده ظاهراً اروپایی بود، چون هیچ شباهتی به مصری‌های بومی نداشتند: چشم‌های زاغ، موهای بور و پوست سفید. تمام خانواده ملک فاروق چنین قیافه‌ای داشتند و چنانکه خودشان می‌گفتند اجدادشان، دقیقاً یادم نیست، از یونان یا ایتالیا بوده است.

ازدواج محمدرضا با فوزیه ساقه بررسی نداشت. من که هر روز در بطن جریانات دربار بودم، هیچ اطلاعی نداشتم، تا اینکه یک روز محمدرضا به من گفت: «هیچ می‌دانی چه خبر است؟ پدرم تصمیم گرفته که من با خواهر ملک فاروق ازدواج کنم» خلاصه، مسئله یکی دو روزه مطرح شد و احتمالاً شاید برای خود رضاخان نیز ظرف یکی دو هفته اخیر طرح شده بود و این امر جنبه دیکته شدن مسئله از سوی انگلیسی‌ها را نشان می‌دهد.

تصمیم قطعی شد. هیئتی به ریاست محمود جم (مدیرالملک، پدر ارتشبд بازنشته

→ وی در بیشتر مسافت‌های داخلیش شرکت می‌کرد. پدرم مایل بود که من از نزدیک با مسائل مملکتی آشنا شوم و راه و روش پادشاهی را بیاموزم». (ویراستار)

فریدون جم)، که در آن زمان سمت رئیس دربار را داشت، به قاهره رفتند و پس از ۱۵-۱۰ روز تشریفات مراجعت کردند و موافقت ملک فاروق را اعلام داشتند. فاروق هم از طریق انگلیسی‌ها قبلًا در جریان قرار گرفته بود، و گرنه برایش عجیب بود که چرا بدون مقدمه خواهش باید با ولی‌عهد ایران ازدواج کند؟! به هر حال، این هیئت جنبه تشریفاتی داشت و مسئله قبلًا حل شده بود. سپس قرار شد خانواده فوزیه به ایران بیایند. خود فاروق نیامد. مادر و چهار دختر (که فوزیه دختر بزرگ بود) با کشتی به ایران وارد شدند و سپس با قطار به تهران آمدند. فروردین ۱۳۱۸ بود. رضاخان شخصاً به ایستگاه راه آهن برای استقبال رفت.

تشریفات عروسی در کاخ گلستان انجام شد (عقد قبلًا در مصر انجام گرفته بود). خانواده فوزیه (یعنی مادر و سه خواهش) مدتی در تهران ماندند و سپس به قاهره بازگشتد و فوزیه تنها ماند. او یک زن بسیار خجالتی بود. هر بار با کسی صحبت می‌کرد، بلاfaciale صورتش قرمز می‌شد و چون پوست سفیدی داشت ناراحتی اش کاملاً نمایان بود. فوزیه به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، چون ولی‌عهد و دیگران عربی نمی‌دانستند و زبان مشترکی، که هم محمدرضا و هم فوزیه برآن تسلط داشتند، فرانسه بود. او در این اواخر مقداری فارسی یاد گرفته بود.

در آن زمان، زندگی خصوصی محمدرضا خیلی محدود بود و ساعات فراغت من، و گاه هرون، در کنار او بودیم. فوزیه به هیچوجه با مستخدمین ایرانی سروکاری نداشت. محروم او یک کلفت مصری بود، که با خود به ایران آورده بود. تنها هم صحبت او همین کلفت بود و به هیچوجه تلاش نمی‌کرد که درمیان ایرانیان دوست پیدا کند. با خانواده شاه، بویژه خواهان محمدرضا، خیلی سرد برخورد می‌کرد. اصولاً طبیعتش اینطور بود و تعمدی در کار نبود. ولی شمس و اشرف، بر حسب وظیفه، روزانه ولو چند دقیقه به دیدارش می‌آمدند. محسوس بود که فوزیه هیچ لذتی از مصاحبت با آنها نمی‌برد. او تنها با همان کلفت مصری و با سفیر مصر و خانمش گرم بود. اکثرًا تلفنی با سفیر مصر و خانمش صحبت می‌کرد و تلاش می‌کرد که آنها هفته‌ای ۲-۳ بار برای صرف غذا به کاخ بیایند و اوقات فراغتش را با اینها می‌گذراند. این در واقع از فرط ناچاری بود، چون هیچکس دیگری نبود که بتواند ناراحتی خودش و غم جدایی ناگهانی اش از خانواده را بیان کند.

فوزیه به هیچوجه حاضر نبود در مراسم و مسائل اجتماعی شرکت کند و در حضور جمعیت بسیار ناراحت می‌شد ولی‌عهد گاه به او اصرار می‌کرد که در اجتماعات ظاهر شود و در امور خیریه شرکت کند، ولی فوزیه جواب منفی می‌داد و می‌گفت کاری به کار من نداشته

باشد.^{۱۷} بدین ترتیب، زندگی او در کاخ بسیار دشوار بود.

۱۷. شرکت زنان خانواده بهلوی در امور خیریه یکی از زست‌های عوام‌گردان آنها بود. بعدها، فرح دیبا (بهلوی) و اشرف در این نمایش با یکدیگر رقابت چشمگیری داشتند. (ویراستار)

ازدواج شمس و اشرف

در سال ۱۳۱۷، رضاخان تصمیم گرفت دودختر بزرگش (شمس و اشرف) را شوهر دهد. دو نفر کاندید شدند، از دو خانواده معروف که سرسره‌رده انگلیسی‌ها بودند: فریدون جم پسر محمود جم (مدیرالملک)، که بعداً به درجه ارتشبدی رسید و علی قوام پسر ابراهیم قوام (قوام‌الملک شیرازی).

همان روز، خود اشرف با ناراحتی برای من تعریف کرد که پدرم ما را صدا کرد و گفت: موقع ازدواجتان است و دو نفر برای شما در نظر گرفته شده است. شمس چون خواهر بزرگتر است، انتخاب اول با او است و دومی هم نصیب تو خواهد شد! چنین شد و چون فریدون جم خوش تیپ‌تر و جذاب‌تر بود، شمس او را انتخاب کرد و علی قوام، که چه از نظر قیافه و چه از نظر شخصیت با جم تفاوت زیادی داشت، سهم اشرف شد!^{۱۸}

۱۸. مخبرالسلطنه هدایت در خاطرات و خطرات (ص ۴۱۶) درباره ازدواج شمس و اشرف چنین می‌نویسد: «تجدد برهمن زن همه رسوم و آداب است، عروسی فرمایشی هم یکی از آن جمله است. در کابینه جم معروف شد عکس عده‌ای از جوانان را به شاهدخت‌ها عرضه دارند تا که قبول افتد و که در نظر آید. پسر جم و پسر قوام شیرازی پسند افتادند، چه حاجت به عکس بود من نمی‌دانم. جم و قوام هر دو در قله‌که می‌نشینند و عصرها محل گردش آنها و شاهدخت‌ها در صحرای دروس بود. هم‌دیگر را خوب می‌شناختند. قوام پس از قضیه اسعد [منظور قتل سردار اسعد بختیاری است] مورد لطف مخصوص واقع شده در مسافت‌ها ملازم خدمت است. به هر حال مجلس عقد بی مزه‌ای منعقد شد. با اینکه متارکه داشتم به موجب دعوت در مجلس حاضر شدم. یکطرف نالار شاه ایستاده بودند و قدری فاصله وزرای سابق و لاحق طرف دیگر. ملکه و شاهدخت‌ها روی کرسی نشسته بودند، ساکت و صامت. دامادها عبوس زیردست عروس‌ها ایستاده، درحال خود فکر می‌نمودند. نه شیرینی نه میوه‌ای در بساط بود... روی هم رفته مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیشتری بروز داد، بلکه به برودت کشید. پسر قوام از اول ناراضی بود، پسر جم را نمی‌دانم. ←

جم با سران ایل قشقایی خویشاوندی داشت و به همین دلیل سران قشقایی با فریدون روابط حسنی داشتند و یکی از برادران قشقایی، که همسرش دختر سرلشکر نقدی بود،^{۱۹} اکثراً منزل جم بود. پس، نظام و قشقایی نزدیک ترین دوستان فریدون بودند.

در موقعی که رضاخان تصمیم گرفت شمس و اشرف را شوهر دهد، فریدون دانشجوی دانشکده افسری فرانسه (سن سیر) بود و علی قوام در انگلیس (کمبریج) دوره می‌دید. در ظرف یک هفته عقد و عروسی انجام شد و فریدون و علی هردو به دانشکده افسری اعزام شدند. جم به سال دوم رفت، چون قبلًا یک سال در سن سیر بود، و قوام به سال اول معرفی شد و هم کلاس من و محمد رضا شد. او فردی کم هوش بود. شمس و اشرف که در زمان رضاخان جرئت نداشتند حرف طلاق را بزنند، تا مرگ رضا با آنها زندگی کردند و پس از فوت او هر دو طلاق گرفتند.

شمس، پس از طلاق، با مهرداد بهلبد ازدواج کرد و فریدون هم با فیروزه (رفیقه سابق شاه) ازدواج کرد. او این ازدواج را با دانستن سابقه فیروزه انجام داد و همیشه هم وجود فیروزه به نفع فریدون بود، چون محمد رضا هرچه جم می‌خواست انجام می‌داد؛ ولی نه برای جم، بلکه به خاطر فیروزه! خود فیروزه این مسئله را خوب می‌دانست. جم هم تصور می‌کرد، ولی مطمئن نبود، ولی می‌باشد مطمئن باشد. نخواستم به او بگویم و صحیح هم نبود.

مشااغل فریدون در ارتش همیشه مهمتر از درجه اش بود. نظام و مطالعات نظامی را دوست داشت و اهمیتی به رده افسران نمی‌داد و در خانه اش به روی آنها باز بود و از همه خوب پذیرایی می‌کرد و می‌کوشید با هر افسری، با هر طرز تفکری بجوشد. فریدون زندگی خصوصی خود را بر هر چیز ترجیح می‌داد و در کارهای خطرناک و ریسک دار وارد نمی‌شد. او اکنون باید حدود ۷۰ سال داشته باشد. ولی خیلی جوان تر و نیرومندتر از سنیش است. قبل از انقلاب مدتی برای شرکت در دولت بختیار به تهران آمد.^{۲۰} پس از انقلاب، پسرم (شاهرخ) می‌خواست به آمریکا برود. بلیت‌ش تا انگلستان بود و قرار بود، آنجا ویزای ورود به آمریکا بگیرد. به او گفتم اگر توانستی جم را پیدا کن، (جم و پسرش شاهرخ را خیلی دوست دارند). فریدون را پیدا کرده بود و بعد که به آمریکا رسید، تلفنی گفت که او را دو مرتبه دیدم، چون خودش اظهار علاقه می‌کرد. از من سوال کرد که شنیده‌ام پدرت در ایران شغل دارد (چون برای جم هیچ چیز

۱۹. منظور محمدحسین صولت قشقائی است (ویراستار).

۲۰. همانگونه که ارتشد فرد دوست گفته، فریدون جم اهل ریسک نبود و لذا حاضر به پذیرش پست وزارت جنگ در کابینه بختیار نشد. (ویراستار)

غیرقابل قبول نیست) و اظهار خوشحالی کرده بود. شاهرخ گفته بود تصور نمی‌کنم صحیح باشد، چون همیشه در خانه است. با وجود این پسرم می‌گفت که جم با تردید حرف مرا قبول کرد!^{۲۱}

واما علی قوام. او بعد از طلاق اشرف، با زن دیگری ازدواج کرد و خانه اش در قلهک نزدیک خانه پدرش بود و چندبار مرا دعوت کرد. او مأمور انگلیسی‌ها بود، ولی فایده زیادی برایشان نداشت؛ جز انعکاس اخبار دربار و سایر اخبار در دسترس. برای او هم مانند سایر اعضای خانواده اش، معاشرت با اعضای سفارت انگلیس اصلًا مستلزم نبود و هر موقع می‌خواست با آنها ملاقات می‌کرد. همانطور که گفت، علی قوام باهوش نبود و رابطه انگلیسی‌ها با او فقط به خاطر پدرش بود. علی قوام از اشرف پسری داشت، که او نیز مانند پدرش با سفارت تماس دائم داشت. علی قوام برادری نیز داشت که مانند او در انگلیس تحصیل می‌کرد. با او معاشرتی نداشت. او نیز با انگلیسی‌ها دوست بود و مدتی استاندار همدان و سپس کردستان شد و بعد از آن مقامی نداشت.

ازدواج اشرف با علی قوام در زندگی اشرف عواقب وخیمی گذارد. البته قبل از ازدواج با علی، می‌دانستم که اشرف آمادگی زیادی برای فساد دارد. شمس چنین نبود. می‌توان به او ایرادات زیادی در زمینه‌های مختلف، مانند مسائل مالی و... گرفت، ولی از نظر جنسی مانند اشرف نبود. ازدواج با علی قوام در اشرف یک عقده شد و این روحیه اورا تشدید کرد، که بموقع درباره آن صحبت خواهم کرد.^{۲۲}

۲۱. پیرامون شایعاتی که درباره فردوست وجود داشت و وضع وی پس از انقلاب اسلامی ایران در بخش نهم کتاب حاضر توضیح داده شده است. (ویراستار)

۲۲. ثریا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۴۸) می‌نویسد: «اشرف، علیرغم تمام شایعات، عزیزترین فرزند رضاخان محسوب نمی‌شد و این حرف هم هرگز از دهان شاه پیر شنیده نشده بود که محمدرضا نالایق است و اشرف مرد خانواده است. این ادعاهای صحت نداشت... واقعیت این است که اشرف فرزند نورچشمی والدینش نبود و رضاشاه پیر شمس را بیشتر دوست می‌داشت و گاه بگاه محبت پدرانه اش را به او عنایت می‌کرد و من اطمینان دارم ماجراهی که در زیر بازگو می‌کنم عین واقعیت است:

وقتی شمس و اشرف به سن ازدواج رسیدند، رضاشاه آن دورا به اتاق کارش احضار کرد و در آنجا دو مرد جوان را به آنها معرفی کرد و گفت: اینها شوهرهای شما هستند. انشاء الله به پای هم پیر بشوید. این دو علی قوام و علی [!] جم بودند. قرار این بود که شمس با علی قوام و اشرف با علی [!] جم ازدواج کند. شب قبل از عقد کنان، شمس پیش رضاخان می‌رود و می‌گوید: من از این جم بیشتر خوشم می‌آید، اگر اجازه بفرمانید به جای علی قوام زن او بشوم! رضاشاه جواب می‌دهد: البته، هیچ عیبی ندارد، هر کاری شدنی است!

کشف حجاب، قیام گوهرشاد و ترور رضاخان

مادر محمدرضا و شمس و اشرف روزی برای من تعریف کردند که پس از کشف حجاب برای زیارت به قم رفته بودند. ولی در آنجا به دستور روحانیون آنها را در اطاقی محبوس کردند و گفتند که حق ندارید وارد حرم مطهر شوید. بلا فاصله از طریق شهر بانی محل به شاه اطلاع می‌دهند و او شخصاً با یک واحد نظامی به قم حرکت می‌کند و آنها را نجات می‌دهد.^{۲۳}

یکی از اقدامات رضاخان مسئله منع لباس روحانیت بود و بساط لباس متعدد الشکل و کلاه پهلوی. از میان روحانیون، عده‌محدود و معینی جواز لباس داشتند و بقیه اگر با عبا و عمامه به خیابان می‌رفتند عمامه را از سرشاران بر می‌داشتند و به گردنشان می‌انداختند و توهین می‌کردند. افسران حول و حوش کاخ به کرات به من می‌گفتند که این وظیفه ما است و این کار

ashraf-majbore-shd-dr-akhrein-lugeh-taslim-hosn-hawar-bzrkgtr-bshoud-wa-shoher-tebien-shde-brayi-shems-azdowag-knd. albteh-ein-azdowag-hai-ajbari-bud-az-mrkg-rasashah-az-hm-pashid. shems-ba-wyoln-zni-be-asm-mibin-pashian, ke-budha-be-bhlehd-taqbir-nam-dad, azdowag-krd-w-be-mscr-krbyxt. fozieh-hm-az-shah-telek-krft-w-iran-ra-trek-kft. w-be-ein-trtib-nagkhan-ashraf-yeke-tazar-drbar-shd-w-be-jiran-taqbir-hai-kgdshet, dr-nqsh-banoyi-shmehr-yeke-talar-hai-drbar-be-qdrt-nmabi-prdaxt...» (wirastar) →

۲۳. در عید نوروز سال ۱۳۰۶ ش. (برابر با ۲۷ ماه مبارک رمضان ۱۳۴۶ ق.)، که زوار فراوانی در حرم مطهر حضرت معصومه (س) حضور داشته‌اند، خانواده بهلوی به زیارت می‌روند و بدون حجاب کامل (در آن زمان هنوز کشف حجاب نشده بود) در حرم مطهر حضور بهم می‌رسانند. این عمل و جسارت به ساحت مقدس حرم مطهر سبب خشم مردم می‌شود و روحانی به نام سیدنظام واعظ مردم را به امر معروف و نهی از منکر فرا می‌خواند. خبر به مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی (از روحانیون معظم قم) می‌رسد و ایشان نخست به خانواده رضاخان پیام می‌دهد که «اگر مسلمان هستید نباید با این وضع در این مکان مقدس حضور باید و اگر مسلمان نیستید باز هم حق ندارید در این مکان حضور باید». پیام مؤثر واقع نمی‌شود و ←

را می‌کنیم. در آن زمان خانه ما در خانی آباد بود و در همسایگی مان دو معتمم زندگی می‌کردند؛ یکی شیخ بود و دیگری سید. آنها چون با خانواده مارت و آمد داشتند بین حیاطمان یک دریچه باز کرده بودند. قبل از مدتی من نزد آن سید (آسید محمود) قرآن و شرعیات می‌خواندم. برایم تعریف کردند که روزی اشتباه کرده بود و به کوچه رفته بود، ناگهان یک پاسبان سر می‌رسد و عمامه اش را بر می‌دارد و به گردنش می‌اندازد و او را کشان کشان تا در خانه می‌آورد! در مشهد یک روحانی به نام بهلول بشدت با این اقدامات رضاخان مخالفت می‌کرد و در سخنرانی‌هایش بشدت به او حمله می‌کرد. عده زیادی از مردم در حرم حضرت رضا (ع) متحصن می‌شوند و اعلام می‌کنند که تا مسنله حجاب رفع نشود از اینجا خارج نمی‌شویم. فرمانده لشکر مشهد به نام سرتیپ ایرج مطبوعی^{۲۴} در این باره به رضاخان گزارش می‌دهد و رضاخان هم دستور می‌دهد که سربازان به صحن حرم وارد شوند و تهدید کنند و اگر مردم خارج

→

مرحوم حاج شیخ محمد تقی شخصاً به حرم می‌آید و به خانواده رضاخان شدیداً اخطار می‌کند. این حادثه منجر به قیام مردم شد و رضاخان شخصاً با یک واحد موتوریزه، به قم رفت و با جکمه وارد صحن مطهر شد و شیخ محمد تقی بافقی را مورد ضرب و شتم قرارداد. به نوشتۀ تاریخ بیست ساله ایران (مکی، ج. ۴، ص ۲۸۸-۲۸۴): «به اشاره شاه شیخ محمد تقی را دمر خوابانیدند و شاه با عصای ضخیم خود بر پشت او می‌نواخت و شیخ فقط فریاد می‌زد: یا امام زمان به فریاد برس!» مرحوم شیخ محمد تقی بافقی (اعلی الله مقامه) مدتی زندانی بود و سهی تا پایان عمر تحت نظر یک بازرس اداره آگاهی به عبادت مشغول بود.

(ویراستار)

۲۴. ایرج مطبوعی در زمان کودتای ۱۲۹۹، سروان پیاده نظام بود و جزء واحدهای تحت فرمان رضاخان در کودتا شرکت جست. او بعداً با درجه سرهنگی بازنیسته شد و تا قبل از انقلاب اسلامی ایران ۶ دوره سناتور بود. پس از پیروزی انقلاب، مطبوعی دستگیر و در دادگاه انقلاب اسلامی تهران محاکمه و در تاریخ ۲ مهر ۱۳۵۸ معدوم شد. یکی از چندین مورد اتهامی او اعزام یک گردان به مسجد گوهرشاد بود، که به شهادت ۲۵ نفر و مجرح شدن ۴۰ نفر منجر گردید. مطبوعی در دفاعیه خود ماجرا را چنین شرح داد:

«در خصوص مسجد گوهرشاد باید عرض کنم که بهلول نامی از راه طبس و گناباد به مشهد آمده بود. وی در محوطه آستان قدس رضوی مردم را از بکار بردن کلاه بهلوی منع می‌کرد. فتح الله پاکروان، پدر سرهنگ حسن پاکروان، که استاندار خراسان بود به سرهنگ بیات، که رئیس شهربانی بود، دستور داد اورا توقيف نمایند. رئیس شهربانی برای دستگیری بهلول به آستان محوطه آستان قدس رضوی می‌رود، لیکن اسدی نامی، که نایب التولیه آستان قدس رضوی بود، از سرهنگ می‌خواهد که وی در این مورد دخالت نکند و خود وی دستور بازداشت بهلول را صادر می‌نماید. وی را در یکی از حجره‌های آستان زندانی می‌نمایند. عصر همان روز بر اثر فشار مردم وی از محبس خلاص می‌شود... من در منزلم بودم که به من اطلاع دادند که استاندار و رئیس شهربانی به دیدن من آمده‌اند. آنها از من به عنوان فرمانده لشکر نظر خواستند و از ←

نشوند تیراندازی کنند. مطبوعی (زمانی که سرلشکر بازنشسته بود) برایم تعریف کرد که وقتی دستور رضاخان رسید، پاسخ دادم که خوب است کمی سیاست به خرج بدھیم چون ممکن است در شهر اغتشاش بشود. این پاسخ من باب طبع رضاخان نبود و در جوابی که داد تندی کرد و خواستار خشونت شد. لذا، رضاخان سرتیپ البرز را به مشهد فرستاد. به دستور مطبوعی والبرز واحدهای لشکر مشهد وارد صحن شده و مردم را به گلوله بستند.

تا آنجا که به خاطر دارم، تنها مورد ترور رضاخان طرحی بود که توسط سرهنگ احمدخان بولادین ریخته شد. سرهنگ بولادین، که رئیس گارد رضاخان بود، با عده‌ای دست به تشکیل یک جمعیت مخفی زده بود و تصمیم به ترور رضاخان داشت. ماجرا لومی رود و به رضاخان اطلاع می‌دهند که فلان روز بولادین برای سوه قصد به ملاقات شما می‌آید. رضاخان نیز چند افسر و درجه‌دار را پشت شمشادها مخفی می‌کند و به محض اینکه بولادین نزدیک می‌شود از پشت او را می‌گیرند. در دست او یک سلاح آماده بود که زیر پرونده‌ها مخفی کرده بود. پسر سرهنگ بولادین به نام انوشیروان بولادین، تا چندی پیش از انقلاب کارمند وزارت راه (یا راه آهن؟) بود.^{۲۵}

من خواستند که به محل آستان قدس سر باز بفرستم تا شورش مردم را بخواهانند.

→

...در حدود ۸۰۰ نفر در صحن مسجد متعصн شده بودند. من و استاندار و رئیس شهربانی هر کدام جداگانه جریان امر را به تهران گزارش کردیم و از تهران منتظر دستور ماندیم. استاندار به من می‌گفت هنگامی که من سفير ایران در کشور روسیه بودم، در آنجا این قبیل مسائل را فوری با قوای نظامی سرکوب می‌کردنند... در جواب تلگراف من از دفتر مخصوص شاه جواب آمد. این جواب با نهایت تغیر و فحاشی بود... به من دستور داده شده بود که فوراً عده‌ای نظامی در اختیار استاندار قرار بدهم. من در حدود ۲۵۰ سرباز در اختیار استاندار گذاشتم... در همین هنگام سرتیپ البرز همراه با دادستان ارتش وارد مشهد شدند و لشکر در اختیار او قرار گرفت و او اسدی، نایب التولیه آستان قدس، را اعدام کرد.

... سرهنگ قادری وقتی می‌خواهد وارد صحن بشود، از راه پشت بام وارد می‌شود و با متعصنهن گلاؤیز می‌شوند. در این جریان حدود ۲۵ نفر کشته می‌شوند، که کلیه کشته شدگان بر اثر اصابت سرنیزه و قنداق تفنگ کشته شده بودند و ۴۰ نفر نیز مجرروح می‌شوند...» (کیهان، ۲۸ شهریور ۱۳۵۸، ص ۳).

درباره قیام مسجد گوهرشاد مشهد مطالب و پژوهش‌های انتشار یافته است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به سینا واحد، قیام گوهرشاد، انتشارات وزارت ارشاد اسلامی، ۱۳۶۶. (ویراستار)

۲۵. درباره ماجراهی سرهنگ بولادین مراجعه شود به: حسین مکی، تاریخ بیست ساله ایران، جلد ۳. صفحات ۴۴۳-۴۴۵. (ویراستار)

روحیات رضاخان

یکی از خصوصیات اخلاقی رضاخان نظم شدید او بود، که ناشی از تربیت قزاقی اش بود. او دقیقاً و از قبل می‌دانست که در فلان ساعت چه باید بکند. همیشه یک پیشخدمت مخصوص، چه در کاخ و چه در خارج از کاخ، باید کمی دور می‌ایستاد و به علامت دست او نگاه می‌کرد. آن علامت برای پیشخدمت کافی بود که بداند چه می‌خواهد.

رضاخان ساعت ۱۲ نهار می‌خورد، ساعت ۶ بعدازظهر یک جوجه کباب با یک گیلاس کنیاک می‌خورد و ساعت ۸ شام می‌خورد. شب‌ها بالای سرش یک لیوان شراب قرمز و یک لیوان شراب سفید بود، که هرگاه خوابش نمی‌برد مصرف می‌کرد. شراب را یک نفر متخصص در سعدآباد تهیه می‌کرد و پنج سال بعد مصرف می‌شد. سرمیز غذا همه فرزندانش، دختر و پسر، باید همیشه حضور داشته باشند و اگر لحظه‌ای دیر می‌رسیدند حق حضور بر سرمیز نداشتند. تنها نسبت به محمدرضا و شمس رعایت بیشتری می‌کرد و از آنها توضیح می‌خواست و هر توضیحی می‌دادند می‌پذیرفت. غذایش پلو و خورش، با یک وجہ روغن، و کباب بود. همیشه باید از قاشقش روغن بچکد! خودش زمانی به محمدرضا گفته بود که من برنج را اینطور دوست دارم که وقتی می‌خواهم قاشق را به دهانم فرو کنم از آن روغن بچکد! این نیز عادت دوران قزاقی اش بود. شام او نیز همین برنج و خورش بسیار چرب بود، ولی البته مختصرتر از نهار. به محض اینکه شام می‌خورد، لباس راحت به تن می‌کرد و به اتاق خوابش می‌رفت. تنها می‌خوابید و در اتاق برایش روی زمین تشک پنهن می‌کردند. قبل از خواب حدود دو ساعت قدم می‌زد و فکر و مطالعه می‌کرد.

رضاخان در هیچیک از میهمانی‌های رسمی شرکت نمی‌کرد. گاهی محمدرضا و من را با خود به کاخ گلستان می‌برد (چون میهمانی‌هایی که به افتخار او برگزار می‌شد در کاخ گلستان

بود). در آنجا، در تاریکی شب و از پشت درختان، میهمان‌ها را تماشا می‌کرد و به ما می‌گفت: «این زن‌های فرنگی را تماشا کنید، خودشان را چه ریختی درست کرده‌اند؟» و تک‌تک آنها را نشان می‌داد و مسخره می‌کرد! ظاهراً منظور او از این بازدیدهای مخفیانه این بود که ببیند آیا میهمانی خوب برگزار شده و میهمانان با لباس مرتب آمده‌اند یا نه؟! سپس کمی نزد دسته موزیک (که در باعث می‌نواخت) توقف می‌کرد و بعد مراجعت می‌نمود!

رضاخان پس از سلطنت به مطالعه تاریخ علاقمند شد. روزی محمدرضا به من گفت که پدرم از دین زرتشت تمجید می‌کند. اگر فردی در مقابلش نامی را با عنوانین قاجار، مانند سلطنه و دوله و میرزا و غیره، به کار می‌برد شدیداً بدش می‌آمد و اشخاص نیز تلاش می‌کردند این اشتباه را نکنند.

رضاخان تریاک می‌کشید، ولی ظاهراً حالت تجویز و معالجه داشت! گویا شخصی به او گفته بود اگر هر روز این مقدار معین تریاک بکشی از همه مرض‌ها مصون می‌مانی، به شرطی که منظور لذت بردن از تریاک نباشد! او نیز همیشه این برنامه را با دقت انجام می‌داد و متصدی این کار نیز فرد مشخصی بود.

به محض وقوع حوادث شهریور ۲۰، رضاخان دیگر آن رضاخان نبود. راجع به هر کاری با رده‌های پائین مشورت می‌کرد و کارهای ضد و نقیض انجام می‌داد. در ظرف چند روز وضع ظاهری و جسمانی او بشدت خراب شد، به نحوی که چشمگیر بود. با سرعت خود را به بندرعباس رسانید و با یک کشتی انگلیسی ایران را ترک کرد. در دوران اقامتش در جزیره موریس و زوهانسبورگ رو به لاغری گذاشت. به طوری که پس از یکی دو سال با قدمی در حدود ۱/۹۶ متر بیش از ۳۵ کیلو وزن نداشت. در این دوران، با عناوین کامل خطاب به محمدرضا برای او نامه می‌نوشت. ولی در محل امضاء فقط «رضا» دیده می‌شد. محمدرضا همیشه جواب نامه‌هایش را با احترام خاصی می‌نگاشت. یک بار از پدرش خواست که خاطرات خود را بنویسد. حاضر نشد!

محمود جم مدت زیادی نزد او بود. در مراجعت جم به ایران، رضاخان برای محمدرضا نامه‌ای نوشت و از جم تعریف کرد و سفارش او را نمود. جم آن نامه را قاب‌گرفت و همیشه در آنرا نگشاند. روزی ارنست ہرون مقداری خاک ایران را در جعبه‌ای ریخت و نزد او برد. از این ژست ہرون به حدی خوش آمد، که علیرغم نفرت پیشینش از او، اورا بگرمی پذیرفت و گفت تا هر وقت بخواهید می‌توانید نزد من بمانید. ولی ہرون پس از مدتی تقاضای مراجعت به ایران نمود و بازگشت. رضاخان در نامه‌ای به محمدرضا از این حرکت ہرون خیلی تعریف کرده بودا

همسران رضاخان

رضاخان قبل از ازدواج با مادر محمد رضا، زمانی که واحدش در همدان مستقر بود، با زنی ازدواج می‌کند به نام صفیه و از او صاحب یک دختر بود به نام همدم‌السلطنه، که اگر زنده باشد گویا پس از انقلاب در ایران مانده است. رضاخان با این زن همدانی یک سال بیشتر زندگی نکرد و او را طلاق داد.

همسر بعدی او تاج‌الملوک، مادر محمد رضا، بود، که خانواده او از مهاجرین بودند و پس از انقلاب بلشویکی روسیه از آذربایجان به ایران آمده بودند. پدر او میر پنج (سرتیپ) بود و در آن زمان برای رضاخان افتخاری بود که با دختر یک سرتیپ ازدواج کرده است.^{۲۶} رضاخان از این زن چهار فرزند داشت: شمس، محمد رضا و اشرف (دو قلو)، علیرضا.

رضا شاه در سال ۱۳۰۶، با زنی از خانوادهٔ قاجار ازدواج کرد به نام ملکه توران، که غلام رضا از او است. این زن را با وجودی که جوان و زیبا و سفید و موبور و بلندقد (برخلاف

۲۶. ثریا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۴۵-۴۶) می‌نویسد: «تاج‌الملوک زنی مغورو بود. حتی یک لحظه هم این فکر را از سرش بیرون نمی‌کرد که این رضاخان شوهر او بوده که سلطنت سلسلهٔ پهلوی را پایه گذاری کرده است. به همین دلیل کسر شان خود می‌دانست حتی به دیدن ما باید. و با وجود اینکه من در مقام ملکه ایران رسمیاً بر او ارجحیت داشتم، مجبور بودم برای دیدنش به کاخ اختصاصی او بروم. معهداً من از این وضع رنجشی نداشتم و همیشه با کمال ادب و احترام با این بانوی پیر رو بردم. ولی از نظر روابط انسانی ما هرگز به هم نزدیک نشدیم و تفاوت سنی، و نیز تفاوت ریشهٔ فرهنگی، باعث شد که هیچ وقت به هم انس و الفتی احساس نکنیم.

پدر تاج‌الملوک یکی از فرماندهان دیوزیون قزاق بود، و رضاخان پدر شاه هم در همین دیوزیون دوره نظام را از سر بازی تا افسری طی کرده بود. پس از فوت همسر قبلی رضاخان، او موفق شده بود دختر افسر ←

مادر محمد رضا) و با تربیت و مؤدب بود، پس از یک سال طلاق داد. در همین یک سال همیشه میان مادر محمد رضا و توران، به علت حسادت مادر محمد رضا، دعوا و جنجال بود. یکی دو سال بعد، با دختری، که او هم از خانواده قاجار بود (دختر مجلل الدوله)، به نام عصمت ازدواج کرد و از او صاحب ۴ پسر و یک دختر شد.

رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱)، دیگر با مادر محمد رضا را باطه زناشویی نداشت و علت شاید خشونت مادر محمد رضا بود، که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندر وطن می آمد، من هم بودم، از مادر محمد رضا احوالمرسی می کرد و کمی در سالن، که مادر محمد رضا نشسته بود، قدم می زد، ولی نمی نشست، که زودتر برود. این زن تا زمان انقلاب زنده بود و حدود ۷۸ سال داشت.

محمد رضا، پس از سفر سوئیس، روزی به من گفت که پدرم می گوید از سن ۳۵ سالگی نسبت به زن بی تفاوت بوده ام. این حرف به نظر من صحیح است و او ارتباطات جنسی محدودی داشت. در زمان کودتا احتمالاً چهل ساله بود و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمد رضا نیز، با آن حسادتی که داشت، هیچگاه از این بابت گله ای نمی کرد، یا حداقل من نشنیدم.

در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمد رضا بود، اوضاع دربار آرام بود. یک سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته بندی و جنجال بین مادر محمد رضا و عصمت بود.

رضا هیچ وقت با زن زندگی نمی کرد. روزهای پنج شنبه، ساعت نیم بعدازظهر، نزد عصمت می رفت و علت آن استحمام ایرانی (خرزینه و دلاک) بود، که بدان علاقه داشت. پنج بچه ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لا غیر^{۲۷}. این امر حسادت مادر محمد رضا

ما فوق را به زنی بگیرد. رضاخان بعداً دو زن دیگر هم گرفت، ولی این موضوع برای تاج الملوك چندان ناراحت کننده نبود، چون می دانست به خاطر به دنیا آوردن پسر بزرگ خانواده مقام خانم بزرگی همیشه برایش محفوظ است. من تشخیص دادم زن های اطرافم نه تنها بی بهره از قدرت و نفوذ نیستند بلکه به عکس، دربار ایران درباری بیش از حد زنانه است. زنهای دربار اگرچه رسمآ حقی نداشتند ولی عملآ برای اجرای نقشه ها و رسیدن به هدف هایشان در بکار بستن انواع مکر و حیله مهارتی کم نظیر از خود نشان می دادند و به نظرم می آمد در میانه حکومتی زن سالار گرفتار آمده ام که حکمران واقعی آن تاج الملوك بهلوی است.» (ویراستار)

۲۷. عصمت الملوك دولتشاهی، دختر مجلل الدوله نواوه فتحعلی شاه قاجار بود. فرزندان رضاخان از عصمت عبارت بودند از: عبدالرضا، احمد رضا، محمود رضا، فاطمه و حمید رضا. (ویراستار)

را به اوج می‌رساند.

مادر محمد رضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت، که از خانواده‌های معروف مشهد بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف‌شنوی زیاد توانستند نزد محمد رضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند. آنها به دلیل این موقعیت از کوچکترین اسرار خانواده سلطنتی مطلع بودند، حال آیا این اطلاعات را به جایی می‌دادند یا خیر، دانستن آن برای من غیرممکن بود، چون بسیار «تودار» بودند.

زمانی که من به دربار وارد شدم، هجوم مادر محمد رضا به عصمت در اوج بود. در آن زمان دیوارهای قبلي داخل با غ سعدآباد را برداشته بودند و برای هر یک از اعضاء خانواده پهلوی ساختمانی درست کرده بودند (به شکلی که اکنون است). ندیمه‌های مشهدی مادر محمد رضا، به دستور او، با چوب و چماق به ساختمان عصمت حمله می‌بردند. به محض اینکه عصمت از حمله باخبر می‌شد، درهای ساختمان را قفل می‌کرد و خود در اتاقی مخفی می‌شد و از آنجا به رضا خبر می‌داد. رضا قدم زنان، آرام آرام خود را به ساختمان عصمت نزدیک می‌کرد و مشهدی‌ها با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند. آنها پس از فرار مورد مذاخره مادر محمد رضا قرار می‌گرفتند. که به آنها می‌گفت: «ترسوها رضا که ترس ندارد!» و به ترکی می‌گفت: «کول باشیان» (خاک بر سرتان!). مشهدی‌ها برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند، هر بار به مادر محمد رضا قول می‌دادند که دفعه دیگر استخوان‌های عصمت را خرد خواهیم کرد! مادر محمد رضا می‌گفت: «ببینیم و تعریف کنیم!». اما عجیب اینجاست که رضاخان هیچگاه مادر محمد رضا را به خاطر این رفتارش مورد ایراد قرار نمی‌داد و حتی خوشش می‌آمد که دوزن از روی حسادت، به خاطر او چنین کارهایی کنند! او احترام مادر محمد رضا را داشت و آنهم به خاطر ولیعهدی محمد رضا بود! ولی عصمت را دوست داشت و پس از رفتن به جزیره موریس از او ملتمسانه خواست که نزد او بماند، ولی عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دوماه به ایران بازگشت. ولی پسران و دخترانش تا مرگ رضاخان نزد او بودند.^{۲۸}

۲۸. با خروج رضاخان از ایران، جداول میان مادر محمد رضا و عصمت نیز خاتمه یافت و او ترتیبی داد که عصمت را از کاخ گلستان بیرون کنند و او هم که درویش مسلک بود، تا زمان انقلاب در یک خانه در خیابان سعدآباد زندگی می‌کرد. عصمت در روزهای انقلاب، برای اینکه من تنها نباشم، شب‌ها با ماشین کرایه به «کلوب ایران جوان» نزد من می‌آمد. در همین روزها، عده‌ای به خانه‌اش رسیدند و هرچه اثنایه به درد بخور بود را غارت کردند. هدم السلطنه (دختر رضا)، ملکه عصمت، حمیدرضا و علی-پسر علیرضا - تا مدتی پس از انقلاب در ایران بودند و بعد نمی‌دانم چه شدند. (فردوست)

پایه‌های حکومت رضاخان

در آغاز سلطنت پهلوی، تیمورتاش وزیر دربار، که فردی با سواد و سریع الانتقال بود، در دربار و کشور می‌درخشید و رضا قلبًا از وجود او راضی نبود. در آغاز سلطنت، به پیشنهاد تیمورتاش و تأیید رضاخان، حزبی به نام «حزب ایران نو» تأسیس شد و جلساتی هم تشکیل داد. کلیه اعضای این حزب مقامات متنفذ وزراء و کلامه بودند و تیمورتاش ریاست آن را به عهده داشت. پس از مدتی رضاخان تشخیص داد که این حزب نه پایه قدرت او، بلکه پایگاه تیمورتاش است و آن را منحل کرد.

رضاخان به حزب و تحزب اعتقادی نداشت و بنا به تربیت قزاقی خود تنها به ارتش متکی بود و از ارتش آنچه برایش مهم بود پادگان تهران بود و تازه همین پادگان را به دو لشکر کاملاً هم قوه تقسیم کرده بود: لشکر یک به فرماندهی کریم آفاخان بود رژیمی و لشکر دو به فرماندهی علی آفاخان نقدی. به این ترتیب، یک فرمانده بیسواند (بود رژیمی) در مقابل یک فرمانده بیسواند (نقدی) قرار داشت.

رضاخان همیشه بین این دو لشکر اختلاف می‌انداخت، به طوری که عمل‌آدشمن و رقیب یکدیگر بودند. در نزد افسران لشکر یک، لشکر دورا بی عرضه می‌خواند و بر عکس، او آتش این اختلاف را تاریختنش روشن نگه داشت. اگر در این مدت طولانی، این دو لشکر به جان هم نیفتادند فقط به خاطر وجود رضاخان بود و بس اضمناً هر دو لشکر را چنان قدرتمند کرد که اگر تمام لشکرهای ایران هم جمع می‌شدند قدرت مقابله با آنها را نداشتند.

در زمان رضاشاه، ارتش ایران از یکصد هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، که دو لشکر تهران به تنها بی حدود ۵۰ هزار نفر نیرو داشتند و سایر لشکرها رویهم ۵۰ هزار نفر! رضاخان هرچه تجهیزات مدرن از خارج می‌خرید به این دو لشکر می‌داد. برای او توب و تانک گرفاقیمت

اهمیتی نداشت، و اگر داشت برای مرکز بود و نمایش رژه. از این دو لشکر هیچ‌گاه به واحدهای خارج از مرکز کمکی نمی‌داد، زیرا باید با تمام نیرو در پایتخت می‌ماندند و قدرت او را حفظ می‌کردند. بدین ترتیب، تا شهریور ۲۰ مقام او تضمین شده بنظر می‌رسید.

رضاخان کسانی را که در فوجش در کودتای ۱۲۹۹ شرکت جسته بودند، تعدادی گروهبان و تعدادی ستوان و سروان، بتدریج تا درجه سرلشکری رسانید و از میان آنها تنها امیر احمدی سمهید شد. کلیه فرماندهان لشکرهای ایران همین‌ها بودند، مانند شاه‌بختی، مطبوعی، بوذرجمهری و ...

در جریان رفع غائله شیخ خزعل در خوزستان، سرتیپ فضل الله خان زاهدی^{۶۹} (سمهید زاهدی بعدی) معروف شد. او واسطه میان شیخ خزعل و رضاخان بود و مسئله خوزستان را به سفارش انگلیسی‌ها به طریق سیاسی حل کرد.

در جریان سرکوب کردستان، امیر احمدی به عنوان امیر لشکر نیروهای غرب شهرت یافت. او پس از سال‌ها جنگ، موفق شد برخی از سران کرد را با «تأمین» فریب دهد. سران شورشی کرد از امیر احمدی خواستند که رضاخان به آنها کاری نداشته باشد و این مطلب را پشت قرآن بنویسد و امضاء کند. به هر تقدیر، شورش کردها پس از ۴ سال جنگ به پایان رسید و امیر احمدی به عنوان «فتح غرب» وارد تهران شد و رضا اورا سمهید کرد. او تنها سمهید دوران رضاخان بود، که بلا فاصله او را خانه نشین کرد و بعداً شغل بسیار بی اهمیتی به او داده شد. ولی امیر احمدی، که از کردستان طلا‌آلات زیادی جمع کرده بود، با مقداری از این پول توانست ثروت خود را به پانصد خانه برساند، که تماماً در خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف چهارراه حسن آباد قرار داشت. خانه او هم در همین منطقه بود. با فرا رسیدن سقوط رضاخان امیر احمدی وضع بهتری پیدا کرد و در شهریور ۲۰ فرماندار نظامی تهران شد. در دوران محمد رضا شاه، او سناتور بود و در همین سمت فوت کرد. خانه نشین شدن امیر احمدی پس از

۶۹. فضل الله زاهدی، که بعداً سمهید بازنشسته شد، از مأموران انگلیس بود و طبق سفارش انگلیس‌ها شیخ خزعل را به تهران آورد و تسليم رضا کرد، در حالی که می‌توانست مدت زیادی در خوزستان مقاومت کند. زاهدی در زمان رضاخان پست مهمی نداشت و بیشتر به خانم بازی می‌برداخت و بسیار ثروتمند هم شده بود، تا اینکه به دستور انگلیسی‌ها رُل آمریکایی بازی کرد و علیه مصدق کودتا کرد. مدتها پس از کودتا مجبور به استعفاء شد و در اروپا سفیر السفراء گردید، ولی عملًا کاری انجام نمی‌داد و به خانم بازی در سوئیس و ولای شخصی خود می‌برداخت. پرسش اردشیر را انگلیسی‌ها به آمریکا معرفی کردند و عامل آمریکایی‌ها شد. (فردوسی)

«فتح غرب» فقط به این دلیل بود که در ایران بجز رضاخان نباید هیچ «ستاره» دیگری می‌درخشید! ولی رضا به جمع آوری ثروت او از کردستان کاری نداشت!

رضاخان همه فرماندهان نظامی خود را متمول کرد، بدون آنکه یک ریال از جیب خود بدهد. فقط به هر یک می‌گفت: «املاکی برای خود تهیه کنید!» و بدین ترتیب دستشان را در چهارل اموال مردم باز می‌گذاشت. آنها هم املاک زیادی، بیشتر در اطراف تهران، برای خود تهیه کردند و این اموال برای آنها تقریباً مجانی تمام می‌شد. مثلًا یک ملک ۵۰ هزار تومانی آن زمان را به هزار تومان (البته با اعمال قدرت و زور سرنیزه) می‌خریدند! استانداران و همه مقامات استان‌ها تابع شخص فرمانده لشکر بودند و با این شرط استاندار و فرماندار می‌شدند.

مقامات کشوری استان‌ها فقط نامی بود و بس و همه کاره افسران عالی رتبه بودند.

رضاخان عادت نداشت افسران عالی رتبه خود را عوض کند و لذا در تمام مدت سلطنتش آنها را در مشاغل حساس کشوری و لشکری گمارد. هیچ فردی حق نداشت از نظامی‌ها شکایت کند، و گرنه شاکی تحت تعقیب و محاکمه قرار می‌گرفت. یکبار شخصی از کریم بوذرجمهری نزد مادر محمد رضا شکایت کرد و او نیز شکایت را به رضاخان داد و تقاضای رسیدگی کرد. رضاخان عصبانی شد و با خشونت از انان بیرون رفت و گفت: «به هیچ فردی اجازه نمی‌دهم از افسران من نزد من شکایتی بیاورد. آنها اشتباه نمی‌کنند!»

از ژاندارم‌ها خوش نمی‌آمد، چون قزاق بود و بین قزاق‌ها (که به وسیله روس‌ها اداره می‌شدند) و ژاندارم‌ها (که تحت نفوذ انگلیسی‌ها بودند) یک خصوصیت کهنه وجود داشت. معهذا، سرلشکر ضرغامی را، که افسر ژاندارمری بود، دوست داشت و او مدت طولانی، شاید ۸ سال، رئیس ستاد ارتش بود و هرگونه دسیسه‌ای علیه او بی‌ثمر ماند.

در ارتش رضاخان، حرکات نمایشی و لاف و بلوف جایگزین تمرین و آمادگی رزمی واقعی بود و همین روحیه امرای رضاخانی ارتش ایران را در شهریور ۲۰ به آن وضع اسفبار انداخت. در سال، ۶ ماه برای رژه سوم اسفند تمرین می‌کردیم و علاوه بر آن هر سال یک مانور تشکیل می‌شد و رضاخان لشکر یک دور را به جان هم می‌انداخت: ۶ ماه دیگر سال هم تمرین صحرایی برای اجرای این مانور بود!

نمونه‌ای از این لافها و «چاخان»‌ها را ذکر می‌کنم: شخصی به نام سرهنگ [عبدالله] هدایت رئیس رکن ۳ ارتش بود. او فرد بسیار خوش بیانی بود و در دورانی که دانشجو بودم، استاد دعوتی دانشکده افسری بود و من، به عنوان یک شاگرد، از بیاناتش لذت می‌بردم و مسحور معلوماتش می‌شدم! یک سال مانور سالانه در حوالی شهر یار برگزار شد، و من هم به

عنوان فرمانده گروهان لشکر یک در آن شرکت داشتم. در شهریار ارتفاعات زیاد نیست، ولی به هر حال روی بلندترین تپه برای رضاخان جایگاهی درست کرده بودند و او با دوربین مارا تماشا می‌کرد. هدایت از طریق سرلشکر ضرغامی، رئیس ستاد ارتش، به اطلاع رضاخان رسانید که امسال ما یک مانور کوتاه مدت از یک واحد جدید موتوریزه درست کرده ایم، که اگر اجازه دهید اجرا شود! مانور اجرا شد. این واحد باصطلاح جدید عبارت بود از حدود ۱۰۰-۱۵۰ کامیون که یک تیپ سوار آن بودند، نه زرهی داشتند و نه تانکی و نه توپخانه بخصوصی؛ تعدادی کامیون بود و یک عدد سرباز! دیدیم که از دور گرد و خاک بلند شد و این واحد رسید و توقف کرد. آنها قبل از نظر هدایت برنامه ریزی و تمرین کرده بودند. سربازها از کامیون‌ها پائین پریدند و بسرعت خود را به ارتفاعات رساندند و باصطلاح تسخیر کردند! این مانور، که اولین بار اجرا می‌شد، برای رضاخان چیز عجیب و غریبی بود و او که سواد نظامی درست و حسابی نداشت و دانشکده ندیده بود، تعجب می‌کرد که یک تیپ پیاده ظرف ربع ساعت خود را به موضعی برساند و یک ربع بعد در خط الرأس ارتفاعات حاضر شود و در مقابل دشمن آماده گردد! رضاخان خیلی تحسین کرد و مانور را فوق العاده و عالی خواند و هدایت را تمجید نمود! هدایت هم بلافضله لاف بزرگی زد، که واقعاً وفاحت می‌خواهد. او به رضاخان گفت: «ما با سه تا از این واحدها می‌توانیم جلوی روس‌ها را بگیریم!» رضاخان هم باور کرد و گفت: «آفرین، درست کنید!» بدین ترتیب، زیر نظر هدایت ۳ تیپ موتوریزه درست شد، که البته به لشکرها تهران وابسته شدند. این نمونه، هم سطح نازل معلومات رضاخان و بی اطلاعی او از تکنولوژی نظامی جهان آن روز را نشان می‌داد و هم روحیه امرای ارتش رضاخان را!

رضاخان و انگلیسی‌ها

رضاخان یک عامل انگلیس بود و در این تردیدی نیست. کودتای ۱۲۹۹، طبق اسنادی که دیده ام و یا شنیده ام، در ملاقات ژنرال آیرون ساید انگلیسی با رضا، با حضور سید ضیاءالدین طباطبائی، برنامه‌ریزی شد و پس از کودتا هم قریب به پنج سال طول کشید تا رضاخان به سلطنت رسید. در این مدت رضاخان، سردار سپه و وزیر جنگ و نخست وزیر شد.

شاپور جی، روزی کتاب محرمانه‌ای را به من نشان داد که در یک بند آن نوشته شده بود که نایب‌السلطنه هندوستان می‌خواست فرد مناسبی را برای اداره ایران پیدا کند و به دستور او پدر شاپور جی این فرد را، که رضا بود، پیدا کرد و به نایب‌السلطنه معرفی نمود. شاپور جی منظورش این بود که سلطنت پهلوی به دست پدر او تأسیس شده است.

سال‌ها پس از اینکه محمدرضا به سلطنت رسید، فکر می‌کنم سالهانی بود که محمدرضا فوزیه را اطلاق داده و هنوز بازیاب ازدواج نکرده بود، هر از چندی فردی را به کاخ دعوت می‌کرد: او خان اکبر نام داشت.^{۳۰} این فرد تا زمان مرگش مورد علاقه و احترام محمدرضا بود. خان اکبر

۳۰. خان اکبر از یک خانواده رشتی است. یکی از برادرزاده‌های او به نام فامیل خان اکبر در دوران محمدرضا سناטור بود و دیگری به نام محمد اکبر رئیس کل تشریفات دربار و پسرش به نام اسماعیل اکبر آجودان کشوری محمدرضا بود. هر سه نفر فوق در صحبت‌هایشان رفتن به سفارت و دیدن یک عضو سفارت [انگلیس] را افتخار بزرگی می‌دانستند و مسلماً سفارت از اطلاعات آنها حداقل استفاده را می‌کرد. اطلاعاتشان روی هم رفته وسیع بود. از سنا، از دربار، از زندگی خصوصی محمدرضا خبرهای خوبی داشتند. خانواده بسیار ثروتمندی هستند، ولی اخیراً شنیدم وضعشان مانند سابق نیست. قبل از انقلاب کاخ بزرگی در رشت داشتند، که فوق العاده مجلل است و هرگاه رضا و محمدرضا به گیلان می‌رفتند، محل توقف‌شان بود. (فردوست)

[میرزا کریم خان رشتی] با خودش فرد دیگری را می‌آورد و محمدرضا هم مرا خبر می‌کرد. چهار نفری باهم شام می‌خوردیم و بعد بازی ورق می‌کردیم. در این مجالس، اکنون اکبر صحبت می‌کرد. او به کرات به محمدرضا می‌گفت: «پدرتان نسبت به من کم‌لطفی کرد که مرا خانه نشین کرد. مگر من همان نبودم که بلافاصله پس از کودتا و سپس بعد از سلطنت و سالها پس از سلطنت، هفته‌ای چند بار اورا ملاقات می‌کردم و بین سفارت انگلیس و رضا واسطه بودم و همیشه در سفارت نظر رضارا تأمین می‌کردم؟!» محمدرضا پاسخ می‌داد: «پدرم بارها درباره شما صحبت کرده و زحمات شما را بخوبی بخاطر داشت. شاید وضع ایجاب می‌کرد که شما دیگر در صحنه نباشید.» خان اکبر می‌شنید ولی قانع نمی‌شد و مجدداً در جلسه دیگر همین مطالب را تکرار می‌کرد و می‌افزود: «رضای این نبود که شما دیدید. او با یک عده محدود که من هم جزء آنها بودم خیلی خودمانی بود و اکنون این نفری باهم آس بازی و شوخی می‌کردیم.» از این موارد می‌توان فهمید که رضا و مقامات انگلیسی واسطه‌هایی داشتند که یکی از آنها خان اکبر و دیگری پدر شاپور جی بود. سردار اسعد بختیاری، که مدتی وزیر جنگ رضا بود، نیز با سفارت انگلیس تماس داشت و شاید او هم مدتی از همین واسطه‌ها بوده است. رضا فوق العاده دقت می‌کرد که به طور علنی با انگلیسی‌ها تماس نداشته باشد و حتی در میهمانی‌های دربار شرکت نمی‌کرد. اگر مطلب رسمی مهمی بود، نخست وزیر را مأمور ملاقات با سفیر انگلیس می‌کرد. ملاقات نخست وزیران رضاخان با سفیر انگلیس در مسائل خیلی مهم بود، مانند تهیه سلاح و مسائل نفت.

یکی از مهره‌های مهمی که واسطه رضاخان با انگلیسی‌ها بود و از محترمانه‌ترین اسرار رضا اطلاع داشت و هیچکس دیگر را سراغ ندارم که به اندازه او درباره وقایع پشت پرده حکومت رضاخان مطلع باشد، سلیمان بھبودی بود. او در آغاز استوار بود و رضا به عنوان گماشته به خانه اولش آورد. بھبودی بتدریج محروم شد و از طرف رضا مأمور خدمت به زن و بچه‌هایش گردید. خانه اول رضاخان، یک خانه مخرب و تهیه مواد غذایی بود. علاوه بر او، یک آشپز هم داشت که پخت و پز می‌کرد. بھبودی بتدریج به رضا و خانواده اش نزدیک و نزدیک تر شد. پس از کودتا، رضا کمتر به خانه می‌آمد و وقتی به سلطنت رسید در هر جا که بود، کاخ شهر یا سعدآباد، بھبودی را مستول خانه خود می‌کرد. بھبودی هر ماه موظف بود مقدار قند و چای مصرفی و در زمستان‌ها وزن هیزم و سایر مواد مصرفی آشپزخانه را به رضا گزارش دهد. رضاخان دقیقاً حساب همه چیز را داشت و اقلّاً هر ۳ ماه یکبار بر سر زیاد شدن مصرف این یا آن جنس

عصبانی می شد و بهبودی را کنک می زد، به نحوی که گاه در بیمارستان بستری می شد! ولی پس از یک ماه او را می بخشدید و دو مرتبه همین برنامه تجدید می شد.

بهبودی تا خروج رضا از ایران در حرم زندگی خصوصی او محروم نزین فرد بود و با رضاخان به تبعید رفت. در تبعید نیز از دومیلیون تومان پولی که محمدرضا برای هزینه رضاخان و خانواده اش (که ده نفر بودند) در اختیار او گذارد بود، یک میلیون و دویست هزار تومان را طی پنج سال پس انداز کرد، که به محمدرضا عودت داد. در دربار محمدرضا، بهبودی تا مقام معاونت دربار رشد کرد. پسر بهبودی نیز چندین دوره با کمک پدرش از ساوه (یا ملایر؟) نماینده مجلس شد.

سلیمان بهبودی در دربار پهلوی فرد معروفی بود و از درباری ها کسی نیود که او را نشناشد و حتی خانه اش را نداند. او تا چندی قبل از انقلاب زنده بود و گاهی به دیدن من می آمد. زیر نظر او فردی قرار داشت به نام سرلشکر مهاجر (یا مهاجر ایروانی) که رئیس قسمت عشاپری دربار بود.

دکتر میمندی نژاد (رئیس دانشکده دامپزشکی که پس از استعفاه روزنامه نویس شد و نشریه رنگین کمان را چاپ می کرد و در آن زندگی رضاخان را به صورت پاورقی می نوشت و گویا یک جلد آن به صورت کتاب چاپ شده) برای بدست آوردن اسناد و مدارک از زندگی رضاخان به کرات به منزل بهبودی می رفت.

یکی دیگر از واسطه های مهم رضاخان و انگلیسی ها، شاید مهم ترین آنها، محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) بود، که در صعود رضا به سلطنت و سپس در صعود پسرش محمدرضا، نقش مهمی داشت. بعداً درباره فروغی صحبت خواهم کرد. درباره قوام شیرازی و محمود جم و نقش آنها هم قبلاً توضیح دادم.

رضاخان و روس‌ها

رضاخان از پایین‌ترین مقام درجه‌داری در واحد قزاق شروع کرد و تا درجه میرپنجمی (سرتیپ فعلی) ترقیع یافت. چون قزاق‌ها تحت امر افسران روس خدمت می‌کردند، طبعاً رضا نیز که به این درجه رسیده بود، با عالیرتبه‌ترین افسران روس آشنایی کامل داشت و با آنها دوست بود. آلبوم‌های زیادی موجود است که این سوابق را نشان می‌دهد. من شخصاً این آلبوم‌ها، از جمله آلبوم‌های خانوادگی مربوط به دوران کودتا و اوایل قدرت او را نزد سلیمان بهبودی دیده‌ام.

انگلیسی‌ها از خیلی قبل از رضاخان، در طبقات بالای جامعه ایران نفوذ عمیق داشتند. روس‌ها در میان بخشی از اشراف نفوذ داشتند، که پس از انقلاب بلشویکی این پایگاه را از دست دادند. ولی در همان زمان نیز بیشتر به وسیله نیروهای قزاق اعمال نفوذ می‌کردند و پس از کمونیستی شدن راه نفوذ پنهانی و حزبی را در پیش گرفتند.

رضاخان در اوایل قدرت با روسیه کمونیستی روابط خوبی داشت، ولی پس از واقعه تیمورتاش این روابط تیره شد. چنانکه محمد رضا پس از بازگشت از سوئیس به من می‌گفت: «پدرم از کمونیست‌ها خیلی بدش می‌آید.» در زمان او چندین شبکه کمونیستی کشف شد، که معروفترین آن «گروه ۵۳ نفر» بود. رهبر آنها، دکتر تقی ارانی، در زندان کشته شد و بقیه به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شدند. در شهریور ۲۰، کمونیست‌ها همه از زندان آزاد شدند، که بیشه‌وری هم جزء آنها بود. به علت ضعف فوق العاده دستگاه‌های اطلاعاتی ارش و شهربانی در دوران رضاخان، اختنالاً شبکه‌های کمونیستی بیشتری وجود داشت که کشف نشد.

رضاخان و آلمان‌ها

در زمان اوچ قدرت نازی‌ها در آلمان، به دستور رضاخان در ایران یک کابینه جوان به نخست وزیری دکتر متین دفتری [۴۳ ساله] روی کار آمد [آبان ۱۳۱۸]. وظیفه این کابینه نزدیک شدن به آلمان بود. عملأ نیز روابط تجاری و صنعتی بین ایران و آلمان توسعه یافت و تعداد مهندسین و متخصصین آلمانی در طول جنگ جهانی دوم در ایران زیاد شد و به ردۀ دوم، پس از انگلیسی‌ها، رسید. با پیشرفت آلمان‌ها در جنگ و نزدیک شدن آنها به کوه‌های قفقاز، سمهاتی ولیعهد (محمد رضا) به آلمان‌ها زیاد شد و رضاخان هم گاه به انگلیسی‌ها ناسزا می‌گفت. همانطور که بعداً خواهیم دید، در دربار رضاخان، که همه عمال انگلیس بودند، این تحولات از دید لندن پنهان نبود. با شروع شکست آلمان در جبهه‌ها، رضاخان دست‌تاجه شد و منصور‌الملک را (پدر حسنعلی منصور)، که از مهره‌های انگلیس به شمار می‌رفت، نخست وزیر کرد. او به رضا گفت که متفقین از وجود مهندسین و متخصصین آلمانی در ایران ناراضی اند و رضاخان بلاfacile بیش از ۶۰۰ کارشناس آلمانی را ظرف ۲۴ ساعت با کامیون به ترکیه تحويل داد. او تصور می‌کرد که با این عمل مستله حل شده و انگلیسی‌ها با بقای او موافقت می‌کنند. ولی اشتباه می‌کرد و ساعت ۴ صبح روز ۳ شهریور ۱۳۲۰ هر سه نیروی متفقین (انگلیس، سوری، آمریکا) وارد خاک ایران شدند. او دیگر پایگاهی نداشت و لذا تسلیم شد و از ترس اینکه به اسارت روس‌ها بیفت، بسرعت به خارج گریخت.

آخرین تلاش‌های رضاخان و اشغال ایران

همانطور که گفت، با پیشرفت آلمان نازی در جنگ جهانی دوم، مناسبات صمیمانه‌ای بین رضاخان و هیتلر بوجود آمد. ارتش آلمان تا کوه‌های قفقاز پیشروی کرده بود و به مرزهای ایران نزدیک می‌شد. متفقین به وحشت افتادند و با اطلاعاتی که از درون دربار رضاخان داشتند، مطمئن شدند که اگر ارتش آلمان بتواند خود را به مرزهای ایران برساند، رضاخان صدرصد در اختیار آلمان‌ها قرار خواهد گرفت و آلمان هیتلری از طریق ایران می‌تواند بر خاورمیانه از سویی و بر سایر مستعمرات انگلیس که هندوستان مهم‌ترین آنها بود، از سوی دیگر اعمال کنترل کند.

آیا مسئله گرایش رضاخان به آلمان نازی ساختگی بود یا واقعیّت داشت؟ باید بگوییم که کاملاً واقعیّت داشت. از مدت‌ها قبل، نزدیکی‌های سیاسی بین آنها ایجاد شده بود و رضاخان با هیتلر و بلندپروازی‌های او همدلی داشت. ولیعهد هم در همین عوالم بود و در صحبت‌هایش با من موقیت آلمان را صدرصد می‌دانست. او در اتفاق نشیه‌ای نصب کرده بود و در آن شهرهایی که توسط آلمان‌ها اشغال می‌شد را علامت گذاری می‌کرد. او به من دستور داد که از طریق رادیو به وسیله سنjac پیشرفت لحظه به لحظه جنگ را در نقشه منعکس کنم. رضاخان یک قزاق بود و اطلاعات نظامی کلاسیک نداشت و مسائل را ساده می‌دید. لذا می‌توان گفت که حتی او نیز بنوبه خود تحت تأثیر حرفهای پسرش قرار می‌گرفت.^{۳۱}

۳۱. محمدرضا بهلوی در دوران سلطنت کوشید تا پدرش را از «اتهام» هاداری هیتلر تبرئه کند، او در کتاب مأموریت برای وطنم ابتدا به توجیه مناسبات گسترده آلمان هیتلری با رژیم رضاخان پرداخت و سهی نوشت: «برخلاف عقیده برخی از تاریخ‌نویسان پدرم از هیتلر خوشن نمی‌آمد. زیرا در سال ۱۹۴۲ که به ترکیه مسافرت نموده بود داستان‌هایی از نخوت و غرور آلمانی‌ها که در جنگ اول جهانی با ترکیه متحد ←

این رویای رضاخان مدت زیادی نهانید و با شروع شکست‌های آلمان کابینه آلمانوفیل متین دفتری را کنار گذاشت و علی منصور (منصورالملک) را مأمور تشکیل کابینه کرد [تیر ۱۳۱۹]. منصور به تکاپو افتاد و هر روز در حال مذاکره با سفرای انگلیس (در درجه اول) و روسیه و آمریکا بود. با وزیر مختار انگلیس (سرریدر بولارد) و آمریکا (دریفوس) ملاقات خصوصی داشت، ولی هیچگاه نشنیدم که سفیر شوروی (اسمیرنوف) را به تنها ملاقات کرده باشد. منصور ماحصل مذاکراتش را مرتباً به اطلاع رضاخان می‌رسانید و می‌گفت که متفقین نسبت به شما عدم اعتماد پیدا کرده‌اند! رضاخان با عصبیت می‌گفت که این عدم اعتماد بی‌جا است و صحیح نیست، به آنها اطمینان بده که صحیح نیست!

به هر حال، این اعتماد شفاهی رضاخان برای انگلیسی‌ها که از درون دربار او اطلاعات دقیق داشتند و از گرایش‌های او به آلمان مدارک مستند داشتند، کافی نبود. منصور در ملاقات بعد (نیمه دوم مرداد ماه ۲۰) گفت که انگلیسی‌ها می‌گویند که اگر شاه راست می‌گوید برای ابراز حُسن نیت خود این ۶۰۰ کارشناس آلمانی را با خانواده‌هایشان ظرف ۴۸ ساعت اخراج کندا رضاخان نیز ظرف ۲۴ ساعت کارشناسان آلمانی را، که در استان‌های مختلف کار

→ بودند شنیده بود و از سال ۱۹۳۰ به این طرف نیز همان رفتار را از هیتلر و پروانش مشاهده می‌نمود. بعلاوه سیاست جهانگیری هیتلر در اروپا پدرم را از اینکه اجازه دهد کشور ایران تحت نفوذ آلمان درآید بحرزد می‌داشت و بالاخره چون خودش تمایلات دیکتاتوری داشت وجود دیکتاتور دیگری مانند هیتلر برای وی تحمل ناپذیر بود.» (ص ۱۱۳) براستی که برای «نطهیر» رضاخان استدلالی از این قوی تر وجود نداشت!! پس از سقوط از سلطنت و فرار از ایران، این بار محمدرضا کوشید تا خود را نیز از اتهام گرایشات فاشیستی و آلمانوفیلی در دوران ولايته تبرئه کند. او در پاسخ به تاریخ نوشته: «شش ساله بودم که یك بانوی فرانسوی را که همسر ایرانی داشت، به معلمی من برگزیدند. این خانم آلمان‌ها را دوست نمی‌داشت و در مورد آنان به درشتی سخن می‌گفت.» (ص ۴۷). منظور این است که گویا ایشان از کودکی با روحیه «ضد‌آلمانی» تربیت شده و لذا «شایعه» تمایلات هیتلری او در دوران جوانی، صحّت ندارد! پاسخ این دعاوی محمدرضا بهلوی توسط خواهر همزادش داده شده. اشرف بهلوی در خاطرات خود (مکی، ج ۸، ص ۱۰۳-۱۰۴) می‌نویسد: «از مدتی قبل از این دو کشور (انگلیس و روسیه) به دولت ایران اطلاع می‌دادند آلمان‌هایی که به نام کارشناس و متخصص در کارخانه‌ها و شرکت‌های راه‌سازی و راه آهن مشغول کار هستند، برای متفقین خطر جدی محسوب می‌شوند، ولی پدرم به این حرف‌ها توجه نمی‌کرد و حتی چند بار اعلام خطر جدی انگلیسی‌هارا به او گزارش دادند و او اعتناء نکرد. برادرم دریکی از مصاحبه‌های خود گفت که پدرم از هیتلر خوش نمی‌آمد، ولی این حرف درست نیست. پدرم با آنکه هیچوقت مسائل سیاسی را نزد ما مطرح نمی‌کرد ولی از ابتدای جنگ نمی‌خواست خوشحالی خود را از پیروزی متحده‌نی مخفی نگه دارد.» (ویراستار)

می کردند، جمع آوری کرد و با اتوبوس از راه ترکیه اخراج کرد و از سفارتخانه های متفقین هم خواست که با اعزام نماینده بر خروج آنها نظارت کنند! ظاهرآ مسئله حل شده بود و رضاخان تصور می کرد که خطر عزل او توسط متفقین متغیر شده است! ولی در ملاقات بعد، منصور مسئله کمک رسانی به شوروی را مطرح کرد و گفت که سفرای سه گانه می گویند چون آمریکایی ها می خواهند مقادیر زیادی سلاح به شوروی کمک کنند، لذا باید خطوط ارتباطی و راه آهن ایران در اختیار سه کشور قرار گیرد. رضاخان پاسخ داد که من نه فقط این کار را انجام می دهم، بلکه بیش از این نیز با آنها همکاری می کنم و مراقبت این راه ها را عهده دار خواهم شد و حفاظت کامل محموله های متفقین را تضمین می کنم! منصور پاسخ رضاخان را به متفقین اطلاع داد و چنین جواب آورد که آنها خود می خواهند حفاظت راه ها را بدست داشته باشند (من این مذاکرات را مرتباً و لیعهد برای من نقل می کرد). رضاخان که چنین دید سریر در بولارد وزیر مختار انگلیس و اسمیرنوف سفير شوروی را به کاخ سعدآباد احضار کرد و نظر قطعی آنها را خواست. پاسخ همان بود که ارتش های سه گانه دوستانه وارد ایران خواهد شد و تأمین جاده های ارتباطی را رأساً بدست خواهند گرفت. و لیعهد برای من گفت که رضاخان با ناراحتی گفته بود من که چندین سال این مملکت را امن نگه داشتم چگونه نمی توانم چند راه را برای شما امن نگه دارم؟ آنها پاسخ داده بودند که طرح ورود ارتش سه کشور به ایران تصویب شده است و از دستشان کاری برنمی آید!

پس از این مذاکرات، رضاخان، آن مرد پرقدرت یکباره فرو ریخت و به فردی ضعیف و غیر مصمم تبدیل شد و در ظرف چند روز قیافه و اندامش آشکارا پیرتر و فرسوده تر گردید. بالاخره صبح روز سوم شهریور ۱۳۲۰ نیروهای سه کشور انگلیس و روسیه و آمریکا وارد خاک ایران شدند. رضاخان می دانست و برایش مسلم بود که با ورود ارتش متفقین از سلطنت برکنار خواهد شد و لذا به ارتش خود دستور «مقاومت» داد.

آیا رضاخان نمی دانست ارتش او، که سران آن همه و یا اغلب سرپرده انگلیس هستند، نمی تواند در مقابل ارتش قدرتمند سه کشور مقاومت کند؟! او می دانست و انگیزه خود را از «مقاومت» به لیعهد توضیح داده بود. محمد رضا دقیقاً به من گفت که پدرم می گوید: «من دیگر کارم تمام است، دستور مقاومت می دهم که اقلانگویند به قشون خارجی اجازه ورود داده است. این مقاومت به هر نتیجه ای برسد برای من و زندگینامه من بهتر است.» به نظر من این عاقلانه ترین تصمیم رضاخان بود و به این ترتیب، او که از کناره گیری گریزی نداشت، می خواست از نظر افکار عمومی شرایطی ایجاد کند که تداوم سلطنت پهلوی توسط پرسش

تضمین شود. شاید این توصیه‌ای بود که انگلیسی‌ها در آخرین لحظات به او کرده بودند؟ اولی این مقاومت بسیار آبکی و نمایشی بود، زیرا در مملکتی که «رجال» آن همه عامل انگلیس بودند، و در ارتشی که امرای آن عموماً سرسره‌رده دیرینه انگلیس بودند، و برای شاهی که همه می‌دانستند به وسیله انگلیس به قدرت رسیده بود، «مقاومت» در مقابل انگلیس و متعددین او خنده‌دار بود!

به روزی، ساعت ۴ صبح روز سوم شهریور ۱۳۲۰، نیروهای متفقین وارد ایران شدند. آمریکایی‌ها از جنوب آمدند و در خرمشهر پیاده شدند و در یک ستون در خوزستان، محور اهواز - دزفول، پیشروی کردند. روس‌ها در سه محور خراسان، بندرانزلی و آذربایجان شرقی وارد خاک ایران شدند و با خود نیروی زمینی مفصلی آوردند. انگلیسی‌ها، که نیروهایشان در عراق مستقر بود، از محور قصرشیرین - باختران وارد شدند و با خود نیروی زرهی مجهزی آوردند.

در ستاد خصوصی ولیعهد

چند ساعت پس از اطلاع از ورود ارتش متفقین، رضاخان مسئولیت ارتش و فرماندهی کل قوا و بخصوص دفاع از تهران را به ولیعهد محول کرد. روز ۴ شهریور، محمدرضا به سرتیپ محمود امینی (که قبل از دانشکده افسری فرمانده گروهان محمد رضا و من بود) دستور تشکیل یک ستاد خصوصی داد. او هم همان روز، حدود ۱۵ سرلشکر و سرتیپ و سرهنگ را دعوت کرد و مرا نیز، با درجه ستوان یکمی، دعوت کرد و در ساختمانی در کاخ سعدآباد مستقر شدیم. همان روز، امینی دو هیئت برای بازرسی از خطوط استقرار لشکرها یک و دو تعیین کرد. مرا به اتفاق سرهنگ مزین^{۳۲} برای بازرسی از خطوط دفاعی لشکر یک فرستادند، تا شخصاً وضع را ببینم و محمدرضا را مطلع کنم.

از کلیه نقاط «جبهه» و خطوط دوم (احتیاط) بازدید بعمل آمد. واحدها در دشت و نزدیک شهر مستقر شده بودند، در حالیکه در کرج، به علت نزدیک بودن ارتفاعات به جاده اصلی، بهتر می شد دفاع کرد. واحدی که در مهرآباد بود، روی زمین صاف مستقر شده بود و نه سنگری داشت و نه خاکریزی امن پرسیدم که چرا اینطور است؟ یک فرمانده دسته گفت: «چه سنگری، چه خاکریزی؟! وضع تفنجک ما اینطور است!» تفنجک را گرفتم و نگاه کردم، دیدم تفنجک مشقی است که برای پیش فنگ و پافنگ در سربازخانه ها درست می کردند تا برنوهای جنگی مستعمل نشود. این حادثه ظاهراً به حساب اشتباه اسلحه خانه گذاشته شد! اما اوضاع چنان تغییر کرده بود و روحیه ها چنان نازل بود که این بازرسی ها فایده ای هم نداشت.

۳۲. این مزین همان کسی است که بعداً سرلشکر شد و در گرگان املاک مردم را تصرف می کرد و می فروخت.
(فردوست)

چرا رضاخان در آن روزهای حساس فرماندهی کل قوا را به محمد رضا محو کرد؟! به نظر من عامل اصلی همان است که قبل اگفت، یعنی او که بر کناری خود را حتمی می‌دانست، و در عین حال می‌دانست که این مقاومت صوری و نمایشی است و جنگ واقعی در کار نیست، می‌خواست زمینه‌ای فراهم کند تا اولاً قدرت به ولی‌عهد منتقل شود، ثانیاً برای خودش و ولی‌عهد وجهه‌ای درست کند و تاریخ سازی نماید. علل دیگری نیز در این تصمیم مؤثر بوده است: رضا خودش خوب می‌دانست که از مسائل نظامی به فرم جدید اطلاعی ندارد و پرسش لااقل دانشکده افسری را طی کرده است و مقداری مسائل تاکتیکی را فرا گرفته است. رضا برای حفظ پرستیز خودش، که دستورات اشتباه ندهد، خود را کنار کشید. در مقابل، محمد رضا جوان بود و کسی از او توقع نداشت و اگر دستور اشتباهی می‌داد اعضای ستاد خصوصی، که افسران عالی رتبه بودند، اورا راهنمایی می‌کردند و راهنمایی آنها برای ولی‌عهد سر شکستگی نداشت. بعلاوه، رضا سخت دچار ضعف روحی شده بود و آن ابهت و یال و کوپال فرو ریخته بود و نمی‌خواست بیش از این در تصمیم‌گیری‌ها، که به خونسردی و قاطعیت نیاز داشت، ضعف خود را در مقابل امرا یش نشان دهد. پیشخدمت مخصوص رضاخان می‌گفت که او شب‌ها نمی‌خوابد و دانماً در اتفاقش قدم می‌زند و فکر می‌کند. حق هم داشت، زیرا می‌دانست که آینده ناگواری در انتظارش است.

وضع ستاد خصوصی ولی‌عهد بخوبی نشان می‌داد که «مقاومت» نمایشی است. اگر رضا واقعاً می‌خواست مقاومت کند، باید یک ستاد قوی تشکیل می‌داد و افسران باصلاحیتی که مطمئن بود سرمهده انگلیس نیستند در آن می‌گماشت. در حالیکه خود او بخوبی می‌دانست که افسران عضو ستاد خصوصی محمد رضا کسانی نیستند که در مقابل انگلیس ایستادگی کنند.

ورود متفقین و نمایش «مقاومت»

خاطراتی که درباره «مقاومت» در مقابل ورود ارتش متفقین دارم، دیده‌ها و شنیده‌هایی است که از همان روزها در ذهنم نقش بسته است. در ستاد خصوصی، من همیشه در کنار محمدرضا بودم و دستوراتش را انجام می‌دادم. مثلاً می‌گفت: «به رئیس ستاد تلفن کن و بپرس وضع از چه قرار است!» یا «با فلان شهر تماس بگیر و وضعیت را بپرس!». هرگاه محمدرضا با رضاخان قدم می‌زد (فاصله کاخ محمدرضا با کاخ رضاخان در حدود صد قدم بود)، من کمی پشت سر و لیعهد می‌ایستادم و گاه مرا احضار می‌کردند و دستوراتی می‌دادند. لذا ممکن است این اطلاعات حتی کمی هم اغراق‌آمیز باشد، چون امرای لشکرها در تماس تلفنی طبعاً مقداری خودنمایی می‌کردند. ولی به هر حال، حوادث شهریور ۲۰ تا حدودی روشن است و اسناد و مدارک و خاطرات زیادی انتشار یافته است.

در جنوب کشور، فرمانده نیروی دریایی به نام سرتیپ بایندر، که مقاومت را جدی گرفته بود، در مقابل ناوهای آمریکایی ایستادگی کرد. آمریکایی‌ها ناو او را به توب بستند و غرق کردند و بایندر شهید شد. این تنها مورد مقاومت جدی بود که به روحیات مرحوم بایندر بستگی داشت و اگر نمی‌خواست خطری متوجهش نمی‌شد. آمریکایی‌ها در خرمشهر پیاده شدند و لشکری که در خوزستان بود، تعدادی از آنها در دو سه محل تیراندازی‌های مختصری به سوی آمریکایی‌ها کرده بود، ولی در مجموع می‌توان گفت که نیروهای آمریکایی بر احتی در محور دزفول پیشوی می‌کرد و از «مقاومت» خبری نبود.

در منطقه آذربایجان، در مقابل سوری‌ها پس از چند مقاومت جزئی و غیرمهم لشکرها، از پایین ترین تا بالاترین رده، تفنگ‌ها را زمین ریختند تا سبک بارتر شوند و به کوه‌ها گریختند! لشکر گیلان به فرماندهی سرتیپ قدر چند گلوله توب به روی روس‌ها شلیک کرد و قدر

به خاطر همین بعدها به عنوان «افسر شجاع» شهرت یافت. هنگی که در مرزن آباد مستقر بود، چون جزء واحدهای لشکر یک به فرماندهی بوذرجمهری بود، در مقابل روس‌ها به کوه زد و خود را به لشکر یک رساند.

لشکر مشهد وضع نمونه‌ای از نظر افتضاح داشت! آنها با وسایل موتوری که داشتند گریختند و بدون هیچ نظم و ترتیبی خود را به کویر زدند. سرعت فرار آنها به نحوی بود که واحدهای جلودارشان حتی به بندر عباس رسیدند و ما مطلع شدیم که تعدادی از واحدهای لشکر خراسان در بندر عباس پیدا شده‌اند!! این علاوه بر جین فرماندهان آن، ناشی از ترس و وحشت بود که در واحدهای نظامی نسبت به روس‌ها و قساوت آنها پیدا شده بود!

در مقابل انگلیسی‌ها هم مقاومتی نشد. تنها در یکی از گردنه‌های منطقه چند تیر توپ به روی واحدهای زرهی انگلیسی شلیک شد و انگلیسی‌ها پس از ۲-۳ ساعت توقف، مجدداً پیشروی کردند. موقع نیز از این قرار بود که لشکر کردستان به فرماندهی سرلشکر مقدم همه فرار کرده بودند و تنها یک آتشبار در محل مانده بود. آنها به ابتکار خود تیراندازی کردند و وقتی دیدند وضع وخیم است، آتشبار را رها کردند و گریختند.

همانطور که گفتم، دفاع از تهران را دو لشکر، که قوی‌ترین لشکرهای ایران بودند، به عهده داشت. لشکر یک در غرب و قسمتی از شمال و جنوب تهران موضع گرفته بود و لشکر دو در شرق و قسمتی از شمال و جنوب تهران. البته فاصله شان از تهران زیاد نبود و در قسمت غرب، چنانکه مشاهده کردم، واحدهای جلودار تا حدود کرج پیشروی کرده بودند، ولی خود خط در حدود طرشت و مهرآباد، که در آن زمان بیابان بود، قرار داشت.

رضاخان، فروغی و فراماسون‌ی

در این روزها، رضاخان دست به دامان چهره‌ای شد که از قدرت و نفوذ او در انگلیسی‌ها مطلع بود: محمدعلی فروغی (ذکاء‌الملک).

محمدعلی فروغی، که در سال‌های به قدرت رسیدن رضاخان واسطه او با انگلیسی‌ها بود و در صعود سلطنت پهلوی نقش مهمی داشت، از فراماسون‌های مهم ایران و رئیس لژ فراماسونی بود. فروغی فرد دانشمندی بود و در محافل بالای ایران احترام زیادی داشت و برخلاف بعضی‌ها نه تنها به فراماسون بودن تظاهر نمی‌کرد، بلکه جداً پنهانکاری می‌کرد که به این نام شهرت نیاپد. ولی فراماسون‌ها از موقعیت او خوب خبر داشتند و از او حرف‌شنوی و اطاعت جدی داشتند. فروغی فردی بود که حتی وزیر مختار انگلیس به خانه‌اش می‌رفت و به او احترام می‌گذاشت. رضاخان در آخرین لحظات که از همه جا قطع امید کرد، برای حفظ سلطنت خود و حداقل برای ابقاء سلطنت پهلوی از طریق محمدرضا، به فروغی متousel شد. روز چهارم شهریور، از طریق وليعهد مطلع شدم که رضاخان بدون اسکورت، بالباس همیشگی و همان شنل آبی، در حالیکه فقط صادق‌خان، راننده‌اش، با او بود به منزل فروغی می‌رود. این نخستین بار در طول حکومت رضاخان بود که او چنین خائف و درمانده حاضر شد به خانه کسی برود. خانه فروغی، خانه‌ای قدیمی در مرکز شهر بود. رضا به آنجا رفت و چند ساعتی با فروغی خلوت کرد. محمدرضا همان شب جریان را برای من تعریف کرد و گفت که پدرم به فرمانده اسکورت دستور داد که: «نباشد به دنبال من بیابی»! و چون بالباس سلطنتی رفته بود عده‌ای در مسیر او را شناخته بودند.

رضاخان در این ملاقات ملتمسانه به فروغی می‌گوید که من از شما راه نجات می‌خواهم. فروغی پاسخ می‌دهد که خودت راه نجاتی نداری، ولی اگر می‌خواهی بیشتر غرق

نشوی باید این کارها را بکنی: اول، باید فوری دستور آتش بس بدھی که روس‌ها وارد تهران نشوند (روس‌ها در آن موقع به حوالی قزوین رسیده بودند) و اگر مقاومت کنی مسلماً روس‌ها تهران را اشغال خواهند کرد و توسط آنها به اسارت گرفته خواهی شد و دیگر من هیچ تضمینی نمی‌توانم بکنم! دوم اینکه، هیچ راهی بجز ترک ایران نداری. رضا پاسخ می‌دهد که امر شمارا اطاعت می‌کنم، فقط خواهشی دارم و آن این است که تداوم سلسله پهلوی توسط ولیعهد را تضمین کنید. فروغی پاسخ می‌دهد: «من تلاش می‌کنم، ولی مطمئن نیستم!» رضاخان می‌گوید: «لا اقل یک اطمینان نسبی بدھید که پس از من محمد رضا، شاه خواهد شد.» به هر حال، رضاخان موفق می‌شود قول مساعدی از فروغی بگیرد و بسیار راضی و خوشحال از خانه فروغی خارج می‌شود.^{۳۳}

جزئیات این ملاقات محرمانه و بسیار سری را رضاخان برای محمد رضا تعریف کرد و او همه و همه را به من گفت. من بعداً به صادق خان (راننده رضا) رو دست زدم و گفتم که می‌دانم فلان جا بوده اید! او هم که نمی‌توانست دیگر چیزی را از من پنهان کند، همه ماجرا را، منهاي صحبت‌های رضاخان و فروغی، برایم تعریف کرد، چون در موقع مذاکرات او سر کوچه مواظب اتومبیل بوده است.

۳۳. همانطور که فردوست در صفحات پیش توضیح داده، رضاخان پس از این ملاقات از طریق ابراهیم قوام، که در این روزها همیشه در کنارش بود، نیز با وزیر مختار انگلیس تماس می‌گیرد، ولی پاسخی جز اجبار به رفتن نمی‌شنود. (اویراستار)

رضاخان تسلیم می شود

بدین ترتیب، روز پنجم شهریور رضاخان به تمام واحدها دستور عدم مقاومت در برابر نیروهای متفقین را داد.

در این روز، رضاخان بعدی لاغر شده بود که کاملاً نمایان بود. پشتش خم شده بود و بدون عصا نمی‌توانست حرکت کند. به محض اینکه می‌ایستاد به درخت تکیه می‌زد و او که قبلاً بندرت در فضای باز می‌نشست و همیشه قدم می‌زد، می‌گفت صندلی بیاورید! اراده اش را از دست داده بود و حرفهای ضد و نقیض می‌زد و هر که هرچه می‌گفت تصویب می‌شد!

عصر ۵ شهریور، سرلشکر احمد نخجوان (کفیل وزارت جنگ، که پس او بعدها در نیروی هوایی سرلشکر شد) و سرتیپ ریاضی (رئیس دانره مهندسی ارتش) تقاضای ملاقات با شاه را کردند. رضاخان در محوطه باز نشسته بود، محمدرضا نزدیک رضاخان بود و من هم در ۵۰-۶۰ قدمی ایستاده بودم. من از صحبت‌ها چیزی نشنیدم، ولی ناگهان دیدم که رضاخان داد می‌زند که یک افسر گارد بباید و درجه این دو افسر را بکند و بیندازدشان زندان! بعدها از ولیعهد پرسیدم که چه خبر بود؟ گفت که این دو نفر آمدند و به پدرم گفتند که متفقین می‌گویند دو لشکر تهران را مرخص کنید که به خانه‌هایشان بروند. پدرم هم از این حرف بدش آمد و فکر کرد که اینها از خودشان می‌گویند و نظر خیانت دارند.^{۳۴}

در سعدآباد اتفاقی است و هر دو نفر را در این اتفاق محبوس کردند. نخجوان و ریاضی با من سلام و علیک داشتند و هر چند آنها امیر بودند و من ستوان یک، ولی بخاطر موقعیت من احترام را داشتند. نزدیک اتفاق رفت و دیدم که جلوی در آن یک نگهبان ایستاده و پنجره‌ها هم

۳۴. به پیوست ۲ مراجعه شود. (ویراستار)

باز است. نخجوان و ریاضی نیز درجه کنده نشسته اند! تا مرا دیدند پشت نرده آمدند و گفتند: «دستمن به دامن، در اینجا ما چکار کنیم، بعلاوه گرسنه هستیم و به ما غذا نمی دهند و هیچکس به سراغمان نمی آید! همینطور در را قفل کردند و رفتند. خواهش می کنیم به ولیعهد بگو که مارا نجات دهد، ما که گناهی نداریم، پیغامی به ما دادند و ما هم نقل کردیم. بعداً تحقیق کند، بیگناهی ما ثابت می شود. اعلیحضرت بدون قضاوت این کار را کرده و بدون تحقیق درجه مان را کنده است!» من هم برگشتم و مأوقع را به محمدرضا گفتم. دستور داد که بلا فاصله به افسر نگهبان دستور بده که از بهترین غذای آشیزخانه خود من برایشان مرتب غذا ببرند. من هم برگشتم و به شوخی گفتم که فعلًا از نظر شکم خیال‌تان راحت باشد تا بقیه مسائل بعداً حل شود. ضمناً از آنها بررسیدم، این حرف‌هایی که به اعلیحضرت زدید از خودتان بود یا واقعیت داشت؟! قسم خوردن که واقعیت داشت و بعداً معلوم خواهد شد.^{۳۵}

روز ششم شهریور، منصورالملک آمد. انگلیسی‌ها توسط او پیغام فرستاده بودند که: روس‌ها گفته‌اند اگر این دو لشکر مرخص نشوند و سربازها به دهاتشان نزوند ما تهران را تصرف خواهیم کرد! بنظر می‌رسد که تعمداً مسئله را از قول روس‌ها گفته بودند تا رضاخان بیشتر بترسد!

با پیغام منصور، معلوم شد که نخجوان و ریاضی حق داشته‌اند و فقط راوی بوده‌اند، ولی فکر رضاخان چنان مشغول بود که دیگر به یاد این دو نیفتاد.^{۳۶} بلا فاصله دستور داد اتومبیلش را

۳۵. مقایسه تصویری که ارتشد فردوست از روحیه سرلشکر نخجوان و سرتیپ ریاضی در بازداشت ارانه می‌دهد، با تصویر جعلی تاریخ نگاران درباری جالب است: «شب فرا رسیده و از زندانیان جدید کاخ سوال می‌شود چه میل دارید حاضر کنند؟ سرلشکر نخجوان از خوردن غذا و آب خودداری کرده و به سرتیپ ریاضی نیز توصیه می‌کند که ممکن است ما را مسموم کنند، از قبول غذا و آب خودداری کن. مراتب به شاه خبر داده می‌شود. شاه دستور می‌دهد که از آشیزخانه مخصوص خود برای دو افسر زندانی غذا ببرند. سرلشکر نخجوان باز از خوردن خودداری ولی سرتیپ ریاضی که خیلی گرسنه بوده تمام غذای را خورده و به خواب فرومی‌رود...» (مکی، ج ۷، ص ۲۹۶ به نقل از کتاب از سوم تا بیست و پنجم شهریور نوشته داود امینی).

هدف از این صحنه‌سازی «قهرمانانه» آن است که به روی «ابهت» و «حرمت» امرای ارتش بهلوی شکسته نشود و حریم اقتدار صوری آنان محفوظ بماند! (ویراستار)

۳۶. نخجوان و ریاضی در بلیشوی حوادث روزهای بعد کاملاً فراموش شدند و تنها یکی دور روز بعد از استعفای رضاخان بود که من به یاد آنها افتادم و به محمدرضا یادآوری کردم که آنها هنوز در بازداشت هستند. محمدرضا هم گفت به آنها اطلاع دهید که درجه شان را بدوزند و به خانه‌هایشان بروند. (فردوست) ←

بیاورند و شخصاً به طرف سر بازخانه‌ها به راه افتاد. دو لشکر تهران پس از دستور ترک مخاصمه به پادگان‌ها آمده بودند. رضاخان وارد یک سر بازخانه لشکر یک شد. برایش احترام نظامی بجا آوردن و او دستور داد که همه مرخص هستند و به خانه‌هایشان بروند! سپس شخصاً به لشکر دو رفت و همین دستور را تکرار کرد.

پس از این دستور هرج و مرچی شد و افسران و درجه‌دارها و سر بازها اسلحه‌های سبک و سنگین را رها کردند و رفته‌اند. تفنگ برنوی که اگر یک خط رویش می‌افتد سر باز را یک ماه بازداشت می‌کردند، به گوشه‌ای پرتاپ شد! من در بازرسی بودم و در جریان دستور قرار داشتم. به رئیس بازرسی گفتم که خوب است هیئتی به لشکر یک و دو بفرستیم، اقلال ببینیم بر سر سلاح‌ها چه آمده است. او پذیرفت و گفت: «بسیار خوب، دو نفر به لشکر یک بروید و دو نفر به لشکر دو!» من به اتفاق یک سرهنگ به لشکر یک رفتم. من قبلی یک سال در همین لشکر فرمانده گروهان بودم و دیده بودم که چگونه به این سلاح‌ها می‌رسیدند، چگونه مواضعی می‌کردند و حتی با آنها تیراندازی نمی‌کردند و تنها با تفنگ‌های مشخص و مستعملی تیراندازی می‌شد. دیدم که تفنگ‌ها و مسلسل‌های سبک و سنگین، که فکر می‌کنم حدود ۲۰ هزار سلاح مختلف بود، روی زمین ریخته شده، در میدان‌های هارها است، وجوهی‌های آب پراست از اسلحه! درها باز بود و کسی نبود که از ما پرسد چکاره‌اید؟! اسلحه‌ها در جوی‌های آب انداخته بودند و تعمداً آب را را کرده بودند تا غیرقابل استفاده شود! در خیابان‌های درهم و برهم تفنگ افتاده بود و خلاصه منظره غریبی بود. جاده‌ها و خیابان‌های تهران مملو بود از سر بازهایی که بدون پول و گرسنه، پیاده به سوی روستاهایشان می‌رفتند.

یکی دو روز بعد، مجدداً انگلیسی‌ها تماس گرفتند. سر بریدر بولارد، وزیر مختار انگلیس، از طریق فروغی، که اکنون نخست وزیر بود، پیغام داد که چرا لشکرها را مرخص کردید، آنها را سریعاً جمع آوری کنید! رضاخان هم اکیداً دستور داد و کامیون‌ها به راه افتاد و در جاده‌های دور تعدادی از سر بازان را که به طرف دهاتشان می‌رفتند، جمع آوری کرده به پادگان‌ها برگرداندند. افسران و درجه‌داران که به خانه‌هایشان در تهران رفته بودند، مراجعت نکردند. مسئولین دو لشکر به من، که در ستاد خصوصی ولی‌عهد بودم، اطلاع دادند که تنها توانسته‌اند حدود ۳۰ درصد پرسنل، از افسر و درجه‌دار و سر باز، را جمع آوری کنند و در تلاش هستند تا با اعزام کامیون به جاده‌های دورتر تعداد بیشتری را جمع آوری کنند.

→ لازم به توضیح است که سرلشکر احمد نجفیان مجدداً توسط فروغی به وزارت جنگ منصب گردید.
(ویراستار)

مسترترات و تدارک سلطنت محمدرضا

دو هفته آخر سلطنت رضاخان، من درگیر مسائلی بودم که به تعیین سرنوشت بعدی حکومت پهلوی پیوند قطعی داشت. نزدیکی من به ولیعهد و دوستی منحصر بفرد او با من عاملی بود که سبب شد تا در این مقطع حساس نقش رابط او را با مقامات اطلاعاتی انگلستان عهده دار شوم.

در این روزها، من تنها یار محروم و صمیمی محمدرضا بودم. ارنست برون یکی دوماه قبل از شهریور ۲۰، تحت این عنوان که می خواهم خانواده ام را ببینم، ایران را ترک کرد و سپس، پس از تحکیم حکومت محمدرضا و سلطنت او، بازگشت. این سفر او جمماً ۵-۶ ماه طول کشید. فوزیه هم به اتفاق دخترش شهناز (که فکر می کنم یکی دو ساله بود) توسط محمدرضا به مصر فرستاده شد، تا از جریانات ناراحت نشود. لذا، طی این مدت محمدرضا با من تنها بود. بعد از ظهر یکی از روزهای نهم یا دهم شهریور، ولیعهد به من گفت: «همین امروز به سفارت انگلیس مراجعه کن. در آنجا فردی است به نام ترات که رئیس اطلاعات انگلیس در ایران و نفر دوم سفارت است. او در جریان است و درباره وضع من با او صحبت کن.» محمدرضا اصرار داشت که همین امروز این کار را انجام دهم. نمی دانم نام ترات و تماس با او را چه کسی به محمدرضا توصیه کرده بود، شاید فروغی، شاید قوام شیرازی و شاید کس دیگر؟!

من به سفارت انگلیس تلفن کردم و گفتم با مستر ترات کار دارم. تلفنچی به او اطلاع داد. خودم را معرفی کردم و گفتم که از طرف ولیعهد پیغامی دارم. از این موضوع استقبال کرد و گفت: «همین امشب دقیقاً رأس ساعت ۸ به قلهک بیا» (در آن موقع، که تابستان بود، سفارت در قلهک قرار داشت) «در آنجا، در مقابل در سفارت جنگل کوچکی است، در آنجا منتظر من باش!» سپس مشخصات خود را به من داد، که قدش ۱۸۰ سانت است، باریک اندام است و

حدود ۴۵-۵۰ ساله و گفت که همانجا قدم بزنم واو، که مرا قبل اندیده بود، می‌تواند مرا بشناسد! من چند دقیقه قبل از موعد مقرر رسیدم، ولی به قسمت موعد نرفتم و کمی بالاتر قدم زدم و رأس ساعت ۸ به محل قرار رفتم. دیدم که از جنگل خبری نیست و تنها یک زمین بلا تکلیف است که تعدادی درخت در آنجا کاشته شده و حدود ۲۰۰۰ متر مساحت دارد. دقیقاً رأس ساعت ۸ فردی از در سفارت خارج شد و از آن سمت خیابان به طرف من آمد. دیدم که مشخصات او با مستر ترات نطبق می‌کند.

به هم که رسیدیم به فارسی سلیس گفت: «اسمعتان چیست؟!» گفتم: «فرد وست!». گفت: «خوب، من هم ترات!» و دست داد. بلا فاصله پرسید که موضوع چیست؟ گفتم که ولیعهد مرا فرستاده و نام شما را به من داده تا با شما تماس بگیرم و بپرسم که وضع او چه خواهد شد و تکلیفش چیست؟ ترات مقداری صحبت کرد و گفت که محمدرضا طدار شدید آلمان‌ها است و ما از درون کاخ اطلاعات دقیق و مدارک مستند داریم که او دائماً به رادیوهایی که در ارتباط با جنگ است، به زبان‌های انگلیسی و فرانسه و فارسی، گوش می‌دهد و نقشه‌ای دارد که خود تو پیشرفت آلمان در جیوه‌ها را برایش در آن نقشه با سنjac مشخص می‌کنی! من گفتم که من صرفاً پیام آور و پیام بر هستم و مطالبی که فرمودید را به محمدرضا منعکس می‌کنم! ترات گفت: «به هر حال من آماده هستم که هر لحظه، حتی هر شب، در همین ساعت و در همین محل با شما ملاقات کنم. شما هم هیچ نگران وقت نباش، که مباداً مزاحم باشی، چنین چیزی مطرح نیست و هر لحظه کاری داشتی تلفن کن!»

من به سعدآباد بازگشتم و جریان را به محمدرضا گفتم. او شدیداً جا خورد و تعجب کرد که از کجا می‌داند که من به رادیو گوش می‌دهم و یا نقشه دارم و غیره! من گفتم: «خوب، اگر اینها را ندانند پس فایده شان چیست؟!» محمدرضا گفت: «حتیماً کار این پیشخدمت‌ها است!» گفتم: «حالا کار هر که است شما به این کاری نداشته باش، برداشت شما از اصل مسئله چیست؟!» محمدرضا گفت: «فردا اول وقت با ترات تماس بگیر و با او قرار ملاقات بگذار و بگو که همان شب با محمدرضا صحبت کردم و گفت که نقشه را از بین می‌برم و رادیو هم دیگر گوش نمی‌کنم؛ مگر رادیوهایی که خودشان اجازه دهند آنها را بشنوم!»

شب بعد، به همان ترتیب، ترات را در همان محل دیدم. در ملاقات‌ها با ترات من همیشه ۶ دقیقه زودتر می‌رسیدم، چون احتمال خرابی اتومبیل در راه را نیز محاسبه می‌کردم. ولی ترات همیشه همان رأس ساعت ۸ از در سفارت خارج می‌شد. به ترات گفتم که محمدرضا گفته که نقشه‌ها را پاره می‌کنم و رادیوی بیگانه هم گوش نمی‌دهم، مگر آن رادیوهایی که با اجازه

شما باشد. ترات گفت: «خوب، ببینیم که آیا اور این بیانش، صداقت دارد یا نه؟!» گفت: «من کی شما را ببینم؟!» گفت: «هر موقع که بخواهی، فردا هم می‌توانی ببینی، ولی فعلًا جوابی جز این ندارم.» این ملاقات کوتاه بود. ترات هیچگاه صحبت اضافی نمی‌کرد و مشخص بود که فرد اطلاعاتی ورزیده‌ای است. در عین حال خشن نیز بود. البته با من موردی نبود که خشونت نشان دهد، ولی از چهره‌اش مشخص بود که فرد خشنی است.

همان شب من جریان ملاقات دوم را به محمدرضا گفتم. او بلاfacسله رادیو را کنار گذاشت و دستور داد که نقشه وریسمان و سنجاق و... را جمع آوری کنم و گفت که دیگر در اتاق من از این چیزها نیاشد! او بلاfacسله از من خواست که به ترات تلفن کنم! خیلی دلواپس بود و شور می‌زد. می‌خواست هرچه زودتر تکلیفش روشن شود و در عین حال از علیرضا (برادر تنی اش) وحشت داشت و می‌ترسید که انگلیسی‌ها او را روی کار بیاورند اما من به ترات تلفن کردم. او گفت که من فعلًا با این سرعت کاری ندارم، ولی شما هر روز تلفن کن! به هرحال، هر روز تلفن می‌زدم.

فکر می‌کنم چهار یا پنج روز پس از اولین ملاقات بود که ترات گفت: «امشب همانجا بیا!» سر قرار رفتم. ترات گفت: «محمدرضا پیشنهادات ما را انجام داده و این خوب است، البته ما نمی‌گوییم که به هیچ رادیویی گوش ندهد، به هر رادیویی دلش خواست گوش بدده، ولی مسئله نقشه برای ما اهمیت دارد که این چه علاقه‌ای است که او به پیشرفت قوای آلمان داشت! به هرحال یک اشکال پیش آمده. روس‌ها صراحتاً مخالف سلطنت هستند و خواستار استقرار رژیم جمهوری در ایران می‌باشند! آمریکایی‌ها هم بی تفاوتند و می‌گویند برای ما فرقی نمی‌کند که در ایران جمهوری باشد یا سلطنت، و بیشتر هم چون رژیم جمهوری را می‌شناشند به آن راغبند. ولی خود ما به سلطنت علاقمندیم، به دلایلی که آمریکایی‌ها متوجه نیستند، ولی روس‌ها دقیقاً متوجهند! آمریکایی‌ها نمی‌دانند که در جمهوری ایران برای آنها مشکلات جدیدی پیش خواهد آمد. لذا من باید نخست با آمریکایی‌ها صحبت کنم و آنها را توجیه کنم و زمانی که مستول مربوطه قانع شد، وزنه ما سنگین می‌شود و دو نفری به سراغ روس‌ها خواهیم رفت. این بحث طبعاً چند روزی طول می‌کشد، ولی شما طبق معمول هر روز تلفن کن!» من همان شب سخنان ترات را دقیقاً به اطلاع محمدرضا رساندم و هر روز به سفارت تلفن می‌زدم. تا چند روز می‌گفت که مطلب تازه‌ای ندارم و به طور جدی دنبال قضیه هستم. به هرحال پس از حدوداً ۵-۴ روز مجددًا اورا در همان محل و در همان ساعت دیدم. گفت: «من آمریکایی‌ها را قانع کردم که در ایران وضع موجود و رژیم سلطنت مناسب‌تر از جمهوری است.

آنها هم پذیرفتند و گفتند که شما در مناطقی چون ایران با تجربه به تر و مطلع تر هستید و حرف شما را قبول داریم. من هم گفتم که خیر، این قبول داشتن فایده‌ای ندارد، شما باید در مقابل رقیب مشترک‌مان، یعنی روس‌ها، در کنار ما بایستید و از موضع ما دفاع کنید.» خلاصه در ملاقات آن روز، منظور ترات این بود که بفهماند توانسته موافقت آمریکایی‌ها را جلب کند و البته می‌گفت که آمریکایی‌ها هنوز نیز باطنان بی تفاوت هستند، ولی علاقمندند که خواست انگلیسی‌ها اجرا شود و قول داده‌اند که محکم در کنار آنها بایستند! ترات گفت: «به نظر من مسئله حل شده است، چون روس‌ها به کمک آمریکایی‌ها، بخصوص از نظر وسایل جنگی، احتیاج دارند و در مذاکرات مشترک ما و آمریکا بانماینده شوروی، او مجبور است تسلیم شود. این مسئله نیز طول می‌کشد، ولی تو مانند سابق روزانه تلفن کن!».

یکی دو روز بعد باز ملاقات رخ داد و این بار ترات گفت که متأسفانه ما نتوانستیم روس‌ها را حاضر به پذیرش محمد رضا کنیم! نماینده آمریکا تهدید کرده است که ما در روابطمان تجدیدنظر خواهیم کرد (که البته بلوغ بود) و شما باید از مسکو اختیارات کامل و دستورات صریح و واضح بگیرید و اعلام کنید که خواست دولت بریتانیا و آمریکا این است! نمی‌دانم حرف‌های ترات تا چه حد با واقعیت منطبق بود؟ آیا واقعاً چنین بود و یا می‌خواست محمد رضا را بیشتر در ترس و التهاب و انتظار شدید قرار دهد؟! نکته دیگری که به این فرض دامن می‌زند، رفتار مشکوک علی قوام (پسر قوام‌الملک شیرازی و شوهر اشرف) بود! او همزمان با ملاقات‌های من و ترات (که البته من و محمد رضا از او مخفی می‌کردیم) هر روز نزد محمد رضا می‌آمد (همسرش در سعدآباد بود و او حق داشت به کاخ بیاید). تلاش علی قوام در دامن زدن به التهاب و ترس محمد رضا بود. گاهی که هوایپیمایی بر فراز تهران پرواز می‌کرد، داد می‌زد: «هوایپیمای روس‌ها! می‌خواهد کاخ را بمباران کندا!» مستقیماً به محمد رضا نمی‌گفت، ولی رو به من می‌کرد و می‌گفت: «حسین، اگر می‌خواهی خطری متوجه نشود، بیا برویم در سفارت انگلیس پناهنده شویم، پناهنده موقعت، وقتی خطر رفع شد بیرون می‌آییم! من خودم هر روز همین کار را می‌کنم!» من گفتم: «چطور؟ آیا راهت می‌دهند؟» گفت: «البته، کار مشکلی نیست. دریان در را باز می‌کند و می‌روم داخل و وقتی خطر رفع شد بیرون می‌آیم!» به هر حال، طوری بلند صحبت می‌کرد که محمد رضا نیز بشنود و بداند که یکی از راههای نجاتش پناهنده شدن به سفارت انگلیس است! خلاصه، علی قوام تا هوایپیمایی دید از جا می‌پرید و می‌گفت: «حسین، بدون مخفی شویم، جانمان در خطر است!». این حرکات علی قوام تا ۲۴ شهریور ادامه داشت و باعث اضطراب محمد رضا می‌شد.

بالاخره ۲۴ شهریور بود که ترات به من گفت: «با عجله همین امشب ترتیب کار را بده و هرچه زودتر محمد رضا به مجلس برود و سوگند بخورد و تأخیری در کار نباشد.» من به محمد رضا اطلاع دادم. او هم مقامات مربوطه را تلفنی احضار کرد، توسط فروغی استعفانامه رضاخان، که منتظر تعیین نکلیف و لیعهد بود، تقریر شد و مقدمات رفتن رضاخان و انتصاب محمد رضا به سلطنت تدارک دیده شد. من در این صحنه‌ها حضور نداشتم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که محمد رضا به من گفت کار تمام شده و ترتیبات لازم داده شده است. به این ترتیب روز ۲۵ شهریور استعفای رضاخان و انتصاب محمد رضا به سلطنت به مجلس اعلام شد و روز ۲۶ شهریور محمد رضا در مجلس سوگند خورد و رسمیاً شاه شد.

انگلیسی‌ها و علیرضا

همانطور که گفتم گرایش رضاخان و محمدرضا به آلمان نازی مستله واضحی بود و آنها تا مدتی تردید نداشتند که هیتلر پیروز خواهد شد. پس از اشغال ایران، انگلیسی‌ها هنوز تردید داشتند که شاید محمدرضا پس از سلطنت و آنگاه که احساس قدرت کند خود را به شکلی در اختیار هیتلر قرار دهد و لذا می‌خواستند او را کاملاً و صدرصد مطیع و مهار کنند.

مهره دیگری که مورد نظر انگلیسی‌ها بود، علیرضا بود. در آنموق، علیرضا حدود ۱۹ سال داشت و از نظر خصال و شخصیت شباهت تام و تمامی به رضاخان داشت.^{۳۷} فردی بیرحم و خشن و بدون منطق بود و انگلیسی‌ها روی این خصوصیات او شناخت دقیق داشتند و می‌دانستند که امکان اینکه در شخصیت او بعداً یک شکوفایی ایجاد شود وجود ندارد و لذا محمدرضا را از نظر شخصیت بر علیرضا ترجیح می‌دادند. ولی به هر حال، مانورهای ترات یک تنبیه برای محمدرضا محسوب می‌شد و انگلیسی‌ها ابائی نداشتند که علیرضا را به رخ او بکشند.

ترات، تلویحاً ولی به نحو گویایی، می‌گفت که ما اگر سلطنت را می‌پذیریم، محمدرضا

۳۷. نزیبا اسفندیاری در خاطرات خود (ص ۵۰-۵۱) درباره علیرضا بهلوی می‌نویسد: «علیرضا که قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت تنها برادر تنی شاه بود. او در کودکی، با شاه، که در آن زمان ولی‌عهد بود، برای تحصیل در کالج «روزی» به سوئیس رفتند. علیرضا پیش از بازگشت به ایران در پاریس با یک بیوه لهستانی به نام کریستیانه شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که اسمش را علی پاتریک گذاشت. طبیعی بود که بدون این زن و فرزند به ایران بازگشت. موقعی که من با او آشنا شدم کولی وار با رفیقه‌ای زندگی می‌کرد که هرگز به من معرفی نشد. چون ملکه مادر ورود معشوقة‌های پسرانش را به دربار منوع کرده بود.» (ویراستار)

تنها کاندید ما نیست، ما افراد دیگری را نیز در خانواده پهلوی داریم! منظورش این بود که به محمد رضا بفهماند که تو که با پدرت در کنار آلمان‌ها قرار گرفتی و به ما خیانت کردی، حالا صحیح نیست که انتظار داشته باشی استفاده اش را ببری ادر واقع منظور تهدید بود و محمد رضا هم هر کاری از دستش بر می‌آمد برای تضمین دادن به انگلیسی‌ها انجام داد. فقط علیرضا نبود، از عبدالرضا هم نام می‌بردند. ولی طبیعی بود که به دلایل روشنی انگلیسی‌ها قلبًاً محمد رضا را بر علیرضا و عبدالرضا ترجیح می‌دادند و مهم‌ترین دلیل همان تفاوت شخصیت محمد رضا و اعطاپذیری او بود.

انگلیسی‌ها بعد از علیرضا را نکردند و رابطه شان را با او حفظ کردند. تا دو سه سال بعد خیلی واضح به طور منظم در کاخ علیرضا با اوتامس می‌گرفتند و علیرضا نیز تلاش می‌کرد تا کمتر با برادرش مواجه شود. او شخصیتاً سیاست نداشت و نمی‌توانست آنچه را در درونش است مخفی نگه دارد و همین به بهای جانش تمام شد.

خلاصه، شاید مسئله به آن بغرنجی که ترات مطرح می‌کرد نبوداً آمریکایی‌ها در خاورمیانه در آن زمان احتیاج مبرم به راهنمایی انگلیسی‌ها، با قرن‌ها تجربه اش، داشتند و تصور می‌کنم حتی امروز هم چنین باشد. طبیعی بود که آمریکایی‌هارا با یک جلسه و یا حتی یک تلفن می‌توانستند قانع کنند. می‌رسیم به سوروی‌ها! روس‌ها در آن زمان نیاز شدید به کمک آمریکا داشتند و طبعاً نمی‌توانستند با نظر آنها مخالفت کنند، چنان‌که موافقت هم کردند! ولی آیا این توافق واقعاً به این مدت طولانی و فشار شدید روحی بر محمد رضا نیاز داشت؟ من تردید دارم و شاید بتوانم بگویم یقین دارم که انگلیسی‌ها می‌خواستند به محمد رضا کاملاً تفهیم کنند، به نحوی که هیچ‌گاه فراموش نشود، که این ما بودیم که تورا شاه کردیم و طبعاً انتظاراتی داریم و این انتظارات باید اجرا شود.^{۳۸}

۲۸. علت این تعلل ترات در پاسخگویی و بلا تکلیف نگاه داشتن محمد رضا بهلوی، می‌تواند مذاکرات ایدن و سیمور با محمدحسن میرزا قاجار و پسرش حمید باشد. آخرین ملاقات در ۱۳ سپتامبر ۲۲ شهریور صورت گرفت و ارزیابی نهایی بدست آمد. بنابر این، توجیه‌های ترات برای تأخیر در پاسخ می‌تواند به تصمیم قطعی در مسئله اعاده سلطنت قاجار مربوط باشد. برای توضیح بیشتر به پیوست سه کتاب حاضر مراجعه شود. (ویراستار)

فرار رضاخان

رضاخان استعفانامه‌ای را که فروغی تهیه کرده بود، امضاء کرد و صبح ۲۵ شهریور به سوی اصفهان حرکت کرد.

شب قبل محمدرضا به من اطلاع داد که فردا پدرم در کاخ مرمر حاضر می‌شود و تهران را ترک می‌کند. من نیز به کاخ مرمر رفتم و در گوشه‌ای ایستادم، تشریفات دربار سریعاً اطلاع داده بود و تعدادی از رجال کشوری و لشکری حاضر بودند. آنها دور تادر بزرگترین سالن کاخ مرمر به طور منظم ایستاده بودند. من از بیرون نگاه می‌کدم، ولی صحیح نبود که وارد شوم. پس از مدتی رضاخان آمد و ولیعهد هم پشت سرش بود. باهم وارد سالن شدند. رضا با لباس کامل نظامی و شنل آبی بود. من طوری ایستادم که هم جزء مدعوین نباشم و هم بشنوم.^{۳۹}

مضمون گفته رضاخان این بود که من چون پیر و فرسوده شده‌ام، مسئولیت مملکت را باید به یک فرد جوان، که ولیعهد است، واگذار کنم و از شما انتظار دارم که از ولیعهد به عنوان شاه آینده ایران حداکثر پشتیبانی را بکنید! حاضرین هم گفتند: «اطاعت می‌شود.» و تعظیم کردند. رضا عصایش را به علامت خداحافظی بلند کرد و بیرون آمد. مراسم چنان کوتاه بود که

۳۹. معلوم نیست به چه دلیل دولتمردان پهلوی در خاطرات خود صحته خداحافظی رضاخان را در کاخ مرمر در صبح ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ مسکوت گذاarde اند! دکتر محمد سجادی در مقاله‌ای که در بیست و چهارمین شماره سالنامه دنیا (۱۳۴۷) منتشر ساخته، تصریح می‌کند که: «فروغی وقتی صبح روز ۲۵ شهریور در کاخ مرمر شرفیاب شد و اعلیحضرت را مصمم در استعفاء دید زیرا آخرین خبر حکایت از ورود قوای سرخ به کرج و پیشوای از کرج به سوی تهران را داشت.» (ص ۳۳۹) در همین صفحه تصویری از خداحافظی رضاخان و ولیعهد به چاپ رسیده که در آن صفحه دولتمردان مشایعت کننده نمایان است. ولی چند سطر بعد می‌نویسد: «رضاشاه کبیر همان روز به طرف اصفهان حرکت می‌نمایند و در جریان عزیمت اعلیحضرت به اصفهان هیچکس البته از وزیران در کاخ مرمر و یا در میدان سر درب سنگی و در برابر کاخ حضور نداشت بنابر این من از نوعه حرکت رضاشاه کبیر به اصفهان اطلاعی ندارم.!! (ویراستار)

باعث تعجب من شد. حدوداً فکر می کنم ۵ دقیقه طول کشید! رضاخان و لیعهد و فروعی بیرون آمدند. اتومبیل شاه را به جلوی در ورودی ساختمان آوردند. جلوی ماشین به فرمانده اسکورتش، که یک سروان شهربانی بود، گفت: «من دیگر کسی نیستم که مورد تهدید واقع شوم و شما نباید دنیال من ببایید، و گرنه مجازات می شوید.» موقعی که خواست سوار اتومبیل شود مرا دید و گفت: «حسین، ازت خدا حافظی می کنم!» من هم احترام نظامی گذاشتم و او بسرعت سوار شد و تنها با صادق خان (راننده اش) رفت. خانواده اش قبلاً به اصفهان رفته بودند و رضاخان هم عجله زیادی داشت که سریع تر تهران را ترک کند، تا به دست قشون روس که هر لحظه ممکن بود از کرج به تهران برسند، نیفتند.^{۲۰} پس از حرکت اتومبیل رضاخان، ناصرخان امیرپور، فرمانده اسکورت، به سایر موتورسوارها گفت: «من می روم ولی شما نبایید چون ممکن است دیده شوید!» او، که با من رفیق صمیمی بود، به من گفت که من نمی توانم او را تنها بگذارم، تنها می روم ولو از شاه کنک بخورم، چون رضاخان گفته بود که اگر ببایید مجازات می شوید و مجازات او هم همان عصا بود!

۴. محضرضا بهلوی در کتاب پاسخ به تاریخی کوشید تا وحشت رضاخان را از روس‌ها کتمان کند و عکس برای کسب وجهه علت گریز سریع پدر را روحیه نمکین ناپذیری او در برابر انگلیسی‌ها جلوه دهد! او می نویسد: «متفقین به دولت ایران اطلاع دادند که قوای مسلح آنها در ۲۶ شهریور ۱۳۲۰ تهران را اشغال خواهند کرد. به محض دریافت این خبر پدرم گفت: آیا تو فکر می کنی که من حاضرم از یک سرگرد انگلیسی دستور بگیرم؟ [!!] در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ پدرم استغفار داد.» (ص ۵۱) واقعیت چنین نیست. همه محققین و مورخین تصویح دارند که فرار سریع رضاخان به اصفهان از ترس اسارت به وسیله نیروهای شوروی بود. طبق اسناد و خاطرات موجود، از جمله صحنه‌ای که در همین کتاب از قول فرمانده اسکورت رضاخان مبنی بر احترام قوای انگلیس در جاده قم به رضاخان ترسیم شده، او به هیچ روی از نیروهای انگلیسی هراسی نداشت و عکس شدیداً به آنها ملتجمی بود! سر کلارمونت اسکرین و سر ریدر بولارد نیز در خاطرات خود بر این امر اذعان دارند.

اشرف بهلوی می نویسد: «اطلاع بر این جریانات برای پدرم بقدری غیرمنتظره بود که یکباره قدرت مقاومتش را از دست داد و دچار چنان وحشتی شد که بدون توجه به عواقب کار و انزی که انتشار این خبر در مردم کرد از تهران به اصفهان می رود و تصمیم می گیرد آن شهر را پایتخت کند. من تا آن موقع پدرم را مردی شجاع و قوی تصور می کردم و در حقیقت در ابتدای کار هم همینطور بود. ولی بعدها به خاطر سن زیاد و ترس از روس‌ها که با طرفدارانش در ایران با خشونت رفتار کرده بود، وقتی دید ارتشی که آن همه برای ایجادش خون دل خورده و تمام انکایش به آن بود به این زودی و سادگی مض محل شده و روس‌ها به طرف تهران حرکت کرده اند روحیه خود را بشدت باخت.» (مکی، ج ۸، ص ۱۰۵)

گویا ترین تصویر از هراس شدید رضاخان، که به گفته سیدمهدي فرج سبب شد ۲۱ شب به خواب نزد —

به هر حال، فرمانده اسکورت با موتور به تنهایی راه افتاد. او پس از بازگشت برایم تعریف کرد: «من با فاصله چند کیلومتر، به طوری که دیده نشوم تا اصفهان پشت سر اتومبیل رفتم و همه تکنیک‌ها را به کار بدم که مرا نبیند، چون گاهی پشت سرش را نگاه می‌کرد. در جاده قم، ماشین به یک سه راهی رسید (احتمالاً سه راهی ساوه). در آنجا، ارتش انگلیس از ساوه به سمت تهران می‌آمد. حدوداً یک تیپ بود وارد جاده قم - تهران شده بود. جاده را بسته بودند. اتومبیل ایستاد و من هم توانستم خودم را بتدریج نزدیک کنم. یکی دو دقیقه پس از توقف اتومبیل، یک افسر عالی مقام انگلیسی آمد، چون رضاخان را بالباس و شنل آبی شناخته بودند و به فرمانده تیپ اطلاع داده بودند. فرمانده تیپ بلا فاصله دستورات شدید داد که نیروها از جاده خارج شوند. رضاخان هم از اتومبیل پیاده شد و به در آن تکیه داده بود. سپس، فرمانده تیپ نزد رضاخان آمد و احترام نظامی گذاشت و به واحدش دستور احترام داد و رضاخان به راه افتاد.»

نکته قابل توجه درباره عزیمت رضاخان، رفتار بود رژیمی بود: کریم بود رژیمی در کودتای حوت ۱۲۹۹ از سایر افراد فوج رضاخان درجه اش پایین تر بود. بعضی مانند یزدان‌بنای در

→ (فرخ، ص ۴۴۳) خاطرات دکتر سجادی است. او می‌نویسد که حوالی غروب روز ۶ یا ۷ شهریور رضاخان اسکورت را آماده کرده بود و قصد عزیمت به اصفهان را داشت: «چون روس‌ها به کرج نزدیک می‌شوند می‌خواهم پایتخت را به اصفهان انتقال دهم و حال نیز عازم اصفهان می‌باشم. همگی شاه را از این مسافت بر حذر داشتیم...» و شاه منصرف گردید. ولی مدتی بعد این دلهره دوباره اوج گرفت: «یک شب گویا شب ۲۲ شهریور بود، به شاه اطلاع رسیده بود که روس‌ها وارد کرج شده و بسرعت به طرف تهران در حرکت می‌باشند. شاه که خیلی ملاحظه روس‌ها را می‌کرد نمی‌توانست به خواب برسد و از این جهت آن شب ۵ بار شخصاً به منزل تلفن نمودند و با من صحبت فرمودند. تلفن اولی در ساعت ۱۲ بعدازظهر بود که از قضا شخصاً پای تلفن بوده و گوشی را برداشت. از آنطرف سیم صدایی به گوش رسید و می‌گفت: آیا منزل آقای دکتر سجادی آنجا می‌باشد؟ - بلی جنابعالی جه کسی می‌باشد؟ - من رضا بهلوی هستم. می‌خواهم با آقای دکتر صحبت نمایم. تعجب کردم رضا بهلوی کیست و چه کاره است که ناگهان به فکم رسید این صدای شاه مملکت است. بلا فاصله خود را معرفی نموده و شاه نگرانی باطنی خود را برای من حکایت کرده و گفتند: از شما می‌خواهم به هر وسیله‌ای که مقتضی بدانید از ورود «آنها» به تهران برایم اطلاعاتی کسب نمایید. «آنها» همان نیروهای سوری بودند که به سرعت به طرف تهران در حرکت بودند و شاه نگرانی عجیبی از آنها داشت. چون به ایشان الهام شده بود در صورت ورود نیروهای سرخ به تهران جمعی از رجال اسیر خواهد شد. من به اعلیحضرت فقید اطلاع دادم نگرانی بیمورد است و به فرض هم نیروهای سوری وارد تهران شوند چنین تصمیمی اتخاذ نمی‌کنند زیرا ایران علیه نیروهای سرخ وارد پیکار نگردیده و در برابر قشون متعدد خود انگلیس و حتی مجلس و قوه قانونگذاری ایران جسارتر نمی‌کنند.» (مکی، ج ۷، ص ۵۲۳-۵۲۴) - ویراستار.

آن زمان میربنج (سرتیپ) بودند، ولی بوذرجمهری گروهبان بود و این آدم بی سواد با حمایت رضاخان به درجه امیر لشکری رسید و فرمانده یکی از دو لشکر مهم کشور (لشکر یاک) شد. بوذرجمهری شب قبل خانواده اش را به اصفهان فرستاده بود و خودش هنوز در تهران بود. یکی دوروز بعد او نیز به اصفهان گریخت و فرماندهی لشکر را به معاونش، که یک سرتیپ بود، سهبرد.

رضاخان قبل از عزیمت به صادق خان (راتنده اش) گفت که به بوذرجمهری مراجعه کن و اتومبیل را پر بنزین کن و چند حلب هم در صندوق عقب بگذار. بوذرجمهری مسئول نگهداری کلیه سوخت دو لشکر مستقر در مرکز بود و در آن شرایط جنگ نیز بنزین نایاب بود. پس از مدتی صادق خان به ساختمان و لیعهد آمد و گفت که به بوذرجمهری مراجعه کردم که بالک را پر کنم و دو حلب اضافه بگیرم و او گفت که نمی دهم! و لیعهد با بوذرجمهری تماس گرفت و او هم که می دانست محمدرضا، شاه خواهد شد، پذیرفت. چند روز بعد اطلاع پیدا کردم که حدود هشتاد هزار حلب بنزین که برای واحدهای نظامی در عباس آباد ذخیره بود را یک افسر کمونیست به نام ناطقی (ستوان دو یا ستوان سه) آتش زده و آتش سوزی عجیبی ایجاد کرده است.

قوام شیرازی و املاک پهلوی

رضاخان شب به اصفهان می‌رسد و در خانه فرد متمولی به نام کازرونی سکنی می‌گیرد. همان شب نیز قوام‌الملک شیرازی به اتفاق دکتر سجادی^{۴۱} پشت سر او به اصفهان می‌آید. آن شب ابراهیم قوام به رضاخان می‌گوید که شما که ایران را ترک می‌کنید، تکلیف مایملکتکان چه می‌شود؟ لازم است که تکلیف آنها را روشن کنید! رضاخان با قوام‌الملک صحبت‌هایی می‌کند و می‌گوید که بنویسید. محض داری را خبر می‌کنند و رضاخان دیکته می‌کند که آنچه دارم، اعم از منقول و غیرمنقول، را به ولیعهد واگذار می‌کنم. قوام هم تصحیحاتی انجام می‌دهد و رضا امضاء می‌کند. سپس رضاخان به سمت کرمان حرکت می‌کند و قوام‌الملک به سوی تهران. قوام نامه را به فروغی داد و او هم در روزهای بعد در مجلس قواننت کرد.

رضاخان در طول سلطنتش تمام املاک مرغوب شمال را به زور سرنیزه به نام خود کرد. پس از سقوط او، تا مدت‌ها روزنامه‌ها و مجلات کشور پر بود از نمونه‌هایی از غصب اموال مردم توسط رضاخان. البته گاهی پول مختصری هم به عنوان بهای آن می‌داد. املاک را به منطقه‌های مختلف تقسیم کرد و در هر منطقه یک افسر گمارد و کل املاک او را سرلشکر کریم آفاخان بود رجمه‌ی اداره می‌کرد. در سال ۱۳۱۹ (یکسال قبل از رفتن رضاخان از ایران) صورتحساب عایدی خالص سالیانه املاک پهلوی ۶۲ میلیون تومان بود، که همه اینها را به محمد رضا منتقل کرد و سایر اولاد او بی‌نصیب ماندند. بعدها آنها به رضاخان شکایت کردند و او نیز به محمد رضا نوشت که کاخ‌های فرزندان را به آنها انتقال دهد و علاوه بر آن به هر کدام یک میلیون

۴۱. دکتر سجادی از فراماسون‌ها و سرسپردگان محکم انگلیس بود. (فردوسی)

تومان بهر دارد، که سریعاً انجام شد.

اگر رضاخان خاطرات خود را می‌نوشت و در آن توضیح می‌داد که چرا هزاران هزار مالک را بی‌ملک کرد تا خود مالک شود، دانستن انگیزه او جالب بود. تصور می‌کنم اگر خاطراتش را می‌نوشت باید می‌گفت که از نظر ملک سیری نداشت! از شخصی که خود زمانی به رضاخان پیشنهاد فروش املاکش را داده بود پرسیدم. پاسخ داد: «اگر می‌خواستید رضاخان خوشحال شود، درجه بدهد، مقام بدهد و یا پیشنهادی را تصویب کند، بهتر بود قبل از شروع نام چند ملک را با مشخصات و قیمت آن مطرح می‌کردید و مطمئن بودید که کارتان انجام می‌شد!» همه و یا لااقل تعداد زیادی از کسانی که حق ملاقات با او را داشتند چنین پیشنهاداتی می‌دادند و این نقطه ضعف بزرگ رضاخان بود. در روزهای اشغال ایران توسط متفقین، که انگلیسی‌ها رضا را به عنوان یک مهره بی‌ارزش و مدفون می‌دانستند، رادیوی بی‌بی‌سی سه روز متوالی درباره املاک رضاخان سخن گفت و می‌گفت که بزرگترین خدمتی که رضاخان به مملکتش کرده، غصب کلیه اموال مردم شمال است!

فرجام یک دیکتاتور

رضاخان به اتفاق خانواده اش از اصفهان به کرمان رفت و در آنجا در منزل تاجری به نام هرنزدی، که از متمولین کرمان بود، اقامت گزید. در کرمان حال او بشدت خراب بود و می‌گویند که تب ۴۰ درجه داشت. چند روز بعد به اتفاق محمود جم (مدیرالملک) و خانواده اش به بندر عباس رفت و با یک کشتی انگلیسی ایران را ترک کرد. پسران رضاخان (بجز محمد رضا) و دختران او (بجز اشرف) همراهش بودند. از زن‌های رضاخان فقط عصمت (که مورد علاقه اش بود) با او رفت، ولی مدتی بعد برگشت.

پسران رضاخان بعدها برایم تعریف کردند که او به محض اینکه سوار کشته شد به کابین خودش رفت و لباس سیویل به تن کرد و روی عرشه نزد سایرین آمد. در ایران انگلیسی‌ها به رضاخان گفته بودند که می‌تواند به بمعنی برود و رضاخان هم از این امر خوشحال بود. ولی در نزدیکی بمعنی یک دیبلمات انگلیسی به نام اسکرین^{۴۲} سوار کشته می‌شود و خودرا به رضاخان معرفی می‌کند و می‌گوید که مأمور اجرای دستورات او است و پس از مدتی توقف در دریا به رضاخان اطلاع می‌دهد که طبق دستور باید با کشتی دیگری به جزیره موریس بروید. در اینجا

۴۲. سر کلامونت اسکرین نخستین بار به دستور ژنرال سایکس (سربرسی سایکس) در سال ۱۹۱۶ از هندوستان به ایران آمد و مدت ۲/۵ سال در کنسولگری انگلیس در کرمان به کار پرداخت. او در این سال‌ها از دوستان نزدیک ابراهیم علم (شوکت‌الملک) بود. اسکرین در سال ۱۹۳۱ از ایران خارج شد و در سال ۱۹۴۱ به عنوان مأمور تبعید رضاشاه مجددًا از هندوستان به ایران آمد و پس از آن سرکنسول مشهد شد و تا سال ۱۹۴۹ در ایران بود. او پس از بازنشستگی خاطرات خود را نگاشت و آن را به خاطره شوکت‌الملک علم تقدیم نمود. خاطرات اسکرین با نام جنگ جهانی در ایران در سال ۱۳۴۱ به فارسی ترجمه و انتشار یافت. (ویراستار)

رضاخان فوق العاده ناراحت می‌شود. به هر حال، رضاخان را به جزیره موریس، محلی که برای او ناشناخته بود، برند. در آنجا برایش خانه و بااغی تهیه کرده بودند. رضاخان در آنجا مستقر می‌شود.

در جزیره موریس فرزندان رضاخان با او بودند. روزها در همان باع قدم می‌زد و تقریباً هر روز به آشپزخانه سر می‌زد (خدمتکار و آشپز را از ایران برده بودند). فصل گرما که فرا می‌رسد، به علت رطوبت و حرارت شدید مریض می‌شود. مدتی بعد، به علت اصرار شدید رضاخان و اقداماتی که از تهران شد او را ابتدا به بندر دوربان و سپس به زوهانسبورگ در آفریقای جنوبی منتقل می‌کنند. به گفته فرزندان رضاخان، زوهانسبورگ از نظر آب و هوای محل مناسبی بود و رضاخان راضی بود.

با فرار رضاخان، روزنامه‌ها و نشریات کشور به افشاری دوران سلطنت او پرداختند و در صدها شماره صدها و هزاران مطلب عليه او منتشر شد، که در اوج ناسزاگویی به رضاخان بود و اکثر اعمالی که طی دوران حکومتش انجام شده بود، افشاء شد. این جو سال‌ها به طول کشید. گاهی من این قبیل روزنامه‌ها را برای محمدرضا می‌بردم. او می‌دید و حرف‌هایی می‌زد که با شناختی که از او داشتم می‌دانستم حرف خودش نیست؛ بسیار سنجیده‌تر و منطقی‌تر از شخصیت محمدرضا بود. او می‌گفت: «اینکه فلان روزنامه توقيق شود یا حتی تذکر داده شود، هیچ لازم نیست، زمان خودش مسئله را حل خواهد کرد و مردم از این حرف‌ها خسته خواهند شد. شغل من ایجاد می‌کند که تحمل همه چیز را داشته باشم». البته در عین حال احساس می‌کردم که در درون او نیز یک حس حسادت نسبت به پدرش وجود دارد و گاه خودش را با رضاخان مقایسه می‌کرد، قامت خودش را با قامت رضاخان می‌سنجید، نافذ بودن دیدش را با نافذ بودن دید رضاخان مقایسه می‌کرد و گاه در این رابطه از من چیزهایی می‌پرسید. شاید قلبًا بدلش نمی‌آمد که افکار عمومی از پدرش بد بگویند تا خودش مطرح شود.

رضاخان در تاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۳ در زوهانسبورگ در اثر سکته مرد. در آن زمان هنوز شرایط داخلی فراهم نبود و جو شدید ضد رضاخان در کشور باقی بود. جنازه را به مصر برند و حدود ۶ سال در آنجا امانت گذاشتند. بتدریج که شرایط کشور فراهم شد مقدمات بازگرداندن جنازه به ایران تدارک دیده شد. در سال ۱۳۲۸ برای رضاخان عنوان «کبیر» را در مجلس تصویب گردند و بعداً جسد او را به ایران آوردند. رزم آرا، که رئیس ستاد ارتش بود، مسئول انتقال جنازه به تهران شد و به مصر رفت و جنازه را با تشریفات خاصی از طریق دریا به خوش شهر و سپس از طریق راه آهن به تهران آورد. من در تشریفات مفصل ورود جسد رضاخان حاضر بودم و جزء

افسران مورد اعتمادی بودم که طرفین جنازه حرکت می‌کردیم. به این ترتیب جنازه رضاخان به مقبره‌ای که قبلاً تهیه شده بود حمل و دفن شد.

۲. نخستین سالهای سلطنت محمد رضا

نگاهی اجمالی به سلطنت محمد رضا

دوران سلطنت محمد رضا بهلوی را، از نظر تعیین مقام سلطنت و تمرکز قدرت در دست او، می‌توان به چند دوره تقسیم کرد:

- ۱ - از شروع سلطنت تا خروج نیروهای متفقین از ایران:
- ۲ - از خروج نیروهای متفقین تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲:
- ۳ - از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا ترک ایران [۲۶ دیماه ۱۳۵۷].

در دوره اول، محمد رضا به نیروهای مسلح انگلیس و آمریکا که در ایران حضور داشتند اتکاء داشت. ارتش ایران در همان سطح دوران سلطنت رضاخان، ولی با تعداد کمتر (حدود ۷۰ - ۸۰ هزار نفر) و با انصباط و روحیه بسیار پایین در همان پادگان‌ها مستقر بود، ولی وظیفه خاصی نداشت. پادگان‌هایی که در مناطق متصرفی روس‌ها بودند، بخصوص در تبریز و رضانیه، با مشکلاتی مواجه شدند. طی این مدت محمد رضا نلاش می‌کرد طبق قانون اساسی عمل کند و کار بیشتری هم از او برنمی‌آمد؛ ولی فرماندهی کل قوا را بدون تردید از آن خود می‌دانست. به علت رعایت قانون اساسی، منهای مسئله ارتش و محدودیت قدرت، عدم رضایتی از او دیده نمی‌شد.

در چنین وضعی، محمد رضا به حل امور جاری مملکتی اعم از نظامی و غیرنظامی می‌پرداخت و مقاماتی که با او ملاقات می‌کردند راضی بودند. بین مردم حضور می‌یافتد و دوستانه با آنان صحبت می‌کرد. در میدان‌های ورزشی اکثر جوانان ورزشکار را می‌شناخت و با آنها خودمانی بود. در زمین‌های اسکی بین صدها نفر ورزش می‌کرد و بخصوص با جوانان خودمانی می‌شد. نخست وزیران مسائل مهم مملکتی را با محمد رضا مطرح می‌کردند، که بیشتر جنبه تشریفاتی داشت. ولی روحیه او بدینسان نماند و هر چه زمان می‌گذشت، توقعش بیشتر

می شد و به یک نخست وزیر مطیع بیشتر علاقه پیدا می کرد. به همین دلیل با قوام السلطنه بر سر خود مختاری آذربایجان اختلاف پیدا کرد.

در دوره دوم، محمد رضا برگشت آذربایجان به ایران را فتح بزرگی برای خود می دانست. از این تاریخ، محمد رضا تغییر اساسی در رفتارش داد و روش حاکمانه به خود گرفت. واقعه آذربایجان تأثیر جدی بر روحیه محمد رضا گذارد و از این به بعد حاضر به تعیت از نخست وزیر نشد و اختلافاتش با قوام السلطنه تشدید شد. او بعد از سقوط قوام [آذر ۱۳۲۶] نخست وزیرانی را که خود را مطیع نشان می دادند به مقام رساند. رزم آرا هم خود را خیلی مطیع نشان می داد. او شخصی بی برونا و فوق العاده مقام پرست بود و از هیچ چیز ابا نداشت. هم با توده ای ها مخفیانه مربوط بود و هم با انگلیس و آمریکا لاس می زد. رزم آرا نظامی برجسته ای بود، اما سیاستمدار خوبی نبود. عجول بود و می خواست زود به هدفش برسد. هدف او حداقل قدرت بود. واقعه ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ [ترون نافرجام شاه] را مربوط به او می دانند، که بعيد نیست. شهر بانی مدعی بود که در کتابچه یادداشت رزم آرا اشاراتی به این مسئله وجود داشته، ولی به من نشان ندادند. رزم آرا با ملی شدن نفت که در آن زمان مسئله روز بود در مجلس شدیداً مخالفت کرد، درحالیکه در همان زمان مصدق و طرفدارانش ملی شدن نفت را با تظاهرات همه روزه در مقابل دربار دنبال می نمودند.

با نخست وزیری مصدق، اختلاف محمد رضا با او تشدید شد. محمد رضا نمی توانست مصدق را تحمل کند و این مخالفت او بیشتر بر سر کسب قدرت بود تا مسئله نفت. محمد رضا دیگر آماده نبود قانون اساسی را رعایت کند و خود را مستول هر مسئله ای در کشور می دانست. نه قوام و نه مصدق هیچیک به هیچوجه خروج اورا از کشور نمی خواستند و اگر آن نرمش قبل را داشت، حتی با مصدق می توانست بهترین روابط را داشته باشد. مسلماً اگر او یکبار برای احوالمرسی به منزل مصدق، که چسیده به کاخ بود، می رفت؛ بدون تردید مصدق ۳ بار به ملاقات محمد رضا می آمد. این دوران تا سقوط مصدق ادامه داشت و با کودتای زاهدی و آغاز دیکتاتوری مطلقه محمد رضا پایان یافت.

دوره سوم، دوره طولانی دیکتاتوری مطلقه محمد رضا است. در این دوره، دولت و مجلسین ابزار کار او بودند و همه چیز مردم - اموالشان، املاکشان و حتی سنت هایشان - وسائلی هرای بازی شاه در این میدان بود. او همه چیز را به هم زد، طبقات جامعه را نیز به هم ریخت و پس از خود یک اجتماع نابسامان باقی گذارد، که سالها وقت لازم است تا خرابی های آن ترمیم شود. از ۲۸ مرداد به بعد او دیگر مهلتی به نخست وزیر و مجلس نداد تا ابراز وجود کنند. نخست وزیر

و مجلس را ابزار کلر خود می‌دانست. تفکر او این بود: نخست وزیر هر چه مطیع‌تر بهتر، مجلس هر چه مطیع‌تر بهتر این وضع در نخست وزیری هویتاً ادامه داشت. او شاید بهترین فرد برای ارضاء و اجرای مقاصد محمد رضا بود.

در این دوران مسئله اصلاحات ارضی و کارگری و اصناف تکیه کلام شاه بود و بدون طرح و به منظور خودنمایی دائمآ در این زمینه‌ها در داخل و خارج کشور تبلیغ می‌کرد. او مدعی بود که با اجرای این طرح‌ها ایران پنجمین قدرت جهان خواهد شد! این صحبت‌ها بی‌اندازه تکرار شد، درحالیکه به این همه تبلیغ نیاز نبود؛ آن هم در مواردی که نتیجه‌اش از قبل معلوم بود که بد است و بد هم شد. در این دوران افراد زیادی از روستاها روانه شهرها شدند و تورم شدت یافت و یک اقتصاد بیمار و علیل پایه گذارده شد، که نه برکشاورزی مبتنی بود و نه بر صنعت. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، محمد رضا بهلوی از نظر تمرکز قدرت در دست خود وضع پدرس را یافت. تفاوت آنها، تفاوت در خصوصیات اخلاقی و خصلت‌ها و نوع برداشت‌شان در استفاده از قدرت بود. به نظر من، رضاخان اشتباهات کمتری از محمد رضا نمود. او طبقات جامعه را کمتر به هم زد. در دوران او، سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع در حدود امکانات سرمایه‌داران و نیز در حدود امکانات موجود از نظر متخصص انجام می‌شد و طبعاً تورم کمتری بوجود می‌آمد و شهرها کمتر شلوغ می‌شد. تهران در زمان رضاخان حدود ۳۰۰ هزار نفر جمعیت داشت و شهر ساکنی بود. او عایدات نفت را بیشتر برای ارتش هزینه می‌کرد و بجز خود او هیچ مقامی حق نداشت بدون اجازه به آن دست بزند. لذا اجباراً برای سایر هزینه‌ها از عایدات غیرنفتی استفاده می‌شد و طبعاً به علت محدود بودن تشکیلات کشوری ریخت و پاش‌ها وسعت کمتری داشت. پروژه‌های سنگین اصلاً اجرا نمی‌شد؛ بجز جاده‌سازی که از نظر نتایج سیاسی و اقتصادی آن سودآور بود.

منظور من این است که رضاخان، در مقایسه با پسرش، از نظر اجتماعی و اقتصادی اشتباه کمتری کرد. آیا راهنمایی می‌شد و یا خصلت خود او بود؟ به اعتقاد من مسلماً خصلت او را مهمی در این امر داشت. این تفاوت خصلت‌ها در زندگی خصوصی این دو نفر نیز دیده می‌شد: رضاخان هیزم مصرفی بخاری‌اش را وزن می‌کرد و محمد رضا در ظرف یک روز میلیون‌ها تومان را صرف هزینه‌های تجملی زن و فرزندان و اعضاء نزدیک خانواده‌اش می‌کرد. رضاشاه پول کمتری در خارج ذخیره کرد، در حالیکه محمد رضا شاه پول بسیار زیادی به خارج انتقال داد و ایران را چهاول کرد. رضاخان وقتی می‌خواست محصل به خارج اعزام کند ۱۰۰ نفر یا ۲۰۰ نفر اعزام می‌کرد و آنهم برای رشته‌های مورد لزوم، درحالیکه در زمان پسرش

هزارهزار به خارج می‌رفتند و اکثرًا در رشته‌های نالازم تحصیل می‌کردند. آنها یا در خارج می‌ماندند و یا اگر به ایران بازمی‌گشتند غربزدگی خود را ارزانی می‌داشتند. این پدیده وسعت فوق العاده‌ای گرفت. رضا فقط به یک کشور مسافرت کرد و آن ترکیه بود و تنها از چند رئیس کشور دعوت کرد، آن هم از منطقه و با حداقل تشریفات و هزینه کم. درحالیکه محمدرضا هر سال به چند کشور مسافرت می‌کرد و با هزینه‌های هنگفت حتی از دورترین کشورها نیز می‌میهمان دعوت می‌کرد. رضاخان تجملات تشریفاتی و پرهزینه مانند جشن‌های ۲۵۰۰ ساله نداشت. اگر براساس مدارک موجود هزینه‌های این دوره سلطنت محمدرضا را محاسبه کنند، تصور می‌کنم نتیجه ورقم به دست آمده راهیچ فرد ایرانی باور نکند! محمدرضا شاه بلایی بر سر عایدات نفت آورد که احتیاج به بیان ندارد.

رضاشاه خاطراتی از خود به جای نگذارد؛ گواینکه با ارزش بود زیرا مسائل سری زمان او بیشتر بود و برای نسل حاضر مطالعه آن مفید. اما محمدرضا چند کتاب از خود به جای نگذارد و تشویق می‌کرد که خبرنگاران و نویسنده‌گان درباره اش بنویسند و آنها که نوشتن پول‌های گزارف نصیبیشان شد. او پس از خروج از کشور نیز مصاحبه‌های متعدد انجام داد و باز هم کتاب و خاطرات به چاپ رساند؛ درحالیکه در زمان او همه، همه چیز را می‌دانستند و در این کتاب‌ها و خاطرات مطلبی بیان نشد که فایده‌ای برای تاریخ داشته باشد. او آنچه را که همه می‌دانستند و حتی خیلی کمتر از آن را، در خاطرات خود تکرار می‌کرد.

رضاخان فساد زیادی کرد، از جمله در غصب املاک مردم، به نحوی که با سقوط او مردم نفس راحتی کشیدند و شادی‌ها کردند؛ ولی در مقام مقایسه با پسرش باید به اورحمت فرستاد! اطراف رضا و محمدرضا، هر دو را حلقه‌ای از مردم بیوطن احاطه کرده بودند که هیچ انگیزه دیگری جز استفاده از پول آنها نداشتند. این مردم بیوطن شیوه خاص زندگی خود را داشتند و شب‌ها پس از اینکه با ویسکی و شراب لب تر می‌کردند، با طنازان اروپایی و آمریکایی راز و نیاز می‌نمودند. این دوران مملو است از سوءاستفاده‌های مالی کلان، چه به وسیله اشخاص متنفذ، چه اشخاص نزدیک به محمدرضا و فرح و نخست وزیر و وزراء. در بخش صنایع سوءاستفاده مالی گسترش زیاد پیدا کرد و افرادی از هیچ به همه چیز رسیدند، درحالیکه حتی سرمایه اولیه نیز از آن آنها نبود و از بانک‌ها و امدادهای کلان می‌گرفتند؛ مانند مقدم (نساجی کرج)، رضانی (نورده‌هاوز)، میراشرافی مدیر روزنامه آتش (در اصفهان) و امثال‌هم که زیادند. محمدرضا به حدی نقطه ضعف داشت که مردم ایران نتوانستند راهی جز طرد او پیدا کنند و به همین دلیل هیچ کشوری آماده نبود او را قبول کند؛ حتی کشورهایی که حاضر شدند سوموزارا بهذیرند.

متفقین در تهران

دوره اول سلطنت محمد رضا با اشغال ایران توسط ارتش‌های سه گانه متفقین آغاز می‌شد، که در اواخر شهریور ۱۳۲۰ نیروهای خود را وارد تهران کردند. تا آنجا که بیاد دارم، وضع این سه نیرو (انگلیس، سوروی، آمریکا) از نظر برخورد و رفت و آمد با مردم متفاوت بود: سوروی‌ها از لشکری که آورده بودند، به خاطر مقاصدی که بعداً روشن شد، ۶ لشکر را در آذربایجان مستقر کردند. در تهران نیروهای سوروی در انتظار عمومی دیده نمی‌شدند، جز یک روز که در خیابان نادری رژه رفتند و به وسیلهٔ برخی ارامنه گلباران شدند. این ارامنه از طبقه فقیر ارمنستان سوروی، کشاورزو و کارگر و بخصوص بیکار، بودند که سوروی از طریق سفارت خود آنها را تشویق به کوچ به تهران کرد. آنها در شرق و شمال شرقی و جنوب شرقی تهران اسکان داده شدند و بتدریج کار پیدا کردند و تا پیدا کردن کار از طریق چند واسطه کمکهایی توسط سفارت سوروی به آنها می‌شد. تعداد این مهاجرین بیش از هفتاد هزار نفر بود. با توجه به اینکه نیروهای سوروی در غرب تهران مستقر بودند و راههای غربی را در اختیار داشتند و با توجه به اسکان ارامنه در شرق تهران، در واقع تهران در محاذیر شوروی و عناصر آن بود. به هر حال، پس از این رژه هیچ سر باز و درجه دار و افسر سوروی در شهر دیده نمی‌شد. از یک منبع مطمئن شنیدم که فرمانده کل نیروهای سوروی دستور داده که هر کس از افراد او در ملاعام ظاهر شود به شدیدترین وجه، حتی اعدام، مجازات خواهد شد. انگلیسی‌ها نیز کمتر دیده می‌شدند و غالباً در باشگاههای خود بودند. ولی وضع آمریکایی‌ها بکلی متفاوت بود. آنها در خیابان امیرآباد یک باشگاه داشتند که مخصوص افسران و درجه دارانشان بود. روزانه به هر کدام یک بسته به عنوان جیره غذایی می‌دادند، که هر بسته برای مصرف ۵-۶ نفر کافی بود. در هر یک از این بسته‌ها انواع و اقسام کنسروها، انواع نان، ویتامینی که باید روزانه مصرف

می کردند، دو بطری ویسکی و دو بسته سیگار خوب بود. آمریکایی ها به سرعت باشگاه امیرآباد را به مرکز فحشاء تبدیل کردند. کامیون های آمریکایی به مرکز شهر می آمدند و دخترها را جمع می کردند و به باشگاه می برdenد. دخترهایی که به این اوضاع تعایل داشتند صاف می کشیدند و منتظر می ماندند؛ مثل اینکه در صف اتوبوس هستند. کامیون های رو باز ارتش آمریکا می آمد و ۳۰۰-۲۰۰ دختر را سوار می کرد و می برد. آمریکایی ها هر چند پول نداشتند ولی با همین بسته ها دخترهای راضی می کردند. من با یکی از کسانی که به باشگاه می رفت آشنایی داشتم و دیدم که در انبار خانه او تا زیر سقف از این بسته ها چیده است. هر روز که می رفتد یک دو بسته می گرفتند. این بسته ها قیمت گرانی داشت و خرید و فروش می شد.

یکی از کسانی که با آمریکایی ها می رفت، خاله محمد رضا بود که اکنون شاه ایران شده بود. فرد دیگر که می شناختم یک دختر ارمنی بود و پدرش یک کارگر زحمتکش بود. من با این دو نفر بارها صحبت کردم و گفتم که این کار صحیح نیست و عمل شما در شان فاحشه های کنار خیابان است. خاله محمد رضا خیلی رک و صریح می گفت: خیر، افرادی که در باشگاه هستند هم تیپ ما هستند و هیچ اشکالی ندارد!

روزهای نخستین سلطنت محمد رضا

گفتم که پس از هماهنگی با مسترترات، قرار شد که محمد رضا به مجلس برود و به عنوان پادشاه ایران سوگند بخورد. روز ۲۶ شهریور که محمد رضا برای سوگند به مجلس رفت، عده‌ای از افسران رده بالا که می‌خواستند خود را به او نزدیک کنند و تملق بگویند، به عنوان محافظ اطراف اتومبیلش را گرفتند و در واقع به آن چسبیده بودند و در طول مسیر پیاده می‌دوییدند. هیچ نظمی در خیابان‌ها وجود نداشت، ولی کسی نسبت به محمد رضا مخالفتی نداشت تا خطری باشد. مردم نمی‌دانستند که این جوان چگونه است و چه خواهد کرد. گارد سواره نظام تشریفات از جلو و عقب اتومبیل او می‌رفت. کل رفت و برگشت محمد رضا ۴-۳ ساعت بیشتر طول نکشید. به مجلس رفت و طبق مرسم سوگند خورد و محمد علی فروغی مجدداً نخست وزیر شد. من در این مراسم نبودم.

در مورد فروغی باید اضافه کنم که پذیرش پست نخست وزیری در واقع تحمل انجلیسی‌ها بر او بود و خود او چندان علاقه‌ای به پست و مقام نداشت و بیشتر ترجیح می‌داد در خانه بنشیند و مطالعه کند. خصوصیت اخلاقی او چنین بود. به هر حال، نخست وزیری فروغی برای محمد رضا نافع بود و او را از مخالفتهای مختلف مصون نگه داشت. پس از سوگند در مجلس، محمد رضا به من گفت: «حسین، چون من فعلًا تشکیلاتی ندارم، تو به عنوان آجودان مخصوص من در همین اتاق کنار دفتر من مستقر باش و کارها را سر و سامانی بده!» کاخ محمد رضا در داخل شهر و رو بروی کاخ مرمر بود و به آن «کاخ اختصاصی» می‌گفتند. او در این کاخ مستقر شد تا ارتباطات راحت‌تر باشد. من در اتاق کنار دفتر او مستقر شدم و دو نفر سیویل هم به من کمک می‌کردند. مسائل خیلی عادی برگزار می‌شد. مقامات، از وزیر و وکیل و غیره، قبل وقت می‌گرفتند و می‌آمدند در اتاق من می‌نشستند. یك چای برایشان می‌آوردند.

ملاقات کننده‌ها به طور کلی از شاه راضی بودند و می‌گفتند که این با پدرش تفاوت زیاد دارد: ملایم است و به ما می‌گوید بنشینید و چای می‌دهد و ما هم خیلی راحت صحبت می‌کنیم و درباره نظراتمان بحث می‌کنیم. من بعداً این حرفها را به محمدرضا می‌گفتم و او خشنود می‌شد.

در این دوران، محمدرضا چندین نخست وزیر عوض کرد، تا نوبت به دولت دوم قوام السلطنه رسید که با حادث آذربایجان و کردستان مصادف بود. نخست وزیران این دوره گروهی بودند که به عنوان «رجال سیاسی» شهرت داشتند. اینها عناصر رزرو انگلیسی‌ها بودند که قبلًا سوابقی در وزارت خارجه و مشاغل دیگر داشتند و پست‌های بزرگی چون سفارت و غیره گرفته بودند و شهرتی کسب کرده بودند. این افراد تماماً سرسپردگان انگلیس بوده و تعلیمات لازم را دیده بودند تا طبق نیات و نظرات انگلیسی‌ها عمل کنند. بعضی از اینها دوبار نخست وزیر شدند؛ سهیلی می‌رفت و ساعد می‌آمد و مجدد ساعد می‌رفت و بعد از چند دور باز نخست وزیر می‌شد. برخی از اینها وقتی که نخست وزیر نبودند به عنوان وزیر دربار انتخاب می‌شدند و خلاصه هیچ‌گاه بیکار نبودند.^۱

۱. افرادی که از آغاز سلطنت محمدرضا بهلوی تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ به صدارت رسیدند، عبارتند از: فروغی (شهریور - اسفند ۱۳۲۰)، علی سهیلی (اسفند ۱۳۲۰ - مرداد ۱۳۲۱)، احمد قوام (مرداد - بهمن ۱۳۲۱)، سهیلی (بهمن ۱۳۲۱ - فروردین ۱۳۲۳)، ساعد (فروردین - آذر ۱۳۲۲)، مرتضی قلی بیات (آذر ۱۳۲۲ - اردیبهشت ۱۳۲۴)، ابراهیم حکیمی (اردیبهشت - خرداد ۱۳۲۴)، محسن صدر (تیر - آبان ۱۳۲۴)، حکیمی (آبان - بهمن ۱۳۲۴)، قوام (بهمن ۱۳۲۴ - آذر ۱۳۲۶)، حکیمی (دی ۱۳۲۶ - فروردین ۱۳۲۷)، هژیر (تیر - آبان ۱۳۲۷)، ساعد (آبان ۱۳۲۹ - فروردین ۱۳۲۹)، علی منصور (فروردین - تیر ۱۳۲۹)، حاجیعلی رزم آرا (تیر - اسفند ۱۳۲۹)، حسین علام (اسفند ۱۳۲۹ - اردیبهشت ۱۳۳۰)، محمد مصدق (اردیبهشت ۱۳۳۰ - تیر ۱۳۳۱)، احمد قوام (تیر ۱۳۳۱)، محمد مصدق (تیر ۱۳۳۱ - ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) - ویراستار

سرریدربولارد و محمد رضا

مسئله‌ای که در سال‌های اول سلطنت محمد رضا مورد توجه من بود، روابط او با سرریدربولارد، وزیر مختار انگلیس، بود. بولارد با محمد رضا روابط خوبی نداشت. این را خود محمد رضا به من می‌گفت و او را «آدم بی‌تریت و بدی» معرفی می‌کرد. بعدها گفت که از مقامات انگلیسی خواسته تا او را احضار کنند. اما جواب منفی بود و لندن از او تمجید کرده و افزوده بود: هر فردی خصوصیاتی دارد و با شماست که آن خصوصیات را بشناسید که در نتیجه روابط حسنخواهد شد. به هر حال، لندن بولارد را احضار نکرد تا دوره مأموریتش تمام شد.^۲ من تصور می‌کنم سه بار بولارد را دیده‌ام: یکبار به طور مبهم به خاطرم می‌آید که در محوطه کاخ، محمد رضا و بولارد قدم می‌زنند و صحبت می‌کرند. دو بار دیگر در میهمانی‌ها بود، بدون آنکه صحبتی داشته باشیم. به نظرم آمد که وی مرد با شخصیتی است و به هیچوجه متعلق نیست، بعلاوه شاید متکبر و خشن بنظر می‌رسید. او فرد مسنی بود و رفتار مقامات مستعمراتی بریتانیا را داشت. مسلماً این اخلاق شخصی او بود و برداشت محمد رضا صحیح نبود. در این مدت در رابطه با انگلیسی‌ها مسئله خاصی به نظر من نرسید، یعنی مطلبی نبود زیرا اگر محمد رضا به

۲. سرریدربولارد در سال ۱۸۸۵ در حومه لندن به دنیا آمد. در ۱۹۰۶ به عضویت وزارت امور خارجه انگلیس درآمد و در جریان انقلاب عراق (مه ۱۹۲۰) فرماندار نظامی بغداد بود. در دورانی که وی کنسولگری حجاز را به دست داشت استعمار بریتانیا خاندان سعودی را به قدرت رسانید. بولارد از آذر ماه ۱۳۱۸ وزیر مختار انگلیس در ایران شد و با روحیه یک کادر مستعمراتی برخوردهایی خشک با محمد رضا بهلوی داشت. بولارد در همین سمت در مارس ۱۹۴۶ / اسفند ۱۳۲۴ در تهران بازنشسته شد. زندگینامه وی با عنوان شترها باید بروند در سال ۱۹۶۱ در لندن به چاپ رسید که فصل مربوط به ایران آن به فارسی ترجمه و نشر یافته است. (ویراستار)

من نمی‌گفت، برون که با من بسیار صمیمی بود و آزادانه به سفارت انگلیس می‌رفت، به طور حتم به من می‌گفت و این عادتش بود که به من بگوید. به هر حال یا مستله‌ای نبود و یا لااقل مهم نبود که مطرح شود.

در اینجا باید تأکید کنم که محمدرضا را انگلیسی‌ها بر تخت سلطنت نشانند و واسطه آن با ترات، مستول اطلاعات سفارت انگلیس در تهران، من بودم. به نظر من روابط نامساعد شخصی بولارد با محمدرضا، در حدی که تقاضای احضار او را کرد، هیچ تناقضی با این مستله ندارد. به تخت نشاندن محمدرضا توسط انگلیسی‌ها به دستگاه اطلاعاتی انگلیس و در همکاری با دستگاههای اطلاعاتی آمریکا و شوروی به طور کامل ارتباط داشت. باید اضافه کنم که در خود سفارت سفیر الزاماً از همه مسائل اطلاعاتی مطلع نیست. بعدها مستول ۶-MI سفارت انگلیس در تهران در یکی از ملاقاتها به من گفت که در سفارت ما گزارشات بخش اطلاعاتی مستقیماً به دستگاه اطلاعاتی در لندن انتقال می‌یابد، ولی دستور داریم که در مسائل مهم و ضرور سفیر را بی اطلاع نگذاریم. علیرغم این، گاه در گزارش‌ها می‌نویسیم که در این مورد بنظر می‌رسد که نباید سفیر را مطلع کنیم، ولی اگر ضرور است که سفیر را مطلع کنیم، اطلاع دهید. این نوع ارتباط در همه سفارتخانه‌ها هست.

ملاقات با استالین

در آذر ۱۳۲۲ سران سه قدرت بزرگ جهانی (استالین، روزولت و چرچیل) وارد تهران شدند و کنفرانس معروف به «کنفرانس تهران» را برگزار کردند. این کنفرانس در محل سفارت شوروی برگزار شد و محمدرضا نیز به سفارت شوروی می‌رفت و در کنفرانس شرکت می‌کرد. یکی از موارد مهم «کنفرانس تهران» خروج نیروهای متفقین از ایران، ۶ ماه پس از خاتمه جنگ، بود و در مورد دیگر ایران را «پل پیروزی» نامیدند. این عنوان البته برای تشکر از ایران نبود بلکه منظور این بود که به جهان بفهمانند که اگر کمکهای آمریکا به شوروی از طریق ایران نبود شوروی پیروز نمی‌شد. در جریان «کنفرانس تهران»، چرچیل و روزولت به دیدن محمدرضا نیامدند و آنها را در همان سفارت شوروی ملاقات کرد، ولی استالین شخصاً به دیدار محمدرضا آمد. ماجرا از این قرار است:

احمدعلی سهر (مورخ دوله) از افرادی بود که در سالهای نخست سلطنت محمدرضا رل مهمی در زندگی سیاسی او بازی کرد، ولی برای مدت کوتاهی. مقارن با «کنفرانس تهران» سهر به من تلفن زد و گفت: «کار لازمی دارم.» گفتم: الان می‌آیم منزلتان. منزل سهر در پیچ شمیران قرار داشت و ساختمان کهنه ولی مجلل و وسیع و با محوطه بزرگ بود. به محض ورود، به من گفت که از دیشب تاکنون با سفارت روسیه در تماس بوده و به سفارت رفت و با سفیر چند ملاقات داشته است. استالین هم در سفارت بوده ولی سهر او را ندیده. سهر اظهار داشت: «از سفیر خواهش کردم به استالین بگویید که ایشان دیداری با شاه بکند، زیرا حال که نه چرچیل و نه روزولت به دیدن او نمی‌روند اگر ایشان بروند اثر فوق العاده‌ای بروی خواهد داشت.» سفیر مطلب را به استالین اطلاع داد و استالین پذیرفت که فردا به دیدن شاه برود. سفیر به سهر گفت: «پس به شاه اطلاع دهید که آماده پذیرایی باشد. ضمناً از در ورودی محوطه کاخ تا ساختمان،

استالین گارد خود را می‌گذارد و گارد شاه باید برداشته شود.» با سرعت مطالب سهی را به محمد رضا انتقال دادم. او فوق العاده خوشحال شد و گفت: «این مهمترین ملاقات من است.» سپس دستورات لازم را به فرمانده گارد داد. پذیرایی به بهترین نحو در درون ساختمان کاخ مرمر انجام شد و طرفین از این ملاقات برداشت خوبی داشتند؛ این ملاقات بیش از نیم ساعت به طول انجامید و چندین عکس دو نفره برداشته شد. محمد رضا همیشه این محبت استالین را به خاطر داشت، اما این ملاقات اثری در خروج موقع نیروهای سوری از ایران نداشت^۳. درباره سهی باید بگوییم که این فرد بتدریج با من صمیمی شد. اوروزی صراحتاً به من گفت: «من مجازم با روسها ملاقاتهایی داشته باشم، اما فقط برای انگلیسی‌ها صمیمانه کار می‌کنم و این مربوط می‌شود به خیلی قبل و سابقه طولانی که در سفارت انگلیس دارم. دوستان خوبی از سابق در سفارت سوری داشته و دارم و انگلیسی‌ها از این رابطه خیلی هم خوشحالند زیرا هم انگلیسی‌ها مایلند نظرات روسها را بدانند و هم روسها علاقمندند با نظرات انگلیسی‌ها آشنا شوند و فی الواقع واسطه بین دو سفارت هستم ولی در اصل برای انگلیسی‌ها کار می‌کنم!» موضوع فوق را به محمد رضا گفتم و او گفت که مفید است.

سهی دوستی داشت به نام شیخ حسین لنکرانی، که دائماً در تماس تلفنی با هم بودند. لنکرانی در مجامع خیلی صحبت می‌کرد و فقط در زمینه سیاست سخن می‌گفت. روزی سهی مرا به خانه لنکرانی برد و با او آشنا کرد. لنکرانی از من خواهش کرد که گاهی به دیدن او بروم و می‌رفتم. او برادری داشت که توده‌ای بود و در خانه او زندگی می‌کرد، ولی شیخ نمی‌خواست که برادرش با من ملاقات کند و نکرد. بتدریج، سهی و لنکرانی دو نفری به ملاقات محمد رضا می‌آمدند. بحث‌ها سیاسی بود ولی نفع شخصی در آن مستتر بود. زیرا بتدریج شیخ به محمد رضا گفت که بهترین راه مقابله با قوام این است که سهی را وارد کابینه قوام‌السلطنه کنید و سپس قوام را برداشته و سهی را نخست وزیر نمایید. محمد رضا پذیرفت و سهی را وارد کابینه قوام کرد و وزیر شد. اما موقعی که محمد رضا می‌خواست سهی را جای قوام بگذارد، قوام‌السلطنه از موضوع باخبر شد و سهی را از وزارت مستعفی و دستگیر و به کاشان تبعید نمود. به این ترتیب، زندگی سیاسی سهی و لنکرانی خاتمه یافت. سهی بعدها گاهی به دفتر می‌آمد و با من ملاقات می‌کرد و این در زمانی بود که مطالعه و تاریخ‌نویسی را شروع کرده بود.

۳. این خاطره خوش محمد رضا بهلوی از دیدار با استالین تا آخر عمر با او ماند و در کتاب پاسخ به تاریخ (ص ۲۰۷-۲۰۸) بازنتاب یافت. (ویراستار)

ماجرای دکتر مصباحزاده

دکتر مصطفی مصباح زاده دارای دکترا در حقوق از پاریس و فرد بسیار زرنگ و باهوشی بود. او از نظر اخلاقی صداقت و درستی نداشت و از نظر سیاسی شدیداً به انگلیسی‌ها متمایل بود. پدر مصباح زاده از پیشکارهای ابراهیم قوام‌الملک شیرازی بود. قوام‌الملک ۳۰۰-۴۰۰ پارچه ملک در فارس داشت که بین ۵-۴ پیشکار تقسیم کرده بود و پدر مصباح زاده یکی از این پیشکارها بود و طبعاً خودش هم نروت قابل توجهی اندوخته بود، درحدی که توانست پسرش را برای تحصیل به پاریس بفرستد. تصور می‌کنم نیمه سال ۱۳۲۰ بود که متوجه شدم مصباح زاده دور و بر من می‌پلکد و مرتب درخواست می‌کند که با شما کار دارم و وقتی بدھید که مفصل صحبت کنیم! با او صحبت کردم و گفت که اگر بتوانید ترتیبی بدھید که اعلیحضرت را ملاقات کنم تا خیلی بهتر بتوانم مطلب را ادا کنم. به او گفتم که لُب مطلب را بگو! گفت: «لُب مطلب این است که اکنون روزنامه اطلاعات یکه تاز میدان است و این صحیح نیست. مسعودی تاجر است و کارش تجارت است نه روزنامه‌نگاری. هر کس بیشتر به او پول بدهد به نفع او خبرسازی می‌کند و اطلاعات روزنامه نیست بلکه آگهی تجاری است. در این شرایط جای روزنامه‌ای که جنبه اجتماعی و سیاسی داشته باشد خالی است. من با تعدادی دوستان دانشگاهی ام (مصطفی زاده در آن موقع گویا در دانشکده حقوق تدریس می‌کرد) که حاضر نیستند در روزنامه اطلاعات مطلب بنویسند می‌خواهیم روزنامه‌ای درست کنیم و احتیاج به کمک داریم و خواهش می‌کنیم مطلب را به عرض اعلیحضرت برسانید!»

سخنان مصباح زاده را به محمدرضا منتقل کردم. محمدرضا از مسعودی و روزنامه اطلاعات ناراضی بود، زیرا مسعودی کسی نبود ولی از قبیل حمایت رضاخان توانست از طریق روزنامه‌اش به همه چیز برسد. ولی همین آدم پس از شهریور ۱۳۲۰ از برادران محمدرضا با

عنوان «شاههورهای لوس و نتر» یاد کرد و محمدرضا از این مسئله بسیار ناراحت بود. محمدرضا گفت: «مصباح زاده راست می‌گوید، این اطلاعات اصلاً روزنامه نیست، اورا بیاور تا ببینم!» مصباح زاده را به نزد محمدرضا بردم و جلسه سه نفره‌ای برگزار شد. مصباح زاده مسئله را به طور مستدل به محمدرضا گفت و او هم موافقت خود را اعلام داشت. سپس مصباح زاده درخواست کمک مالی کرد و گفت: «از نظر مالی شدیداً در مضيقه هستم، مقداری کمک اولیه پنکنید، بعداً روزنامه خودش را درخواهد آورد!» محمدرضا به من دستور داد: «ترنیشن را بدء!» و مصباح زاده هم تعظیم کرد و مرخص شد. پس از این ملاقات، به مصباح زاده گفتم که چه می‌خواهی؟ گفت: «پول!» گفتم: چقدر؟ گفت: «به اتفاق عبدالرحمن فرامرزی (که روزنامه نگار سابقه داری از اهالی بوشهر بود و قلم روانی داشت) حساب کرده ایم و راه اندازی روزنامه ۲۰۰ هزار تومان هزینه بر می‌دارد.» ماجرا را به محمدرضا گفتم و چک کشید و به من داد و گفت: «مبلغ را به او بده ولی رسید بگیر!» پول را به مصباح زاده دادم و تقاضای رسید کردم. گفت: «رسید که خوب نیست ولی من برای اطمینان اعلیحضرت روزنامه را به صورت شرکت سهامی ثبت می‌کنم و سهامش را می‌دهم.» این کار را کرد و کیهان را به ثبت رساند و اوراق سهام آن را طبق مقررات آن زمان در ورقه‌های خیلی بزرگ و زیبا چاپ کرد و معادل ۲۰۰ هزار تومان را در قاب زیبایی قرار داد و آورد و به من داد و گفت: «این هم رسید!» من نیز سهام قاب گرفته را زیر بغل زدم و نزد محمدرضا بردم و گفتم که با اینها چه بکنم؟! گفت: «این سهام مال تو!» من نیز سهام را برداشت و در فکر بودم که به نحوی حفظش بکنم، زیرا مبلغ قابل توجهی پول بود. به بانک ملی رفتم و دیدم آنقدر بزرگ است که در صندوق بانک جا نمی‌گیرد. اجراء به خانه بردم و در زیرزمین گذاشتم و آن هم در زیرزمین خانه‌ام در کوچه شهناز (خیابان وصال شیرازی) موجود است.^۴

این جریان مربوط به ۹ ماه قبل از انتشار روزنامه کیهان است. حدود ۹ ماه بعد اولین

۴. دکتر کریم سنجاوی در خاطراتش می‌گوید: «یک روز همین فرد وست به من تلفن کرد و به منزل من آمد. دیدم یک کارتن بزرگ همراه اوست. به من گفت، اعلیحضرت مرا فرستاده پیش شما و این سهام شرکت کیهان است که مال اعلیحضرت است، شاید قریب به سیصد هزار تومان بود، اعلیحضرت اینها را فرستاده اند که من به شما بدهم که هم در اختیارتان باشد برای امور حزبی و هم روزنامه را در اختیار بگیرید.» (سنجاوی، ص ۶۹). سنجاوی این کمک را نمی‌پذیرد. مسئله قاعده‌تاً باید صحیح باشد و فرد وست فراموش کرده بدان اشاره کند. سنجاوی در همین کتاب تأیید می‌کند که وی نیز از زمرة افرادی بوده که با واسطه فرد وست به طور پنهانی به دیدار شاه می‌رفته است (همان مأخذ، ص ۶۶ - ۶۷) - ویراستار

شماره کیهان [در ۳ خرداد ۱۳۲۱] منتشر شد و متدربع توانست از اطلاعات هم جلو بزند و بهترین چاپخانه‌ها را وارد کند. رقابت کیهان با اطلاعات به شکل عجیبی حتی در حد دشمنی بود.

مصطفی زاده فرد بسیار مقام پرستی بود. یکبار دیگر به من مراجعه کرد و خواستار شد که از بندرعباس وکیل شود (برای دوره چهاردهم). به محمد رضا گفت و گفت که به فرمانده زاندارمری بندرعباس دستور لازم را بده. مصطفی زاده رفت و فرمانده زاندارمری را - که یک سرهنگ بود - نزد من آورد. گویا قبلًا او را دیده بود و روابط خوبی داشتند. به سرهنگ فوق گفت که دستور اعلیحضرت است که به ایشان کمک کنید تا رأی بیاورد. سرهنگ هم گفت: «اطاعت می‌شود!» ولی ظاهراً همان موقع سفارت انگلیس فرد دیگری را کاندید کرده بود [عبدالله گله‌داری] و مصطفی زاده موفق نشد، ولی در دوره‌های بعد با توصیه محمد رضا توانست به مجلس راه یابد.^۵

مصطفی زاده بزودی هم بسیار ثروتمند شد و هم قدر تمند و البته دیگر چیزی هم بابت سود آن سهام نداد! او با دختر جعفر اتحادیه ازدواج کرد، که بسیار ثروتمند و مالک کلوب «ایران جوان» بود. او دیگر نیازی به وساطت من نداشت و هرگاه می‌خواست خودش مستقیماً با محمد رضا ملاقات می‌کرد و لذا سراغ من هم نیامد، تا زمانی که پس از سالها رئیس بازرگانی شدم. نمی‌دانم بازرگانی چه سودی برای مصطفی زاده داشت و یا چه واهمه‌ای داشت که سروکله‌اش در دفتر پیدا شد و ابراز اطاعت و تملق که «ما همان مصطفی زاده قدیم هستیم و مخلصیم» و غیره و غیره! من گفتم: خواهش می‌کنم، اخلاص شمارا ما آن ۱۰-۱۵ سال است چشیده ایم! گفت: «خیر، بنده زیر سایه تان مجری اوامر هستم و هر دستوری بدھید اطاعت می‌شود!»

۵. ظاهراً مشابه این ماجرا برای سنجدی نیز رخ داده است. او نیز به توصیه محمد رضا بهلوی تصمیم می‌گیرد که از کرمانشاه کاندید شود، ولی کلتل فلیچر انگلیسی مانع او می‌گردد. سنجدی می‌گوید که محمد رضا بهلوی در همان دوره در انتخاب دکتر رضا زاده شفق و مهندس فریبور از تهران مؤثر بود (سنجدی، ص ۶۶-۶۸).

در پایه این پدیده، به اضافه شیوه خشن برخورد بولارد به شاه جوان، می‌توان این تحلیل را نیز قرارداد که انگلیسی‌ها قصد داشتند از آغاز در ضمیر محمد رضا بهلوی این باور را حک کنند که قدرت فانقه انگلیس ماوراء قدرت دربار اوست. این شیوه برخورد در گفتار تحکم آمیز آن چارلز ترات، رئیس اطلاعات سفارت، کاملاً روشن می‌شود و تجریبه حاصل از دیپلماسی غنی و کهن استعماری بریتانیاست. (ویراستار)

تأسیس «گارد جاویدان»

همانطور که گفتم، محمد رضا بتدیریع اقدامات لازم را برای تبدیل خودش به مرکز قدرت تدارک می‌دید، که نمونه آن تماس با جوانان تحصیل کرده و راه انداختن روزنامه کیهان بود. در عین حال، محمد رضا به یک گارد شخصی نیاز داشت ولذا به تأسیس «گارد جاویدان» دست زد. از زمانی که رضاخان در سال ۱۳۰۳ به سلطنت رسید تا زمانی که ایران را ترک کرد، دستورداد که برای حفاظت او و خانواده و کاخهاش، چه در شهر و چه در سعدآباد، یک گروهان پیاده از ارتش مأمور شود. در آن زمان یک گروهان پیاده از ۳ دسته و هر دسته ۳۰ سرباز وظیفه و یک گروهبان دسته (درجه دار) و یک فرمانده دسته (افسر) تشکیل می‌شد. فرماندهی گروهان با یک افسر بود و قرارگاه فرمانده گروهان یک سرگروهبان و دو کارمند (سرباز وظیفه) را در بر می‌گرفت. پس یک گروهان پیاده متشكل بود از ۴ افسر، ۴ درجه دار و ۹۲ سرباز وظیفه؛ یعنی جمماً ۱۰۰ نفر. اگر رضادر کاخ شهر بود یک گروه مرکب از ۹ سرباز وظیفه و یک درجه دار مأمور حفاظت از کاخ و باغ سعدآباد می‌شد و بالعکس. یعنی در محلی که شاه اقامت داشت یک گروهان منهای ده نفر نگهبانی اورا به عهده داشتند. غذای گروهان از لشکر مربوطه به وسیله کامیون تأمین می‌شد. چون در تهران دو لشکر وجود داشت یک ماه لشکر یک و ماه بعد لشکر دو گروهان فوق را تأمین می‌کردند. این گروهان اگر در کاخ نبود در لشکر مربوطه خود بود و چون سربازان آن وظیفه بودند دائمًا عوض می‌شدند. ولی فرماندهان لشکر برای اینکه اشکالی پیش نیاید همیشه تلاش می‌کردند که همان درجه داران و افسران قبلی را اعزام دارند، چون آنها بتدیریع با سلیقه رضا شاه آشنا می‌شدند. این وضع تا آغاز سلطنت محمد رضا ادامه داشت.

در سال اول سلطنت محمد رضا، همان ترتیب قبل ادامه یافت. اما فرمانده گروهان از

لشکر یک به نام سروان [جعفر] شفت (ارتشدید شد) تلاش می کرد تا گروهانش به طور دائم در کاخ بماند و فرمانده گروهان اعزامی از لشکر دو به نام سروان بایندر (سرتیپ شد) نیز برای خود همان فکر شفت را داشت. محمد رضا هم بی میل نبود که یک گروهان به طور دائم بماند. لذا بدوان مدتنی بایندر ماند و سپس شفت برای مدت طولانی تری ماند. بعداً محی (سپهبد شد) مستول گاردن شد و چون سرهنگ دو بود، شفت معاون او گردید. محی نگهبانی مدام یک گروهان را، که برای افراد خسته کننده بود، صحیح ندانست و لذا با تصویب محمد رضا سه گروهان را به کار گرفت، که هر روز یک گروهان نگهبانی می داد. بدین ترتیب، یک گردان مأمور حفاظت محمد رضا شد که نام آن را «گردان گارد» نهادند و با محاسبه عوامل پشتیبانی حدود ۳۵۰ نفر را در بر می گرفت. این «گارد» از تابعیت دو لشکر نیز مستقل شد و مستقیماً تحت امر محمد رضا قرار گرفت و محل اسکان آن با غشایه بود. باز در زمان محی (که سرتیپ شده بود) او یک گردان را کافی ندانست و با تصویب محمد رضا آن را به «هنگ گارد» تبدیل کرد، که شامل سه گردان به اضافه یک گروهان تانک می شد، ولی سربازان آن همه وظیفه بودند. این هنگ گارد به سازمان ارتش اضافه شد و هزینه آن به اضافه پاداشها و مخارج قابل ملاحظه فوق العاده به هزینه ارتش افزوده گردید.

پس از چندی، من سرگرد بودم که محمد رضا مرا احضار کرد و گفت که یک واحد مستقل با نام خاص برای حفاظت کاخ شخصی من و محوطه و درب محوطه تشکیل دهید، ولی نگهبانی سایر کاخها با همان هنگ گارد باشد. افراد این واحد از لحاظ قد کمتر از ۱۸۰ سانت نباشند، از نظر جسمی فوق العاده قوی باشند و علاوه بر تمام دوره های نظامی دوره های مخصوص کاراته وجود را بینند. این واحد باید اونیفورم و علامت مخصوص داشته باشد که به فرهنگ ایران باستان مربوط باشد و در ملاقات با خارجی ها گارد احترام فقط از این واحد باشد. قرار شد که این واحد همگی استخدامی باشند و از حقوق بازنیستگی استفاده کنند.

اجرای این دستور در لحظه اول به نظرم کار سنگین و مشکلی رسید - که بود - ولی با استفاده از شیوه صحیح مدیریت که بهره گیری حداکثر از مشورت بود، کار را شروع کردم. اولین کارم انتخاب سرگرد عباس قره باغی (ارتشدید شد) به معاونت خود بود. قره باغی برای من احتیاج به تحقیق نداشت، زیرا از سال ۱۳۱۵ دانماً با هم بودیم. در مشورت با هم دو سه نفر افسر نشان کردیم. سوابق سیاسی و غیرسیاسی آنها با دقت بررسی شد. نسبت به بعضی شناسایی کافی داشتیم. من، قوه باغی و سه افسر دیگر یک طرح دقیق تهیه کردیم که از کدام نقطه شروع کنیم و در کدام نقطه خاتمه دهیم. پس از مطالعه مشخص شد که ۳۰۰ سرباز کافی

است، که باید قادر را نیز به آن افزود. قرار براین شد که افراد دوره خدمت وظیفه را دیده باشند، از افراد عشاير باشند، حداقل سواد سوم ابتدایی و حداقل سوم متوسطه داشته باشند، به هیچوجه شهری نباشند، حرفه شان آلوه نباشد و زارع و گله دار و کارگر رجحان داشته باشد، قد حداقل ۱۸۰ سانت و هیکل ورزیده باشد (چون معمولاً در افرادی که زیاد بلندقد هستند استخوان بندی به زیان عضلات رشد می کند و در انتقال حرکات تأثیر نامطلوب می گذارد)، سوابق وی در لشکری که خدمت کرده و یا در حین خدمت است دقیقاً بررسی شود و رونوشت آن به مرکز ارسال گردد (سوابق سیاسی و غیرسیاسی هر دو)، معاينه پزشکی دقیق در لشکر مربوطه انعام و گزارش آن به مرکز ارسال شود وغیره. قرار شد چنین افرادی پس از تصویب، بتدریج خود را با معرفی نامه به آدرس واحد مذکور در تهران معرفی نمایند و در مرکز نیز مجدداً سوابق سیاسی آنها بررسی شود و اگر بی اشکال بود، هر ۳۰ نفر که تکمیل شد آموزش‌های مربوطه طبق برنامه شروع شود. مأموریت انتخاب افراد به قره‌باغی محول شد و یک افسر هم برای کمک به او داده شد که در سراسر کشور مسافت کند و به کلیه پادگانهای نظامی و زاندارمری مراجعه نماید و طبق طرح و با دقت کامل، که از خصوصیات ذاتی او بود، مأموریت را انجام دهد. من نیز در مرکز طبق طرح وظایف تهیه ساختمانهای گروهانی و ستاد و آشپزخانه و وسائل ورزش و استادان ورزش و افسران و درجه‌داران را با کمک دویا سه افسر انجام می‌دادم. سوابق افسران و درجه‌داران با دقت فوق العاده بررسی می‌شد و از میان بهترین افسران و درجه‌داران انتخاب می‌شدند. رئیس ستاد و اعضاء ستاد او را براساس مشورت تعیین نمودم. آشپزخانه آماده به کار شد. ساختمان‌ها هم تعمیر و آماده شد. سلاح‌های لازم نیز تحویل گرفته شد. قره‌باغی هم در سراسر کشور وظیفه خود را با موفقیت انجام می‌داد و بتدریج روزی چند نفر خود را معرفی و لباس نظامی به تن می‌کردند. افراد اعزامی قره‌باغی بی نقص بودند و نتیجه حتی بیش از انتظار بود. هر واحد که به ۳۰ نفر (یک دسته) می‌رسید، طبق برنامه و دستورات، فرمانده دسته و کمک گروهبان دسته شروع به کار می‌کردند. برنامه نگهبانی، اعلام خطر و اطلاع مافوق و خلاصه آنچه که برای نگهبانی کاخ سلطنتی لازم بود آموزش داده می‌شد. به آموزش تیراندازی با انواع سلاحها اهمیت خاص داده می‌شد و هر روز افراد برنامه تیراندازی داشتند. ورزش‌های گوناگون با وسائل سخت و نیز کاراته وجود توسط استاد مربوطه جزء آموزش روزانه بود. در این فاصله، شخصاً به سرلشکر [محمد] بهارمست، رئیس وقت ستاد ارتش، که از تاریخ نظامی و علامت و اونیفورم‌های ایران باستان اطلاع دقیق داشت، مراجعت کرد و تهیه اونیفورم و علامت را از او خواستم. فردی بود به نام بهروز (هردیف سرتیپ) که بیش

از بهار می‌گشت به این مسائل مسلط بود. بهار می‌گشت به همراه او اونیفورم و علامت را مشخص کرد و دستور داد در ستاد به شکل رنگی تهیه کنند و تاریخچه هر یک را نیز نوشت و من نیز به محمد رضا نشان دادم. او هیچ‌گونه تغییری در پیشنهاد بهار می‌گشت نداد و همه را تصویب کرد. تهیه لباس‌ها به وسیلهٔ بهترین خیاط نظامی دوز شروع شد و برای هر فرد دو دست لباس کامل از کلاه تا کفش آماده شد. این لباس‌ها فقط مخصوص موقع نگهبانی بود و یا موقع گردش در خیابان‌ها تا مردم با این اونیفورم آشنا شوند، ولی در سر بازخانه و موقع استراحت و تمرینات از لباس عادی سربازی استفاده می‌شد که فقط دارای علامت بود.

۹ ماه پس از دستور محمد رضا، گارد آماده معرفی شد و بهار می‌گشت براساس تاریخ نظامی ایران باستان نام آن را «گارد جاویدان» پیشنهاد کرد که تصویب شد. همه سربازان داوطلب بودند که پس از ۳۰ سال خدمت بازنشسته می‌شدند. روز معرفی، دسته موژیک لشکر و پرچم و سپس «گارد جاویدان» برای سان آماده بود. محمد رضا به محظه آمد. گزارش کوتاهی دادم و آمادگی گارد را برای سان اعلام داشتم. محمد رضا موقع سان به یکایک سربازان نگاه می‌کرد و خیلی کند حرکت می‌کرد و توقف‌های کوتاهی هم داشت. پس از خاتمه سان، از دیدن این سربازان و این اونیفورم خسته نمی‌شد. سؤال کرد: «اینها را از کجا پیدا کرده‌اید؟» گفت که قره‌باغی طبق قواره خاص از سراسر کشور پیدا کرده و همه از افراد عشاير هستند. گفت: «از امشب ساختمان و محظه مربوطه درب اصلی کاخ توسط اینها نگهبانی شود و برای گارد احترام سفرا و رؤسای ممالک از اینها استفاده شود»، که چنین شد. او سپس قره‌باغی را شدیداً تشویق کرد.

پس از ۲ هفته، محمد رضا به من گفت: «واحد را به قره‌باغی تحویل دهید، چون صحیح نیست که هم در زندگی خصوصی من باشی و هم فرمانده اینها، چون سربازان بتدریج خودمانی خواهند شد!» ولی فرماندهی قره‌باغی نیز چند ماه بیشتر دوام نیاورد. در آن موقع حفاظت کاخ‌ها و شاه با یک هنگ وظیفه به فرماندهی سرلشکر ضرغام (از بختیاری) بود و یک گردان کامل «گارد جاویدان» به فرماندهی قره‌باغی. «گارد جاویدان» ۳۰۰ سرباز داوطلب با حدود ۲۰ افسر و ۳۰ درجه دار و عناصر پشتیبانی (راننده خودرو، آشیزخانه و...) یعنی جمعاً ۴۰۰ پرسنل را در بر می‌گرفت. بتدریج، سرلشکر ضرغام مشکلاتی را برای قره‌باغی فراهم آورد و خود او فرمانده هر دو گارد وظیفه و جاویدان شد. ولی او حق نداشت در وظایف گارد جاویدان، که مراقب نزدیک شاه بود و گارد وظیفه که مراقب هر دو بود، تغییری بدهد. بعدها و بتدریج گارد خصوصی محمد رضا تغییراتی کرد و متشكل از دو گردان داوطلب به نام «گارد جاویدان» با ۷۰۰ پرسنل و

دو گردان وظیفه با ۷۰۰ پرسنل و یک گردان تانک و یک واحد هلیکوپتر شد که حدوداً ارقامی قریب به ۲۰۰۰ نفر را در بر می‌گرفت و هزینه آن مافوق تصور بود.

علاوه بر تشکیلات فوق، در تهران یک لشکر کامل وجود داشت که از زمان اویسی، لشکر یک گارد نامیده شد. پیش از انقلاب، تیپ «گارد جاویدان» و لشکر یک گارد هر دو تحت امر سپهبد بدراهای قرار داشت. لشکر یک گارد وظیفه نگهبانی کاخ‌ها را نداشت و این عنوان «گارد» فقط یک عنوان بود، ولی افسران و درجه‌داران آن از پاداش مخصوص استفاده می‌کردند و قبل از انقلاب فرمانده آن سرلشکر امینی افسار بود.

همانطور که ملاحظه شد، من پس از تشکیل «گارد جاویدان» نقشی در گسترش و توسعه آن نداشت و فقط بنیانگذار آن بودم. در سالهای اخیر می‌توانستم از طریق نشاط (سرلشکر) یا بدراهای (سپهبد) نقش داشته باشم، ولی هیچ دلیلی نمی‌دیدم که در جهت تضعیف یا تقویت آن دخالت کنم. ولی در طول این سالها از جریانات درون آن دقیقاً مطلع بودم، یعنی خود فرماندهان را مطلع می‌کردند و امکان مداخله ام موجود بود، که نکردم. فرماندهان گارد همه یا از دوستان من بودند و یا بعداً دوست می‌شدند. این فرماندهان عبارت بودند از شفقت (ارتشدند)، قره‌باغی (ارتشدند شد)، ضرغام (سرلشکر شد)، محوي (سپهبد شد)، نصیری (ارتشدند شد)، نشاط (سرلشکر شد)، بدراهای (سپهبد شد).

بدین ترتیب، محمدرضا برای حفاظت خود و کاخ‌هایش تشکیلات وسیعی ایجاد کرد که بودجه آن بار سنگینی بود بردوش ارتش، خاصه اینکه برنامه خانه‌سازی هم شروع شد و لشکر یک مرکز هم «گارد» نامیده شد؛ یعنی هر چه نیرو در مرکز بود برای حفاظت محمدرضا و کاخ‌هایش اختصاص یافت. برایم مقدور نیست که رقم هزینه آن را تخمیناً بنویسم، ولی در بودجه ارتش موجود است. علیرغم تمهداتی که برای حفاظت محمدرضا به کار گرفته شد، او چند بار مورد سوءقصد قرار گرفت و در جریان کشف سازمان نظامی حزب توده مشخص شد که دو نفر از افسران مهم «گارد جاویدان» عضو حزب توده هستند. یکی سرگردی بود که نامش را فراموش کرده‌ام و از نظر من بهترین افسر گارد بود و دیگری سرگرد ناظر. در این جریان ایرادی به من وارد نشد چون از رکن دو ستاد ارتش کتاباً درباره کلیه پرسنل «گارد جاویدان» جداگانه سوال شده بود و جوابیه رکن دو در مورد این دو نفر حاکی بود که هیچ‌گونه سوابق مضره سیاسی ندارند. لذا به سرتیپ دیهیمی - معاون وقت دفتر نظامی شاه - دستور داده شد که موضوع را تحقیق کند. نتیجه تحقیق این بود که در پرونده هر دو سوابق مبهومی از موضوع وجود داشته و رکن ۲ نباید آنان را بدون سوابق مضره سیاسی اعلام می‌نمود. به رئیس رکن ۲ ایرادی وارد

نشد، ولی شاید کارمند مسئول پرونده مورد مذاخره واقع شده باشد.^۶ علیرغم تمام این پیش‌بینی‌های حفاظتی، که محمد رضا با صرف هزینه سنگین و پرسنل زیاد برای حفظ خود تدارک دید، همه چیز مانند برف در مقابل سیل منظم مردم بی‌سلاح آب شد و او مجبور به ترک کشور گردید. این یکی از مواردی است که من توانستم قدرت انقلاب را تصور کنم و این تازه یکی از تجلیات قدرت مردم بود.

۶. افسر فوق که فردوست نامش را فراموش کرده، سرگرد عبدالصمد خیرخواه است. او پس از کشف سازمان نظامی حزب توده دستگیر و نخست به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گردید. خیرخواه پس از مدتی با ابراز ندامت مشمول عفو شاه شد و آزاد گردید. سرگرد فتح الله ناظر به شوری گریخت و پس از انقلاب اسلامی به ایران بازگشت. ناظر از یک خانواده مشهدی است که اعضای آن ندیمه‌های تاج‌الملوک بهلوی بودند. او به همین مناسبت مورد اعتماد شاه و فردوست بود. (ویراستار)

احزاب وابسته به دربار

یکی دیگر از اقداماتی که محمدرضا برای تحکیم موقعیت خود و تمرکز قدرت دردست خود انجام داد، تشکیل احزاب و دسته‌جات شبه نظامی بود، که در جامعه و ارتش ریشه دوانیده و عناصر آن بعدها اصلی ترین اجزاء رژیم او شدند.

یکی از این احزاب، که محمدرضا هزینه آن را تأمین می‌کرد، حزب «سومکا»^۷ بود، که توسط داود منشی‌زاده راه انداخته شد و در آن افرادی مثل داریوش همایون شرکت داشتند. اعضاء این حزب با مخالفین محمدرضا مبارزه می‌کردند، حتی مبارزات خیابانی سخت. آنها برای حمله به مخالفین چماق‌های مخصوص دسته کوتاه داشتند. به هزینه محمدرضا، آنها خانه‌ای اجاره کرده بودند و وسائل خانه هم توسط دربار تأمین شد. در این خانه، آنها جلسات سخنرانی منظم داشتند و حملات خیابانی را طراحی می‌کردند. آنها خود را بشدت «شاه پرست» می‌خوانندند.

منشی‌زاده، رئیس این حزب، علاقه شدیدی به هیتلر داشت و خود را مانند او درست می‌کرد و شباهت فوق العاده زیادی هم داشت. انضباط یاد شده، فرم لباس، فرم سلام دادن، نحوه سخنرانی همه و همه شبیه نازی‌ها بود. حتی علامت حزب هم شبیه نازی‌ها بود. اعضاء حزب اکثرًا جوان و زیر ۲۰ سال بودند و با اونیفورم به شکل واحد نظامی در خیابانها دیده می‌شدند. تقلید از هیتلر هم علاقه شخصی منشی‌زاده بود و هم برای رعب و وحشت بود. این شباهت جنبه ظاهری داشت و باطنًا کوچکترین ارتباط سیاسی با نازی‌های آلمان نبود. این حزب بتدریج رو به تحلیل رفت و شاید همان تقلید از نازیسم، که در آلمان بکلی نابود شده بود،

۷. مخفف «سوسیالیسم ملی کارگران ایران». (ویراستار)

عامل این امر بود. ولی افراد آن در قالب‌های دیگر حمایت خود را از محمد رضا ادامه دادند.^۸ حزب دیگری، که برخی عناصر سیاسی خود را از «سومکا» گرفت، ولی مبتکر آن سرلشکر حسن ارفع بود، «حزب آریا» بود. این حزب یک شاخه نظامی داشت. ارفع در منزل شخصی خود تعداد قابل ملاحظه‌ای از افسران ارشد را گرد می‌آورد و آنها را هدایت می‌کرد. گرداننده اصلی شاخه نظامی سرتیپ دیهیمی بود (که فوت کرده) و مغز متفکر آن حسن اخوی (سرلشکر بعدی) بود. عضو مهم دیگر سرهنگ حسین منوچهری بود، که نام خود را به بهرام آریانا تغییر داد و مدتی تعایلات شدید به نازی‌ها داشت (ارتشد آریانا بعدی). اعضای دیگر امین‌زاده (سرلشکر بعدی) و سروان بحیانی و محمودارم (سرلشکر بعدی) بودند. چند بار بعد از ظهر که به خانه ارفع رفت، اکثرًا تعدادی از اعضاء حزب (سیویل و نظامی) منزل او بودند، که مسلماً در روز تعداد بیشتری جمع می‌شدند. حزب ارفع، جمعیتی نداشت، بلکه کلیه اعضاء آن بدون استثناء، یا صاحب مشاغل مهم بودند یا می‌شدند. این فرم تحرّب بنا به پیشنهاد ارفع و تصویب محمد رضا بود. هدف حزب این بود که مثلاً یک تظاهرات صدهزار نفری راه بیندازد، که البته می‌توانست چنین جمعیتی را با وسائل مختلف جمع کند، بلکه هدف حزب در اختیار گرفتن مشاغل حساس نظامی و غیرنظامی بود. خود ارفع شاید ۳ بار رئیس ستاد ارتش شد و علت تغییر او تنها این بود که یک رقیب قوی، یعنی رزم آرا، داشت. این رقابت چند بار تکرار شد. ارفع رئیس ستاد می‌شد و رزم آرا از طرق مختلف برای او می‌زد و خودش رئیس ستاد می‌شد. سپس ارفع برای رزم آرا می‌زد و مجدداً رئیس ستاد می‌شد. به همین ترتیب ارفع ۳ بار و رزم آرا هم ۳ بار رئیس ستاد ارتش شدند.

نگهداری این حزب آسان بود، زیرا افرادی که آن را تشکیل می‌دادند به دنبال حفظ شغل خود بودند و یا برای ترقی و گرفتن شغل وارد می‌شدند. یکی از اصول اصلی حزب ضدکمونیست بودن شدید آن بود، که در درجه اول اهمیت قرار داشت. دوم اینکه همه از طرفداران انگلیس بودند و وابستگی به آمریکا (در آن سالها) نداشتند. بعدها بعضی شان وابستگی به آمریکا پیدا کردند، ولی تا روزی که از موجودیت آن باخبر بودم، اعضاء بدون استثناء طرفدار انگلیس یا وابسته به انگلیس بودند. این مطالب مربوط به شاخه نظامی حزب است.

۸. داود منشی زاده در اوایل دهه ۱۳۴۰ به علت وابستگی به تیمور بختیار از ایران اخراج شد. او به آلمان رفت و به فعالیت در کنفرانسیون دانشجویان ایرانی پرداخت و در مونیخ نشریه سوگند را منتشر نمود و سپس در یکی از دانشگاه‌های سوئیس به تدریس پرداخت. (وبراستار)

بعضی از اعضاء حزب سابقه دستگیری توسط انگلیسی‌ها داشتند. ماجرا از این قرار است که پس از ورود ارتش انگلیس به تهران، حدود ۱۵۰ نفر از افراد سرشناس نظامی و غیرنظامی توسط انگلیسی‌ها بازداشت و در اراک زندانی شدند. انگلیسی‌ها به روس‌ها چنین تفهیم نمودند که اینها طرفدار سیاست آلمان هستند و به همین دلیل بازداشت شده‌اند. ولی پس از خروج نیروهای بیگانه از ایران بتدریج مشخص شد که بسیاری از همین افراد بازداشت شده طرفدار انگلیسی‌ها بوده‌اند. تعدادی از آنها که سنشان اجازه می‌داد تا قبل از انقلاب هم در مشاغل مهم مملکتی مسئولیت داشتند و هنوز نیز طرفدار انگلیس و ضدکمونیست بودند. این جریان را سرلشکر اخوی بخوبی می‌داند.

درباره سرلشکر ارفع

درباره سرلشکر ارفع باید توضیح بیشتری بدهم. او خیلی از من قدیمی‌تر است و زمانی که من ستوان بودم او سرهنگ بود. او در حد یک تنور یسین نظامی تحصیلات دانشگاهی داشت و به تاریخ نظامی علاقه و افراد داشت و همیشه از این نوع کتب مطالعه می‌کرد. استاد دعوتی دانشکده افسری در رشته تاکتیک نظامی بود و درس‌هایش واقعاً آموزنده بود. به زبانهای انگلیسی و فرانسه و روسی تسلط کامل داشت. پدرش ارفع الدوله از رجال دوران قاجار بود که در کاخی در جنوب فرانسه سکونت داشت و به عنوان «پرس» در فرانسه مشهور بود. برادر کوچکتری داشت به نام ابراهیم ارفع، که از نظامیان باسواند بود و سالها در کردستان به عنوان فرمانده عملیات جنگید و شهرت زیادی بهم زد. او بعدها در یک سانحه هوایی در ارتفاعات ساووه کشته شد (فکر می‌کنم در درجه سرلشکری).

ارفع تمام خدمت خود را در رشته سواره نظام در صفت گذراند و در درجه سرهنگی فرمانده هنگ سوار مرکز بود (پادگان جمشیدیه). سپس همانطور که گفتم، در رقابت با رزم آرا ۳ بار رئیس ستاد ارتش شد. در شغل رئیس ستاد قاطع بود و طرفداران زیادی در بین افسران داشت. از نظر اخلاق و رفتار کاملاً نظامی بود. از بیکاری نفرت داشت و پس از بازنیستگی فعالیت کشاورزی وسیعی را در اراج (همجوار اقدسیه) شروع کرد. در آنجا بجز باغ بسیار بزرگی که احداث کرد، زمین‌های جنوبی باغ را نیز با سیم خاردار محصور کرد و تعدادی درخت کاشت تا بایر محسوب نشود. تا چند سال قبل از انقلاب این زمین‌ها تا متری ۵۰۰ تومان مشتری داشت و ثروت کلانی می‌شد.

ارفع در بازنیستگی نیز زیاد مطالعه می‌کرد و فرد قوی و تندرستی بود. ارادت خاصی به من داشت و گاهی که مشکلاتی داشت از طریق دفتر و با افتخار انجام می‌دادم. همسر او

انگلیسی بود به نام هیلدا، که زنی تحصیل کرده و با هوش و سیاسی و زیبا و مورد احترام کور دیپلماتیک تهران بود. از او دختری به نام لیلا دارد که با یک انگلیسی ازدواج کرد و دانماً با اعضاء سفارت انگلیس در رفت و آمد بود. قبل از فوت هیلدا، با یک دختر از گلی کاملاً دهانی (از گل دهی نزدیک ارجا است) ازدواج کرد و بتدریج او را در سطح یک زن کاملاً غربی تربیت کرد، که تصور می کنم این زن زنده باشد. ارفع بسیار ناسیونالیست و ضدکمونیست بود و در زندگی خصوصی و خانوادگی دیسیپلین شدید داشت.

همانطور که گفتم یکی از دوستان ارفع، سرلشکر حسن اخوی بود که اکنون باید حدود ۷۵ سال داشته باشد. او تحصیلاتش را در دانشگاه جنگ انجام داد و به دلایل شغلی اطلاعات جنی کشاورزی هم داشت. همیشه در مشاغل اطلاعاتی کار می کرد و رئیس رکن ۲ ارتش نیز شد. این او اخر از نظر جسمی قوی نبود ولی کاملاً سالم بود. سیاست را دوست داشت و از سیاست انگلستان اطلاعات زیادی اندوخته بود. فرد پر حافظه‌ای است. قبل از ارسنجانی وزیر کشاورزی شد. به ایتالیا و ژاپن مسافت رسمی کرد و مطالعاتی پیرامون اصلاحات ارضی نمود. شیفته کشاورزی ژاپن شد و لذا مخالف سیستم اصلاحات ارضی گردید و به همین دلیل از کار برکنار شد. او این او اخر یک شرکت وسیع کشاورزی بین قزوین و کرج راه انداده بود و خودش مدیر عامل آن بود و ثروتمند شد. من با اوی دوستی طولانی دارم و قبل از انقلاب هر موقع در تشکیلات کشاورزی اش به مشکلی برمی خورد به من مراجعه می کرد و به علت احترام به او همیشه شخصاً ملاقاتش می کردم و کلیه خواسته‌های او را انجام می دادم. از محمد رضا با احترام یاد می کرد، ولی این او اخر به بسیاری از کارهای او ایراد می گرفت و حتی چند بار نظراتش را نوشت که به محمد رضا بدhem. این نظرات با وجودی که جنبه انتقادی داشت (البته این انتقادها را به محمد رضا نسبت نمی داد) مورد اعتراض شاه واقع نمی شد.

یکی دیگر از هم فکران ارفع، محمود ارم بود که سرلشکر شد. ارم در دانشکده افسری با من هم دوره بود و از آنجا با هم دوست شدیم و این دوستی تا انقلاب حفظ شد، ولی بندرت او را می دیدم. او نیز فقط به ارسال کارت تبریک عید و گاه کارت پستی (احوال ہرسی و عرض سلام) اکتفا می نمود، ولی همیشه مرا دوست صمیمی خود خطاب می کرد. افسری فوق العاده زرنگ در کارهای اطلاعاتی بود و به علت همین علاقه هم همیشه در رکن ۲ کار می کرد و کاملاً مستعد این کار بود. ارم از آغاز در باند ارفع بود و به وی فوق العاده علاقه داشت و اکثراً اورابه تنها بی ملاقات می کرد و به همین علت در دوران ریاست ستاد ارتش ارفع، با رزم آرا وارد مبارزه شد. او به کرات به خارج و بخصوص به فرانسه مسافت کرد و مدتی هم در پاریس وابسته نظامی بود.

محمود ارم از نظر فعالیت فرد شماره یک رکن ۲ ارتش بود و بعداً به ژاندارمری منتقل شد و در آنجا به درجه سرتیپی و سرلشکری رسید. اویسی از او جداً حساب می‌برد و لذا مشاغل خوبی به او می‌داد، ولی قره‌باغی او را بازنیسته کرد. ارم نیز بیکار ننشست و قره‌باغی را رسوا کرد و نامه‌های تهدیدآمیز به او می‌نوشت. هر بار قره‌باغی به من متولی می‌شد که او را آرام کنم. من پاسخ می‌دادم که سفارش او را به شما کرده بودم ولی علیرغم این او را بازنیسته کردید! ارم دارای دو برادر بود. یکی سرلشکر شد و برای هویدا کار می‌کرد و مورد اطمینان زیاد او واقع شد. تصور می‌کنم او را به بازرگانی مأمور کرده بودم و هویدا از من یک افسر خواست و من او را به صورت مأمور دادم. سهیس هویدا درخواست کرد که چون او را به طور دائم می‌خواهد به مأمور بودن او در بازرگانی خاتمه داده شود، که چنین شد. محمود ارم یک برادر دیگر هم [به نام منوچهر] داشت که مشخص شد در درجه سروانی عضو سازمان نظامی حزب توده است و مدتها زندانی و از ارتش برکنار شد.

واما درباره یحیانی، با او نیز دردانشکده افسری هم دوره بودم. فرد کم صحبتی بود. دانشکده را به پایان رساند، ولی در درجه سروانی استعفاء داد. عضو حزب ارفع بود و قدرت سازماندهی قوی داشت و علیرغم خروج از ارتش در باند ارفع ماند. او احتمالاً ریاست دفتر ارفع را داشت. خیلی باهوش نبود ولی سرّ نگهدار بود. بعدها فقط چند بار در شروع کار «دفتر ویژه اطلاعات» او را دیدم. گاه مرا ملاقات می‌کرد و خود را به سیاست علاقمند نشان می‌داد و علاقه داشت نماینده مجلس شود. احساس کردم که بدون زحمت از من شغل نمایندگی مجلس را می‌خواهد، لذا به ملاقات خود با او ادامه ندادم. برادرش سرهنگ ارتش بود و مدتها در امور فدراسیون‌های ورزشی اشتغال داشت.

حزب توده و ارتش

- در رابطه با فعالیت حزب توده در ارتش در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ سخن فراوان گفته شده و من تنها به تقسیم‌بندی مراحل برخورد دستگاه به آن می‌پردازم:
- ۱ - در سالهای اولیه پس از شهریور ۱۳۲۰ که کمونیست‌های زندانی آزاد شدند و حزب توده را تأسیس کردند، نه رکن ۲ ستاد ارتش و نه شهربانی به دنبال کشف افراد توده‌ای در نیروهای مسلح نبودند. ولی تشکیلات غیررسمی نظامی تحت امر سرلشکر ارفع، به دستور سفارت انگلیس، در بی کشف افراد نظامی توده‌ای بود و تلاش می‌کرد تا عناصر مشکوک در مشاغل حساس ارتش قرار نگیرند. این وضع تا خروج نیروهای شوروی از ایران ادامه داشت.
 - ۲ - پس از خروج نیروهای شوروی و انحلال حکومت خودمنختار پیشه‌وری، که رزم آرارئیس ستاد ارتش شد، فعالیت کشف افراد توده‌ای در رکن ۲ تعطیل شد و در نتیجه افسران توده‌ای به مشاغل مختلف و حتی حساس رسیدند.
 - ۳ - پس از واقعه ترور محمد رضا در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، که گفته شد ضارب توده‌ای است و حزب توده غیرقانونی شناخته شد، مجددأ رکن ۲ ارتش برای کشف عناصر نظامی و شهربانی برای کشف افراد غیرنظامی توده‌ای به تجسس پرداخت.
 - ۴ - در زمان نخست وزیری مصدق، با وجود غیرقانونی بودن حزب توده، تعداد اعضاء آن به سرعت زیاد شد و بخصوص شاخه افسری آن صدها عضو به خود جلب کرد که به طور پنهانی در همه جای ارتش رسوخ کردند.
 - ۵ - پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، افسران توده‌ای کشف و دستگیر شدند و چون تعداد آنها زیاد بود، ۲۶ نفر اعدام و بقیه به حبس محکوم که بتدریج بخشوode شدند.
 - ۶ - در این زمان، آمریکا ضداطلاعات ارتش را تشکیل داد و در کلیه واحدهای نظامی

یک هسته ضداطلاعات مرکزی وجود داشت. مبارزه با رسوخ نیروهای مخالف شاه شدت یافت و کلیه عناصر مشکوک یا کسانی که سوابق فعالیت داشتند، پندریج به عناوین مختلف بازنیسته شدند، شغل حساسی به آنها واگذار نمی‌شد، هیچگاه سرتیپ نمی‌شدند و در درجه سرهنگی بازنیسته می‌شدند. همه این بررسی‌ها و تصفیه‌ها تحت عنوان مبارزه با کمونیسم انجام می‌گرفت و از نظر شدت و حجم کار برای ضداطلاعات دوران سختی بود.

۷- در سال ۱۳۲۵ ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) تشکیل شد و بهانه اصلی هم مبارزه با کمونیسم بود. فقط پرسنل شاغل در ارتش از حیطه اختیار ساواک خارج بودند و بررسی آنها به عهده ضداطلاعات بود. هم ضداطلاعات و هم ساواک را آمریکایی‌ها تشکیل دادند. این وضع تا انقلاب ادامه داشت.

حوادث آذربایجان

گفتم که طبق قراری که بین سران سه قدرت (انگلیس، شوروی، آمریکا) گذارده شد، نیروهای متفقین باید ۶ ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک می‌کردند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها در زمستان ۱۳۲۴ ایران را تخلیه کردند، ولی برخلاف انتظار شوروی‌ها نه تنها از ایران خارج نشدند، بلکه تحقیقاتی که درباره تعداد لشکرها روس می‌شد نشان می‌داد که آنها بین ۶ تا ۸ لشکر در آذربایجان شرقی نیرو دارند. می‌نویسم بین ۶ تا ۸ لشکر، چون اطلاعات دقیق و کامل نبود و حداقل ۶ لشکر مسلم بود که جلوه دارها یاشان تا قزوین و تاکستان نیز مستقر بودند.

محمد رضا برای خروج نیروهای شوروی مرتبًا با نمایندگان انگلیس و آمریکا در تماس بود. در صحبت‌هایی که روزانه با محمد رضا داشتم معلوم می‌شد که آمریکایی‌ها امیدواری زیادی به اوداده بودند که قوای شوروی از ایران بیرون بروند. در این سالها، محمد رضا خودش مستقیماً رئیس قسمت اطلاعاتی سفارت آمریکا را می‌دید. آمریکایی‌ها پیشنهاد کردند که ایران نماینده‌ای به سازمان ملل بفرستد و مسئله عدم التزام روس‌ها به اجرای تعهدشان مبنی بر خروج ارتش از ایران را مطرح کند. محمد رضا از این پیشنهاد استقبال کرد و حسین علاء را، که چندین بار وزیر دربار و یک بار هم نخست وزیر شد و قدرت بیان قوی داشت و تسلطش بر زبان فرانسه بسیار خوب بود، به سازمان ملل اعزام کرد. آنطور که روزنامه‌ها نشان می‌داد، صحبت‌های علاء با موقفيت همراه بود. ولی در واقع نقش اصلی را آمریکا داشت که در خفا به سازمانها و عوامل خود می‌گفت که با موضع ایران موافقت کنند. یک روز محمد رضا به من گفت که خوشبختانه این رئیس جمهور آمریکا [ترومن] خیلی محکم با روس‌ها صحبت کرده و احتمال خیلی زیاد هست که اگر روس‌ها پررویی نکنند، واحد‌هایشان از ایران خارج

شود.^۹

باید بگوییم که درباره مسائل فوق، خاطرات و نوشته‌های شخصیت‌های مهم موجود است و حتی صحبت‌های تروممن با استالین نیز منتشر شده و من دیده‌ام. من به این خاطرات و اسناد کاری ندارم و انکا نم صرفاً به صحبت‌ها و واقعیاتی است که خود شاهد بوده‌ام، چون ممکن است این کتب مقدار زیادی جنبه تبلیغاتی داشته باشد.

به هر حال، کار به جایی کشید که نماینده آمریکا در سازمان ملل به شوروی اولتیماتوم داد و گفت که اگر روس‌ها رأس تاریخ معینی نیروهایشان را از ایران خارج نکنند کار به جنگ سوم جهانی کشیده خواهد شد و در این جنگ فاتح آمریکا است که خستگی جنگ دوم را احساس نکرده، حال آنکه شوروی خستگی جنگ را بیش از همه احساس نموده است (البته معلوم نیست شوروی کی خسته می‌شود، چون با همان خستگی نیمی از اروپا را تسخیر کرد و کمونیست نمودا). نتیجه اقدامات آمریکا این شد که [در فروردین ۱۳۲۵] روس‌ها ۶ یا ۸ لشکرشنان را از خاک ایران خارج کردند، ولی حکومت دست نشانده شان را در آذربایجان باقی گذاردند.

مسئله آذربایجان، چه خروج ارتش سرخ و چه حوادث بعدی و سقوط پیشه‌وری، محمد رضا را به شدت مرعوب آمریکا کرد. او یکبار به من گفت: «این آمریکایی‌ها عجب قدر تمدنند و واقعاً انکاء برآنها موجب شد که آذربایجان از چنگ شوروی‌ها خلاص شود» در واقع اگر محمد رضا انگلیسی‌ها را عامل به سلطنت رسیدنش می‌دانست، آمریکایی‌ها را ناجی آذربایجان محسوب می‌داشت و به همین دلیل بود که بعداً در سال ۱۳۲۸ مسافرت رسمی خود را برای تشکر در مسئله آذربایجان به آمریکا کرد. در واقع می‌توانم بگویم که حوادث آذربایجان سرآغازی شد که محمد رضا به سوی قدرت قوی‌تر، یعنی آمریکا، روی آورد، هر چند روابط حسن‌هایش را با انگلیس نیز حفظ کرد.

نیروهای شوروی در اوایل سال ۱۳۲۵ ایران را ترک کردند، ولی در آذربایجان حکومت خود مختار پیشه‌وری را با بیش از یک میلیون قبضه سلاح‌های نوبه جای گذاشتند. پیشه‌وری در زمان اشغال آذربایجان «فرقه دمکرات» را تشکیل داده و دولت خود مختار و مجلس و ارتش درست کرده بود. رئیس نیروهای مسلح «فرقه» غلام یحیی دانشیان بود. در این زمان،

۹. قاعده‌آن اشاره به اولتیماتومی است که پر زیدنست تروممن در سال ۱۹۴۶ به استالین داد. ماجرا این اولتیماتوم را تروممن بعدها، در سال ۱۹۵۲ فاش ساخت. (ویراستار)

نخست وزیر قوام السلطنه (احمد قوام) بود. قوام السلطنه با مستله «فرقه» بسیار مسالمت آمیز برخورد می کرد و می گفت که خود مختاری چیز مهمی نیست و ما می توانیم یک استاندار به آذربایجان بفرستیم و قدرت مرکزی را در آنجا نشان بدھیم. او یک استاندار هم معین کرد که آذربایجانی و قلباً متمایل به فرقه بود. من این استاندار [دکتر سلام الله جاوید] را یکی دوبار در تهران دیدم ولی صحبتی نداشت. اگر در تهران مراسmi و رژه ای بود، این استاندار خود را می رساند تا نشان دهد با دولت مرکزی هم روابطی دارد. قوام مسافرتی به مسکو کرد و در آنجا با مستولیت خودش قراردادی امضاء نمود که در آن خود مختاری آذربایجان را به رسمیت شناخت و تعهد کرد که امتیاز نفت شمال را به شوروی بدهد. در اینجا این سوال مطرح است: قوام السلطنه برادر و ثوق الدوله ای است که قرارداد ۱۹۱۹ را با انگلیسی ها امضاء کرد و ایران را به دو منطقه نفوذ تقسیم نمود، قوام السلطنه ای که از طرفداران و مخلصان و چاکران دستگاه انگلیسی ها است، آیا می توان تصور نمود که بدون نظر انگلیسی ها به مسکو برود و چنین قرارداد مهمی را با مستولیت کامل امضاء نماید؟

محمد رضا که در این سالها توقعش بالا رفته بود نمی توانست اقتدار قوام السلطنه را تحمل کند و طالب قدرت بود ولذا با او بر سر شیوه حل و فصل مستله آذربایجان اختلاف پیدا کرد. یک روز که من در اتاق خواب محمد رضا بودم تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. قوام بود و می خواست با محمد رضا صحبت کند. گوشی را به محمد رضا دادم و در ضمن صحبت دیدم که می گوید: «غیر ممکن است! چنین کاری را من نمی کنم!» او پس از پایان صحبت به من گفت: «می دانی قوام چه می گوید؟ می گوید به این افسرانی که به پیشه وری پیوسته اند باید درجه ترقیع بدھی!» قوام السلطنه از جواب محمد رضا خیلی ناراضی شد. این موضوع البته مستله کم اهمیتی بود و احتمالاً نظر پیشه وری بود که به قوام منتقل شده بود.

به هر حال، با طرح آمریکایی ها قرار شد که محمد رضا با ارتش به آذربایجان حمله کند. دو لشکر به سمت آذربایجان حرکت داده شد: یکی به فرماندهی سرتیپ هاشمی از محور میانه - تبریز و دیگری به فرماندهی سرتیپ ضرابی از محور میانه - مراغه - تبریز. هاشمی اهل تبریز بود و در منطقه نفوذی داشت، ضرابی هم اهل کاشان بود و بعداً با درجه سرهنگی رئیس کل شهر بانی شد. موقعی که این دو ستون حرکت می کردند محمد رضا از من خواست که با هواپیمای یک موتوره بازدیدی کنیم. می خواستیم سوار شویم که رزم آرا هم آمد. او در آن موقع رئیس ستاد ارتش بود. رزم آرا در هواپیما نقشه ای را نشان داد و توضیح داد که تصمیم و طرح این است و به تصویب محمد رضا می رساند. این بازدیدهای هوایی بعداً نیز ادامه یافت، ولی

دیگر رزم آرا نبود و من و محمد رضا تنها بی می رفتیم. سر زمین آذربایجان پوشیده از جبال است و چهار رشته کوه مهم دارد. اولین رشته کوه قبل از میانه، قافلان کوه است که کوهی است عظیم و سر به فلک کشیده. قبل از ورود به کوه، پل عظیمی بود که نیروهای پیشه‌وری آن را تخریب کرده بودند تا راه عبور و مرور با خودرو امکان پذیر نباشد و من می‌دیدم که سر بازان ما داخل دره‌ها می‌رفتند و اگر نیروهای پیشه‌وری می‌خواستند مقابله کنند، بهترین موضع را داشتند، که مهمترین آن همین قافلان کوه بود.

روز ۲۲ آذر ۱۳۲۵، محمد رضا به من گفت: «امروزیک هواپیما قرار است به تبریز برود و برای ارتش پول بپردازد. تو هم با آن هواپیما برو و پس از ۴۸ ساعت مراجعت کن و وضع را برای من و رئیس ستاد (رزم آرا) تعریف کن!» من با هواپیما حرکت کردم. در هواپیما ۵ میلیون تومان پول بود و یک نماینده از بانک، سرتیپ بوره‌اشمی به ستاد تلفن کرده بود که ما پول نداریم و شدیداً به اسکناس نیاز داریم و قرار شد که من این پول را به بوره‌اشمی برسانم و اوضاع را نیز ببینم و به شاه و رزم آرا گزارش دهم. وارد فرودگاه تبریز که شدیم، ساختمان آن هنوز می‌سوخت. با کامیون به شهر رفتیم. تمام مسیر و سطح خیابان‌ها مملو از جمعیت بود و همه یک سلاح (تفنگ) داشتند و به نفع ارتش تظاهرات می‌کردند و دانماً تیرهای خالی می‌کردند و باز هم به دنبال طرفداران پیشه‌وری بودند و آنها را از خانه‌هایشان بیرون آورده و خود آنها اعدامشان می‌کردند. در کنار خیابان‌ها جسد اعدام شده‌ها زیاد دیده می‌شد و حدود ۲۰۰۰ الی ۳۰۰۰ نفر را اعدام کرده بودند. دلایل و انگیزه‌های این کشتار متفاوت بود؛ تا حدی که بعضی به دلیل اینکه پولی بدھکار بودند و موقع را مناسب یافته بودند طلبکار را نفله می‌کردند! پیشه‌وری و غلام یعنی واعضاء دولت و مجلس خودمختار و همه افراد رده بالا از طریق پل جلفا به قفقاز رفته و شهر را کاملاً تخلیه کرده بودند. در نتیجه اهالی تبریز از ترس کشتار تا بستان آباد به استقبال ارتش آمده بودند، که ما پیشه‌وری را بیرون کردیم و شهر در اختیار ماست. فرمانده لشکر (هاشمی) دستور می‌دهد که سریعاً فرقه‌ای هارا تعقیب کنند، ولی هر چه می‌روند می‌بینند خبری نیست و آنها از مرز هم رد شده‌اند. بنابراین، مستنه تصرف آذربایجان جدی نبود و اگر جدی بود با توجه به موضع قافلان کوه و کوه‌های عجیب آن، ده لشکر هم نمی‌توانست آنجارا تصرف کند. البته تعدادی از فرقه‌ای‌ها با دسته‌های کوچک تفنگدار به کوه‌ها رفته بودند که توسط چریک‌های دولتی آذربایجان (تفنگچی‌های ذوالفقاری)^{۱۰} دستگیر و زندانی و اعدام

۱۰. ذوالفقاری‌ها در زنجان متولد شدند و ایل ذوالفقاری تحت امر شان بود. آنها در واقعه آذربایجان در بیرون ←

شدند.

به هر حال، من به ساختمان شهرداری که مقر ستاد شده بود، رفتم و با پورهاشی ملاقات کرده و پول را تحویل دادم. او به فرمانده دزبان دستور داد که تحت امر من باشد و هر چه می خواهم انجام دهد. فرمانده دزبان، اهل تبریز و سرهنگ ۲ یا سرگرد بود و در شهر نفوذ زیاد داشت. او صریحاً به من گفت که من همه فرقه‌ای‌ها، حتی خانواده‌هایشان را می‌شناسم و لیستی تهیه کرده بود که برهمین اساس حدود ۲۰۰۰ نفر را تیرباران کرده بودند. به اتفاق فرمانده دزبان ستاد و مجلس پیشه‌وری را دیدم که آتش زده بودند. به بازدید زندان غیرنظمیان و بعد زندان نظامیان رفتم. برخی از زندانیان نظامی را می‌شناختم. سه تایشان را قبل از شناختم که در آذربایجان درجه ژنرالی گرفته بودند. این سه ژنرال در یک اتاق زندانی بودند. به اتاقشان رفتم و نشستم و با آنها صحبت کردم. گفتم: مرا می‌شناسید؟ گفتند: «بله!» گفتم: می‌دانید که می‌توانم کمکتان کنم. اگر از این حرکتتان پشیمان هستید بمن بگویید، چون شدیداً در وضعتان تأثیر دارد. به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «نه، کار ما از این حرف‌ها گذشته و تغییر رویه دیگر مفهوم ندارد.» سپس از اینکه به ملاقاتشان رفته بودم تشکر کردند. به اتاق دیگر رفتم. سلول بزرگی بود و حدود ۲۰ افسر ارشد (سرگرد و سرهنگ دو و سرهنگ تمام) در آنجا بودند بعضی هایشان همدوره من بودند و با یکی شان فamilی بودم. او سرگردی بود به نام شهیدی. از او پرسیدم که آیا کاری و پیامی برای همسرش ندارد؟ گفت: «آری، پیغام دارم. اگر همسرم را دیدی بگو که مرا دیده‌ای و اینها را به او بده.» مقداری طلا و وسایل داشت که به من داد و خواست که اگر می‌توانم کمکی هم به همسرش بکنم. در این موقع ناگهان سرگرد حسن قاسمی که همدوره من بود و گویا بر بقیه ریاست داشت برگشت و گفت: «با این صحبت نکنید و خودتان را کوچک نکنید، بگذارید هر کاری می‌خواهند بگنند!» احساس من این بود که هم ژنرال‌ها و هم افسران ارشد زندانی امیدی به برگشت اوضاع داشتند.

محل دیگری که بازدید کردم، مخازن سلاح دمکرات‌ها بود. سرتیپ هاشمی گفت که در تبریز ۲۰ انبار اسلحه دمکرات‌ها صحیح و سالم به جای مانده است. به عنوان نمونه به بازدید ۵-۶ انبار رفتم. ساختمان بزرگی بود که خوب انتخاب شده بود و زیرزمین‌های وسیع داشت. در

→ راندن طرفداران پیشه‌وری فعالیت بسزایی کردند. یکی از برادران ذوالفقاری به نام محمد ذوالفقاری، که فرد رشید و بلندقدی بود، مدتها شهردار تهران شد. یک دوره هم سفير ايران در افغانستان بود و بعداً سناتور شد. ذوالفقاری‌ها املاک زیادی در استان زنجان داشتند و با فرج نسبت سبیی داشتند. آنها شدیداً ضدکمونیست بودند. (فردوس)

این زیرزمین‌ها، انواع سلاح‌ها از نارنجک و تفنگ و مسلسل سبک و سنگین و تهانچه وغیره، وجود داشت. سلاح‌ها همه در کاغذهای مخصوص غیرقابل نفوذ و در جعبه‌های گریس زده بود. چند نمونه را باز کردند و دیدم. جعبه‌های اسلحه در طبقه‌بندی فلزی منظم و پیشرفته دور تادور انبارها تا زیر طاق چیده شده بود. تعداد سلاح‌های انبار شده در تبریز بیش از ۱۰۰ هزار بود و از این انبارها در شهرهای دیگر هم وجود داشت و مجموعه بسیار ذیقیمت و با ارزشی را نشان می‌داد و ثابت می‌کرد که برنامه روس‌ها برای کنترل بر آذربایجان یک برنامه طولانی بوده، و گزنه دلیلی نداشت که چنین ثروتی را به آنجا منتقل کنند. پس از مراجعت به تهران مشاهداتم را به محمد رضا گفت: «به رزم آرا بگویید در اسرع وقت سلاح‌ها را به تهران بیاورد و انجام کارها را گزارش بده!» به رزم آرا گفت. گفت، راه آهن بهترین وسیله است ولی چون پل نزدیک میانه تخریب شده بود، دستور داده شد که سلاح‌ها با کامیون تا پل حمل شود و از آنجا به وسیله قطار به تهران آورده شود. به همین ترتیب انجام شد و حدود ۱۰ روز طول کشید تا کلیه اسلحه‌های انبار شده در آذربایجان به تهران حمل شود. رزم آرا در گزارش خود سلاح‌های ارسال شده به تهران از انبارهای فوق را حدود ۲۰۰ هزار سلاح ذکر کرد. بعداً به این رقم تعداد قابل ملاحظه‌ای اسلحه - که در دست مردم بود و جمع آوری شد - نیز اضافه شد.

از سال بعد، محمد رضا دستور داد که روز ۲۱ آذر به عنوان «روز نجات آذربایجان» جشن گرفته شود و ارتش رژه برود. درحالیکه در این ماجرا، ارتش و محمد رضا نقش اساسی نداشتند. خروج نیروهای شوروی و عدم مقاومت فرقه در واقع تلاش آمریکا بود و ارتش بدون هیچ مقاومتی وارد تبریز شد. حتی همان فرمانده دژبان تبریز، که خیلی اصرار داشت نشان دهد که آنها هم نقشی داشته‌اند، اعتراف می‌کرد که مردم تبریز، تا بستان آباد به استقبال ارتش آمدند. چندی بعد محمد رضا به آذربایجان شرقی و غربی مسافت کرد و سپس وارد کردستان شد. برخی سران ایلات گرد که به شاه وفادار بودند استقبال شایانی نمودند. گویا به او گفته بودند که در مهاباد به علت اعدام قاضی محمد مردم آماده استقبال نیستند. روزی به من گفت: «سوار اتومبیل شوا» کنار او قرار گرفتم و بدون راننده و اسکورت کیلومترها راند و وارد مهاباد شد. ما با لباس نظامی بودیم. در شهر از خودرو پیاده شدیم و خیابان‌ها و کوچه‌های شهر را دوتبالی پیمودیم. هیچ فردی، حتی فرماندار، به استقبال نیامد. اما از پنجره‌های مسیر مردم از پشت پرده تماشا می‌کردند. سپس، به سر بازخانه شهر، که در انتهای یکی از خیابانها بود، وارد شدیم. همه در حال استراحت با تفریح بودند. بالاخره یکی از افسران در محوطه متوجه شد و محمد رضا را شناخت و ایست - خبردار داد و جلو آمد و گزارش داد و سپس دستور داد افراد

برای سان آماده شوند. محمدرضا گفت لازم نیست همانطور بهتر است. افسر می خواست دنبال او از پادگان خارج شود، که گفت لازم نیست. سهس ساختمان بهداری را بازدید نمود که خالی بود. در مراجعت در یک میدان کوچک و خالی دیدیم که داری به زمین فرو کرده‌اند. محمدرضا به من گفت، دیدی در آمدن دار نبود ولی در مراجعت هست پس این همان محلی است که قاضی محمد به دار آویخته شده! پس از تحقیق معلوم شد صحیح است و تعدادی مهابادی در این چند دقیقه این کار را کرده‌اند. این وضعیت استقبال مردم مهاباد از محمدرضا بود. ولی در آذربایجان شرقی استقبال از او خوب بود.

همانطور که گفتم، حادثه آذربایجان بر روحیه محمدرضا تأثیر بسیار شدید گذارد و او که خود را «ناجی» آذربایجان می‌دانست، دیگر حاضر به تبعیت از هیچ نخست وزیری نبود. لذا اختلافاتش با قوام‌السلطنه تشدید شد و بعداً با مصدق نیز این اختلافات پدید شد و عمق گرفت.

ملاقات‌های پنهانی محمد رضا

از دیگر خاطرات دوران نخست وزیری قوام‌السلطنه که قابل ذکر است، ملاقات‌های مخفیانه‌ای است که میان محمد رضا و برخی فعالین سیاسی صورت می‌گرفت. در این ملاقات‌ها من نقش رابط محمد رضا را به عهده داشتم.

روزی محمد رضا به من گفت که سن جایی را بیاور ولی به نحوی که ورود او را کسی نبیند. او را به نزد محمد رضا آوردم. سرشب بود و تاریک و حدود دو ساعت با هم صحبت کردند. من در صحبت‌ها حضور نداشتم، ولی محمد رضا گفت که همین جاها باش تا ایشان را برسانی. این ملاقات‌ها ادامه یافت و دفعه دیگر او را با دو نفر دیگر آوردم و باز بدون حضور من صحبت کردند. آن دو نفر را نمی‌شناختم. پنج یا شش بار دیگر، دو یا سه نفری را می‌آوردم و بعد از ملاقات‌های رساندم. برخورد محمد رضا با این افراد بسیار دوستانه بود.

هر زمان، محمد رضا دستور داد که به همان ترتیب و مخفیانه دکتر فریدون کشاورز را بیاورم. او را آوردم و صحبت کردند. من در ملاقات‌ها حضور نداشتم ولی برخوردشان بسیار صمیمانه بود. این ملاقات‌ها هم ۵-۶ بار تکرار شد و دفعات بعد کشاورز دو نفر دیگر را همراه خود می‌آورد. از دو نفری که کشاورز با خودش آورد، یکی را به من معرفی کرد که دکتر مرتضی پزدی بود. محمد رضا به کشاورز علاقه زیاد پیدا کرده بود و حتی یکباره من گفت که به منزلش بروم و او را از طرف ایشان احوال‌هایی کنم. رفتم و کشاورز هم در جواب از شاه تمجید کرد و گفت که فرد فهمیده‌ای است و او را دوست می‌دارم و نفع ایشان در همکاری با ماست و نتیجه اش را خواهند دید.

نحوه این ملاقات‌ها بدین شکل بود که آنها را برمی‌داشتیم و بالتومیبل وارد محوطه کاخ می‌شد و نزدیک نگهبان در، کمی سرشان را خم می‌کردند که شناخته نشوند. در مورد کشاورز

بر حسب آدرسی که او داده بود به خانه و مطبش (مقابل دانشگاه تهران، در خیابان شاهزاده سابق) می‌رفت و او همیشه اصرار داشت حدود یک ساعت زودتر در منزلش باشم. منظورش این بود که درست سر موقع به کاخ برسم. یزدی را همیشه سرراه (محلی که با کشاورز قرار گذاشته بود) بر می‌داشتیم و به خاطر ندارم که به خانه کشاورز آمده باشد. کلیه ملاقات‌ها بدون استثناء در کاخ اختصاصی انجام می‌شد. به در کاخ که می‌رسیدیم نگهبان به من احترام می‌گذارد و من با سرعت وارد محوطه کاخ می‌شدم و آنها نیز در لحظه عبور از مقابل نگهبان سر خود را خم می‌کردند، مانند اینکه می‌خواهند بند کفش خود را بینندند. هیچ ملاقاتی در درون ساختمان و در روشنایی کاخ انجام نشد و کلیه ملاقات‌ها در صحن شمالی کاخ بود. در منطقه چمن، که نور کم بود، قدم می‌زدند. همیشه ملاقات‌ها در همان چمن و در همان منطقه از چمن و بدون استثناء در حال قدم زدن بود. هیچگاه ننشستند ولی گاه توقف می‌کردند که رو در رو صحبت کنند. ملاقات‌ها بین یک تا دو ساعت به طول می‌انجامید و من در رضاعی از چمن ایستاده و مراقب بودم که مبادا فردی از گارد یا از خدمه به محل ملاقات نزدیک شود. در کلیه ملاقات‌ها هوا بسیار مناسب بود و حتی سرد هم نبود. پس از خاتمه ملاقات، به همان ترتیبی که وارد محوطه کاخ شده بودیم خارج می‌شدیم. وسط راه یزدی پیاده می‌شد و من کشاورز را به خانه اش می‌رساندم. ۲ یا ۳ بار دعوت کرد که مدتی در خانه اش رفع خستگی کنم و من هم قبول کردم. منزل زیبایی داشت و چند طبقه بود، آیا همان طبقه متعلق به او بود یا کلیه ساختمان، اطلاعی ندارم. در این چند بار که به خانه اش رفتم به وفور از شاه تعریف کرد و چنین فهماند که کاملاً در اختیار اوست. کشاورز که طی این چند ملاقات به من خیلی نزدیک شده بود یک کلمه از مطالبی که بین آن دو و محمد رضا دارد و بدل می‌شد به من نگفت و مسلماً تصور می‌کرد که اگر لازم باشد من بدانم شاه خواهد گفت. محمد رضا هم هیچ حرفی درباره این مذاکرات به من نگفت، حال آنکه در آن دوران خیلی نزدیک بودیم.

به هر حال، چندی بعد سه نفر رهبران حزب توده (کشاورز، اسکندری، یزدی) عضو کابینه قوام‌السلطنه شدند و ملاقات‌ها هم خاتمه پذیرفت. دکتر یزدی پس از ۲۸ مرداد دستگیر و محکوم شد، ولی پس از چندی مورد عفو شاه قرار گرفت و آزاد شد و به کار خود که طبابت بود ادامه داد. او آسایشگاهی داشت که باغ بسیار بزرگی نزدیک نیاوران بود.

تровер هژیر و «فدائیان اسلام»

هژیر از مهره‌های مورد اعتماد کامل انگلیسی‌ها بود. پدرش ساقه سیاسی نداشت ولی خود او را گویا از جوانی نشان کرده و مأمور نموده بودند. همیشه مشاغل مهمی داشت و پس از شهریور ۲۰ چندین بار وزیر شد و پس از سقوط کابینه قوام در سال ۱۳۲۷ چند ماه نخست وزیر بود. نخست وزیری او به علت مخالفت مردم دوامی نیاورد و پس از آن به دستور شاه وزیر دربار شد و در همین سمت توسط «فدائیان اسلام» کشته شد. هژیر متأهل نبود و فرزندی از خود به جای نگذارد.

روز جمعه‌ای بود و محمد رضا به اتفاق عده‌ای در فرح آباد بود. من هم بودم. بعد از ظهر خبر رسید که هژیر را ترور کرده‌اند. محمد رضا به من گفت، بیا با هم به بیمارستان برویم. هژیر در بیمارستان شماره ۲ ارتش بستری بود، که بعداً نامش به بیمارستان هدايت تغییر یافت. جراح آن بیمارستان، سرهنگ لطیفی بود که بعدها سرتیپ شد و نصیری او را از شهر بانی با خود به ساواک برد و رئیس بهداری ساواک نمود. به اتفاق محمد رضا به بیمارستان رفت. شاه وارد اتاق هژیر شد و من هم به دنبالش. هژیر کاملاً هوشیار بود و خواست که ادای احترام کند، ولی محمد رضا نگذارد و گفت، نه، شما زخمی هستید استراحت کنید. سرهنگ لطیفی نیز آمد. او که بسیار چاخان بود، گفت که بحمد الله تا حال که وضعشان خوب است. محمد رضا با هژیر صحبت می‌کرد و هژیر هم بآرامی پاسخ می‌داد. من نیز از لطیفی وضع هژیر را پرسیدم. گفت، هر تلاشی که ممکن بود شده و احتمالاً زنده می‌ماند. شاه مدتنی نشست و چون دید حال هژیر خوب است بیمارستان را ترک کرد. ولی شب (۵-۶ ساعت پس از ملاقات فوق) خبر رسید که هژیر فوت کرده است. فردای آن روز در محافل سیاسی بالا شایع شد که ترور هژیر کار رزم آرا است. در آن زمان رزم آرا قادری بود و بشدت برای کسب مقام نخست وزیری زد و بند می‌کرد. شایعه فوق به

گوش محمد رضا سید، ولی رزم آرا که زرنگ بود و شایعه را شنیده بود به محمد رضا اصرار کرد که فرد مورد اعتمادی به ملاقات ضارب برود و تحقیق کند. محمد رضا مرا تعیین کرد و به رزم آرا گفت که به فلانی اعتماد دارم و هر چه ضارب بگوید عیناً به من خواهد گفت و مانند این است که خودم رفته‌ام. رزم آرا از این پیشنهاد استقبال کرد. تقریباً ساعت یک بعد از نیمه شب، محمد رضا به من گفت که به منزل رزم آرا برو و او را ملاقات کن. به منزل رزم آرا رفتم. خواب بود و با پیژاما بیرون آمد. گفت که شاه دستور داده بپایم و شمارا ببینم، موضوع چیست؟ گفت: «ضارب هژیر در زندان ذیبان است، به ملاقاتش بروید و بهرسید که چه کسی دستور ترور هژیر را داده و عده دهید که اگر راستش را بگوید آزاد خواهد شد!»

من همان موقع به زندان ذیبان که در خیابان سوم اسفند واقع بود و در اختیار رزم آرا قرار داشت، رفتم. رئیس ذیبان را به سلول ضارب (سید حسین امامی) برد و در گوش من گفت: «چون ممکن است به شما حمله کند ما چند نفر پشت در می‌ایستیم!» من وارد سلول شدم. دیدم مردی است قوی هیکل و سالم، نشسته بود و تسبیح می‌انداخت و دعای خواند. او نا مرادید به نماز ایستاد. نمی‌دانم چه نمازی بود که فوق العاده طولانی شد. حدود سه ربع ساعت در گوشه اتاق روی صندلی نشستم و او اصلاً متوجه من نبود و مرتب راز و نیاز می‌کرد و به محض اینکه نمازش تمام می‌شد نماز دیگر را شروع می‌کرد. دیدم که با این وضع نمی‌شود. زمانی که نمازش تمام شد، اشاره کرد و گفت، این کارها را کنار بگذار من عجله دارم. پذیرفت و روی تخت چوبی نشست و به دیوار تکیه زد و پایش را بالا گذارد و به تسبیح انداختن پرداخت. او پرسید: «چه می‌خواهی؟» گفت: «مرا می‌شناسی؟» گفت: «می‌شناسم. تو فردوس و دوست شاه هستی!» از او سؤال کرد: «چه کسی به شما دستور داد که هژیر را ترور کنی؟ اگر حقیقت را بگویی بخشوذه و آزاد می‌شوی و اگر این قول را قبول نداری من خود ضامن شما می‌شوم و می‌آیم اینجا کنار شما می‌نشینم، جای شما می‌نشینم تا شمارا آزاد کنند!» جواب داد: «البته محمد رضا می‌تواند این کار را بکند، ولی من صریحاً می‌گویم که وظیفه شرعی خود را انجام دادم و از کسی درخواستی ندارم. خوشحالم که این وظیفه را انجام دادم و مجازاتم هرچه باشد - که اعدام است - قبول دارم!» از او پرسیدم: «آیا رزم آرا به شما دستور نداده که این کار را بکنید؟» پرسید: «رم آرا کیست؟!» گفت: «یعنی او را نمی‌شناسی؟» با تمسخر پاسخ داد: «می‌شناسم، سوهبد است، رئیس ستاد ارتش است، ولی همین مانده که من دستور رزم آرا را اجرا کنم این حرفها چیست که می‌گویید!» من گفت: «حالا شب است و دیر وقت و ممکن است شما خسته باشید. اگر اجازه دهید فردا مجدداً به دیدارتان می‌آیم.» پاسخ داد: «آمدن شما

اشکالی ندارد، ولی بیخود وقتان را تلف نکنید، شما اگر ۱۰ ساعت هم بنشینید پاسخ من همین است.» و مجدداً برخاست و به نماز ایستاد. با کمال تعجب برخاستم و در را باز کرد. مشاهده کردم که رزم آرا با لباس سمهبدی ایستاده و پشت سرش رئیس دژبان و سایر افسران ایستاده اند. رزم آرا پرسید: «این فرد چه گفت؟» گفتم: «پیشنهاد را قبول نکرد.» گفت: «دیدید من بی تقصیرم. سریعاً موضوع را به شاه بگویید و نتیجه را به من تلفن بزنید.»

اکنون ساعت ۴ صبح بود. محمد رضا گفته بود که هر ساعتی که کار به پایان رسد، مرا بیدار کن و نتیجه را بگو. من به پیشخدمتش گفتم و او را بیدار کرد. به داخل اتاق رفتم و جریان را گفتم و گفتم که با ضارب مجدداً یک قرار برای فردا صبح گذارده ام. شاه گفت: «فردا صبح برو، اشکالی ندارد. ولی این کار رزم آراییست و شایعات دروغ است.» راجع به تلفن به رزم آرا سوال کردم، گفت: «به او بگو بسیار خوب، همین!»

به هر حال، صبح روز بعد مجدداً به زندان رفتم و دیدم که ضارب مشغول دعا و نماز است و حالتش هم خوب است. مجدداً مطلب را تکرار کرد. او پاسخ داد: «اگر صد دفعه هم بیایی پاسخ من همان است. وظیفه دینی من حکم می کرد که هژیر را به قتل برسانم و هیچ درخواستی هم ندارم!» از اتاق خارج شدم و نزد محمد رضا رفتم و گفتم که چیزی نمی گوید و همان صحبت های شب قبل را تکرار می کند.

پس از این جریان بسرعت ترتیب محاکمه ضارب داده شد و مدت کوتاهی بعد، در ساعت ۲ بعد از نیمه شب، با یک گردان دژبان به میدان سمه برده و دار زده شد.

مسافرت به انگلیس و آمریکا

از خاطرات قابل ذکر این دوران، مسافرتی است که شاه در سال ۱۳۲۷ به انگلستان، فرانسه، سوئیس و ایتالیا داشت. من به عنوان آجودان خصوصی محمدرضا در این سفر بودم. جم، وزیر دربار، نیز بود. اصولاً محمدرضا در طول سلطنتش دعوت رؤسای کشورهای غربی را رد نمی‌کرد. او فرانسه را خوب می‌دانست و به انگلیسی هم تا اندازه‌ای مسلط بود و دوست داشت در این سفرها خودش را مطرح کند و نشان دهد.

سفر انگلیس، به دعوت جرج ششم^{۱۱} پادشاه وقت (پدر ملکه فعلی) بود. اقامت محمدرضا در انگلیس دوروز بود که از او پذیرایی به عمل آمد. شاه انگلیس یک ضيافت شام داد و در سر میز شام، شاه انگلیس و ملکه و دو دختر و دو آجودان او و محمدرضا و من و قراگوزلو (زنیس تشریفات دربار) بودیم. معمول براین بود که محمدرضا نیز باید یک مهمانی شام برای شاه انگلیس ترتیب دهد، که در مراسم نبود. انگلیسی‌ها یک عصرانه هم در باخ کاخ بوکینگهام دادند که حدود ۲۰۰ نفر دعوت داشتند. شب بعد از شام به همراه خانواده سلطنتی انگلیس به تئاتر رفتیم و سفر رسمی تمام شد. در طول مهمانی، من و قراگوزلو به همراه محمدرضا در کاخ بوکینگهام ساکن شدیم، که هر کدام در اتاق خود تنها بودیم و بدون اجازه حق خروج از اتاق را نداشتیم. بقیه مدت، مانند سایر همراهان، در سفارت زندگی می‌کردیم. این سفر به نظر من جنبه تشریفاتی داشت و تفاوت آن با سفر بعدی محمدرضا به آمریکا، که از او پذیرایی شایانی به عمل آمد، بسیار بود.

۱۱. آلفر فردیک آرتور جرج (۱۸۹۵ - ۱۹۵۲) پس از برادرش (ادوارد هشتم) در سال ۱۹۳۷ به عنوان شاه بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی به سلطنت رسید و در سالهای جنگ دوم جهانی در رأس کشور انگلستان قرار گرفت. پس از مرگ او دختر بزرگش، الیزابت دوم، ملکه انگلیس شد. (ویراستار)

پس از انگلیس، به فرانسه رفتیم، که در آنجا در هتل بودیم. سهیش به سوئیس رفتیم. در سوئیس یک ویلا در اختیار همه گذاردنده و یک شب نیز رئیس کنفراسیون سوئیس (رئیس جمهور) مارا به کاخ خود دعوت کرد. کاخ او یک خانه معمولی بود که پیرزنی به دولت واگذار کرده و از آن پس مقر رئیس کنفراسیون شده بود. تعداد کمی اتاق در دو طبقه داشت. بزرگترین اتاق آن سالن غذاخوری بود که گنجایش بیش از ۲۰ نفر را نداشت. میز غذاخوری کاملاً گرد بود. فلسفه آن پرسیده شد و جواب دادند که در سوئیس از میز گرد استفاده می‌شود تا کسی خود را مهمتر از دیگری احساس نکند. وسائل خانه نیز دقیقاً همان بود که پیرزن مالک خانه به جای گذارده بود. سالن آن بیشتر شبیه به یک راهرو بود و هیچگونه وسیله تزیینی نداشت. برای ما زندگی حکام سوئیس جالب و تعجب آور بود. در مواردی وزراء با دوچرخه نقل مکان می‌کردند، ولی در خیابانها با همین وسیله مورد احترام مردم بودند. رئیس کنفراسیون در آن زمان یک ایتالیایی زبان و متعصب مذهبی بود. در سوئیس محافظین محمد رضا یک سرهنگ بودند و چند نفر سیویل که می‌گفتند از سازمان اطلاعات آن کشور هستند. از گارد و تشریفات خبری نبود. در سفر فوق، در ملاقات‌های سیاسی محمد رضا، وزیر دربار (جم) و سفیر ایران در کشور مربوطه شرکت می‌کردند و بقیه همراهان فقط در میهمانی‌ها و مراسم تشریفاتی شرکت داشتند. مسافرت بعدی که من، به عنوان آجودان مخصوص، همراه محمد رضا بودم، سفری بود که در سال بعد [۱۳۲۸] به دعوت ترومن، رئیس جمهور آمریکا، به ایالات متحده صورت گرفت. در آن زمان ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور بود. در این سفر از محمد رضا پذیرایی شایانی شد و میهمانی‌های مختلف به افتخار او ترتیب دادند. خاطره‌ای که قابل توجه است میهمانی عصرانه‌ای بود که ژنرال برادلی^{۱۲}، رئیس ستاد مشترک آمریکا، به افتخار محمد رضا ترتیب داد. در این میهمانی، اکثر مقامات عالی‌ترین ارتش آمریکا با لباس نظامی حضور داشتند. مدعوین ایرانی نیز با لباس نظامی حضور داشتند (در آن زمان من سرگرد بودم).

در حین میهمانی، رئیس ستاد مشترک ارتش آمریکا، که ژنرال چهار ستاره بود، به من که در گوشه‌ای ایستاده بودم نزدیک شد و دست داد و گفت: «مرا می‌شناسید؟!» در حالیکه احترام نظامی می‌گذاردم گفت: البته که می‌شناسم! گفت: «من هم شمارا می‌شناسم و احتیاج به معرفی

۱۲. ژنرال عمر نلسون برادلی (۱۹۸۱-۱۸۹۳) فرمانده معروف ایالات متحده در دوران جنگ جهانی دوم بود که بزرگترین واحد ارتش آمریکا را با ۰۰۰۰۰۱ پرسنل در اروپا هدایت می‌کرد. او در سال ۱۹۴۸ رئیس ستاد ارتش آمریکا و سهیش رئیس کمیته نظامی پیمان ناتو شد. برادلی پس از بازنشستگی به استخدام کهانی بزرگ «Bulova Watch» درآمد. (ویراستار)

نیست!» کمی فکر کرد و سپس گفت: «مسئله حساسی وجود دارد!» گفتم: امر بفرمایید! گفت: «من و سایر افسران ستاد مشترک به شاه علاقمند هستیم و نمی خواهیم ایشان رنجیده خاطر شوند ولذا از شما می خواهم که به طور خصوصی از طرف من با ایشان صحبت کنید!» گفتم: حتماً این کار را می کنم. گفت: «ایشان خواسته ای دارد که از عهده ارتش آمریکا برآمی آید. ایشان می خواهد که اگر شوروی به ایران حمله کرد آمریکا وارد عمل شود و به کمک ارتش ایران بباید. چنین کاری از عهده ما ساخته نیست و در ایران ارتش آمریکا نمی تواند در مقابل ارتش شوروی قرار گیرد. شوروی می تواند در کوتاهترین مدت هر چند لشکر که بخواهد و از هر نوع وارد خاک ایران نماید، در حالیکه ارتش آمریکا پس از ۱۵-۲۰ روز حداکثر می تواند ۲ لشکر در بنادر جنوبی ایران پیاده کند. خواهش می کنم این مسئله را به نحوی به ایشان تفهیم کنید که از ما رنجیده نشوند، چون فردا در پنtagon با ایشان کمیسیون مشترکی داریم و اگر امشب در جریان باشد فردا موضع ما را درک خواهد کرد. طرح پیشنهادی ما این است که واحدهای ارتش ایران در استان های خراسان، مازندران، گیلان و آذربایجان (او اسامی این استان ها را نمی دانست و گفت: شمال ایران. من گفتم: منظورتان این استان هاست؟ گفت: «آری، منظورم نواحی هم مرز با شوروی است!») از مقابل ارتش شوروی عقب نشینی کنند و با یک حرکت بادیزی خود را به جبال زاگرس برسانند. لذا شما باید در نواحی مرزی با شوروی واحدهای سپکی با ۳ هزار پرسنل بگذارید که بتوانند به سرعت عقب نشینی کنند و در جبال زاگرس هم نیروهای خود را از قبل مستقر کنید. بنابراین باید طوری طراحی شود که کل نیروهای ارتش ایران در جبال زاگرس متمرکز شود، که ۴۰۰-۳۰۰ کیلومتر عرض دارد. بدین ترتیب شما در مقابل شوروی سد دفاعی مستحکمی ایجاد می کنید و با عملیات ایذانی ارتش شوروی را متوقف می سازید. در این فاصله ما می توانیم به کمک دوستانمان در منطقه به کمک شما بباییم و ارتش شوروی را عقب برانیم. ممکن است شاه این طرح را نهیزد و بگوید که ارتش ایران برای دفاع است و رفتن به زاگرس چه سودی دارد؟ پاسخ ما این است که راه حل دومی وجود ندارد. اگر ارتش ایران در مقابله اولیه با تهاجم شوروی نایود شود، دیگر دفاع معنی ندارد. در حالیکه در جبال زاگرس واقعاً می تواند دفاع کند و پس از رفع خطر به مواضع اولیه خود مراجعت نماید.»

پاسخ دادم: فرمایشات شما در رده من نیست. شما یک ژنرال چهارستاره هستید و من یک افسر جزء! گفت: «شما دانشکده افسری را طی کرده اید و همین کافی است که مطالب مرا بفهمید. مگر با من موافق نیستید؟» گفتم: چرا، حرف های شما کاملاً منطقی است. گفت:

«نگفتم دانشکده افسری کافی است؟ خوب، حالا این مطالب را به طور خصوصی به شاه تفهم کنید!» گفت: اطاعت می‌شود! براذری از من تشکر کرد و مرا به چند افسر که نزدیک ایستاده بودند معرفی کرد تا تنها نباشم.

همان شب مطلب را برای محمد رضا توضیح دادم. محمد رضا گفت: «حرفهایش کاملاً منطقی است، ما نمی‌توانیم در مقابل روس‌ها از خود دفاع کنیم ولی از نظر ملی خوب نیست که بگویند ارتش ایران از مقابل روس‌ها فرار کرد و شمال را تخلیه کرد. به هر حال من فردا در پنتاگون روی مسئله بحث خواهم کرد.» پس از جلسه، محمد رضا درباره نتیجه آن چیزی به من نگفت، ولی بعدها یکی از افسران آمریکایی از من به خاطر تفهم مسئله به محمد رضا تشکر کرد و گفت که محمد رضا با این طرح موافقت نمود. این همان طرحی است که مستشاران آمریکایی در ایران پیاده کردند و حدود^۳ ارتش ایران را در غرب و در نوار زاگرس گسترش دادند و حدود^۴ را در شمال و مرکز و جنوب و شرق مستقر نمودند، که البته این^۵ هم نیروی اصلی نبود. نیروهای کرمان آموختشی بودند، نیروهای اصفهان توپخانه و نیروهای خوزستان زرهی (اگر اشتباه نکنم در خوزستان^۶ تیپ زرهی ایجاد شد، زیرا آن منطقه برای فعالیت واحدهای زرهی بسیار مناسب است).

رزم آرا و شاه

از اعجوبه‌هایی که در این دوران به نخست وزیری رسید، سهبهد حاجیعلی رزم آرا بود. رزم آرا در ارتش به عنوان یک افسر باسوساد شهرت داشت. او در مسافرت‌هایی که در دانشگاه جنگ به سراسر کشور داشت ۱۲ جلد کتاب درباره دهات و عشایر تألیف نمود، که به نام جغرافیای نظامی ایران چاپ شد. رزم آرا فردی فوق العاده مقام پرست بود و این مقام پرستی ناشی از استعدادهای خاصی بود که در او وجود داشت. فوق العاده شجاع بود. کار غیرممکن - ولو واقعاً غیرممکن - برای او وجود خارجی نداشت. دارای حافظه بسیار قوی و فوق العاده سریع الانتقال بود. در اتخاذ تصمیم سریع و قاطع بود و تردید به خود راه نمی‌داد. ولی به اعتقاد من، هر چند رزم آرا افسر باسوسادی محسوب می‌شد، ولی به سیاست ایران و منطقه و جهان وارد نبود و در مسائل سیاسی اطلاعات او سطحی بود. رزم آرا فوق العاده عجول بود و منطق نداشت، تنها منطق او مبادرت به انجام غیرممکن‌ها بود. از هیچ فردی حساب نمی‌برد و اطاعت او از محمد رضا هم فقط برای وصول سریع به هدفهای خودش بود. هدف او هم همیشه حد اکثر بود. مثلاً از نظر مقام به کمتر از ریاست حکومت (یعنی کشور) قانع نبود. او در سخنرانی‌ها و صحبت‌هایش به سرعت این خصوصیات را نشان می‌داد؛ چون از کسی ملاحظه نداشت که خواسته‌هایش را نگوید. وقتی سرهنگ ۲ بود و در کردستان خدمت می‌کرد، سرلشکر شاه بختی فرمانده لشکر، در پرونده او نامه‌ای گذارد که به این افسر در هر درجه و در هیچ موردی کوچکترین اطمینانی نمی‌توان داشت. اگر نامه را برنداشته باشند در پرونده را کد او باید موجود باشد. رزم آرا تمام مدت در صفت خدمت کرد. مدتها فرمانده لشکر بود و در ستاد فقط به عنوان رئیس ستاد ارتش خدمت کرد. اهل پاندبازی بود و تا می‌توانست افسران ارتش و نیروهای انتظامی را جزء دسته طرفدار خود می‌نمود. به درستی معتقد نبود. البته خود او سوءاستفاده را

رواج نمی‌داد، ولی اگر افسری سوه استفاده می‌کرد و جزء دسته او بود، مبرا از مجازات بود. ولی اگر افسر فوق جزء دسته او نبود، برای فرار از مجازات باید به رزم آرا می‌پیوست. او به موفقیت بیش از هر چیز بهاء می‌داد و با اخلاقیاتی که مانع ترقی سریع شود مخالف بود. از دین هیچ چیز نمی‌دانست و در مسائل اقتصادی نیز سواد سطحی داشت. از نظر او اینها شرط موفقیت نبود ولی در حرفه خود که نظام پاشد تسلط کامل داشت.

سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰، زمینه کاملاً مناسبی برای جولان رزم آرا فراهم آورد. در آغاز رقیب او سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش، بود. ارفع در وفاداری به محمد رضا صداقت داشت، که رزم آرا فاقد آن بود. در دورانی بر سر تصاحب پست ریاست ستاد ارتش، میان رزم آرا و ارفع رقابت بود تا بالاخره رزم آرا تشییت شد. رزم آرا به شدت خود را به سفارت‌های بیگانه می‌چسباند و سعی می‌کرد هواي همه را داشته باشد. تماس‌هایش هم خیلی علني بود و مأمورین عالیرتبه سفارت‌هارا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. زمانی مقداری سند در اختیار من بود که روابط رزم آرا را با سفارت‌های ۳ قدرت بزرگ نشان می‌داد. او حتی با حزب توده و افراد مهم آن هم در تماس شخصی و مکاتبه بود. نه اینکه کمونیست باشد، اصلاً معتقد به این حرفها نبود. ولی چون شنیده بود که حزب توده می‌تواند به موفقیت او کمک کند با آن در تماس دائم بود. تاکتیک رزم آرا در کسب مقام این بود که افراد نادرست را زیردست خود جمع می‌کرد. او یکبار به من گفت که بهترین راه موفقیت این است که آدمهای نادرست را زیردست خود بیاوری. زیرا هرگاه او کج رفتاری کرد و دستورات را انجام نداد، می‌توانی پرونده اش را رو کنی! خود او در منصب ریاست ستاد ارتش هر چه آدم فاسد بود به فرماندهی لشکر و تیپ رسانید.

به هر حال، رزم آرا تمام راه‌هایی که او را به نخست وزیری می‌رساند، همه را طی کرد و تنها یک مانع بر سر راه او بود و آن هژیر بود. گفتم که هژیر از سیاستمداران باهوش چاکر انگلیس بود که طبعاً زود ترقی کرد و به وزارت و نخست وزیری و وزارت دربار رسید. هژیر رقیبی برای رزم آرا محسوب می‌شد و لذا موقعی که او ترور شد در محافل بالای مملکت و دربار این شایعه راه افتاد که رزم آرا حریف را از سر راه برداشته و ترور را به او منسب نمودند. به همین دلیل بود که من مأمور تحقیق شدم و معلوم شد که شایعه پایه و اساس نداشته است. حادثه دیگری که به رزم آرا منسب شد، ترور محمد رضا در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بود. در آن زمان رزم آرا رئیس ستاد ارتش بود.

۱۵ بهمن ۱۳۲۷، من و هرون در کاخ محمد رضا نشسته بودیم. در آن روز مراسمی در

دانشکده حقوق دانشگاه تهران برپا بود که محمدرضا حضور داشت. مأمورین حفاظتی زیادی از «گارد جاویدان» و مأمورین مخصوص «گارد جاویدان» و نیز از دژبان دور محمدرضا حلقه زده بودند. در آن روز سرلشکر دفتری (حافظ اسرار و نزدیکترین فرد رزم آرا) آجودان محمدرضا بود که در کنار راننده نشسته بود. پس از اینکه محمدرضا از اتومبیل پیاده شد و خواست وارد ساختمان دانشکده حقوق شود، فردی از بالای شبیب چمن، که مسلمًا حالا هم هست، ۵ تیر به سمت محمدرضا شلیک کرد و تیرها بش تمام شد. محمدرضا با حرکات واکنشی بدن تلاش کرده بود که تیر به او اصابت نکند، ولی هر پنج تیر اصابت کرده بود. شلیک ۵ تیر از فاصله ۲۰ متری با سلاح کمری، که دقت لازم را ندارد، به نحوی که هر ۵ تیر به قسمت بالای بدن اصابت کند، نشان می‌دهد که ضارب تیرانداز ماهری بوده است. اکثر مأمورین خود را پشت درختان مخفی کرده بودند و لذا ضارب در آغاز مشاهده نشد. سرلشکر دفتری هم خود را زیر اتومبیل مخفی کرده بود. زمانی که فهمیدند ضارب دیگر فشنگ ندارد، به جای دستگیری او، سرلشکر دفتری دستور داد اورا از بین ببرند و خود نیز به او هجوم برد و چند تیر خالی کرد و مأمورین هم از پشت درختان ظاهر شده و برای خالی نبودن عریضه هر کدام یکی دو تیر به او شلیک کردند. ضارب مبدل به یک آبکش شده بود. فرمانده گارد شفقت بود، که او نیز یک تیر به جسد خالی کرده بود.

من و هرون در کاخ منتظر مراجعت محمدرضا بودیم، که تلفنی جریان را اطلاع دادند. بلا فاصله هرون را برداشتم و با اتومبیل خود بسرعت به بیمارستان شماره یک ارتش واقع در بیج یوسف آباد (جاده پهلوی) رفتیم. محمدرضا را در یک اتاق بزرگ روی میز نشانده بودند. هر امیری که مطلع شده بود خود را رسانده بود و دور میز را در چند ستون گرفته بودند. دکتر جراح (سرتیپ نجف آبادی) محلهای زخم را پاسمنان می‌کرد. من و هرون هم نزدیک میز شدیم و تأثیر خود را نشان دادیم. جواب احترام مارداد. دکتر جراح گفت که احتیاج به جراحی ندارد، چون عضو حساسی از بدن صدمه ندیده است. محمدرضا پس از خاتمه پاسمنان به کاخ مراجعت نمود. من و هرون از شدت تأثیر لحظه‌ای از او جدا نشدیم و شب‌ها نیز در کنار تخت او می‌خوابیدیم. دکتر جراح شب و روز، هر دو ساعت یک بار می‌آمد تا وضع را ببینند.

ترور به آیت الله کاشانی و حزب توده منتب شد، ولی شک و تردید نسبت به رزم آرا وجود داشت. محمدرضا از رزم آرا پرسید که شما چرا در مراسم دانشگاه نبودید؟ رزم آرا جواب داد: «وقتی شما در محلی هستید من باید در محل کار خود دستورات مراقبتی و حفاظتی بدهم.» محمدرضا گفت: «این بار که دستورات شما را اجرا نکردند!» شایعاتی درباره رابطه رزم آرا با

برخی سران حزب توده در قضیه ترور محمد رضا وجود داشت. بعدها که خود رزم آرا ترور شد، مبصر، که در آنموقع رئیس اطلاعات و تجسس رکن ۲ ستاد ارتش بود، دفتر خاطرات رزم آرا را در جستجوی خانه اش پیدا کرد. مبصر به من گفت که در این جزوه در یادداشت‌های حوالی ۱۵ بهمن مطالب جالبی است. هر چه کردم جزوه را به من نداد و گفت به شاه داده ام و او پس نداده است، اگر می‌خواهی از خودش بگیر! من نیز از محمد رضا نخواستم، ولی او یکی دوبار در حضور من گفت: «این رزم آرا هم عجب اعجوبه خطرناکی بود!» این اشاره با توجه به سخنان مبصر برای من کافی بود که مطمئن شوم در خاطرات رزم آرا دلایلی بر نقش او در ترور وجود داشته است.

بدون تردید، اگر ترور موفق می‌شد رزم آرا با دراختیار داشتن ارتش و نیروهای انتظامی حاکم مطلق و بلا منازع ایران می‌گردید و در آن زمان محمد رضا جانشینی نداشت. رزم آرا بعداً نخست وزیر شد و محمد رضا قدرت جلوگیری از او را نداشت؛ زیرا انگلیس و آمریکا به طور جدی حمایتش می‌کردند. در دوران نخست وزیری، رزم آرا مانند سابق خیلی گل و گشاد و علنی سفیران انگلیس و آمریکا و شوروی را در خانه اش می‌پذیرفت و با آنها روابط علنی داشت. به دستور محمد رضا این ملاقات‌ها کنترل می‌شد، بدون اینکه رزم آرا اطلاع داشته باشد.

به هر حال، [در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹] رزم آرا زمانی که به اتفاق اسدالله علم (که علیرغم جوانی وزیر کشور کابینه و بسیار مورد احترام رزم آرا بود) به مجلس ترحیمی در مسجد شاه رفته بود، توسط «فادئیان اسلام» هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

محمد رضا و مصدق

مسئله ملی شدن نفت ایران را من اولین بار حدود سال ۱۳۲۶ از زنگنه شنیدم. خانواده زنگنه خانواده وسیع و ثروتمند و با نفوذی در باختران بود که هوادار سیاست انگلیسی‌ها بودند. این زنگنه از سران این خانواده بود که زن زیبایی داشت و سالها به دربار رفت و آمد می‌کرد. زنگنه نماینده مجلس بود و چند دوره نماینده شد و یکی از سفارش‌کنندگانش من بودم. او به همین جهت با من رفاقتی پیدا کرده بود. زنگنه با سفارت انگلیس روابط محکمی داشت و از مأموران مورد علاقه و مورد اعتماد انگلیسی‌ها بود. زنگنه فرد فهمیده‌ای محسوب می‌شد و به همین دلیل انگلیسی‌ها از طریق او از وضع منطقه مطلع می‌شدند. یک روز، زنگنه در صحبت خصوصی با من گفت که آمریکایی‌ها طرفدار ملی شدن نفت ایران هستند و توطئه‌هایی را در این زمینه شروع کرده‌اند.

به هر حال، ریشه ماجرا هرچه بود، از مهر ماه ۱۳۲۸ تعدادی از نمایندگان مجلس پانزدهم به رهبری مصدق به اتفاق جمعیتی حدود ۱۰۰۰ نفر جلو کاخ مرمر به اجتماع پرداختند، که شب‌ها تعدادشان به ۵۰۰ نفر می‌رسید. برای من و امثال من که این نمایندگان را می‌شناختند کاملاً روشن بود که قضیه به این سادگی نیست و تا دست سفارت آمریکا در پشت صحنه نباشد، چنین حرکتی شروع نمی‌شود. خانه مصدق نزدیک کاخ مرمر بود و او هر روز عصر پیاده به جلوی کاخ می‌آمد و جمعیت برای او هورا می‌کشیدند و او را روی دست بلند می‌کردند. بیشتر جمعیت در خیابانی که به سمت دانشکده افسری می‌رفت مجتمع بود. من به دستور محمد رضا به میان جمعیت می‌رفتم تا اوضاع را ببینم و به او اطلاع دهم. یک روز مشاهده شد که تظاهرکنندگان تا غروب ماندند. محمد رضا به من گفت، برو ببین چه می‌خواهند و اگر می‌توانی با خود مصدق صحبت کن و درخواستش را بپرس! من نزد مصدق رفتم و خود را

معرفی کردم و گفتم که اعلیحضرت فرموده که چه خواسته‌ای دارید. مصدق گفت: «ما می‌خواهیم در کاخ متخصص شویم.» گفتم: «همه؟» گفت: «نه، حدود ۵۰۰ نفر!» و بالاخره مصدق با حدود ۲۰ نفر موافقت کرد و گفت که اگر راه ندهند در همین چهارراه می‌خوابیم. نزد محمد رضا را گفت. محمد رضا گفت این صحیح نیست که در خیابان بخوابند، و به هژیر (وزیر دربار) دستورداد که محلی درست کند تا به داخل کاخ بیایند. آبدارچی کاخ نیز به عنوان مأمور پذیرایی معین شد. من رفتم و به مصدق گفت که اعلیحضرت می‌فرمایند بفرمایید تو، خانه خودتان است. آمدند و در ساختمان نزدیک در کاخ تحصن کردند. مصدق یک شب خوابید و بقیه دو شب ماندند. مصدق صبح روز بعد از تحصن با محمد رضا ملاقات کرد. بدین ترتیب بود که مصدق به عنوان رهبر جنبش ملی شدن نفت مطرح شد.

در زمان دولت رزم آرا، لایحه ملی شدن نفت در مجلس مطرح شد و دولت رزم آرا با آن بشدت مخالفت کرد. در جلسه مجلس، که خود رزم آرا هم حضورداشت، ابوالقاسم فروهر، وزیر دارایی کاینده او، نطقی علیه ملی شدن نفت ایراد کرد و از جمله گفت: «کشوری که نمی‌تواند یک لوله‌نگ بسازد، چگونه خواهد توانست نفت ملی شده را اداره نماید؟!»

در آن زمان، روزی برون، به عنوان یک «سر» که به کسی نگویم، به من گفت که رابط او در سفارت انگلیس گفته که رزم آرا با روس‌ها سازش کرده تا نفت ملی نشود. عضو سفارت از این مسئله اظهار تأسف کرده بود. البته من این مطلب را، به عنوان «سر» به محمد رضا نگفتم ولی سلماً خود برون گفته بود. اصولاً برون فرد دهن لقی بود و انگلیسی‌ها این خصوصیت او را می‌شناختند و بعید نیست که با حساب‌هایی این حرف را به او زده بودند تا در دربار شایع شود.

در اردیبهشت سال ۱۳۳۰، مصدق با سوار شدن بر موج ملی شدن صنعت نفت به نخست وزیری رسید. به نظر من مصدق از جوانی وابسته به انگلیس بود و اصولاً رسم دوران قاجار چنین بود که رجال و خانواده‌های اشرافی و درباری و وزراء، و پس از مشروطیت نمایندگان مجلس، استانداران، سفرا و امثال‌هم، عموماً وابسته به انگلیس بودند. پس خانواده مصدق و خود مصدق از این امر مستثنی نبوده و اگر فردی از انواع فوق می‌خواست وارد گود سیاست شود، اولین و اصلی ترین شرط، طرفداری از سیاست انگلیس بود. حتی رجالی که به نام میهن پرست خالص و بدون وابستگی معرفی شده بودند مانند مؤمن‌الملک پیرنیا و نظایر اینها نیز طرفدار سیاست انگلیس بودند؛ با این تفاوت که برخی در عین طرفداری از انگلیس مصالح کشور را با میزان‌های متفاوت در نظر می‌گرفتند و مصدق از آنها بود که مصالح کشور را نیز در نظر می‌گرفت.

صدق نخست وزیر شد و دوران مشکل محمد رضا شروع شد. مصدق یکبار برای گرفتن فرمان نخست وزیری به ملاقات محمد رضا آمد و یک دوبار هم در یک ماهه اول نخست وزیری اش به طور تشریفاتی به ملاقات آمد و دیگر به عنوان کسالت نیامد. از آن پس ارتباط شاه با نخست وزیر به این شکل بود: علاوه، وزیر دربار، هر روز صبح با چمدان حاوی نامه های مختلف به دیدن مصدق می رفت، مسائل رد و بدل می شد و امور به این ترتیب می گذشت. همه امور حتی مسائل ارتش می بايست بدولاً به تأیید مصدق می رسید. سهی برعی فرامین که طبق قانون اساسی باید به امضای شاه برسد به علاوه تحويل می شد و او به امضاء می رساند و فردای آن روز به مصدق تحويل می داد. گاه مطالعی بود که علاوه شفاهای به اطلاع مقامی که می خواست می رساند. این وضع محمد رضارا شدیداً مأیوس و ناراحت می کرد و به اطرافیان، حتی پیشخدمت ها، می گفت که با این وضع سلطنت چه معنی دارد و مانند من در کشور چه فایده داردار زمان نخست وزیری قوام السلطنه نیز همین حالت یأس در محمد رضا ایجاد می شد. ولی محمد رضا پس از فتح آذربایجان دیگر آن شخص قبلی نبود توقعش بسیار بالا رفته و تحملش کم شده بود. او به محض اینکه قدرت خود را ضعیف احساس می کرد ناراحت و سهی مأیوس و به مانند در ایران بی علاقه می شد. در او این تناقض بوجود آمده بود که باید یا همه کاره و یا هیچ کاره باشد. نطفه این طرز تفکر و روحیه از قبل هم در او وجود داشت. ولی چون تحقق آن در زمان پدرش و در اوایل سلطنتش امکان نداشت، عقب نشینی می کرد، ولی پس از سال ۱۳۲۵ این دوره سهری شده بود و محمد رضا احساس می کرد که می تواند و باید «همه چیز» باشد.

وجود مصدق با این روحیه محمد رضا نمی خواند. مصدق موفق شده بود در سطح جهانی خود را به عنوان «نفر اول» ایران معرفی کند و تا آنجا که اطلاع دارم ملاقات های مکرر با سفیر آمریکا داشت. مصدق عملاً فرماندهی کل قوا را از محمد رضا سلب کرده بود. کار محمد رضا در ارتش منحصر بود به امضای فرامین ارتش، آن هم پس از اینکه مصدق امضاء می کردا مصدق بسیاری از این فرامین را حتی با این ترتیب نیز اجرا نمی کرد و به وزیر دفاع دستور می داد که اجراء نشود، تا قدرت خود را به محمد رضا نشان دهد. مصدق در کار دربار دخالت کامل می کرد و حتی هزینه آشیزخانه محمد رضا را تعیین می کرد. به تمام افرادی که به دلایل مختلف از حسابداری وجه ماهیانه داده می شد، همه را بدون استثناء حذف کرد و عناصری را در دربار گمارد تا هرگاه خلاف دستور او عمل شود به مصدق گزارش دهند. باید بگوییم که در ظرف ۳ سال نخست وزیری مصدق، حتی یک مورد هم برخلاف دستور او در دربار

عمل نشد. مصدق نه تنها خود از ملاقات با محمد رضا استکاف می‌ورزید، بلکه وزراء و حتی وزیر دفاع (سرتیپ ریاحی که به جای رئیس ستاد گذارده بود) نیز با محمد رضا ملاقات نمی‌کردند.

در دوران نخست وزیری مصدق، من تا مهر ۱۳۳۱ در ایران بودم و در این مدت گاه محمد رضا را به خیابان‌ها می‌فرستاد تا وضع شهر را ببینم و به او اطلاع دهم. از جمله در جریان ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به دستور محمد رضا به چهارراه مخبرالدوله رفتم و حوادث را دیدم و به محمد رضا گزارش کردم.

در مهر ماه ۱۳۳۱ با اجازه محمد رضا، به اتفاق فخر مدرس (سپهبد شد) برای اخذ دکترای قضائی به پاریس رفتم. بار اول که به فرودگاه مراجعت کردم متوجه شدم که به دستور مصدق منوع الخروج شده‌ایم. جریان را به اطلاع محمد رضا رساندم. او به علاء گفت: «از مصدق سؤال کنید فرمانی که صادر شده به دستور و تایید خود او بوده، حال چرا دستور معانعت داده است؟!» مصدق به سؤال محمد رضا پاسخی نداد و در نتیجه من نزد سرتیپ ریاحی، وزیر دفاع وقت، رفتم و ماجرا را به او گفتم. ریاحی ناراحت شد و بلافاصله از مصدق وقت ملاقات خواست و پس از حدود یک ربع ساعت از نزد او مراجعت کرد و گفت: «می‌توانید بروید» و اضافه کرد: «صدق لجیاز است و می‌خواهد بهفهماند که مسائل تأیید شده را هم می‌توانند دستور عدم اجرا بدهد!» فردای آن روز به اتفاق مدرس به پاریس رفتم.

پس از مدتی که در پاریس بودم، اطلاع یافتم که خانواده محمد رضا به پاریس آمده‌اند. به دیدن آنها رفتم. مادر محمد رضا، شمس و اشرف و شهناز با هم در یک آپارتمان در هتل زندگی می‌کردند. هتل محل اقامت، متوسط نزدیک به خوب بود. گفتند که به صورت ظاهر شاه ما را روانه اینجا کرده و اضافه کردند: «در واقع مصدق ما را اخراج کرده و دستور داده بدون اجازه او حق ورود به ایران را نداریم. سفیر هم نه از ما استقبال کرده و نه به دیدن ما آمده و فقط یک نفر به نام جزایری، که دبیر سفارت است، تقریباً همه روزه به دیدن ما می‌آید، مرد خوبی است و سفیر به همین علت که با ما دیدار می‌کند با او بد شده!»^{۱۲}

خانواده محمد رضا مرتباً با او تماس تلفنی داشتند. من نیز مرتباً به دیدار آنها می‌رفتم و

۱۲. این گفته آنها صحیح نبود. خود محمد رضا افراد نزدیک خانواده خود را از کشور خارج کرد و منظورش سالم نگهداشت آن افرادی از خانواده بود که به آنها علاقه داشت و این مسئله را به نام مصدق تمام کرد. بقیه افراد خانواده در ایران بودند و ضمن وقایع بعدی در کشور حضور داشتند. عبدالرضا از این مسئله گله مند بود و بعدها روزی به من گفت: «این صحیح نبوده که شاه ما را از وقایع بی خبر گذارده بود.» (فردوس)

جزایری را دیدم. به نظرم فرد خوش نیتی نرسید و چون در ساعات کار هم نزد خانواده محمدرضا بود، به احتمال زیاد از طرف سفیر اعزام می شد تا خبر بیاورد. او فرد حقه بازی بود و زنها که ساده هستند، فریب تملق او را خورده بودند. سفیر ایران [باقر] کاظمی نام داشت و هوادار مصدق بود.

در این مدت، اشرف چند بار به تهران رفت و با محمدرضا ملاقات کرد. بار اول برایم تعریف کرد که وقتی وارد فرودگاه تهران شد مأموران مصدق مانع رفتن او به شهر شدند ولی او با بی اعتمایی از میان آنها رد شد و پس از ورود به شهر مستقیماً به دیدار محمدرضا و ثریا رفت. مرتبه دوم و سوم برایم تعریف کرد که در تهران تشکیلاتی را سازمان داده تا در روز میادا به نفع شاه فعالیت کنند و نام اسدالله رشیدیان را برد. طبق اطلاعی که داشتم می دانستم که خانواده رشیدیان مأمورین سفارت انگلیس بوده و هستند. بنابراین، در دوران اقتدار مصدق، اشرف می توانست به تهران بیاید و با محمدرضا ملاقات کند و حتی برای روز میادا به نفع محمدرضا تشکیلات راه بیندازد. آیا مصدق از فعالیت های اشرف و ملاقات های او در این ۳ سفر اطلاع داشت؟ باید گفت، به طور حتم! پس چرا مزاحمت جدی برای این افراد بویژه رشیدیان فراهم نیاورد؟ ابهام در همینجا است. آیا مصدق از قبل می دانست که چه باید بشود؟

در رابطه با دوران مصدق به یک مطلب باید توجه شود: در تمام این دوران حسین علاء وزیر دربار بود. علاء یکی از شخصیت های بارز سیاسی ایران است. او پسر علاء الدوّله - از بزرگان زمان قاجار - بود که تحصیلات خود را در فرانسه به اتمام رساند و به ایران مراجعت کرد. زمانی که طرح سلطنت رضاخان در مجلس مطرح شد، علاء از محدود افرادی بود که با سلطنت او به شدت مخالفت کرد. این مطلبی است که خود محمدرضا می گفت. بنابراین، با سلطنت رضاخان، حسین علاء و مصدق در یک جبهه بودند که می گفتند اگر رضا منظورش خدمت به مملکت است در همین پست هم می تواند خدمت کند و نیازی به خلم احمدشاه نیست. به همین علت، در دوران سلطنت رضاشاه، نه به علاء و نه به مصدق شغلی داده نشد و یا اگر داده شد در رده ۲ و ۳ بود. ولی در دوران محمدرضا، تا زمانی که علاء زنده بود، بهترین مشاغل متعلق به او بود و در پست های نخست وزیری، وزارت دربار، سفیر ایران در آمریکا، نماینده ایران در سازمان ملل خدمت نمود. این شخص طرفدار سیاست انگلیس و علاقمند شدید به محمدرضا، از دوره جوانی که هر دو نماینده مجلس بودند، نزدیک ترین فرد به مصدق بود و هر دو با سلطنت رضا مخالفت کرده بودند. همین فرد، تردیدی نداشته و ندارم، که محکم ترین رابط بین محمدرضا با سفارت های انگلیس و آمریکا و در عین حال محکم ترین رابط بین محمدرضا و

صدق بود. درباره روابط علاوه مصدق همین قدر بگوییم که حتی گاهی که سفیر آمریکا می‌خواست با مصدق ملاقات کند در مواردی مصدق از علاوه دعوت می‌کرد که در جلسه شرکت نماید. پس، محمد رضا از طریق علاوه هم با سفارت‌های انگلیس و آمریکا و هم با مصدق در ارتباط منظم بود. اطلاع داشتم که ملاقات‌های علاوه با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها فقط در رده سفیر بود و محل ملاقات‌آنها در ساختمان وزارت دربار بود. بنابراین از عمدۀ اسرار این دوران از سلطنت محمد رضا و اسرار سقوط مصدق فقط علاوه مطلع بود.

در طول سال‌های نخست وزیری مصدق، من یک سال آن را در ایران و دو سال دیگر را در پاریس بودم. در طول این ۳ سال، محمد رضا علاوه داشت که اطرافش خلوت باشد؛ به نحوی که اکثر آشام و ناهار را به تنها بی‌با ثریا صرف می‌کرد. ایرادی نبود اگر هر چون یا من در صرف غذا با او شرکت می‌کردیم و مواردی بود که شرکت می‌کردیم. از خویشان محمد رضا و ثریا همچنین خبری نبود. همان‌ثیریا که پس از ۲۸ مرداد در روزهای تعطیل حدود ۱۵۰-۱۰۰ و در سایر روزها اقلّا ۲۰ نفر از بختیاری‌هارا دعوت می‌کرد و از فامیل و دوستان محمد رضا هم اقلّا ۱۰ نفر بودند، در این سال‌ها گوشه‌گیر بود.

گفتم که در این سال‌ها مهم‌ترین رابط محمد رضا، علاوه بود. علاوه همه روزه رأس ساعت معینی (۱۰ صبح) پیاده از کاخ نزد مصدق می‌رفت (کاخ و منزل مصدق خیلی نزدیک بود، حدود ۳۰۰ قدم). آنچه که محمد رضا می‌خواست علاوه یادداشت می‌کرد و به مصدق می‌گفت و آنچه که مصدق تصویب می‌کرد انجام می‌شد. البته اگر مواردی را محمد رضا اصرار داشت، علاوه با خواهش از مصدق به طور حتم تصویب آن را می‌گرفت. مصدق تمام هزینه دربار و حتی هزینه آشیزخانه محمد رضا را می‌بایست تصویب کند. تمام حقوقی که محمد رضا از طریق حسابداری دربار به خویشان و دوستان خود می‌داد، به دستور مصدق قطع شد. مثلًا محمد رضا به من ماهیانه پانصد تومان از حسابداری دربار کمک می‌کرد که قطع شد. اگر محمد رضا علاوه بر مصوبات مصدق گشایش بیشتری می‌خواست باید از پول شخصی خود استفاده می‌کرد. حال با چنین وضعی آیا علاوه می‌توانست با سفرای انگلیس و آمریکا ملاقات کند؟ بله، چون مصدق به علاوه اطمینان کامل داشت که گفته سفر ارا تمام و کمال به مصدق بازگو می‌کند. این وسیله‌ای بود که مصدق از منویات دو سفیر اطلاع می‌یافت که آیا خواست آنها همان بود که حضوراً به وی می‌گویند و یا مطالب اضافی دارند.

مسئله دیگر این دوران، تحمل غیرعادی بود که محمد رضا، علیرغم یأس و ناامیدی، طی ۳ سال نخست وزیری مصدق داشت و می‌تواند ناشی از اطمینانی باشد که نسبت به آینده اش

به او داده شده بود. محمد رضا رویه توہین آمیز مصدق را تحمل کرد. اخراج تمام دوستانش توسط مصدق را تحمل کرد. تنها بیان بازیارا قبول کرد، حال آنکه خیلی کمتر از این را در زمان قوام السلطنه، که منظم به دیدار محمد رضا می آمد، تحمل نمی کرد و علاقه داشت سلطنت و ایران را ترک کند.

در اینجا بجاست درباره سرتیپ تقی ریاحی نیز توضیح دهم:

اولین بار که ریاحی را دیدم در دانشکده افسری بود. من دانشجوی دانشکده افسری بودم و او سرهنگ توپخانه. تحصیلات ریاحی بسیار بیش از نیاز یک افسر توپخانه بود. او در پاریس دوره پلی تکنیک را طی کرده بود. طی دوره پلی تکنیک برای خود فرانسوی‌ها بزرگترین افتخار است و در فرانسه برخی رؤسای جمهور فارغ‌التحصیل دوره پلی تکنیک بوده‌اند. امتحان ورودی آن آنقدر سخت است که از هر ۱۰۰۰ شرکت کننده ۳۰ نفر هم پذیرفته نمی‌شود و فردی که فارغ‌التحصیل این دوره شد مهندس و دکتر در رشته‌های فنی است. در ایران صفوی اصفیا نیز این دوره را طی کرده بود. برای من تعجب آور بود که ریاحی با طی چنین دوره‌ای شغل افسری را انتخاب کرده. او می‌توانست مهندس راه و ساختمان و یا مهندس برق و الکترونیک یا مهندس مکانیک شود و یا در دانشگاه سمت استادی داشته باشد و یا در مشاغل فنی به وزارت برسد و یا رئیس یک شرکت فنی شود. از او هیچ‌گاه دلیلش را نهادم. ریاحی در دولت مصدق وزیر دفاع شد و اگر در دوران مصدق ارتتشی بود و اداره می‌شد، ریاحی بود که آن را اداره می‌کرد. ریاحی در دوران مصدق، محمد رضا فرمانده کل قوامی دانست و قلبًا از رویه مصدق نسبت به فرم اداره ارتش راضی نبود. او علاقه داشت که ارتش را شاه اداره کند. مصدق در تمام مدتی که ریاحی وزیر دفاع بود علنًا خود را مديون او می‌دانست. موتفقاً به اطلاع من رساندند که اگر زیر فرمانی امضاء محمد رضا نباشد، ریاحی آن را اجراء نخواهد کرد. محمد رضا که به او کوچکترین مرحمتی نکرده بود که خود را مديون بداند، بلکه این را طبق اصول می‌گفت. وقتی از پاریس مراجعه کردم گفتند که به دو سال زندان محکوم شده. به محمد رضا گفتم: می‌دانید چه شخصی را زندانی کرده اید؟! و او را چنانکه بود به محمد رضا معرفی کردم. بخوبی خاطرم نیست، ولی گویا پس از یک سال او را آزاد کرد. در دوران مصدق ۳ افسر، ارتش را اداره می‌کردند: سرتیپ ریاحی، سرلشکر سپه‌بهر فرمانده نیروی هوایی و سرتیپ محمود امینی فرمانده زاندارمی. امینی و سپه‌بهر تفاوت بسیار با ریاحی داشتند. آنها با خشنودی و از روی کینه توزی، که هر یک دلایلی داشتند، اعمالی علیه محمد رضا انجام می‌دادند، درحالیکه ریاحی در مقابل محمد رضا انجام وظیفه می‌کرد. مصدق از هیچ فردی به اندازه ریاحی حساب

نمی برد. حرف ریاحی برای مصدق دستور بود و اجرا می کرد و جرئت اجرا نکردن آن را هم نداشت.

کودتای ۲۸ مرداد و آغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله

عملیات سقوط مصدق، که با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با موفقیت اجرا شد، با برنامه‌ریزی مشترک انگلیس و آمریکا عملی شد و سرآغاز دیکتاتوری ۲۵ ساله محمدرضا گردید.

به اعتقاد من، در کودتای ۲۸ مرداد، نقش اصلی با انگلیسی‌ها بود. سههد فضل الله زاهدی مأمور انگلیسی‌ها بود، سرلشکر حسن اخوی (طراح کودتا) انگلیسی و مغز متفکر گروه ارفع بود، رشیدیان‌ها هم انگلیسی بودند. وبالاخره انگلیسی‌ها موفق شدند موافقت آمریکارا با سقوط مصدق جلب کنند و کرمیت روزولت (مقام سیا) برای حسن اجرای کودتا وارد تهران شد.

ماجرای کودتا، آنطور که من از اخوی شنیده‌ام، چنین است:
روز ۲۴ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضا دو حکم (یا فرمان) صادر می‌کند. یکی عزل مصدق از نخست وزیری و دیگری انتصاب زاهدی به نخست وزیری. این یک کودتای دقیقاً طرح ریزی شده بود که مواد اصلی آن به شرح زیر بود:

الف: ارتشدند نصیری (در آن موقع سرهنگ بود) فرمانده گارد شاه، فرمان نخست وزیری زاهدی را به او تحويل دهد (این کار انجام شد)؛
ب: رأس ساعت معینی (۱۰ شب) نصیری فرمان عزل مصدق را به او تحويل دهد و دو افسر گارد کمی دورتر از نصیری به طرف خانه مصدق حرکت کنند و مراقب وضع نصیری باشند.

در طرح دو حالت پیش‌بینی شده بود:
۱ - مصدق می‌پذیرد، که در این صورت کودتا منتفی است و زاهدی به مقر

نخست وزیری می‌رود.

۲ - مصدق نمی‌پذیرد، که در این صورت طرح کودتا اجرا می‌شود.

پ: طرح کودتای ۲۵ مرداد چنین بود: ۳ واحد هر یک به استعداد یک هنگ تقویت شده از قبیل در ۳ پادگان آماده باشند. فرماندهان ۳ هنگ با دقت تعیین شده و آمادگی کامل خود را ابراز داشته بودند. دو افسر مراقب نصیری به محض اطلاع دقیق از عدم پذیرش فرمان (که در این مورد مصدق به محض دریافت فرمان دستور می‌دهد نصیری را به زندان ذیبان تحويل دهنده) از طریق ارتباط تلفنی و بی‌سیم ماجرا را به ۳ فرمانده واحد کودتا اطلاع دهنده (که چنین شد). قرار بود یک واحد خانه مصدق را محاصره و اورادستگیر کند، یک واحد ایستگاه رادیو را تصرف کند و یک واحد برای اجرای دستورات فرمانده کودتا در حالت احتیاط باشد. فرمانده کودتا زاهدی بود، که فرماندهان ۳ واحد کودتا، تلفنی از او کسب تکلیف می‌نمودند. زاهدی به محض اطلاع از دستگیری نصیری دستور اجرای طرح را می‌دهد، ولی هیچیک از واحدهای کودتا از محل خود حرکت نمی‌کنند و وقتی برای زاهدی مشخص می‌شود که واحدهای کودتا دستور اوراق اجرا نمی‌کنند خود او مستادش مخفی می‌شوند که تا ۲۸ مرداد در مخفی گاه بودند. سرتیپ ریاحی، وزیر دفاع، از موقع مطلع می‌گردد و واحدهای وفادار به مصدق را به ۳ پادگان فوق اعزام و ۳ واحد کودتا را بدون برخورد خلع سلاح و زندانی می‌کند. در این اقدام، ریاحی شخصاً در یکی از پادگان‌ها حاضر می‌شود. سرلشکر سپه‌بور، فرمانده نیروی هوایی، برای خلع سلاح پادگان دیگر می‌رود و در پادگان سوم سرتیپ محمود امینی - فرمانده ژاندارمری - خلع سلاح را انجام می‌دهد.

در این زمان، شاه، همراه با ارتشید خاتمی (در آن زمان سرگرد و خلبان هواپیمای اختصاصی بود) و آتابای (که در آن زمان پیشکار بود و بعداً معاون دربار شد) و ثریا، به نوشهر رفته و منتظر عکس العمل مصدق بود. صبح روز ۲۵ مرداد شکست کودتا تلفنی به اطلاع محمد رضا می‌رسد و او به بغداد فرار می‌کند.

بعداً، علت عدم اجرای طرح از ۳ فرمانده واحد کودتا سؤال شد. پاسخ دادند: «زمانی که فهمیدیم شاه به نوشهر رفته جرئت اجرای طرح کودتا را در خود ندیدیم.» لذا سه واحد با هم توافق کردند که طرح اجرا نشود. پس کودتا قرار بود شب ۲۵ مرداد اجرا شود و روز ۲۵ مرداد محمد رضا در تهران باشد.

علل شکست کودتای ۲۵ مرداد به شرح زیر بود:

۱ - تعداد مطلعین از کودتا زیاد بود که عبارت بودند از: نصیری، زاهدی، ۳ فرمانده واحد

کودتا، ۲ افسر گارد ستاد زاهدی، تعدادی از افسران و درجه‌داران ۳ واحد کودتا که مسلماً کنچکاً بودند علت تجمع خود را بدانند و در نتیجه مسئله افشاء شد.

۲ - ساعت کودتا (۱۰ شب) مناسب نبود، اما در این مورد راهی جز این نبود زیرا مناسب‌ترین ساعت برای تحويل حکم به مصدق بود؛ هر چند تاریکی برای نیروهای کودتا مشکلاتی ایجاد می‌نمود.

۳ - عدم پیش‌بینی نحوه عمل ریاحی (وزیر دفاع)، سه‌هور (فرمانده نیروی هوایی) و امینی (فرمانده ژاندارمری)، که هر سه از قبل معروف به طرفداری از مصدق بوده و جلسات منظم داشته‌اند.

۴ - مصمم نبودن فرمانده کودتا (Zahedi) که لازم بود در واحد کودتا مأمور حمله به خانه مصدق حاضر شود و با حضور او حداقل این واحد وظیفه خود را انجام می‌داد و مسلماً واحد مأمور تصرف رادیو نیز وظیفه خود را انجام و کودتا انجام می‌شد.

۵ - عدم حضور شاه در تهران که در عمل واحدهای کودتا شدیداً مؤثر بود.
فرمانده گارد حفاظت از مصدق، سرهنگ ممتاز بود، که رفیق صمیمی نصیری بود و سالها در دانشکده افسری رفاقت داشتند. نصیری چنین تعریف می‌کرد که، به طرف خانه مصدق رفت و ممتاز را صد ازدم و او را جلوی درخواستم. آمد و دست داد و احواله‌رسی کرد. گفت: این فرمان را به دست مصدق برسانید! ممتاز به نصیری می‌گوید که تو اینجا صبر کن تا جوابت را بیاورم. نصیری منتظر می‌ماند و ممتاز باز می‌گردد. پاسخ این بوده که ممتاز بلاfacile نصیری را دستگیر می‌کند و تحت الحفظ به زندان دزبان تحويل می‌دهد. نصیری از ممتاز می‌پرسد: «رفاقت یعنی این؟!» و ممتاز پاسخ می‌دهد: «اینجا صحبت رفاقت نیست، آقای دکتر مصدق دستور فرموده اند و گفته اند که خودم هم به ریاحی تلفن می‌زنم که نصیری زندانی باشد تا دستور ثانوی بدهم!»

به هر حال، محمدرضا به محض اطلاع از شکست کودتا به اتفاق همراهانش از نوشهر به بغداد پرواز می‌کند. در فرودگاه بغداد، هوایپما برای سوختگیری می‌نشینند. در آن زمان سفیر ایران در بغداد، مظفراعلم بود که به دستور مصدق نه تنها به استقبال محمدرضا نمی‌آید، بلکه به همه اعضاء سفارت نیز دستور می‌دهد که هیچکدام حق ندارند به دیدار شاه بروند. سهس هوایپما به رم پرواز می‌کند. سفیر ایران در رم [غلامعلی نظام] خواجه نوری از واستگان بسیار نزدیک محمدرضا بود که دائم در کاخ دیده می‌شد. خواجه نوری نیز به دیدار محمدرضا نمی‌آید و از اعضاء سفارت تنها یک نفر وابسته اقتصادی به نام صادق در هتل به دیدار شاه می‌رود.

خواجه نوری به حدی مورد محبت محمد رضا بود که مدتها رئیس کل تشریفات دربار شده بود. محمد رضا در هتل اکسلسیور اقامت کرده و به صادق می‌گوید، اتومبیلی که همیشه در رم داشت را از خواجه نوری بگیرد و بیاورد. خواجه نوری تلفنی از مصدق کسب تکلیف می‌کند و مصدق دستور می‌دهد: «ندهید! ندهید!» و اتومبیل را نمی‌دهند. محمد رضا جمعاً ۲ روز در هتل اکسلسیور رم اقامت داشت و در این مدت مقاماتی از انگلیس و آمریکا با او در تماس دائم بودند.

به محض اطلاع از خبر فرار شاه، حزب توده در تهران بسرعت وارد عمل می‌شود و مجسمه‌های محمد رضا را پایین می‌کشد و شعار جمهوری می‌دهد. آیا این حزب توده که می‌خواست حاکم شود، حزب توده واقعی بود یا ساختگی؟ می‌گوییم ساختگی، زیرا اگر حزب توده واقعی بود، صحیح تر این بود که با مصدق کنار بیاید و نه اینکه موجب عکس العمل سریع آمریکا و انجام کودتا شود! به هر حال، یا توده‌ای‌های واقعی بودند که بد بازی کردند و یا توده‌ای‌های انگلیسی بودند که خوب بازی کردند؛ زیرا باعث شدند مصدق با طیب خاطر، کناره گیری خود و بازگشت محمد رضا را پذیرد و تسلیم شود. آنطور که به طور مطمئن پس از مراجعت به ایران به من گفته شد، مصدق وقتی دید خیابانها در تصرف توده‌ای‌هast، وضع را نگران کننده دانست و با سفیر آمریکا ملاقات نمود و عجز خود را در مقابل حزب توده اعلام داشت. سفارت آمریکا بلاfacله با مقامات آمریکا تماس گرفت که منجر به ملاقات سفیر آمریکا در ایتالیا با محمد رضا شد. سفیر وضع تهران را به اطلاع محمد رضا ساند و در روز ۲۶ مرداد مقاماتی از آمریکا به ملاقات محمد رضا آمدند. در تهران هم مصدق با تمام طرح آمریکا، که از طریق سفیر به او اطلاع داده شد، موافقت کامل نمود.

بعدرا رئیس ۶- MI ایران به من گفت که، در آغاز این مذاکرات، محمد رضا مراجعت به تهران را نمی‌پذیرفت و به آمریکایی‌ها پیشنهاد می‌کرد که یک فرد نظامی را برای این کار در نظر بگیرند. آمریکایی‌ها نیز کار را تمام شده می‌دیدند و اصراری در مراجعت محمد رضا نداشتند، ولی انگلیسی‌ها به بازگشت محمد رضا اصرار کردند. این اطلاع مربوط به سال ۱۳۴۰ و دومن سفری است که برای آموزش اطلاعاتی به انگلستان داشتم. در این سفر، رئیس ۶- MI ایران شبی مرا برای شام به رستورانی واقع در یک کشتی در رود تایمز دعوت کرد. او حین صحبت گفت: «آمریکایی‌ها واقعاً قصد داشتند یک افسر واحد الشرایط را جایگزین مصدق کنند ولی ما آنها را راهنمایی کردیم و گفتیم که هر چه جستجو کرده ایم در ایران افسری که مورد قبول همه ارتش باشد وجود ندارد و لذا بهترین کار این است که شاه به ایران بازگردانیده شود، زیرا هیچ

فردی موقعیت او را در بین افسران ندارد. آمریکایی‌ها پذیرفتند ولذا درم با او تماس گرفتند و ترتیب حرکتش را به تهران دادند.» او افزود: «ما بودیم که آمریکایی‌ها را به انجام کودتا ترغیب کردیم و گفتم که اگر دیر بجنبیم در ایران یک کودتای کمونیستی پیروز می‌شود ولذا برای نجات ایران باید مصدق برکنار و شاه را بازگرداند و آمریکایی‌ها نیز نظر ما را پذیرفتند.» او سپس به شوخی گفت: «حال می‌بینی که انگلیسی‌ها خیلی بدجنستند و هر کاری بخواهند می‌کنند!» من گفتم: «بله، شنیده بودم که انگلیسی‌ها خیلی بدجنستند ولی در اینجا بدجنی نمی‌بینم!» او خندید و جوابی نداد.

طرح کودتای ۲۸ مرداد چه کسی بود؟ آمریکایی‌ها این موقفيت را به حساب زاهدی گذارند و دليل آن را پرداخت ۵ ميليون دلار به زاهدی دانستند که حتی ۱۰۰ دلار آن را هزینه نکرد و همه را به جیب زد. اما در واقع کودتا به دليل تشکیلات وسیع و منظم و طراحی شده به وسیله سرلشکر اخوی موفق شد. او در حین اجرای طرح خود را به بیماری زد و در بیمارستان شماره ۲ ارتش بستری شد و ناله می‌کرد؛ برای اینکه در صورت شکست، کودتا را به او نسبت ندهند. این مسئله‌ای است که من اطلاع داشتم و نمی‌توان پذیرفت که محمدرضا از موضوعی که من آگاه باشم اطلاعی نداشت ولذا اگر اخوی را بعدها وزیر کشاورزی کرد برای تشکر از او بود.

گفتم که سرلشکر ارفع در دورانی که رئیس ستاد ارتش بود تعدادی از افسران شدیداً ضدکمونیست و طرفدار غرب و بخصوص طرفدار انگلیس (زیرا خود ارفع شدیداً طرفدار انگلیس بود) را دور خود جمع کرد. این جمع بتدريج اضافه شد و در ارتش شبیه یک حزب گردید. اين افراد تا قبل از انقلاب به ارفع، به غرب و بخصوص به انگلیس وفادار ماندند. اخوی مغز متفکر گروه ارفع بود، که مدتی رئیس رکن ۲ ستاد ارتش شد و مبارزه سختی با افراد کمونیست کرد و به یقین نمی‌گذارد که درجه‌دار یا افسری با افکار کمونیستی یا شبه کمونیستی شاغل بماند. این روحیه مبارزه با کمونیسم در گروه ارفع کاملاً متداول بود و جزء خط مشی این گروه بود. این اخوی بود که کودتای ۲۸ مرداد را طراحی کرد؛ بدون آنکه تابع زاهدی باشد و یا از او دستور گرفته باشد. او طراح فوق العاده‌ای بود. طرح او دقیقاً اجرا شد و به موقفيت زاهدی منجر گردید، که تصور می‌کرد موقفيت کودتا به خاطر اوست در حالیکه کوچکترین نقشی نداشت.

چون بحث بر سر ۲۸ مرداد و اخوی و نصیری است، بجاست همینجا به نقشی که اخوی در ترقی نصیری ایفاء کرد اشاره کنم: زمانی محمدرضا به من دستور داد یک فرمانده گارد به او

معرفی کنم که لااقل توده‌ای نیاشد. من اخوی را به خانه خود دعوت کردم. قبل از کتاب لیست افسران را از ستاد ارتش گرفته بودم. به اخوی دستور محمدرضا را اطلاع دادم و کتابچه اسامی را در مقابل او گذاardم. او حافظه‌ای بسیار قوی داشت و تقریباً ۹۰٪ افسران را می‌شناخت. اخوی پس از ۳-۴ ساعت بررسی اسامی و نوشتن تعدادی نام از بین آنها برروی کاغذ جدایگانه، به ده نفر رسید و سه‌س آنها را بر حسب اولویت و مناسب بودن شماره گذاری و ردیف‌بندی نمود و نقاط ضعف و قوت هر یک را نیز نوشت. نفر اول برزگر و نفر دوم نصیری بود. اخوی درباره نصیری نوشت که او برای این پست (ریاست گارد) مناسب است و لاغیر، چون افکار کمونیستی ندارد و تحت تأثیر حرفهای دیگران برای براندازی محمدرضا واقع نمی‌شود و فرد وفاداری به او خواهد بود، اما از نظر هوش و ذکاوت در درجه ۲ و ۳ قرار دارد که این ضعف برای این پست مهم نیست و اصل وفاداری است. چنین نیز شد. نصیری در سازماندهی و سایر امور بسیار ضعیف بود، ولی وفاداری همه اینها را جبران می‌کرد.

پس از خداحافظی از اخوی، نزد محمدرضا رفتم و گفتمن که با کمک اخوی این دو نفر (برزگر و نصیری) پیشنهاد می‌شود. محمدرضا، نصیری را از دوره دوساله دانشکده افسری (افسر دانشکده بود) خوب می‌شناخت و او را انتخاب کرد. بدین ترتیب نصیری که در آن موقع فرمانده هنگ پیاده کرمان بود، فرمانده گارد محمدرضا شد. در ظرف ۲۴ ساعت او را به تهران آوردم و به محمدرضا معرفی کردم و محمدرضا هم راجع به شغلش دستوراتی داد و او از همان لحظه شروع به کار کرد و از من تشکر نمود و گفت: «تا عمر دارم این محبت شما را فراموش نمی‌کنم».

از مهمترین عناصر کودتا برادران رشیدیان (سیف‌الله، اسد‌الله) بودند. پدر آنها [حبيب‌الله رشیدیان] از مأمورین سفارت انگلیس بود و هر سه پسر خود را نیز مأمور انگلیسی‌ها کرد. آنان ثروت زیادی داشتند و در تهران صاحب خانه‌های متعدد بودند. این سه برادر بوضوح برای انگلیسی‌ها کار می‌کردند ولی از میان آنها کوچکترین برادر، یعنی اسد‌الله، بیشتر به کاخ می‌رفت و با اشرف معاشرت داشت. اصناف تهران در اختیار اسد‌الله بود و او بعدها بانکی تأسیس کرد به نام بانک اصناف... (با بانک اصناف که مدتها سرلشکر ضرغام مدیر عاملش بود اشتباہ نشود. بانک رشیدیان یک کلمه اضافه مثل «تعاونی» یا «توزیع» داشت). یکی از خانه‌های اسد‌الله که من رفته‌ام نزدیک منزل قطبی (پدر) در غرب جاده سلطنت آباد واقع بود و خانه بسیار مجللی بود. از میان آنها، برادر بزرگتر (سیف‌الله) فهمیده تر و مؤدب تر بود، ولی روی هم رفته هر سه برادر تحصیلاتی نداشتند و از نظر درستکاری و صداقت به هیچوجه مورد اطمینان نبودند.

نقش برادران رشیدیان در کودتا این بود که دستجات غیرنظامی و اصناف را به خیابان‌ها بریزند. آنها ظاهرآ توanstند جمعیتی حدود ۵-۶ هزار نفر را راه بیندازن. زنی [ملکه اعتضادی] هم پیدا کرده بودند که متخصص تحریک و تهییج بود و چادرش را به کمر بسته و روی جیپ سخنرانی می‌کرد. دسته فوق از خیابان نادری به طرف خانه مصدق حرکت کردند. دسته دیگر، ورزشکاران باشگاه تاج بودند که سرتیپ خسروانی (سمهبد و رئیس تربیت بدنی شد) توanst بـ رهبری شعبان بی مغ آنها را به حرکت درآورد. سربازان گارد جاویدان، که توسط ریاحی در شب ۲۵ مرداد خلخ سلاح شده بودند، نیز به جمعیت پیوستند.

طرح کودتای ۲۸ مرداد به شرح زیر بود:

- ۱ - در نقاط مختلف شهر، که دقیقاً مشخص شده بود، جمعیت‌هایی تشکیل شود. تعداد تقریبی هر جمعیت و رهبر هر گروه مشخص گردید.
- ۲ - هر یک از این جمعیت‌ها در مسیر تعیین شده به مقصد خیابان شاه - نادری طوری حرکت کنند که همزمان به مقصد برسند.
- ۳ - باشگاههای ورزشی، مانند باشگاه تاج وغیره، نیز طوری حرکت کنند که همزمان به مقصد برسند.
- ۴ - شعارهای کلیه جمعیت‌ها سلطنت محمد رضا و امثال آن باشد.
- ۵ - سهس افراد گارد جاویدان به جمعیت بپیوندند و مسلح شوند.
- ۶ - یک گروهان تانک آماده تیراندازی با توب و مسلسل به جمعیت بپیوندد.
- ۷ - جمعیت‌های فوق در خیابان شاه - نادری با نظم خاص به هم بپیوندند و با شعارهای طرفداری از شاه به طرف خانه مصدق حرکت و خانه را محاصره و او را دستگیر کنند.
- ۸ - واحد نظامی کوچکی نیز ایستگاه رادیو را تصرف کند.
- ۹ - پس از تصرف خانه مصدق، دستگیری او از رادیو اعلام شود.
- ۱۰ - زاهدی همراه با یک گروهان تانک به نخست وزیری برود و استقرار خود را اعلان و کابینه را معرفی کند.
- ۱۱ - سهس از محمد رضا تقاضا شود که به میهن مراجعت کند و با تشریفات خاص به کاخ برود.

این طرح اجرا شد و واحدهای نظامی طرفدار مصدق هیچ دخالتی علیه کودتا نکردند و در پادگانهای خود ماندند. جمعیت به خانه مصدق رفت و سرهنگی به نام رحیمی وارد یکی از تانکها شد و ساختمان خانه مصدق را به توب بست؛ ولی مصدق موفق شد از بام خانه به خانه

همایه فرار کند و ماجرا بسادگی خاتمه یافت. البته باید گفت که به علت عدم حضور اخوی، برای جمعیت اصلی تظاهرکننده که باید خانه مصدق را تصرف می‌کرد مستول خاصی تعیین نشده بود و به همین علت با بی‌نظمی حرکت کرد. در مورد هزینه کودتا ۲ رقم شایع بود: عده‌ای می‌گفتند که آمریکا ۵ میلیون دلار در اختیار زاهدی گذارده و عده‌دیگری رقم ۷۰۰ هزار دلار را ذکر می‌کردند. به هر حال شدیداً شایع بود که همان رقم ۵ میلیون دلار صحیح است که مبلغ جزئی هزینه شده و بقیه را زاهدی برای استفاده شخصی برداشته است. همانطور که معروف است، یک هیئت آمریکایی به مسئولیت کرمیت روزولت نیز بر اجرای دقیق کودتا نظارت داشته است.

به این ترتیب، محمد رضا به ایران بازگشت. از همان آغاز مشخص شد که او تحمل زاهدی را ندارد، بخصوص که اردشیر (پسر زاهدی) همه جا خود و پدرش را «تاج بخش» می‌خواند. این لاف‌ها به گوش محمد رضا می‌رسید و او را آزرده می‌ساخت. پس از بازگشت به ایران شنیدم در فرودگاه که زاهدی با تشریفات به استقبال محمد رضا صرفته بود و با احترام خاصی او را وارد کشور کرد زمانی که محمد رضا با نصیری دست داد، مشاهده کرد نصیری (که سرهنگ بود) درجه سرتیپی دارد. او پرسید: «درجه ات را من باید بدهم، کی به تو درجه داده؟» نصیری پاسخ داد: «زاهدی!» محمد رضا نگاه تندی به زاهدی کرد که معناش این بود که حق نداشتی بدون اجازه من درجه بدھی.

در دوران دولت زاهدی، اسدالله علم رابط اصلی محمد رضا شد و مانند دوران مصدق که علام این نقش را بازی می‌کرد، این بار علم هر روز بدوآبا شاه ملاقات و نظرات و دستورات او را به زاهدی انتقال می‌داد. بزودی روشن شد که زاهدی در حفظ پست خود مصمم است و اردشیر (پسرش) هم در کنار او ایستاده است و تقریباً بی‌اعتنای به محمد رضا است و کمتر به ملاقاتش می‌رود. بدون تردید، اگر زاهدی در مقابل محمد رضا موضع مستقلی اتخاذ کرد به اشاره سفارت آمریکا بود زیرا زاهدی مانند رزم آرا دارای خصوصیت تک روی نبود و مسلمان از جایی راهنمایی می‌شد. در اینجا بود که علم نقش رابط محمد رضا را با سفارت‌های انگلیس و آمریکا شروع کرد و آنها را به برکناری زاهدی قانع نمود. به نظر من علم در این دوران نقش مهمی در ایجاد دیکتاتوری محمد رضا و حذف زاهدی ایفاء کرد. علم از این تاریخ تا زمان فوتش موقعیت خود را حفظ کرد و از دید محمد رضا فرد اول کشور، پس از او، بود.

به نظر من، سخنان رئیس MI-۶ ایران به من در سفرم به انگلیس به این منظور بود که من به محمد رضا بگویم تا بداند که انگلیسی‌ها بازگشت او را به ایران (به جای استقرار یک

دیکتاتور نظامی) پیشنهاد کرده اند و لذا اعاده مجدد سلطنتش را نیز مدیون آنهاست. اگر دخالت انگلیسی ها نبود، آمریکایی ها امثال زاهدی و تیمور بختیار را بر محمد رضا ترجیح می دادند. به هر حال، حدود ۱/۵ سال پس از کودتا، زاهدی کنار زده شد و مجبور به ترک ایران شد و با عنوان تشریفاتی «سفیر السفراء» به زنورفت. در آنجا او هیچ کاری انجام نمی داد جز اخذ وجوهات گزارف ماهیانه و عیاشی.

درباره نقش دوستان نزدیک محمد رضا در دوران مصدق نیز باید توضیحی بدهم. گفتم که در این سالها محمد رضا و ثریا زندگی تهایی را انتخاب کرده بودند. در سال اول نخست وزیری مصدق، معمولاً من و هرون و [فتح الله] امیر علاتی (رئیس سابق هتل های بنیاد پهلوی)، که هرون به محمد رضا معرفی کرده بود، و شاید دکتر عبدالکریم ابادی (اگر اشتباه نکنم) تنها اشخاصی بودیم که به ترتیب و طبق قرار بین خودمان در ساعات فراغت نزد محمد رضا می آمدیم. من در سال ۱۳۳۱ به پاریس رفتم و پس از کودتا در سال ۱۳۳۲ به ایران بازگشتم، ولی دیگران نزد محمد رضا ماندند. در مورد هرون مطمئن هستم، چون گاهی از پاریس برایش نامه می نوشتم و او پاسخ می داد. هرون، به گفته خودش، روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد در منزل دوست سوئیسی اش مخفی بود.

۳. شاه، دربار و رژیم پهلوی

زندگی و مرگ ارنست پرون

انگلیسی‌ها مدت طولانی روی افسران قزاق که به وسیله افسران روس اداره می‌شد مطالعه داشته‌اند و بین آنها امیر موثق نجخوان (که در آن زمان امیر تومان یعنی سرلشکر بود) و رضاخان (که میربنج یعنی سرتیپ بود) را انتخاب کردند و پس از مطالعات دقیق‌تر برای منظوری که می‌خواستند رضاخان را انتخاب نمودند. وقتی این مسائل و میزان نفوذ انگلیسی‌ها مشاهده می‌شود، تردیدی نمی‌ماند که انگلیسی‌ها از زمان کودتا روی رضاخان و در خانه و در محل کار او نفوذ کامل داشته‌اند و این نفوذ غیرمشهود تا رفتش ادامه داشته است. پس به ترتیب تقدم، انگلیسی‌ها در زندگی خصوصی و ضمن انجام وظایف مملکتی روی رضاخان و اطرافیان نزدیک او نفوذ داشته‌اند، سپس روی محمدرضا (ولی‌عهد) و اطرافیان او نفوذ داشته‌اند، سپس روی زن‌های رضاخان و بچه‌های او و اطرافیان آنها نفوذ داشته‌اند و در نوبت بعد روی اشخاصی که به هر سبب با آنان ارتباط و ملاقات داشته‌اند، نفوذ داشته‌اند. در زمان رضاخان این نفوذ غیرمحسوس بود چون او چنین می‌خواست، ولی در زمان محمدرضا نه فقط محسوس بود بلکه علنی بود و خود محمدرضا این افراد را می‌شناخت و رعایت آنها را می‌کرد.

صرفنظر از مهره‌هایی چون سلیمان بھبودی، که نوکر مخصوص رضاخان بود، مسلماً خانم ارفع از دوران طفولیت محمدرضا، مستقیماً یا با واسطه خانوادگی، اطلاعاتی به انگلیسی‌ها می‌داد. آیا می‌توان پذیرفت که انگلیسی‌ها که علاقه زیاد به جمع آوری اطلاعات از روحیات و زندگی ولی‌عهد داشتند، با بودن این خانم در مقام سرپرستی محمدرضا در بهترین شرایط نبوده‌اند و از این طریق استفاده نمی‌کردند؟ مسلماً خانم ارفع توسط انگلیسی‌ها کاشته شده بود. روشن است که از همان آغاز، انگلیسی‌ها از وضعی من نزد محمدرضا نیز اطلاع دقیق داشتند و برایم پرونده جداگانه تشکیل داده و مسلماً مرا عنصر مطلوب برای خود

می شناخته اند. چرا؟ چون وضع نزد محمد رضا منحصر بفرد بود و با خاتواده محمد رضا نیز (که در ۱۰۰ قدمی عمارت محمد رضا زندگی می کردند) تماس داشتم.

در دوران تحصیل در لُه روزه، زن مدیر مدرسه آمریکایی بود و دو معاون داشت که زن هر دو انگلیسی بودند. این مدرسه محل خوبی برای انگلیسی ها بود زیرا در آن از مهار اجه هندی تا میلیارد آمریکایی تحصیل می کردند. تا آنجا که به یاد دارم شاید از محصلین این مدرسه فقط یک نفر سوئیسی بود. علت اینکه سوئیسی ها به این مدرسه نمی آمدند گرانی آن بود، زیرا سالیانه - بدون تعطیلات تابستان - ۲۴۰۰ فرانک هزینه ۹ ماهه مدرسه بود که به نرخ سال ۱۳۱۰ معادل ۴۸۰۰ تومان می شد. لذا طبیعی است که فقط فرزندان طبقه خاص می توانستند در آنجا تحصیل کنند. به هر حال، انگلیسی ها ۳ ماه قبل از ورود محمد رضا، ارنست برون را در آنجا به عنوان مستخدم کاشته بودند که رل خود را بسیار خوب بازی کرد. برون که لباس مستخدمی می پوشید و در غذاخوری خدمت می کرد، توانست علاقه محمد رضا را به خود جلب کند. او شعرهایی می گفت که در وصف محمد رضا بود و رمان های مختلف به سبک خاصی قرائت می کرد که برای محمد رضا فوق العاده دلپذیر بود، برون با من نیز فوق العاده دوست شد و من هم با او صمیمی شدم. روشن است که برون به طور منظم از محمد رضا و من به انگلیسی ها گزارش می داده و انگلیسی ها مرا برای حفظ برون عنصر مطلوب خود می شناخته اند و لذا برون تمام تلاشش را می کرد که من با او مخالفتی نکنم. در یک دوران، برون برای انگلیسی ها اهمیت خاصی یافت و باید بگوییم که من همیشه از او حمایت کردم و موقعیتش را نزد محمد رضا ثبت نمودم.

گفتم که پس از بازگشت به ایران، برون مغضوب رضاخان بود. ولی پس از رفتن رضا او دیگر محدودیتی نداشت و از آن پس در اوقات فراغت همیشه با محمد رضا بود. در این ساعت معمولاً محمد رضا، من و برون با هم بودیم و زندگی مشترکی داشتیم. برون نه تنها نسبت به من حسادت نمی کرد، بلکه به من احترام زیاد می گذارد و گاه می گفت: «من مرثوس تو هستم. از هر کار من که خوشت نیامد تذکر بد!» این رفتار برون برای جلب رضایت من بود و شاید به جلب رضایت من نیز نیازی نداشت، ولی به هر حال رفتارش با من چنین بود. برون برخلاف من، با محمد رضا بی پروا و خشن بود. او تقاضاهاش را با خشونت مطرح می کرد و هرجه می خواست باید انجام می شد. محمد رضا گاه عصبانی می شد و موقتاً اورا از خود می راند و چند روزی قهر می کرد. سپس من شفاعت می کردم و از برون دفاع می نمودم و او یکی دو روز بعد به نحو دیگر می توانست وضع قبلی خود را نزد محمد رضا تجدید کند.

در این دوران، برون رفت و آمد علنی به سفارتخانه‌های انگلیس (بویزه)، سوئیس و فرانسه را شروع کرد. او در صحبت‌های خصوصی با محمد رضا و نیز در صحبت‌هایی که من حضور داشتم بوضوح نظرات انگلیسی‌ها را می‌گفت. او عموماً جزئیات را به من می‌گفت تا به محمد رضا بگویم. مثلًا می‌گفت: «من به سفارت مراجعت کردم و چنین نظراتی دارند که باید اجرا شود. نظر آنها چنین است... این‌ها را به محمد رضا بگو!»^۱

گاه که نظرات سفارت از طریق برون و با واسطه من به محمد رضا گفته می‌شد و پذیرش آن برایش ثقيل بود، در چنین مواردی یک حالت انفعال و تمکن در او مشاهده می‌کردم. این حالت انفعال تا رفتن محمد رضا از ایران در او وجود داشت. هرگاه محمد رضا مستله‌ای را نمی‌پذیرفت، برون آمرانه و با حالت تحکم به من می‌گفت تا به او بگویم و جملاتی از این قبیل را به کار می‌برد: «من می‌خواهم این کار بشود!» برون گاه حتی در حضور من نیز با محمد رضا با چنین لحنی صحبت می‌کرد و اگر او موردی را نمی‌پذیرفت، می‌گفت: «باید بکنی، و گرنه نتایج آن را خواهی دید!» محمد رضا برای اینکه از شر برون خلاص شود و یا برای اینکه توهین بیشتری نشنود می‌پذیرفت و علیرغم این توهین‌ها، همواره در مقابل برون حالت تسلیم داشت.

۱. طبق استناد علنی شده وزارت خارجه بریتانیا، ظاهرآ در این سال‌ها رابط ارنست برون، و یا یکی از روابطین او، با سفارت انگلیس در تهران را بین زینر بوده است. و بیام راجر لویس درباره زینر مطالبی بیان می‌دارد که تشابه روحیات او را با برون نشان می‌دهد: «...زینر نسبت به شاه نظری تحریرآمیز داشت و او را مردد و مذبذب و فرست طلب می‌دانست و به طور خلاصه به او به عنوان متعددی غیرقابل اعتماد می‌نگریست. زینر از طریق شخصی که در پشت پرده «مغز متفکر» شاه بود، یعنی یک سوئیسی به نام ارنست برون از روبرویدادهای داخلی دربار اطلاعات دست اول کسب می‌کرد. برون نیز مانند زینر عاشق شایعات بود اما زینر در زیرپوشش پرگویی اعتقادات محکم سیاسی داشت. زینر نیز مانند میس لیستون بر این باور بود که سفارت انگلیس در تهران باید با ایرانیان بانفوذی که منافعشان با منافع انگلیس تطبیق می‌کند به طور قاطع متعدد شود... اگر زینر را بتوان جاسوس نامید، باید گفت که یک جاسوس غیرمعمولی بود. مستقیماً از هربرت موریسون وزیر خارجه حکومت کارگری در ۱۹۵۱ دستور می‌گرفت... او که استاد دانشگاه آکسفورد و شخصی زنده دل و فیلسوف و زبان‌شناسی دانشمند بود از جنبه علنی تر کارهایش لذت می‌برد. به افراد مشروب می‌نوشید... او بقیه اعضای سفارت را با لذت تربیک کشیدن آشنا کرد. چندان طاقت جنبه‌های تاریک تر و وحشتتاک تر عملیات جاسوسی را نداشت. در حفظ اسرار نیز فاقد انضباط بود. او در برابر وزارت خارجه مستنول بود نه در برابر سرویس جاسوسی. بنابر این وقتی در پاییز ۱۹۵۲ [۱۳۳۱] از کار برکنار شد، کریستوفر وودهاوس نماینده «ام آی ۶» در سفارت به هیچوجه متأسف نشد. با وجود این شیوه‌های بازمه و ماهراهه معامله زینر (مثلًا با برادران رشیدیان) و رابطه درونی او با دربار (از طریق ارنست برون) ماتریک سیاسی او به شمار می‌رفت...» (صدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی، ص ۳۷۴-۳۷۸) - ویراستار.

سلط ہرون بر محمد رضا قادر ت او نبود، بلکہ ضعف مهم محمد رضا بود که در تمام طول سلطنتش وجود داشت و من این روحیه را کاملاً می شناختم.

توقعات شخصی ہرون از محمد رضا بر خلاف من بود که هیچ چیز نمی خواستم. ہرون برای دوستان ایرانی اش پست می گرفت و برای دشمنانش ترک پست. دامنه دستورات ہرون همه عرصه هارا فرامی گرفت: اشخاص مهمی که در مراجع قضایی تحت تعقیب بودند (در رده وکیل و وزیر و امثالهم) گاه ہرون خواستار راکد شدن و توقف پرونده هایشان می شد. در انتصابات مداخله جدی داشت و کار به جایی کشیده بود که دیگر برای عزل یا نصب یک مدیر کل به محمد رضا احتیاج نداشت و رأساً انجام می داد و تنها برای انتصاب وزراء و یا تحمیل نمایندگان مجلس به محمد رضا مراجعه می کرد و تحقیقاً همه نظراتش برآورده می شد. دوستی یا دشمنی ہرون با اشخاص همیشه در حد اعلا درجه قرار داشت و اعتدالی در کار او نبود.

ہرون در میان خانواده های درباری موقعیت عجیبی کسب کرده بود. خانواده های اشرافی اسم و رسم دار افتخار می کردند که ہرون نزد آنها برود و ہرون از همه این اماکن اخبار را جمع می کرد و به سفارت انگلیس می داد. رفت و آمد های ہرون همه با «هزار فامیل» بود، مانند فرمانفرمانیان ها، قوام الملک شیرازی و غیره. او گاه به من می گفت «دیشب منزل فلانی بودم، مشکلاتی داشت و دستور دادم مقداری از گرفتاری هایش حل شود!» مقامات مملکتی به موقعیت ہرون پی برد بودند و حتی اگر برای یک وزیر مشکلی پیش می آمد به ہرون مراجعه می کرد. رفتار ہرون با مقامات بسیار زننده بود. او که با محمد رضا با تحکم صحبت می کرد، مشخص بود که با مقاماتی که از نظر رده خیلی پایین تر بودند، چگونه برخورد می کرد. می گفت: «دستور می دهم چنین شود!» و چنین نیز می شد. اکثر این کارها را ہرون برای ارضاء خود می کرد و نه اجرای دستور سفارت.

دوستان پیرامون محمد رضا را نیز ہرون تعیین می کرد. در آغاز در رأس دوستان دائمی محمد رضا، ابتداء من بودم و پس از من ہرون. در زمان فوزیه در سر میز غذا معمولاً محمد رضا و فوزیه و من و ہرون می نشستیم و ہرون شدیداً از من حرف شنوی داشت (یا چنین وانمود می کردا). ولی بتدریج، ہرون دو نفر دیگر را وارد زندگی محمد رضا کرد که یکی تقی امامی (از خویشاوندان سید حسن امامی امام جمعه تهران) و دیگر فتح الله امیر علائی بود که بعداً رئیس هتل های بنیاد پهلوی شد. من از اینامر خوشحال شدم زیرا می خواستم بخشی از اوقات فراغت خود را برای خود صرف کنم. امیر علائی شاید استعداد لازم را برای جلب محمد رضا

نداشت، ولی امامی بسیار حرف بود. او چون ورزشکار بود توانست در زمین‌های ورزش خود را به محمدرضا نزدیک کند و من هم عملأً جا را برای امامی خالی کردم و هر گاه می‌دیدم که امامی نزد محمدرضا است به دنبال کار خود می‌رفتم. هرون به این دو نفر (امامی و امیر علاتی) تحت این عنوان که وضع مالی مناسبی ندارند کمک‌های مالی کلان می‌کرد و در مقابل از آنها خواسته بود که جزئیات دیده‌ها و شنیده‌های خود را به اطلاع او برسانند.

گفتم که رفتار هرون با محمدرضا بی‌پروا و بسیار زنده شده بود. گاه با همین صراحت به محمدرضا می‌گفت: «تو ارزش نداری که من با تو صحبت کنم!» اوایل من انتظار داشتم که محمدرضا در مقابل چنین توهینی خجالت پکشد و دستور دهد که او را سوار هوایپما کنند و به سوئیس بفرستند؛ ولی با تعجب می‌دیدم که محمدرضا سکوت می‌کرد و گاه تنها چند روزی قهر می‌کرد. این تمکین و تحمل را باید به حساب ذلت روحی محمدرضا گذارد و محمدرضا بر احتی این ذلت را پذیرفته بود. من گاه خود را با محمدرضا مقایسه می‌کردم و به خود می‌گفتم که اگر به جای محمدرضا بودم با یک دستور که «از اتاق برو و بیرون و دیگر نبینم» خود را از شر هرون خلاص می‌کردم. ولی محمدرضا چنین نمی‌کرد. در طول سالیان متعددی این رفتار هرون و محمدرضا برایم عادی شد و دیگر تعجب آور نبود.

مجموعه رفتارهای هرون سبب شد که بتدریج ارزش خود را نزد انگلیسی‌ها از دست بدهد و این اواخر دیگر اهمیت سابق را نداشت. انگلیسی‌ها با شناخت اشخاص رویه‌شان در برخوردها متفاوت است و لذا با من خیلی با احتیاط و آرام رفتار می‌کردند به نحوی که برای من برخورنده و توهین آمیز نباشد، در حالی که با هرون برخورد صریحتر و واضح‌تر و متناسب با شخصیتش داشتند، بعلاوه اینکه هرون پرحرف و دهن‌لق بود و لذا این اواخر روابطش با رده‌های پایین سفارت بود.

این وضع هرون تا یکی دو سال پس از ازدواج محمدرضا با ثریا ادامه داشت. در این زمان هرون دچار سنگ کلیه شد و پای راستش فلچ گردید؛ به نحوی که با عصاراه می‌رفت. او برای معالجه مجبور شد به سوئیس برود. در زمان ثریا روزهای جمعه عده بیشتری از دوستان محمدرضا را به کاخ دعوت می‌کردند. روز پنجشنبه به افراد تلفن می‌زدند و دعوت جمعه را به اطلاعشان می‌رسانندند. روز جمعه‌ای بود و در کاخ سفید سعدآباد بودیم (آن زمان محمدرضا تابستان‌ها به کاخ سفید می‌رفت و زمستان‌ها به کاخ مرمر). پیشخدمت آمد و به من گفت: «تلفن با شما کار دارد!» پایی تلفن رفت. هرمز قریب، سفیر ایران در سوئیس، بود. گفت: «با کمال تأسف باید عرض کنم که جناب آقای ارنست هرون در بیمارستان فوت کرده است!» آمد و موضوع را

به محمدرضا گفتم، هیچ عکس العمل و تأثیری در چهره اش ندیدم؛ نه غم و نه اندوه و نه حتی تعجب! شاید باطنًا بدنم نمی آمد که از شر برون خلاص شده است. تنها عکس العمل محمدرضا این بود که به کسانی که سر میز نشسته بودند، از جمله ثریا، گفت: «برون فوت کرده است!»^۶

از مجموعه حوادث مربوط به دوران برون تصور می کنم سه مسئله حائز اهمیت باشد: اول، نقش برون در فراماسونری؛ دوم، نقش برون در جدائی محمدرضا از فوزیه؛ و سوم باند هم جنس بازی که برون در دربار تشکیل داد.

برون و فراماسونری

برون از بنیانگذاران فراماسونری و «لژ پهلوی» بود.

تصوّر می کنم در سال ۱۳۳۳ بود که یک روز برون مرا نزد شخصی برد که خانه اش در خیابان نادری در یک ۱۰ متری فرعی واقع بود. قبل از ورود، برون گفت: «این شخص رئیس فراماسونری است وقتی دست داد دستش را ببوس!» به اتاق وارد شدیم. فرد بلندقد و تنومندی روی پوستین نشسته بود و قلیان می کشید و اطراف اتاق تعدادی پشتی و چند صندلی قرار داشت. برون تعظیم کرد و دستش را بوسید، ولی من به توصیه او عمل نکردم و فقط دست دادم. رئیس فراماسونری مرا می شناخت و چند جمله ای با من صحبت کرد (مسلسلًا برون قبلًا مرا تمام و کمال معرفی کرده بود). برون در حضور او با من صحبت کرد و گفت: «ایشان پذیرفته اند که شما فراماسون شوی و این بزرگترین شانس توست.» و افزود که اشخاص مهمی از جمله

۲. ثریا اسفندیاری در خاطراتش می نویسد: «دشمن دیگری که زندگی را از همان روز اول ازدواج به من تلخ کرد مردی بود سوئیسی به نام ارنست برون. بسیاری این مرموزترین فرد دربار را «راسوتین ایران» می نامیدند، و این گرچه مقایسه ای اغراق آمیز بنظر می آمد، اما تردیدی نبود که ارنست برون از نفوذی حیرت آور در دربار ایران برخوردار است. تا آنجا که من توانستم کشف کنم برون در دوران تحصیل شاه در سوئیس با غبان کالج لُرزوی بود. بعد از اینکه شاه درسشن تمام شد و به ایران برگشت دستور داد برون را به دربار بیاورند. هرگز معلوم نشد رضا شاه، که مردی کاملاً جدی بود و به طور معمول وجود خارجی ها را در دربار تحمل نمی کرد، چرا در مورد این سوئیسی به ناگهان استثناء قاتل شد.

برون هرگز به سوئیس بازنگشت. در ایران شغل رسمی نداشت و فقط به عنوان دوست نزدیک شاه در دربار زندگی می کرد و مورد احترام همه بود: علیرغم اصل و نسب و گذشته ساده اش، مهم ترین مشاور شاه به شمار می رفت و عادت داشت هر روز صبح برای گفتگو به اتاق خواب شاه برود.

هیچکس دقیقاً نمی دانست این مرد چکاره است. مثل هر مکتب نرفته بیکاره ای، ادعای شاعری و فیلسوفی ←

بسیاری از وزراء موفق در سازمان ایشان اسم نوشته‌اند که از هم قطاران تو (نظامیان) هم هستند و از جمله مهدیقلی علوی مقدم را نام برد (علوی مقدم‌ها دو برادر بودند. مهدیقلی سپهبد و رئیس شهربانی شد و ناصر سپهبد و رئیس دادرسی ارتض شد). وقتی خارج شدیم، برون توضیح بیشتری داد و گفت: «ایشان عراقی است و رئیس فراماسون‌های خاورمیانه است و هر کاری دلش بخواهد در این کشورها انجام می‌دهد و خیلی مناسب است که تو هم در این سازمان اسم بنویسی!» بعدها متوجه شدم که این فرد محمدخلیل جواهری نام دارد و رئیس «لژپهلوی» است که با اجازه محمدرضا تأسیس شده است. ماجرا را به محمدرضا گفتم. او گفت: «او را خوب می‌شناسم و خوب است که تو هم عضو شوی، اما برای نام نویسی مجبور نیستی و هر طور راحت‌تری عمل کن!» من نیز طبق سلیقه خود عمل کردم و دنبال موضوع را نگرفتم. بعدها فقط یک بار برون گفت که ایشان (یعنی رئیس فراماسونری) از تواحوالبرسی کردند. سپس برون از من گلگنی کرد که چرا موضوع را به محمدرضا گفتی (او اطلاع داشت که من موضوع را به محمدرضا گفته‌ام) و از من خواست که مستنه کاملًا مخفی بماند.

برون و جدائی فوزیه

قیلاً شمه‌ای درباره فوزیه گفتم و توضیح دادم که او بسیار گوش‌گیر و خجول بود. می‌توانم ادعا کنم که فوزیه زن زندگی بود: عفیف و زیبا و تنها علاقه‌اش به زندگی اش بود. ولی محمدرضا به او علاقه‌ای نداشت. او ذاتاً زن‌های گستاخ و حراف را دوست داشت و فوزیه محجوب او را راضی نمی‌کرد. زندگی فوزیه به این نحو در دربار ادامه یافت تا اینکه سیاست

داشت. والبته شعر و فلسفه‌اش این بود که رابط شاه با سفارتخانه‌های انگلیس و آمریکا باشد. مدتی پیش از آمدن من به دربار، در اثر سانحه غریبی یک پایش فلجه شده بود. می‌گفتند مسمومش کرده‌اند. بعد از عروسی من با شاه، برون سعی کرد در کارهای من هم فضولی کند. مرتباً به اتاق من می‌آمد و مسانل خصوصی را پیش می‌کشید. تا اینکه یک شب که وفاحت را به جایی رساند که در مرور روابط زناشویی من و شاه سؤال کرد، کاسه صیرم لبریز شد و با عصبانیت گفت: «مثل اینکه یادتان رفته با چه مقامی طرف صحبت هستید!» برون زخم خورده از این حرف از اتاق پیرون خزید و از آن لحظه به بعد تمام قدرتش را بر این گذاشت که زهرش را به جان من بریزد. جالب این است که من تنها قربانی او نبودم، او در انداختن خواهران شاه به جان یکدیگر هم ید طولایی داشت.

ارنست برون در سال ۱۹۶۱ فوت کرد و به این ترتیب تمام اسرارش را با خود به گور برد. در بیان اوضاع دربار سلطنتی ایران همین بس که حتی من، به عنوان ملکه کشور و زن شاه، نتوانستم از کار این با غبان سابق سوئیسی و یار غار شاه سر در بیاورم.» (تریا اسفندیاری، ص ۵۳-۵۵) – ویراستار.

انگلیسی‌ها عوض شد و جدایی محمدرضا از فوزیه در دستور کارشان قرار گرفت. چرا؟ دلیل را نمی‌دانم ولی می‌توانم حدس بزنم که شاید در آن روزها به دلیل فساد ملک فاروق انگلیسی‌ها طرح برکناری او را آماده می‌کردند و می‌خواستند که با جدایی محمدرضا از فوزیه مسائل دو کشور از هم جدا شود و احیاناً خطری سلطنت محمدرضا را تهدید نکند.^۲ به هر حال در ماجراهی جدایی فوزیه، ارنست ہرون نقش اصلی را داشت:

در این سال‌ها محمدرضا معشوقه‌ای پیدا کرده بود به نام خانوادگی دیوسالار. چگونه و به وسیله که؟ اطلاع ندارم ولی احتمال می‌دهم که مستقیماً به وسیله مادر دختر که عریضه‌ای برای تقدیم حضوری به محمدرضا داشته این رابطه آغاز شده بود. این دختر بسیار زیبا و لوند بود و شعر هم می‌گفت و کاملاً زن مطلوب محمدرضا بود. من اورا در ایران ندیدم، ولی در سفر سال ۱۳۲۸ به آمریکا معلوم شد که دیوسالار در لوس آنجلس است، زیرا به هتل من تلفن کرد و خواهش کرد اورا ببینم. موضوع را به محمدرضا گفتم، گفت: «برو و حتماً اورا ببین!» رفت و زیبایی و حرّافی اورا در آنجا دیدم، در حالی که چند سال پیشتر شده بود. دختری بود سفید، خوش‌اندام، بسیار جذاب و شاعرمنش. من هیچ‌گاه از محمدرضا نهادم که چگونه با او آشنا شد و او نیز هیچ‌گاه به من نگفت.

اولین بار که از ماجرا مطلع شدم توسط ہرون بود. روزی ہرون گفت: «هیچ می‌دانی که محمدرضا مدت‌هاست با دختری به نام دیوسالار رابطه عاشقانه دارد؟!» گفت: نه، هیچ اطلاعی ندارم، واسطه که بوده است؟ ہرون نیز نمی‌دانست. ہرون گفت: «من تحمل این وضع را ندارم که

۳. تحلیل فردوست پر امون نقش سرویس اطلاعاتی بریتانیا در جدایی فوزیه دارای اهمیت تاریخی است و با اسنادی که تاکنون فاش شده انبطاق دارد.

در سال ۱۹۷۸ فاش شد که عملیات براندازی ملک فاروق، که با کودتای ژوئیه ۱۹۵۲ / مرداد ۱۳۳۱ ژنرال نجیب به فرجام رسید، توسط «سیا» و به احتمال زیاد با رهبری گرمیت روزولت صورت گرفته است. تحلیلی که در پایه این اقدام عنوان گردید این بود که به نظر «سیا» فساد و بی‌لیاقتی ملک فاروق سبب رشد «کمونیسم» می‌شد و لذا تصمیم گرفته شد که یک فرد ضدکمونیست و هوادار آمریکا، جمال عبدالناصر، جانشین او شود. باید توجه داشت که ناصر پس از به قدرت رسیدن علاوه بر سرکوب کمونیست‌ها، با وسعتی بیشتر به کشتار نیروهای انقلابی مسلمان دست زد؛ بیش از ۳۰۰۰ نفر از هواداران «اخوان‌الملیمین» را زندانی نمود و ۶ نفر از رهبران آن، از جمله سید قطب، را به شهادت رسانید. تقارن سرکوب مسلمانان در مصر (۱۹۵۴) با بازداشت آیت‌الله کاشانی و شهادت «فداییان اسلام» (دیماه ۱۳۳۴) در ایران تأمل برانگیز است. نقش بعدی ناصر را تا حدودی می‌توان با نقش صدام حسین، دیکتاتور عراق، در بحران ۱۹۹۰ خلیج فارس مشابه دانست. آندروتلی، کارشناس مسائل «سیا» که گویا از نزدیکان دالس بوده است، معتقد است که «در ←

محمد رضا با داشتن چنین زن عفیفه‌ای (فوزیه) این رفتار را داشته باشد! او یا باید توبه کند و دنبال زن نرود و یا من ترتیبی می‌دهم که فوزیه از اوجدا شود!» همین مسئله نحوه رفتار پرون با محمد رضا و درجه گستاخی او را بخوبی نشان می‌دهد.

خلاصه، پرون به فوزیه اطلاع داد که «شوهرت رفیقه گرفته و به شما خیانت می‌کند و برای اینکه ادعای من ثابت شود باید شخصاً بیایید و ماجرا را بینید!» این نقشه را پرون کاملاً از من مخفی کرد در حالیکه به من بسیار نزدیک بود و کوچکترین مسائل را با من مطرح می‌کرد. این پنهانکاری نشان می‌دهد که نقشه از جای دیگر طرح ریزی شده بود و پرون فقط مجری آن بود و به او دستور اکید داده بودند که مرا در جریان نگذارد. تنها بعد از اجرای طرح بود که پرون ماجرا را برایم تعریف کرد. به هر حال، پرون اطلاعات دقیق داشت. او مطلع بود که محمد رضا چه روزهایی به خانه دختر می‌رود، آدرس منزل دختر کجاست، چه ساعتی وارد و چه ساعتی خارج می‌شود، در کدام اتاق ملاقات می‌کنند و تختخواب در کدام گوشه اتاق واقع شده است. اینها اطلاعاتی نیست که پرون بدست آورده باشد، بلکه دقیقاً و قطعاً توسط سفارت انگلیس به او داده شده و نقشه توسط آنها طراحی گردیده بود.

پرون دوستی داشت به نام رفعتیان، که سرهنگ ارتش بود. او زمانی که می‌دانست محمد رضا نزد دیوسالار است، فوزیه را با اتومبیل برداشت و به جای راننده، رفعتیان را سوار کرد و به جلوی خانه دیوسالار رفت. در آنجا به فوزیه گفت که شما موظب باشید تا مطمئن شوید محمد رضا اینجاست. سپس به رفعتیان دستور داد که با اسلحه کمری یک تیر به درون

→ واقع اگر سیا در به قدرت رسیدن ناصر سهمی داشته، معلوم نیست که بر در درسراهای ناشی از آن واقع بوده یا نه. همه قبول دارند که سیا به کار خود وارد بوده، اما همه امیدهای خود را به نجیب بسته بود...» (گرن، ص ۱۱۴).

بدینسان، با توجه به خاطرات فردوسی، با توجه به نقشی که پرون در عملیات اینتلیجنس سرویس در ایران دارا بود، و با توجه به نفوذ عمیق و دیرین بریتانیا بر مصر، باید به این نتیجه رسید که عملیات براندازی فاروق عملیات مشترک MI-6 و «سیا» بوده و نه یک طرح آمریکایی چرف. در واقع، کودنای ۱۹۵۲ مصر را باید سرآغاز اتحاد دوسرویس معظم غرب در مداخله صریح دهی لجام در امور داخلی کشورهای منطقه محسوب داشت و پس از این «تمرین» موفقیت آمیز بود که در نوامبر ۱۹۵۲ / آبان ۱۳۳۱ طرح مشترک MI-6 و «سیا» برای مداخله در ایران تصویب شد. باید توجه داشت که کودنای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران سالها به عنوان یک «کودنای آمریکایی» شهرت داشت و برخلاف «سیا» انگلیسی‌ها هیچ علاقه‌ای به نمایش نقش خود در این حادثه نشان نمی‌دادند. تنها پس از انقلاب اسلامی ایران بود که بتدریج استناد کافی در زمینه مشارکت MI-6 در کودتا انتشار یافت (ویراستار).

اتاق خواب شلیک کند. رفعتیان شلیک کرد و تیر به سقف اتاق اصابت نمود. مدتی بعد، دختر که نگران شده بود، و لابد دختر جسوری هم بود، جلوی پنجره آمد و پنجره را باز و بیرون را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در خیابان نیست و محمدرضا بتواند خارج شود. برون و فوزیه و رفعتیان در تاریکی منتظر ماندند و مدتی بعد محمدرضا با احتیاط از ساختمان خارج و سوار اتومبیلی شد و در حالیکه خودش رانندگی می کرد، بدون اسکورت، رفت. فوزیه همه این صحنه‌ها را دید.

محمدرضا تا سال ۱۳۵۷ هیچگاه این ماجرا را برایم تعریف نکرد. ولی همان شب، برون پس از بازگشت مرا به اتاقش برد و جریان را دقیقاً و با آب و تاب گفت. من ناراحت شدم و گفتم: چطور به خودت اجازه می دهی با محمدرضا چنین رفتاری کنی؟ اگر گلوله به او خورده بود چه می شد؟ برون گفت: «حالا که نخورده و من وقتی احساساتم به غلیان می آیم. این چیزها حالیم نیست!» از رفتارش تعجب نکردم زیرا دفعه اولی نبود که تندخویی و خشونت اورا با محمدرضا می دیدم.

آن شب شام باهم بودیم: محمدرضا، فوزیه، من و برون. فوزیه اصولاً کم حرف بود، ولی آن شب به شکل محسوسی درهم بود و هیچ صحبتی نمی کرد. محمدرضا هم حال عادی نداشت و فقط صحبت‌های معمولی می کرد که آیا از این غذا خوشتان می آید یا از آن غذا! ظاهرآ گیج بود و نمی دانست موضوع چیست. طبیعتاً چنین بود مگر اینکه ماجرا به اطلاعش رسیده باشد که من نیز چیزی نگفته بودم. یکماه از این واقعه گذشت و طی این مدت فوزیه نه در سر میز غذا و نه در سالن یک کلمه با محمدرضا صحبت نکرد و همیشه مغموم بود و بیشتر علاقه داشت سفر مصر و خانمش را ببیند. پس از مدتی متوجه شدم که فوزیه می خواهد به مصر برود. از او پرسیدم که موضوع چیست؟ پاسخ داد که خسته شده ام و می خواهم برای یک ماه به مصر بروم و استراحت کنم و بعد از یک ماه بازمی گردم. فوزیه به مصر رفت. معلوم نشد در آنجا چه گذشت و شاید تحت تأثیر نصیحت مادر و خواهرانش، پس از مدت کوتاهی به ایران بازگشت و تیر برون به سنگ خورد.

با شکست این نقشه، برون نقشه دیگری را اجرا کرد. گفتم که او با اصرار عجیب فردی به نام تقی امامی را وارد کاخ و محل خصوصی محمدرضا کرده بود و امامی نیز به دلیل ورزشکار بودن توانسته بود با محمدرضا صمیمی شود. مدتی پس از بازگشت فوزیه، روزی برون مرا صدای زد و گفت: «در کاخ جریاناتی می گزند و بین تقی امامی و فوزیه روابط نامشروع است!» گفتم: این چه حرفی است که می زنی، کو شاهدت؟ گفت: «راننده فوزیه شاهد است و

مسئله مسجل است و موضوع را بلا فاصله به محمد رضا خواهم گفت^۴) برون معطل نشد و همان روز مسئله را به محمد رضا گفت. محمد رضا مرا خواست و گفت: «برو راننده فوزیه را ببین و با فرصت کامل از او تحقیقات کن و به او هم اطمینان بده و هم تهدیدش کن که اگر دروغ بگوید مدارک دیگری هم هست و مجازات شدید می شود» من نیز ترتیب ملاقات راننده فوزیه را دادم. او گفت: «مسئله صحت دارد و مدتی است که هفته‌ای دو شب و گاهی یک شب در میان و گاهی هر شب تقی امامی و فوزیه را به تههای محمودیه می برم (محمودیه در آن زمان بیابان بود که بعداً خیابان پیراسته شد) در آنجا به من دستور می دهنده که پیاده و دور شوم تا خبرم کنند.» سپس راننده تعاس کرد که «من گناهی ندارم و فقط راننده ام و ملکه به من دستور می دهد و من باید اطاعت کنم»! سخنان راننده را برای محمد رضا نقل کردم. گفت: «به گاردن دستور بده که دیگر تقی امامی را به کاخ راه ندهد!» من بلا فاصله دستور را اجرا کردم و زمانی که تقی امامی مراجعت کرد گاردن جلویش را گرفت که شما مجاز نیستید وارد شوید و دیگر هم مراجعت نکنید تا دستور بدهند. فوزیه متوجه شد که دیگر تقی امامی به کاخ نمی آید و به هر صورت مسئله به گوشش رسید که درباره او چنین صحبت‌هایی هست. با آن خصوصیات اخلاقی که داشت این شاید تنها مسئله‌ای بود که برای فوزیه غیرقابل تحمل بود. او مجدداً ۱۰-۱۵ روز ساكت و معموم شد و سپس اعلام کرد که برای استراحت به مصر می رود. به مصر رفت و دیگر مراجعت نکرد و پس از مدتی ملک فاروق، برادرش، به محمد رضا پیام داد که باید فوزیه را طلاق بدهی. او نیز طلاق داد و بدین ترتیب ازدواجی که بر پایه مصالح انگلستان صورت گرفته بود، بر پایه همین مصالح و به دست ارنست برون به جدایی کشیده شد. محمد رضا از فوزیه دارای یک دختر به نام شهناز بود که بعد از ۲۸ مرداد زن اردشیر زاهدی شد و سپس طلاق گرفت و بعداً با جهانبانی [خسرو] ازدواج کرد.^۴

همجنس بازی برون

برون روحیات زنانه داشت و به همین علت زمانی که رضاخان او را به عنوان مسئول گلکاری باع رامسر از محمد رضا دور کرد، در کار خود واقعاً سلیقه به خرج داد. او شاعر پیشه بود و به هنرهای زیبا و نثار و تزیینات علاقه وافر نشان می داد و استعداد آن را نیز داشت، ولی

۴. ابعاد دیگر ماجراهی جدایی فوزیه را دکتر قاسم غنی، که از مهر ۱۳۲۶ تا آبان ۱۳۲۷ سفیر ایران در مصر بود، در خاطرات خود شرح داده است. مراجعت شود به: یادداشت‌های دکتر قاسم غنی، ج ۲-۳ (ویراستار).

تنها پس از به قدرت رسیدن محمدرضا بود که برون به طور صریح خود را به عنوان یک همجنس باز تعام عیار، که رل زن را بازی می‌کرد، علنی ساخت. او هر روز صبح آنچه را که در شب برایش اتفاق افتاده بود برای محمدرضا تعریف می‌کرد. چون اکثراً این حوادث شبانه با دردسرها و گرفتاری‌هایی توأم می‌شد و برون با آب و تاب تعریف می‌کرد، محمدرضا مانند یک قصه با علاقه گوش می‌داد. برون با فرد معینی رابطه نداشت و هر شب یک نفر را در سطح عمله و کارگر پیدا می‌کرد و پول کلانی به او می‌داد. برون خانه‌ای اجاره کرده بود که در آن با یک سوئیسی دیگر شریک بود. این فرد رئیس قسمت بازرگانی سفارت سوئیس در ایران بود و از حدود سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۵۵، یعنی تا مرگش، در ایران بود و در همان شغل کار می‌کرد. به گفته برون او نیز همجنس باز بود. این دو همیچ کدام زن نداشتند و ازدواج نکردند. تقی امامی، که برون او را به دربار آورد و به محمدرضا و فوزیه نزدیک کرد، نیز طبق گفته برون به من، همجنس باز بود. یکی دو سال بعد از امامی، برون امیر علانی را به دربار آورد و بعداً به من گفت که وی نیز رفیق جنسی اوست.

به هر حال، ارنست برون [در سال ۱۳۴۰] مرد و دکتر عبدالکریم ایادی، که مدتها جزء دوستان محمدرضا بود، جای او را گرفت. نقش ایادی تا انقلاب ادامه یافت.

ایادی؛ راسپوتنین دربار پهلوی

پس از مرگ ارنست برون، تیمسار دکتر عبدالکریم ایادی در دربار محمد رضا همان نقشی را به عهده گرفت که قبلاً برون عهده دار آن بود و بحق بیش از برون به لقب «راسپوتنین ایران» شهرت یافت. تفاوت ایادی با برون این بود که او مؤذب بود و مانند برون با خشونت رفتار نمی‌کرد. در زمان ثریا که پایی بختیاری‌ها به دربار باز شد مدتها حضور من کمتر گردید، ولی ایادی موفق شد نظر مثبت ثریا را جلب کند و خود را به طرز کاملاً موقفيت آمیزی در جمع بختیاری‌ها جا دهد. پس از آن، ایادی همواره در زندگی خصوصی محمد رضا و زنان و اطرافیانش رسخ داشت و هر اطلاعی که ممکن بود کسب می‌کرد و رساندن آن هم به انگلیسی‌ها آسان بود، زیرا همیشه چه در خانه محمد رضا و چه در خانه دوستان ایادی و در میهمانی‌ها عنصر مطلوب سفارت و رئیس MI-6 سفارت حضور داشت: بعلاوه شابور جی که مکمل اعضاء سفارت بود. بنابر این در دوران ایادی، انگلیسی‌ها برای اطلاع از زندگی خصوصی محمد رضا به من نیاز نداشتند و ارتباطشان با من یا برای کسب خبر بود و یا ایجاد تسهیلات برای کسب خبر که برای من کاملاً میسر بود. شابور جی در ملاقات‌هایش گاهی این موضوع را عنوان می‌کرد. به این ترتیب می‌بینیم که در زندگی خصوصی محمد رضا، از کودکی آبتدًا خانم ارفع و سپس ارنست برون و بعد ایادی در تمام جزئیات حضور داشتند و در زندگی خصوصی رضا شاه هم همیشه سلیمان بهبودی حضور داشت.

ایادی کی و چگونه وارد دربار شد و میزان نفوذش تا چه حد بود؟

علیرضا، برادر تنی محمد رضا و تنها برادر تنی او، یک فرد وسوسای و منزوی از خانواده در حد مريض بود که نمی‌خواست حتی با نزدیکترین کسان خود مراوده داشته باشد. در هیچیک از میهمانی‌ها، حتی خصوصی، شرکت نمی‌کرد و اگر در مواردی لازم بود که شرکت نماید پس

از چند دقیقه میهمانی را ترک می‌کرد. او با یک زن فقیر لهستانی، از همان نوع که در زمان جنگ تعدادی را به تهران آوردند، در پاریس ازدواج کرد و از او یک پسر داشت به نام علی پاتریک که تصور می‌کنم هنوز در ایران باشد. علیرضا همیشه خود را مريض تصور می‌کرد و همین حالت در محمد رضا هم بود. او نیز هر لحظه تصور می‌کرد که میکربی به او حمله کرده و بدون پزشک یک لحظه نمی‌توانست زندگی راحتی داشته باشد. پس، محمد رضا و علیرضا هر دو دارای یک مرض بودند که می‌توان آن را «میکروبوفیا»، یعنی ترس از میکروب به طور دائم و در تمام مدت شباهنگ روز و برای تمام عمر، نامید. در چنین موقعی، محمد رضا اگر پزشک حضور نداشت او را احضار می‌کرد و تا دکتر برسد از من و از هر فردی که در دسترس بود، حتی از پیشخدمت‌ها، سوالات گوناگون می‌نمود و لازم بود به او گفته شود که به هیچ وجه چنین میکربی به شما حمله نکرده؛ با این جواب او تا اندازه‌ای راحت می‌شد، ولی مدت آرامشش کوتاه بود و دو مرتبه ناراحتی شروع و سوالات هم شروع می‌شد. علیرضا نیز همین مرض را داشت، ولی مرض او با عدم معاشرت کامل توانم بود. او تمام زندگی خود را در کوه‌ها به شکار می‌گذرانید و فقط یک نفر را دوست داشت و او حسن شکارچی، از مأمورین مراقبت شکارگاه سلطنتی، بود؛ فردی بیسواند که باید شب و روز با علیرضا باشد، با تنها فردی که با علاقه ساعت‌ها صحبت می‌کرد همین حسن شکارچی بود.

بیماری محمد رضا و علیرضا بیماری روانی بود. در حاشیه باید بگوییم، علت اینکه علم پزشکی از بیماری‌های روانی و فکری آمار و شناخت دقیق ندارد، عدم اظهار بیماران است. بسیاری که دچار امراض روانی خفیف هستند، چون اجتماع آن را بد می‌دانند، اظهار نمی‌کنند و حال آن که امراض جسمی سریعاً ابراز می‌شود. به همین علت در زمینه بیماری‌های جسمی، در کشورهای پیشرفته آمار تا ۵۰٪ به واقعیت نزدیک است، چون همه اظهار می‌کنند، ولی در بیماری‌های روانی، به علت اختفاء مريض، آمار تا ۲۵٪ الی ۳۰٪ به واقعیت نزدیک است. من در این شاخه، به علت علاقه، در سال‌های اخیر مطالعات زیاد کرده‌ام. در چند دهه اخیر پیشرفت علم در زمینه بیماری‌های روانی خارق العاده بوده و تقریباً ۹۵٪ بیماران معالجه می‌شوند و در ۵٪ بقیه نیز بیماری تخفیف می‌یابد. مسئله فوق به این علت به بحث مربوط است که امراض فکری در شخصیت‌های دارای مقامات مهم و بخصوص در شخص اول مملکت اثرات عجیب و وسیع در جامعه مربوطه دارد. برای نمونه، بیماری روانی محمد رضا اثرات قطعی در اجتماع دوران او داشت و برای جبران این اثرات چند دهه لازم است تا جامعه از عواقب این اثرات خلاص شود. درباره خانواده رضا گفتگی است که در تمام آنها، از خود او

گرفته تا تمام اطفالش، نوعی مرض روانی وجود داشت که ریشه آن در زن‌های رضا نبود، بلکه در خود او بود که این می‌تواند خود موضوع کتاب مفصلی باشد.

برمی‌گردیم به مسنله ایادی. پس، علیرضا دچار مرض روحی شدید بود و احتیاج به پزشکی داشت که به طور مدام با او در تماس باشد تا ناراحتی‌هایش را تسکین دهد. در آن زمان علیرضا خواهان بهترین پزشک ارتش شد و چون ایادی در ارتش بود به علیرضا معرفی گردید. ایادی در رشته خود یک پزشک متوسط بود و تخصصی در امراض روانی نداشت و نمی‌توانست علیرضا را معالجه کند، ولی حضور یک پزشک در زندگی علیرضا برای او تسکینی بود. پدر ایادی از رهبران مذهبی بهائی‌ها بود و این سمت به ایادی به ارث رسیده بود. لذا بدون تردید باید گفت که او از آغاز توسط سرویس انگلیس نشان شده بود و اجد شرایط یک جاسوس طراز اول بود و لذا او را به دربار معرفی کردند. نقشی که ایادی تا انقلاب برای غرب داشت، مجموع مهره‌های غرب رویهم نداشتند.

تاریخ آشنایی محمدرضا با ایادی یادم نیست. احتمالاً در دورانی بود که فوزیه قهر بود و یا کمی پس از طلاق او. به هر حال در آن زمان ایادی سرهنگ ارتش بود. روزی محمدرضا بشدت ابراز ترس از میکروب می‌کرد و من و علیرضا حضور داشتیم. علیرضا گفت، پزشکی را می‌شناشد که بی‌نظیر است (لا بد مثل همان حسن شکارچی که بی‌نظیر بود!) و از محمدرضا اجازه خواست که بیاید و او را معاینه کند. محمدرضا از شدت ترس بلافضله استقبال کرد و اجازه داد و برای اولین بار ایادی، محمدرضا را معاینه کرد. از همان آغاز برای من مشخص شد که این فرد، که دوره پزشکی را در فرانسه طی کرده، یک کلاش و حقه باز به تمام معناست. باید اضافه کنم که ایادی در فرانسه ابتدا دانشجوی دامپزشکی بوده و سپس پزشکی را به طور ناقص می‌خواند؛ می‌گوییم به طور ناقص، زیرا ۲ سال از دوره دامپزشکی او را به عنوان دوره مقدماتی پزشکی قبول کرده بودند. ولی همین فرد به نحوی محمدرضا را مسحور خود کرد که قرار شد هفته‌ای ۳ بار به محمدرضا مراجعه کند. ایادی تا مرگ علیرضا پزشک معالج او بود. چون علیرضا مرا خیلی دوست داشت و علاقمند بود که به طور خصوصی با من صحبت کند، در این صحبتها برای من روشن شد که این ایادی کلاش، در طول بیش از ۱۰ سال که پزشک علیرضا بوده فقط به او انواع ویتامین‌های جهان را داده و او نیز مصرف کرده است! جیب علیرضا همیشه مملو از انواع ویتامین‌ها بود، که البته نه تنها مرض را معالجه نمی‌کرد بلکه امراض دیگری نیز، بخصوص امراض جلدی و لرزش برخی عضلات بدن، بر آن می‌افزود. محمدرضا نیز دچار این اعتیاد به ایادی شد. دیدار او با ایادی از هفته‌ای ۳ روز به هر

روزه تبدیل شد و دیدار هر روزه به کلیه ساعات فراغت کشید. صبح‌ها، هنوز محمد رضا پیدار نشده، ایادی حاضر بود و شب‌ها تا وقت خواب در اتاق او می‌ماند. زمانیکه محمد رضا ازدواج می‌کرد، این عادت ترک نمی‌شد و ایادی با زن‌های محمد رضا هم خودمانی می‌شد. بدین ترتیب، ایادی بانفوذترین فرد در بار و بتدریج بانفوذترین فرد کشور شد. او برای خود حدود ۸۰ شغل در سطح کشور درست کرده بود؛ مشاغلی که همه مهم و پولساز بود! رئیس بهداری کل ارتش بود و در این پست ساختمان بیمارستان‌های ارتش به امر او بود، وارد کردن وسایل این بیمارستان‌ها به امر او بود، وارد کردن داروهای لازم به امر او بود، دادن درجات پرسنل بهداری ارتش از گروهبان تا سپهبد به امر او بود. هیچ پزشک سرهنگی بدون امر ایادی سرتیپ نمی‌شد و هر گونه تخطی از اوامر او همراه با برکناری و مجازات بود. ایادی رئیس «اتکا» ارتش و نیروهای انتظامی بود و در این پست کلیه نیازمندی‌ها باید به دستور او تهیه می‌شد. هرچه اراده می‌کرد، ولود کشور موجود بود، باید برای ارتش از خارج، بویژه انگلیس و آمریکا، وارد می‌شد. تعیین سهمیه و صدها کار دیگر و حتی تعیین رؤسای انتکاها و پرسنل آن با او بود. سازمان دارویی کشور نیز تماماً تحت امر ایادی بود، چه داروهایی و به کدام مقدار باید تهیه شود، از کجا خریداری و به کدام فروشنده و به چه میزان داده شود، چه داروهایی باید و چه داروهایی نباید وارد شود، همه و همه بنابر مصالح بهانیگری دانماً در تغییر بود. شیلات جنوب در اختیار ایادی بود و تعیین اینکه به کدام کشورها و شرکت‌ها اجازه صیادی داده شود و به کدام داده نشود در اختیار ایادی بود. در نتیجه سیاست‌های او تا انقلاب، صید ایران با بدوفی ترین وسایل انجام می‌شد. تعیین رئیس و پرسنل شیلات نیز با ایادی بود. من یک بار مشاغل اورا کنترل کردم و به ۸۰ رسید. به محمد رضا گزارش کردم. محمد رضا در حضور من از او ایراد گرفت که ۸۰ شغل را برای چه می‌خواهی؟ ایادی به شوخی جواب داد و گفت: «می‌خواهم مشاغل را به ۱۰۰ برسانم!» این خود نمونه کوچکی است از شیوه حکومت محمد رضا! در دوران هویدا، ایادی تا توanst وزیر بهانی وارد کابینه کرد و این وزراء بدون اجازه او حق هیچ کاری نداشتند. من می‌توانم ادعا کنم که یک هزارم کارهای ایادی را نمی‌دانم، ولی اگر پرونده‌های موجود ارتش و نیروهای انتظامی و سازمان‌های دولتی بررسی شود موارد مستندی مشاهده می‌گردد که به نظر افسانه می‌رسد و بر این اساس می‌توان کتابی نوشت که: آیا ایادی بهانی بر ایران سلطنت می‌کرد یا محمد رضا بهلوی؟ تمام ایرانیان رده بالا، چه در ایران باشند و چه در خارج، خواهند پذیرفت که سلطان واقعی ایران ایادی بود؛ حقیقتی که پیش از انقلاب جزئیات بیان آن را نداشتند. در زمان حاکمیت ایادی بود که بهانی‌ها در مشاغل مهم قرار گرفتند و در ایران بهانی

بیکار وجود نداشت. در دوران قدرت ایادی تعداد بهانی‌های ایران به ۳ برابر رسید. بسیاری بهانی‌ها در مقابل مذهب می‌نوشتند «مسلمان» و حال آنکه بهانی بودند. یک بار حرکت مردم علیه بهانی‌ها اوچ گرفت و سخنرانیهای فلسفی (واعظ مشهور) سبب شد که حضیره القدس - محل مقدس آنها در تهران - تخریب شود. در اثر این حرکت تعدادی از بهانی‌ها از ایران رفتند و ایادی نیز به دستور محمد رضا ۹ ماه به ایتالیا رفت، ولی این حرکت دنبال نشد.

ایادی مشهور به «راسهوتین ایران» بود و واقعاً چنین بود. هیچ زن زیبایی از زیر دست او سالم در نمی‌رفت و البته در مقابل آنها را به مشاغل مهم می‌رساند و یا پول گزاف می‌داد. زمانی که همخوابگی نمی‌کرد با دست زن‌ها را نوازش می‌داد. محل ملاقات او با زن‌ها در دربار و در مطبش بود. محل سوم ملاقات او با زن‌ها، منزل دکتر باستان (متخصص گوش و حلق و بینی) بود. مسلماً شدت عمل راسهوتین واقعی در رابطه با زن به پای ایادی نمی‌رسید و اعمال او قابل ذکر نیست.

از زمانی که ایادی را شناختم، او با دکتر باستان رفیق صمیمی بود و مطب و خانه‌شان نیز نزدیک هم قرار داشت و ۱۰ دقیقه راه پیاده بود. این دو هر شب با هم بودند و هر دو شدیداً خانم باز بودند. زن‌ها را از مشتریان مطب و متفرقه دست چین می‌کردند و باهم معاوضه می‌نمودند. بتدریج که ایادی مهم شد، مطبش بسیار شلوغ شد، که اکثراً برای رفع گرفتاری و پول و شغل و یا ارائه اطلاعات و اخبار مراجعه می‌کردند. ۹۰٪ مشتریان او زن بودند. ایادی اکثر شبهها، در ساعتی که نزد محمد رضا نبود، برای رفع تنهایی نزد دکتر باستان و خانواده او می‌رفت. تصور می‌کنم دکتر باستان بهانی نبود، ولی دین و مذهب حسابی نداشت. او خوب می‌نوشت و حکایات سرگرم کننده و شوخی زیاد می‌دانست. ایادی ازدواج نکرد و فرزند نداشت. خانه و مطبش پشت کلانتری یک تهران بود و خانه و مطب دکتر باستان در خیابان پاریس بود که نزدیک خانه ایادی است. بعدها ایادی و باستان با غی در شمال سلطنت آباد تهیه کردند که بیش از ۱۰ هزار متر مربع است. در آن باغ ساختمانی یک طبقه ایجاد شد که در آن دکتر باستان و زنش زندگی می‌کردند و به این ترتیب خانه دکتر باستان از مطبش جدا شد. دکتر باستان هیچگاه وارد سیاست نبود و سیاست را نیز دوست نداشت. او مشاغل پرمستولیت قبول نمی‌کرد تا بتواند راحت باشد. باستان پدر زن سهیبد یار محمد صالح است و رابطه با عطوفتی باهم داشتند. دختر دکتر باستان از یار محمد صالح یک پسر به نام جهانگیر داشت، که در آمریکا تحصیل نمود و دکتر اقتصاد شد. وی با پسرم شاهرخ رفیق بود.

ایادی جاسوس بزرگ غرب و مطلع‌ترین منبع اطلاعاتی سرویس‌های آمریکا و

انگلیس در دربار و کشور بود و نفوذ او با نفوذ محمد رضا مساوی بود. نخست وزیران، بخصوص هویدا، رؤسای ستاد ارتش و کلیه مقامات مهم مملکتی اعم از وزیر و نماینده مجلس و امثال هم دستورات او را، که نخست به فرم خواهش بود و اگر اجرا نمی شد به فرم امر، اجرا می کردند. ایادی در کلیه مسافرت های خارج همراه محمد رضا بود و طبیعی است که مورد علاقه برخی کشورهای ذینفع در رابطه با ایران بوده است. ایادی در سال ۱۳۵۷، کمی قبل از انقلاب، ایران را ترک کرد.

محمد رضا و زن

محمد رضا در طول حیات خود زندگی زناشویی سالی نداشت و به تمام معنا فردی عیاش بود. پیش از این به طور پراکنده درباره روابط ناسالم محمد رضا با زنان سخن گفت و توضیح داد که نخستین بار با مستخدمه مدرسه لُه روزه، که توسط هرون با محمد رضا آشنا شد، رابطه داشت که به افلاطونی کشیده شد.

زمانیکه در سال ۱۳۱۵ محمد رضا به ایران مراجعت کرد، رضاشاه مراقب بود که با زن‌های ناباب رابطه پیدا نکند و لذا به مادر محمد رضا پیغام داد که زن مناسبی برای او پیدا کنند. در اندرون، همه فیروزه را به عنوان زیباترین زن تهران می‌شناختند. فیروزه یک سال قبل با یک پزشک ارتش ازدواج کرده و چند ماه بود که طلاق گرفته بود و به اتفاق سبیره، خواهرش، نزد عمه اش که قابله بود، زندگی می‌کرد. هر چقدر فیروزه زیبا بود، خواهرش سبیره زشت بود. عمه فیروزه یک دکترس (تحصیلکرده قفقاز) و مسئول اداره زندگی این دو خواهر بود. عمی فیروزه، ساعد مراغه‌ای بود که بعدها نخست وزیر شد. قبل از طرف اندرون با عمه فیروزه صحبت شد و پس از موافقت او قرار شد من فیروزه را بیاورم. من به مطب عمه فیروزه در خیابان لاله‌زار رفتم و فیروزه پس از ۲ ساعت آرایش آماده شد. او را نزد محمد رضا آوردم. خیلی زود آشنا شدند و از آن پس، فیروزه در عمارت محمد رضا زندگی می‌کرد. بعضی روزها رضاخان، فیروزه را می‌خواست و از او احوالپرسی می‌کرد و باهم در باغ قدم می‌زدند. او می‌خواست به این ارتباط جنبه نیمه رسمی بدهد. ضمناً رضا می‌خواست خصوصیات فیروزه را بشناسد. ارتباط محمد رضا با فیروزه تا ازدواج با فوزیه ادامه داشت و به او ماهیانه ۳۰۰ تومان می‌پرداخت و اگر البته خاصی نیز می‌خواست پول آن را می‌داد، ولی این مخارج هیچگاه از ۵۰۰ تومان در ماه تجاوز نمی‌کرد. رضاخان از این وضع که مسبب آن خودش بود خیلی

خوشحال بود و احساس رضایت می‌کرد. این وضع ادامه یافت تا اینکه مسئله ازدواج با فوزیه پیش آمد. یک روز محمد رضا به من گفت که هرچه فیروزه در عمارت او دارد به خانه خودش بپرم و دیگر نزد او نماید. دستور را اجرا کردم. فیروزه از این موضوع بسیار غمگین شد و خواهش کرد که از ایران برود. محمد رضا موافقت کرد و چند قطعه جواهر و حدود ۲۰۰ هزار تومان پول نقد به او داد که جمعاً با ارزش جواهرات حدود پانصد هزار تومان بود. این پول برای آن موقع که حقوق من (ستوان ۵۵) ۵۵ تومان بود پول کلانی محسوب می‌شد. فیروزه به ایتالیا (رم) رفت و چند سالی ماند و سه سال مراجعت کرد و زن تاجری به نام ایپکچی شد. پس از مدتی از او طلاق گرفت و فریدون جم، که پس از جدایی از شمس به دنبال فیروزه بود، با او ازدواج کرد. آنها هم اکنون در انگلستان با هم زندگی می‌کنند و دارای پسری هستند. سبیره نیز با فریدون و فیروزه زندگی می‌کند.

درباره زندگی زناشویی محمد رضا با فوزیه قبل توضیح دادم و گفتم که محمد رضا مخفیانه با دختری به نام دیوسالار رابطه پیدا کرد. مسلماً محمد رضا به دیوسالار پول گزافی داده بود، زیرا در آمریکا (سفر سال ۱۳۲۸) که او را دیدم، در لوس آنجلس خانه‌ای بسیار وسیع و زیبا با وسائل مدرن داشت که متعلق به خودش بود و تردیدی نیست که چند برابر ارزش خانه پول در بانک و جواهرات داشت.

مدتی پس از جدایی از فوزیه، محمد رضا از من خواهان معرفی زنی شد (دیوسالار به آمریکا رفته بود). من نیز در یک میهمانی باشگاه افسران مادر و دختری را دیدم. دختر حدود ۱۷-۱۶ ساله و موبور و زیبا و بلند قد بود. به او و مادرش نزدیک شدم و خود را معرفی کردم. شناختند و خیلی گرم گرفتند. تصور کردند که برای ازدواج با خودم آمده‌ام. به هر حال آدرسشان را گرفتم و ماجرا را به محمد رضا گفتم. گفت که مادر و دختر را به سرخ حصار بیاور. آنها را به سرخ حصار بردم. پس از مدت کوتاهی محمد رضا آمد و پس از معرفی توسط من، مدتی با دختر قدم زد. نام دختر بُری غفاری بود. پس از یک ساعتی نزد ما آمدند و محمد رضا به من گفت که با بُری قرار گذاشته است. من یکی دوبار بُری را به کاخ بردم و پس از آن رانده محمد رضا این کار را انجام می‌داد. محمد رضا مسلماً مبالغه زیادی پول به او داد که در جریان نبودم، ولی بعدها فهمیدم که خانه بسیار خوبی برای او در تهران تهیه کرده است. محمد رضا به این دختر علاقه زیاد داشت، ولی برای ازدواج با اثیریا از او جدا شد و پس از این ازدواج رابطه‌ای با بُری غفاری نداشت.

پیش از آنکه محمد رضا با اثیریا ازدواج کند، متوجه شدم که وی قصد دارد با یک خانواده

سلطنتی اروپا وصلت کند. مدتی به دنبال هلنگی‌ها بود، زیرا آنها اکثر آزن هستند و سلطنتی از زن هستند. از هلنگی که نامید شد به دنبال خانواده سلطنتی ایتالیا رفت که در آن زمان از سلطنت برگزار شده بودند.^۵ او دختر پادشاه مستعفی ایتالیا را به اتفاق برادرش به تهران دعوت کرد و آنها هم آمدند. مادر محمد رضا و شمس و اشرف از این مسئله شدیداً ناراضی بودند و می‌گفتند که چگونه ممکن است محمد رضا با یک زن مسیحی ازدواج کند و او مادر وی عهد ایران شود (که این البته بهانه‌شان بود)! زن عبدالرضا زن بسیار فضول و پر حرفی بود. یک شب مادر محمد رضا این دختر ایتالیایی را به کاخش در مردان‌آباد کرج دعوت کرده بود و در طول راه زن عبدالرضا نیز با او بود. این زن در این فاصله به طور مفصل با دختر صحبت کرده و گفته بود: «آیا می‌دانید این چه بد بختی است که می‌خواهید برای خود درست کنید؟ شما با مسائل دربار ایران آشنا نیستید. زن شاه می‌شوید و بعد اسیر دست اشرف و مادر شاه، که ول کن نیستند و شما را اذیت خواهند کرد» و خلاصه شرح مفصلی داده بود. در این صحبت، برادر دختر هم حضور داشت. او نسبت به قضیه حساس می‌شود و به پرسش بیشتر می‌پردازد و با خواهرش صحبت می‌کند و اورا از ازدواج با محمد رضا منصرف می‌کند. آنان در میهمانی مادر محمد رضا چیزی نمی‌گویند، ولی فردای آن روز برادر به دیدن محمد رضا می‌رود و می‌گوید که خواهر من برای این ازدواج آمادگی ندارد. محمد رضا می‌پرسد: «چرا؟ علت چیست؟» پسر شاه ایتالیا نیز صراحتاً می‌گوید که علت مسائل خانوادگی شما است! محمد رضا کنجکاوی شود و برادر دختر هم از روی سادگی مطالبی را که از زن عبدالرضا شنیده بازگومی کند و توجه نداشته که با این حرف‌ها چه بلایی بر سر این زن بد بخت خواهد آورد. دختر و برادرش فردای آن روز از ایران رفته و محمد رضا از این قضیه بی‌نهایت عصبانی شد و به جان زن عبدالرضا افتاد و به گارد دستورداد که وی بجز خانه خودش و نزد شوهرش حق ندارد وارد هیچ کاخی شود و نباید در هیچ میهمانی دعوت شود. این وضع حدود ۳۰ سال طول کشید. زن عبدالرضا به هیچ میهمانی دعوت نمی‌شد و محمد رضا نیز ول کن مسئله نبود، تا بالاخره با التماس عبدالرضا پس از ۳۰ سال اورا بخشید.^۶

۵. به گفته سردیس رایت، احتمالاً در همین زمان محمد رضا بهلوی قصد ازدواج با برنیس الکساندر را از خانواده سلطنتی انگلیس را داشت (راجی، ص ۲۱۷) - ویراستار.

۶. این دختر ایتالیایی ماریا کاپریلا دوساوا، دختر او میرتوی دوم شاه سابق ایتالیا بود. به گفته ویلیام شوکراس ارتباط خانواده فوق با محمد رضا بهلوی در سالهای بعد محفوظ ماند و ویتوریو امانوئل، برادر دختر، در ایام شکوفایی بازار نفت نمایندگی شرکت هلیکوبترسازی بل و چند شرکت دیگر را در ایران بر عهده داشت. ←

پس از ازدواج با ثریا، بختیاری‌ها وارد دربار شدند و اطراف محمدرضا را احاطه کردند. ولی آنها مانند اطرافیان فرح از موقعیت خود سوء استفاده نکردند؛ که این مربوط به خوی خود ثریا بود. گردازندۀ بختیاری‌های اطراف ثریا یک زن بختیاری به نام فروغ ظفر بود. گفتم که در سال‌های دولت مصدق، محمدرضا علاوه‌بر خلوت باشد و لذا شام و ناهار را به تنها بختیاری‌ها با ثریا صرف می‌کرد و البته من و هر چند نیز با آنها بودیم. ولی به هر حال از خویشان محمدرضا و ثریا خبری نبود. ولی پس از ۲۸ مرداد در روزهای تعطیل حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ نفر از از بختیاری‌ها به کاخ دعوت می‌شدند و در سایر روزها حدود ۲۰ نفر، که تنها حدود ۱۰ نفر از فامیل و دوستان محمدرضا بودند. در این میهمانی‌ها تنها کسانی دعوت می‌شدند که ثریا اجازه می‌داد. مادر محمدرضا و شمس جز سال اول، دیگر ثریارا نمی‌دیدند و به او ناسزا می‌گفتند و اولین دشمنان ثریا بودند، زیرا ثریا به آنها محل نمی‌گذشت و اهل آشتی نبود. این جدال تا روز جدایی به همین منوال ادامه داشت و کاخ مادر محمدرضا کانون مخالفت با ثریا بود. ولی اشرف، چون با محمدرضا کار داشت، با زرنگی صمیمیت خود را با ثریا حفظ کرد. در زمان فرح، او همه بختیاری‌ها بجز دو نفر را از دربار طرد کرد و این دو نفر یکی رستم بختیار (رنیس تشریفات) و دیگر ظفر بختیار (نماینده مجلس) بودند.

نکته‌ای که در رابطه با خودم قابل ذکر است برخورد ثریا و اطرافیانش به من بود. در آن زمان من با درجه سرهنگی در دانشگاه جنگ استاد بودم. مدتها بود که فروغ ظفر نام مرا در لیست مدعوین نمی‌نوشت و در میهمانی‌ها حضور نمی‌یافتم. یکبار بدون دعوت رفتم. روز جمعه بود و مدعوین اکثرًا بختیاری بودند. محمدرضا متوجه حضور من شد و پرسید که چرا در میهمانی‌ها حضور نمی‌یابم. علت را گفتم. ناراحت شد و سرمیز غذا جنجال به پا کرد که این چه وضعی است، چرا دوست مرا دعوت نمی‌کنید و هرچه دور من است همه بختیاری هستند. او به عنوان اعتراض غذا نخورد. این جنجال سبب شد که همانجا همه دور من جمع شوند و حتی فروغ ظفر که مسبب این کار بود به عذرخواهی پرداخت. جالب اینکه در دورانی که من دعوت نمی‌شدم در دانشگاه جنگ برخوردها بتدریج تغییر کرد و به من احترام نمی‌گذاشتند، ولی پس از این واقعه وضع دانشگاه جنگ نسبت به من عوض شد و حتی سرهنگ‌های ارشدتر از من، که نمی‌دانم از

→ شرکت بل قراردادی در مورد ایجاد ناوگان نوبنیاد هلیکوپتر در ایران با شاه منعقد ساخته بود و مرکز اصلی فعالیت آن در اصفهان قرار داشت. بسیاری از کارمندان بل سریازان سابق آمریکا در جنگ ویتنام بودند (شاوکراس، ص ۹۸ و ۲۲۴) - ویراستار.

کجا مطلع شده بودند چون من این مسائل را نمی گفتم، به من سلام می دادند. ناگهان مسابقه دعوت های شبانه از طرف استادان دانشگاه شروع شد و می گفتند: «افتخار بدھید و حتماً به منزل محقر ما تشریف بیاورید»، که محقر هم نبود و خانه های بسیار مجللی داشتند.

ثريا فوق العاده زیبا بود ولی در کارهای اجتماعی خجالتی بود. ازدواج آنها مدت‌ها طول کشید ولی مسلم شد که ثريا بچه‌دار نمی شود. البته محمد رضا هم در آن سال‌ها علاقه‌ای به داشتن پسر نداشت، زیرا می ترسید با داشتن جانشین او را ترور کنند. او یک جانشین بالغ را خطر بالقوه برای خود می دانست. بعدها نیز از وجود رضا (پرش) که نزدیک به بلوغ بود رضایت نداشت. از این مطلب مطمئن هستم و احتمالاً خود محمد رضا نیز یکبار ضمن صحبت با من نگرانی خود را بیان داشت. به هر حال، محمد رضا از ثريا جدا شد. ثريا اثر و تمند از کاخ رفت و ماهیانه ۳۰ هزار تومان دریافت می کرد و در آلمان زندگی مرفه‌ی داشت.

پس از جدایی از ثريا، محمد رضا با زنی به نام گیتی خطیر رابطه پیدا کرد. او احتیاج به معرف نداشت زیرا از فامیل خودش بود و در میهمانی های دربار حضور داشت. او شوهر کرده و طلاق گرفته بود. رابطه با گیتی تا ازدواج با فرح ادامه داشت. گیتی زن کم توقعی بود، ولی شاید حدود یک میلیون تومان پول نقد و همین حدود جواهر به او داد و او نیز راهی رم شد.

محمد رضا قبل و بعد از ازدواج با فرح، که زن رسمی اش بود، با زن های زیاد رابطه داشت. رفیقه های یک شب و چند شب فراوانی داشت که معرف آنها اشرف (خواهرش) و عبدالرضا (برادرش) بودند و اینها بیشتر از رده میهمانداران خارجی هواپیمایی ها بودند. در مسافرت هایش به آمریکا هم زن های متعددی را می دید که دوّلو به او معرفی می کرد و من در جریان نبودم ولی مطلع می شدم و به طور کلی پول های کلانی به این ها می داد.

در مسافرت ها به آمریکا در نیویورک من ۲ نفر را به محمد رضا معرفی کردم. یکی گریس کلی بود که در آن زمان آرتیست تاتر بود و دوبار با او ملاقات کرد و محمد رضا به وی یک سری جواهر به ارزش حدود یک میلیون دلار داد. این زن بعداً همسر پرنس موناکو شد و اخیراً در یک تصادف اتومبیل درگذشت. نفر دوم یک دختر آمریکایی ۱۹ ساله بود که ملکه زیبایی جهان بود. محمد رضا مرا فرستاد و او را آوردم و چندبار با محمد رضا ملاقات کرد و به او نیز یک سری جواهر داد که حدود یک میلیون دلار ارزش داشت. پس از ازدواج با فرح نیز مستندآ می دانم با یک دختر رشتی موبور و زیبا به نام طلا آشنا شد و معرف او دولو (سلطان خاویار) بود. فرح مستنه را فهمیده بود و گاه مزاحمت هایی برای دختر فراهم می آورد.

خانواده دیبا و دربار پهلوی

پدر فرح یک افسر جوان فارغ التحصیل سن سیز فرانسه بود که در درجه سروانی به مرض سل درگذشت و تصور می کنم اهل تبریز بود. فریده دیبا (مادر فرح) پس از فوت شوهر ازدواج نکرد و با برادرش (مهندس [محمدعلی] قطبی) زندگی می کرد. این خواهر و برادر اهل رشت بودند. چون فریده فقیر بود درخانه برادرش کار می کرد و قطبی نیز زندگی اوراتامین می کرد. فریده تنها فرزند خود به نام فرح را نیز همراه داشت که قطبی خرج او را هم می داد؛ البته خیلی فقیرانه. همسر قطبی به نام لوئیز از ایل بختیاری بود و آنها دارای یک پسر به نام رضا بودند. پس از فوت شوهر فریده تا ازدواج فرح با محمد رضا، این جمع باهم زندگی می کردند و یک خانواده را تشکیل می دادند: قطبی پدر (تنها نان آور خانواده که شغل او مهندسی ساختمان بود و گاهی کاری به ارجاع می شد و درآمد کمی داشت ولی به هر حال با درآمد کم باید می ساخت)، زن قطبی به نام لوئیز بختیاری، فریده دیبا، پسر قطبی (رضا)، فرح دیبا (دختر فریده). قطبی پرسش را برای تحصیلات عالیه به پاریس اعزام کرد و رضا علیرغم پول کم با سختی موفق شد تحصیلات خود را در پلی تکنیک پاریس (از دانشگاههای مشکل فرانسه) به پایان رساند و همان دوره ای را طی کند که صantal اصفیا و سرتیپ ریاحی طی کرده بودند. او در ریاضیات قوی بود. قطبی، فرح را نیز به پاریس فرستاد و وی در دانشکده هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت، ولی قطبی از عهده هزینه او برنيامد.

در آن زمان، فرح که دختر فقیری بود تعاملات چپ و کمونیستی داشت و با تعدادی دانشجو رفاقت داشت که یکی از آنها لیلی امیرارجمند بود. خود من برخی از دانشجویان این دانشکده را در پاریس دیده ام که همه آنها افکار کمونیستی داشتند. بعدها یکی از آنها را، که نامش را فراموش کرده ام، در منزل فریدون جم دیدم. نقاش ماهری بود و تابلوهایش معروف

است و قبل از انقلاب هم کارگاه داشت و در مقابل پول زیاد صورت زنان را می‌کشید و مجسمه آنها را تهیه می‌کرد (البته اگر در چنان وضعی که او می‌خواست آماده می‌شدند). از آنیز درباره وضع دانشجویان دانشکده اش پرسیدم. گفت: «همه باشدت وضعیت به چپ گراش داشتند و اگر فردی چنین نبود او را بایکوت می‌کردند.» لذا هم فرح و هم لیلی امیرارجمند چنین گراشاتی داشتند. در مورد فرح با توجه به وضع زندگی و فقر مادی اش زمینه چنین گراشی نیز وجود داشت.^۷ به هر حال، فرح این فرهنگ چپ را در دوران زندگی با محمد رضا حفظ کرد و دفترش را به مرکز اشاعه این نوع فرهنگ تبدیل نمود و تعدادی از افراد دارای تمایلات کمونیستی را در آنجا جمع کرد.

یک چنین دختری که نمی‌توانست مورد پسند هیچ مردی باشد (برای درک این ادعا کافی است به آلبوم آن دوران فرح مراجعه شود) از فرط استیصال برای کمک مالی به سراغ اردشیر زاهدی در حصارک می‌رود تا بتواند در پاریس تحصیل و زندگی کند. اگر ندانیم حصارک چیست، شاید مسئله مفهوم نشود. در حصارک ویلایی بود که اردشیر زاهدی با تعدادی از رفقای جوان او منتظر شکار دخترها و زنها می‌نشستند و هر مراجعته کننده از جنس مؤنث اگر مورد پسند زاهدی واقع می‌شد بلا فاصله به اتاق خواب می‌رفتند و اگر مورد پسند زاهدی نبود او را به یکی از رفقایش که حضور داشتند می‌داد که آنها نیز در همان حصارک به اتاق خواب می‌رفتند. این بود کار و شغل زاهدی و البته به دوستان انگلیسی و آمریکایی اش هم چیزی می‌رسید. حال این دختر با اطلاع از چنین وضعی برای درخواست پول به سراغ زاهدی در حصارک می‌رود، یعنی اینکه خود را تقدیم زاهدی کند. لابد زاهدی از این دختر خوشش نیامده بود که به محمد رضا تلفن می‌زند که دختری اینجا آمده و اگر اجازه دهد او را بیاورم. محمد رضا می‌پذیرد و بدون تحقیق قبلی که او کیست و خانواده او چیست، او را به فرودگاه می‌برد و در هوایپما به وی پیشنهاد ازدواج می‌کند. معلوم است که فرح نیز بلا فاصله قبول می‌کند. دختری که تایک ساعت پیش از زاهدی پول می‌خواست، که مفهومش معین است، حال قرار شده که با شاه ازدواج کند و می‌کند. بدین ترتیب فرح حصارک «ملکه ایران» می‌شود و در مراسم تاجگذاری با آن تشریفات و تجملات، که از تلویزیون دیده اید، تاج بر سر می‌گذارد!

به این ترتیب عجیب، که فقط با شناخت بیماری‌های روحی و شخصیتی محمد رضا قابل درک است، فرح همسر او شد و یکباره وضع این خانواده فقیر دگرگون شد. از سراسر

۷. به گفته احسان طبری، فرح دبیا در این سالها توسط یکی از اعضاء حزب توده به نام آنوشیروان رئیس به حوزه‌های حزب توده رفت و آمد داشته است (طبری، کنزراهه، ص ۲۲۰) – ویراستار.

کشور هرچه «دیبا» بود با شجره نامه به کاخ مراجعت کردند و او نیز همه را به عنوان «دیبا» پذیرفت که تعدادی نبودند! قطبی (پدر) مقاطعه کاری های سازمان برنامه را منحصر به خود کرد و با کمک اصفیا، که در آن زمان رئیس سازمان برنامه بود، با ۲۵٪ استفاده به افراد دیگر واگذار می کرد. به این ترتیب طرف ۲-۳ سال ثروت او به میلیاردها تومان رسید. فرح نیز چهاول کرد و «دیبا» های واقعی و قلابی همه چهاول کردند و تعدادشان در تهران، که مهم های آنها بودند و جمعه ها به کاخ دعوت می شدند، به ۲۵۰ نفر رسید (در حالیکه ثریا که از خانواده اصیل و سرشناسی بود بیش از ۱۰۰ نفر دعوت نمی کرد). همه «دیبا» ها به سازمان برنامه و دریافت مقاطعه های بزرگ روی آوردند و برای دیگران چیزی نماند جز اینکه با پرداخت ۲۵٪ به خانواده «دیبا» دست و پایی کنند و مقاطعه ای بگیرند. در میان اینها بخصوص فردی بود به نام مهندس دیبا (نام کوچکش را فراموش کرده ام) که واقعاً غوغایی کرد. فریده دیبا هم در محل زندگی رضا [شاه] سکونت داشت و فرح به او پول و جواهر می داد. او در عین حال ادعای تدين هم داشت و مقلد آیت الله [سید احمد] خوانساری بود و هر هفته با حجاب به دیدن او در خانه یا در مسجد می رفت.

در دوران فرح، مشیر و مشاور او لیلی امیرارجمند بود، که فرح برای اینکه اسرار گذشته اش محفوظ بماند دوستی نزدیک با او را حفظ کرد. همسر او لیلی صاحب یک کارخانه جیر در جاده قدیم تهران - شهری بود و به نظر می رسد وضع مالی خوبی داشته اند. لیلی از او جدا شد و مدتی تنها زندگی کرد تا اینکه با امیرارجمند ازدواج کرد. پس از این ازدواج، امیرارجمند موقعیت خوبی در زندگی خصوصی محمد رضا و فرح پیدا کرد. امیرارجمند در بخش فیزیک اتمی دانشگاه تهران رئیس یا استاد بود و به هر حال در عین جوانی مدرک تحصیلی عالی داشت. او در روزنامه اطلاعات به همراه تعدادی از رفقاء جوان خود به مقاله نویسی می پرداخت و ظاهرآ گرایش فکری چپ داشت. ساواک که روزانه بولتنی از خلاصه مطبوعات ایران و جهان در بین مقامات بالا توزیع می کرد، روزی زیر یکی از مقاله ها که «مستخرجه از روزنامه اطلاعات» بود نوشت: «این مقاله انحرافی توسط امیرارجمند تهیه شده و کمونیست ها در روزنامه اطلاعات نفوذ کرده و گروهی تشکیل داده اند که امیرارجمند هم جزء آنهاست و باید ترتیبی داد که این تشکیلات از این عناصر پاک شود یا اینکه محدودیت هایی برای روزنامه قانل شد تا مجبور به تصفیه عناصر نامطلوب گردد!»^۸

۸. این نظریه در واقع انکاس آنتی کمونیسم سنتی در بین مقامات ساواک بود، در حالیکه فرح محمد رضا بهلوی ←

و اما درباره فساد مالی فرج و دفتر او:

سال ۱۳۵۰ یا ۱۳۵۱ روزی سهبد فیروزمند، رئیس بازرگانی نظامی، به من گفت که شاه دستور داده که از دفتر فرج «بازرسی اصولی» (طبق اصطلاح خودش) به عمل آید. فیروزمند، نصرت‌الله^۹ را مأمور این بازرگانی کرد (اصولاً بازرگانی از دربار و وزرات خارجه از آغاز به بازرگانی محول شده بود و تا انقلاب چنین بود). نصرت‌الله بعداً به من گفت که این دفتر حدود ۶۰۰ کارمند از همه نوع دارد که تعدادی شان هم در وزارت خانه شغل دارند و هم در دفتر فرج، تعداد زیادی هم ارزیاب و کارشناس دارد که در موارد لزوم از آنها استفاده می‌شود، ولی به هر حال حقوق بکیر دائمی دفتر فرج هستند.

فرح با این تشکیلات و با این همه کارمند و حقوق بکیر چه می‌کرد؟ آنها به قسمت‌های مختلفی تقسیم شده بودند که هر قسمت در زمینه هنرهای زیبای معاصر و قدیم فعال مایشاء و باصطلاح متخصص بودند؛ مثلًا یک قسمت متخصص ساختمان‌های قدیمی دوره قاجاریه بود. این افراد ساختمان‌های قدیمی را پیدا می‌کردند و به دفتر فرج می‌گفتند و پس از تأیید و تصویب، آن خانه به تصرف دفتر فرج درمی‌آمد؛ چرا که در آن خانه مثلًا حمامی وجود داشت که کاشی کاری‌های آن مربوط به دوره سلسله قاجاریه می‌شد و عنیقه به شمار می‌رفت! روزی هوشنگ نهادنی، رئیس دفتر فرج، به من نوشت که یک معمار ساختمانی را در محله ارامنه نشین تهران (آدرس و مشخصات را داده بود) شروع به تخریب نموده، در حالیکه طبق نظر کارشناسان دفتر در این خانه کاشی کاری‌های ۲۰۰ سال قبل وجود دارد و باید سریعاً جلوی آن گرفته شود، معمار تعقیب و پرونده اش به مراجع قضائی ارجاع گردد و ساختمان تحويل دفتر شود. من ۲ افسر از «دفتر ویژه اطلاعات» اعزام کردم و معلوم شد که این معمار یک خانه پوسیده و به قول خودش «کلنگی» را از فردی خریده که پس از تخریب، چون در محله مرغوب شهر واقع است، در آن یک بنای ۱۰ طبقه آپارتمانی بسازد و بفروشد. افسران اعزامی از محل کاشی کاری‌ها بازدید کردند و به معمار گفتند که هیچ می‌دانی چه می‌کنی؟! این کاشی کاری‌ها متعلق به ۲۰۰ سال قبل است و این ساختمان تاریخی است! معمار گفت: «من

→ را توجیه کرده بود که اشاعه بخشی از مطالب مارکسیستی به نفع سلطنت اوست و نه خطری علیه آن. لذا در دوران فرج و با حمایت دفتر او تفکرات کمونیستی و آنچه نیستی رواج داده می‌شد و روشنفکران مارکسیست مانند فیروز شیروانلو جذب دفتر فرج می‌شدند و یا در نهادهایی چون «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» تحت حمایت او قرار می‌گرفتند. (ویراستار)

۹. منظور سهبد نصرت‌الله فردوست برادر ارشبد حسین فردوست است. (ویراستار)

نمی‌دانستم و مستول ندانستنی‌های خود نیستم.» مطلب به نهادنده گفته شد و اونماینده خود را اعزام کرد تا هر طور مصلحت دفتر فرح است با این معمار کنار بیایند. کارشناس و ارزیاب اعزام شد و پولی که معمار برای خرید این خانه داده بود به او دادند و خانه جزء متصرفات دفتر فرح درآمد. از این نوع خانه‌ها در کشور بسیار بود و بول همه از طرف دفتر فرح پرداخت می‌شد و در اختیار دفتر فرح قرار می‌گرفت. در بررسی‌های من دلایل متقن بدست آمد که کارشناس‌ها و ارزیاب‌های دفتر فرح به طور عموم، در هر معامله ۲ یا ۳ برابر قیمت گذاری می‌کردند که $\frac{1}{3}$ به مالک پرداخت می‌شد و $\frac{2}{3}$ به جیب زده می‌شد.

از این قسمت‌ها در دفتر فرح زیاد بود. یک بخش برای قلمدان بود، یک بخش برای تابلو، یکی برای کتب خطی، یکی برای اسناد تاریخی که به امضاء مقامات مهم گذشته رسیده بود، یک قسمت برای فرش که بسیار وسیع بود و سوءاستفاده در آن بسیار زیاد بود، و غیره و غیره. حال این سؤال پیش می‌آید که با وجود یک وزارت‌خانه مستقل برای این کارها، که در تیول مهرداد بهلبد، شوهر شمس، بود، این بخش‌ها در دفتر فرح چه معنی می‌داد و بول پرداختی این اقلام، که ۳-۲ برابر برای سوءاستفاده قیمت گذاری می‌شد، و مخارج هنگفت دفتر فرح از کجا می‌آمد؟! پاسخ این است که همه این بساط برای سرگرمی خانم فرح بود و میلیاردها تومن از بودجه کشور هزینه می‌شد تا این زن، همان فرح حصارک که برای هزینه تحصیلش خود را به زاهدی تقدیم کرده بود، بیکار نباشد و راضی شود!

هزینه شخصی فرح و جواهرات و بذل و بخشش‌های او نیز حساب جداگانه داشت و فقط به لیلی امیرارجمند برای طرح‌های بی‌موردش طی چند سال دستور پرداخت میلیاردها تومن را داد. هزینه بچه‌های فرح هم مشهود بود که رقم فوق العاده‌ای داشت. هزینه ایجاد کاخ نیاوران و مرمت کاخ زمان قاجار [صاحبقرانیه] در نیاوران رقم فوق العاده‌ای را تشکیل می‌داد. هزینه‌های سنگین مسافرت‌های رسمی محمدرضا و فرح به دعوت رؤسای کشورهای دیگر عادی بود. در این مسافرت‌ها گران قیمت‌ترین اشیاء به رئیس کشور میزبان و خانواده اش هدیه می‌شد و پس از آن هزینه پذیرانی و عطا‌ایا به مقامات کشورهای میهمان فرح و محمدرضا بود. هزینه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و تاج‌گذاری و جشن هنر شیراز و غیره و غیره، که همه سلیقه فرع بود، اگر محاسبه شود ارقامی عجیب و غیرقابل تصور بدست می‌آید که از این میان درصد بالایی به جیب خانواده «دیبا» می‌رفت.

در دوران فرح، هزینه دربار چقدر بود؟ رقمی برای آن پیش‌بینی نمی‌کردند (رقم بودجه شامل هزینه‌های پرداخت حقوق و تشریفات معمولی بود). بقیه از کجا تأمین می‌شد؟! باید

عرض کنم که از چهاول بیت‌المال! مسلماً فرح و همه فامیل دور و نزدیک او و همه افرادی که به عنوان دوست به او نزدیک بودند و همه افرادی که در اطراف او شاغل بودند پول‌های گزارفی به بانک‌های خارج انتقال داده‌اند. از این ارقام اطلاعی ندارم، ولی فردی که حاضر است میلیارد‌ها تومان هزینه جشن ۲۵۰۰ ساله کند، آمده است ۱۰ برابر آن را به حساب‌های خارجی خود واریز نماید و این رقم باید به ده‌ها میلیارد تومان برسد. آنچه هزینه خود او نمی‌شد، فامیل و دوستان او از سازمان برنامه در مقاطعه‌ها می‌گرفتند. اصفیا، رئیس سازمان برنامه، تمام مقاطعه‌ها را به خانواده فرح اختصاص داده بود و پس از او، که مجیدی رئیس سازمان برنامه شد، همین رویه ادامه یافت. اطلاع دقیق دارم که فقط مهندس قطبی (پدر رضا قطبی)، مجید اعلم (دوست شب و روز محمد رضا) و مهندس دیبا (یک جوان حداکثر ۳۵ ساله) حدود ۸۰٪ مقاطعه‌های بزرگ کشور را از سازمان برنامه اصفیا و مجیدی می‌گرفتند و با ۲۵٪ حق و حساب به دیگران می‌دادند. از زمان نخست وزیری هویدا، دربار ایران به دوران قاجار رجعت داده شد و همه چیز مملکت در اختیار محمد رضا و فرح قرار گرفت. هر چه زیاد می‌آمد متعلق به اسدالله علم - وزیر دربار - بود. ارتش راهم آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌چاپیدند و در سفارشات طوفانیان، محمد رضا هم بی نصیب نبود و مبالغ معنابهی به حسابش در خارج ریخته می‌شد. بنابراین اگر دوران فرح را اوج فساد و چپاول و غارتگری دربار پهلوی بخوانم، سخن گزارفی نگفته‌ام.

محمد رضا و پول

در باره ثروت شاه سخن گفتن برای من دشوار است؛ زیرا مستقیماً در جریان مسائل مالی دربار نبودم و آمار در اختیار نداشم. تصور می‌کنم ۴ نفر از ثروت محمد رضا اطلاع کامل داشته باشند: رام، بهبهانیان، طوفانیان و شریف‌اما‌می.

مصطفی قلی رام رئیس بانک ملی بود و سپس رئیس بانک عمران شد، که متعلق به محمد رضا بود. او شهرک غرب را از طریق بانک عمران فروخت و به ثروت بانک افزود. رام از حساب‌های محمد رضا در خارج اطلاعاتی دارد، زیرا بسیاری از پول‌ها از طریق او به حساب گذارده می‌شد. [جهفر] بهبهانیان، معاون مالی دربار، نیز از املاک محمد رضا در خارج اطلاع کامل دارد چون تهیه کننده خود او بود. این ۲ نفر (رام و بهبهانیان) از مقدار پول و شماره حساب‌ها و نام کشورهایی که ثروت محمد رضا انتقال یافته، اطلاعات خوبی دارند، ولی از همه ثروت محمد رضا نمی‌توانند اطلاع کاملی داشته باشند، چون طوفانیان و شریف‌اما‌می، رئیس بنیاد پهلوی، نیز در جریان بخش مهمی از ثروت محمد رضا بودند. به هر حال، این ۴ نفر در مجموع از ۹۰٪ ثروت محمد رضا و شماره حساب‌ها و کشورهایی که پول به حساب گذارده شده، اطلاع کامل دارند.

گفتم که در موقع خروج رضا از کشور، توسط قوام‌الملک شیرازی کلیه اموال او، اعم از منقول و غیرمنقول، به محمد رضا انتقال یافت و او به سایر فرزندان رضا هر کدام یک میلیون تومان و کاخ‌هایشان را داد؛ در حالیکه عایدات خالص او فقط از املاک شمال سالی ۶۲ میلیون تومان بود. از همان زمان، او این ثروت را واقعاً دور می‌ریخت. به یک معشوقه برای یک شب ممکن بود یک میلیون تومان بدهد و اگر معشوقه بالارزش بود در ماه ۱۰ میلیون تومان می‌داد (اکثراً به فرم جواهرات) و این بجز درآمد دولتی بود، زیرا اکثر هزینه‌های شاه، حتی هزینه‌های

شخصی او را، وزیر دربار و نخست وزیر، بخصوص در زمان علم و هویدا تأمین می کردند. نخست وزیر میلیاردها تومان بودجه سری سالیانه ترتیب می داد که آن به دستور محمدرضا چه برای خود و چه برای خانواده اش و چه هر فرد دیگری که دستور می داد، هزینه می شد.

سوه استفاده های محمدرضا فراوان است و من به چند نمونه می پردازم:

محمدرضا فردی به نام [منصور] مزین (سرلشکر بازنیسته ارتش) را طبق فرمانی رئیس املاک بنیاد پهلوی در گرگان کرده بود. تصور می کنم زمان آن حدود ۱۵ سال و شاید بیشتر قبل از انقلاب باشد. مزین طبق دستور محمدرضا به فروش این املاک و تبدیل آن به پول نقد پرداخت. او در سال مبلغی به محمدرضا می داد که به معاون مالی دربار پرداخت می شد و او به حساب محمدرضا می ریخت و مبالغ هنگفتی خودش می دزدید. در نتیجه، همه مقامات لشکری و کشوری و متنفذین و تجار و کلیه افرادی که پول اضافی داشتند به گرگان روی آوردند. مزین بتدریج در گرگان سازمان مفصلی تشکیل داد و هر چه زمین مرغوب دارای مالک و یا بلاصاحب می دید، از زمین شهری و زراعی، دره و کوه و تپه و جنگل، همه را تصرف می کرد و می گفت که متعلق به شاه است و فروخته خواهد شد! آنهایی که سندي و مدرکی داشتند و متنفذ بودند، به مرکز شکایت می کردند و بالاخره با دادن حق و حساب به مزین املاکشان را پس می گرفتند. ولی آن هایی که وضعی نداشتند و یا مدرک محکمی نداشتند و زورشان نمی رسید، اراضی شان به نفع محمدرضا فروخته می شد. در «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی صدها شکایت به دست من می رسید که اهالی از مزین به شدت شاکی بودند و شاید دهها بار از طرف دفتر ویژه و بازرسی افسرانی را به گرگان فرستاده و گزارش آنها را به محمدرضا ارائه دادم. محمدرضا هر بار دستور می داد: «بدھید به مزین!» (یعنی همان کسی که از او شکایت شده بود). من در جریان این شکایت ها با مزین طرف شدم. یکی چند سال پیش از انقلاب، یک افسر را از دفتر فرستادم تا تحقیق محلی کند و با مزین تماس بگیرد که مگر اراضی شاه چقدر بوده که شما ۱۰ سال است می فروشید و هنوز تمام نشده؟! مزین پاسخ داده بود: «اراضی شاه تا مرز سوری است!» افسر دفتر با تحقیقات دقیق محلی مشخص کرد که ایشان در این ۱۰ سال، حداقل ۹ سال آن را زمین های مواد، که طبق قانون جزء منابع طبیعی و متعلق به دولت است، می فروشد. گزارش به محمدرضا تحویل شد و او مزین را خواست. مزین شکایت مرا به محمدرضا کرد و گفت: «افسر دفتر بی خود گزارش داده و زمین ها طبق اسناد معتبر (اصلًا سند نداشت) متعلق به شماست!» من فردی را بجز مزین ندیدم که در مقابلم بایستد و از من شاکی شود!

مشتریان مزین اکثرًا یا پولداران محلی بودند و یا از تهران می رفتهند و او به هر یک به

دلبخواه خود مقداری زمین می فروخت. قواره‌ها از ۵۰ هکتار تا ۱۰۰ هکتار بود و منطقه‌بندی شده بود. زمین درجه اول، زمین مرغوب با آب رودخانه بود. زمین درجه دو، زمین مرغوب در مناطقی بود که بارندگی کافی داشت و خریدار زمین باید در آن چاه عمیق می‌زد. زمین درجه سوم، زمین‌های نامرغوب در نواحی کم‌باران بود. قیمت‌ها نیز براساس منطقه‌بندی تعیین می‌شد، ولی نه به این سادگی. باید صدھا بار به مزین مراجعت می‌شد و سفارش از مقامات عالیه مملکتی می‌برد تا بفروشد! او به دوستان و نزدیکان خود بهترین زمین‌هارا با نازلترين قیمت‌ها می‌فروخت. خلاصه، حدود ۱۰ سال مزین زمین‌های گرگان را فروخت و وقتی تمام شد فروش زمین‌های گنبد را شروع کرد. او هرچه زمین مواد و منابع ملی در این منطقه بود فروخت و سپس به سراغ زمین‌های مواد و مراتع شهرستان بجنورد رفت. پول‌ها همه به دربار تحويل می‌شد و محمد رضا از مزین رضایت کامل داشت. نیمی از اراضی بجنورد فروش رفته بود که انقلاب شروع شد و در زمان دولت شریف‌امامی نماینده گرگان برای جلب نظر مردم به دزدی‌های مزین اشاره کرد و خواستار شد که وی از منطقه احضار و پرونده اش به دادگستری تحويل شود. این در حالی بود که مزین مدتی قبل ایران را ترک کرده بودا

این یک نمونه از سوءاستفاده‌های محمد رضا بود، که در حالی که با سروصدار «انقلاب سفید» اراضی مواد و مراتع را ملی اعلام کرد، خود مرغوب‌ترین اراضی مواد و مراتع را تخریب کرد و فروخت و پول آن را به خارج انتقال داد.

یکی دیگر از موارد سوءاستفاده‌های کلان محمد رضا در معاملات اسلحه بوده، که بعداً در رابطه با ماجراهای فریدون جم (ارتشبید) توضیح بیشتر خواهم داد. در اینجا به ذکر چند مورد می‌پردازم:

نام ارتشبید حسن طوفانیان به علت نقش او در معاملات اسلحه ایران شهرت جهانی یافته بود. او بیش از ۱۰ سال مأمور منحصر بفرد خرید سلاح از کشورهای مختلف جهان بود. نخستین بار که من طوفانیان را دیدم در دانشگاه جنگ بود. من دانشجوی دانشگاه بودم و او استاد دعوتی از نیروی هوایی بود و اصول تاکتیک واحد هوایی و نیز امکانات هوایی‌ماهی جنگی ایران و تعدادی هوایی‌ماهی معروف جهان را تدریس می‌کرد. او در آن زمان سرهنگ نیروی هوایی بود و معلوماتش از نیروی هوایی در سطح خیلی خوب بود و ضمن اینکه خوب تدریس می‌کرد می‌توانست به کلیه سوالات به راحتی پاسخ دهد. تصور می‌کنم در همان موقع به زبان انگلیسی تسلط داشت، زیرا ضمن تدریس اصطلاحات انگلیسی را به وفور بکار می‌برد. سبک تدریسش نیز شبیه به استادان آمریکایی بود، که ضمن تدریس برای رفع خستگی

دانشجویان شوختی‌هایی می‌کنند. مسلمًا دوره دانشگاه جنگ را - و به احتمال قوی در آمریکا - طی کرده بود، زیرا از نیروی هوایی افسران زیادی را برای طی دوره به آمریکا اعزام می‌داشتند. چون در میهمانی‌های رسمی شرکت نمی‌کردم و محل کارم با او هیچگاه یکی نبود، بعدها او را کمتر می‌دیدم.

نمی‌دانم که طوفانیان چگونه توسط محمد رضا به عنوان مأمور تهیه سلاح انتخاب شد، ولی حدس می‌زنم که به علت طی دوره نظامی در آمریکا و آشنایی زیاد با مستشاران نظامی آمریکایی در ایران، از طریق آنها به محمد رضا معرفی شد و از آن پس خریدهای گزاف اسلحه ایران را ترتیب می‌داد. اما این تصور که نوع سلاح‌ها و کشور و کمپانی خریدار را طوفانیان تعیین می‌کرد، تصور صحیحی نیست. چه نوع سلاح، به چه تعداد، از کجا، همه و همه توسط محمد رضا دیکته می‌شد و طوفانیان تنها مجری بسیار خوبی بود. محمد رضا از کجا انواع سلاح‌ها را می‌شناخت؟ رویه این بود که رئیس ستاد ارتش از طریق متخصصین ستاد، فرماندهان سه نیرو (زمینی، هوایی، دریایی) و بخصوص فرمانده نیروی هوایی در دوران فرماندهی ارشیدخاتمی، فرمانده ژاندارمری و رئیس شهربانی از روی کاتالوگ‌ها، و در مورد سلاح‌های سبک از روی نمونه‌های ارسالی از شرکت سازنده، و همچنین شخص طوفانیان تقاضای تهیه می‌کردند و تعداد را نیز همین مقامات به محمد رضا پیشنهاد می‌دادند. در اینجا دو موضوع مورد توجه محمد رضا بود: خود سلاح و کشور تأمین کننده آن. او اگر با نوع سلاح موافق بود و شرکت و کشور تأمین کننده نیز جزء لیست موردنظرش بود، که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها دیکته می‌کردند، سفارش را تصویب می‌کرد و تهیه کننده طوفانیان بود. در مورد سلاح‌های سنگین یا وسایل جنگی از قبیل انواع هواپیماها، توپ‌ها و انواع مهمات مربوطه، ناوهای جنگی، تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و امثال‌هم، در مسافرت‌های محمد رضا به آمریکا و اروپای غربی نمونه‌ها و طرز کار آنها به وی نشان داده می‌شد. مثلایک هواپیمای شکاری را از نظر فنی و امکانات و طرز کار در عمل به او نشان می‌دادند و او نوع و تعداد را به طوفانیان اطلاع می‌داد و دستور می‌داد که تهیه شود. پس، طوفانیان شخصاً سفارش دهنده اصلی نبود، سفارش دهنده شخص محمد رضا بود و البته نظر طوفانیان هم مؤثر بود. شیوه کار طوفانیان به نحوی بود که همه از او متشکر بودند و به وی علاقه داشتند. در دوران طولانی این مأموریت کوچک ترین نارضایتی در بین فرماندهان نظامی از طوفانیان دیده نشد. مسلم است که فروشنده‌گان سلاح به طوفانیان حق و حساب می‌دادند. این یکی از اصول متدالوی جهانی در معاملات تسليحاتی است. در معاملات بزرگ تا ۲ درصد و در ارقام کوچک تا ۵ درصد پرداخت می‌شود که فروشنده‌گان بدون

سؤال به حساب مستول خرید می‌ریزند. البته طوفانیان به نحوی عمل نمی‌کرد که محمدرضا حساسیت پیدا کند. او ارقام دقیق پورسانتاژ را به محمدرضا می‌گفت و او مقداری را به خودش می‌داد و در مورد بقیه مبلغ دستور می‌داد که به کدام اشخاص و به چه مبلغی پرداخت شود. این را از یک منبع موقت شنیده ام که طوفانیان در مورد پورسانتاژ چنین رویه‌ای داشت. روشن است که اگر در هر معامله، محمدرضا نیم درصد هم به طوفانیان می‌داد در طول سال‌ها رقم کلانی می‌شد. طوفانیان فرد بسیار باهوش، پرحافظه، سریع الانتقال، فوق العاده مسلط به حرفة اش و از نظر رفتار خوش برخورد و شوخ مزاج بود. او اگر دارای این مسئولیت نمی‌شد مسلماً به ریاست ستاد ارتش می‌رسید که عالی‌ترین مقام ارتضی است.

در جریان انقلاب، طوفانیان بازداشت شد. نصرت‌الله پس از آزادی از زندان برایم تعریف کرد که روزی عده‌ای آمدند و طوفانیان را از زندان قصر به لویزان بردن (مدارک معاملات اسلحه در لویزان نگهداری می‌شد). ظاهراً در آنجا طوفانیان مدارک را به یک فرد آمریکایی تحویل داده و سپس به اتفاق او از کشور خارج شده است.^۱ در آن موقع شایع شد که آمریکایی‌ها طوفانیان را به اتفاق من از زندان برده‌اند! محمدرضا در طول سلطنت خود اجازه داد که آمریکایی‌ها ارتش را بچاپند و مسلماً در سفارشات طوفانیان، محمدرضا حق و حساب کلانی به طور جداگانه دریافت می‌داشت. چرا آمریکایی‌ها پس از انقلاب طوفانیان را فرار دادند؟ زیرا اکثر مقامات آمریکایی که هم اکنون نیز در مستند قدرت هستند، در این چهارول سهم داشتند. اگر طوفانیان و اسناد خرید اسلحه می‌ماند، انتشار آنها بزرگترین افتضاح جهانی را به پا می‌کرد و خیلی‌ها در آمریکا آبرویشان می‌رفت و سرنگون می‌شدند و ماجراهی شدیدتر از «واترگیت» به پا می‌شد.

برای اینکه دقیق‌تر با چهارولی که در معاملات اسلحه در دوران محمدرضا انجام گرفت،

۱. واقعه فوق مربوط به دوران دولت مهدی بازرگان است. در همان زمان مسئله فرار طوفانیان از زندان شایع شد و حجت‌الاسلام خلخالی در مصاحبه با روزنامه کیهان درباره آن چنین گفت: مسئله دیگری که لازم است تذکر بدهم این است که امام به من فرمودند: شنیده‌ام ارتشد طوفانیان را گرفته‌اند، چون اسرار مالی کشور در بیش او می‌باشد، هرچه زودتر به زندان قصر برو و او را در جای امنی نگهداری کن و چند پاسدار به حفاظت از آنجا بگمار، من باعجله به زندان قصر رفتم. دفتر ورودی زندان قصر را ملاحظه کردم که ورود ارتشد طوفانیان را به زندان در آن دفتر ثبت کرده بودند. من با مستول زندان قصر فرموده امام را در میان گذاشتم. او گفت: خیالت راحت باشد، طوفانیان در جای امنی زندانی است و ۵ پاسدار نیز در محل حفاظت گمارده‌اند. چون فرموده امام بود من قانون نشدم و به داخل بند رفتم. قسمت‌های مختلف را دقیقاً وارسی کردم، اما اثرباری از طوفانیان ندیدم... (کیهان، ۱۳۵۸/۱۱/۲۹، ص ۲) - ویراستار.

آشنا شوید به ذکر یک خاطره می‌پردازم:

سال ۵۰ یا ۵۱ بود. روزی هویدا، نخست وزیر، به من تلفن کرد و گفت: «فردا صبح ساعت ۸ به سازمان برنامه بیایید!» بار اول بود که به سازمان برنامه می‌رفتم. هر چند قبلًا با ابتهاج، رئیس بانک ملی و سهیس دیکتاتورترین رئیس سازمان برنامه، دوست نزدیک بودم و پس از او با صفتی اصفیا دوست بودم که تشابه متقابل و یکنواختی در طرز تفکر ما را به هم نزدیک می‌کرد (اصفیا نقطه مقابل ابتهاج بود؛ تحصیلات عالیه در فرانسه داشت و فرد ملايم و متواضعی بود)، ولی هیچگاه به سازمان برنامه نرفته بودم.

به هر حال، به دعوت هویدا رأس ساعت ۸ صبح روز بعد در سازمان برنامه حاضر شدم (در آن موقع رئیس بازرسی بودم). من، اصفیا وزیردارانی (جمشید آموزگار) دعوت شده بودیم تا مجیدی (رئیس سازمان برنامه) و سایر مسئولین مهم در زمینه کار خود توضیحاتی بدهنند. آنقدر که یادم است دخل و خرج کشور به شرح زیر بود:

عابدات

۱۶۰ میلیارد تومان	عابدات نفت
۶۰ میلیارد تومان	سایر عابدات

۲۲۰ میلیارد تومان	جمع:
-------------------	------

هزینه‌های نظامی و انتظامی:

۵۶ میلیارد تومان	هزینه ارتش
۸ میلیارد تومان	هزینه ژاندارمری
۵ میلیارد تومان	هزینه شهریانی

۶۹ میلیارد تومان	جمع:
------------------	------

پس حدود $\frac{1}{3}$ کل هزینه کشور مخارج ارتش و نیروهای انتظامی بود. اگر ارتش حدود نیمی از بودجه خود را صرف تسليحات می‌کرد (مثلاً حدود ۳۰۰ میلیارد تومان)، می‌توانست حداقل سالی ۵ میلیارد دلار اسلحه بخرد. اما ارتش سطح پرسنل خود را ۴۰۰ هزار نفر گرفته بود، در حالیکه عملأ ۱۸۰ هزار نفر پرسنل داشت، که واقعاً از این رقم هم کمتر بود و رقمی حدود ۱۶۰ هزار نفر باید صحیح‌تر باشد (مدارک صحیح در ستاد ارتش موجود است). پس، ارتش با این تمهد می‌توانست سالی ۲-۱ میلیارد دلار بیشتر صرف خرید تسليحات کند و لذا رقمی حدود ۷-۶ میلیارد دلار به عنوان هزینه سالانه تسليحات ارتش نباید دور از واقع باشد. مقدار

کمی از این مبلغ صرف صنایع نظامی ارتش می‌شد (که رقم آن نیز در وزارت جنگ و ستاد ارتش مشخص است) و بقیه (حدود ۶/۵ میلیارد) صرف تسلیحات وارداتی می‌شد.

در رابطه با موضوع فوق، چون زمینه کاری من نبود و علاقه‌ای به دانستنش نداشم جز این کلیات چیز دیگری خاطرم نیست. البته برای من کسب اطلاعات دقیق خیلی ساده بود و بخصوص از طریق اداره دوم ارتش می‌توانستم همه چیز را بدانم. آن ارقام سازمان برنامه دقیق بود، ولی بودجه کشور در آن سال مثلاً به جای ۲۰۰ میلیارد تومان، حدود ۳۰۰ میلیارد تومان به مجلس پیشنهاد می‌شد، زیرا چنین مرسوم است و معمولاً بیش از عایدات واقعی به مجلس ارائه می‌شود و در این وضع بودجه ارتش به جای ۵۶ میلیارد تومان ممکن بود به ۷۰ میلیارد تومان افزایش یابد.

این بودجه هنگفت توسط چه کسی خرج می‌شد؟ توسط شخص محمد رضا! تصمیم گیرنده دیگر وجود خارجی نداشت. او نیز با آمریکایی‌ها مطرح می‌کرد و با نظر آمریکا، سهم آمریکا و سایر کشورهای موردنظر آمریکا برای محمد رضا مشخص می‌شد. آمریکا علاقه داشت که ایران به دوستان آمریکا (بخصوص انگلیس و اسرائیل) نیز سفارشات تسلیحاتی بدهد. منظور این نیست که در تغییرات، سیاست‌ها و نظر محمد رضا تأثیر نداشت، تأثیر داشت، ولی به هر حال توافق می‌کردند.

در دوران محمد رضا، سوءاستفاده‌های مالی توسط امرای ارتش فراوان بود. یک مورد سپهبد هدایت الله گیلانشاه، فرمانده نیروی هوایی قبل از خاتمی، بود. وی از طرفداران شدید سیاست انگلیس بود و دستورات آنها را موبه مو اجرا می‌کرد. در زمان او، با پیشنهاد او و تأیید محمد رضا، انگلیسی‌ها تعدادی هوایی‌سای شکاری با قطعات یدکی مربوطه با قیمت گران به ایران فروختند و نفع زیادی از این معامله برداشتند، زیرا هوایی‌ها کهنه و فرسوده بودند. گیلانشاه توسط خاتمی، که یک افسر مدل آمریکایی نمونه بود، کنار گذارده شد، ولی او با پول هنگفتی از نیروی هوایی خارج شد. وی چون قمار باز قهاری بود، اکثر پول خود را در قمار باخت و مجبور شد خانه خود را در زعفرانیه به قیمت ۷۵۰ هزار تومان به ساواک بفروشد. این خانه ۵۰۰۰ متر زمین داشت و ساختمان ۳ طبقه مجللی داشت و اکثر مصالح آن از ایتالیا وارد شده بود. این مبلغ قیمت زمین آن هم نمی‌شد. در زمانیکه قائم مقام ساواک بودم، این منزل سابق گیلانشاه خانه سازمانی من شد، ولی هیچگاه در آن زندگی نکردم. گیلانشاه از سال‌ها قبل با زن زنگنه محروم شد و زنگنه هم کاملاً موافق این وضع بود. بعداً گیلانشاه و زن زنگنه با تفاق یک شیرینی پزی و کافه درست کردند که تا انقلاب کار می‌کرد.

در نیروی دریایی نیز همین وضع حکمفرما بود: نیروی دریایی ایران در زمان رضاشاه تشکیل شد. در آن زمان کلیه ناوها ساخت ایتالیا بود و افسران نیروی دریایی و درجه داران فنی دوره مربوطه را در ایتالیا می‌گذراندند. در یک کلام، نیروی دریایی ایران را ایتالیا تشکیل داد؛ چه از نظر ساخت ناوها و چه از نظر آموزش پرسنل. به این دلیل افسران سابق این نیرو همگی به زبان ایتالیایی مسلط هستند و تعدادی داشت تا بتدریج سفارشاتی به آمریکا و سایر کشورها داده شد و محمد رضا این وضع ادامه داشت تا بدریج سفارشاتی به آمریکا و سایر کشورها داده شد و عده‌ای برای طی دوره به آمریکا و انگلیس اعزام شدند. «دفتر ویژه اطلاعات» به نیروی دریایی کاری نداشت و در این رابطه محمد رضا چیزی نمی‌خواست. رابطه دفتر با ارتش تنها از طریق اداره دوم بود و آن هم از این دست مطالب نمی‌فرستاد چون جزو وظایفش نبود. لذا اطلاعات من کلی است. ولی تا آنجا که می‌دانم وزن ناوها حداقل کمی بیش از ۲ هزار تن بود که در آمریکا ناوهایی با این وزن را در گارد ساحلی مورداستفاده قرار می‌دهند و به این‌ها نیروی دریایی نمی‌گویند. در واقع نیز آنچه در ایران به نام «نیروی دریایی» وجود داشت، برای حفاظت سواحل بود و گارد ساحلی محسوب می‌شد. کشورهایی که نیروی دریایی قوی دارند شاید حدود ۱۰ نام به انواع ناوها یشنان داده‌اند که هر نوع وظایف خاص دارد و فرم و ترازو و وسایل و سلاح‌های آنها متفاوت است، مانند: اژدرافکن، ناوشکن، رزم‌ناو، ناوهوایپما بر وغیره وغیره. در سال ۱۳۲۷ در سفر انگلیس، به همراه محمد رضا در بندر پلیموت از یک رزم‌ناو بازدید کردیم که وزن آن ۸۰ هزار تن بود و این در آن زمان بزرگ ترین رزم‌ناو انگلیس نیز نبود. در این رزم‌ناو و انواع سلاح‌ها و توب‌های سنگین کار گذارده شده بود. یک ناوهوایپما بر باید حدود ۵۰۰ هزار تن وزن داشته باشد. ذکر این مسائل از این‌رو است که روشن شود که اطلاق نام «نیروی دریایی» در ایران چقدر مضحك بود. البته بعداً محمد رضا به دستور آمریکا برای نیروی دریایی خریدهایی کرد تا بتواند در خلیج فارس و بحر عمان نقش بیشتری داشته باشد. از جمله، یک واحد هاورکرات به نیروی دریایی اضافه شد که محل استقرارش در جزیره خارک بود و شهریار شفیق (پسر اشرف از احمد شفیق) فرماندهی آن را به عهده داشت. ولی این اقدامات ناچیز بود و اصولاً آمریکا و انگلیس نیازی به ایجاد یک نیروی دریایی قوی در ایران نداشتند. به هر حال، این نیروی دریایی حقیر، با این محدودیت، یک فرمانده داشت که ارتشد (دریابد) بود و حداقل ۱۰ سپهبد (دریاسالار)، حدود ۱۵ سرلشکر (دریابان)، حدود ۲۰ سرتیپ (دریادار)، تعداد زیادی سرهنگ (ناخدا یکم) و سرهنگ ۲ (ناخدا دوم) و سرگرد (ناخدا سوم) در آن خدمت می‌کردند. این افراد با این درجات بالا حیف و میل‌های عجیبی می‌کردند.

محمد رضا به این افتضاح درجات در چنین نیروی کوچک و محدودی پی برد بود و به دنبال بهانه بود. بهانه پیدا شد و در اروندرود اختلافی میان ایران و عراق پیش آمد و فردی به نام ناخدا دوم عباس رمزی عطانی، که فرمانده ناو بود، با ناوشن وارد اروندرود شد و با بلندگو مبارز طلبید؛ این «شجاعت» موجب شد که عطانی دو درجه ترفیع بگیرد و با درجه دریاداری (سرتیپ) فرمانده نیروی دریایی شود و هرچه ارتشد و سهپهبد و سرلشکر و سرتیپ نیروی دریایی بود بازنیسته شوندا اکثر افسران نیروی دریایی یک یا دو درجه موقع گرفتند و تعدادی سرگرد و سرهنگ ۲، سرهنگ تمام موقع شدند، ولی نیروی دریایی در آن مقطع فقط یک سرتیپ داشت (دریادار رمزی عطانی فرمانده نیرو). بعدها نیروی دریایی یکی دو سرتیپ دیگر غیر از فرمانده نیرو پیدا کرد که دریادار مدنی یکی از آنها بود. عطانی که با این کبکبه و دبدبه فرمانده نیروی دریایی شد به غارت عجیبی پرداخت، تا حدی که محمد رضا عصبانی شد و در نتیجه اداره دوم ارتش، عطانی وحدود ۱۳ نفر دیگر را به جرم سوءاستفاده در خربید تسليحات از خارج دستگیر کرد. آنها همگی پس از محاکمه از ارتش اخراج و به زندان و جریمه نقدی محکوم شدند و همگی پس از مدت کوتاهی به دستور محمد رضا آزاد گردیدند و کلیه جریمه های نقدی (حدود ۳۰ میلیون تومان) به دستور هویدا به عنوان امور خیریه تحويل فرج شد!

محمد رضا فقط مشتری درجه اول کارخانجات اسلحه سازی غرب نبود (البته به حساب ملت ایران)، بلکه او حتی نقش واسطه را ایفاء می کرد. به ذکر یک نمونه می پردازم: تصور می کنم در سال ۱۳۴۳ بود که روابط عربستان سعودی و آلمان غربی در سطح خوبی قرار نداشت و سعودی ها به تعدادی قطعات وسایل جنگی نیاز داشتند و مقداری هم سلاح های انفرادی سبک از آلمان ها می خواستند و آلمان ها جواب رد به سعودی ها می دادند. مقامات سعودی از محمد رضا خواهش کردند که او این وسایل را برای ایران بخرد و سهیت تحويل عربستان سعودی دهد. محمد رضا با طیب خاطر قبول کرد و دستور داد که طبق لیست ارسالی وسایل تهیه و تحويل شود و معامله کننده هم فلانی (من) باشد. من با لیست درخواست ها و یک چک به مبلغ ۳۲ میلیون دلار (وجه در بانک ژنو بود) به سوئیس رفت و سرلشکر معتقد را با خود بردم. در ژنو، سرتیپ علوی کیا، که رئیس نمایندگی ساواک شده بود، و ۲ نفر واسطه آلمانی منتظر ورود ما بودند. صبح فردا جلسه ای در بانک ژنو تشکیل شد. در این جلسه رئیس بانک و یکی دو معاون او و من و معتقد و علوی کیا و ۲ نفر واسطه آلمانی حضور داشتیم. رئیس بانک گفت: «وجه چک در بانک موجود است و فقط می خواهیم بدایم که موضوع معامله چیست؟» واسطه پاسخ داد: «شما فقط مسئول در اختیار گذاردن وجه به دستور فلانی

(من) به واسطه هستید و قراردادی در بانک تنظیم شود که بانک مسئول تحويل وسائل به ایران است و لاغیر.» رئیس بانک مجدداً گفت: «موضوع معامله چیست؟» علوی کیا آهسته به من گفت: «شما به عنوان رئیس هیئت بگویید که مقداری وسائل یدکی جنگی است!» من به رئیس بانک گفتم، رئیس بانک گفت: «چون موضوع معامله سلاح است بانک از انجام معامله مذور است!» واسطه آلمانی از من خواهش کرد که پس به رئیس بانک بگویید که تمام وجه به بانک آلمان شعبه کلن همین امروز تلگرافی منتقل شود. مطلب را به رئیس بانک گفتم. رئیس بانک گفت: «تا یک ساعت دیگر وجه در شعبه کلن به نام فلانی (من) آماده پرداخت است!»

فردای آن روز به کلن وارد شدیم و به دفتر رئیس شعبه بانک رفتیم. رئیس شعبه اصلاً راجع به موضوع معامله سوال نکرد و فقط گفت که باید یک فتوکپی از لیست اقلام در بانک باشد. واسطه جواب داد: «آماده است!» رئیس بانک کمی را اخذ کرد و از من پرسید که آیا این ۲ واسطه برایشان مقدور است این اقلام را به شما تحويل دهنده؟ من پاسخ مثبت دادم. او نام شرکت آن دو واسطه را پرسید که کارت شرکت را به رئیس بانک دادند. او گفت: «من هم به این شرکت اطمینان دارم.» سهیله حمل با کیست؟ واسطه‌ها گفتند: «ترتیب حمل با ماست و با کشتی تجاری حمل خواهد شد.» مبدأ و مقصد را پرسید. گفتند: «مبدأ هامبورگ و مقصد خرمشهر است.» رئیس بانک از من پرسید: «راجع به قیمت توافق شده است؟» مجدداً پاسخ مثبت دادم، زیرا در لیست سفارش وزارت جنگ عربستان سعودی قیمت‌های دقیق روز وجود داشت. در ستون‌های جدول، اقلام مورد درخواست با نظم خاص نوشته شده بود: شماره ردیف، کد قطعه، تعداد، قیمت واحد و قیمت کل به مارک آلمان. این لیست از سعودی در دو نسخه ارسال شده بود و جمع کل معامله ۳۲ میلیون دلار بود. پس از خاتمه سوالات، رئیس بانک گفت که دیگر اشکالی نیست و دستور تنظیم قرارداد را در ۵ نسخه داد. دولت ایران باید پس از وصول اجناس از طریق بانک ملی وصول و صحت وصول را اعلام می‌کرد و در نتیجه بانک آلمان پول را به واسطه‌ها می‌پرداخت. ذیل قرارداد را امضاء کردم و سهیله ۲ واسطه و بالاخره رئیس بانک امضاء کردند. پس از امضاء، همگی از رئیس بانک تشکر کردیم، بخصوص دو واسطه آلمانی که با رئیس بانک همشهری بودند نهایت تشکر را کردند و رئیس بانک همه را به یک قهوه دعوت کرد. من به اتفاق علوی کیا و معتقد برای بستن حساب به زنو مراجعت کردیم. در مراجعه به بانک زنو معلوم شد که ۸۰۰ هزار فرانک سوئیس به حساب ریخته شده است. از علوی کیا پرسیدم که موضوع چیست؟ گفت: «آن دو واسطه به حساب شما ریخته اند و معمول بین المللی است.» در مراجعت به ایران به محمدرضا اطلاع دادم که کار به

خوبی تمام شد و چنین مبلغی نیز به حساب من ریخته شد. گفت: «پول را به نصیری بدهید که هزینه محصلین بی بضاعت کند!» من نیز طی چک وجه را به حساب نصیری ریختم و طی ناما حساب خود را در بانک سوئیس بستم و لابد نصیری هم آن را به محصلین بی بضاعت داد سلاح‌ها به عربستان سعودی تحویل شد.

شیطانی به نام اشرف پهلوی

بررسی شخصیت اشرف از این نظر واجد اهمیت است که او در دوران سلطنت محمد رضا چه در سیاست داخلی و چه در سیاست خارجی نقش بسیار مهم و اساسی داشت. قدرت اشرف در حدی بود که محمد رضا در مقابلش نمی‌توانست عرض اندام کند. محمد رضا شخصیت این خواهر را مکمل شخصیت خود احساس می‌کرد و در مقابل او ضعف روحی داشت. همانقدر که محمد رضا جبون بود، و در طول زندگی طولانی با او این جبن و ضعف فطری او را بخوبی دیده و شناخته‌ام، به عکس اشرف جسور و نترس بود. لذا، هرگاه محمد رضا با مشکل اساسی مواجه می‌شد یکی از مؤثرترین افراد در حل این مشکل اشرف بود.

برای آشنایی با شخصیت اشرف به ذکر خاطره‌ای از دوران دولت قوام‌السلطنه می‌پردازم:

همانطور که توضیح داده‌ام، علیرغم اینکه قوام مرتب به دیدار محمد رضا می‌آمد، معهذا محمد رضا از قدرت او شدیداً ناراحت بود و همیشه غمگین و در فکر بود. شب‌ها می‌دیدم که پس از صرف شام روی گوش نیمکت می‌نشیند، کز می‌کند و به فکر فرمی‌رود. او از کارهای قوام احساس نارضایی می‌کرد و حاضر نبود بپذیرد که فردی مقندرتر از او وجود دارد که دارای استقلال رأی و نظر است ولذا همیشه به کارهای قوام ایراد می‌گرفت: چرا به مسکورفت، چرا پذیرفت که نفت شمال را به روس‌ها بدهد، چرا در فلان مسئله با من صحبت نکرده و رأساً تصمیم گرفته وغیره. طبیعی بود که قوام به عنوان یک سیاستمدار کارکشته حاضر نبود تابع یک جوان بی‌تجربه باشد و مانند هژیر یا سهیلی یا علی منصور بی‌شخصیت هم نبود که چاپلوسی محمد رضا را بکند. این مسائل برای محمد رضا غیرقابل تحمل بود.

یک شب من و اشرف و عبدالرضا در کاخ سفید سعدآباد نزد محمد رضا بودیم. بر سر میز

شام محمد رضا صحبت را شروع کرد که این وضعیت دیگر فایده‌ای ندارد، این چه سلطنتی است و من تصمیم به استعفاء گرفته‌ام. اشرف از این حرف محمد رضا عصبانی شد و باتندی گفت: «این حرف‌ها چیست که می‌زنید. این گونه صحبت کردن برای شما صحیح نیست!» عبدالرضا هم صحبت کرد و البته متواضعانه محمد رضا داد لداری داد که انشاء الله همیشه باشید و سایه‌نان از سر ما کم نشود و دیگر از این صحبت‌ها نفرمایید! ولی محمد رضا پاسخ داد که خیر، من تصمیم را گرفته‌ام و استعفاء خواهم داد. و با حالتی افسرده بلند شد و برای استراحت به اتاق خوابش رفت. ما نیز از کاخ خارج شدیم. سه نفری به بیرون کاخ رسیدیم. از پله‌ها پایین آمدیم. در مقابل استخری که در محوطه واقع است، اشرف گفت: «بایستید با شما کار دارم!» من و عبدالرضا ایستادیم. اشرف با عصبانیت گفت: «اینکه نمی‌شود. پدرم زحمت کشیده و این سلطنت را بdest آورده و حالا ایشان می‌خواهد به خاطر هیچ و پوچ آن را از دست بدده. من دیگر حاضر به تحمل این وضع نیستم!» او سپس با گستاخی رو به عبدالرضا کرد و گفت: «تو سلطنت را قبول کن!» عبدالرضا از شنیدن این حرف بر خود لرزید که این چه گرفتاری عجیبی است که اشرف برایش درست می‌کند، این حرف ممکن است درز کند و به گوش شاه برسد. اگر خود او فردا صبح برود و بگوید یک گرفتاری است و اگر نگوید گرفتاری دیگر. لذا عبدالرضا را به اشرف کرد و گفت: «این صحبت‌ها چیست می‌کنید؟! شما بهتر است به جای این حرف‌ها به اتاق شاه بروید و قبل از اینکه بخوابد اورا نصیحت کنید و از این تصمیم منصرف شس سازید!» اشرف پاسخ داد: «خیر، این صحبت‌ها را باره‌است که مطرح می‌کند. او شدیداً در این فکر است. در تنهایی هم نصیحتش کرده‌ام و فایده‌ای نداشته. لذا چون به نظر من درین فرزندان پدرم تو از همه با هوش تر هستی، تورا برای سلطنت انتخاب می‌کنم و اگر تو انتخاب نکنی با غلام رضا صحبت خواهم کرد!» متوجه شدم که با شنیدن نام غلام رضا ناگهان عکس العملی در عبدالرضا پیدا شد و گفت: «من تحمل غلام رضا را ندارم. اگر این صحبت‌ها جدی است و قرار است او شاه شود من از ایران می‌روم.» اشرف پاسخ داد: «بسیار خوب، اگر تحمل غلام رضا را نداری خودت قبول کن!» عبدالرضا پس از مدتی من و من کردن گفت: «هر طور شما دستور دهید!» اشرف گفت: «دستور من همین است. می‌پذیری یا نه؟ چون می‌خواهم ترتیب کار را بدهم!» عبدالرضا پاسخ داد: «چشم!».

اشرف سر خود این صحبت‌ها را نمی‌کرد. او با سفارت انگلیس ارتباط بسیار نزدیک داشت و به طور منظم از سفارت به دیدار اشرف می‌آمدند. محل ملاقات در خانه ثالثی بود و افرادی که می‌آمدند همه مقامات مهم سفارت بودند. لذا بنظر می‌رسد که انگلیسی‌ها به کمک

اشرف روی طرح برکناری محمدرضا، در صورت ضعف او، کار می‌کرده‌اند. به هر حال، عبدالرضا پذیرفت. اشرف سوار اتومبیلش شد و رفت. من و عبدالرضا هم از یکدیگر جدا شدیم. در آن زمان به من در کاخ سعدآباد منزلی داده بودند که جای خوبی بود. مسیر من طوری بود که اگر می‌خواستم از کاخ سفید به مسکنم بروم، باید از جلوی کاخ اشرف رد می‌شدم. به جلوی کاخ اشرف که رسیدم دیدم اتومبیلش نیست. ایستادم و از کلفت اشرف که بیدار نشسته بود تا او بباید، پرسیدم که مگر نیامده؟ پاسخ منفی داد. حدس زدم که اشرف باید مستقیماً به دیدار مقامات انگلیسی رفته باشد. چند روزی گذشت و من دیدم که اشرف مرتب نزد محمدرضا می‌آید و فقط گوش می‌کند که او چه می‌گوید. لابد رفته بود و ترتیب کار را داده بود که اگر محمدرضا استعفاء دهد، عبدالرضا جانشین او شود. به هر حال، اشرف می‌آمد و فقط گوش می‌کرد و می‌دید که از استعفاء سخنی نیست. قوام رفت و مشکل محمدرضا حل شد و مستله استعفاء را دیگر مطرح نکرد. این خاطره را برای اولین بار است که مطرح می‌کنم و آن موقع و پس از آن هیچگاه به محمدرضا نگفتم، زیرا می‌دانستم که او خواهر و برادرش را رها نمی‌کند و در این میان فقط من بازنده خواهم شد. فقط منتظر ماندم ببینم چه می‌شود و دیدم که خبری نشد و محمدرضا از تصمیم خود منصرف گردید.

با نقش اشرف در دوران مصدق نیز آشنا هستیم و گفتم که او سهم مهمی در سقوط مصدق داشت. در دوران مصدق اشرف و شمس و مادر محمدرضا از ایران خارج شده و به پاریس رفتند. در آن زمان من در پاریس دورهٔ دکترای حقوق را طی می‌کردم و روزهای تعطیل به دیدارشان می‌رفتم و گاه به گردش و سینما می‌رفتم. در آن زمان، اشرف ۳ بار به تهران آمد و با محمدرضا ملاقات کرد و برای سقوط مصدق باند و دسته سازمان داد. مصدق هم مسلماً از طریق شهربانی از فعالیتهاش باخبر بود ولی اقدامی علیه او نکرد. اشرف در پاریس برای من تعریف کرد که در سفر به تهران با خسروانی ملاقات کرده و ترتیبی داده که او و ورزشکارهایش در باشگاه «تاج» به نفع محمدرضا وارد عمل شوند. خود اشرف به من گفت که در تهران با اسدالله رشیدیان ملاقات کرده و او قول داده که ۴۰-۳۰ هزار نفر را به نفع محمدرضا به خیابان‌ها بریزد، که البته چنین نشد و آنها تنها توانستند با رقمی حدود ۲-۳ هزار نفر و حداقل ۵-۶ هزار نفر کودتا را پیش ببرند. مسلماً مصدق از همه این تماس‌ها اطلاع داشت و اینکه جلوگیری نکرد از عجایب روزگار است. فعالیت‌های اشرف در دوران مصدق توسط انگلیسی‌ها هدایت می‌شد و اصولاً اشرف از اول با انگلیسی‌ها بود و به هیچ وجه با آمریکایی‌ها تماس نداشت: حال اگر انگلیسی‌ها خودشان با آمریکایی‌ها هماهنگ می‌کردند، مستله دیگری است.

پس از مصدق تا انقلاب، اشرف برای خود یک شاخه سیاسی ایجاد کرده بود و تمام رجال سیاسی که توسط محمد رضا از کار برکنار می‌شدند - مانند نخست وزیر، وزیر، امیر ارتش و سایر افراد مؤثر - همه را پیرامون خود جمع می‌کرد. به عبارت دیگر، هر فردی که توسط محمد رضا دفع می‌شد توسط اشرف جذب می‌شد. محمد رضا هیچگاه از او ایراد نمی‌گرفت که چرا این افراد را دور خود گرد آورده است. برخی از این افراد هفتاد یک بار به ملاقات اشرف می‌آمدند. اگر لیست ملاقات‌های روزانه اشرف بررسی شود مشاهده می‌گردد که در روز حداقل ۷-۸ نفر از رجال درجه یک کشور منزل او بودند. ۹۰٪ این افراد عناصر شدیداً وابسته به انگلیس بودند. این افراد پس از مدتی مجدداً به مشاغل مهم می‌رسیدند و معاون وزیر یا سفیر می‌شدند و راهشان برای ترقی آتی باز می‌شد. درخواست اشرف برای انتصاب این افراد توسط وزراء به اطلاع محمد رضا می‌رسید و او پاسخ می‌داد: «انجام دهید، بی ایراد است!» پس، کاخ اشرف محل دسته‌بندی نبود محل سیاست بود. او هر چند گاه فعالیتش را به فرد معینی اختصاص می‌داد. مثلاً، مدتی به دنبال منوچهر اقبال بود، مدتی به دنبال ابوالحسن ابتهاج، مدتی تیمور پختیار، مدتی حسنعلی منصور و بعد از او نیز از هویدا حداکثر سوء استفاده را می‌کرد. اشرف، برخلاف شمس و محمد رضا، کودک مورد علاقه پدرش نبود و این مسئله اثر روانی عجیبی بر شخصیت او گذارد. بعلاوه، اشرف زن زیبایی نبود ولی به شدت می‌خواست که زیباترین زن جلوه کند و این روحیه در او عقده خاصی ایجاد کرد. بعدها، شمس به زندگی عادی خود پرداخت و به حریم خود قانع بود. ولی اشرف، بعکس، همواره تلاش می‌کرد تا این احساس حقارت را با حرکت‌های غیرعادی جبران کند. پیش از این درباره ازدواج اشرف سخن گفتم و باید تکرار کنم که ازدواج او هم عجیب بود. رضا شاه، فریدون جم و علی قوام را احضار کرد و شمس و اشرف را نیز خواست و گفت، شمس که بزرگتر است اول یکی از این دورا انتخاب کند. او نیز جم را، که خوش قیافه بود، انتخاب کرد و برای اشرف علی قوام ماند که هم زشت بود و هم بی استعداد در جمیع جهات بجز روابط جنسی. این آزمایش بدی در زندگی اشرف بود و در بقیه عمرش اثر شدید گذارد. اشرف در طول زندگی زناشویی خود با علی قوام، که تارften رضا ادامه داشت، شدیداً از او متنفر بود. او از علی قوام دارای یک پسر به نام شهرام شد، که این پسر به نوبه خود یک منشأ فساد در کشور بود.

با رفتن رضا، اشرف و شمس هر دو از شوهرانشان جدا شدند. اشرف برای دیدار پدر به آفریقای جنوبی رفت و پس از مراجعت توقی در مصر داشت. او در آنجا عاشق یک فرد مصری به نام احمد شفیق شد و خواستار ازدواج با او گردید. در بازگشت به ایران مسئله را با محمد رضا

مطرح کرد و محمد رضا خواست که شفیق را ببیند. او به ایران دعوت شد و با محمد رضا ملاقات کرد. او را پسندید و موافقت کرد^{۱۱}. اشرف از احمد شفیق دارای دو فرزند شد: یک پسر به نام شهریار شفیق که افسر نیروی دریایی بود و پس از انقلاب در پاریس ترور شد و یک دختر به نام آزاده شفیق که فساد و جاه طلبی را از مادرش به ارت برده است. باید اضافه کنم که قبل از ازدواج با احمد شفیق، اشرف مدتها شدیداً عاشق هوشنگ تیمورتاش، پسر تیمورتاش وزیر دربار رضاخان، شد و از محمد رضا اجازه خواست که با تیمورتاش ازدواج کند. محمد رضا به علت سوابق پدرش و تیمورتاش به شدت با این ازدواج مخالفت کرد. به هر حال، اشرف مدتها هم معشوقه هوشنگ تیمورتاش، که جوان خوش تیپی بود، شد.

بدیختی شوهران اشرف این بود که پس از ازدواج اشرف از قیافه شان بیزار می‌شد و تحمل دیدنشان را نداشت. او مدتها زن احمد شفیق بود و سهیس از او جدا شد و در همان زمان در مسافرتی به پاریس عاشق فردی به نام مهدی بوشهری گردید. مهدی بوشهری از خانواده بزرگ و ثروتمند بوشهری است. اشرف عاشق این پسر شد و با اصرار به محمد رضا گفت که حتماً باید با او ازدواج کنم. محمد رضا موافقت کرد. ولی پس از یک سال از بوشهری بیزار شد و به او گفت که دیگر تحمل ریختن را ندارم و آینجاها نباش! بوشهری زرنگ بود و هر چند اسمًا شوهر اشرف بود ولی کاری به کار او نداشت و رهایش کرد و اشرف این وضع را پسندید. مهدی بوشهری به پاریس رفت و در آنجا در «ایران ایر» شغل مهمی گرفت و چلوبایی و عکاسی به راه انداخت و سر خود را گرم کرد. او به بهانه‌های مختلف پول زیادی هزینه می‌کرد و از محمد رضا می‌گرفت. او در ماه ۳-۲ روز به تهران می‌آمد و مستقیماً به طبقه بالای کاخ اشرف می‌رفت که مبادا خانم اورا ببیند و حالت به هم بخورد! بوشهری با این تمهد تا انقلاب شوهر اشرف ماندو تصور می‌کنم هنوز نیز شوهر اسمی اش باشد. اشرف از بوشهری فرزندی ندارد.

آنچه گفتم درباره شوهران اشرف بود و اما درباره روابط نامشروع و فساد اشرف: اگر بخواهم در زمینه روابط جنسی اشرف وارد جزئیات شوم، خود کتاب مفصلی خواهد

۱۱. احمد شفیق پسر شفیق پاشارنیس دفتر خدیو مصر بود که پس از عزل خدیو صعود ملک فواد به سلطنت از مصر تبعید شد و در اروپا زندگی می‌کرد. تصمیم اشرف به ازدواج با احمد شفیق سبب ناراحتی ملک فاروق شد، که این ازدواج را مغایر با شنون خانواده‌های سلطنتی مصر و ایران می‌دانست. ولی محمد رضا بهلوی به مخالفت فاروق اعتنای نکرد و با ازدواج موافقت نمود. مکاتبات دربار تهران با سفارت ایران در مصر در رابطه با این ازدواج (آبان - دی ۱۳۲۲) در یادداشت‌های دکتر غنی، ج ۳، ص ۴۰۲-۳۹۹ مندرج است (ویراستار).

شد و لذا فقط به مهم ترین موارد می پردازم. در دوران رضاخان، که اشرف ازدواج نکرده بود از نظر جنسی کاملاً سالم بود. او مانند هر دختری عاشق می شد ولی فقط در همین حد. ولی، پس از رفتن رضا، اوروا بط بی بندوبار و از نظر فساد کم مانندی را شروع کرد. اگر قرار شود لیست مردانی که در دوران ۳۷ ساله سلطنت محمد رضا با اشرف رابطه داشتند تهیه شود، علیرغم دشواری و غیرممکن بودن کار، چون حتی خود او نیز ممکن است همه را به یاد نیاورد، مسلماً لیست طویلی خواهد شد.

در زمان فوزیه، مدتی اشرف معشوقه تقی امامی شد. در مسافرت به مصر مدتی با ملک فاروق بود. در سال های ۱۳۳۲-۱۳۳۱ که در پاریس بودم و به دیدار اشرف می رفتم می دیدم که با ۳ مرد رفیق است. ۲ نفر اهل پاریس بودند و یکی افسر جوان اهل یوگسلاوی بود که گویا آجودان شاه یوگسلاوی بوده و به فرانسه پناهنده و تبعه شده بود و احتمالاً بی ارتباط با سرویس های جاسوسی نبود. در پاریس، اشرف از مادر و خواهرش جدا شده و برای خود اتاق جدا گانه گرفته بود. من هرگاه به دیدارش می رفتم یکی از این ۳ مرد را در اتاقش می دیدم. مثلًا ساعت ۹ صبح به دیدار اشرف می رفتم و می دیدم که یک مرد گردن کلفت با لباس خواب در اتاق است و اشرف در تختخواب خوابیده و خمیازه می کشد. او در همان حال معرفی می کرد که ایشان سروان آجودان شاه یوگسلاوی است که ترور شده و ایشان به پاریس آمده تا پناهنده شود! دفعه دیگر می رفتم و ساعت ۱۰-۹ صبح می دیدم که پسر بلندقد و خوش تیپ فرانسوی با لباس خواب در دستشویی است و دست و رویش را می شوید و مشخص است که شب آنجا بوده. اشرف نیز با حالت کاملاً عادی او را معرفی می کرد.

در دورانی که همسر بوشهری بود، مدتی عاشق دکتر غلامحسین جهانشاهی شد، که در کابینه علم وزیر بازرگانی بود. پس از اینکه از وزارت برکنار شد او را رئیس دفترش کرد و در عین حال معشوقه اش هم بود، ولی این علاقه شدت نداشت. چند بار نیز ذوالفارغ علی بوتو، که در آن موقع وزیر خارجه پاکستان بود، به تهران آمد و اشرف با او بود. از این نمونه ها زیاد است و لذا به ۳ مورد مهم می پردازم:

زمانی مصطفی قلی رام، مدیر عامل بانک عمران، به محمد رضا شکایت کرد که اشرف برای احداث ساختمان های کن ۳۰۰ میلیون تومان وام گرفته و حالا ۳۰۰ میلیون دیگر می خواهد. محمد رضا، نصرت الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص، را مأمور تحقیق کرد که بررسی شود که این پول ها برای چیست؟ چرا محمد رضا مستقیماً از خواهرش نمی پرسید، نمی دانم! معینیان به من نوشت که طبق دستور شاه تحقیق شود. معینیان از اشرف می ترسید و

جرئت نداشت که مستقیماً تحقیق کند. من جهانشاهی، رئیس دفتر اشرف، را خواستم و گفتم: لابد این پول‌های گزاف و حیف و میل‌ها کار شما است! جهانشاهی بلا فالاصله گفت: «من بیگناه هستم و اشرف طرح خانه‌سازی کن را به جوانی داده و بهتر است اورا بیاورم تا خودش توضیح دهد و مسئله برایتان روشن شود!» آن جوان را آورد. دیدم جوانی است ۲۲-۲۳ ساله و بسیار خوشگل. جهانشاهی اورا معرفی کرد و گفت: «ایشان هستند!» از جوانک پرسیدم: طرح شما به کجا رسیده و تا به حال چه کرده اید؟ گفت: «در حال خط‌کشی هستیم!» گفتم: شما فقط برای خط‌کشی ۳۰۰ میلیون تومان گرفته‌اید و حالا ۳۰۰ میلیون دیگر هم می‌خواهید؟ فهمیدم که جریان چیست. جهانشاهی، پس از رفتن پسرک، گفت که جریان این است و این همه پول را گرفته و به این جوانک فلان فلان شده داده! جهانشاهی شدیداً ابراز ناراحتی کرد و گفت: «این چه افتضاحی است، این چه بساطی است، من استعفاء می‌دهم!» خلاصه، اشرف این پول کلان را به این پسر داده بود. چرا؟ چون عاشق او شده بود. من جریان را به اطلاع محمد رضا ساندم و دستور داد که ۳۰۰ میلیون دوم پرداخت نشود که پرداخت نشد.

ماجرای دیگر مربوط به هرویز راجی است. هرویز، پسر دکتر راجی، جوان بسیار خوش‌تیپی بود که مورد علاقه خاص هویدا قرار گرفت و هویدا اورا رئیس دفتر خود کرد. این علاقه از چه بابت بود، اطلاعی ندارم ولی حدس می‌زنم! سویس، اشرف شدیداً عاشق هرویز شد و واقعاً اورا کلافه کرد. به همین دلیل راجی در سن کم (شاید ۳۲-۳۵ سالگی) مشاغل حساس داشت و این اوآخر سفیر ایران در انگلستان شد و تا زمان دولت بختیار در همین پست بود. در این دوران من قائم مقام ساواک بودم. روزی اشرف تلفن زد و گفت: «برای یک ماه این هرویز راجی را تعقیب می‌کنم، تلفنش را گوش می‌کنم، از زن‌هایی که با آنها رابطه دارد مخصوصاً در حالتی که در کنارشان است، عکس برمی‌داری و همه را مرتباً به من می‌دهی!» از این مسئله شدیداً جا خوردم. روشن بود که اگر دستور اشرف اجرا شود، همه ساواک باخبر می‌شوند. شرحی به محمد رضا نوشتم و توضیح دادم که اگر این درخواست اجرا شود، از این عملیات حدود ۲۰۰-۳۰۰ پرسنل مطلع می‌شوند، یا مستقیماً در جریان قرار می‌گیرند و یا گزارشات را مطالعه می‌کنند. توضیح کاملی از همه ابعاد مسئله برای محمد رضا نوشتم. گزارش به رؤیت محمد رضا رسید و به نزد من بازگشت. باکمال حیرت دیدم در زیر آن نوشته است: «انجام دهید!» محمد رضا نه تنها اهمیت نمی‌داد که خواهش چه می‌کند بلکه اهمیت نمی‌داد که تمام کشور نیز از روابط خواهش مطلع شوند. به هر حال، دستور اشرف اجرا شد. هر روز یک گزارش تایپ شده ۲۰۰-۳۰۰ برگی از اداره کل پنجم ساواک (که بخش فنی ساواک بود) به من

ارائه می شد. این گزارش تلفن ها و رفت و آمدها و صحبت های شبانه روز راجی بود. عکس ها نیز ضمیمه آن بود و من همه را برای اشرف می فرستادم. این استناد را اگر از بین نبرده باشند باید موجود باشد، چون یک نسخه آن به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می شد که باید در بایگانی باشد و یک نسخه هم در اداره کل پنجم ساواک نگهداری می شد. این استناد بسیار عجیب و شاید بی نظیر است و شامل مکالمات تلفنی راجی است. عجیب تر اینکه اشرف با وجودی که می دانست تلفن ها کنترل می شود به مکالمات خود با هرویز ادامه می داد و هیچ اهمیتی نمی داد که پرسنل ساواک مطلع می شوند، گویی اصلاً آنها جزء آدم نیستند! مثلاً، اداره کل پنجم گزارش می داد که اشرف در ساعت فلان زنگ زد و گفت: «عزیزم، قربانت بروم، دیشب از عشق تو خوابم نبرد» و صحبت های عجیب و غریبی که قابل ذکر نیست، و یا ساعت ۴ صبح به راجی زنگ می زد که من دارم آنجا می آیم! راجی خواب آلود جواب می داد: «ای بابا! خسته ام، می خواهم بخوابم.» و اشرف می گفت: «خواب بی خواب، آمدم، مبادا از خانه بیرون بروی!» و سوار اتومبیلش می شد و بسرعت خود را به خانه راجی می رساند. عکاس ساواک هم از همه صحنه ها عکس می گرفت و گزارشگر ساواک هم می نوشت: «ساعت ۴ صبح والاحضرت اشرف وارد شدند و ساعت فلان هم خارج شدند.» این ماجرا مدتی ادامه داشت. هدف اشرف این بود که مطلع شود که آیا راجی با زن دیگری هم رابطه دارد یا نه، و اگر دارد آن زنها که هستند و چه صحبت هایی می کنند و عکسها یشان را ببینند.

این اواخر که راجی با فشار اشرف سفير ایران در لندن شد، ایشان هفته ای یکبار به لندن می رفت و هدفش هم صرفاً دین راجی بود. راجی نیز در خاطراتش گاه اشاراتی دارد که به زوان لپن، محلی که ویلای اشرف در جنوب فرانسه در آن واقع است، رفتم و البته به بقیه ماجرا اشاره نمی کند. و یا می نویسد که به اتفاق اشرف به رامسر رفتم. کسی که مطلع نباشد تصور می کند که این دیدارها عادی است، ولی بنده که مطلع می دام که چه خبر است.

ماجرای دیگری که در رابطه با اشرف قابل ذکر است جریان قتل فوجیع بالانچیان است: من بالانچیان را ندیده ام ولی عکس اورا مشاهده کرده ام. از همه رفیق های اشرف سر بود و این راجی در مقابل او صفر بود. قد رشید و صورت زیبایی داشت و بسیار خوش تیپ و خوش هیکل بود. بالانچیان از خانواده های بسیار متول ارامنه ایران بود و نمی دانم که اشرف اولین بار او را در کجا دید که به شدت عاشقش شد.

زمانی که قائم مقام ساواک بودم، روزی نصیری مرا خواست، نصیری هیچگاه مرا نمی خواست و ما در کارمان مستقل بودیم. به هر حال، بر خلاف روال معمول، روزی مرا

خواست و گفت: فلانی، گرفتاری عجیبی پیدا کرده ام. جریان را پرسیدم. گفت: «اشرف تلفن زده و می‌گوید بالانچیان را باید دستگیر کنید! آخر چرا؟» البته نصیری پرواپی نداشت و هر کس را می‌خواست دستگیر می‌کرد، ولی این قضیه فرق می‌کرد و نصیری از این وحشت داشت که مورداً اعتراض محمد رضا واقع شود و لذا به من پناهنده شد. به روی اجازه محمد رضا کسب شد و بالانچیان توسط ساواک دستگیر و زندانی شد. علت دستگیری بالانچیان چه بود؟ بررسی کردم و معلوم شد که بالانچیان به عشق اشرف جواب منفی داده و کار به جایی رسیده که اشرف به در خانه اش می‌رود و التماس می‌کند که فقط اجازه بده ۱۰ دقیقه وارد شوم و پهلویت بنشینم و بالانچیان با عصبانیت او را رد می‌کند که ولم کن، چه از جانم می‌خواهی، چرا اذیتم می‌کنی؟ اشرف که می‌بیند التماس فایده‌ای ندارد به ساواک دستور دستگیری او را می‌دهد که شاید بترسد و رام شود. لذا او را گرفتند و پس از یک ماه به دستور اشرف آزادش کردند. لابد تصور کرده بود که تنبیه شده و دیگر دستورش را اطاعت می‌کند.

پس از این جریان، اشرف به فردی به نام مجید بختیار، که فامیل ثریا بود و با بالانچیان صمیمیت داشت، دستور می‌دهد که من در نوشهر یک میهمانی می‌دهم و تو بالانچیان را به آنجا بیاور، ولی نگو که من در میهمانی هستم. بالانچیان دارای یک هوایپمای دومونوره شخصی بود و با این هوایپما به اتفاق مجید بختیار به نوشهر می‌رود. در میهمانی، اشرف خودش را نشان نمی‌دهد و به دستور او، مجید بختیار به اتفاق عده‌ای دختر بالانچیان را مست می‌کند و سهیس او را به اتاق طبقه بالا می‌برد. در اتاق، ناگهان اشرف ظاهر می‌شود. با دیدن او مستی از سر بالانچیان می‌پردازد. اشرف به پای بالانچیان می‌افتد و التماس و گریه می‌کند که به من رحم کن، دارم از عشق تو از بین می‌روم. ولی بالانچیان او را از خود دور می‌کند و باز جواب ردمی‌دهد. اشرف هم عصبانی می‌شود و با حالت خشم از او جدا می‌شود و می‌گوید: «بسیار خوب، دیگر با تو کاری ندارم!» و از اتاق خارج می‌گردد. او به اتاق دیگری که ۲-۳ نفر از دوستانش بوده‌اند می‌رود و در آنجا به مأمورین ساواک دستور می‌دهد که هوایپمای بالانچیان را دست کاری کنند. یکی دو ساعت بعد، بالانچیان که سردرد داشته مجید بختیار را برمی‌دارد و برای هواخوری به کنار دریا می‌برد و ناگهان هوس می‌کند که سوار هوایپما شود. در این موقع هوایپمای بالانچیان توسط ساواک دست کاری شده بود و مجید بختیار هم اطلاع نداشت، ولی تصور اشرف این بود که بالانچیان فردا صبح به تهران پرواز خواهد کرد و در راه با کوه تصادم خواهد نمود و مرگش طبیعی جلوه خواهد کرد. ولی بالانچیان همان شب هوس پرواز روی دریا می‌کند و به اتفاق مجید بختیار سوار می‌شوند. هوایپما پس از چند کیلومتر پرواز ناگهان سقوط می‌کند و هر دو

کشته می شوند.

اشرف مدتها نیز به ویگن خواننده بند کرده بود و او هم از رابطه با اشرف اکراه داشت. آینها همه یک صدم ماجراهای اشرف نیست و تنها عمدتاً ترین مواردی است که اکنون در ذهن دارم.

در زمینه مالی نیز کارهای عجیب اشرف دست کمی از مسائل جنسی او نداشت. او به هیچ چیز بیش از مرد و پول علاقه نداشت و در این راه تا پدانجا رفته بود که علناً سر برادرش (محمد رضا) کلاه می گذاشت. اشرف رسماً پول می گرفت و شغل می داد، ازوکالت تا وزارت و سفارت، و هیچ ابایی نداشت. سهی دستور می داد که در زمان اشتغالت هر کاری می خواهی بکن و این قدر به من بده! یکی از منابع مهم درآمد اشرف بليت‌های بخت آزمایی بود که ماهیانه ۳-۵ میلیون تومان حق و حساب می گرفت. در این مسئله من مدرك داشتم و به محمد رضا هم گزارش کردم و البته او طبق معمول اهمیتی نداد.

اشرف یک قمارباز حرفه‌ای در حد اعلاه بود و قماربازهای حرفه‌ای را جمع می کرد و وارد محفل خصوصی محمد رضا می نمود. او از جمله فردی به نام اسکندری را پیدا کرده بود که خویشاوند نزدیک ایرج اسکندری رهبر حزب توده بود. اسکندری توانسته بود با دوز و کلک اراضی فرودگاه مهرآباد را، که دولتی بود، به نام خود ثبت کند و سهی مجدداً با قیمت کلان به دولت بفروشد و میلیاردر شود. به هر حال، اشرف محمد رضا را به مجالس قمارش دعوت می کرد و سهی اورا تشویق و تحریک می کرد که در پوکر از پس اسکندری برنمی آمی. محمد رضا هم از روی غرور لج می کرد که من اورا داغان می کنم و فلان می کنم و به بازی می پرداخت. یکی دیگر از اعضاء باند قمار اشرف فردی بود به نام حاجبی، که از مأمورین ایادی بود (ایادی چند مأمور در اطراف محمد رضا داشت که یکی شان حاجبی بود). حاجبی از قماربازها و حقه بازهای درجه اول روزگار بود که دوست صمیعی محمد رضا شده و شب و روز در کنارش بود. به هر حال، محمد رضا با اسکندری و حاجبی به قمار می پرداخت. اشرف یا خودش بالای سر محمد رضا می ایستاد و دستش را می خواند و یا دختری را بالای سر محمد رضا می گذشت و خلاصه با تقلب و ردکردن ورق از زیر میز کلک محمد رضا را می کندند. در این بازی‌ها اشرف چنان محمد رضا را تحریک می کرد که توب ۱۰ میلیون و ۲۰ میلیون می زد و در نتیجه در یک شب اسکندری مثلاً ۵۰ میلیون تومان از محمد رضا می برد. البته صحنه را به نحوی درست می کردند که گاهی هم محمد رضا ببرد، بخصوص زمانیکه خسته یا عصبانی می شد، ولی در مجموع در یک شب حتماً محمد رضا ۴۰-۵۰ میلیون را می باخت. البته اعتبارش هم زیاد بود و

پس از پایان بازی، اشرف دسته چک محمدرضا را می‌آورد و به دستش می‌داد و او نیز چک می‌کشید و امضاء می‌کرد. از این پول، اشرف قسمت عمدۀ را خودش برمی‌داشت و به حاجبی و اسکندری هم چند میلیونی می‌داد. یکی دیگر از اعضاء محفل قمار اشرف فردی بود به نام نصرتیان، که او دیگر نیازی به کمک نداشت و چنان حقه باز بود که از آستینش ورق درمی‌آورد! اشرف قاچاقچی بین المللی بود و به طور مسجل عضو مافیای آمریکاست. واو به هر جا که می‌رفت در یکی از چمدان‌هایش هروئین حمل می‌کرد و کسی هم جرئت نمی‌کرد آن را بازرگانی کند. این مسئله توسط بعضی مأمورین به من گزارش شد و من نیز به محمدرضا اطلاع دادم که اشرف چنین کاری می‌کند. محمدرضا دستور داد که به او بگویید این کار را نکند. همین! چه کسی به اشرف بگوید، من؟ موقعی که خود محمدرضا نمی‌توانست یا نمی‌خواست جلوی اشرف را بگیرد، من که بودم و چگونه می‌توانستم؟! به هر حال، مسئله قاچاق مواد مخدر و رابطه اشرف با مافیا بتدریج علنی شد و چندبار به افتضاح کشیده شد و در مطبوعات خارجی انعکاس یافت. مهمترین این افتضاحات حادثه‌ای بود که در نیس فرانسه برای اورخ داد. یکی دو سال قبل از انقلاب، [در شهریور ۱۳۵۶] صبح زود اشرف از قمارخانه با اتومبیل به ویلاش حرکت می‌کرد و در کنارش دوست صمیعی او به نام فروغ [خواجه نوری] نشسته بود. ناگهان اتومبیلی جلویشان را سدمی کند و فروغ را که از ترس به اشرف چسبیده بود با یک رگبار خلاص می‌کند. بعدها مشخص شد که آنها از مافیا بوده‌اند و هدفشان ترور اشرف نبوده است. چون فروغ برای خود منافع بیش از حد می‌خواسته اورا خلاص کردن و مستقیماً معامله‌را با اشرف انجام دادند. اشرف از این مسائل لذت می‌برد و زندگی معمولی برای او خسته‌کننده بود.

از اشرف هر کاری برمی‌آمد و شوخی‌های او هم عجیب و غیرعادی بود. به ذکر یک مورد می‌پردازم:

ابوالحسن ابتهاج دیکتاتور ترین رئیس سازمان برنامه بود و علامه یک دیکتاتور را هم داشت: چانه پهن و محکم و برجسته و زخم معدّه. او زن بسیار فهمیده‌ای داشت که تنها عیب او این بود که از زیبایی بهره‌ای نبرده بود. در دوران محمدرضا دعوت از زنان زیبا به مجالس میهمانی مرسوم بود و در محافل دیپلماتیک تهران همیشه زنان زیبا و لوند در رأس لیست مدعوین سفارتخانه‌ها و میهمانی‌های سفر اجرا داشتند تا سبب جلب دولتمردان ایرانی شوند. اشرف، که می‌خواست از پول سازمان برنامه حداکثر استفاده را برد، با یک زن زیبا به نام آذر طرح دوستی ریخت که شوهرش در سازمان برنامه یک کارمند جوان و عادی بود. آذر در عین جوانی و زیبایی دکتر دندانپزشک بود. در یک میهمانی که اشرف در هتل دربند تشکیل داده بود، من نیز دعوت

شده بودم. زمانی که میهمانان مشغول صرف مشروب بودند، اشرف من و آذر و ابتهاج را به یک اتاق برد و در حضور آذر و ابتهاج به من گفت: «زن به این زیبایی ندیده بودی؟ دکترس هم هست!» من گفتم: اگر دکترس هم نبود، زنی به این زیبایی ندیده بودم! گفت: «حالا این ابتهاج برای این زن نازمی کند. نظرم این است که ترتیب وصلتشان را بدهم!» گفت: ابتهاج زن دارد! گفت: «آن که هیچ!» گفت: آذر هم شوهر دارد! گفت: «این هم که هیچ!» (زن ابتهاج و شوهر آذر در سالن جزء مدعوبین بودند). سپس اشرف به ابتهاج گفت: «حالا شما دونفر را تنها می گذارم که ترتیب کار را بدھید!» اشرف و من از اتاق خارج شدیم و آن دو تنها ماندند. بعد ابتهاج مرتب به خانه آذر می رفت و روابط جنسی شدید داشتند. ابتهاج ساعتی به خانه آذر می رفت که می دانست شوهرش در سازمان برنامه کار دارد. یکی از این روزها که ابتهاج به خانه آذر آمده بود، بدون اینکه ابتهاج بفهمد، آذر به شوهرش تلفن می کند که زود به منزل بیا کار دارم. شوهر سریع خود را به منزل می رساند. در این فاصله، آذر در تختخوابش روابط را با ابتهاج به طور شدید و عاشقانه شروع می کند. شوهر وارد اتاق خواب می شود و صحنه را می بیند. ابتهاج به شوهر می توبد که تو کارمند قاچاق هستی و در این موقع چرا به منزلت آمده ای! این صحنه سبب می شود که شوهر آذر را طلاق بدهد و ابتهاج مجبور شود با او ازدواج کند. تردیدی نیست که طراح اصلی نقشه حضور بی موقع شوهر آذر، اشرف بوده است. اما آذر به ابتهاج اکتفا نکرد و رفیق عبده شد. علی عبده صاحب بولینگ معروف شمیران بود و آذر ابتهاج هم یک بولینگ در ونک داشت. عبده زرنگی کرد و در موقع معاشقه با آذر زیر تختخواب ضبط صوت گذاشت و گفته های عشقی آذر را ضبط کرد. او سپس آذر را تهدید کرد که اگر بولینگ خود را تعطیل نکنی این نوارها را به شوهرت (ابتهاج) خواهم داد. آذر نیز ۷ نفر چاقوکش فرستاد و آنها زخم های شدیدی به عبده وارد آوردند. عبده به دادگستری شکایت کرد و آذر هم از طریق اشرف به محمدرضا شکایت کرد. موضوع به من ارجاع شد که دوستانه حل کنم. عبده را راضی کردم که از شکایت خود صرف نظر کند که کرد و موضوع خاتمه یافت. (در همینجا باید اضافه کنم که آذر ابتهاج اهل بابل بود و خواهri داشت به نام مهین صنیع که او نیز مانند خواهرش فاسد بود و از طریق جنسی نماینده مجلس شد. مهین در محافل درباری به شیک پوشی شهرت داشت).

این بود چهره اشرف، دومین فرد خانواده پهلوی پس از محمدرضا زنی که در هر زمینه در حد اعلای افراط و گستاخی است و می توانم اورا به حق «فاسدترین زن جهان» بنامم. در تاریخ زنان فاسد جهان، تالی اشرف یا نیست و یا نادر است: معتاد، قاچاقچی موادمخدر، عضو ماфیای آمریکا، بیمار جنسی و زنی که به قول خودش اگر هر شب یک مرد تازه نبیند خوابش نمی برد!

خانواده محمد رضا

توضیحاتی که قبل از آن داده ام، دسته بندی ها و وضع درونی خانواده پهلوی را از دوران محمد رضا تا حدود زیادی روشن کرده است. در صفحات پیش درباره «باند» های اصلی دربار پهلوی، محمد رضا و ماحفل و اطرافیان متنفذ او مانند بروون و ایادی، که هر یک در مقطعی قدر تمدن‌ترین افراد دربار محسوب می‌شدند، اشرف و باند فاسد و قدرتمند او در دربار، فرج و باند چهاولگر او که بویژه در دفتر فرج و در سازمان برنامه به غارت کشور مشغول بودند، سخن گفته ام. اکنون در حدی که حافظه ام باری دهد می‌کوشم تا به سایر مسائل دربار بپردازم:

کاخ تاج الملوك، مادر محمد رضا، در طول سلطنت او یکی از کانون های قدرت در دربار بود. در دوران ثریا، تاج الملوك دسته بندی شدیدی علیه او به راه انداخت، در حالیکه در دوران فرج بهترین روابط میان مادر محمد رضا و فرج برقرار بود. علت آن بود که فرج، بازیرکی، هر روز به او تلفن می‌کرد و یا شخصاً می‌آمد و احوال پرسی می‌نمود. این روابط به حدی پیش رفته بود که تاج الملوك، فرج را از دخترهایش بیشتر دوست داشت. در دوران محمد رضا، در کاخ تاج الملوك دیگر از مشهدی ها (خانواده ناظر) خبری نبود و به جای آنها علم یکی دو نفر از عوامل شیرازی خود را وارد کرده بود که همه کاره کاخ شده و برای علم و رابطین خارجی او خیر می‌بردند. ماجرا این بود که با وساطت علم، تاج الملوك بی‌سر و صدا با فردی به نام صاحبدیوانی (فamil قوم شیرازی) که خویشاوند زن علم (دختر قوم شیرازی) بود، ازدواج کرد و خواهر او به نام احترام الملوك همه کاره کاخ مادر محمد رضا شد. احترام شیرازی زن ذوالقدر بود که مدتها نماینده شیراز در مجلس شد. احترام، به علت حسادت، بتدریج زیرپایی برادرش را روفت و تا انقلاب همه کاره کاخ تاج الملوك بود. او هر کس را می‌خواست راه می‌داد و هر کس را می‌خواست رد می‌کرد. احترام در رابطه با من جرئت نمی‌کرد دخالتی کند و ظاهراً خود را

دست من نشان می‌داد. بنابراین، کاخ مادر محمد رضا زیر نفوذ کامل علم قرار داشت. از جمله افرادی که به آنجا رفت و آمد داشتند، ۲ برادر به نام فتوحی بودند که هر دو دکتر بودند و هر شب با همسرانشان به کاخ می‌آمدند. خاله محمد رضا هم می‌آمد (در بارهٔ او و رابطه‌اش با افسران آمریکایی در زمان جنگ قبل صحبت کرده‌است). خاله محمد رضا همسر محسن حجازی (دکتر طب) بود که تمام عمر در آلمان و زنش در ایران بسر می‌برد. محسن حجازی به علت خویشاوندی با محمد رضا سناتور شد و فرد بی‌ارزشی بود.

شمس هیچگاه دوستان خود را عوض نمی‌کرد. چند زن مشهدی که از اول بودند تا انقلاب در کاخ او ماندند و او بیشتر با این افراد رفت و آمد داشت. مادر سرلشکر پاکروان وزن سهیلی (نخست وزیر سابق) نیز اکثرآ نزد او بودند. شمس سعی می‌کرد که با همه دسته جات و باندهای دربار خوب باشد. او در سیاست دخالت نمی‌کرد و سرگرم زندگی اش بود. شمس و شوهر (بهلبد) و فرزندانش همه مسیحی شده بودند. محمد رضا هر چند از این کار خوش نیامد و آن را نقطه ضعفی برای سلطنت و خانواده خود تلقی کرد، معهداً عکس العملی نشان نداد، ولی اصرار داشت که مستله مخفی بماند. یکی از دوستان شمس، مهین خدیوی بود که شوهرش (خدیوی) معاون وزارت کشاورزی نیز شد. من متوجه سوء استفاده او شدم و پرونده‌ای تشکیل دادم و از کار برکنار گردید، ولی مهین کماکان دوست شمس باقی ماند. مهین زن معمولی و بی‌اطلاعی بود و از سیاست سردنمی‌آورد. شمس نیز مانند سایر خواهران و برادران محمد رضا، رئیس‌دهها سازمان خیریه و غیره بود که مراکز سوء استفاده بودند. از جمله، ریاست عالیه شیر و خورشید سرخ با شمس بود که توسط [حسین] خطیبی اداره می‌شد و او سوء استفاده‌های کلان کرد. معاون خطیبی، دکتر عباس نفیسی بود که فرد بی‌ارزشی است.

شمس خواهرزاده‌های ملکه عصمت (زن رضا و مادر عبدالرضا و فاطمه و غیره) را نیز در پناه خود داشت و دختری را که از کودکی بزرگ کرده بود به یکی از آنها داد. خواهرزاده‌های عصمت، ۳ برادر بودند که مبشر نام داشتند؛ یکی [ایرج مبشر] آجودان کشوری محمد رضا بود و هوش متوسطی داشت، دومی [علی مبشر] کارمند وزارت دارایی و سپس وزارت راه و زمانی رئیس فدراسیون فوتبال بود و با دختر خوانده شمس ازدواج کرد، سومی نیز کارمند ساواک بود [امیر احمد مبشر]. خانه این سه برادر در زعفرانیه در کنار هم قرار داشت.

زن دومی که نزد شمس بزرگ شد، دختری به نام مهستی بود که او را از پرورشگاه برداشت. پدر دختر یک سروان بود که فوت کرده بود و خانواده دختر که از عهده هزینه معمولی او بر نیامدند او را تحويل پرورشگاه دادند. او به علت زیبایی و هوش فوق العاده در دربار جلوه

کرد و ندیمه شمس شد و در میهمانی‌های رسمی همیشه دعوت می‌شد و جزء خانم‌های شیک و زیبای میهمانی محسوب می‌گردید. من در آن موقع در قلمستان خانه داشتم و مهستی نیز به اتفاق خانواده اش در همین محله سکونت داشت و خانه او ۲۰۰ قدم با خانه من فاصله داشت. لذا، من شب‌های جمعه او را از دربار به خانه اش می‌رساندم. او هیچوقت مرا به خانه اش دعوت نکرد. من احساس می‌کردم که علت این است که زندگی خوبی ندارند و اهمیت نمی‌دادم. علت علاقه من به مهستی در آن زمان، شباهت زندگی ما دو نفر به هم بود و لذا در برخورد هایم سعی می‌کردم که عقده‌ای در او ایجاد نشود. آنچه من درباره وضع خود در دربار احساس می‌کردم، او نیز همین احساس را داشت و لذا مراقب بودم که شوهر خوبی بکند. زمانیکه چنین فردی پیدا شد، در اطراف او تحقیقات کامل نمودم و آنها ازدواج کردند. بیش از ۳۰ سال از ازدواج آنها می‌گذرد و تا آنجا که اطلاع داشتم، زوج خوشبختی بودند.

پس از تاج‌الملوک و شمس، مهم‌ترین فرد خانواده محمدرضا (البته بجز اشرف که حساب جداگانه داشت) عبدالرضا بود. او چون از طرف مادر قاجار بود، همیشه خاندان قاجار طرفدار او بودند و در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ حتی این تصور وجود داشت که اگر محمدرضا کنار برود اورا جانشین نمایند. در روزهای برکناری رضاشاه، انگلیسی‌ها نیز چنین احتمالی را مدنظر داشتند. عبدالرضا فارغ التحصیل دانشگاه هاروارد در رشته علوم سیاسی بود و در بین خانواده پهلوی شاخص بود و احترام زیادی به من می‌گذارد. معهداً، او زرنگ‌تر از آن بود که محمدرضا بتواند از او ایرادی بگیرد و یا نسبت به وی حساس و بدگمان شود. به عکس، محمدرضا مسئولیت‌های زیادی به او واگذار کرد.

و اما علیرضا و مرگ او. همانطور که گفتم، در روزهای شهریور ۱۳۲۰ انگلیسی‌ها با علیرضا تماس داشتند و او را برای جانشینی احتمالی محمدرضا در نظر گرفته بودند و با وی ملاقات‌های متعدد داشتند. محمدرضا از این تماس‌ها اطلاع داشت؛ هم خوشش نمی‌آمد و هم نمی‌توانست اعتراض کند و لذا سکوت کرد. بعدها علیرضا در یک سانحه هوایی از بین رفت و این شایعه به سرعت سر زبان‌ها افتاد که کار محمدرضاست. این مسئله در دربار نیز شایع شد و اعضاء خانواده، محمدرضا را مقصراً دانستند و محمدرضا سکوت می‌کرد. واقعیت امر چه بود؟ نمی‌دانم، و اطلاعی از نقش محمدرضا در این حادثه ندارم. ولی باید توضیح دهن که سانحه هوایی را باسانی و با دستکاری ساده بخصوص در شمع‌ها و کاربوراتور و باک بنزین هواییما، می‌توان ترتیب داد. در مورد بالاترچیان چنین موردی را شرح دام. مورد دیگری را که به خاطرم است نیز شرح می‌دهم:

زمانی محمدرضا به بازدید سد کوهرنگ اصفهان رفته بود. همراهان او (از جمله من) قبلًا خود را با اتومبیل به محل رسانده بودند. در آنجا من فرمانده هوایی اصفهان را دیدم که افسری به نام سرگرد هوایی موسوی بود. او در دانشکده افسری با من همکلاس بود و به تode ای بودن شهرت داشت. ناراحت شدم که چگونه او توانسته با این سابقه چنین شغلی داشته باشد. در مراجعت، محمدرضا با فرمانده لشکر اصفهان در هوایپما قرار گرفتند و به طرف اصفهان حرکت کردند. من و سایر همراهان با اتومبیل و به سرعت به طرف اصفهان حرکت کردیم. در میانه راه، در دامنه کوه و نزدیک جاده، ناگهان هوایپما وازگون شده محمدرضا را بر روی زمین دیدیم. وقتی خواستیم به محل حادثه برویم، یک دهانی گفت که دو سرنشین هوایپما سالم بودند و با یک اتومبیل کرایه به طرف اصفهان حرکت کردند. ما سریعاً به اصفهان رفتیم و هر دو را کاملاً سالم دیدیم. محمدرضا گفت که ۴۵ دقیقه پس از برواز، بنزین به موتور نرسید و موتور از کار افتاد و او با کم کردن ارتفاع توانست خود را به محل مستطحی رسانده و فرود آید. مکانیسین هوایپما گفت که نقص از کاربوراتور بوده و مقداری اجسام نرم از آن خارج کرد. برای من مسلم شد که کار، کار همان موسوی تode ای است، ولی چون دلیل نداشتم طرحش را مصلحت ندانستم. پس از ورود به تهران در تماس با ضداطلاعات ارتش ترتیب انتقال او را به قسمت های اداری دادم.^{۱۲}

درباره سایر فرزندان رضاشاه، حتی اگر یک کلمه نوشته شود اضافی است؛ چون موجوداتی بی اثر و بی فایده و اهل عیش و نوش و سوه استفاده بودند و عرضه ای نداشتند که دسته بندی کنند. ولی در کنار آنها عده ای بودند که از وجودشان سود می برند. مثلاً، غلامرضا با جهانبانی ها وصلت کرده و دختر سرلشکر منصور جهانبانی (برادر سههدامان الله جهانبانی) را گرفته بود. پدرزن غلامرضا مدتی رئیس پلیس راه آهن بود و سهی سناتور شد. دار و دسته جهانبانی نیز در دربار و کشور نفوذ داشتند و مادرزن غلامرضا این اوآخر نماینده شیراز در مجلس شد. یکی از مراکز نفوذ جهانبانی ها شیراز بود و شهناز پس از جدایی از اردشیر [زاهدی] با یکی از جهانبانی ها [خسرو] ازدواج کرد و نفوذ آنها در دربار افزایش یافت. به هر حال، خود

۱۲. در لیست اعضاء سازمان نظامی حزب تode، که شبکه آن به طور کامل در سال ۱۳۳۳ کشف شد، چنین نامی مشاهده نشد. ظاهرًا منظور فردوست، سرهنگ خلبان مصطفی موسوی است که پس از کودنای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به علت هواداری از مصدق بازنشسته شد. اصولاً عنوان «تode ای» در رژیم پهلوی برچسبی بود که از طریق آن هر فردی که به الیگارشی نظامی حاکم برآرتش وابستگی نداشت، مورد تصفیه قرار می گرفت. (ویراستار)

غلامرضا فرد بی بو و خاصیتی بود.

از افراد مؤثری که در یک دوره در خانواده محمد رضا نفوذ داشتند، [محمد] خاتمی، شوهر فاطمه، بود که ارتشید و فرمانده نیروی هوایی شد و در ارتش نفوذ و اقتدار فراوان یافت. پس از اینکه خلبان محمد رضا در یک سانحه هوایی از بین رفت، گیلانشاه، خاتمی را، که سرگرد بود، به جای او به محمد رضا معرفی کرد. این فرد بسیار زود خود را به محمد رضا نزدیک کرد، بویژه اینکه ورزشکار نیز بود و با محمد رضا واجه اشتراک داشت. خاتمی در وقایع ۲۵ مرداد و فرار محمد رضا خلبان او بود. وی بدین ترتیب به دربار راه یافت و با فاطمه، که از شوهر قبلی اش جدا شده بود، ازدواج کرد. شوهر قبلی فاطمه یک آمریکایی [به نام وینست هیلر] بود و فاطمه از او دو پسر [به نام‌های کیوان و داریوش] داشت. فاطمه از خاتمی نیز صاحب یک پسر شد. بدین ترتیب، خاتمی عضو مؤثر خانواده پهلوی گردید. او پس از چندی با درجه سرهنگی فرمانده نیروی هوایی شد و گیلانشاه را کنار گذارد و با سرعت به درجه ارتشیدی رسید. مسلماً وابستگی او به محمد رضا در این ارتقاء نقش اصلی داشت، ولی به هر حال قانون نیروی هوایی نیز چنین بود که یک فرمانده، که خلبان هم باشد، می‌توانست در سن کم، مثلًاً ۴۰ سالگی، به درجه سپهبدی و ارتشیدی برسد. خاتمی در مدت کمی توانست در ارتش موقعیت کم نظری پیدا کند و در عین حال مورد توجه جدی آمریکایی‌ها قرار گیرد. او حدود ۱۵ سال فرمانده نیروی هوایی بود و بالاخره در یک سانحه هوایی کشته شد.

ارتشبد جم و سرگذشت او

حال که بحث به خاتمی کشید، بجاست درباره فریدون جم هم سخن بگویم؛ هر چند او در این دوره دیگر عضو خانواده پهلوی نیست:

قبلًا درباره فریدون و خانواده اش و ازدواج او با شمس توضیح داده ام. من از سال ۱۳۱۶ که فریدون برای ازدواج با شمس به تهران آمد با او دوست صمیمی بودم و این صمیمیت تا قبل از انقلاب ادامه یافت. پس از انقلاب نیز که شاهرخ (پسرم) برای سفر به آمریکا چند روز در انگلستان ماند، به دستور من با جم ملاقات نمود.

فریدون از پایین ترین درجه عاشق نظام بود و تقریباً تمام وقت خود را به مطالعه کتب نظامی می‌گذراند و آن هم از طریق مطالعه متن اصلی، چون به انگلیسی و فرانسه تسلط کامل دارد و بعدها که سفیر ایران در اسپانیا شد به زبان اسپانیولی نیز تسلط کامل پیدا کرد. اکثر بحث‌های او نیز درباره مسائل نظامی بود و در این زمینه به حدی تسلط داشت که می‌توانست مثلًا ساعت‌ها به طور مستند از ارشد آمریکا انتقاد کند. با حافظه خوبی که داشت اشعار زیادی حفظ کرده بود که موقع بیان می‌داشت. هرگاه خسته می‌شد به شعر و ادبیات می‌پرداخت که به آن نیز علاقه وافر داشت. فریدون عاشق زن و فرزند و کتابخانه و زندگی راحت خود بود. در خانه او دستوردهنده زن و فرزندش بودند و او هیچکاره بود. در خانه اش به روی همه باز بود و هر کس می‌خواست، بدون توجه به مقام و درجه، می‌آمد و تعیین وقت قبلی لازم نبود. در این جلسات از مهم‌ترین مسائل مملکتی تا انواع شوخی و تفریح عنوان می‌شد. هیچ روزی کمتر از صد نفر به خانه او نمی‌آمدند. این آمد و رفت از ساعت ۵ بعد از ظهر تا ۹ شب ادامه داشت. فریدون در مقابل این افراد خیلی راحت بود، با خوشرویی پذیرایی می‌کرد، در ملاقات با اشخاص کمرو نبود و با حسن نیت درخواست افراد را می‌پذیرفت. آنها در مقابل برای زن و

فرزندش کادوهای خوبی می‌آوردند و او تشکر می‌کرد و رد نمی‌کرد. نزدیکترین دوستان جم، سرلشکر ناظر، قشقانی، شاپورچی و من بودیم. در بحث‌ها همیشه مرا در جهت مخالف خود می‌دید و همیشه جلوی من به سایرین می‌گفت: «این خیلی ناقلاست!» ولی بهترین دوستش بودم و مرا با هیچ دوست دیگری مقایسه نمی‌کرد. خود را کمتر از زئزال‌های مهم خارجی نمی‌دید و با آنها بحث نظامی می‌کرد. هر چه سایرین می‌گفتند می‌پذیرفت. به دروغ اعتقاد نداشت و اگر کسی به او دروغ می‌گفت و می‌فهمید عکس العمل نشان نمی‌داد. با هیچ رفیقی قهر نمی‌کرد. زیرستانش به سادگی از او سوءاستفاده می‌کردند و اگر به او می‌گفتند، می‌گفت حتماً اشتباه کرده! فریدون به شمس، زن اولش، همیشه علاقمند بود و اصلاً گویی عاشق او بود. با وجودی که شمس اورا طلاق داده بود هیچگاه احساس حسادت نکرد و چنین احساسی در وجود او نبود، نسبت به هیچ چیز. حتی اگر یک مرد زنش را بغل می‌کرد، به آن مرد می‌گفت: «مرسی»! با تمام این خصوصیات فاقد دشمن بود و همه با او دوست بودند. با هر زندگی می‌ساخت و همیشه خوش بود. شدیداً تحت تأثیر واقع می‌شد. اگر یک ساعت قبل فردی چیزی به او می‌گفت آن را می‌پذیرفت و یک ساعت بعد اگر فرد دیگری خلاف آن را می‌گفت این را نیز قبول می‌کرد.

حدود سال ۱۳۴۰ بود. مدتی بود که محمدرضا می‌خواست به فریدون شغل مهمی در ارتش بدهد. به من این مطلب را گفت و افزود که او باید مدتی در خارج از مرکز خدمت کند تا اگر به او شغل مهمی داده شد نگویند «افسر سالن» است. موضوع را به جم گفت. محمدرضا او را به عنوان فرمانده لشکر به مهاباد اعزام داشت. چون خانواده خود را نمی‌توانست ببرد، از دوری آنها رنج می‌برد و بخصوص مهاباد را از نظر بهداشت برای خود مناسب نمی‌دانست. به هر حال یک سال در مهاباد ماندو با من تماس تلفنی داشت. روزی با دلخوری گفت: «جایی بهتر از اینجا پیدا نمی‌شد که ما را فرستادید!» به محمدرضا گفت، گفت: «اگر بخواهد می‌تواند به شیراز برود.» جم خوشحال شد، چون خانواده خود (فیروزه و یک فرزند) را می‌توانست به شیراز ببرد. ولی وقتی از مهاباد به تهران آمد، محمدرضا او را جانشین رئیس ستاد کرد. در آن موقع رئیس ستاد بهرام آریانا بود، که پس از قلع و قمع عشاير جنوب (به عنوان فرمانده نیروهای جنوب) رئیس ستاد ارتش شده بود. لابد محمدرضا تصمیم به برکناری آریانا داشت و چنین نیز شد. پس از مدتی جم به جای آریانا رئیس ستاد ارتش گردید.

زمانی که جم جانشین رئیس ستاد بود، یک وابسته نظامی آمریکا (سرهنگ ۲ نیروی هوایی) با اوی دوست شد. این وابسته زن دلهزیری داشت که همیشه همراه خود می‌آورد. این

ازن، لابد به دستور شوهرش، خود را به جم نزدیک می کرد و جم، مانند من، ازا و خوشش می آمد. به هر حال، این وابسته ترتیبی داد که جم به آمریکا دعوت شود و او با این وابسته وزنش به آمریکا رفت (فیروزه نرفت). این مسافت ۳-۴ ماه طول کشید و فریدون از نقاط مختلف آمریکا دیدن کرد و از فلوریدا، که در فصل بهار بسیار زیباست، خیلی خوشش آمد. فریدون، پس از بازگشت از آمریکا رئیس ستاد ارتش شد و از هاری را (که سپهبد بازنیسته بود و به خاطر دخترش که شوهر آمریکایی دارد در آمریکا زندگی می کرد) به ارتش عودت داد و جانشین خود کرد. پس از مدت کوتاهی، از هاری ارتشید شد. این وابسته نظامی، تقریباً هر شب با خانمش، بدون وقت قبلی و خیلی خودمانی، به خانه جم می آمد و هر شب یک کاتولوگ سلاح و در برخی موارد نمونه هایی از یک اسلحه سبک را با خود می آورد. جم نیز، به دستور محمدرضا، سفارش خرید به طوفانیان می داد. این ماجرا ادامه داشت.

بالاخره، روزی محمدرضا دستور سفارش ۰۰۰۰ تانک «چیفت» داد. در تانک «چیفت» فقط موتور تانک را کمپانی های آمریکایی تهیه می کردند و بدنه تانک را، که اصل قیمت بود، خود انگلیسی ها می ساختند و لذا سود اصلی به جیب شرکت های انگلیسی می رفت. وابسته نظامی آمریکا زیریای جم نشست و از معاایب تانک «چیفت» داد سخن داد و فریدون را با خود هم عقیده کرد. فریدون نیز در دیدارها با محمدرضا به شرح عیوب تانک «چیفت» پرداخت و با خرید آن مخالفت کرد. ولی محمدرضا در دستور خود پابرجا بود و می گفت: «این معامله انجام خواهد شد، چه بخواهید، چه نخواهید!» و جم پاسخ می داد که اگر اینطور است وجود من در این پست چه فایده ای دارد! فقط این یک مورد نبود و قبل از نیز جم در مواردی با محمدرضا مخالفت می کرد و بدتر اینکه، شب ها که ۵۰-۴۰ نفر از کاسب و تاجر و سروان و سرهنگ و سپهبد در خانه او جمع می شدند، به صحبت می پرداخت و بحث های خود با محمدرضا و جریان جدالش را تعریف می کرد! مسلماً در بین هر ۱۰ نفر، یک نفر خبردهنده به اداره دوم ارتش بود و مطلب بسرعت به گوش محمدرضا می رسید. بارها به فیروزه گفت: برو ببین جم جلوی چه اشخاصی چه می گوید! او می رفت و در گوشی سفارش می کرد ولی فایده ای نداشت. فریدون دوست داشت در خانه اش آزاد صحبت کند، در مقابل هر که می خواهد باشد.

در همین اثناء، اتفاق عجیبی افتاد که شاید توطنه برای برکناری جم بود، که به شکل عجیبی آلت دست آن آمریکایی شده بود. یکی از افسران در منزل خود میهمانی داده بود و از اکثر امرای ارتش دعوت کرده بود، که با خانم هایشان حضور یافتند. در این میهمانی یک غیرنظامی هم نبود و تقریباً تمام مقامات عالی ارتش آنجا بودند. من با چند نفر در کناری بریج

بازی می کردیم، ولی جم که دوست نداشت بازی کند، کنار حوض نشسته بود و ناظم هم در کنارش بود و با هم صحبت جدی می کردند. یکی از امراء ۳-۲ متری جم و ناظم با دیگری نشسته بود. وقتی صحبت جم و ناظم تمام شد، آن امیر نزد من آمد و گفت: «مطلوب مهمی دارم!». آن موقع هنوز ناظم بازنشسته نشده بود. به کناری رفته بود. گفت: «اقلال نیم ساعت دانماً ناظم به جم اصرار می کرد که اجازه دهید من کودتا بکنم و بعد شما همه کاره خواهید شد و من هم تحت امر شما خواهم ماند!» جم از این سخن ناظم بیم داشت و چون ناظم زیاد اصرار می کرد، جم گفت «اینجا که جای این حرف ها نیست، باشد برای بعد!» از این اطلاع یکه خوردم، ولی چون جم را بخوبی می شناختم که اهل این حرف ها نیست و روحیات ناظم را هم می شناختم، مسئله را جدی نگرفتم و به محمد رضا نگفتم. مسلماً امیر فوق مستقیماً مسئله را به اداره دوم گزارش داده بود، زیرا مدت کمی بعد، ناظم، با وجود اینکه جوان بود، بازنشسته شد و فریدون نیز از ریاست ستاد ارتش برکنار گردید. مسلماً محمد رضا نیز مانند من مسئله را جدی نگرفت، و گرنه باید عکس العمل شدید نشان می داد.

یکی دو روز پس از برکناری جم، بدون اطلاع او، به محمد رضا گفت: شما جم را که خوب می شناسید. فرد لایق و علاقمند به شماست و نظر بدی ندارد. اخلاقش را هم که می دانید. حال که برکنار شده شغلی به او واگذار کنید! محمد رضا گفت: «چه شغلی؟» گفت: سفیر در یک کشور اروپایی! بلا فاصله جواب داد: «کاملاً موافقم. هم اکنون از وزیر خارجه سؤال کنید که کدام سفارت بلا تصدی است!» از وزیر پرسیدم و پاسخ داد: «اسپانیا!» به اطلاع محمد رضا سارساندم. گفت: «فردا فرمانش را برای امضاء بیاورد!» (محمد رضا این کار را بیشتر به خاطر فیروزه کرد). بلا فاصله به خانه جم رفتم و موضوع را گفتم. جم و فیروزه به حدی خوشحال شدند که قابل وصف نبود. پس از گذشت ۴ سال سفارت در اسپانیا، فریدون از من یک سال تمدید خواست که محمد رضا با طیب خاطر پذیرفت.

در اسپانیا، فریدون به زبان اسپانیولی تسلط کامل پیدا کرد؛ در حدی که به این زبان شعر می گفت. در زمان سفارتش هم مورد علاقه شدید ژنرال فرانکو، دیکتاتور اسپانیا، بود که با او بحث های نظامی می کرد و هم مورد علاقه شدید دن کارلوس، شاه اسپانیا، که بحث سیاسی می کردند. او و فیروزه همیشه مجاز بودند به کاخ برondon و بادن کارلوس وزنش و اعضاء خانواده سلطنتی ملاقات کنند. در موقع ترک اسپانیا، کارلوس از او خواست که در مادرید بماند و این ملاقات ها ادامه باید. ولی جم لا بد زندگی در انگلیس را ترجیح می داد و در عین حال جواب رد دادن برایش مشکل بود. لذا از دن کارلوس استدعا کرد که اجازه دهد به انگلیس برود و هر موقع

لازم شود اورا احضار نماید و ضمناً مجاز باشد گاهی به ملاقات بیاید. دن کارلوس موافقت کرد و به او یک پاسپورت سیاسی داد و در آن نوشت که جم تبعه افتخاری اسپانیا است. جم از این بابت نزد من خیلی افتخار می‌کرد و بدون شک اکنون نیز با خانواده سلطنتی اسپانیا رفت و آمد دارد.

جم وابستگی خاصی به سرویس‌های اطلاعاتی نداشت و از نظر شخصیتی چنین فردی نبود، ولی شاپورجی با اورفاقت داشت. یکی دیگر از کسانی که به خانه جم رفت و آمد می‌کرد، اژدری فراماسون بود که بعداً درباره اش توضیح بیشتر خواهم داد. زمانی که جم در اسپانیا بود، اژدری به من مراجعه کرد که خوب است جم فراماسون شود و اگر او بهذیرد برایش خیلی خوب خواهد شد و حتماً اورا نخست وزیر خواهیم کرد! گفت: «می‌دانید که فریدون اهل مقام نیست، اما من که وکیل او نیستم. بروید اسپانیا و با او صحبت کنید!» من شوخی کردم، ولی اژدری باورش شد و به اسپانیا رفت. در مراجعت به من گفت: «با جم خیلی صحبت کردم و گفت که اگر چنین مشاغلی برای او در آئیه خواهد بود ترتیب آن را بدهد تا فراماسون شود!» در نتیجه شریف امامی، رئیس فراماسونی ایران، با محمدرضا صحبت کرد و از او درباره عضویت جم در فراماسونی استفسار نمود. محمدرضا صریحاً جواب رد داد و بدین ترتیب مسئله فراماسون شدن جم خاتمه یافت.

دولتمردان پهلوی

دوران سلطنت محمد رضا را به ۲ دوره می‌توانیم تقسیم کنیم: دوره اول، از روی کارآمدن محمد رضا تا سقوط مصدق و دوره دوم، از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تا انقلاب و سقوط محمد رضا است. ابتدا به بررسی نخست وزیران محمد رضا در این ۲ دوره می‌پردازم: درباره نخست وزیران دوره اول سلطنت محمد رضا قبل توضیحاتی داده ام. به طور اجمالی باید بگوییم که در این دوره افرادی که به صدارت می‌رسیدند وابستگان انگلیس بودند، که در میان آنها البته تفاوت‌ها و درجات مختلف وجود داشت. ذکاء‌الملک فروغی هر چند فراماسون و مفسر متفسک فراماسونی بود، ولی فردی شخصیتی نبود. او کسی بود که محمد رضا را به سلطنت رساند. پس از فروغی که به مقام علاقه نداشت و بیشتر دوست داشت به کارهای در پس پرده بپردازد و در کتابخانه اش تحقیق کند، علی سهیلی نخست وزیر شد که دست پروردۀ انگلیسی‌ها بود و دسته و باند خود را داشت و هرگاه به صدارت می‌رسید دسته خود را نیز روى کار می‌آورد. او بعداً سفیر ایران در انگلیس شد. وی متأهل بود ولی تصور می‌کنم فرزند نداشت.

احمد قوام (قوام‌السلطنه) هم به سیاست انگلیس وهم به سیاست آمریکا وابسته بود ولی با روس‌ها قمار می‌کرد. قوام‌السلطنه در مقابل محمد رضا فرد مستقلی بود و به وی اهمیتی نمی‌داد؛ هر چند در ظاهر کاملاً مراعات شنون اورا می‌کرد و مرتب به دیدارش می‌آمد. گفتگم که محمد رضا از این مسئله به یأس رسید، تا جایی که خیال استعفاء داشت. قوام‌السلطنه دولتمرد عهد قاجار بود و از همان سیستم حکومتی استفاده می‌کرد و دسته و باند وسیع و خاصی نداشت. محمد ساعد مراغه‌ای وابسته به انگلیسی‌ها بود، ولی به علت اینکه سال‌ها در قفقاز زندگی کرده بود مورد اعتماد روس‌ها نیز بود و با آنها مغازله می‌کرد. لذاروس‌ها در شهر یور ۲۰

به او نظر مساعد داشتند، ولی بعدها، پس از ماجرای نفت شمال، نظر آنها تغییر کرد. ساعد دارودسته خاصی نداشت.

مرتضی قلی بیات و ابراهیم حکیمی و محسن صدر نیز از مهره‌های مهم و پرورش یافته انگلیسی‌ها بودند. حکیمی در دستگاه فراماسونری مقام مهمی داشت.

عبدالحسین هژیر دست پرورده و فرد مورد اعتماد انگلیسی‌ها بود، که از جوانی مشاغل مهم داشت. او دار و دسته خاصی داشت و هرگاه به مقامی می‌رسید باند خود را روی کار می‌آورد. هژیر متأهل نبود و فرزندی از خود به جای نگذاشت.

علی منصور (منصورالملک) از مأموران انگلیس بود. پسرش (حسنعلی منصور) مانند پدر پرورش یافته انگلیسی‌ها بود، ولی از آن گروه بود که به آمریکایی‌ها وصل شدند. او چه در «اصل چهار» و چه بعدها که نخست وزیر شد، از طرف آمریکا بشدت تقویت می‌شد. درباره حاجیعلی رزم آرا قبلًا توضیح داده ام و نقش حسین علاء را نیز گفتم.

پس از اینها، به دکتر محمد مصدق می‌رسیم. در اینکه مصدق از جوانی فراماسون بود و با انگلیسی‌ها ارتباط داشت تردید ندارم. به نظر من، مصدق بنا به مصالح خاصی، که توضیح دادم، از طرف آمریکایی‌ها کاندید شد که نفت را ملی کند. او قاجار بود و نسبت به محمد رضا و خانواده پهلوی کینه خاصی داشت و همین امر سبب شد که با محمد رضا درگیر شود. ولی زمانیکه نقشش به پایان رسید و وجودش بی‌ثمر و حتی مضر تشخیص داده شد و این امکان مطرح گردید که توده‌ای‌ها قدرت را بدست بگیرند، مصدق برکنار شد و خانه نشین شد. مصدق دسته خاص و از پیش ساخته نداشت؛ عده‌ای پیرامون او جمع شدند و او را بلند کردند و سپس به زمین زدند.

پس از مصدق، نوبت به زاهدی می‌رسد. زاهدی انگلیسی بود و در کودتای ۲۸ مرداد کاندید مشترک انگلیس و آمریکا شد؛ با این تفاوت که انگلیسی‌ها برای او نقش محدود قائل بودند و حفظ سلطنت و محمد رضا را صلاح می‌دانستند، ولی آمریکایی‌ها به این مسائل توجه نداشتند و مدتی به ایجاد یک دیکتاتوری نظامی (از آن نوعی که در سراسر جهان مرتباً به راه می‌انداختند، بخصوص در جنوب شرقی آسیا و در آمریکای لاتین) در ایران تعاملی داشتند. زاهدی با اتكلمه به آمریکایی‌ها مدت کوتاهی سعی کرد در مقابل محمد رضا مستقل باشد، ولی با وساطت اسدالله علم و نقش فعال او و پدرزنش [ابراهیم قوام] در دستگاه انگلیس و قانع کردن آمریکایی‌ها زاهدی برکنار شد و بقیه عمر با پول باد آورده در سوئیس به عیاشی پرداخت. اردشیر، پسر فضل الله، که مانند پدر بسیار عیاش و خانم باز بود، مدتی وزیر خارجه و سپس سفیر

ایران در انگلیس و بعداً سفیر در آمریکا شد. او تا انقلاب در آمریکا سفیر بود و برای خود بساطی به راه انداخته بود. اردشیر در میان مقامات انگلیسی و آمریکایی دوستان زیادی پیدا کرد و با بالاترین مقامات رفت و آمد داشت، ولی در سیاست موفقیتی کسب نکرد. او تلاش فراوان کرد و پول‌های کلانی خرج کرد تا شاید بتواند جای اسدالله علم را بگیرد ولی نتوانست؛ زیرا شیوه رفتار و نحوه عمل او را خارجی‌های مهم نمی‌پسندیدند و به او می‌گفتند: «پسر خوب» (good boy)! اردشیر در زمان انقلاب، تلاش زیاد کرد تا محمدرضا را نگه دارد و خود نخست وزیر و «تاج بخش» شود و نقش پدرش را بازی کند ولی محمدرضا زیر بار نرفت. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۴۲، نقش فانقه در سیاست ایران و تعیین مقامات با آمریکایی‌ها بود؛ هر چند به تجربه غنی و وسیع انگلیسی‌ها اهمیت زیاد می‌دادند.

منوچهر اقبال بسیار جاه طلب بود. او کارش را از شرکت نفت شروع کرد و به وزارت رسید و سهیس با حمایت اشرف نخست وزیر شد. او نیز از انگلیسی‌هایی بود که به آمریکا وصل شد، ولی بیش از هر چیز رضایت محمدرضا را می‌خواست و دسته خاصی (به جز چند نفر) نداشت. اقبال از جوانی وارد گود سیاست شد، شاید از همان سال ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲ که محمدرضا مرا برای ملاقات با او می‌فرستاد. او بزودی وزیر بهداری شد. اقبال در زمان نخست وزیری دچار خبطی شد که از موضوعش بی‌اطلاع ماندم. در نتیجه برکنار گردید و به فرانسه رفت و در آنجا با وضع بد مالی زندگی می‌کرد. بالاخره، با وساطت رفاقتیش در همان فرانسه شغلی به او داده شد تا هم سرگرم باشد و هم پول کافی به او برسد. بعداً در رأس شرکت نفت قرار گرفت و تا زمان فوتش در همین شغل بود. در دوران او در شرکت نفت دزدی‌های فراوان شد و من موارد بارز را به محمدرضا گزارش کردم. چند نفر از مقامات عالی از کار برکنار و تحت تعقیب قرار گرفتند، اما پرونده در دادگستری بسته شد. در دوران ریاست او بر شرکت نفت، بین اقبال و مستوفی (رنیس پتروشیمی) دائماً جدال بود. اقبال پتروشیمی را تابع خود می‌دانست و مستوفی پتروشیمی را سازمانی مستقل می‌دانست. مستوفی اکثراً به دفتر نزد من می‌آمد و با وجودی که خود با محمدرضا ملاقات می‌کرد، میل داشت اسکالش را از طریق دفتر به اطلاع او برساند. من به او کمک می‌کردم و محمدرضا جانب مستوفی را می‌گرفت. ولی دکتر اقبال به ایجاد ناراحتی برای او ادامه می‌داد. یک بار مشخص شد که ژاپنی‌هایی که با پتروشیمی قرارداد داشتند، در امر تسطیح (خاکبرداری و خاکریزی) میلیون‌ها مترمکعب کار را انجام نداده و جزء طلب خود محاسبه کرده‌اند. چون تحقیق کننده «دفتر ویژه اطلاعات» بود، مستوفی تلویحاً سوء استفاده را پذیرفت، ولی به گردن ژاپنی‌ها انداخت و استدلال کرد که اگر مستنه

مطرح شود، قرارداد را به هم خواهند زد و به زیان ایران است. محمد رضا استدلال مستوفی را پذیرفت و قضیه دنبال نشد.

جعفر شریف امامی، که همیشه مشاغل مهمی چون نخست وزیری (۲ بار) و ریاست مجلس سنا، مدیر عامل بنیاد پهلوی و رئیس سازمان مهندسین ایران و دهها مشاغل جنگی دیگر داشت، رئیس فرآناسونری ایران بود و این اعتبار و اقتدار خود را در دستگاه انگلیسی‌ها تا انقلاب حفظ کرد. او فردی باهوش و پرحافظه و مسلط بر اعصاب و کارهای ملطکتی بود. فوق العاده سیاستمدار و از دولتمردان درجه یک دوران محمد رضا بود. شریف امامی در دوره‌ای به صدارت رسید که نقش او هم مورد تمایل انگلیس و هم آمریکا بود و با هر دو سیاست روابط حسنی داشت.

با شریف امامی در دوره اول نخست وزیری اش [سال‌های ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰] آشنایی کامل پیدا کردم؛ محمد رضا برای استراحت به شمال رفته بود و همراهان او عبارت بودند از: ایادی، آتابای، فاطمه (خواهر نانتی محمد رضا)، خاتمی (شوهر فاطمه)، حاجبی و من. حدود یک ماه در شمال بودیم. در آن موقع چون شریف امامی نخست وزیر بود، هفته‌ای ۲ بار برای دیدار محمد رضا به شمال می‌آمد. همگی ناهار را با محمد رضا و نخست وزیر پاسخ می‌داد. جواب‌هایش شمرده، آرام و صریح بیان می‌شد. بعدها، در شب ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ او را در میهمانی رسمی کاخ مرمر دیدم. صبح آن روز به محمد رضا تیراندازی شده بود. شریف امامی به من نزدیک شد و پرسید: «موضوع تیراندازی چه بود؟» گفت: اطمینان دارم که افسرانی در گارد رسوخ کرده‌اند که با رژیم شاه و یا با خود او مخالفند و آن افسر و سلسله مراثی که این سرباز وظیفه را در آن محل گمارده، در محلی که خطای تیر غیرممکن است، باسانی قابل کشف‌اند. شریف امامی گفت: «چرا دنبال نمی‌کنید؟» گفت: باید دستور دهنند. گفت: «عجب است که دستور تحقیق نمی‌دهند، چون ممکن است بدین منوال که می‌گویند تکرار شود!» به هر حال، پس از یک هفته محمد رضا فرمانده گارد را عوض کرد و به جای او بدله‌ای را گمارد و دستوراتی به او داد و تغییرات کوچکی در کادر افسری رده پایین انجام شد. دیگر شریف امامی را ندیدم چون در میهمانی‌ها، که او همیشه از مدعوین طراز اول بود، شرکت نمی‌کرد. بعدها به پیشنهاد علم و تصویب محمد رضا سازمانی به «بنیاد پهلوی» داده شد که مسئولیت اداره آن با شریف امامی بود. علم شغل مهم تر و بالاتری از شریف امامی داشت^{۱۲} و قرار براین شد که ۱۰٪ کلیه منافع بنیاد،

۱۲. علم نماینده شاه در هیئت مدیره «بنیاد پهلوی» بود. (ویراستار)

سالیانه به حساب محمد رضا ریخته شود. این پول تا انقلاب واریز می‌شد. این شغل برای شریف امامی یک شغل جنبی بود و او دهها شغل پردرآمد دیگر را نیز یدک می‌کشید. محمد رضا در زمان انقلاب شریف امامی را به نخست وزیری رساند با این امید که شاید بتواند کاری از پیش برد. او هر چه در چننه داشت برای جلوگیری از سقوط محمد رضا به کار گرفت، ولی نتیجه صفر بود. احمد علی شیبانی به من گفت که شریف امامی موقع خروج از ایران ۱۷ میلیون دلار به حساب خود در خارج ریخته بود. شریف امامی بسیار ثروتمند بود و از محل‌های مختلف حقوق و پاداش‌های زیاد می‌گرفت و کسب پول برایش اهمیتی نداشت. شیبانی احتمالاً این مطلب را از تاج‌بخش (دکتر اقتصاد که مدتها رئیس بیمه بود) یا کاتوزیان (او نیز دکتر اقتصاد و مدتها رئیس بیمه بود) شنیده و به هر حال منبع اطلاع او فراماسون‌ها بودند.

پس از شریف امامی، علی امینی نخست وزیر شد. خانواده امینی معروفند و خانواده گسترده‌ای هستند که از زمان قاجار با انگلیسی‌ها زد و بند داشتند، لیکن بعدها برخی از اعضاء این خانواده از گود سیاست برکنار شدند و علی امینی باقی ماند که پیشرفت کرد. در اینکه علی امینی توسط انگلیسی‌ها به آمریکایی‌ها وصل شد تردیدی نیست. علی امینی در کابینه فضل الله زاهدی وزیر دارایی شد و قرارداد معروف «امینی - بیچ» را با کنسرسیوم چند ملیتی بست و به شرکت نفت انگلیس هم غرامت کامل برداخت. بدین ترتیب طرحی که آمریکایی‌ها برای حل معضل نفت ایران و سهیم شدن در آن داشتند به نتیجه مطلوب رسید و انگلیسی‌ها نیز از نتیجه تحولات ۱۲ ساله ایران [۱۳۲۰ - ۱۳۳۲] راضی و قانع شدند: هم جلوی نفوذ کمونیسم در ایران گرفته شدو هم بارضایت طرفین نفت ایران بین آنها تقسیم شد. امینی مهره مجری توافق این دو سیاست بود. او بعداً سفیر ایران در آمریکا شد و پس از نخست وزیری کناره گرفت و فقط جلساتی که مخالف محمد رضا هم نبود در منزلش تشکیل می‌داد. امینی در زمان انقلاب همیشه نزد محمد رضا بود و تقریباً مشاور او شده بود، اما شغلی را نهدیرفت.

علم؛ مرد قدرتمند دربار

پس از امینی، اسدالله علم نخست وزیر شد. درباره علم قبلًا توضیحاتی داده ام و وضع پدر و خانواده او را به عنوان پایگاه مهم انگلیس در شرق ایران بعداً توضیح خواهم داد. علم در یک خانواده انگلیسی متولد شد و پرورش یافت و با خاندان مقتدر و انگلیسی قوام شیرازی وصلت کرد و مانند سیستم پدرزنش، همیشه روابطش با سفارت علنی بود. لذا، او از جوانی (تصور می‌کنم از ۳۰ و چند سالگی) همیشه مشاغل مهم، در حد وزارت، داشت.

نقش اصلی علم پس از کودتا شروع شد، که وی به عنوان رابط محمدرضا با سفارت‌های انگلیس و آمریکا توانست نقش درجه اول را در تحکیم قدرت او ایجاد کند و تا زمان مرگ در زندگی محمدرضا رل مهمی ایفاء نماید. اگر قرار باشد مهم‌ترین مهره‌های انگلیس و آمریکا را در دربار محمدرضا بنویسم، ۴ نفر را نام می‌برم: ارنست برون، دکتر عبدالکریم ایادی، اسدالله علم و شاپورجی (البته در زمینه جاسوسی و در مسائل پشت پرده که بعداً در جای خود توضیح خواهم داد). من در تمام دوران زندگی خود فقط یک نفر را دیده ام که واقعاً محمدرضا برای روابط خارجی اش به او احتیاج داشت و او علم بود. گفتم که اردشیر زاهدی تلاش فراوان و خرج زیاد کرد تا بتواند حداقل پس از مرگ علم، جای او را بگیرد، ولی نتوانست.

نقش علم در دربار محمدرضا فقط به یک جنبه محدود نبود. او مهم‌ترین فردی بود که در مسائل داخلی کشور محمدرضا را هدایت می‌کرد و برای تغییرات مهم به او خط می‌داد و مشیر و مشاور اصلی محمدرضا بود و در این کار پختگی لازم را داشت. طبیعی است که علم در مسائل مهم مجری سیاست‌های انگلیس و آمریکا بود و طرح‌های آنان را در مسائل داخلی کشور انتقال می‌داد و به همین جهت در طرح ریزی و اجرای باصطلاح «انقلاب سفید» و در قلع و قمع

عشاپر فارس نقش اساسی داشت. در سیاست خارجی علم مهم‌ترین رابط محمدرضا با انگلیس و آمریکا بود و از سوی آنها نیز عامل مطمئن و درجه اولی محسوب می‌شد. شک نیست که علم مورد اعتماد کامل آمریکایی‌ها بود و باز تردیدی نیست که او و خانواده اش عوامل درجه یک انگلیس در ایران بوده‌اند. لذا، علم بهترین نمونه‌ای است که انطباق سیاست‌های انگلیس و آمریکا در ایران واستفاده آنها از مهره‌های واحد را نشان می‌دهد. شاپورجی، که با همه‌رسمی بود، خانه علم را مانند خانه خود می‌دانست و با خانم و دختران علم کاملاً خودمانی بود (علم پسر نداشت و تنها دو دختر داشت). او در خانه علم راحت بود و ممکن بود شب‌ها در آنجا بخوابد و روزها با دخترهای علم تنبیس بازی کند و در فصل گرم‌ما در استخر آنجا شنا کند و با بچه‌ها و خانم علم ورق بازی کند و مشروب بخورد. من شاپورجی را با هیچ مقام دیگری چنین خودمانی ندیده‌ام.

علم محروم محمدرضا بود و سال‌ها به عنوان وزیر در بار کنترل کامل در بار محمدرضا را به دست داشت. او هرگاه محمدرضا می‌خواست برای او از خارج یا داخل زن پیدا می‌کرد و با هزینه‌های گزاف ترتیب مجالس همخوابگی محمدرضا را می‌داد.

و اما از نظر باند و دسته بندی، علم وسیع ترین باند را در کشور ایجاد کرد و در همه استان‌ها دارای مهره‌ها و عوامل خود بود، که ان‌ها را به وکالت و یا مقامات عالی می‌رساند. مهم‌ترین پایگاه علم در خراسان و شرق کشور فارس بود؛ در خراسان و سیستان و بلوچستان به علت اینکه پایگاه اصلی خانواده اش بود و در فارس به علت وصلت با خانواده قوام شیرازی. پس‌عموی علم به نام امیرحسین خزیمه علم نیز از افراد مت念佛 منطقه سیستان و بلوچستان بود و هرگاه وارد زاهدان می‌شد باید استاندار و مقامات نظامی و غیرنظامی در فرودگاه حاضر می‌شدند و هر کدام حاضر نمی‌شدند از کار برکنار می‌گردیدند. زمانی خزیمه علم وقتی وارد زاهدان شد (در آن موقع سناتور بود) استاندار و کلیه مقامات نظامی و غیرنظامی در فرودگاه به استقبال او آمدند و تنها فردی که بدون عنزه در فرودگاه حاضر نشد رئیس ساواک سیستان و بلوچستان بود. مسئله به اطلاع علم (که وزیر در بار بود) رسید و تقاضای تنبیه او را نمود. نصیری (رئیس ساواک) مسئله را در شورای عالی هماهنگی مطرح کرد و اظهار داشت که رئیس ساواک را به این دلیل برکنار نموده است. اعضاء شورا، از جمله من، به این عمل نصیری اعتراض کردیم. نصیری گفت: «البته دلایل دیگری هم داشته» و یکی دیگر از دلایل برکناری وی را عنوان کرد. به هر حال، شورا نظر داد که چون وی مرنوس نصیری بوده، عزل وی به خودش مربوط است و هر تنبیه‌ی که بخواهد می‌تواند بکند و ارتباطی به شورا ندارد. ولی در

واقع منظور نصیری این بود که مسئله رسمیت پیدا کند و احیاناً اگر کسی از سایر سازمان‌ها در مراسم استقبال علم یا خزینه علم حاضر نشدنند منتظر تنبیه باشند. این تداوم همان سیاست قدیمی انگلیس در منطقه بود که علم یا خزینه علم مورد احترام عالی ترین مقامات باشند تا بقیه حساب کار خود را بکنند و به اقتدار این خانواده کوچک‌ترین خدشه‌ای وارد نشود. در واقع چون علم پسر نداشت و خود نیز در تهران مشغول بود، مسئولیت منطقه را به خزینه علم سپرده بود که تا انقلاب سناخور بود و علم سخت مراقب حفظ اقتدار او بود.

ممکن است این پرسش مطرح گردد که در زمان محمد رضا دولت مرکزی قوی بود و شوروی نیز با رژیم پهلوی روابط حسن‌داشت و تهدید بالفعلی متوجه شرق کشور نبود، پس حفظ نقش علم‌ها در این منطقه چه معنی داشت؟ باید بگوییم که نکته مهم در سیاست سنتی انگلستان همین است. آنها به زمان کار ندارند، بلکه به اصول کار دارند. حال که از زمان‌های دور توanstه خانواده علم را به قدرت برساند و تعدادی از سران عشایر خراسان و سیستان و بلوچستان را از طریق خانواده علم به خود مرتبط کند و پیرو سیاست خود نماید، هر چند در زمان حاضر نیازی به آنها نداشته باشد و در منطقه نقش یا مأموریتی نداشته باشند، چه دلیلی دارد که به نقش آنها خاتمه دهد و روابط خود را قطع کند؟ انگلیسی‌ها این سیاست را به آمریکایی‌ها یاد دادند و لذا آمریکایی‌ها نیز طرح‌های اصولی و درازمدت منطقه‌ای را پیش گرفتند و به حمایت از خانواده‌های مشخصی پرداختند. به همین دلیل، علم هر سال حدود ۱۰ روز محمد رضا را به بیرون دعوت می‌کرد و مانند زمان ناصر الدین‌شاه بساط چادر و خیمه برپا می‌کرد و مهم‌ترین روسای قبایل سیستان و بلوچستان و خراسان را دعوت می‌نمود تا با محمد رضا تجدید دیدار کنند. علم برای اینکه این سران قبایل بیکار نباشند و همیشه چیزی باشد تا با تکیه بر آن قدرتش را حفظ کند، تا زمان مرگش به تحریک بلوچ‌ها در ایران و افغانستان و پاکستان دست می‌زد و در منطقه ایجاد راهزنی و ناامنی‌های موضعی می‌کرد. زمانی یک فرمانده ژاندارمری ناحیه قضیه را فهمید و به محمد رضا گزارش کرد که این راهزنی‌ها همه تحریکات وزیر دربار شما است. محمد رضا نوشت: «به علم بگویید!» (خودش نمی‌گفت!). نتیجه این بود که آن فرمانده ژاندارمری به بهانه‌ای تعویض شود و علم همان تحریکات را به وسیله بلوچ‌ها در خاک پاکستان و جنوب غربی افغانستان ادامه دهد.

پایگاه علم محدود به شرق کشور نبود و در همه ایران گسترش داشت. پس از شرق، جنوب و استان فارس مهم‌ترین پایگاه قدرت علم بود. در فارس نیز علم دار و دسته مفصلی داشت. او به علت اینکه داماد قوام شیرازی بود، در واقع وارت و جانشین این خاندان محسوب می‌شد.

ایادی علم در فارس در درجه اول خویشاوندان همسرش بودند. خانواده‌های اشرافی و ملاکین درجه اول فارس همه وابسته به علم بودند. به علاوه، علم تعدادی از سران سابق حزب توده شیراز را در خدمت داشت که افراد معروفی بودند. یکی از آنها به نام رسول پرویزی نویسنده معروفی بود که از بوشهر نماینده و سناتور می‌شد. دیگری شاعر معروفی به نام فریدون توللی بود. اینها همان «توده‌ای‌های انگلیسی» بودند و اصولاً علم از این تیپ «توده‌ای انگلیسی» در اطرافش داشت. یکی از آنها به نام محمد باهری در کابینه او وزیر دادگستری شد و بعداً در وزارت دربار معاون اول و جانشین علم بود. در فارس نیز علم تعدادی از سران قبایل و عشایر را داشت و مانند بیرجند هرازگاه محمد رضا را به شیراز می‌برد برایش خیمه و خرگاه به پا می‌کرد. از جمله، پس از حوادث شورش عشایر فارس [سالهای ۴۱ - ۴۲] و در پی تیرباران سران عشایر شورشی که مسئله در مطبوعات خارجی سروصدا کرد، علم برای اینکه امنیت فارس و وفاداری عشایر به محمد رضا و ضمناً قدرت خود را نمایش دهد، شاه بلژیک و همسرش را به اتفاق محمد رضا و فرح به فارس برد و در چادرهای عشایری از آنها پذیرایی مجللی کرد و تعدادی خوانین قبایل قشقائی را به دیدار محمد رضا آورد. این مسافرت در مطبوعات غرب انعکاس یافت و امنیت فارس و نفوذ محمد رضا را نشان داد.

در دوران قدرت علم، که در واقع مهم‌ترین سالهای سلطنت محمد رضاست، نماینده‌های مجلس با نظر او تعیین می‌شدند. در زمان نخست وزیری اسدالله علم، محمد رضا دستور داد که با علم و منصور یک کمیسیون ۳ نفره برای انتخابات نمایندگان مجلس تشکیل دهم. کمیسیون در منزل علم تشکیل می‌شد. هر روز منصور با یک کیف پر از اسامی به آنجا می‌آمد. علم در رأس میز می‌نشست، من در سمت راست و منصور در سمت چپ او. منصور اسامی افراد موردنظر را می‌خواند و علم هر که را می‌خواست تأیید می‌کرد و هر که را نمی‌خواست دستور حذف می‌داد. منصور با جمله «اطاعت می‌شود» با احترام حذف می‌کرد. سه‌سی، علم افراد موردنظر خود را می‌داد و همه بدون استثناء وارد لیست می‌شد. سه‌سی من درباره صلاحیت سیاسی و امنیتی افراد اظهار نظر می‌کردم و لیست را با خود می‌بردم و برای استخراج سوابق به ساواک می‌دادم. پس از پایان کار و تصویب علم ترتیب انتخاب این افراد داده شد. فقط افرادی که در این کمیسیون تصویب شده بودند سر از صندوق آراء درآوردند و لاغیر. در تمام دوران قدرت علم وضع انتخابات مجلس همین بود و در زمان هویدا نیز حرف آخر را همیشه علم می‌زد.

از نظر ثروت، علم از ثروتمندترین افراد کشور بود. او املاک وسیعی بویزه در خراسان و

سیستان و فارس داشت و املاک قوام شیرازی در فارس را نیز سرپرستی می‌کرد. یکی از این املاک قصبه و سیعی بود به نام روdan نزدیک میناب (شمال بندرعباس) که متعلق به قوام الملک بود و علم آن را اداره می‌کرد. بعداً علم زمین‌های مرغوب شمال میناب را تا جایی که می‌توانست تصرف کرد. از نظر مستغلات و پول در بانک‌های خارج و طلا و جواهرات و عتیقه جات ثروت علم و پدرزنش بی‌حساب بود.

علم پیش از انقلاب به مرض سرطان مرد و روزهای انقلاب را ندید. او در وزارت دربار^۴ معاون داشت که یکی از آنها قائم مقام و جانشین او محسوب می‌شد و در غیاب علم و ظایف اورا انجام می‌داد. این اولین بار بود که چنین سمعتی در وزارت دربار ایجاد شد. جانشین علم همان باهri بود که توضیح دادم. طبعاً باهri نمی‌توانست با محمد رضا بحث سیاسی کند و به تصویب مسائل اداری اکتفا می‌کرد تا هویدا وزیر دربار شد. اصولاً سبک علم این بود که هر یک از معاونین، مطالب خود را مستقیماً به اطلاع محمد رضا برسانند و دلیل این بود که علم حوصله این کارها را نداشت. معاونین مطالب مهم و دستورات محمد رضارا به اطلاع علم می‌رسانند. علم نسبت به این مسائل بی‌تفاوت بود و با همه چیز موافقت می‌کرد و اگر مطلبی ضد آن می‌گفتند که قبل موافقت کرده بود، با آن نیز موافقت می‌کرد. او وقتی را در مسائل مهم سیاسی و تعیین خطوط مملکتی می‌گذراند و خود را در مسائل اداری خسته نمی‌کرد.

یکی دیگر از دستیاران علم در دربار، نصرت‌الله معینیان، رئیس دفتر مخصوص محمد رضا، بود. او قبل‌اً چند دوره وزیر شده بود، تا اینکه زمانی وزیر راه شد و در سخنرانی روز اول برای مقامات عالی وزارت راه به شکل توهین‌آمیزی به آنها حمله کرد. عده‌ای به توهین او جواب دادند و تعداد زیادی سالن را ترک کردند. این امر سبب شد که به منزل برود و تمارض کند و وزارت‌ش چند روز بیشتر دوام نیاورد. معینیان یکی دو سال بیکار بود تا بالاخره علم اورا رئیس دفتر مخصوص کرد. او در این شغل موقعیت مهمی نزد مقامات مملکتی کسب کرد و سپس رئیس کمیسیون بازرسی نیز شد، که جلسات آن را تلویزیون نشان می‌داد و هیاهوی زیاد برای کارهای کوچک بود. معینیان تنها فردی بود که به همراه وزیر دربار باید هر روز محمد رضارا می‌دید و اکثر آنکه تقدیم چند عریضه و شکایت به محمد رضا بود، که به وزیر مربوطه ارجاع می‌شد و در واقع کار شاکی صد درجه خراب‌تر می‌شد. معینیان فردی خالی از عاطفه و مهربانی بود و قبل از تصدی دفتر مخصوص وضع مالی بالایی نداشت، ولی بعداً ثروتمند شد.

به اعتقاد من، افرادی مانند هژیر و سهیلی (که وابستگی آنها به انگلیسی‌ها به استحکام علم بود) باهوش‌تر از علم بودند، ولی تفاوت علم با بسیاری مقامات مهم مملکتی آین بود که وی

به علت روابط پدرش با انگلیسی‌ها و به عنوان خان بیرجند و مدافعان منافع انگلیس در خراسان و سیستان و بلوچستان از یک طرف و به علت ازدواج با دختر قوام‌الملک شیرازی و در واقع به عنوان جانشین و وارث خان شیراز و مدافعان منافع انگلیس در این خطه، نزد انگلیسی‌ها مقام منحصر بفرد داشت. انگلیسی‌ها او را مهم‌ترین پایگاه خود در این دو منطقه مهم و استراتژیک ایران می‌شناختند و با همین خصوصیت او را به آمریکایی‌ها معرفی کرده بودند. بعلاوه، علم شیوه رفتار با مقامات انگلیسی و آمریکایی را از قوام شیرازی آموخته بود و رابطین درجه اول در مقامات مهم سیاسی و اطلاعاتی دو کشور را از او به ارت برده بود. خانه علم نیز مانند خانه قوام شیرازی، خانه انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بود، که اکثرًا خیلی خودمانی برای گذران اوقات فراغت به آنجا می‌رفتند و همیشه جنبه رسمی و جنبه خانوادگی مسائل مخلوط بود. مثلًا، خانواده یک کارمند سفارت انگلیس با خانواده علم روز تعطیل با هم بودند، با هم به مسافت فارس و یا به سفر بیرجند می‌رفتند. در مقابل، علم با مقامات ایرانی برخورد خشک و رسمی می‌کرد.

پس از علم نوبت به هویدا می‌رسد که ۱۳ سال نخست وزیر و سپس وزیر دربار و جانشین علم شد. او در بد و نخست وزیری دسته خاصی، جز تعداد محدود، نداشت، ولی به علت طول دوران نخست وزیری اش این دسته تشکیل شد. هویدا وابسته به انگلیسی‌ها بود و توسط آنها به آمریکایی‌ها معرفی شده بود. ولی او بیش از آنکه عامل انگلیس یا آمریکا باشد، مجری کلمه به کلمه دستورات محمدرضا بود و به این ترتیب خود را مستول هیچ کاری نمی‌دانست و عملًا نیز چنین بود. البته او می‌توانست نظرات خود را به محمدرضا بقولاند ولی اگر نمی‌پذیرفت، صرفنظر می‌کرد. در دوران هویدا، بودجه دولت و همه چیز مملکت در اختیار محمدرضا قرار داشت که خود به وسیله علم اداره می‌شد. این دوران، بدنام‌ترین و مفتضح ترین دوران سلطنت محمدرضا بشمار می‌رود. در دوران وزارت دربار، هویدا از نظر تعامل با سفرا (خصوصاً انگلیس و آمریکا) در رده علم بود، ولی محمدرضا به علم اطمینان خاص داشت و هیچ فرد دیگر نمی‌توانست جانشین تمام و کمال او تلقی شود.

پس از ذکر نخست وزیران، به طور پراکنده به دولتمردان درجه دومی پردازم، افرادی که به وزارت و وکالت و سفارت و سایر مشاغل مهم و پولساز می‌رسیدند: اصل در همه این افراد وابستگی به سیاست انگلیس و آمریکا بود و طبعاً کسانی رشد بیشتر داشتند که بیشتر وابسته بودند و چه بهتر که این وابستگی، «رابطه ویژه» (یعنی رابطه با سرویس‌های اطلاعاتی) باشد.

علاوه بر این اصل، استعداد و توانایی‌های شخصی هم شرط بود و طبعاً هر کس واجد استعداد بیشتر و باصطلاح حرفه‌ای تر بود، رشد بیشتری داشت. این استعدادها از چه نوع است؟ شرح می‌دهم:

یکی از این استعدادها، نادرستی و بی‌صداقتی در حد اعلا بود. در مورد ابتهاج و امثال‌هم نمونه‌های برجسته این استعداد را شرح دادم. نمونه دیگر خانواده خان اکبر امثال می‌زنم: یکی مانند حسن اکبر، که زنش دختر صارم‌الدوله بود، ادب ظاهری و هوش و حافظه اش را در خدمت نادرستی گذارد بود و همیشه سناتور می‌شد. برادرش (محمد اکبر) نیز چنین بود و رئیس کل تشریفات دربار شد و پسر او به نام اسماعیل اکبر، که این سجایای خانوادگی را بخوبی به ارت برده بود، وکیل مجلس. چنین افرادی یا مانند ناصر گلسرخی وزیر منابع طبیعی می‌شدند و به اتفاق آهنجیان به کلام‌بازاری می‌پرداختند و یا مانند سهیبد قهارقلی شاهرخشاھی پس از بازنیستگی رئیس کانون بازنیستگان می‌گردیدند.

یکی دیگر از استعدادها، حقه‌بازی و شارلاتانی بود. در نتیجه، فرد یا مانند علی دشتی تندخواز خود را می‌نماید بلوری، حقه‌باز کم نظر، سناتور می‌شدو یا مانند مصطفی تجدد رئیس بانک بازرگانی و سناتور می‌گردید و یا مانند جلال الدین شادمان معاون مالی وزارت دربار.

زبان‌بازی و زرنگی و قرار دادن قوه بیان در خدمت مقام یکی دیگر از این استعدادها بود، که در نتیجه یک سرهنگ مستعفی ارتش مانند هلاکور امید را، که سپس نماینده هوابیمایی «آل ایتالیا» شد، به مقامات عالی و وزارت می‌رساند.

علاوه بر زبان، قلم را نیز می‌شد در خدمت مقام و پول قرارداد و مانند مصباح‌زاده و رسول برویزی و عباس شاهنده و جعفر شاهید به دربار وصل شد و به نان و نوایی رسید. اگر طرف زن بود، می‌توانست مانند مهین صنیع، خواهر آذر ابتهاج، و نمونه‌های دیگر از طریق روابط جنسی به وکالت برسد و اگر مرد بود باز از همین طریق، مانند برویز راجی، به سفارت! و یا مانند بعضی، همسر و یا دختر زیبای خود را واسطه ترقی قرار دهد.

لازمه این ترقی، تملق هم بود، حال چه مانند هادی هدایتی، توده‌ای انگلیسی، از طریق تملق بی‌حد و زیاده روی در چاپلوسی به محمد رضا خود را در پست وزارت نگه دارد، و چه مانند دکتر شاهقلی (پزشک معالج هویدا) با لوس کردن خود و تملق از هویدا وزیر بهداری شود. در این میان اگر فرد شخص بی‌ارزش و نوکر مآبی مانند سلیمان بهبودی (نوکر مخصوص رضا) بود اهمیتی نداشت، چرا که بی‌ارزش‌تر از او هم که اسباب حمام خانم ارتشبید آریانا را حمل

می کرد نیز به وکالت رسید (سرلشکر عزت‌الله ایلخانی بور).
از این قبیل استعدادها و از این دست نمونه‌ها زیاد است. قبل‌گفته‌ام و بعداً هم خواهم
گفت.

mafiai moad mardar dar drbar

در دوران محمدرضا، تبلیغات پرسروصدایی علیه قاچاق مواد مخدر به راه افتاد و عده‌ای قاچاقچی خرد پا اعدام شدند. این درحالی بود که بارها و بارها افتضاحات اشرف در زمینه قاچاق مواد مخدر بخش می‌شد و در مطبوعات خارجی انکاس می‌یافتد. در زمان وزارت بهداری جهانشاه صالح، طرح مبارزه با کشت خشخاش در ایران به اجرا درآمد و حال آنکه این یک طرح آمریکایی به سود ترکیه و افغانستان بود که یکی از منابع سرشار درآمدشان (بخصوص ترکیه) از فروش تریاک است (چه برای مصارف دارویی و چه برای مصارف تخدیری). به هر حال، این طرح مشکلی را حل نکرد و اعتیاد رواج شدید داشت. علاوه بر اشرف، به معروفی ۳ تن از بزرگترین قاچاقچیان ایرانی مواد مخدر، که نقش اصلی در اشاعه اعتیاد داشتند، می‌پردازم: بدون تردید دکتر فلیکس آقایان بزرگترین قاچاقچی ایرانی مواد مخدر و یکی از مهم‌ترین قاچاقچیان بین‌المللی بوده و هست. پدر فلیکس آقایان در بین ارامنه مرد شماره یک بشمار می‌رفت و همه ارامنه ایران او را می‌شناختند و شدیداً از او حساب می‌بردند. الکساندر آقایان (پدر فلیکس) را بر حسب تقاضای خودش یکی دو بار در منزلش دیده‌ام. در آن زمان درجه سروانی داشتم. منزل او در خیابان سوم اسفند قرار داشت و یک خانه ۳ طبقه قدیمی ساز بود که حدود ۷۰۰ متر مساحت و هر طبقه حدود ۲۵۰ متر زیربنا داشت. نصور می‌کنم تعدادی از مغازه‌های قسمت شمالی خیابان سوم اسفند نیز متعلق به او بود. وی فرد فوق العاده باهوش و ذیرک و اهل سوء استفاده بود و در بین ارامنه ایران رقیب نداشت. وکیل دعاوی بود و تازنده بود نماینده ارامنه جنوب در مجلس شورا می‌شد و مورد قبول کامل محمدرضا بود. وقتی که او مرد، فلیکس - پسر بزرگش - به طور مدام نماینده ارامنه جنوب در مجلس می‌شد تا اینکه به دستور محمدرضا سناتور گردید. فلیکس ۱۰۰ برابر زیرک تراز پدرش بود و اگر پدر برخی ملاحظات را

رعایت می کرد، پسر در زندگی اش اصلاً کلمه «ملحظه» را نشنیده و هر کاری که در مخیله انسان بگنجد، انجام می داد.

فلیکس آقایان در حد عجیبی از مسائل ایران و سیاست بین المللی و تشکیلات خفیه سیا و اف.بی.آی و مافیا اطلاع داشت، زیرا در رده های بالای این سازمان ها بهترین رفقاء را به ضرب پولهای کلان به دست آورده بود و در تشکیلات اجتماعی سری آمریکا در بالاترین رده دست داشت. او کسی نیست که پولش را دور بریزد و اگر یک میلیون دلار به یک سناتور آمریکایی می داد، ۱۰ میلیون دلار از وجود او استفاده می برد. فلیکس عضو بلندپایه مافیای آمریکاست. او در قاچاق مواد مخدر روی دست اشرف زده بود، ولی رد به هیچ فردی نمی داد. برادر کوچکتر فلیکس جزء هیئت رئیسه توزیع مواد مخدر در آمریکای مرکزی و جنوبی است. او از فلیکس خیلی جوانتر و خطرناکتر است. او را در میهمانی هایی که فلیکس برای محمدرضا ترتیب می داد در خانه فلیکس دیده ام. این خانه که بسیار مجلل بود در خیابان شمالی سفارت شوروی قرار داشت. همسر فلیکس، نینو دختر اسدبهادر بود، که زمانی می خواست طلاق بگیرد ولی اشرف نگذاشت.

فلیکس یکی از نزدیک ترین دوستان محمدرضا بود و در اکثر ساعات فراغت او حضور داشت و به اتفاق محمدرضا و چند تن دیگر (جمشید و مجید اعلم، پروفسور یحیی عدل) هر شب تا یک و دو نیمه شب به ورق بازی می پرداختند. این برنامه روزهای تعطیل هم دنبال می شد. فردی فوق العاده باهوش و پر حافظه بود. کوتاه قد و طاس و به حد کافی ورزیدگی جسمی داشت. فوق العاده به خود مسلط بود و از هیچ چیز و هیچ خبری تکان نمی خورد. این تسلط بر اعصاب او اعجاب انگیز بود. مرد هر زه و شوهر بدی بود و تنها با زن های کاباره رفت و آمد داشت و اکثر صاحبان و مستخدمین کاباره ها تابع محض او بودند. او بزرگترین سازمان مخفی گانگستری را در ایران اداره می کرد و از کاباره های تهران و آبادان و خرمشهر و غیره حق و حساب می گرفت.

دکتر آقایان بزرگترین سوه استفاده چی قرن بشمار می رود. او با ارقام بسیار درشت سرو کار داشت و کمتر از ۱۰ میلیون تومان برایش جالب نبود. در زمان جنگ با یک سپهبد آمریکایی، که فرمانده لجستیکی ارتش آمریکا در ایران بود، کنار آمد و آن سپهبد با همdesti چند گروهبان آمریکایی هر چه در انبار اضافه می آمد با آقایان معامله می کرد. بدین طریق، ده ها هزار لاستیک اتومبیل، صدها هزار بطری ویسکی و میلیون ها قوطی کمبوت و مواد غذایی معامله شد. هم آن سپهبد استفاده فوق العاده برد و هم آقایان میلیارد ها تومان به جیب زد. در زمان جنگ، از خیر

شکر هم نگذشت و ده ها میلیون تومان قند و شکر را دزدید. در اکثر معاملات کلان دوران محمد رضا، با پوشش وارد می شد و سودهای هنگفت می برد. مستله معامله شکر با انگلیس را او به تقلب کشاند و شاهور جی را بدنام کرد، زیرا او این معامله را قبلًا با فرانسوی ها ترتیب داده بود. این را خود فلیکس در ملاقات با من در دفتر گفت و نقل قول نیست. آقایان بدون شک صدها میلیون دلار در خارج ثروت دارد. او همیشه گارد محافظ مفصلی داشت. بدون تردید، او هم اکنون نیز در کارهای مخفی اشرف و فرح و رضا (پسر محمد رضا) دخالت دارد، البته او سایر ایرانیان را لایق نمی داند که با آنها کار کند. در زمان محمد رضا رئیس فدراسیون اسکی بود و تمام پولهای فدراسیون را به جیب می زد. این پول برای او کم بود، ولی به هر حال این هم بک پولی بودا سیاست او معلوم نبود و در واقع در پی سیاست پول بود. بدون دیدن دوره اطلاعاتی ثابتی و امثالهم را در جیب می گذاشت. در کار خود نابغه بود. قمار باز درجه یک، مشروب خور در حد سلامتی، زنیاره در حد نیاز، فاقد کمترین احساس و عاطفه، درباره او هر چه بنویسم کم نوشته ام. اهل ریسک بود، ولی ریسک حساب شده و مطمئن. از هر نظر با اشرف جور درمی آمد؛ با این تفاوت که اشرف همیشه در مقابل او بازنشه بود، و به آسانی هم بازنشه بود.

پس از آقایان باید از [امیر هوشنگ] دولو سخن بگویم، که به «سلطان خاویار ایران» شهرت داشت. دولو از خانواده قاجار بود. این مرد از روزی که پیدا شد بلا فاصله به اتاق خواب محمد رضا راه یافت، زیرا دخترهای زیبای ایرانی و فرانسوی را می شناخت و می توانست بیاورد و همین کافی بود. دولو با غ بزرگ و خانه قدیمی ولی وسیع (مقابل پمپ بنزین جاده شمیران، نزدیک تجریش) داشت. او مدتی با من خوب بود و چند مرتبه مرا به خانه اش دعوت کرد. تریاکی شدید بود و به دستور محمد رضا بهترین تریاک ایران به وفور و برای خود و همه مجانی در اختیارش قرار می گرفت. هر روز مقامات مهمی به خانه دولو می رفتند: کسی که می خواست وکیل یا سفیر یا وزیر شود، افسری که می خواست سرتیپ یا سرهنگ یا سهbed شود، فردی که پرونده داشت و می خواست از مجازات معاف شود و یا طرف را محکوم کند و امثالهم. او تمام درخواست ها را مستقیماً در اتاق خواب محمد رضا به اطلاعش می رساند و بدون استثناء همه تصویب می شد. لذا همه به خانه دولو رومی آوردند. ایادی با او خوب بود و حسادت نمی کرد، چون صبح ها هر دو با هم به اتاق خواب محمد رضا می رفتند و ایادی او را رقیب خود نمی دانست. کار دولو چیز دیگری بود و به مسائل اطلاعاتی و جاسوسی کاری نداشت. همیشه در خانه اش برای میهمانان ^{۳-۴} دختر زیبا بود. برخی حظ بصر می بردند و

برخی وقتی می‌رفتند یکی از آنها را با خود می‌بردند، البته با اجازه دولو، پس، همه ترتیبات برای جذب مقامات مهم در خانه‌اش فراهم بود. در همان اتاق با همراهان ۳-۴ ساعت تریاک می‌کشید و کسانی که نمی‌کشیدند دود آن را استشمام می‌کردند. بتدریج وقتی اوضاع را مطلوب دید، در باغ همچوار منزلش یک کاخ با عظمت ساخت که مهندس آن فرانسوی بود و تمام وسائل خانه از فرانسه وارد شد و یک دکوراتور فرانسوی خانه او را تزیین می‌کرد. او قبلاً در پاریس زندگی مجللی داشت و مسلماً حالا هم در پاریس است، زیرا شهر دیگری را دوست ندارد. او بدون تردید هم اکنون نیز با اشرف و دخترش (آزاده) رفت و آمد دارد و خانه‌اش پاتوق آنها است.

وبالاخره باید از ارتشبید غلامعلی اویسی نام ببرم. اویسی از آغاز افسر کم‌سودی بود و تا پایان نیز معلومات نظامی کمتر از متوسط داشت و مطلقاً اهل مطالعه نبود. حتی در دوره دانشکده افسری در هیچ یک از دروس و تمرینات شرکت نمی‌کرد و در طول ۲ سال دانشکده انباردار گروهان بود. ولی او توانست با زدویند و نزدیک کردن خود به محمد رضا ترقی کند و به مشاغل مهم برسد. اویسی از همان زمان دانشکده افسری ادعای دیانت داشت، ولی به هیچ‌وجه چنین نبود و از هیچ کاری برای بستن بار خود کوتاهی نکرد. زمانی که فرمانده ژاندارمری بود، سهم خود را از تریاک‌های واردۀ از افغانستان و ترکیه برمی‌داشت و زنش در کرمان تشکیلات سازماندهی فرم تریاک در خانه داشت. او تریاک‌های مکشوفه را نیز بلند می‌کرد و می‌فروخت. گاه روزنامه‌ها می‌نوشتند که مثلاً در زیرسازی یک نفتکش یک تن تریاک کشف شده است. قاعده‌تاً باید این تریاک‌های مکشوفه به سازمان خاص در دادگستری تحويل می‌شد، ولی اویسی آن را عوض می‌کرد و به جایش ماده‌ای که مخلوطی از چند گیاه است تحويل می‌داد که رنگ و بوی تریاک داشت. باید بگوییم که تریاک‌های موجود در دادگستری تریاک نبود و آن از همین مخلوط بود که یک کیلوی آن یک ریال هم ارزش ندارد. اویسی از این طریق طی چند سالی که در ژاندارمری بود حداقل ۵ میلیارد تومان دزدید و همه را دلار کرد و به خارج برد.

فساد مالی و اختلاس در رژیم پهلوی

طی سال‌ها حضور در «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی شاهنشاهی با هزاران مورد اختلاس و ارتشاء در سطح مقامات عالیرتبه کشور آشنا شدم، که متأسفانه یادآوری همه آنها برایم دشوار است. بسیاری از این موارد در پرونده‌های موجود ضبط است و می‌توان به همراه سند و مدرک و با ذکر جزئیات ملاحظه کرد. در لابلای این یادداشت‌ها هر جا به مناسبتی به نمونه‌هایی از سوءاستفاده‌های مالی اشاره کرده‌ام و در اینجا به ذکر برخی نمونه‌ها که قبلًا مطرح نشده می‌پردازم:

در دوران مستولیتم در بازرسی متوجه شدم که اصولاً موارد سوءاستفاده و حیف و میل نهایت ندارد. در دوران ۱۳ ساله نخست وزیری هویدا همه می‌چاپیدند و هویدا کاملاً نسبت به این وضع بی‌تفاوت بود، در صورتی که یکی از مهم‌ترین وظایف رئیس دولت جلوگیری از فساد و حیف و میل اموال دولتی است. در هیچ زمانی به اندازه دوران هویدا فساد گسترده نبود و او چون جلب رضایت محمدرضا را می‌طلبید، نمی‌خواست کسی - و در نهایت محمدرضا - را از خود ناراضی کند و به همین دلیل نیز صدارت او طولانی شد. از سال ۱۳۵۰ تا سال ۱۳۵۷ تنها در بازرسی (قسمت تحقیق آن) ۳۷۵۰ پرونده سوءاستفاده کلان تشکیل شد که عموماً به دادگستری ارجاع گردید. من هر ۲ ماه یک بار از طریق افسر دفتر ویژه، که مستول پیگیری پرونده‌ها بود، پیشرفت کار را سوال می‌کرم. اصلًاً پیشرفته وجود نداشت و صفر بود. همه پرونده‌ها طبق دستور شفاهی نخست وزیر به وزیر دادگستری، بایگانی می‌شد و محمدرضا نیز اهمیتی به این امر نمی‌داد و از نظر او بی‌ایراد بود.

یکی از این موارد، پرونده شخصی به نام فرمانفرمانیان (از خانواده فرمانفرمانیان) بود.

او پیمانکاری بود که استادیوم یکصد هزار نفره تهران و متعلقات آن را ساخت. مسئول مربوطه به دفتر اطلاع داد که شکافی در یک قسمت از پی دیده می شود. بلا فاصله هیئتی از بازرگانی اعزام شد و از سازمان برنامه خواسته شد که یک مهندس طراز اول را اعزام دارد، که تصور می کنم آقای معین فر را فرستادند. او کلنگ را برداشت و قسمت هایی از پی را خراب کرد و اظهار داشت که چون ساختمانی به این عظمت روی پی بتوانی شالوده ریزی نشده، پی تحمل نیاورده و دور تادور آن شکاف ایجاد شده است. او سپس با کلنگ قسمت هایی از سکوها را (یعنی محلی که یکصد هزار نفر باید بنشینند) خراب کرد و به اعضاء هیئت نشان داد و گفت: «آهن هارا هم با چند نعره کمتر (یعنی با مقاومت کمتر) کار گذارده و به جای بتوان آرمه نیز خرد آجر ریخته، لذا به شاهنشاه بگویید که ممکن است در یکی از روزهای مسابقات حادثه ای رخ دهد و در یک لحظه حداقل ۳۰ هزار نفر از بین بروند.» مسئله به همین نحو گزارش شد. محمد رضا، برخلاف رویه معمول که اصلاً وقعي به گزارشات نمی گذارد، این بار به علت اهمیت موضوع نوشت: «فعلاً تا دستور ثانوی استفاده نشود و صفحی اصفیا کسب دستور نماید.» اصفیا پس از کسب دستور یکی از بزرگترین مهندسین فرانسوی را به ایران دعوت کرد و او بازدید به عمل آورد. ولی فرمانفرمانیان اورارها نمی کرد و پای او دربالش بود. در نتیجه این مهندس نوشت: «بد ساخته نشده» ولی در خاتمه این جمله را افزود: «در یکی از روزهای مسابقات ممکن است ناگهان قسمتی فروریزد و افرادی که روی سکوهستند به همراه آجر و آهن روی سر افرادی که در پایین هستند سقوط کنند!» به این ترتیب عملأ نظر معین فر تأیید شد. اما محمد رضا به جای تحت تعقیب قراردادن فرمانفرمانیان دستور داد که او خودش استادیوم را تعمیر کند. او نیز به نحوی تعمیر کرد که قابل قبول واقع شد.

کمبود سیمان از معضلات کشور بود و قیمت آن به شدت بالا می رفت. محمد رضا دستور داد که علت تحقیق شود. معلوم شد که ارتش مقدار زیادی از سیمان کارخانجات سیمان را برای مصارف نظامی به خود تخصیص داده و در نتیجه در بازار آزاد سیمان کم و قیمت آن گران شده است. ولی ضمن تحقیق، یک انبار بزرگ سیمان کشف شد و در پیگیری مسئله چند انبار دیگر نیز به دست آمد که در آنها صدها هزار کیسه سیمان احتکار شده بود. معلوم شد که این سیمان ها متعلق به مجید اعلم (دوسست محمد رضا که بی وقفه هر شب با او بود) است. گزارشی تهیه شد که مجید اعلم صدها مقاطعه از سازمان برنامه گرفته و پس از تصویب پروژه ها، سیمان مربوطه را از سازمان برنامه اخذ و احتکار کرده و سپس پروژه بدون سیمان را در مقابل اخذ ۲۰٪ ارزش کل

پرژه‌ها به دیگران واگذار کرده است و بدین ترتیب هم صاحب صدھا هزار کیسه سیمان شده و هم ۲۰٪ ارزش کل پرژه‌ها را اخذ نموده است. او سیمان را به قیمت دولتی کیسه‌ای ۷۵ ریال اخذ و به قیمت ۲۵۰ الی ۳۲۰ ریال در بازار آزاد می‌فروخت. گزارش به همراه آلبوم عکس از انبارهای سیمان به محمد رضا تحویل گردید و فردای آن روز بدون دستور نزدم عودت داده شد. من نیز پرونده را همراه با نامه‌ای به دادگستری تحویل دادم، ولی در آنجا بایگانی شد.

علاوه بر مورد فوق، مشخص شد که حدود یک میلیون تن سیمان نیز از خارج وارد و در بندر بوشهر تخلیه و بدون سرپناه روی هم انباشته شده و پس از یک بارندگی حدود نیمی از آن به سنگ تبدیل گردیده است. مسئول امر در وزارت‌خانه مربوطه مشخص شد و پرونده به دادگستری احواله گردید، ولی بی‌نتیجه ماند.

مورد فوق فقط به این یک میلیون تن سیمان محدود نمی‌شد. نزدیک به ۲ میلیون تن گندم وارداتی نیز به همین نحو در بندر بوشهر به مدت طولانی مانده و نابود شده بود. مسئول این امر نیز شناسایی شد، ولی پرونده اش در دادگستری بی‌نتیجه ماند.

نمونه دیگر در وزارت راه بود. فردی که احتمالاً نام او موسوی بود و معاونت وزارت راه را به عهده داشت، قراردادی به ارزش قریب به ۳ میلیارد تومان با شرکت‌های آمریکایی بست و ۲۰ هزار کامیون و تریلی و قطعات یدکی مربوطه را در ایران تحویل گرفت و سپس در چند نقطه کشور و در بیان‌های گرم در زیر آفتاب انبار کرد تا آهن آلات پوسید و همه نابود شد. گزارش به محمد رضا تحویل شد ولی دستوری نداد. پرونده موسوی نیز طی نامه‌ای به دادگستری ارجاع شد که این نیز بی‌نتیجه ماند.

ولی شاید یکی از گویاگرین مواردی که توسط من پیگیری شد، دزدی‌های سهبهد هرویز خسروانی و دار و دسته او بود:

هرویز خسروانی زمانی که دانشجوی دانشکده افسری بود، خود و خانواده اش بی‌بول بودند. آنها ۵ برادر و چند خواهر بودند. از خواهران او تنها یکی شان را به اتفاق شوهرش در منزل سهبهد خسروانی دیده‌ام. یکی از برادران خسروانی وکیل مجلس شد [شهاب خسروانی]. برادر دیگر بنام عطاء‌الله خسروانی وزیر کار و وزیر کشور شد. دیگری [خسرو خسروانی] سفیر شد. مرتضی خسروانی نیز با درجه سهبهدی رئیس دادرسی ارشد شد. آن که وزیر شد بسیار چاخان و پشت هم انداز بود و آن یکی که سفیر شد بسیار مطیع و سازشکار. هرویز خسروانی از

زمان دانشکده افسری به دنبال زن پولداری بود که توسط او وضعش را روپراه کند، تا بالاخره دختری پولدار از یک خانواده بهائی به نام نعیمی پیدا کرد که در انتهای کوچه شهناز (محلی که منزل من در آن واقع بود) می نشستند. پدر دختر از بزرگان فرقه بهائی و بسیار متمول بود و در یک باع ۵ هزار متری با ساختمان مجلل سکونت داشتند. هرویز هر روز عصر با دوچرخه از دانشکده افسری راه می افتاد و به عنوان تمرین دوچرخه سواری از مقابل خانه دختر می گذشت و نامه عاشقانه رد می کرد. خانواده دختر با ازدواج این دو مختلف بودند، ولی به علت سماحت هرویز این ازدواج انجام شد و ایشان به عنوان داماد سرخانه به باع دختر کوچید! پدر دختر در جوار خانه خود خانه ای ساخت که خسروانی وزنش در آنجا زندگی می کردند. این خانه در کنار بولوار واقع بود و بعدها به اداره نظام وظیفه اجاره داده شد و خسروانی وزنش در الهیه خانه مجلل با محوطه پنجهزار متری درست کردند و تا انقلاب در آنجا زندگی می کردند. پس از فوت پدر دختر، ارث هنگفتی به زن خسروانی رسید و صاحب چندین باع و خانه در ونك و چندین ويلا در جنوب فرانسه و آپارتمان های متعدد در پیچ یوسف آباد و مجتمع سامان وغیره شد.

خسروانی در زمان مصدق باشگاه ورزشی تاج را داشت و در آن تعداد زیادی از ورزشکاران و باج بگیران سرشناس تهران (مانند شعبان بی مخ) را جمع کرده بود. او هر طرف که باد می آمد بدان سو می رفت. در زمان مصدق (اگر اشتباه نکنم در ۳۰ تیر) ورزشکاران را به خیابان ریخته و به نفع مصدق شعار می داد، ولی چندی بعد در ۲۸ مرداد توسط اشرف اجیر شدو همین ورزشکاران را به خیابان ریخت و علیه مصدق و به نفع محمدرضا شعرا داد. یکبار همین موضوع را به محمدرضا گفتم. پاسخ داد: «بی اشکال است، حال که به نفع من عمل می کند!» ولی به علت همین پشت هم اندازی و حقه بازی اش مورد اعتقاد نبود.

پس از ۲۸ مرداد، خسروانی و باشگاه تاجش به بلای جان مردم تبدیل شد. او راه می افتاد و هر جا که زمین شهری مرغوبی می دید به مالک آن مراجعه می کرد. اگر طرف حاضر می شد زمین را به او واگذار کند فبها، و گرنه یک جوخه ژاندارم می رفت و یک پرچم سلطنتی را در وسط زمین فرو می کرد و خسروانی صاحب زمین را تهدید می کرد که زمین برای شاهنشاه است! طرف مسلمان تسلیم می شد و زمین را واگذار می کرد. سند به نام خسروانی، زن یا ۲ دخترش صادر می شد. چنین آدمی را هویدا سرپرست سازمان تربیت بدنی کرده بود. بتدریج، مسئله بسیار حاد شد. من پیگیری کردم و بهترین وسیله تحقیق را اداره کل نهم ساواک تشخیص دادم. سرهنگ ضرابی، مدیر کل نهم ساواک، را احضار و به او دستور دادم درباره اموال خسروانی

تحقیق کند و در سطح کشور هر چه به نام خسروانی، زن و ۲ دختر اوست و سند صادر شده، گزارش نماید. پس از ۳-۴ ماه گزارش تحویل شد. با کمال تعجب دیدم که نتیجه بیش از تصور قبلی ام است: در مراکز استان یک یا چند زمین، در مراکز شهرستان‌ها یک زمین، در برخی مراکز بخش یک زمین و در تهران ده‌ها زمین، که همه بسیار مرغوب و وسیع بود، به نام خسروانی و خانواده‌اش است. خود خسروانی علاوه بر باشگاه‌های ورزشی تاج، به تدریج تأسیسات ورزشی دیگری تأسیس کرده بود که بسیار مدرن بود. یکی از این تأسیسات در خیابان بخارست و دیگری حوالی ونک بود، که ساختمان مجللی با بیش از ۱۰ زمین تنیس در محوطه‌ای حدود ۱۰ هزار مترمربع بود. بعلاوه، در آنکارا (ترکیه) نیز تأسیسات ورزشی مهمی احداث کرده بود، که سند به نام خودش بود. اداره کل نهم ساواک در گزارش خود لیست کاملی از زمین‌ها و تأسیسات خسروانی در سطح کشور ارائه داد که به بیش از ۲۰۰ رقم می‌رسید. این گزارش سرهنگ ضرابی باید جزء مدارک «دفتر ویژه اطلاعات»، که مستول حفاظت آن سرتیپ نجاتی بود، موجود باشد.

به هر حال، گزارش فوق را به محمدرضا دادم. ذیل گزارش نوشت: «به علم ارجاع شود.» به علم (وزیر دربار) ارجاع شد. علم و خسروانی با هم توافق کردند که وی ظاهراً کلیه اموال خود را به بنیاد پهلوی بیخشند، ولی عملاً با اهداء چند قلم قضیه را فیصله دهد. چنین شد و حدود ۸۷ قطعه در تهران را به بنیاد واگذار کرد و در نامه‌ای به محمدرضا نوشت: «جان نثار هرچه داشت و نداشت به بنیاد واگذار کردم!» مدتی گذشت و من قضیه را متوجه شدم و گزارشی به محمدرضا دادم که آنچه خسروانی به بنیاد واگذار کرده چند قلم ناچیز از ۲۰۰ قلم اموال اوست و تازه استفاده آن را به صورت ظاهر برای باشگاه تاج (و در واقع برای خودش) برداشت می‌کند. محمدرضا مجدداً نوشت: «به علم ارجاع شود!» ارجاع شد و این بار علم اقدامی نکرد. خسروانی فرد بسیار زرنگی بود و از طریق میهمانی و رفاقت با مقامات مهم و تماس مستقیم با محمدرضا، فرح، علم و معینیان کار خود را پیش می‌برد.

یکبار دیگر نیز کار خسروانی به افتضاح کشید. ماجرا از این قرار بود که او هر شب در خانه‌اش جلسات قمار کلان داشت، که در واقع جلسات کلامبرداری هم بود. هدایت این جلسات را جلال آهنچیان به دست داشت. آهنچیان تاجر معروف بازار بود و بازاریان عمدۀ باید او را بشناسند. خودش مدعی بود که در بازار نفوذ زیاد دارد. در او حتی یک خصلت خوب هم یافت نمی‌شد و هر چه بود بد بود. تروت بی‌حسابی داشت. خانه مجلل او تصور می‌کنم در دروس بود. این خانه را در یکی از میهمانی‌هایش که جزء مدعوین بودم دیده‌ام. او دوست

صمیمی خسروانی و خانواده اش بود و دانماً، بخصوص در اوقات فراغت و روزهای تعطیل، در منزل او بود. او در منزل خسروانی جلسات قمار تشکیل می‌داد که در آن کلاهبرداری‌های بزرگ می‌شد. در این جلسات قمار حسن زاهدی (وزیر کشور هویدا)، ناصر گلسرخی (وزیر منابع طبیعی)، وزیر دادگستری هویدا (نامش را فراموش کردہ‌ام)^{۱۴}، یک یهودی ثروتمند و معروف، جلال آهنچیان و هرویز خسروانی شرکت می‌کردند. البته آنها در مقابل میهمانان بازی نمی‌کردند، بلکه زیرزمینی را به این کار اختصاص داده و هیچ فردی را به آن راه نمی‌دادند. من مدت‌ها نمی‌دانستم که این‌ها در این زیرزمین چه می‌کنند، زیرا طوری وانمود می‌کردند که مثلاً ورق رامی یا تخته نرد بازی می‌کنند. بعداً معلوم شد که هر شب میلیون‌ها تومان برد و باخت می‌شده است.

جريان کلاهبرداری چه بود؟ ماجرا از این قرار بود: آهنچیان به گلسرخی، وزیر منابع طبیعی، می‌گفت که فلان بازاری یا مالک یک میلیون مترمربع زمین در فلان منطقه دارد که متغیر ۱۰۰۰ تومان می‌ارزد و یا چند هکتار زمین در فلان روستا دارد که یک میلیارد تومان می‌ارزد. کافی است که آگهی دهید و این زمین را به استناد ماده ۵۶ جزء اراضی منابع طبیعی (ملی) اعلام کنید. من (آهنچیان) از صاحب زمین ۵۰۰ میلیون تومان برای شما (گلسرخی) اخذ می‌کنم و یک هفته بعد اعلام کنید که در روزنامه اشتباه شده و زمین جزء منابع طبیعی نیست. البته آهنچیان حدود نصف مبلغ را از گلسرخی می‌گرفت و از صاحب زمین نیز مبلغ کلانی برای خود دریافت می‌کرد. این کار عادت آهنچیان و گلسرخی شده بود. بالاخره روزی محمدرضا مطلع شد و از من جريان را پرسید. صحبت جلسات قمار و کلاهبرداری را تأیید کرد. همان روز^۳ وزیر و خسروانی (سرپرست تربیت بدنی) معزول شدند. در مورد کلاهبرداری، افسر مأمور تحقیق با چند نفر از صاحبان اراضی صحبت کرد ولی چون کارشنان درست شده بود موضوع را انکار کردند و چون گلسرخی برکنار شده بود، مسئله دنبال نشد. ولی بهرروی چندی بعد حسن زاهدی استاندار خراسان (اگر اشتباه نکنم) شد و وزیر دادگستری نیز سناتور! معلوم شد که علم یا هویدا سفارش آنها را به محمدرضا کرده است.

و اما بقیه سرگذشت خسروانی. خسروانی در جوانی چند بار قهرمان دوچرخه سواری شد و سپس باشگاه تاج را تأسیس کرد، که محل آن خیابان شمالی بهارستان (نژدیک با غلی امینی) بود. محل خدمت خسروانی در ژاندارمری بود. مدتها فرمانده ناحیه ژاندارمری استان مرکزی شد و زیردست اویسی خدمت می‌کرد و در زمان هویدا سرپرست سازمان تربیت بدنی

۱۴. منظور فردوست، منوجهر برتو است. (ویراستار)

شد. او در همه مشاغل کارش توأم با کلاشی و سوء استفاده بود. گاهی مرا به منزلش دعوت می‌کرد و در این دیدارها متوجه بودم که به هیچ‌وجه صداقت ندارد. خسروانی رفیقه‌ای داشت که زنش می‌دانست. او تمایل داشت که زنش را طلاق دهد و زن هم می‌خواست از او جدا شود. به هر حال، زن خسروانی ترتیبی داد که خسروانی اور اطلاق دهد و ۵ میلیون تومان مهریه به اضافه جواهرات و البسه بسیار گران قیمت اخذ کند. در واقع، پیش از انقلاب خسروانی زن نداشت. او در آستانه انقلاب حدود ۵۸ سال سن داشت، ولی جوان و ورزیده مانده بود. تحصیلات وی نیز حداقل همان دانشکده افسری بود. چند روز پیش از پیروزی انقلاب، خسروانی برای خداحافظی با من به کلوب «ایران جوان» آمد و گفت که می‌خواهد به ترکیه برود. ولی بعدها، نصرت‌الله (برادرم) گفت که در اسپانیا مستقر شده، ولی زن سابق وی و ۲ دختر و دامادهایش در ایران بودند و در خانه واقع در الهیه زندگی می‌کردند. چون سند خانه به نام خسروانی بود، چند بار از «بنیاد مستضعفان» برای تخلیه به آنها مراجعه شده بود. لذا، روزی زن خسروانی به خواهرم (توران) مراجعه کرد و براساس شایعاتی که درباره من وجود داشت، خواستار کمل من شد. توران گفته بود که نمی‌دانم این شایعات درست است یا نه، به هر حال هرگاه تلفنی تماس گرفت تقاضای شمارا خواهم گفت. خواهرم موضوع را به من گفت. گفتم: اگر باز مراجعه کرد بگویید تا حال تلفن نکرده و از محل او اطلاع نداریم. مجدداً مراجعه کرد و توران همین جواب را داد و دیگر مراجعه نکرد.

تهران - پایتخت محمدرضا - و مسائل آن

محمدرضا در طول سلطنت خود بافت جامعه را بهم ریخت و این امر عواقب وخیمی به بار آورد که چاره آن بسیار دشوار است. بهم ریختن بافت اجتماعی ایران توسط «انقلاب سفید» محمدرضا و بویژه «اصلاحات ارضی» او صورت گرفت که توسط کنندی، رئیس جمهور آمریکا، دیکته شد.

بعدها، در مسافرت‌های اروپا و آمریکا و بخصوص در مصاحبه‌های مطبوعاتی در خارج، اصلاحات ارضی تکیه کلام محمدرضا بود و اصول آن را صدها بار به مقامات این کشورها و نمایندگان مطبوعات توضیح می‌داد و آن را بزرگترین پیروزی خود برای نجات ملت ایران توصیف می‌کرد! توضیحی که آمریکایی‌ها به محمدرضا داده بودند این بود که وقتی کشاورز صاحب زمین شد از کمونیست شدن مصنون می‌ماند و علاوه بر اینکه انگیزه قوی کار در او پیدا می‌شود، زیرا برای خود کار می‌کند و نه برای صاحب ملک، از زمین خود نیز دفاع خواهد کرد و دفاع از زمین مفهومش مبارزه با کمونیسم است! اینها همان نظرات کنندی بود که محمدرضا در تمام دوران قبل و بعد از اجرای اصلاحات ارضی به طور مداوم و در هر موقعیتی تکرار می‌کرد. در اینکه طرح اصلاحات ارضی کنندی، کشاورزی ایران را نابود کرد، تردیدی نیست، ولی آیا آمریکایی‌ها از قبل نسبت به این مسئله وقوف داشتند؟ در پاسخ باید بگوییم که اطلاعات آمریکایی‌ها از بافت کشاورزی ایران نمی‌توانسته زیاد باشد، درحالی که به عکس انگلیسی‌ها وقوف کامل داشتند. اصولاً آمریکایی‌ها از بافت جوامع شناخت کافی و در مواردی حتی شناخت کم نداشتند و لذا تردیدی نیست که اگر آنها از قبل به نابودی کشاورزی ایران در اثر اجرای طرح اصلاحات ارضی وقوف داشتند، این اطلاعی است که انگلیسی‌ها به آنها داده بودند. اشتباهاتی که آمریکا در نقاط مختلف جهان مرتکب می‌شود، علت‌ش همان عدم شناخت

کامل بافت جوامع است.

اهداف اصلاحات ارضی و نتایجی که غرب انتظار داشت از آن به دست آورد، از همان آغاز در سخنان محمد رضا به وضوح فهمیده می‌شد. او صریحاً می‌گفت که با مکانیزه شدن کشاورزی، با تعداد کمتر کشاورز، محصول بیش از قبل خواهد شد و کشاورزان اضافی به صنایع در حال توسعه رو خواهند آورد و درصد کشاورز از کل جمعیت، که مثلاً در حال حاضر ۰.۶٪ است، و درصد کارگر صنعتی که مثلاً ۲۰٪ است، بالعکس خواهد شد؛ یعنی ۲۰٪ کل جمعیت در بخش کشاورزی و ۶٪ در بخش صنعت کار خواهند کرد. ولی عملاً چه شد؟ آیا پس از اصلاحات ارضی کشاورزی ایران مکانیزه و تولید بیشتر شد؟

براساس همین طرح، محمد رضا تمام درآمد هنگفت نفت را صرف پروژه‌های بزرگ و کوچک کرد، که در واقع بخش عده آن به جیب شرکت‌های آمریکایی و انگلیسی و اروپایی می‌رفت و هدف آنها هم همین بود. درحالی که اگر این درآمد کلان نفتی در کشاورزی ایران خرج می‌شد مسلماً ایران کشوری خودکفا می‌گردید. پروژه‌های کشت و صنعت اگر اجرا می‌شد چنان بی‌محتوی بود که بجز زیان سود دیگری نداشت. زمانی که عضو کمیسیون قیمت‌های پایه به ریاست نخست وزیر شدم (در آن موقع رئیس بازرگانی بودم. سایر اعضاء عبارت بودند از جمشید آموزگار، هوشنگ انصاری، صفی اصفیا و با گردانندگی مجیدی رئیس سازمان برنامه) متوجه گردیدم که در آن زمان سازمان برنامه ۱۰۰۰ پروژه بالاتر از ۱۰۰ میلیون تومان در سراسر کشور تحت کنترل دارد و علاوه بر آن پروژه‌های زیادی توسط بخش خصوصی و بخش دولتی در حال اجراست، که بخش قابل توجهی از آن ایجاد بناهای عظیم بخصوص در شهرهای بزرگ است. اگر این پروژه‌ها و اهداف آن بررسی شود روشن می‌گردد که چه سرمایه عظیمی صرف شده، چه چهارول هنگفتی توسط شرکتهای غربی و ایرانی صورت گرفته و چه نتایج عجیبی در نابودی بافت اقتصادی کشور داشته است.

اصلاحات ارضی، بر عکس ادعاهای محمد رضا، موجب فقیرتر شدن خانواده‌های کشاورز گردید، به طوری که یک خانواده کشاورز (زن و شوهر و به طور متوسط ۴ بچه) بین ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ ریال عایدات ماهیانه داشت. لذا، کشاورزان بسرعت به شهرهای بزرگ رو آوردند و جذب این پروژه‌ها، بویژه در بخش ساختمانی دولتی و خصوصی و پروژه‌های شهری، شدند، که به حد وفور به نیروی کار نیاز داشت. در نتیجه، معضل شهرنشینی به یک معضل اساسی جامعه ایران بدل شد. در سال ۱۳۵۵، پس از تحقیقات «دفتر ویژه اطلاعات» مشخص شد که ظرف ۵ سال ۷۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت تهران، ۵۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت مشهد،

۵۰۰/۳۰۰ نفر به جمعیت اصفهان و ۰/۰۰۰/۰۰۰ نفر به جمعیت شیراز افزوده شده است. این افراد در اراضی موات حومه شهرها در کبر یا خانه‌های گلی که خود می‌ساختند زندگی می‌کردند. در تهران ۱۳ شهرک که‌نشین ایجاد شده بود و شهردار تهران در مواردی این که‌هارا شبانه با بولدوزر تخریب می‌کرد که تلفاتی هم وارد می‌آمد، ولی دوباره این که‌ها برپا می‌شد! بدین ترتیب، جمعیت شهرهای بزرگ، بویژه تهران، به طور غیرمنتظره افزایش یافت و چون هیچ برنامه‌ای برای گسترش شهرها وجود نداشت، نظم شهرها بهم خورد. مسئله ترافیک و آلودگی هوای تهران به یک معضل اساسی مملکتی بدل شد و نیروی کار مفید و مولد جامعه به نیروی انگلی و مصرفی که در تهران و سایر شهرها انباسته بود، تبدیل شد.

کاهش تولیدات کشاورزی، از هر نوع، سبب گردید که اقلام مختلف، بویژه گندم و گوشت، جزء واردات اصلی شود و هر سال آمریکا ۲ میلیون تن گندم به ایران صادر کند! واردات گوشت یخزده از استرالیا و آرژانتین وغیره نیز رقم بزرگی را تشکیل می‌داد. این وضع در مورد سایر اقلام کشاورزی نیز صادق بود. بدین ترتیب، بخش مهمی از درآمد نفتی ایران صرف خرید مواد مصرفی می‌شد و بخش مهم دیگر صرف خرید اسلحه! همیشه تعداد زیادی کشتی در بندر عباس در نوبت تخلیه بودند. یکباره هیئتی را برای تحقیق فرستادم و نتاً ۸۰۰ کشتی در انتظار نوبت را شمارش کردند، که برعی ۶ ماه در انتظار بودند. برای صاحب کشتی تفاوتی نمی‌کرد، چون او هزینه خود را به نام دموراز روزانه دریافت می‌داشت و ضرر متوجه ایران بود، که اکثر اجناس و محموله‌های فاسد شدنی کشتی‌ها فاسد می‌شدند. پس از پرداخت دموراز به صاحب کشتی، در موقع تخلیه از او تقاضا می‌شد که جنس فاسد شده را در دریا تخلیه کند و او برای تخلیه نیز مزد خود را دریافت می‌داشت! این رویه دائمی توقف کشتی‌ها در بندر عباس بود. نتیجه بلاواسطه تخریب بافت جامعه توسط محمد رضا، تبدیل تهران به یک معضل بزرگ اقتصادی و اجتماعی بود. درباره تهران و مسائل آن می‌توان کتاب‌ها نوشت، ولی در اینجا من تنها به ذکر چند نکته، که با آن آشنایی داشتم، اکتفا می‌کنم:

تهران و آبهای زیرزمینی

اطلاع دقیق حاصل شد که به علت اینکه تهران در دامنه کوه‌های مرتفع برف‌گیر واقع است و نیز در فصول بارانی مقدار قابل ملاحظه‌ای آب در زیر شهر تهران ذخیره می‌شود و آب رودخانه‌های جاچرود و کرج به آن اضافه می‌گردد، سطح آب زیر شهر بالا آمده و خطری برای ساختمانهای بلند محسوب می‌شود. در تماس با شهرداری و با حضور متخصصین آب‌های

زیرزمینی، در نقاط مختلف شهر گمانه زده شد و مشخص گردید که در برخی مناطق، بخصوص در فصول زمستان و بهار، آب خیلی بالا می‌آید به طوری که برای ساختمان‌ها خطری بالقوه است. طرح شهرداری این بود که در سطح شهر و در نوارهای شرقی - غربی حدود ۴۰۰ چاه عمیق زده شود تا آب اضافی وسط شهر را به جنوب و از جنوب به خارج شهر انتقال دهد و این آب‌های اضافی را به فرم رودخانه در غرب شهر ری جاری سازد و در آنجا یک پارک جنگلی ایجاد و از این رودخانه در درون آن و با تشکیل دریاچه‌های متعدد استفاده شود و آب اضافی پس از پارک به طرف زمین‌های زراعی و رامین هدایت شود. در موقع گمانه زدن مشخص شد که، برای مثال، زیر خیابان سپه سابق سطح آب زیرزمینی به ۲ متری سطح خیابان رسیده بود؛ آب مصرفی شهر، در خانه‌ها و خیابان‌ها و پارک‌ها وغیره، احتمالاً $\frac{1}{3}$ تغییر می‌شود و $\frac{2}{3}$ آن به زیرزمین فرو می‌رود که به آن آب زیرزمینی نشستی کوههای شمال تهران و آب باران دردشت تهران را باید افزود. وقتی این آب‌ها به قشر غیرقابل نفوذ زیر تهران (لایه مارن) می‌رسد، ذخیره شده و بالا می‌آید. در شهرهای بزرگ اروپا این آب‌های زیر شهرها را به وسیله کانال‌هایی در عمق زیاد (اگو) جمع‌آوری و از زیر شهر خارج می‌سازند، ولی چون تهران قادر «اگو» است طبعاً این آب‌ها در زیر شهر ذخیره شده و سطح آب بالا می‌آید و خطراتی ایجاد می‌کند. بویژه در جنوب شهر و در فصول زمستان و بهار این آب‌های زیرزمینی خطر بالقوه بشمار می‌رود. در جنوب تهران خانه‌هایی دیده شد که آب از کف اتاق‌ها می‌جوشید. آلبومی از این قبیل محل‌ها تهیه شد، که در «دفتر ویژه اطلاعات» موجود بود.

ترافیک تهران

از مسائل مهم دیگری که با آن سروکار داشتم، مسئلله ترافیک تهران بود و بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مسئلله لایحل است و خواهد بود. خیابان‌های تهران دارای سطح معین و محدودی است و از آغاز براساس اصول شهرسازی ساخته نشده. یک خودرو سواری در حرکت حدود ۲۵ مترمربع از خیابان را می‌گیرد، یک اتوبوس در حرکت حدود ۸۰ مترمربع، خودرو سواری در حال توقف حدود ۲۰ مترمربع و اتوبوس در حال توقف حدود ۶۰ مترمربع خیابان را اشغال می‌کند. با توجه به سطح خیابان‌های تهران و تعداد انواع خودروها به طور مشخص تهران گنجایش این همه ماشین را نداشت. باید جلوی هجوم جمعیت به تهران و نیز جلو واردات اتومبیل‌های رنگارنگ خارجی و داخلی گرفته می‌شد و کسی به فکر این مسائل نبود. همه به فکر جیب خود بودند و از واردات اتومبیل یا کارخانجات مونتاژ خودرو، مانند ایران

ناسيونال، پول‌های کلان به جیب می‌زند. ۱۰ سال بعد چه برس تهران بیاید، برای آنها مهم نبود.

سوء استفاده از مسئله ترافیک تهران عجیب بود و بویژه سههد مبصر، در زمانی که رئیس شهر بانی بود، و نیک بی، شهردار تهران، پول های کلان به جیب زندن. یک مورد معاملات مبصر با حدادزاده بود، که شرح می دهم:

[محمود] حدادزاده از افرادی بود که در جلسات قمار منزل سپهبد خسروانی شرکت می‌کرد و کارخانه دار بود. پس از انقلاب نصرت‌الله (برادرم) می‌گفت که فوت کرده، که تصور نمی‌کنم صحیح باشد زیرا قبل از انقلاب سن زیادی نداشت و کاملاً سالم و شاداب بود. سپهبد مبصر، رئیس شهربانی وقت، از حدادزاده رشوه‌های کلان می‌گرفت و به کارخانه او سفارشات کلان و بیمورد می‌داد. یک بار وسط خیابان‌های تهران قطعات فلزی بوقی شکل گذارد که خیابان‌ها یکطرفه شود، اکثر این قطعات زیر چرخ اتومبیل‌ها از بین رفت! دفعه دیگر وسط خیابان‌های وسیع شهر طارمی توری گذارد که راست و چپ خیابان‌ها یکطرفه شود. مبصر رشوه کلان خود را گرفت و بعد مجبور شد این هارا نیز جمع کند، ولی برای حدادزاده نفع زیاد داشت. حدادزاده در عین حال نمایندگی اتومبیل تویوتا و بسیاری کارهای جنبی دیگر نیز داشت و ثروت کلانی اندوخته بود. یکی از باغ‌های او که گاهی مرا دعوت می‌کرد در ضلع جنوبی کلوب ایران (نزدیک پل باغ سفارت ترکیه در شمیران) قرار داشت و مساحت آن حدود ۵ هزار متر مربع در بر جاده شمیران بود و در آن ساختمان مجهزی با استخر و تصفیه و غیره ساخته بود. من خیلی تلاش کردم که شاهرخ (پسرم) با دختر اول یا دوم او ازدواج کند ولی شاهرخ نهادیرفت و من شدیداً از او رنجیدم.

باید بگوییم که معضل تهران به عنوان پایتخت محمدرضا، خود به تنها ی گویای وضع پلیشو و فساد رژیم گذشته است. در پایتخت های اروپایی حدود ۵۰-۶۰ سال است که محدودیت های سخت ایجاد شده و شهر های پر جمعیت اروپا آنچه دارند مربوط به ۵۰-۶۰ سال قبل است. در تهران نه ۵۰-۶۰ سال قبل کسی به فکر این مسائل بود و نه در سال های ۱۳۵۰ که دولت پول کافی در اختیار داشت. برای مثال، در سال ۱۳۰۰ شهر لوزان سوئیس حدود ۸۰ هزار نفر جمعیت داشت که در سال ۱۳۵۰ این رقم به ۱۰۰ هزار نفر رسید و آن هم عمده تا از موالید اهالی خود بود و به کمتر کسی اجازه اقامت جدید داده شد. بزرگترین شهر سوئیس، زوریخ است که یکی از بزرگترین مراکز تجارتی نیز به شمار می رود و جمعیت آن حدود ۳۰۰ هزار نفر است. شهر یاریس بزرگ حدود ۵ میلیون نفر جمعیت دارد که ۳ میلیون آن

در شهر و ۲ میلیون در جومه زندگی می کنند. حومه را چنان با ترن و اتوبوس مجهر کرده اند که کمتر خودرویی از حومه به شهر وارد می شود و خود شهر به چنان شبکه مترو و اتوبوس مجهر است که روزانه این دو شبکه حدود ۵ میلیون مسافر را جابجا می کند. حتی شهر نیویورک با ۱۶ میلیون نفر جمعیت، به جز ۲ - ۳ مسیر و آن هم در ساعات خاص، دارای ترافیک سبکی است و به علت وجود نظم، ترافیک ایجاد ناراحتی نمی کند. بی نظمی و بی حوصلگی بلای ترافیک است که در تهران بشدت وجود دارد و در شهرهای اروپایی فرد بی نظم و بی حوصله اصلاً نباید رانندگی کند.

چرا تهران سال ۱۳۴۰ با ۱/۵ میلیون نفر جمعیت در سال ۱۳۵۵ دارای جمعیتی معادل ۴/۵ میلیون نفر شد؟ این پدیده را در کدام قواره جهانی می توان جای داد؟ باید عرض کنم که مسبب این هرج و مرج و عواقب عجیب آن سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی محمدرضا بود و بس.

متروی تهران

در زمان محمدرضا، بارها و بارها مسئله متروی تهران مطرح شد و به جایی نرسید. عجیب است که شهرهای بزرگ، حتی در برخی کشورهای آسیایی، دارای متروهای خوب بودند و پایتخت ایران، با آن همه درآمد نفتی، فاقد آن! در زمان محمدرضا، فرانسوی‌ها پروژه‌ای برای احداث متروی تهران دادند، که آن را دیده و خطرناکترین، بی ثمرترین و گران‌ترین متروی جهان تشخیص دادم. فرانسوی‌ها قرار بود این مترو را خودشان درست کنند و مدتی اداره نمایند و سپس تحويل پرسنل ایرانی دهند. زانپی‌ها نیز نقشه‌ای دادند و متروی هواپی را برای تهران پیشنهاد کردند. نقشه زانپی‌ها دو صفت بد نقشه فرانسوی‌ها را کم می کرد، یعنی خطرناک‌ترین و گران‌ترین نبود، ولی بی ثمرترین بود.

چرا نقشه متروی تهران فرانسوی‌ها، خطرناک‌ترین بود؟ زیرا متروی آنها باید از زیر شهر عبور می کرد و در برخی مناطق حدود ۲۰ متر زیر سطح شهر کانال مترو عبور داده می شد و امکان اینکه به چاه‌های زیاد برخورد کند و نیز آب‌های زیرزمینی با فشار در این کانال‌ها جمع شوند، زیاد بود. فرض را براین می گذاریم که این یک مسئله فنی است و شرکت فرانسوی مسئولیت آن را می پذیرفت، ولی خطر دیگری باقی می ماند. فرض کنیم برق در سطح شهر یا منطقه‌ای از شهر قطع شود، که در تهران یک مسئله معمولی بود. در این موقع همه چیز مترو، از ترن (حتی بازو بسته شدن درهای ترن) تا هواکش‌ها و چراغ‌ها خاموش می شد، چون تماماً

برقی است، و در ظرف ۱۰ دقیقه دهها هزار نفر در زیرزمین خفه می شدند. در اروپا و ژاپن برای حل این معضل یک شبکه برق (سیم‌های برق شمال - جنوب و سیم‌های برق شرق - غرب) ایجاد کرده‌اند، به نحوی که اگر هر یک از سیم‌های شبکه برق قطع شود، به طور خودکار در ظرف $\frac{1}{3}$ ثانیه به آن برق می‌رسد، پس شبکه هیچگاه فاقد برق نیست. اما در تهران چنین شبکه‌ای وجود نداشت. مسئله به شرکت فرانسوی گفته شد و پذیرفتند که در ترن‌ها و ایستگاه‌ها باطری‌های بزرگی کار گذارند که وقتی برق قطع می‌شود، شروع به کار کند و با بت این موضوع مبلغ اضافی خواستند، که بی‌اشکال بود. در نقشه ژاپنی‌ها این خطر وجود نداشت. و اما چرا گران‌ترین؟ پیشنهاد فرانسوی‌ها مسلماً موجود است و رقم کلانی را در برمی‌گرفت که دقیقاً به خاطر ندارم و اصولاً متروی زیرزمینی گران است. اما متروی هوایی ارزان‌تر است و نه اینکه ژاپنی‌ها ارزان تمام می‌کنند.

ولی چرا بی‌ثمرترین؟ اگر به نقشه متروی پاریس مراجعه شود، مشاهده می‌گردد که هر فردی در هر نقطه شهر کافی است حداکثر ۷۵۰ قدم و حداقل ۲۵۰ قدم و به طور متوسط ۵۰۰ قدم راه بپیماید تا به طور حتم به یک راهروی ورودی مترو برسد. چنین سیستمی اقلای ۶۰٪ مسافران را به خود جلب می‌کند، ۳۰٪ جذب اتوبوس‌ها می‌شوند و تنها ۱۰٪ ممکن است از خودرو شخصی استفاده کنند. پس، در پاریس به علت مسافرین زیاد، بخصوص از ۸ الی ۱۰ صبح و ۴ الی ۶ بعد از ظهر، مترو سودآور است. چنین مترویی سهل الوصول است و همه را به خود جلب می‌کند. حال نقشه فرانسوی‌ها در متروی تهران را بررسی کنیم: فرض کنیم فردی می‌خواهد خود را به مترو برساند. او اگر در حومه شهر باشد باید به طور متوسط حدود ۸ الی ۱۰ کیلومتر را بپیماید و اگر در شهر باشد باید مسافتی حدود ۳-۴ کیلومتر را بپیماید تا به مترو برسد. طبیعی است که بسیاری مسافرین ترجیح می‌دهند از وسیله دیگری استفاده کنند و نه این همه راه را طی کنند و خود را به مترو برسانند. حال اگر در مبدأ، مسافری نزدیک خط مترو باشد، ولی در مقصد باید مقدار زیادی راه پیمایی کند تا به مقصد برسد، باز هم ترجیح می‌دهد از وسیله دیگری استفاده کند. پس تنها مسافرینی از متروی فرانسوی‌ها استفاده می‌کردند که مبدأ و مقصدشان در کنار دو خط واقع شده بود، که حداکثر ۱۰٪ مسافرین را در برمی‌گرفت. روشن است که کم شدن ۱۰٪ مسافرین کمکی به حل مسئله ترافیک تهران نمی‌کرد. چنین بود طرح متروی تهران در زمان محمدرضا، که اگر احداث می‌شد تنها و تنها پول گزاری را به جیب شرکت‌های خارجی می‌ریخت و هرساله مخارج سنگینی را تحمیل می‌کرد و هیچ نتیجه‌ای هم نداشت.

توسعه تهران در دوران سلطنت محمد رضا و پس از اصلاحات ارضی او بود. در این سال‌ها بود که تهران از یک شهر خلوت و معمولی به یک شهر عظیم و بی نظم و شلوغ و آسوده تبدیل شد. در این سال‌ها ایران درآمد کافی داشت و اگر محمد رضا به فکر مملکت بود می‌توانست تهران را براساس اصول شهرسازی به صورت یک پایتخت زیبا توسعه دهد. ولی محمد رضا چنین نکرد و اصولاً در رژیم او هیچ ارجانی به فکر آینده نبود. توسعه بی‌رویه تهران ثمره سیاست‌های مخرب محمد رضا در بهم ریختن بافت جامعه بود و نمونه بارزی از مملکت داری او. چنین بود که تهران - پایتخت محمد رضا - به شهری بدل شد که بر دریابی از آب قرار دارد، از نظر هوا مسموم و آسوده است، فاقد کوچکترین امکانات ایمنی برای سوانح غیرمتربقه است، ترافیک آن سنگین ترین ترافیک‌های دنیاست، بی‌نظم ترین و آسوده‌ترین شهر دنیاست و گردآوری زباله آن به تهایی سالیانه هزینه‌های گزافی را نحمیل می‌کند.

محمد رضا شهر ۳۰۰ هزار نفری تهران را به ۶ میلیون رساند و رسماً می‌گفت که طرح ۱۲ میلیونی کردن تهران را دارد، که داشت. او تصور می‌کرد هر چه پایتخت بزرگتر و جمعیت آن بیشتر باشد، افتخاری برای او محسوب می‌شود. او در مسافت‌های خارج به مقامات میزبان می‌گفت که قصد دارد جمعیت تهران را به ۱۲ میلیون نفر برساند و لابد آن مقامات با تعجب به این حرف گوش می‌کردند. این یک اصل است که خراب کردن آسان و درست کردن بسیار مشکل است. محمد رضا بافت اجتماع ایران را خراب کرد، یعنی کار آسان را انجام داد.

۴. رژیم پهلوی؛ پایگاه جاسوسی غرب

عمال انگلیس و آمریکا در ایران

قبل از ورود به بحث، لازم است درباره دلایل علاقهٔ غرب به ایران و جایگاه ایران در استراتژی بین‌المللی و منطقه‌ای انگلیس و آمریکا و سایر قدرت‌های جهانی توضیح دهم.

از زمانی که هندوستان بزرگ (شامل هندوستان، پاکستان، بنگلادش و کشمیر) مستعمره انگلیس شد، دو کشور ایران و افغانستان که مرز مشترک با روسیه تزاری و بعداً شوروی کمونیست داشتند، برای انگلستان اهمیت حیاتی درجه اول یافتد و حریمی برای جلوگیری از توسعهٔ طلبی روسیه تلقی شدند. چنانکه معروف است، پطرکبیر در وصیت خود وصول به «آب‌های گرم» خلیج فارس و بحر عمان را عامل کلیدی در توسعهٔ جهانی امپراتوری روسیه ذکر کرده بود. هم ایران و هم افغانستان هر دو جوابگوی وصیت پطرکبیر بودند، زیرا اصل دسترسی به آب‌های گرم بود و بحر عمان یا خلیج فارس تفاوتی نمی‌کرد. به همین دلیل امپراتوری بریتانیا برای جلوگیری از توسعهٔ طلبی رقیب روس خود در طول تاریخ می‌کوشید تا راه حرکت روسیه را به جنوب سد کند.

اگر به تاریخ استعمار بریتانیا مراجعه کنیم، می‌بینیم که اگر در شمال ایران گاهی قدرت انگلیسی‌ها بر روسیه نمی‌چریید، در استان‌های شرقی و جنوبی و مرکزی و تهران، ترتیبات محکمی برای جلوگیری از نفوذ روسیه داده بود. در اینجا بود که حکام محلی و رؤسای عشایر اهمیت خاصی برای انگلیس یافتدند، چون حافظ منافع او در ایران بودند. در مورد افغانستان وصول به آب‌های گرم در یک مرحله امکان‌پذیر نبود، بلکه در گام اول باید افغانستان تصرف می‌شد و در گام دوم بلوچستان و به این ترتیب روسیه ارتش خود را به مرزهای هندوستان بزرگ می‌رساند. در زمان سلسله قاجاریه، انگلستان در ایران و افغانستان بسیار فعال بود و تاریخ،

میزان و شدت فعالیت این کشور را در افغانستان و ایران به خوبی نشان می‌دهد^۱. علت اینکه انگلیس به ایران اهمیت بیشتری می‌داد، این بود که با تصرف ایران، حتی با تصرف شرق ایران (استان‌های خراسان و سیستان و بلوچستان) توسط روس‌ها، امپراتوری جهانی انگلیس و بویژه هندوستان بزرگ در معرض مخاطره جدی قرار می‌گرفت. لذا، انگلیسی‌ها موفق شدند در طول قریب به ۱۰۰ سال توسعه طلبی روس‌ها در جبال هندوکش متوقف کنند و نفوذ خود را در جنوب افغانستان ثبت نمایند.

طبیعی است که انگلستان برای تحقق اهداف خود در ایران و افغانستان به اطلاعات دقیق و شناخت عمیق و همه جانبه و شبکه‌های جاسوسی گسترده نیاز داشت و بعلاوه و بخصوص باید حمایت و وفاداری حکام محلی و سران ایلات و عشایر این مناطق را جلب می‌نمود و لذا آنها را مورد توجه دقیق قرارداد، تا آنجا که توانست آنها را خرید و بشدت حمایت و ثروتمند نمود و در جایی که نتوانست آنها را از بین برد و نابود کرد.

انگلیسی‌ها برای سال‌ها در خوزستان شیخ خزعل - شیخ محمره که حکومت خود مختار تشکیل داده بود - را داشتند. آنها زمانی که خواستند به وسیله رضاخان ایران را یکپارچه و حکومت را متمرکز کنند به شیخ محمره اشاره کردند که از رضا تبعیت کند و او به تهران آورده شد.

۱. در دوران محمدرضا نفوذ قاجارها و سیاستمداران و رجال آن دوره ادامه داشت. از همان زمان به علت تروت زیادی که این خانواده‌ها در اختیار داشتند، برایشان مقدور شد که اولاد خود را برای تحصیل به اروپا اعزام دارند و از سایر هموطنان خود متمایز سازند. از این خانواده‌های اشرافی دوره قاجار^۲ خانواده را بخوبی می‌شناسم: پیرنیا، مستوفی‌المالک، بهبهانی و فرمانفرمانیان. بخصوص فرمانفرمانیان که اولاد بیشتر داشت و اکثر فرزندان او فارغ التحصیل اروپا بودند، در دوران محمدرضا مشاغل حساس یا پولساز داشتند. کلیه پیرنیاها، بهبهانی‌ها و فرمانفرمانیان‌ها طرفدار سیاست انگلیس بودند، ولی چون تعداد آنها زیاد بود، انگلیسی‌ها تنها زمانی از آنها استفاده می‌کردند که به مشاغل حساس می‌رسیدند. اصولاً طرفداران انگلیس در ایران برای انگلستان هزینه‌ای نداشتند، زیرا روبه براین بود که آنها از طریق ایران ثروتمند و بی نیاز شوند. اگر زندگی این افراد بررسی شود روشی می‌گردد که از آغاز طوری ترتیب داده شده بود که آنها در ایران ثروتمند شوند، بدون اینکه یک ریال برای انگلستان هزینه داشته باشند. حتی خود سفارت انگلیس نیز همیشه سعی می‌کرد که مقداری از هزینه خود را از طریق ایران تأمین کند و من این امر را مکرر دیده‌ام. خانواده‌های قاجار در دوران محمدرضا از نظر سیاسی و خویشاوندی با هم متحد بودند و در درون خود سلسله مراتب داشتند، که برآساس نزدیکی نسبی آنها به سلاطین قاجار بود. چون تعداد آنها زیاد بود و عموماً ثروتمند و متنفذ بودند، این اتحاد به آنها قدرت خاصی می‌داد. آنها سلطنت پهلوی را غاصب می‌دانستند، ولی جرئت دست زدن به اقدام خاصی را نداشتند و بیشتر به مشاغل مهم و پولساز و تحصیل کرده‌های آنها به مقاطعه کاری علاقه نشان می‌دادند. (فردوست)

خزعل آزاد بود که هرچه ثروت دارد در ایران به کار اندازد و یا به خارج انتقال دهد. او هرچه قابل حمل بود، مانند طلاات و جواهرات و اشیاء عتیقه، را بدون محدودیت به خارج فرستاد و اموال غیرمنقول را به فرزندانش واگذار کرد. شاپور جی می‌گفت انگلستان هیچگاه مأمورین خود را رها نخواهد کرد. این گفته در مورد خزعل مصدق داشت. در زمان محمد رضا، پسر شیخ خزعل به نام [شیخ احمد] خزعلی آجودان کشوری شاه بود و از افراد مت念佛 در بار بشار می‌رفت و در برخی مسافرت‌های خارج محمد رضا را همراهی می‌کرد.

انگلیسی‌ها در فارس خاندان قوام‌الملک شیرازی را داشتند. رضاخان، علی قوام (پسر قوام‌الملک) را به دامادی خود درآورد و با این خانواده وصلت کرد. رضاخان با قوام‌الملک خیلی خلوت می‌کرد و او یکی از با ارزش ترین رابط‌های رضا با سفارت انگلیس در بحران شهریور ۱۳۲۰ بود که دانماً پیغام می‌برد و می‌آورد، اما بدون نتیجه بود. پرسش، علی قوام، در محاصره تهران به وسیله نیروهای بیگانه، اشرف را تنها گذارد و به سفارت انگلیس در قلهک پناه برد و اصرار داشت مرا هم همراه خود ببرد که نرفتم.

انگلیسی‌ها شرق ایران، جنوب خراسان و سیستان و بلوچستان، را به شوکت‌الملک علم (پدر امیر اسدالله علم) سپردند که دارای قشون انگلیسی و ایرانی مخلوط بود و وظیفه داشت که شرق کشور را از دستبرد روس‌ها محفوظ نگاه دارد و نگذارد روس‌ها به هندوستان بزرگ و بحر عمان دست یابند. شوکت‌الملک در زمان رضا در بیرون گردید، که مقرش بود، ماند و مورد احترام رضاخان بود. بعد از او، نوبت به پرسش رسید که داماد قوام‌الملک شیرازی شد و بدین ترتیب دو پایگاه بزرگ انگلیس در شرق و جنوب کشور وصلت گردند.

در اصفهان، انگلیسی‌ها صارم‌الدوله را با اختیارات تام در آن خطه گماردند. او نیز مانند قوام‌الملک شیرازی مأمور رسمی انگلیسی‌ها و مت念佛 طراز اول اصفهان بود و در زمان رضا و محمد رضا کما کان نفوذ خود را حفظ کرد و مورد ایراد هم نبود. استاندارها در مقابل او جلوه‌ای نداشتند و می‌بایست با او کنار بیایند. صارم‌الدوله رسمی شغلی نداشت، اما مراجعت زیاد داشت که می‌خواستند کارشان را درست کنند. او بسیار ثروتمند بود و ثروت خود را از پدرش، ظل‌السلطان پسر ناصر الدین‌شاه، به ارث برده بود. در زمان محمد رضا، پسر صارم‌الدوله آجودان کشوری شاه بود و او نیز مانند پدرش زندگی مجلل و مرفه‌ی داشت.^۲

^۲ پسر صارم‌الدوله، تا جایی که اطلاع دارم، کارخانه بزرگی در اصفهان و یک باغ وسیع و خانه مجلل در تهران داشت. دو خواهر اصفهانی بودند که یکی شان همسر سهیبد صدری (رنیس شهربانی وقت که پس از انقلاب اعدام شد) و دیگری همسر پسر صارم‌الدوله بود. روزی پدر دختر به من مراجعه و شکایت کرد که پسر ←

در گیلان، انگلیسی‌ها از زمان قاجار خانواده خان اکبر را داشتند. این خانواده در به قدرت رسیدن رضاخان نقش مهمی ایفاء کرد. زمانی که قرار بود کودتای ۳ حوت ۱۲۹۹ انجام شود، انگلیسی‌ها فتح الله اکبر [سپهبدار رشتی] را رئیس وزراء کردند و او راه کودتا را هموار کرد. یکی دیگر از اعضاء این خانواده خان اکبر [میرزا کریم خان رشتی] بود، که مهم‌ترین واسطه میان رضاخان و سفارت انگلیس بود. او این مسئله را صراحتاً در حضور محمد رضا و من می‌گفت و تا آخر عمر مورد احترام شدید محمد رضا بود. یکی از فرزندان این خانواده بنام حسن اکبر در دوران محمد رضا سنا تور بود و برادرش، محمد اکبر، نیز رئیس کل تشریفات دربار شد که پسرش بنام اسماعیل اکبر آجودان کشوری شاه بود.

به همین ترتیب، انگلیسی‌ها در میان بختیاری‌ها نفوذ کامل داشتند و افرادی مانند اسعد بختیار، ظفر بختیار پدرانشان و خودشان و اولادشان در اختیار سیاست انگلیس بودند. محمد رضا توانست بختیاری‌ها را تحبیب می‌کرد و در زمان ثریا قدرت آنها به اوچ رسیده بود. محمد رضا، ظفر بختیار را نماینده مجلس نمود و رستم بختیار رئیس تشریفات دربار بود.^۳ انگلیسی‌ها در همدان هم خانواده وسیع و قدیمی قراگوزلورا داشتند و هم زاهدی‌ها را در زمان محمد رضا، این دو خانواده بهترین مشاغل را داشتند. به همین ترتیب، در سایر نقاط ایران انگلیسی‌ها چنین مهره‌های ریز و درشت داشتند که همه متنفذ و ثروتمند بودند. این افراد

→ صارم‌الدوله زنش را که آبستن بوده تحت این عنوان که بجهه مال او نیست، به اتفاق یک نفر دیگر تا توانسته شلاق زده و سمس او را در صندوق عقب اتومبیل انداخته و به همین وضع به اصفهان برد و به پزشک آمریکایی بیمارستان دستور داده که زن را سقط جنین کند. من بلا فاصله دو افسر از «دفتر ویژه اطلاعات» به اصفهان اعزام داشتم. آنها در بیمارستان اصفهان به دکتر آمریکایی مراجعه و وضع زن پسر صارم‌الدوله را سوال کردند. دکتر آمریکایی جواب داد که سقط جنین انجام شد، ولی زن را به حدی شکنجه کرده‌اند که مجبورم او را مدتی تحت مراقبت قرار دهم. افسران اعزامی آثار شکنجه را روی شکم و بهلوی زن دیدند و گزارش خود را به من دادند. با غبان هم مشروح جریان را به افسران دفتر گفته بود. ماجرا را به محمد رضا گزارش دادم که آجودان کشوری شما چنین کاری کرده است. زیر گزارش نوشته: «به وزیر دربار دستور دهید اور از دربار اخراج نمایند و پرونده به دادگستری تحويل گردد!» او از دربار اخراج شد و پرونده امر هم به دادگستری تحويل گردید. (فردوست)

۳. خوانین بختیاری از قدیم به وسیله انگلیسی‌ها تقویت می‌شدند و وسیله‌ای برای پشتیبانی از سیاست انگلیس و هرگاه که انگلیس اراده می‌کرد درجهت تضعیف دولت مرکزی بودند. بختیاری‌ها دو تیره هستند، تیره‌ای که به دربار راه یافت تیره ظفر بختیار بود. ابوالقاسم بختیار در منطقه ماند و فرد با نفوذی در بین بختیاری‌ها شد و در دوران محمد رضا سرکشی کرد و تیپ اعزامی ارتش را خلع سلاح و نابود نمود. (فردوست)

منتفذ یا در آغاز متنفذ نبودند و انگلستان آنها را متنفذ کرد و یا متنفذ بودند و انگلیسی‌ها آنها را متنفذتر کردند.

در تهران، انگلستان تعدادی سیاستمدار حرفه‌ای تربیت کرده بود که استعداد و کالت و وزارت و صدارت داشتند و همه پست‌های کلیدی را به خود اختصاص می‌دادند. تعداد آنها بسیار زیاد بود، از قبیل محمود جم (پدر فریدون)، منصورالملک وغیره وغیره. بعدها یک سری نازه وارد از نسل جوان مانند اسدالله علم وحسنعلی منصور وامیرعباس هویدا وغیره وارد گردیدند. فقط منوچهر اقبال در این میان غلط انداز بود که شرکت نفت را به او سپردند و از شرش راحت شدند.

بنابراین، انگلیسی‌ها بسیار پیش از صعود رضا به سلطنت، در طبقات بسیار بالای ایران نفوذ عمیق داشتند. روس‌ها قبل از انقلاب کمونیستی به وسیله نیروی قزاق نفوذ خود را اعمال می‌کردند و پس از کمونیست شدن راه نفوذ پنهانی و حزبی را پیش گرفتند. انقلاب بلشویکی در روسیه و مشغول شدن روس‌ها به مسائل داخلی خود بهترین موقعیت را برای انگلیسی‌ها فراهم آورد تا یک حکومت مقندر نظامی در ایران برقرار کنند. بدین ترتیب، ایران سپر بلای هندوستان شد تا منافع استراتژیک انگلستان محفوظ بماند. رضاخان این رل را برای انگلیس بازی کرد. پس از جنگ جهانی دوم، انگلستان بشدت ضعیف شد و امپراتوری اش را از دست داد. هندوستان بزرگ مستقل و تقسیم شد و آمریکایی‌ها، که در طول جنگ بسیار قوی شده بودند، وارد معركه شدند. انگلیسی‌ها تا مدتی کوشیدند تا شاید امپراتوری خود را حفظ کنند، ولی بتدریج برایشان روشن شد که حفظ همه امکان ندارد و لذا با آمریکایی‌ها شریک شدند. در شهریور ۱۳۲۰، ارتش انگلیس تعدادی افراد دارای مشاغل حساس، افسران عالیرتبه و وزراء وغیره، را مدتی دستگیر کرد. به نظر من، بدون تردید هدف این دستگیری تطهیر این افراد بود، که عموماً از وابستگان قدیمی انگلیس بودند، تا بعداً بتوانند با وجهه ملی موقعیت بهتری بدست آورند. چنین نیز شد و آن افرادی که مهره انگلیس بودند بعداً به مشاغل حساستری رسیدند و بسیاری از آنها، مانند زاهدی، به دستور انگلیس به آمریکایی‌ها وصل شدند.

در این دوران آمریکایی‌ها طرفدار ملی شدن نفت ایران بودند تا بتوانند از موضع قدرت با انگلیسی‌ها شریک شوند و سهم خود را بگیرند. بتدریج انگلیس قانع شد که به ملی شدن نفت ایران تن دهد و برای حفظ بقایای منافع خود از خطر سوری، که پس از جنگ قدرت قابل اعتنایی بود و در منطقه حضور نظامی داشت، با شرکاء مقندری در کنسرسیوم (هفت خواهان) ذینفع شود. اگر انگلیسی‌ها در ۲۸ مرداد محمدرضا را مجدداً پیشنهاد کردند و روی کار آوردند

برای این بود که تمام قدرت توسط آمریکا قبضه نشود، علاوه بر اینکه به دلیل شناخت بیشتر ایران سلطنت محمد رضا را صلاح می‌دانستند.

بتدريج، انگلیسي‌ها تعداد بيشتری از عوامل خود را به آمریکا معرفی كردن و يا خود به نفع آمریکا از آنها استفاده نمودند، مانند: علم، حسن‌علی منصور، هويدا، شريف امامي و غيره. پس از کودتا، می‌بینيم که گاه يك نخست وزير وابسته به انگلیس سرکار می‌آيد، ولی به طرف آمریکا سوق پیدا می‌کند، آمریکا در ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ بی‌رقیب پیدا می‌کند و سلاح و ساز و برگ ارتش ایران را در مقابل انبوه دلارهای نفتی تأمین می‌نماید. اين وضع تا انقلاب با حداکثر شدت ادامه داشت. در همین دوران طبقه‌اي پیدا شد که مستقیماً با آمریکایی‌ها تماس داشتند و قبلًا مأمور انگلیس نبودند. آنها بتدريج اکثر پست‌ها را قبضه کردن.

در اين دوران، در میان افسران نفوذ آمریکا بسیار زیاد شد و تنها عده معددی مانند مبصر و نصیری و معتقد طرفدار جدی سیاست انگلستان (در عین رابطه با آمریکا) بودند. در میان افسران نیز يك تیپ نو پدید شد که کاملاً طرفدار آمریکا بودند و قبلًا وابستگی به انگلیس نداشتند: خسروداد (سرلشکر)، ربيعي (سهبد)، حبيب الله (دریابان)، ازهاری (ارتшибد)، يارمحمد صالح (سهبد)، سیوشانس (سهبد)، زرتشتی بود. اين تیپ نو آمریکایی رسم‌شان این بود: حداکثر همکاري با آمریکاییان و بخصوص مستشاران نظامی و دعوت آنها به خانه‌هایشان و دعوت متقابل مستشاران از اين افراد به خانه‌هایشان یا به باشگاه‌هایشان، روزها هم که با يكديگر ملاقات دائم داشتند. اين رویه عادي شده بود و قبحی نداشت و همه آن را به عنوان يك وضع طبیعی پذیرفته بودند. مثلاً، خسروداد و سهپس ربيعي را آمریکاییان مستقیماً معرفی و در مشاغل حساس گماردند. اما در ساواک تعدادی انگلیسي مانند، مانند معتقد و سرتیپ هاشمی (مدیر کل هشتم) و آرشام. آن مقامات ساواک که در تهران بودند با انگلیسي‌ها همکاري می‌کردند و مجاز بودند. پس می‌توان نتيجه گرفت که در دوران محمد رضا (پس از کودتا) تعدادی طرفدار انگلیس مانند و فی الواقع برای آمریکا کار می‌کردند، تعدادی را انگلیس به طرف آمریکا سوق داد و تعدادی هم مستقیماً به آمریکا وصل شدند بدون سابقه کار برای انگلیسي‌ها.

بنابراین، در این دوران انگلیس دیگر حاکم مطلق ایران نیست، بلکه بهتر است گفته شود يك طرف معامله و شريك آمریکاست، که در تحکیم مواضع آمریکا ذیفع است، زیرا خود به تنها بی قدرت حفظ امنیت منطقه را ندارد و این آمریکاست که چنین نیروی مالی و نظامی دارد.

بنابراین، هرچند آمریکا و انگلیس تفاوت منافعی دارند، که البته قابل گذشت و حل و نصل است، ولی اصل رابطه آنها اتحاد کامل در خاورمیانه است. به عقیده من، کاری که آمریکا امروزه به عنوان یک ابرقدرت در سطح جهان می‌کند، بدون کمک انگلیس به این سادگی امکان‌پذیر نیست. انگلیس همیشه در هر حرکتی خود را اولین دنباله روآمریکا نشان می‌دهد و آمریکا نیز اولین کشوری است که منافع انگلیس را در سطح جهان حفظ می‌کند.علاوه، انگلیس پل مطمئنی است بین دو ابرقدرت، که هر دو به آن اطمینان کامل دارند. این یک عقیده است و تبلیغات رسانه‌های جهان و اظهارات مقامات انگلیسی آن را بوضوح نشان می‌دهد. با مقدمه‌ای که گفتم روشن می‌شود که مهره‌ها و عوامل اطلاعاتی انگلیس و آمریکا در ایران زیاد قابل تفکیک نیستند. هرچند بودند عناصری که به طور خاص برای آمریکا یا انگلیس کار می‌کردند، ولی در رابطه با شخصیت‌های مهم درباری و نظامی می‌بینیم که مثلاً فردی مانند اسدالله علم، که جداندرجد عامل انگلیس است، مهم‌ترین رابط محمدرضا هم با انگلیس و هم با آمریکاست.

بدین ترتیب بود که انگلیس و آمریکا مشترکاً به این فکر افتادند که در ایران به تشکیل سازمان‌های اطلاعاتی منسجمی بپردازنند، زیرا دیگر ایران را قطعاً متعلق به خود می‌دانستند. طبق توافق میان مقامات اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، مأموریت تشکیل ساواک به سازمان «سیا» واگذار شد و مسئولیت تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به اینتلیجنس سرویس انگلستان. در نتیجه، نهادهای اطلاعاتی ایران شکل سازمان یافته‌ای یافت و به عنوان شاخه‌هایی از سرویس‌های اطلاعاتی غرب به فعالیت گسترده در داخل کشور و در منطقه پرداخت. در مرحله بعد، با برنامه‌ریزی مشترک دو سرویس آمریکا و انگلیس بتدریج و گام به گام نفوذ سرویس اسرائیل در ایران توسعه یافت و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها خود را عقب کشیدند و جا را برای نقش اصلی اسرائیل در ساواک باز کردند و آمریکایی‌ها توجه درجه اول خود را به ارتش و اداره دوم معطوف داشتند.

انگلیسی‌ها و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»

قبل از ورود به بحث به ذکر دو خاطره می‌پردازم:

در زمان دولت زاهدی، محمدرضا میهمانی‌های نیمه خصوصی می‌داد که در آن حدود ۱۰۰-۱۵۰ نفر برای شام دعوت می‌شدند. در این میهمانی‌ها یک نفر انگلیسی حضور داشت که رئیس ۶-MI سفارت در ایران بود. او در یکی از میهمانی‌ها به من نزدیک شد و به صحبت پرداخت و از من پرسید: راجع به انگلیسی‌ها در ایران چه فکر می‌کنید؟ در آن موقع من تسلطی بر مسائل سیاسی و اطلاعاتی نداشتم، ولی به هر حال دارای استنباطاتی بودم و بعلاوه مشروب مفصلی خورده و سرم گرم بود. لذا، بی‌پروا گفت: عیب شما انگلیسی‌ها این است که افرادی را که برای مشاغل مختلف پیشنهاد می‌کنند و افرادی که با شما تماس دارند و طرفداران شما اکثرآ بدنام و اهل سوء استفاده هستند. اگر این خواص از ضروریات این افراد است که حرفی نیست، ولی اگر چنین نیست چرا از بین افراد خوشنام برای خود طرفدارانی پیدا نمی‌کنید؟ گفت: «مگر انگلستان را دوست دارید؟» گفت: ایران و انگلستان روابط نزدیک دارند، چرا دوست نداشته باشم؟! او تشکر کرد و به طور ضمنی صحبت‌های مرا پذیرفت. مدتی گذشت. تصور می‌کنم ۶ ماه بعد در میهمانی مشابهی اورادیدم. او شاید تنها خارجی بود که به این میهمانی‌ها دعوت می‌شد. چند گیلاس مشروب خورده و گرم بودم و بیشتر علاقه به صحبت و شوخی با خانم‌ها داشتم. رئیس ۶-MI سفارت جلو آمد و با من دست داد و گفت: «اگر ممکن است با هم مشروبی بخوریم!» من در آن زمان نزدیکترین فرد به محمدرضا بودم و شام و ناهار با او می‌خوردم و شب‌ها تا دیر وقت نزد او بودم. به هر حال، پشت بار رفتم و دو ویسکی سفارش داده شد. او گفت: «حق یا شمامست. من درباره صحبت دفعه قبل شما زیاد فکر کردم و تحقیق نمودم، متأسفانه در اکثر موارد چنین است. البته از برخی از آنها، ولو خوب نباشند، نمی‌توانیم بگذریم،

ولی در اکثر آنها می‌توان تجدیدنظر کرد و افراد دیگری را انتخاب نمود که حسن شهرت داشته باشند و این برای ما هم خوب است.» او باز از من به خاطر این راهنمایی تشکر کرد.

خاطره دوم نیز مربوط به همین زمان است:

شیعی علم، محمد رضا و ثریا را به خانه اش دعوت کرده بود. مانند همیشه بساط مشروبخواری برقرار بود و محمد رضا و ثریا و سایرین (از جمله من) مشروب زیادی خوردیم. در آن شب، ثریا و محمد رضا در کنار هم و جدا از دیگران نشسته بودند. ثریا مرا صدا کرد. من که نیمه مست بودم جلو رفتم و دستش را با صدا بوسیدم. محمد رضا و ثریا خیلی خندیدند. ثریا گفت: «بنشین پهلوی من و کمی صحبت کن!» نشستم و بشدت آنها را خنداندم. ثریا گفت: «چرا نزد من نمی‌آیی؟» مدتی بود فروغ ظفر را به برخی میهمانی‌ها دعوت نمی‌کرد و قلبًا دلخور بودم. لذا گفتم: تمام زیر سر این فروغ ظفر است که در دعوت کردن سیاست خاص خود را دارد! فروغ ظفر، که در نزدیکی بود، شنید و گفت: «این صحبت ایشان صحیح نیست و هرچه تلفن می‌کنم نمی‌آیند و در نتیجه من هم دیگر تلفن نکرم، حالا باید از این جمعه هر جمیع بیاید!» ثریا گفت: «شنیدم در طفولیت برای محمد رضا قصه می‌گفتی!» گفتم: بله، ولی از خودم اختراع می‌کرم و قهرمان همه قصه‌ها باید محمد رضا می‌بود و گرنه خوششان نمی‌آمد. قهرمان کردن در قصه هم خرجی ندارد! ثریا گفت: «بیا و برای من هم قصه بگو، ولی نمی‌خواهم همیشه قهرمان باشم.»

پس از این صحبت‌ها محمد رضا و ثریا مرا مخصوص کردند. در سالن همه دور مرا گرفتند و چون مورد توجه شاه و ملکه واقع شده بودم هر کدام چیزی تعارف می‌کردند. پشت میز مرد مرموزی ایستاده بود و وقتی او را نگاه کردم لبخندی زد. به او نزدیک شدم و گفتم: شما را قبل ندیده‌ام! گفت: «شما در مجالس نبوده‌اید و گرنه من همیشه و در همه جا هستم» و اضافه کرد: «ارباب (محمد رضا) و زنش شما را خیلی دوست دارند و باز هم دیگر را خواهیم دید.» این نخستین دیدار من با شاپور جی بود که حتی نامش را نیز نهادم.

از این میهمانی سالها گذشت. اردیبهشت ۱۳۳۸ بود و استاد دانشگاه جنگ بودم. روزی افسر گارد به دانشگاه آمد و اطلاع داد که شاه مرا احضار کرده است. بلا فاصله به کاخ مرمر رفتم. ملاقات بسیار کوتاه بود و محمد رضا چند جمله بیشتر نگفت: «فردی در اتاق نصیری نشسته، برو او را ببین و هرچه گفت انجام بده و به من نه گزارش بده و نه دستور بخواه، هرچه گفت انجام می‌دهی!» گفتم: چشم ابیرون آدم و به اتاق نصیری (ساختمان نزدیک در ورودی کاخ) رفتم. در آن زمان نصیری فرمانده گارد بود. به داخل اتاق رفتم و دیدم نصیری به اتفاق یک

سیویل نشسته است. او بلند شد و گفت: «مرا می‌شناسید؟» یادم آمد که همان فردی است که در میهمانی علم دیده بودم. گفتم: شما را دیده ام ولی نامتان را نمی‌دانم. خود را معرفی کرد. او شاهبور جی بود. در این موقع نصیری از اتاق خارج شد. دستور محمدرضا را به اطلاع شاهبور جی رساندم. او چنین توضیح داد: «در مسافرت اخیر شاه به انگلستان^۴، من در میهمانی که ملکه انگلیس به افتخار او داده بود حضور داشتم و بین ایشان و ملکه نشسته بودم. شاه صحبت کرد و به ملکه گفت که شما چگونه از اخبار مملکت خود و دنیا به طور روزانه مطلع می‌شوید؟ و افزود: هر روز ۵۰۰-۴۰۰ برگ گزارش برای من می‌فرستند، در روز که کار دارم و در شب هم وقت مطالعه ندارم، لذا دستور می‌دهم در حضور خودم این گزارش‌ها را در بخاری بسوزانند. ملکه توضیح داد که حل مسئله بسیار ساده است و ما حدود ۷۰ سال است که برای این کار سازمان ویژه‌ای داریم که همین ۴۰۰-۵۰۰ برگ را به ۳-۲ برگ تبدیل می‌کند و روزانه فقط در دو نسخه به اطلاع من و نخست وزیر می‌رسانند. ملکه به شاه پیشنهاد کرد که شما فردی را بفرستید و ما آموزش‌های لازم را به او خواهیم داد و این کار را برای شما سازماندهی خواهد کرد. شاه از این پیشنهاد استقبال نمود و در نتیجه ملکه به من (شاهبور جی) دستور داد که، شما ترتیبی بدھید که این کار انجام شود.» بعدها مطلع شدم که در بازگشت به تهران، محمدرضا از نصیری می‌خواهد که دو نفر را به او معرفی کند. نصیری نیز صمدیانهور (سپهبد و رئیس شهربانی شد) و سرهنگ موئیقی را معرفی می‌کند. محمدرضا می‌پذیرد و قرار می‌شود که ترتیب سفر آن دو برای فردای روزی که شاهبور جی را دیدم داده شود. شاهبور جی مراجعت می‌کند و متوجه می‌شود که محمدرضا به پیشنهاد نصیری، فردیگری را در نظر دارد بفرستد. شاهبور جی گفت: «پیش از اینکه بیایی نزد شاه بودم و مطلع شدم که فردیگری را در نظر دارد. به او گفتم افراد فوق (صمدیانهور و موئیقی) صلاحیت این مسئولیت بزرگ را ندارند و فلانی (من) برای این کار مناسب است. شاه بلاfacسله موافقت کرد و گفت: بله، بله، راستی چطور هیچ یادم نبود، او دوست من است و مورد اعتماد کامل من. بسیار مناسب است! در نتیجه، بلاfacسله محمدرضا به دنبال من فرستاد و مرا به عنوان مأمور تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به شاهبور جی معرفی کرد. شاهبور جی گفت: «کی می‌توانی به لندن بیایی؟» گفتم: حاضرم! بدین ترتیب، فردای آن روز برای طی دوره آموزش و تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» به لندن پرواز کردم.

^۴. منظور سفر رسمی ۸ اردیبهشت ۱۳۲۸ شاه به انگلیس است. (ویراستار)

سِرشاپور ریپورتر، سَر جاسوس غرب در ایران

بدین ترتیب، من توسط انگلیسی‌ها برای تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» کاندید شدم و شاپور جی مرا برای این پست به محمد رضا پیشنهاد کرد (بعدها محمد رضا در دیدار خصوصی تأیید کرد که شاپور جی مرا معرفی کرده بود). روزی از شاپور جی پرسیدم که چرا شما به من علاقمند شدید؟ شاپور جی پاسخ داد: «شما را سالهای متعدد شناسیم و به علاوه پنج سال در دانشگاه جنگ استاد انگلیسی بودم و در این مدت از دانشجویان تحقیق می‌کردم که از کدام استاد راضی و از کدام ناراضی هستند و متوجه شدم که اکثر دانشجویان از شما راضی هستند و در بین افسران و ججه و محبویت دارید و همین برای ما کافی بود.» سپس شاپور جی عکسی را به من نشان داد که وی در جلو و حدود ۳۵-۴۰ سرهنگ و سرهنگ دوم در پشت سر او ایستاده بودند و گفت: «اینها دانشجویان امسال من هستند.»

شاپور جی در زمان انقلاب تصور می‌کنم حدود ۵۵ سال داشت. طبق گفته خودش ذرتشتی است و خانواده اش در هند زندگی می‌کردند و سپس به ایران می‌آیند. پدرش [اردشیر جی] از بنیانگذاران فراماسونری ایران و همان کسی بود که رضاخان را پیدا کرد و برای کودتا به انگلیسی‌ها پیشنهاد نمود. فردی است بلندقد، شاید بیش از ۱۸۰ سانت، قوی هیکل و موزون، با قیافه‌ای کاملاً فکور، چشمانی نافذ و فوق العاده آرام. تحصیلات او را نمی‌دانم، ولی آنچه به عنوان معلومات اطلاعاتی، نحوه تماس و صحبت به عنوان یک مقام اطلاعاتی از او دیده ام باید در عالی ترین رده اطلاعاتی تحصیل کرده باشد و او بیش از حد لازم واجد این معلومات بود. مأمورین انگلیسی که در ایران و در انگلیس دیده ام در مقابل او ضعیف و بسیار ضعیف بودند. هوش و حافظه اش درجه یک بود و خوب می‌دانست که اعتماد افراد را چگونه جلب کند. یک روانکار واقعی بود و بدون اینکه یک کلمه از دانش خود در این زمینه بگوید، مشهود بود که طرف

صحبت را بخوبی و در اعمق وجود او می‌شناسد. بدون تردید، علاوه بر استعداد ذاتی و رُنگ دوره‌های خاصی را طی کرده و کاملاً جذب کرده بود. خصوصیات اخلاقی، مانند درستی و صداقت و اعتماد، را در او نمی‌شد تشخیص داد و شاید اینها برای او مفهومی نداشت. علیرغم اینکه به علت کثرت دیدارها علی القاعده باید او را بخوبی بشناسم، باید اذعان کنم که چنین نیست و هیچگاه او را به درستی نشناختم. در برخوردها خود را دوست، مهربان و صمیمی نشان می‌داد ولی به هیچوجه خود را به طرف - هر که می‌خواست باشد - تسلیم نمی‌کرد. لذا، نمی‌توانستم او را بشناسم. در ملاقات بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کرد، به نحوی که برای شنیدن باید سر اپاگوش بود. جملات را به فرم رمز ادامی کرد، دو کلمه از یک جمله را می‌گفت و سپس یک کلمه اضافی را وارد جمله می‌کرد و سپس دو سه کلمه دیگر جمله را می‌گفت، به طوری که اگر فردی آشنا به طرز بیان او نبود فهم جملات و منظورش دشوار می‌شد. لذا، به اجبار سؤال می‌شد که منظور چیست؟ و پس از ۳-۲ بار تکرار می‌شد منظور او را فهمید. این شیوه بیان طبعاً فرصت کافی برای تمرکز فکری و تعمق به او می‌داد. همیشه خودش شروع به صحبت می‌کرد و چند خبر می‌داد و کمتر انتظار داشت چیزی به او گفته شود. اگر مطلبی را می‌خواست سؤال می‌کرد ولی دانمود می‌کرد که جواب برایش مهم نیست. مثلاً در میان جواب حرف می‌آورد، یعنی پاسخ اهمیتی ندارد! طبیعی بود که بقیه جواب هم گفته می‌شد و او نیز با بی‌تفاوتنی گوش می‌کرد! ولی در واقع، همه را با حافظه قوی اش ضبط می‌کرد و بلاfacile از پاسخ سؤالی که مطرح کرده بود را می‌داند و یک مسئله کاملاً عادی را مطرح می‌کرد. در چهره او نه خوشحالی و نه تاراحتی و ناخشنودی را نمی‌شد فهمید. پس از ملاقات با او نیز نمی‌شد فهمید که منظور او از این ملاقات چه بوده است. من همیشه از دیدن او بسیار خوشحال می‌شدم، زیرا اطلاعات زیادی راجع به زندگی محمدرضا و زندگی خصوصی او به من می‌داد که نمی‌دانستم. تنها راه برای من این بود که با او صداقت داشته باشم. بتدریج فهمیدم که شناخت او از ایران و افراد مؤثر ایران بی‌نظیر است. به طور مثال، ضمن صحبت از من می‌پرسید: فلان شخص را می‌شناسی؟ منظورش این بود که از دوستان او و فرد مؤثری است. مطمئناً بجز مسائل نظامی و اطلاعاتی، در تئوری و عمل، در سایر شئون ایران تبحر کامل دارد و از دقایق و ظرایف سیاست جهانی نسبت به ایران مطلع است.

شاپور جی بدون تردید برجسته‌ترین و مهمترین مقام اطلاعاتی انگلیس در رابطه با ایران بود. او هیچگاه شغل و سمت خود را در دستگاه انگلیسی‌ها نگفت و بیشتر از ایرانی بودن خود صحبت می‌کرد. ولی روشن است که اهمیت و مقام شاپور جی به خاطر پست و سمت نبود،

بلکه به خاطر خصوصیات خود او بود. من در طول حیات خود کسی را ندیده ام که مانند شاهور جی نزد انگلیسی‌ها محروم و معتبر باشد. طبق گفته خودش، با ملکه انگلیس بسیار خودمانی بود و ایادی در یکی از سفرهای محمد رضا (که من نبودم) وی را در حضور ملکه انگلیس، خیلی صمیمی و خودمانی، دیده بود و به من گفت. باز طبق گفته خودش، در جلسات سالانه محمد رضا با رئیس کل MI-6، که هر ساله موقع بازی‌های زمستانی در سوئیس برگزار می‌شد، حضور داشت و در تمام ملاقات‌ها و بحث‌ها شرکت می‌کرد. در سال ۱۳۴۹ (اگر اشتباہ نکنم) که رئیس کل MI-6 به تهران آمده بود خودم شخصاً دیدم که در کنار او می‌نشست و شدیداً مورد احترام او بود. به نظر من هیچ چیز سیاست انگلیس در رابطه با ایران برای شاهور جی مخفی نبود و او به همه اسرار دسترسی داشت.

مسلمأً رؤسای MI-6 ایران نمی‌توانستند سلط شاهور جی را داشته باشند و او نقش هدایت‌کننده آنها را به عهده می‌گرفت. شاهور جی به طور مدام در ایران بود، در حالیکه مسئولین MI-6 سفارت یک دوره ۴ ساله در ایران می‌ماندند و سپس به مرکز بازمی‌گشتند و البته ممکن بود بعدها نیز برای یک دوره ۴ ساله دیگر اعزام شوند. شاهور جی کار اینها را تسهیل می‌کرد و اگر ملاقات‌های فردی را لازم می‌دانستند، شاهور جی سریعاً ترتیب ملاقات را می‌داد و خود نیز حضور می‌یافت که مباداً فرد انگلیسی اشتباہ کند.

شاهور جی پس از ازدواج محمد رضا با فرج، معلم انگلیسی فرح شد و هفته‌ای ۳ بار در کاخ حاضر می‌شد و به او انگلیسی درس می‌داد و سپس معلم انگلیسی پسر فرج (رضا) شد. در نتیجه، انگلیسی فرح خیلی خوب شده بود و به احتمال زیاد این رابطه آنها تا انقلاب هم ادامه داشت. با وجودی که شاهور جی از همه وقایع دربار اطلاع داشت، در ملاقات‌ها با من می‌خواست که از زندگی خصوصی گذشته و حال محمد رضا، زنان و اطرافیان او بیشتر و بیشتر بداند و به این بخش از اخبار علاقه و افزایش نشان می‌داد. سبک او این بود که خودش شروع به صحبت می‌کرد و چند اطلاع دقیق و دست نیافتنی از زندگی محمد رضا و اطرافیان او به من می‌داد که من نمی‌دانستم و برایم جالب بود و بعدها معلوم می‌شد که صحیح است. سپس می‌گفت: شما چه خبر دارید؟ من نیز آنچه می‌دانستم می‌گفتم. روش شاهور جی در بحث این بود که می‌گفت انگلیسی‌ها همه چیز را می‌دانند. او همیشه از قدرت انگلستان صحبت می‌کرد و مدعی بود که حتی پس از جنگ دوم نیز قدرت خود را حفظ کرده است.

بدون تردید، ارتباطات شاهور جی با نیروهای مختلف شهری و عشاپری در سراسر کشور گسترده بود. به طور مثال، علم (وزیر دربار) هر چند ماه یک بار در خانه اش از محمد رضا

پذیرایی می کرد و بین ۳۰۰ تا ۲۰۰ نفر دعوت می شدند و شاهور جی هم جزء مدعوین بود. همانطور که گفت، شاهور جی با علم و خانواده اش خیلی نزدیک بود و همین برای او کافی بود. علم به محمد رضا بسیار نزدیک بود. زن علم به فرح بسیار نزدیک بود و دخترهای علم نیز در تمام مجتمع درباری شرکت داشتند. البته زن علم استعداد زیاد برای جاسوسی نداشت، ولی دختر علم (آن که شوهر انگلیسی دارد) کاملاً مستعد بود. ایادی نیز از زندگی درون اتاق خواب و حمام محمد رضا اطلاعات دقیق داشت. مجید اعلم (دوست محمد رضا) نیز سالی یک بار محمد رضا را به خانه اش دعوت می کرد و تعداد مدعوین حدود ۲۰۰-۳۰۰ نفر بود و باز هم شاهور جی در آنجا حضور داشت. او در طول همه این میهمانی ها اکثر وقت خود را در صحبت با تعدادی وزیر و وکیل و سران عشایر می گذراند، از جمله به یاد دارم که با اسدالله رشیدیان بسیار گرم بود. علاوه بر افراد فوق، شاهور جی با افراد زیادی دوستی و تماس داشت، که برخی را ذیلاً

می نویسم:

سرلشکر علی معتقد (قائم مقام ساواک و مسئول اطلاعات خارجی که قبل از انقلاب سفیر ایران در سوریه بود) با شاهور جی در رابطه بود. از چه زمانی؟ نمی دانم. ولی با شناختی که از اخلاق معتقد دارم اگر شاهور جی هم نمی خواست به تماس ادامه دهد، او شاهور جی را رها نمی کرد. در ساواک، سرتیپ هاشمی، مدیر کل هشتم (ضد جاسوسی)، نیز به انگلیسی ها مربوط بود و بخصوص آرشام، رئیس ساواک خراسان، مورد توجه آنها بود. آرشام به حدی مورد توجه بود که به خواهش رئیس MI-6 سفارت، که می خواست به او شغل مهمی داده شود، رئیس ساواک خراسان، سپس سیستان و بلوچستان و بعد استان کرمان شد و احتمالاً در انقلاب از آنجا باللنچ به خارج رفت. سپهبد مبصر نیز با شاهور جی در تماس بود. او سیاست انگلیسی ها را در ایران پیاده می کرد و مدت ها در مشاغل اطلاعاتی و نظامی کار کرد، مدتی معاون رکن ۲ ستاد ارتش بود و بعدها رئیس شهربانی شد. از میان نظامیان، سپهبد کمال و سرتیپ علوی کیا نیز با شاهور جی رابطه داشتند. از میان خانواده های متند کشور می دانم که شاهور جی حداقل با ۳ خانواده فرمانفرمانیان و بختیاری و قشقانی رابطه داشت. در میان فرمانفرمانیان ها دوستانی داشت. در میان بختیاری ها ملکشاه ظفر بختیار (نماینده مجلس) و رستم بختیار (رئیس تشریفات دربار) و در میان قشقانی ها برادر کوچکتر [محمدحسین صولت قشقانی] (که همسرش دختر سرلشکر نقدی بود) با شاهور جی مربوط بودند که شخصاً دیده ام. فریدون جم استعداد و آمادگی این نوع کارها را نداشت. نه خوشش می آمد و نه تسلطی داشت. تنها باری که شاهور جی را ناراحت دیدم، حدود سال های ۱۳۵۲-۱۳۵۱ یعنی زمانی بود

که محمدرضا دستور داد گزارش من درباره معامله شکر با یک شرکت انگلیسی در روزنامه اطلاعات چاپ شود و نام شاپور جی به عنوان واسطه این معامله نوشته شد. قبل از توضیح دادم که اصل ماجرا زیر سرفیلیکس آقایان بود که شاپور جی را بدنام کرد، برای من این اقدام محمدرضا بسیار تعجب آور بود. معامله شکر با انگلیس احتمالاً حدود ۳۰۰ میلیون تومان بود و در مقایسه با معاملات چند میلیارد تومانی چیزی نبود. خاصه اینکه قیمت شکر در روز می‌توانست تغییر کند و به علاوه ممکن بود شرکت جنس را از واسطه خریده و کمی گرانتر فروخته باشد. همه این‌ها مسائلی بود که محمدرضا می‌دانست. فرضًا که شرکت شکر را ۱۰٪ گرانتر فروخته و ۵٪ به شاپور جی داده بود، این مسائل برای محمدرضا اهمیتی نداشت. برای من که با رویه محمدرضا آشنا بودم و می‌دیدم که موجودی بیفایده و غیرسیاسی مانند مجید اعلم (دوست محمدرضا) حدود یک میلیون کیسه سیمان را احتکار می‌کند و او عکس العمل نشان نمی‌دهد، عمل او در رابطه با شاپور جی واقعاً عجیب بود.

پس از این واقعه، شاپور جی به دفتر نزد من آمد و از محمدرضا گلگی کرد که چرا دستور چاپ گزارش بازرسی را در روزنامه اطلاعات داده است. او گفت: «نمی‌دانم چرا محمدرضا دستور چاپ پرونده‌های واقعی سوءاستفاده چند میلیاردی دوستانش را نمی‌دهد ولی این پرونده را که سوءاستفاده نیست منتشر می‌کند!؟» اظهار تعجب و تأسف و بی‌اطلاعی کرد. شاپور جی کتابی را با خود به دفتر آورده بود. گفت: «این کتاب از کتب مستند یعنی مجموعه اسناد طبقه‌بندی شده انگلیس در هندوستان است و می‌دانی که در آن سالها ایران از هندوستان اداره می‌شد. این کتاب نشان می‌دهد که پدر من رضا را پیدا کرد و به نایب‌السلطنه هندوستان معرفی کرد. در مورد محمدرضا هم خودت بهتر می‌دانی که او را برای سلطنت انتخاب کرد!» (اشاره اش به شهریور ۲۰ و ملاقات‌های من با مستر ترات بود). شاپور جی کتاب را به من داد تا قرائت کنم. گفتم: از من چه می‌خواهید؟ گفت: «هیچ!» خداحافظی کرد و رفت. ولی در واقع منظورش این بود که من کتاب را به محمدرضا بدهم و حرفهایش را نقل کنم تا بفهمد که شاپور جی ورق‌های را و خواهد کرد. چنین نیز شد. پس از مدت کوتاهی شاپور جی در مراسم مفصلی لقب «سر» (Sir) را از ملکه انگلیس دریافت کرد و به دستور محمدرضا خبر آن با افتخار در روزنامه اطلاعات چاپ شد (یعنی همان روزنامه‌ای که شاپور جی را واسطه یک معامله تقلب آمیز معرفی کرده بود!) عنوان «سر» فقط به نخست وزیران انگلیس یا اشخاصی که کارهای بسیار مهم انجام داده اند، داده می‌شود و بعد از عنوان «لرد» (Lord) که یک لقب بسیار محدود موروثی است و در خانواده‌های اشرافی قدیمی انگلیس وجود دارد، مهم‌ترین عنوان

است. خلاصه، انگلیسی‌ها محکم پشت سر شاپور جی ایستادند و محمدرضا هم بسرعت جازد. شاپور جی به وعده خود وفا کرد و ورق‌ها را رو کرد. یک روزنامه معتبر انگلیسی [دیلی اکسپرس] ضمن درج خبر اعطای لقب «سر» به شاپور جی، افشا کرد که پدر او (یعنی اردشیر) رضاخان را به تاج و تخت رسانده است. تصور می‌کنم این اولین بار بود که نقش انگلیسی‌ها در ایجاد سلسله پهلوی به طور مستند افشاء می‌شد.

دوره‌های اطلاعاتی در انگلستان

پس از شرح بالا درباره شاهور جی، به توضیح درباره دوره‌های آموزشی که در انگلستان دیده‌ام می‌پردازم. من در مجموع ۳ دوره آموزشی در اینتلیجنس سرویس طی کرده‌ام که نخستین آن برای تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات» بود.

فردای روزی که به دستور محمد رضا با شاهور جی مرتبط شدم، با هوایپما به مقصد لندن پرواز کردم. شاهور جی هیچ آدرس تماسی در اختیار نگذارد و گفت که خود آنها را پیدا خواهند کرد. او تنها از شماره پروازم اطلاع داشت. در فرودگاه لندن نزدیک باجه پاسپورت، فرد مسنی مستقیم به طرف من آمد و پرسید: سرهنگ فردوست؟! گفتم: بلی! او خود را به عنوان میهماندار من در مدت اقامتم معرفی کرد. بعداً فهمیدم که وی کارمند بازنشته ۶-MI است و از او برای این نوع کارها استفاده می‌کنند و اصولاً ۶-MI از این افراد تعداد زیادی در اختیار دارد که برای این قبیل کارها پاداش می‌گیرند. بدین ترتیب، فردی که ۴۰ سال سابقه کار در سرویس دارد و به رموز کار آشناست مورد استفاده قرار می‌گیرد و به وی کمک مالی نیز می‌شود. این اولین درس برای من بود و دریافت که این شیوه بهترین راه با حداقل هزینه برای ۶-MI و سازمان‌های نظیر است. میهماندار فوق در طول ۴ ماه اقامت من در لندن، گاهی در ساعت‌های فراغت نزد می‌آمد و مرا به رستوران و تئاتر می‌برد و به خانه‌اش نیز دعوت کرد.

میهماندار فوق مرا با تشریفات سریع از فرودگاه خارج کرد و به هتل درجه یکی برد که پشت دیوار یک کاخ واقع بود و کلید اتاق را به دستم داد. اتاق مناسب و راحتی با حمام بود. گفت: «این محل اقامت شما است. نه پول اتاق از شما خواهد خواست و نه پول غذا و هر چیز دیگر که سفارش دهید. فقط انعام مرسوم است که بنویسید به چه کسی باید انعام داد و انعام مناسب (نه زیاد و نه کم) داده خواهد شد. در اطراف هتل و پارک مقابل کاخ می‌توانید قدم بزنید،

ولی به هیچوجه به سفارت ایران مراجعه نکنید» او همه دستورات را از روی یادداشت می‌گفت و نحوه بیانش اورا یک فرد حرفه‌ای با سابقه نشان می‌داد. در پایان افزود که روز فلان به دنبال شما خواهم آمد.

روز موعود یک‌ربع قبل از وقت مقرر، در هتل و در محل تعیین شده حاضر بودم. پنج دقیقه قبل از موعد مقرر آمد و با اتوبوس به محلی رفتم و سپس کمی پیاده روی کردیم و به یک سری آپارتمان‌های نوساز رسیدیم. حدود ۲۰ ساختمان ۱۰ طبقه بود که هر طبقه اقلًا ۵۰ آپارتمان داشت. میهماندار به مسئول ساختمان کارت خود را نشان داد. با آسانسور بالا رفته و در یکی از طبقات مقابل در یک آپارتمان ایستادیم. میهماندار گفت: «در این خانه یک خانم مسن بازنشسته ۶-MI که خانه ندارد زندگی می‌کند و مسئولیت آپارتمان و نظافت با اوست. ضمناً ساندویچ هم دارد و قهوه بسیار خوبی درست می‌کندا» زنگ آپارتمان را زد. زن پرسید که کیست؟ کلمه رمزی گفت. در باز شد و وارد شدیم. در آپارتمان، با یک خانم مسن بسیار تمیز مواجه شدیم. خانه از نظافت برق می‌زد. میهماندار طوری از قهوه این خانم تعریف کرد که من هوش کردم. انگلیسی‌ها عاشق قهوه هستند و آن را با جرمه‌های کوچک و با لذت می‌نوشند و با هر جرمه اصطلاح «چقدر خوب درست شده» را می‌گویند. به هر حال، برایمان قهوه آورد و من لا جرمه نوشیدم که عمل خبطی بودا سپس، میهماندار دفتر و وسائل نوشتن را جلوی من قرارداد و گفت که باز هم اگر چیزی خواستید آماده گذارده شده است، و افزود که این مدارک از اینجا خارج نمی‌شود. نظم و نظافت در همه کارها حکمران و برایم آموزنده بود. سپس، به اتفاق پیرزن خداحافظی کرده و بیرون رفته. پس از مدتی زنگ زدند و با گفتن کلمه رمز، استاد وارد شد و بدین ترتیب آموزش من شروع شد.

آموزش من توسط ۳ استاد بود که هر یک یک‌روز می‌آمدند و دنباله درس را می‌گرفتند. هر ۳ فارسی می‌دانستند و یکی که فارسی کم می‌دانست با خود مترجم می‌آورد. روزهای شنبه و یکشنبه تعطیل بود و ۵ روز در هفته صبح و بعد از ظهر کلاس داشتم. کلاس صبح دیر، از ساعت ۹، شروع می‌شد. ظهر یک ساعت وقت غذا بود که با استاد صرف می‌کردم. غذا همیشه شامل یک فنجان سوپ، ۵ گرم گوشت (اکثراً ماهی) و یک قهوه بود. از ساعت یک درس شروع می‌شد و تا ساعت ۵ ادامه داشت. سپس به هتل می‌رفتم. طی دوره آموزش، هیچ سندی در اختیارم قرار ندادند و من حدود ۱۰ جزوی یادداشت برداری کردم که اجازه بردن آن با خودم را ندادند. بعدها در تهران این جزوی‌ها توسط شاپور جی به من تحویل شد. پس از پایان تدریس این ۳ استاد، ۲ استاد دعوتی تدریس را شروع کردند، که یکی متخصص کمونیسم بود و دیگری

متخصص مسائل اقتصاد ایران.

استاد متخصص کمونیسم فرد بسیار با سوادی بود و می‌گفتند جزء محدود متخصصینی است که در جهان وجود دارد. مطالibus تمام شفاهی بود و مجاز به نت برداری بود. او اصلاً از کمونیسم انقاد نکرد و فقط آن را به عنوان یک سیستم اجتماعی - اقتصادی و ایدئولوژیک تشریح کرد. درشی به زبان انگلیسی بود که همه را می‌فهمیدم و مترجم کاری انجام نداد. سپس کتابی را برای مطالعه سفارش کرد و گفت که به فرانسه ترجمه شده و شما چون به فرانسه مسلط هستید از پاریس تهیه کنید و نام کتاب فروشی را برد. سپس توصیه کرد که چند روز در پاریس بمانید و لذت ببرید، که من نیز این دستور اورا دقیقاً اجرا کردم. کتاب فوق را نیز تهیه کرده و به ایران آورده و دقیقاً مطالعه کردم و تا زمان بازداشت جزء کتاب‌هایم بود.

استاد دعوتی دوم، متخصص مسائل ایران بود. ظاهر و رفتار او نشان می‌داد که یک شخصیت دانشگاهی است و از ایران‌شناسان انگلیس می‌باشد. با او ۴ ساعت درس داشتم و در این ۴ ساعت لحن خشن و تندری نسبت به محمدرضا داشت. میهماندار و مترجم به وی احترام زیاد می‌گذاردند و رفتارشان با او متمایز بود. از آن انگلیسی‌های خشک و سنتی بود. او شدیداً از وضع ایران انقاد می‌کرد و می‌گفت که محمدرضا باید به اصلاحات جدی در کشور دست بزند و گرنه حکومتش دوام نخواهد یافت و اگر به خود نباید و اصلاحات نکند سقوط خواهد کرد. ایران در درجه اول یک کشور کشاورزی است و در دنیا ماهیج ایرانی ندارد که یک کشور مایحتاج اولیه خود را خودش تولید کند و نیازی به خارج نداشته باشد. پروژه‌های صنعتی در ایران باید پروژه‌های کوچک و متعدد باشد تا در سراسر کشور اشتغال ایجاد نماید و نه پروژه‌های مرکزی و بزرگ که تورم زا است. اگر سدهای کوچک و کم‌هزینه در سراسر کشور ایجاد شود می‌تواند دهها هزار هکتار زمین را آبیاری کند و پس از ۲ سال هزینه خود را تأمین کند چون مشکل کشو شما کم آمی است. رو دخانه‌هایی که آب آنها فصلی است با ایجاد سدهای کوچک می‌تواند تمام سال آب روستاهای اطراف را تأمین کند. او نمونه‌های مشخصی ارائه می‌داد که بیشتر رو دخانه‌های مرکز و جنوب ایران بود. او صراحتاً گفت که این حرفها را می‌گوییم تا به شاه بگویید.

سیاست‌هایی که این ایران‌شناس انگلیسی برای اصلاحات پیشنهاد می‌کرد همه و همه ۱۸۰ درجه مغایر با جاه طلبی‌هایی بود که محمدرضا بعد از طرح کنندی و «انقلاب سفید» از خود نشان داد و در واقع سیاست انگلیس و آمریکا در حمایت از اقدامات محمدرضا نیز مغایر آن بود. سیاست آمریکا و انگلیس در ایران دهه ۱۳۴۰ غارت هر چه بیشتر نفت ایران، تزریق هرچه

بیشتر صنعت مونتاژ به ایران (مانند کارخانه «ایران ناسیونال» انگلیسی‌ها)، گرفتن پروژه‌های بسیار بزرگ و پرهزینه در ایران و نابود کردن کشاورزی ایران بود، تا گندم آمریکا و گوشت استرالیا در مقابل پول نفت به ایران صادر شود.

بعض آموزش‌های فوق، روزی مرا به بازدید مرکز استناد (بایگانی راکد) ۶-MI برداشت. به اتفاق فردی که مأمور آموزش من بود سوار آسانسور شدیم. آسانسور پایین رفت و مدت زیادی طول کشید تا متوقف شد. معلوم بود مقدار زیادی (۵۰-۴۰ متر) زیرزمین رفته ایم. پس از خروج از آسانسور، یک طبقه نیز با پلکان پایین رفتیم. ساختمان یک تکه بتونی بود با ستون‌های زیاد و حجمی و سقفی بسیار بلند. نور و هوا چنان بود که با هوای لطیف و آزاد تفاوتی نداشت. به محوطه بسیار وسیعی وارد شدیم که تماماً قفسه‌بندی فولادی بود و در هر قفسه میکروفیلم‌ها بسیار منظم چیده شده بود. زمانی که مستول بایگانی برایم توضیح می‌داد، ناگهان سروکله شاهور جی پیدا شد و من که نمی‌دانستم او در لندن است بسیار متعجب شدم. سیستم بایگانی به نحوی بود که هرچه می‌خواستند فوراً حاضر می‌شد و فقط کافی بود به مستول مربوطه گفته شود. سیستم را ندیدم، چون در محل دیگری قرار داشت و نزدیک من نبود. شاهور جی توضیح داد که در مورد تمام کشورهای جهان و خود انگلستان از تاریخی که سندی موجود بوده، فیلم و مدارک در این بایگانی جمع شده و مدارک فقط جنبه اطلاعاتی و سیاسی ندارد، جنبه تاریخی نیز دارد. در مورد ایران گفت که از زمان شاه عباس هر مدرکی بخواهی موجود است و سهمس گفت: «آیا می‌خواهی فیلم‌هایی از رضا، بسیار قبل از سلطنت او، و پس از سلطنتش و فیلم طفویل و زندگی محمدرضا را ببینی؟» ابراز تمایل کردم. شاهور جی روی پرده سینما به نمایش تصاویری از زندگی رضا شاه پرداخت: از موقعی که یک قزاق ساده بود و بتدریج ترفع گرفت و فیلم‌های نایاب و بکری از دوران سلطنت او که هر یک مربوط به دورانی از تاریخ او بود و نمونه‌هایی از خط او و قراردادهای مهمی که بسته بود. پس از پایان فیلم رضا شاه، خواستم که فیلم محمدرضا را نشان دهد. شاهور جی با وجودی که خودش پیشنهاد کرده بود، گفت: «فکر می‌کنم زود است!» پس از پایان دروس شفاهی، مدت ۴۸ ساعت در حوالی بندر پایموم (جنوب انگلستان) که مرکز اصلی نیروی دریایی است) آموزش عملی دیدم. از بندر مرا به محلی برداشت و قرار شد از نقطه معینی با اعلام راننده اطراف خود را نگاه نکنم. منظور این بود که محل آموزش را نشناسم. وقتی وارد محل مورد نظر شدیم، راننده گفت: «حالا می‌توانید نگاه کنید!» محل مانند یک سر بازخانه بود. محوطه وسیعی بود که در ۳ طرف آن ساختمان دو طبقه قرار داشت. یک ضلع فاقد ساختمان بود و در جلوی آن فضای بسیار وسیعی برای برخی عملیات واقع بود. بر این

پایگاه انضباط شدیدی حکمفرما بود. فردی مرا به اتاق خواب راهنمایی کرد و گفت: «بدون اجازه حق خروج از اتاق را ندارید و هر کاری داشتید زنگ بزنید!» با محاسبه تقریبی، تعداد اتاق‌ها حدود ۳۰۰ بود که احتمالاً حدود ۲۰۰ نفر مانند من و شاید افرادی از نوع دیگر در آنجا بودند، ولی هیچ صدایی در ساختمان و محوطه شنیده نمی‌شد و فقط هر ازگاه صدای انفجار شدید می‌آمد. دوروز تمام در این اتاق بودم و فقط موقع اجرای برنامه، که همیشه به طور منفرد و با استاد مربوطه انجام می‌شد به محوطه و یا اتاق دیگر راهنمایی می‌شدم. یک آموزش عملی راجع به انواع تخریب‌ها، آتش‌زا یا انفجاری، دیدم؛ مانند پرتاب با وسایل مختلف (نارنجک‌های آتش‌زا و انفجاری) که در محوطه وسیع و دارای سنگرهای عمیق صورت گرفت. سپس انفجار روی موتورهای بزرگ فولادی انجام شد. موتورهای بلاستفاده زیادی وجود داشت که پس از انفجار دیگر به درد نمی‌خورد. این درس عملی در ۲ جلسه و هر جلسه حدود ۲ ساعت به طول انجامید. یک جلسه نیز با فرد دیگر آموزش دیدم که او فقط انواع سلاح‌های دوربین دار بسیار دقیق را نشان می‌داد. آنها را باز می‌کرد و خصوصیات هر یک را می‌گفت و سپس توضیح می‌داد: «این سلاح را به دست یک تیرانداز ماهر که در اینجا تعلیم می‌بیند می‌دهیم، فردی که سرویس باید از او استفاده کند را در اینجا آموزش می‌دهیم، سپس هرگاه تصمیم به ترور شخصیتی گرفته شود، او هر قدر هم محافظت داشته باشد در امان نیست!» مربی فوق فرد ساده‌ای بود ولی فوق العاده بر حرفه خود تسلط داشت. علاوه بر این، آموزشی نیز در زمینه بی‌سیم‌های مخفی دیدم، که نحوه جاسازی و اختفاء و چگونگی استفاده را عملأ فرا گرفتم. یکبار نیز مرا با ۴ مرد دارای ماسک و لباس لاستیکی با قایق موتوری به دریا بردنده. آنها نزدیک یک کشتی زیر آب رفتند و در عمق زیاد به یک کشتی جسم آهن ریابی را وصل کردند و مراجعت نموده و سپس توضیحاتی درباره نحوه تخریب کشتی دادند. آموزش عملی خاتمه یافت و با وجودی که ارتباط مستقیمی با کار «دفتر ویژه اطلاعات» نداشت، بسیار جالب و آموزنده بود. مشخص بود که در این مکان افراد زیادی از نقاط مختلف دنیا مرتبأ آموزش می‌بینند و برای عملیات ترور و خرابکاری اعزام می‌شوند و یا به کشور خود باز می‌گردند و منتظر زمانی می‌شوند که به آنها دستور عملیات برسد. ممکن است این انتظار بسیار طولانی باشد.

پس از پایان آموزش، اطلاع داده شد که قرار است با همتای خود، یعنی رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلستان (Special Bureau) ملاقات کنم. میهماندار گفت که از نقطه معینی بیرون رانگاه نکنم. به همین ترتیب وارد مرکز «اسپیشل بورو» شدم و در اتاقی منتظر ماندم. پس

از مدتی رئیس دفتر ویژه آمد و خود را معرفی کرد و دستور قهوه داد و گفت: «شما همه آموزش‌ها را دیده اید و اکنون باید مهم ترین آن یعنی نحوه اداره دفتر را فرا بگیرید.» بدین ترتیب، ۲ روز نزد او بودم و وی شخصاً مرا آموزش داد. آموزش‌ها همه مربوط به نحوه مدیریت دفتر بود. خاطره‌ای که از این سفر قابل ذکر است مربوط به یکی از اساتید است که به من محبت زیاد نشان می‌داد. او یک روز تعطیل مرا با اتومبیل به گردش برد و گفت: «در انگلستان طی چند دهه اخیر تحولات بزرگی ایجاد شده و جامعه ما نسبت به کمونیسم مصونیت کامل پیدا کرده است.» سپس خواست که یک نمونه را به من نشان دهد. به جلوی کاخ بزرگی رفتم که در پشت در ورودی آن زنی نشسته بود و بليت به بهای بسیار ارزان (مثلاً هر بلیت ۲ تومان) می‌فروخت. با خرید بلیت به تماشای کاخ رفتم. گفت: «لردي که صاحب این کاخ است، روزی قریب به ۱۰ کالسکه و ۱۰۰ مستخدم داشت، ولی امروز چیزی ندارد و برای اینکه بتواند کاخ خود را اداره کند، خود و خانواده اش در چند اتاق بالای کاخ زندگی می‌کنند و هزینه نگهداری آن را با فروش بلیت بازدید از کاخ تأمین می‌کند.» گفتم که این کاخ خود ثروت هنگفتی است و نباید چنین باشد. توضیح داد که این کاخ و حتی وسائل آن به عنوان عتیقه ثبت شده و قانون اجازه فروش آن را به غیر دولت نمی‌دهد. قیمت دولت هم شاید $\frac{1}{۱۰۰}$ قیمت واقعی آن است. پارک کاخ زیبا و بی‌انتها بود و وسائل و تابلوهای درون کاخ همه بی‌نظیر و گران‌بها بودند، ولی صاحب کاخ حق فروش آن را به غیر دولت نداشت.

در صحبت‌ها با این استاد، سنتی بودن انگلیسی‌ها نظر مرا به خود جلب کرد. به طور مثال، می‌گفت که در مجلس عوام و مجلس لردها همان تشریفات ۵۰۰ سال پیش باقی است و لباس رئیس مجلس و معاونین و منشی او همان لباس ۵۰۰ سال پیش است و با علاقه این سنت‌هارا حفظ خواهیم کرد، چون این سنت‌هارا بخطاب میان مردم و جامعه را تسهیل می‌کند، این سنت‌ها تکلیف مردم را از قرن‌ها پیش مشخص کرده و مردم طبق آن عمل می‌کنند و تنها در مواردی عوض می‌شوند که طی دهها سال متواتی مزاحم و آزاردهنده شوند. او می‌گفت که طی جنگ جهانی دوم، آمریکایی‌ها مقداری از سنن خوب آنها را تضعیف کرده‌اند که تلاش در بازسازی آنها می‌نمایند. انگلیسی‌ها به علت همین سنتی بودن، قوانین مدون بسیار کمی در کلیه شئون دارند و حتی قانون اساسی مدون کامل ندارند و نوافض قوانین را از روی سنت‌ها حل و فصل می‌کنند. قوانین جزای مدون هم ندارند و لااقل در بسیاری موارد متکی بر رویه‌های قضائی هستند که طی قرن‌ها قضات عالی مقام در موارد مختلف رأی داده‌اند. اختیارات قضائی در انگلستان فوق العاده است و به همین علت در انتخاب قضات رویه‌های سختی وجود دارد.

مردمی فوق العاده مقتضد هستند و برای مثال در محل ساییدگی لباس، روی پارچه، جیر می‌دوزنند که دوام بیشتری داشته باشد. زن‌ها نیز به لباس‌های خیلی ساده اکتفا می‌کنند. خانه‌شان جمع و جور و با اقتصاد اداره می‌شود. شاه (ملکه) گواینکه فاقد مسئولیت است، ولی از احترام خاص برخوردار است و با علاقه هزینه گزار سلطنت پرداخت می‌شود و به آن به عنوان نوعی سرگرمی ملت توجه می‌شود. البته وجود شاه مشکل‌گشا هم هست، زیرا با داشتن مشاورینی در عالی‌ترین سطوح می‌تواند با ریش‌سفیدی مشکلات دولت و مجلسین را تحت عنوان راهنمایی حل کند. او همیشه مورد قبول است، ولی این مداخله حد و مرز دارد و به دخالت سلطنت در دولت منجر نمی‌شود. سیستم دو حزبی و نحوه انتخاب نخست‌وزیر نیز جزء سنت‌ها شده است. در مجموع انگلیسی‌ها ملت خاصی هستند که با اروپای غربی و آمریکایی‌ها از نظر فرهنگی تفاوت‌های زیاد دارند.

طی دوره آموزش، خودم با اتوبوس از هتل به محل آموزش می‌رفتم و با کلمه رمز، پی‌زدن در آپارتمان را باز می‌کرد و قهوه را می‌آورد. تصور می‌کنم اگر قهوه را از انگلیسی‌ها بگیرند همان جنجالی به پامی شود که نان را از ایرانیان بگیرند! میهماندار نیز به دیدارم می‌آمد و چند بار من و خانم را به بهترین رستوران لندن برد و یکبار هم با او و خانمش به تئاتر رفیم. هر بار که می‌خواستم پول بدهم، می‌گفت: «اختیار دارید شما میهمان ما هستید!» وقتی به تهران آمدم متوجه شدم که مخارج هتل و غذا و حتی تئاتر و رستورانی که «میهمان» ایشان بودم، همه و همه طی یک صورتحساب ارسال شده که رقم آن ۳۰۰۰ پوند می‌شد! به دستور محمدرضا این صورتحساب را از ستاد ارتش اخذ و به شخص شاهپور جی پرداختم و او نیز شمرد و در جیش گذارد! باید اسم این را گذاشت: دعوت به سبک انگلیسی!

در بازگشت به تهران، از محمدرضا وقت ملاقات خواستم، بلا فاصله داد. راجع به دوره آموزش کلیات را گفتم و توضیح دادم که همه چیز را یاددادند و خیلی هم احترام کردند. گفت: «موظفند، از این کشور خیلی استفاده می‌برند!» سپس گفت: «هرچه برای تشکیل دفتر خواسته اید تصویب کرده‌ام.» راجع به درس کمونیسم و استاد مربوطه گفت: «اینها را می‌دانم!» راجع به استاد ایران‌شناس و عقایدش گفت: «اینها دیگر فضولی است و اصلاً به او مربوط نیست!» و مرا مخصوص کرد. روز جمعه نیز با محمدرضا دیدار داشتم. او مجدداً سؤالاتی راجع به دفتر کرد که چگونه تشکیل می‌شود و کی شروع به کار می‌کند، که من نظرات خود را شرح دادم.

پس از تصدی مسئولیت قائم مقامی ساواک در سال ۱۳۴۰، مشاهده کردم که ساواک از

نظر مدارک آموزشی نزدیک به صفر است. مطلب را به محمد رضا گفت و پرسیدم که آیا می‌توان از سازمان‌های مشابه انگلیسی استفاده آموزشی کرد؟ پاسخ مثبت داد و افزود که بهتر است به محل بروید تا از نزدیک سبک کار آنها را مشاهده کنید. این بار نیز شاپور جی ترتیب کار را داد و این دوره نیز ۴ ماه به طول انجامید. برخلاف دوره «دفتر»، که آموزش‌ها بیش از احتیاج بود، در این دوره آموزش‌ها در سطح نازلی قرار داشت و معلوم بود که آموزش دهنده‌گان در رده پایینی هستند. یکبار اشکال به مقام بالاتری گفته شد. پاسخ داد: « فقط همین‌هاست که می‌توان در اختیار گذارد! » افراد انگلیسی که در این سفر دیدم، عبارت بودند از: یک میهماندار، دو استاد مسائل بایگانی و کارگزینی، دو استاد وسایل فنی، یک استاد ضدجاسوسی، رئیس خاورمیانه MI-6 که یک میهمانی عصرانه داد و تعدادی دختران سرویس و تعدادی از کارمندان شرکت داشتند، و [سردیک وايت] رئیس کل MI-6 که اظهار رضایت از طی دوره نمود. ملاقات با او کوتاه بود. یک جعبه خاتم به او هدیه دادم و او نیز یک کتاب، بدون هرگونه امضایی به من داد. میهماندار مدعی بود که در رده پایین سازمان هیچ فردی اورا تا حال ندیده و تنها یک رده پایین تر از او حق ملاقات با اوی را دارند. نمی‌دانم تا چه حد صحبت داشت. او را بعدها ۲ بار در ایران دیدم، که توضیح خواهم داد.

واما آموزش‌ها: یک زن مسن و یک مرد، امور اداری مانند بایگانی و نحوه نگهداری اوراق طبقه‌بندی شده، امور کارگزینی و نحوه استخدام را تدریس کردند و یک برگ هم به عنوان نمونه برگ استخدامی به من دادند که کامل بود. این جلسات مفید بود ولی برای این نیامده بودم. اساتید فنی، هر روز یک وسیله فنی می‌آوردند و طرز کار و مختصات آن را آموزش می‌دادند. یکبار یک بی‌سیم قوی ارانه داده و طرز کار آن را نشان دادند و گفتند قوی ترین بی‌سیمی است که در اختیارشان است. بار دیگر یک ضبط صوت و یکبار نیز یک دوربین عکاسی بسیار قوی آوردند. در مورد دوربین عکاسی گفتند که هرگاه با چشم فردی را در فاصله ۵ کیلومتری در حرکت ببینید، تشخیص قیافه او غیرممکن است، ولی پس از عکاسی با این دوربین کاربرد آن برایتان مشخص و روشن خواهد شد. در یک جلسه کنار دریا رفت و از کشتی‌ها و اشیاء بسیار دور عکس گرفتم. نتیجه فوق العاده بود. در بازگشت به تهران با مدیر کل پنجم ساواک صحبت کردم. او یک دستگاه سفارش داد و بعداً نیز تعداد بیشتری درخواست کرد، که ارسال شد. دو جلسه نیز، به تقاضای خودم، متخصص ضدجاسوسی آموزش داد که مطلب تازه‌ای نداشت اما از نظر تأیید و تأکید مفید بود. به هر حال، آنچه در این دوره گفته شد نوشتم و مدارک را در تهران به ادارات کل یکم، پنجم و هشتم ساواک دادم و برایشان توضیعات کامل دادم

که مفید بود.

رئیس ۶-MI خاورمیانه، علاوه بر میهمانی عصرانه یکبار مرا به شام دعوت کرد. می گفت: «ما وقتی بازنشسته می شویم اگر علاقه به کار داشته باشیم، مثلاً در یک کشتی تجاری شغل مهمی می گیریم و در مسیر کشتی‌ها در بنادر با مأمورین مخفی خود ملاقات می کنیم و در بازگشت کلیه اطلاعات را در اختیار سرویس قرار می دهیم. به من پیشنهاد شده که رئیس یک شرکت در سنگاپور شوم و این شرکت ضمن انجام امور تجاری با مأمورین مخفی تعامل می گیرد و یا مأمورین جدید استخدام می کند. به این ترتیب ضمن کار و استفاده، از ۶-MI نیز پاداش می گیریم.»

در این مسافرت رئیس ۶-MI دسک ایران نیز بود و ۲ بار مرا دعوت کرد. یکبار به خانه اش دعوت شدم. او و زنش بودند. پس از مدتی فرد دیگری آمد که به او احترام زیاد گذاردند و معلوم بود که مقام بالایی در ۶-MI است. پس از شام، همسرش به طبقه بالا رفت و ما ۳ نفر به حیاط رفتیم. من مشروب خورده و سرم گرم بود. صحبت‌های متفرقه شد. بتدریج آن شخص تازه وارد صحبت را به اینجا کشاند که آیا حاضر اطلاعاتی به آنها بدhem و در مواردی به محمد رضا گفته نشود؟! من بلافاصله متوجه شدم که قصد استخدام مرا دارند و ترسیدم. گفت: «محمد رضا به کلیه سازمان‌ها اجازه داده که هر خبری می خواهید در اختیاراتتان بگذارند، ولی اینکه به محمد رضا گفته نشود محال است.» او بلافاصله صحبت را عوض کرد و گفت: «دانشگاه آکسفورد را دیده اید؟» گفتم: نه! به مرئویش گفت که فردا ایشان را ببرید و دانشگاه را ببینند. فردای آن روز با او به آکسفورد (قدیمی‌ترین دانشگاه انگلیس) رفت. همه جا را از پارک و ساختمان و کلیسا دیدم. در کلیسای بسیار قدیمی آکسفورد کشیش یک آبجوی سرد برایم آورد و رئیس ۶-MI ایران گفت: «این رسم دانشگاه است که وقتی شخصیت مهم می آید یک آبجوی سرد می آورند.»

بار دیگر، رئیس ۶-MI ایران مرا به رستورانی که در یک کشتی روی رودخانه تایمز واقع بود، دعوت کرد. در آنجا ضمن صرف شام و مشروب توضیح داد که ما (انگلیسی‌ها) آمریکایی‌ها را به کودتا تشویق کردیم و گفتیم که چون خطر کودتای کمونیست‌ها است باید با کودتای نظامی علیه آن مقابله کرد و این ما بودیم که در ۲۵ مرداد پیشنهاد بازگشت محمد رضا را به کشور دادیم، در حالیکه آمریکایی‌ها می خواستند یک افسر نظامی را سرکار بیاورند. انگلیسی‌ها طرفدار سلطنت محمد رضا هستند، در حالیکه آمریکایی‌ها نسبت به این مسئله شناختی ندارند. احتمالاً منظور وی این بود که مسئله به اطلاع محمد رضا رسانده شود و او

بیشتر مدیون گردد! این مسئله را در جای دیگر نیز توضیح داده‌ام. سومین و آخرین دوره آموزشی که در انگلستان دیدم در سال ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲ با دعوت خود انگلیسی‌ها از من، سرتیپ ماهوتیان (معاون وقت ساواک) و صمدیانهور (جانشین وقت ریاست شهربانی) بود. در آن موقع اردشیر زاهدی سفیر ایران در انگلیس بود. این دوره کاملاً مشابه دوره قبلی ساواک بود که من دیده بودم به اضافه اینکه به خاطر صمدیانهور مطالبی راجع به شهربانی انگلیس در برنامه گنجاندند و یک بار نیز به دیدار شهربانی رفتیم، که مطالب را من برای صمدیانهور ترجمه می‌کردم.

در دیدار از شهربانی، رئیس شهربانی انگلیس ما را پذیرفت و پذیرایی کرد. او توضیح داد که در انگلستان، شهربانی مرکز تطبیق عملیات و راهنمایی و هماهنگی میان پلیس استان‌هاست. پلیس هر استان را استان مربوطه استخدام می‌کند و دارای استقلال درونی است و حتی در فرم لباس پلیس هر استان تغییراتی وجود دارد و در سراسر کشور یکتاخت نیست. حیطه عمل پلیس استان فقط استان مربوطه است و لذا شهربانی مرکزی یک ارگان هماهنگ‌کننده است که بدون این هماهنگی بسیاری از جرائم کشف نخواهد شد زیرا ممکن است مجرم از یک استان به استان دیگر برود. پس پلیس استان‌ها در موارد زیاد به شهربانی مرکزی احتیاج دارند ولی شهربانی مرکزی در تعیین پست، ترفیع و تنیب، مسائل کارگزینی و غیره در امور پلیس استانها دخالت نمی‌کند. رئیس شهربانی مرکزی اکثرآ سیویل است، ولی متخصص عالی در امور شهربانی می‌باشد. رئیس شهربانی فقط توضیحات کلی داد و سایر توضیحات را به رؤسای بخش‌های تابعه واگذار کرد. با آن‌ها نیز ملاقات کردیم و از جمله رئیس «اداره ویژه» را دیدیم که در واقع پلیس سیاسی انگلیس است. روشن شد که در انگلیس ۲ نوع پلیس وجود دارد: پلیس علنی، که با اونیفورم است و نباید مسلح باشد، و پلیس مخفی، که با لباس غیرنظمی ولی مسلح است. به دیدار موزه جنائی اسکاتلندیارد هم رفتیم و واقعاً دیدنی بود. باید بگویم که موارد تجاوز جنسی در انگلیس آنقدر زیاد است که شهربانی شعبه خاصی را در مرکز مخصوص این کار ایجاد کرده. رئیس این شعبه طرز پیدا کردن جانیان را نشان داد و تصاویری نمایش داد که واقعاً دیدن آن مشمئز کننده بود. رئیس شعبه می‌گفت که در انگلستان هر شب ۱۰۰۰ مورد تجاوز جنسی و سمی قتل و در مواردی مثله کردن رخ می‌دهد که محققین مشغول بررسی علل و ریشه‌های آن هستند.

اینتلیجنس سرویس و سازمان آن

به طور کلی سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس صراحت آمریکایی‌ها را ندارند و مخفی کاری و علاقه به ناشناخته ماندن در آنها زیاد است. به همین دلیل است که ^۵C.I.A یا F.B.I ^۶و یا حتی N.S.A ^۷آمریکا در سطح جهان شهرت یافته‌اند، ولی سرویس‌های انگلیسی کمتر شناخته شده‌اند و عموماً آنها را با واژه مبهم «اینتلیجنس سرویس» که همان «سرویس اطلاعاتی» است، می‌شناسند. تصور نمی‌کنم خاطرات جامعی از رؤسای سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس و یا حتی مقامات عالیرتبه آن منتشر شده باشد، در حالیکه از این دست خاطرات تعداد قابل توجهی توسط رؤسای سابق «سیا» و مأمورین رده بالای آن منتشر شده است.

انگلیسی‌ها قدیمی‌ترین سرویس اطلاعاتی جهان را دارند، زیرا اولین بار در زمان الیزابت اول، ملکه انگلیس، یعنی در قرن شانزدهم، به تشکیل یک سازمان به نام «سرویس مخفی علیا حضرت» (Her Majesty's Secret Service) دست زدند. تا سالهای جنگ دوم جهانی انگلیسی‌ها وسیع‌ترین مستعمرات را در سراسر جهان داشتند و لذا وسیع‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی را در سراسر جهان ایجاد کردند و در بسیاری از کشورهای جهان عوامل اطلاعاتی خود را پرورش دادند، آنها را به موقعیت‌های مهم رساندند و رابطه اطلاعاتی را در خانواده آنها موروثی کردند. بنابر این انگلیسی‌ها طی حدود ۴/۵ قرن در سراسر جهان یک شبکه «اشرافیت اطلاعاتی» ایجاد نمودند، که اعضاء این اشرافیت عموماً مقامات مت念佛 و ثروتمند کشورها

5. Central Intelligence Agency (آژانس مرکزی اطلاعات)

6. Federal Bureau of Investigation (دفتر تحقیق فدرال)

7. National Security Agency (آژانس امنیت ملی)

بودند. تا قرن نوزدهم، تشکیلات فراماسونری جهانی نقش درجه اول را در تشکل این «اشرافیت اطلاعاتی» داشت و لذا مهم‌ترین عوامل انگلیس در سراسر جهان (بویژه در مستعمرات رسمی مانند هندوستان بزرگ و غیررسمی مانند ایران) مؤسسه‌ین و فعالین فراماسونری بودند. ولی در قرن بیستم، بخصوص پس از جنگ دوم، انگلیسی‌ها ترجیح دادند که عوامل سرویس‌های خود را از عوامل فراماسونری جدا کنند و لذا فراماسونری بیشتر نقش یک سازمان سیاسی و یک مکتب تربیتی دولتمردان و رجال را برای انگلیسی‌ها ایفاء می‌کرد. نمونه‌های این «اشرافیت اطلاعاتی» در ایران، مانند خانواده‌های قوام شیرازی، علم، شیخ خرعل، بختیاری، خان اکبر، صارم‌الدوله، قراگوزلو، وغیره وغیره را توضیح داده‌اند. تا زمانی که انگلستان مستعمرات داشت اداره این شبکه جهانی توسط وزارت مستعمرات انگلیس بود و در ایران عوامل انگلیس توسط نایب‌السلطنه هندوستان هدایت می‌شدند.

در سالهای جنگ دوم، انگلیسی‌ها به ایجاد یک سرویس ویژه فعال دست زدند به نام S. O. E (سرویس عملیات ویژه)، که تابع سازمان اطلاعات نظامی انگلیس بود. کار این سرویس فعالیت در سراسر جهان به منظور ایجاد هسته‌های اطلاعاتی و سیاسی و پارتیزانی علیه آلمانها بود. این سرویس در ایران فعالیت درجه اول داشت و بخصوص در مناطق عشايری (شقائق‌ها و بختیاری‌ها و خوزستان)، که آلمانها سعی در رخنه داشتند، نفوذ جدی بدست آورد. همین نفوذ پایه‌ای شد برای فعالیت‌های بعدی سرویس اطلاعاتی انگلیس در ایران.

پس از جنگ، انگلیسی‌ها سازمان جدیدی برای سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی خود ایجاد کردند، زیرا دیگر شرایط جنگی وجود نداشت و باید خود را با شرایط جدید سیاسی جهان تطبیق می‌دادند. لذا، سازمان اطلاعاتی انگلیس شکل فعلی را یافت. در انگلستان پس از جنگ، سیستم مرکز اطلاعاتی ایجاد نشد، بلکه انگلیسی‌ها به ایجاد ارگان‌های پراکنده دست زدند و وظایف اطلاعات خارجی از وظایف امنیتی و اطلاعات داخلی تفکیک شد^۹:

8. Special Operative Executive

۹. یکی از علل عدم تمرکز و پراکندگی سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس، رقابت دیرینه‌ای بود که میان کارکنان این سرویس‌ها وجود داشت و گاه به شکل دشمنی و کینه عمیق این ارگان‌ها نمود می‌یافت. این رقابت در حدی بود که به صورت مانعی جدی هرگونه نلاش دولت بریتانیا را در ادغام سرویس‌های متعدد اطلاعاتی ختنی می‌کرد. بیتر رایت در خاطرات خود (شناسایی و شکار جاسوس) گوش‌هایی از اختلافات و رقابت‌های سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی بریتانیا را ترسیم کرده است (برای آشنایی بیشتر به کتاب فوق، ←

امنیت داخلی انگلیس به عهده یک سازمان خاص قرار گرفت که در طول جنگ و ظایف ضدجاسوسی در داخل کشور را به عهده داشت، یعنی اداره پنجم سازمان اطلاعات نظامی، که به همین خاطر این سرویس به MI-5^{۱۰} شهرت یافت. کار این سازمان وظایف ضدجاسوسی و امنیت داخلی و جرائم سیاسی است و به طور کلی مسئول امنیت سیاسی داخل کشور می‌باشد. MI-5، آنطور که من مطلع شدم، سازمان وسیعی نیست و پرسنل محدودی دارد که همه تحصیل کرده‌اند و حداقل مدرک تحصیلی اعضاء آن لیسانس است. در ملاقات با رئیس «دفتر ویژه» (سفر اول) او گفت که MI-5 به حدی پنهان است که مردم انگلیس آن را نمی‌شناسند. من گفتم: نه تنها مردم انگلیس بلکه مردم دنیا نیز آن را نمی‌شناسند! این پاسخ من برای او بسیار مفرح بود. به هر حال، MI-5 یک سازمان کاملاً پنهانی و محدود است که زیر نظر نخست وزیر وظیفه کنترل فعالیت‌های سیاسی علیه حکومت را به عهده دارد. اصل پنهانکاری اکید انگلیسی‌ها ایجاد می‌کند که MI-5 در پوشش پلیس (شهربانی مرکزی) عمل کند و لذا برای این کار یک سازمان خاص در شهربانی مرکزی ایجاد شده که در واقع بازوی اجرایی و پوشش علی‌MI-5 است. این سازمان «اداره ویژه»^{۱۱} نام دارد.

«اداره ویژه» شهربانی در اسکاتلندیارد مستقر است. در سفر سوم (به اتفاق ماهوتیان و صمدیانهور) با رئیس آن دیدار داشتیم. چارت سازمان در اتاق رئیس به دیوار زده بود و از روی آن توضیح داد. مشخص شد که در هر استان یک شعبه دارد، که در واقع پوشش سراسری MI-5 است. «اداره ویژه» فعالیت‌های سیاسی کلیه کارمندان دولت را نیز کنترل می‌کند و مانند پلیس مخفی عمل می‌نماید و گفته شد که پرسنل آن محدود و حدود ۳۰۰ نفر است (صحت و سقم این

→ صفحات ۵۲، ۱۲۷، ۱۴۸، ۱۴۹ مراجعه شود).

این رقابت و کینه میان دو سرویس اطلاعاتی و امنیتی آمریکا (سیا و اف. بی. آی) نیز سابقه طولانی دارد. بیتر رایت می‌نویسد: «به هر حال اگر وضع در انگلستان «بد» بود، اوضاع واشنگتن «بدتر» ارزیابی می‌شد. هوور در سالهای بعد از جنگ بشدت مخالف تأسیس «سیا» بود و در دهه ۱۹۵۰ تغیر آشکار خود را از آن ابراز می‌کرد. «سیا» نیز که مقامات سطح بالای آن اغلب فارغ التحصیل دانشگاه و از اعضای اتحادیه‌های دانشگاهی بودند، شسلوں بنده‌ای اف. بی. آی. را با تکری فراوان خود تحقیر می‌کرد. تنها سیاستی که هر دو سازمان را متحد می‌کرد، تصمیم مشترکشان به استفاده از هر موقعیت ممکن برای کنار زدن آن. اس. آ. بود. هر دوی این سازمانها ادعایی کردند آن. اس. آ. یک سازمان غیرقابل اعتماد است...» (پیتر رایت، ص ۲۲۷) - ویراستار

رقم را مطمئن نیستم) و در مراسم رسمی، مانند مسافرت‌های رؤسای کشورها، ملکه، نخست وزیر و غیره در داخل کشور، مأمورین این سازمان بالباس سیویل حضور دارند. علت محدود بودن پرسنل آن چنین توضیح داده شد که بیش از این نیازی نیست.

همانطور که مشاهده شد، در واقع MI-5 و «اداره ویژه شهریانی» مجموعاً وظایف I. F. B. در واقع پلیس را انجام می‌دهند و لذا سازمان امنیت انگلیس شباhtی به آمریکا ندارد. I. B. F. در واقع پلیس فدرال آمریکاست و وظیفه هماهنگی پلیس ایالت‌هارا به عهده دارد، در حالیکه MI-5 در وظایف پلیسی هیچ دخالتی نمی‌کند و فقط اعضای آن کارت شهریانی را همراه دارند و در پوشش «اداره ویژه» اسکاتلندیارد عمل می‌کنند. همین امر سبب شده که در انگلستان MI-5 مانند I. B. F. معروفیت نیابد و حساسیت مردم را به خود جلب نکند.

در انگلستان وظایف اطلاعات و ضداطلاعات نظامی به عهده یک سازمان خاص است که اطلاعات دفاعی (D.I.S)^{۱۲} نامیده می‌شود و در واقع اطلاعات و ضداطلاعات ارتش است. این سازمان تابع ستاد ارتش انگلیس است. کلیه افسران و درجه‌داران واجد شرایط انتخاب و پس از طی دوره ۲ ساله آموزش افسر ضداطلاعات می‌شوند. سهی از این افسران و درجه‌داران ضداطلاعاتی سازمان‌هایی تشکیل می‌شود که بزرگترین واحد آن گروهان ضداطلاعات، رده کوچکتر دسته ضداطلاعات و رده کوچکتر گروه ضداطلاعات است. این واحدهای ضداطلاعاتی در واحدهای ارتش مأمور می‌شوند (نه منتقل). به یک ارتش، یک گروهان ضداطلاعات، به یک سپاه یک دسته ضداطلاعات و به یک لشکر یا تیپ مستقل یک گروه ضداطلاعات مأمور می‌گردد. این واحدهای ضداطلاعات هم به فرمانده واحد خود گزارش می‌دهند و هم به مرکز ضداطلاعات. این وظایف ضداطلاعات است. از نظر اطلاعات خارجی نیز سازمان اطلاعات نظامی انگلیس دارای شبکه‌های برون مرزی است که از طریق MI-6 عمل می‌کنند.

اما MI-6. این سازمان در دوران جنگ، اداره ششم اطلاعات نظامی بود که پس از جنگ به صورت یک سرویس مستقل سازمان یافت و لذا به MI-6^{۱۳} معروف شد، که همان «اینتلیجنس سرویس» انگلستان^{۱۴} است. برخی کشورها که فعالیت خارجی زیاد دارند (مانند آمریکا، انگلستان، فرانسه، اسرائیل و امثال‌هم) سازمان اطلاعات خارجی مستقل دارند، مانند

12. Defence Intelligence Staff

13. Section 6 of Military Intelligence

14. British Secret Intelligence Service

«سیا» آمریکا که در سطح جهان نه فقط وظیفه جمع‌آوری اطلاعات را دارد بلکه برخی سازمان‌های سیاسی خاص را نیز اداره می‌کند که حد اعلای عمل آن براندازی حکومت‌های مخالف سیاست آمریکاست. در مورد شوروی چنین نیست و این کشور دو سازمان اطلاعاتی دارد: K. G. B. مسئول ضداطلاعات و اطلاعات در خاک شوروی و اطلاعات خارجی است و U. G. R. مسئول اطلاعات نظامی چه در خاک شوروی و چه در سایر کشورها، می‌باشد. بنابر این، هر دو سازمان وظایف درون مرزی و برون مرزی را توانماً دارند و توسط یک کمیته مشترک زیرنظر پولیت بورو هماهنگ می‌شوند. به همین علت در سفارتخانه‌های شوروی همیشه هم تعداد زیادی مأمور K. G. B. و هم تعداد زیادی مأمور U. G. R. وجود دارد.

در مورد انگلستان، به دلیل نفوذ گسترده‌ای که سرویس اطلاعاتی این کشور، به علت سابقه مستعمراتی در سراسر جهان داشت، طبیعی بود که سازمان اطلاعات خارجی آن، به علت وسعت و تنوع کار، مستقل باشد. هر چند پس از جنگ انگلیس قدرت خود را از دست داد ولی باز نفوذ آن بسیار زیاد بود و بخصوص در آفریقا، کشورهای مشترک‌المنافع (مستعمرات سابق) و خاورمیانه عوامل و شبکه‌های اطلاعاتی گسترده داشت. صرفنظر از ایران به عراق یا اردن یا مصر توجه شود: انگلستان از زمان عثمانی‌ها نفوذ خاصی در عراق داشت که پس از استقلال عراق حفظ کرد و بسیاری افسران عالی مقام، سیاستمداران طراز اول، رؤسای عشایر و طوایف از عوامل انگلیس بودند. مصر و اردن نیز همین وضع را داشتند و اصولاً در کشورهای عربی سابقه نفوذ انگلیسی‌ها دست کمی از ایران ندارد.^{۱۵}

۱۵. برخلاف تصور فردوسی، سرویس‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلیس تاریخچه درخشانی ندارند و در طول حیات خود با مشکلات و نارسانی‌ها و ضعف‌های جدی دست به گریبان بوده‌اند، که دلیل بارز آن نفوذ گسترده دستگاه اطلاعاتی شوروی در عالی ترین سطح دولتی و اطلاعاتی بریتانیا است. نفوذ کیم فیلی، عامل شوروی و مدیر کل ضدجاسوسی MI-6، و چارلز آلیس، کارمند عالیرتبه MI-5، به تهابی ضعف عجیب سرویس اطلاعاتی بریتانیا را نشان می‌دهد. معهذا، در سالهای اخیر و با انتشار خاطرات نکان‌دهنده بهتر رایت است که ناتوانی و شکنندگی دستگاه اطلاعاتی و امنیتی انگلیس آشکار شد و این کارمند عالیرتبه MI-5 در کتاب جنجالی خود، پوچی افسانه قدر قدرتی اینتلیجننس سرویس و ضعف آن را در مقابل شبکه‌های پیچیده نفوذی شوروی نشان داد. در واقع باید گفت که اقتدار اطلاعاتی بریتانیا در کشورهای جهان سوم، مانند ایران دوران قاجار و پهلوی، بیش از آنکه محصول توانمندی اطلاعاتی انگلیسی‌ها باشد، نمره سیطره استعماری و نو استعماری این کشور از سوئی و فقر فرهنگ سیاسی و اطلاعاتی جامعه و خودفرختگی و بی شخصیتی رجال سیاسی و دولتمردان کشورهای هدف از سوی دیگر بوده است. مجموعه این عوامل سبب شد که در فرهنگ سیاسی این گونه کشورها، استعمار بریتانیا به ←

بنابر این، پس از جنگ جهانی دوم انگلیسی‌ها «اینتلیجنس سرویس» یا MI-6 را سازمان دادند و کلیه شبکه‌ها و عوامل قدیمی خود را زیر پوشش آن گرفتند. ولی با توجه به ورشکست اقتصاد انگلستان در طول جنگ مشخص شد که حفظ این انبوه عظیم شبکه‌ها و عوامل برای MI-6 امکان ندارد و هر چند انگلیسی‌ها از نظر فرهنگی به طور سنتی نسبت به آمریکایی‌ها نظر خوشی ندارند، ولی بتدريج روشن شد که چاره دیگری نیست. لذا، بخش اعظم شبکه‌ها و عوامل انگلیس در سراسر جهان به آمریکایی‌ها وصل شدند. زمانی رئیس MI-6 سفارت انگلیس در ایران ضمن بحث خصوصی در منزلش به من گفت: «متأسفانه ما شبکه‌های عظیمی در کشورهای آسیایی و آفریقایی داریم که بسیار پرهزینه است. زمانی حفظ این شبکه‌ها برای ما صرف می‌کرد، ولی امروزه ما علاقه چندانی در بسیاری از کشورهای آسیایی و آفریقایی نداریم و لذا نسبت به حفظ این شبکه‌ها نیز بی‌علاقه یا کم علاقه شده‌ایم. لذا با «سیا» بحث شد که آیا می‌خواهید از این شبکه‌ها مستقیماً و یا از طریق ما استفاده کنید و آنها پس از بررسی جواب دادند که حتماً می‌خواهیم و گسترش برخی را نیز خواهانیم و کلیه هزینه‌های آن را نیز متقبل می‌شویم.» در نتیجه، در دهه‌های ۱۹۵۰ و بخصوص ۱۹۶۰ بتدريج بسیاری از شبکه‌ها و عوامل انگلیس به آمریکا وصل شدند و نوعی هماهنگی و همبستگی اطلاعاتی و سیاسی میان MI-6 و C.I.A صورت گرفت. بعدها، با فعال شدن سازمان اطلاعات خارجی اسرائیل، آنها نیز بخشی از هزینه‌های اطلاعاتی انگلیس را متقبل شدند و به صورت یک سازمان بسیار فعال، بخصوص در ایران، درآمدند. MI-6 از نظر وظایف شباهت زیادی به «سیا» دارد، ولی فعالیت آن کاملاً مخفی و پنهان است و در انگلستان به جز اعضاء این سازمان و تعدادی مقامات رده بالا که بر حسب وظایف با این سازمان تماس دارند یا در جریان کار آن قرار می‌گیرند، بقیه مردم اطلاعی از آن و محل کار و فرم کار آن ندارند. این تفاوت اساسی MI-6 با «سیا» است، که حتی ساختمان مرکزی و نام رؤسا و برخی مأمورین بلندپایه آن علنی است. وظایف MI-6 عبارت است از: ایجاد شبکه‌های مأمور در کشورهای هدف، کسب هرگونه اطلاعات، بخصوص اقتصادی و سیاسی و نظامی و فعالیت‌هایی که به زیان یا به نفع حکومت موردنظر صورت می‌گیرد از طریق مأمورین مربوطه، تغییر دولت‌ها و حکومت‌ها در کشور موردنظر با استفاده از امکانات موجود و خلاصه تمام وظایفی که سرویس‌هایی از این نوع به

صورت یک غول هولناک و قدر قدرت اطلاعاتی شهرت یابد. خاطرات ارشبد فردوسی یکی از روشن‌ترین اسنادی است که این ضعف مدهش حکومت‌هایی از نوع رژیم بهلوی و انحطاط عمیق کارگزاران آن را در مقابل سرویس‌های اطلاعاتی بیگانه، که عموماً در حد نوکر صفتی مفرط است، نشان می‌دهد. (ویراستار) →

عهده دارند.

سازمان مرکزی ۶ - MI زیرپوشش وزارت خارجه کار می‌کند ولی استقلال دارد. برخلاف «سیا» رؤسای ۶ - MI از درون خود سازمان و یا سازمان‌های مشابه و توسط نخست وزیر نصب می‌شوند، نامشان پنهان می‌ماند و حتی المقدور تغییر نمی‌کنند.^{۱۶}.

MI-6 در هر کشور هدف یک یا چند پرسنل دارد، که منوط به حجم کار و اهمیت کشور مربوطه است. پرسنل ۶ - MI نیز، برخلاف «سیا» و «کا. گ. ب.» محدود است، در حالی که مسلماً در دوران مستعمراتی پرسنل بسیار زیادی به این امر اشتغال داشته‌اند. برای مثال، تصور نمی‌کنم هیچگاه پرسنل ۶ - MI سفارت ایران رقمی بیش از ۵ نفر بوده است، درحالی که ایران برای انگلستان واجد بیشترین اهمیت بود و این در حالی است که طبق گزارش‌های اداره کل هشتم ساواک، دستگاه اطلاعاتی شوروی اعم از G. R. و U. K. G. گاه تا حدود ۵۰ پرسنل فعال داشت. این اجرای همان اصل معروف انگلیسی است که «حداکثر کار با حداقل پرسنل و هزینه». بعدها من نیز کوشیدم تا این اصل را در سازمان «دفتر ویژه اطلاعات» مراحت کنم. پرسنل ۶ - MI سفارت فقط وظیفه دارد در کلیات فعالیت‌های خود سفیر را مطلع کند و نه در جزئیات. در برخی موارد حتی لازم می‌شود که سفیر در جریان کلیات نیز قرار نگیرد و مستله از او مكتوم باشد. لذا چه بسا دیده می‌شود که گاهی ۶ - MI راهی را بهیماید که مخالف جهت سیاست وزارت خارجه و دولت انگلیس است. اصل اساسی فعالیت انگلیسی‌ها این است: «در امور سری کسب اطلاع و دخالت در حد ضرورت، ایجاد تسهیلات در حداکثر و بدون بدینی نسبت به جوانب مالی موضوع، اعتماد به گزارش زیردست بدون تحقیق!» براساس این اصل سفرای انگلیس نیز معمولاً در امور ۶ - MI سفارت دخالت نمی‌کنند. ۶ - MI سفارت وظیفه ندارد دستورات سفیر را اجرا کند مگر از طریق سازمان مرکزی، که در چنین مواردی دستور داده می‌شود که سفیر را مطلع کند و یا دستور اورا اجرا نماید. گزارشات نیز مستقیماً برای سازمان مرکزی ارسال می‌شود، در حالیکه پرسنل خارج از مرکز تحت عنوان کارمند وزارت خارجه فعالیت می‌کنند.

در سازمان مرکزی، هر قسمت از جهان (مثل آفریقای شمالی، مرکزی، جنوبی) دارای

۱۶. صرفنظر از پیشینه اطلاعاتی بریتانیا در قرن نوزدهم، اینتلیجنس سرویس در سال ۱۹۰۹ با نام ۶ - MI تجدید سازمان یافت و رؤسای آن عبارت بودند از: سرمانسفیلد کامینگ (۱۹۰۹-۱۹۲۲)، سره‌اگ سینکلر (۱۹۲۲-۱۹۳۹)، سراستوارت متیس (۱۹۳۹-۱۹۵۱)، سرجان سینکلر (۱۹۵۱-۱۹۵۶)، سردیک وايت (۱۹۵۶-۱۹۷۳)، سرموریس اولدفیلد (۱۹۷۳-۱۹۷۸) - ویراستار.

یک رئیس است. هر قسمت جزء (مثلاً آفریقای شمالی) نیز دارای یک رئیس است که تابع فرد فوق می‌باشد. هر کشور دارای یک «شعبه» (Desk) است و اگر کشور کوچک و بی‌اهمیت باشد، چند کشور دارای یک «شعبه» می‌باشد. پرسنل هر «دسلک» کارشناسان طراز اول «دسلک» مربوطه هستند و باید به زبان کشور مربوطه تسلط پیدا کنند. یک کارمند ۶- MI تقریباً ۲۰ سال از خدمتش را در «دسلک» می‌گذراند و تغییر شغل برای او بسیار دشوار است و انگیزه‌های لازم نیز ایجاد می‌شود که «دسلک» را ترک نکند. بنابر این، بتدریج فرد در حوزه کار خود در عالی ترین سطح تخصص می‌یابد. این اصل را نیز من بعدها کوشیدم در «دفتر ویژه» و ساواک و بازرگانی پیاده کنم، هر چند در ایران بسیار دشوار بود. کارمند در ۲۰ سال خدمت خود در «دسلک» هر بار ۴ سال در کشور مربوطه خدمت می‌کند (پرسنل در صحنه) و سهیس مدتی در ستاد مرکزی «دسلک» کار می‌کند. برای مثال، یک کارمند دسلک ایران یک دوره ۴ ساله در ایران است و پس از مراجعت به انگلستان محل خدمتش دسلک ایران می‌باشد. او ممکن است مثلاً پس از ۶ سال مجدداً برای یک دوره ۴ ساله دیگر به ایران اعزام شود. به این ترتیب، فرد کاملاً بر مسائل دسلک مربوطه تسلط و از جمیع جهات شناخت دارد. به همین خاطر برخی از آنها پس از بازننشستگی مشاغل عالی دانشگاهی و تحقیقی پیدا می‌کنند. موارد ارتقاء استثنایی است و ممکن است فرد پس از ۲۰ سال خدمت در دسلک ایران رئیس اداره خاورمیانه بشود و ۱۰ سال دیگر هم در این پست خدمت کند. این استثنایی است و معمولاً حداقل مقامی که یک کارمند سازمان می‌تواند به آن برسد ریاست دسلک است و سهیس بازننشسته می‌شود. بنابر این، کارمندی که رئیس دسلک ایران است یک مقام مهم محسوب می‌شود و افتخار بزرگی برای اوست.

در ۶- MI من با تمام رؤسای مربوط به ایران ملاقات داشتم: رئیس کل، رئیس اداره کل (Department) خاورمیانه و خاور نزدیک و آسیای جنوب شرقی، رئیس اداره (Section) خاورمیانه (که قرار بود بازننشسته شود)، رئیس «شعبه» (Desk) ایران و اکثر یا تمام پرسنل «دسلک» ایران. ایران در سازمان مرکزی ۶- MI یک «دسلک» دارد که تمام پرسنل اطلاعاتی آن به زبان فارسی تسلط کامل دارند و هیچگاه پرسنل شعبه عوض نمی‌شود. همیشه حداقل ۲ نفر از پرسنل شعبه در صحنه (ایران) کار می‌کنند، که یکی رئیس ۶- MI سفارت در تهران است و دیگری معاون او. این ۲ نفر با رؤسای شبکه‌ها و عوامل انگلیس در ایران و ارگان‌های دولتی (مانند دفتر ویژه، ساواک، اداره دوم و غیره) تماس داشتند و کلیه گزارشات خود را فقط به شعبه ایران در ستاد مرکزی ارسال می‌داشتند و لاغیر. در سازمان مرکزی نیز فقط پرسنل شعبه ایران و رؤسای مربوطه (تا رده رئیس کل) از گزارشات مطلع می‌شدند و چنین نبود که مثلاً پرسنل

دسک مصر در جریان مسائل ایران قرار بگیرند. کلیه بایگانی ۳۰۰ ساله فعالیت اطلاعاتی انگلیس در ایران (از میکروفیلم تا پرونده‌ها) نیز در اختیار پرسنل شعبه ایران است. پرسنل شعبه ایران پس از ۲۰ سال کار، و در موارد استثنایی مانند رئیس خاورمیانه که دیدم پس از ۳۰ سال، بازنیسته می‌شوند و معمولاً مورد استقبال مجتمع دانشگاهی و تحقیقی انگلیس قرار می‌گیرند. آنها پس از بازنیستگی در موارد لازم تجربیات خود را در اختیار پرسنل ایران قرار می‌دهند و همکاری می‌کنند و چنین نیست که ارتباط آنها کاملاً قطع شود. طبق همین اصل، افراد محدودی که در گذشته در وزارتخارجه یا سایر مشاغل مسئولیت‌هایی داشته و در رابطه با ایران دوستی‌ها و ارتباطات خاصی یافته‌اند نیز ممکن است با دسک ایران همکاری افتخاری داشته باشند.

مانظور که گفتم پنهانکاری در ۶-MI در حد اعلاست. طی ۳ مسافت به انگلیس آنها با من تنها در کلیات صحبت می‌کردند و برخی مطالب فوق را بعدها متوجه شدم. آنها حتی ترتیبی داده بودند که من محل ساختمان مرکزی را باید نگیرم. به خاطر همین پنهانکاری است که مردم انگلیس عموماً از وجود ۶-MI اطلاعی ندارند که از آن راضی باشند یا ناراضی! در همین مسافت‌ها برای من مشخص شد که آمریکایی‌ها در سازماندهی و ایجاد ساواک سیستم علنی خود را پیاده کرده و از تلفیق A.I.C. و F.B.I. سرویس مشابهی در ایران علم کرده‌اند. برای من امکان بهم ریختن این ساختمان میسر نبود و بعلاوه مقامات ایرانی نیز سیستم موجود ساواک، که تظاهر به قدرت را به همراه داشت، بیشتر می‌پسندیدند.

علاوه بر ۶-MI، ارگان اطلاعاتی مهم دیگر در انگلیس «مرکز ارتباطات دولتی» (G.C.C)^{۱۷} است که مشابه «ناسا» (N.S.A) آمریکا می‌باشد. کار این سازمان بیشتر جنبه‌های فنی اطلاعات داخلی و خارجی و ایجاد شبکه‌های رادار و استراق سمع و غیره است و یک سازمان فوق العاده سری است.

تمام این سیستم اطلاعاتی توسط «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J.I.C)^{۱۸} هماهنگ می‌شود که در رأس آن یک دبیرخانه به نام «دبیر ویژه»^{۱۹} قرار دارد. رئیس «دبیر ویژه» دبیر C.J.I. است. در آموزشی که رئیس «دبیر ویژه» به من داد مشخص شد که تمام پرسنل این دفتر بدون استثناء افسر هستند. همتای انگلیس من گفت: «ما طی سال‌ها به این نتیجه رسیده‌ایم که

17. Government Communications Centre

18. Joint Intelligence Committee

19. Special Bureau

نظمی‌ها بهتر کار می‌کنند، ولی خود من (رئیس دفتر) سیویل هستم. همیشه چنین است و حتی المقدور رئیس دفتر تغییر شغل نمی‌دهد.» او توضیح داد که همه سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی انگلستان توسط C.I. (همانگ می‌شوند، که جلسات آن هفتگی است. صورت جلسه این کمیته توسط «دفتر ویژه» تلخیص می‌شود و به امضای همه می‌رسد و یک نسخه آن برای نخست وزیر و یک نسخه برای ملکه ارسال می‌گردد. ولی مسئول نخست وزیر است و لذا گزارش اول برای او ارسال می‌شود، زیرا موظف به مطالعه فوری صورت جلسات و دستور لازم به مقامات مربوطه است. ارسال گزارش برای ملکه جهت آگاهی و گاه بحث و مشورت با نخست وزیر است. او قول داد مرا در اولین جلسه C.I. (شرکت دهد تا با فرم کارآشنا شوم، ولی به وعده خود وفا نکرد و احتمالاً سایر مقامات با شرکت من موافقت نکرده بودند. در این جلسات هفتگی رؤسای کلیه ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی شرکت می‌کنند. جلسه توسط رئیس «دفتر ویژه» (دبیر C.I.J.) اداره می‌شود. آنها در کارشان جدی هستند و پرونده‌های مربوطه را هر هفته با خود می‌آورند، بیاناتشان ضبط می‌شود و باید در مسائل به توافق برسند و اگر در مواردی به توافق نمی‌رسیدند، نخست وزیر مسئله را به نحوی فیصله می‌داد که به توافق برسند. نوار جلسات در «دفتر ویژه» پیاده می‌شد و خلاصه آن برای نخست وزیر و ملکه ارسال می‌گردید. سپس، «دفتر ویژه» از این صورت جلسات هفتگی صورت جلسات تطبیقی ۳ ماهه، ۶ ماهه و یکساله تهیه می‌کرد، که پس از تأیید آن در جلسه C.I. برای نخست وزیر و ملکه ارسال می‌شد. در فاصله جلسات C.I.J.، نیز کلیه گزارشات مهم از ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور به «دفتر ویژه» ارسال و پس از تلخیص در بولتن‌هایی به اطلاع نخست وزیر و ملکه می‌رسید. رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس همچنین درباره کار روزمره دفتر نیز آموزش‌های لازم را داد و توضیح داد که چگونه ۲۰۰-۳۰۰ صفحه گزارش در ۲-۳ حاوی گزارشات خام و گزارشات کار شده را نشان داد.

نکه قابل ذکر این است که رئیس دفتر ویژه انگلستان گفت که در جلسات هفتگی علاوه بر رؤسای اطلاعاتی و امنیتی، وزرای کشور و خارجه و مستعمرات نیز شرکت می‌کنند. من پرسیدم که شما مستعمره‌ای ندارید؟ گفت: «چنین مسئولیتی هست و وی مسائل مستعمرات سابق را پیگیری می‌کند.» او همچنین توضیح داد که در موارد حساس و مهم شورای امنیت کشور نیز تشکیل می‌شود که ریاست آن با نخست وزیر است. بنابر این در انگلستان مرکز اطلاعاتی کشور همان C.I. (ارگان اداره کننده آن «دفتر ویژه» (اسپیشل بورو) است. در بازگشت به ایران سیستم فوق به اطلاع محمدرضا سید و طبق آن در ایران «شورای هماهنگی»

(مشابه J.I.C) و «دفتر ویژه اطلاعات» (مشابه «اسپیشل بورو») ایجاد شد، که من به عنوان رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» دبیر «شورای هماهنگی» نیز بودم. در این شورا همه رؤسای ارگان‌های اطلاعاتی، نظامی و انتظامی شرکت داشتند، ولی محمدرضا شرکت وزراء را لازم ندانست.

آموزش در اینتلیجنس سرویس

در اینجا می‌کوشم تا رئوس آموزش‌هایی که طی ۳ سفر به انگلستان در اینتلیجنس سرویس فرا گرفتم را بنویسم:

۱- آموزش سازماندهی «دفتر ویژه»: این آموزش توسط خود رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس و دبیر C.I.J. داده شد. او نخست، سازمان و پرسنل خود را روی چارت نشان داد و اجازه یادداشت داد و سهیس گفت که این فرم در کشور شما ممکن است انطباق کامل پیدا نکند. توضیحاتی خواستم و پاسخ داد. تصور می‌کنم بجز شعبه کشورهای مشترک المنازع (که در انگلیس وجود داشت) بقیه چارت او با ایران انطباق داشت: شعبه اخبار و اصله از سازمان‌های کشوری، شعبه اخبار و اصله از ارتش و نیروهای انتظامی، شعبه تحقیق، شعبه اداری و مالی، شعبه امنیتی (که در انگلیس ۵-MI و «اداره ویژه» شهربانی بود و در ایران با ساواک انطباق داشت)، شعبه اطلاعات (که در انگلیس ۶-MI بود و در ایران با ساواک انطباق داشت) و غیره. او سهیس درباره جلسات هفتگی C.I.J. صحبت کرد، که اعضاء آن در ایران با رئیس ستاد ارتش، رئیس اداره دوم ارتش، رئیس ساواک، رئیس شهربانی و فرمانده زاندارمری انطباق داشت. در انگلیس علاوه بر این وزیر خارجه و رئیس سازمان کشورهای مشترک المنازع هم شرکت می‌کردند، که در ایران محمدرضا گفت: «صحیح نیست وزیر خارجه را دعوت کنید، او همه مطالب را شخصاً گزارش می‌دهد». رئیس دفتر ویژه انگلیس همچنین درباره نحوه اداره جلسه شورا توسط دبیر شورا (رئیس «دفتر ویژه») و نحوه تهیه صورتجلسه شورا آموزش‌هایی داد.

۲- آموزش تلخیص و ارزیابی خبر: این آموزش مبنای کار «دفتر ویژه» را تشکیل می‌داد که بر اساس آن باید صدھا برگ گزارش روزانه ارگان‌ها ارزیابی و تلخیص و فشرده

می شد و سهس به اطلاع محمد رضا (در انگلیس به اطلاع نخست وزیر و ملکه) می رسید. اصل اول این بود که گزارش «دفتر» بتواند چکیده و خلاصه کلیه گزارشات واصله باشد، به نحوی که هیچ مستله اساسی چذف نگردد. در خلاصه نویسی منظور این نیست که تعدادی جملات حذف شود، بلکه منظور این است که متن تلخیص شده دقیقاً دارای مفهوم متن اصلی باشد. اگر این اصل رعایت نشود نام این کار خلاصه نویسی نیست. چندین نمونه توسط استاد مربوطه به من داده شد و فرصت کافی داده می شد تا تلخیص کنم. گاهی استاد می رفت و مجدداً می آمد. چون انگلیسی خوب نمی دانستم قبل لغاتی را که نمی دانستم از او می پرسیدم. پس از تلخیص، استاد متن را با جوابی که از قبل داشت مطابقت می داد. چند بار تصحیح می کرد تا بالاخره مورد قبول واقع می شد. در بازگشت به ایران و تأسیس «دفتر ویژه»، بتدریج افسران دفتر در تلخیص گزارش ها نسلط عالی پیدا کردند، به نحوی که بدون تغییر در مفهوم نسخه اولیه خلاصه آن یک «و» اضافه نداشت. با وجود این، تا تصویب نمی کردم حق درج آن را در گزارش روزانه نداشتند. من دو کار می کردم: گاه خلاصه را خلاصه تر می کردم و گاهی خلاصه را حذف می کردم تا اخبار مهم تر در بولتن درج شود. هر افسر دفتر به طور متوسط ۱۰ سال در دفتر می ماند و هر روز حدود ۱۵ خبر را خلاصه می کرد. ساواک گاه بولتن هایی به دفتر ارسال می داشت که به ۴۰-۵۰ صفحه می رسید و افسر مسئول آن را به ۱/۵ صفحه تبدیل می کرد و من نیز خلاصه را خلاصه تر می کردم.

اصل دوم، ارزیابی خبر بود. استاد انگلیسی تأکید داشت که خبر بدون ارزیابی بی ارزش است. سیستم انگلیسی دونوع ارزیابی را قبول دارد (صحیح است، صحیح نیست) در حالیکه در سیستم آمریکایی ۴ نوع ارزیابی (کاملاً صحیح است، صحیح است، تا حدی صحیح است، صحیح نیست) وجود دارد. بعدها من در ایران یک سیستم بینابینی را انتخاب کردم و سیستم انگلیسی، منطبق با وضع ایران به نظرم نرسید. چه بسا که رئیس یک سازمان در ملاقات با محمد رضا اشاره به خبر ارسالی خود می کرد و اگر دفتر نفرستاده بود تولید اشکال می نمود. مواردی پیش آمد که به چنین مشکلاتی بروخورد کردم زیرا هر کسی هر چه می فرستاد انتظار داشت به اطلاع محمد رضا برسد. به هر حال، استاد انگلیسی جزئیات ارزیابی را آموخت داد. سازمانی که خبری را با ارزیابی «صحیح است» می فرستد باید بداند که این خبر را که داده، آیا خود او دیده یا شنیده و یا مدرکی را مطالعه کرده؟ اگر خود او منبع اولیه خبر است چگونه خبر را کسب کرده و آیا شرایط کسب خبر صحیح بوده؟ مثلًا اگر شیء ریزی را دیده دقیقاً دیده یا گذرد؟ از فاصله یک متری دیده یا ۱۰ متری؟ و اگر خبر را از رفیقش شنیده، خصوصیات این

رفیق چیست؟ مورد اعتماد است یا نه؟ دقیق است یا نه؟ وغیره. استاد انگلیسی سپس اخباری را در اختیار من می‌گذارد و من باید با پرسش از او خبر را ارزیابی کنم. یک روز به وی گفتم که سیستم آمریکایی که در دانشگاه جنگ ایران تدریس می‌شود، چنین نیست. گفت: «می‌دانم، ولی غلط است. برای مثال، وقتی فرمانده یک لشکر می‌خواهد به فلان نقطه حمله کند و از سازمان اطلاعاتی خود و یا رده بالاتر می‌پرسد که استعداد نیروهای دشمن در فلان نقطه چیست؟ اگر جواب این باشد که «حدود یک دسته برآورده می‌شود» با ارزیابی «امکان صحت دارد»، در چنین شرایطی تکلیف فرمانده لشکر چیست؟! اگر او بپذیرد که یک دسته است و یک گروهان تقویت شده برای حمله بفرستد و پس از پیشروی از آتش سلاح دشمن معلوم شود که یک دسته نیست، بلکه یک گروهان است، حمله بدون موفقیت و با تلفات سنگین ناکام می‌ماند. این اشتباهی بود که آمریکایی‌ها در جنگ دوم به کرات مرتفع شدند و علت آن فقط ارزیابی نادرست بود. پس برای تصمیم‌گیرنده باید به صراحت گفت که خبر صحیح است یا صحیح نیست.»

۳- آموزش حفاظت: این آموزش، حفاظت پرسنل و حفاظت اماکن و حفاظت اسناد را در بر می‌گرفت. حفاظت پرسنل بدان معنی است که آیا فرد در هر رده، ولو اتاقدار، سوابق مضره سیاسی دارد یا نه؟ خصال و صفات بد او کدامند؟ آیا می‌توان به او اعتماد کرد یا نه؟ همه این اطلاعات در فرم تحقیق چاپ می‌شود و مستول تحقیق مربوطه باید پر کند. حفاظت اماکن بدان معنی است که سازمان چگونه باید خود را حفظ کند. مسلماً یکی از انواع حفاظت اماکن حفاظت فیزیکی است، مانند نصب میله‌های آهنی پشت پنجره‌ها و نظایر آن. دیگری حفاظت انسانی است، یعنی گماردن نگهبان. سوم حفاظت الکترونیکی یعنی استفاده از دستگاه‌های مخصوص و تلویزیون مداربسته وغیره. در زمینه حفاظت اسناد، استاد انگلیسی آموزش می‌داد که اسناد طبقه‌بندی شده باید در کجا نگهداری شود. صندوق آهنی با قفل رمز بهترین وسیله است و این صندوق نیز باید در اتاق محفوظ با درب و حفاظ آهنی پنجره نگهداری شود و در موقعی که مستول مربوطه نیست باید در اتاق قفل باشد و هر هفته نیز رمز صندوق عوض شود وغیره.

۴- آموزش تحقیق: چنین آموزش داده شد که وقتی می‌خواهید موضوعی را تحقیق کنید نخست موضوع را دقیقاً، کلمه به کلمه بخوانید و بروی یک برگ موارد و منابع تحقیق را بنویسید. بدین ترتیب، «طرح اولیه» تحقیق بدست می‌آید. براساس این «طرح اولیه» تحقیق را شروع می‌کنید، اسناد را می‌بینید، با اشخاص ملاقات و مصاحبه می‌کنید، اماکن را بازرسی می‌کنید وغیره. در این مرحله از تحقیق سوالات جدیدی پیش می‌آید. این سوالات و ابهامات

را یادداشت می‌کنید و به همین ترتیب آنقدر به تحقیق ادامه می‌دهید تا هیچ نکته مبهمی باقی نماند. بدین ترتیب، «طرح نهایی تحقیق» به دست می‌آید. معکن است این راه بسیار طولانی شود، ولی بالارزش است، زیرا هر سوالی شود پاسخ آن در «طرح نهایی» مندرج است. «طرح اولیه» و گزارش تحقیق باید ضمیمه «طرح نهایی» نگهداری شود و لواز آن رفع نیاز شده باشد.

۵- گزارش نویسی: در این زمینه چنین آموزش داده شد: استاد انگلیسی مطالبی راجع به یک موضوع می‌داد و می‌گفت که براساس این مطالب یک گزارش مفصل و جامع تهیه کنید. سپس بسته به مقامی که گزارش برای او تهیه می‌شود، آن را تلخیص نمایید. توضیح داده شد که مثلاً برای ارجاع به مقامات قضائی باید جزئیات در گزارش باشد و کلیه اسنادی که می‌تواند مورداستفاده مقام قضائی قرار گیرد نیز ضمیمه شود.

۶- آموزش شبکه‌های پنهانی: در این زمینه رئیس دفتر ویژه انگلیس آموزش و توضیح داد که دفتر ویژه در واقع مغز اطلاعاتی کشور است و باید به طور مستقل از جامعه و از همه ارگان‌ها، حتی ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور و حتی ضداطلاعات ارتش، شناخت و ارزیابی داشته باشد، تا بتواند مرکز سیاسی کشور را در برابر خطرات احتمالی از سوی این ارگان‌ها و نیز فساد و یا انحرافات و غیره مطلع و مصون نگه دارد. بنابر این، دفتر ویژه تنها یک مرکز «پاسیف» (منفعل) گردآوری خبر نیست، بلکه در عین حال یک مرکز «آکتیف» (فعال) است. بر این اساس انواع شبکه‌های ضرور و نوع سازماندهی آن آموزش داده شد. در مراجعت به ایران مراتب به اطلاع محضرضا رسید و بدین ترتیب در اطراف «دفتر ویژه اطلاعات» شبکه‌های مستقل اطلاعاتی (مانند شبکه صفاپور) ایجاد شد. قاعده‌تاً همین سیستم در انگلیس نیز موجود است و بر دستگاه‌های نظامی و انتظامی و اطلاعاتی و امنیتی این کشور شبکه‌های پنهان نظارت دارند، زیرا طبق اصل اطلاعاتی انگلیسی‌ها، که آموزش داده شد، «جمع آوری اطلاعات از یک هدف از یک راه کامل نیست و اگر از ۲ یا ۳ راه انجام شود کاملتر خواهد بود.»

آموزش‌های فوق مربوط به سفر اول بود که دوره «دفتر ویژه» را دیدم. در سفرهای دوم و سوم نیز آموزش‌هایی داده شد که ذیلاً می‌نویسم:

۷- آموزش استخدام و عضویابی: این آموزش توسط یک مقام کارگزینی MI-6 در دو جلسه داده شد. اجازه یادداشت برداری خواستم و با وجودی که برخی موارد از اسرار دستگاه بود، اجازه داد.

در زمینه استخدام چنین آموزش داده شد:

در موقع استخدام سن نباید کمتر از ۲۲ سال باشد. برای استخدام، فرد باید ۲ معرف از سرویس داشته باشد و معرف‌ها نباید مقامشان کمتر از رئیس اداره (Section) باشد. افراد پایین‌تر از رئیس اداره می‌توانند پیشنهاد استخدام فردی را ارائه دهند ولی باید اورا به رئیس اداره معرفی کنند و اوست که فرد را به سرویس پیشنهاد می‌دهد.

پس از اینکه فرد معرفی شده حائز شرایط کلی ارزیابی شد، کارگزینی دستور تحقیقات کامل سیاسی و غیرسیاسی می‌دهد. در ۶-MI اداره کلی مانند اداره کل چهارم ساواک مسنول این تحقیقات است. تحقیقات طبق فرم چاپی انجام می‌شود. استاد انگلیسی یک نمونه از فرم تحقیق را به من داد که موجب شکفتی ام شد، زیرا معمولاً انگلیسی‌ها چنین کاری نمی‌کنند و معلوم بود که مجاز به تحويل بوده است. این فرم فوق العاده کامل بود و معلوم بود طی دهها سال بتدریج کامل شده. در بازگشت به ایران آن را به سروان خداداد، مسنول کارگزینی ساواک دادم و خواستم که طبق آن فرم استخدام شود. به خاطر دارم که تعدادی از مواد مقدور نبود و استخدام را خیلی مشکل می‌کرد و لذا در فرم ساواک حذف شد. اصل فرم در کارگزینی ساواک موجود بود. فرم مذکور پس از تحقیقات به کارگزینی عودت داده می‌شد و صراحتاً اظهارنظر می‌گردید که «قابل استخدام هست یا نیست». اگر قابل استخدام بود، فرد به کارگزینی احضار و مدارک لازم اخذ و «استخدام آزمایشی» می‌گردید. مقام تصویب کننده استخدام مانند مدیر کل یکم ساواک بود. دوره استخدام آزمایشی ۲ سال است که طی آن، یک سال آموزش می‌بیند و یک سال نیز کارهای متفرقه به او ارجاع می‌شود و مقامات مربوطه درباره نحوه کار او نظر می‌دهند (بد، متوسط، خوب، خیلی خوب). فرد در طول ۲ سال آزمایشی موظف است مانند یک کارمند رسمی در اداره حاضر شود و ۸ ساعت کار در روز انجام دهد و حقوق کامل رتبه مربوطه را نیز اخذ خواهد کرد.

پس از پایان دوره ۲ ساله، پرونده فرد در شورایی مطرح می‌شود و استخدام او تصویب یارد می‌گردد. اگر رد شد با محاسبه این ۲ سال فرد به سازمان دیگری معرفی می‌گردد که موظف به استخدام دائم فرد هستند. در ساواک این دوره آزمایشی عملی نبود و لذا با تصویب شورایعالی ساواک اجرا نشد.

در مورد بازنشستگی چنین توضیح داده شد:

در ۶-MI، سن بازنشستگی ۶۰ سال است، زیرا بازنشستگی پرسنل در این سن شانس بیشتری برای استخدام جوانان فراهم می‌آورد. حقوق بازنشستگی $\frac{2}{3}$ حقوق

زمان خدمت است و از این حقوق ۱۰٪ بایت مالیات کسر می‌شود. بنابر این اگر مثلاً حقوق فردی در زمان خدمت ۹۰ پوند بود. در زمان بازنیستگی با کسر مالیات ۵۴ پوند به وی پرداخت می‌شد. ولی پرسنل پس از بازنیستگی عاطل نمی‌مانند و با کمک سرویس جذب مشاغل عالی می‌شوند. بعلاوه خود سرویس نیز (در صورت تعایل فرد) برخی خدمات به او محول می‌کند، مانند: سر مأمور در یک کشور با پوشش رئیس شرکت تجاری وغیره. در مورد میهماندارم در سفر انگلیس توضیح دادم که همه مأمورین بازنیسته ۶-MI بودند و در مقابل این میهمانداری پاداش دریافت می‌کردند. فرد فوق ۵۵ پوند حقوق بازنیستگی دریافت می‌کرد که پس از کسر مالیات ۴۹/۵ پوند برایش می‌ماند. لذا همسر او مجبور بود تعدادی کوک را در خانه اش آموزش دهد و خود مرد هم از طریق میهمانداری برای ۶-MI درآمدی کسب کند. احتمالاً برای هر میهمانداری مبلغی حدود ۲۰ پوند به او پرداخت می‌شد و در مجموع از زندگی خود راضی بود. البته باید توضیح دهم که در کشورهایی مانند انگلیس بیمه‌های مختلف (بخصوص بیمه پزشکی) کمک فوق العاده‌ای است و به همین دلیل مردم می‌توانند با حقوق کم زندگی کنند. میهماندار من مأمور رده پایین ۶-MI بود، ولی رئیس خاورمیانه، که مقام عالیرتبه محسوب می‌شد و در آستانه بازنیستگی بود، با خوشحالی می‌گفت که قرار است رئیس یک شرکت بازرگانی در سنگاپور شود. افرادی که ضمن خدمت در ۶-MI معلومات گستردۀ ای پیدا می‌کنند جذب دانشگاهها می‌شوند و بخصوص آکسفورد از آنها استقبال می‌کند. خانم لمبتون نمونه معروفی است که بزرگترین ایران‌شناس انگلیسی محسوب می‌شود.

در ۶-MI مهره‌های مهم و پنهانی سازمان «خوانده می‌شوند. اصل «موروثی بودن» یک اصل مهم در جذب این مهره‌های است و کمتر به دنبال افراد آزمایش نشده می‌روند. آنها فردی مانند قوام شیرازی را پیدا می‌کنند، که لابد فرد مناسبی برای سیاست روز انگلیسی‌ها بوده، اگر مال و مقام داشته که فبها و اگر نداشته به او می‌دهند و آنگاه این نقش در این خانواده موروثی می‌شود. فرمانفرما را در نظر بگیریم که حدود ۳۰ فرزند داشت. اگر هر فرزند او به طور متوسط ۲ فرزند داشت در دوران محمد رضا حادقل ۹۰ (۳۰ + ۶۰) مأمور مسن و جوان انگلیس فقط از نسل او بود که همه متنفذ بودند. و یا خود شاپور جی را در نظر بگیریم که پدر او جاسوس رده اول انگلیس و کسی بود که روی نظراتش حساب می‌شد. و یا خان اکبر هارا در نظر بگیریم که پدران آنها مأمورین طراز اول انگلیس در اواخر قاجاریه بودند. البته انگلیسی‌ها مأمور جدید نیز - با معرفی افراد مورداًعتماد - جلب می‌کنند و به لیست «اشرافیت اطلاعاتی» خود اضافه می‌کنند. مثلاً عباس آرام از وابستگان انگلیس مدتها وزیر خارجه بود.

موقعی که او سفیر هر زاپن شد هوشنسگ انصاری کارمند محلی سفارت ایران بود. آرام تشخیص داد که انصاری فرد مناسبی است و او را به انگلیسی‌ها معرفی کرد. بدین ترتیب، انصاری ناگهان وزیر اطلاعات، سفیر ایران در آمریکا، وزیر دارایی، مدیر عامل شرکت نفت شد و جزء کاندیداهای نخست وزیری بود که انقلاب رخ داد. شابور جی از سال ۱۳۲۳ استاد زبان انگلیسی در دانشگاه جنگ بود. چرا او به این کار اشتغال داشت؟ مسلماً برای شناسایی زبدگان ارتش و بنابر این او یک «نشانگر» درجه اول بود. او با افسران مستعد و آینده دار طرح دوستی می‌ریخت، بدرد بخورها را انتخاب می‌کرد، تماس می‌گرفت، آماده می‌کرد، تحقیق می‌کرد و پس از تصویب مرکز MI-6 آن افسر مأمور انگلیسی‌ها می‌شد و بتدریج به مقامات عالی می‌رسید. بنابر این، «نشان کردن» نیز از اصول اساسی فعالیت انگلیسی‌ها است، ولی برای اطمینان صدرصد رؤیه خانوادگی و مهره گیری از درون «اشرافیت اطلاعاتی» خود را ترجیح می‌دهند. آنچه گفتم به این صراحت در آموزش MI-6 نبود بلکه حاصل صحبت‌های طولانی با شابور جی و رنیس MI-6 سفارت و سایرین و نمره تعجر به چندین ده ساله من است.

۸- آموزش اطلاعات و ضداطلاعات: این آموزش توسط یک استاد انگلیسی داده شد. او می‌گفت که قبلاً مدتی در ایران کار می‌کرده و فقط با اداره کل هشتم ساواک تماس داشته و می‌گفت که از آغاز در همین رشته تخصص داشته است. مفاد این آموزش به شرح زیر بود: هرجا که به کلمه «اطلاعات» برخورد شد منظور همیشه اطلاعات خارجی است و هرگاه این اطلاعات فقط در زمینه نظامی باشد اصطلاح «اطلاعات نظامی» به کار می‌رود. کسب اطلاعات (خارجی) از دو طریق انجام می‌شود: از طریق برون مرزی و از طریق پایگاه در کشور هدف. درباره برون مرزی در بحث پیرامون پایگاه‌های برون مرزی اسرائیل در ایران توضیح خواهم داد. پایگاه در کشور هدف تقریباً مانند پایگاه برون مرزی است و باید دارای پوشش باشد، مثلای یک مغازه در شمال ایران. MI-6 چنین پایگاه‌هایی را به وسعت در ایران ایجاد کرده بود که در آینده توضیح خواهم داد. ایجاد پایگاه در کشور هدف می‌تواند از طریق سفارت هم باشد، مثلای یک وابسته نظامی کشور دوست انگلیس در ایران (مثلًاً ترکیه یا پاکستان) ممکن است به ستاد ارتش ایران دعوت شود، پس او محل ساختمان را می‌بیند. ممکن است با مقاماتی در ستاد ملاقات کند، پس نام و مقام و درجه و تاحدودی روحیات آنها را می‌شناسد. ممکن است در رژه نظامی شرکت کند، پس تعداد واحدها، تعداد تقریبی نفرات، انواع سلاح‌ها، وضع افسران، سربازان وغیره را می‌بیند. او به یک میهمانی شام دعوت می‌شود، پس طی میهمانی در جریان بسیاری گفتگوها و بحث‌ها قرار می‌گیرد. همه اینها برای وابسته نظامی «اطلاعات»

محسوب می‌شود، ولی اطلاعاتی که از طریق علنی کسب می‌کند. بعلاوه، مطبوعات و رسانه‌ها و مردم کوچه و بازار هم مطالب زیادی دارند که همه و همه «اطلاعات» است، ولی اطلاعات علنی. استاد انگلیسی برآهمیت این اطلاعات علنی تأکید کرد و گفت که حتی طبق گفته متخصصین طراز بالای «سیا» ۹۵٪ اطلاعات مورد نیاز «سیا» از همین اطلاعات علنی تأمین می‌شود و تنها ۵٪ اطلاعات طبقه‌بندی شده است. ولی همین وابسته مفروض نظامی اگر بخواهد به یک سند طبقه‌بندی شده ارتش کشور هدف دست پیدا کند و مثلًاً یک افسر بومی را با پول تطمیع کند، این عمل او از دید کشور هدف «جاسوسی» است و لورفتن آن بسیار خطرناک، و شاید ارزش سند طبقه‌بندی شده بسیار کمتر از ارزش اطلاعاتی باشد که او از مجاری علنی کسب می‌کند. بنابر این، ربودن مدارک و کسب اطلاعات غیرعلنی فقط باید در مسائل خیلی مهم صورت گیرد.

بنابر این، مأمورین MI-6 که در پوشش وابستگان سفارت انگلیس یا سفارتخانه‌های دوست اعزام می‌شوند، باید دوره اطلاعات و ضداطلاعات را در ارتش بینند. دوره اطلاعات به فرم «توجیه» است: نحوه برخورد و دوست یابی، شرکت در رژه‌های نظامی یا میهمانی‌ها، به راه انداختن میهمانی و دعوت از مقامات یا دوستان، بررسی دقیق روزنامه‌ها و مجلات و رادیو و تلویزیون، اطلاع از مسائل مردم کوچه و بازار و بحث‌ها وغیره وغیره. خلاصه، یک مأمور باید بسیار فعال و زیرک و دارای شم قوی و قدرت ارتباط‌گیری بالا باشد. البته همین نوع کسب اطلاعات در برخی کشورها (مانند اروپای شرقی و شوروی) نیز بسیار مشکل است ولی همیشه چیزی عاید می‌شود.

در دوره ضداطلاعات (که اگر فشرده و خصوصی باشد ۳ ماه کافی است ولی اگر از طریق کلاس باشد ۹ ماه است) حفاظت (پرسنل و اسناد و ساختمان)، جاسوسی برای بدست آوردن مدارک سری (شامل جستجو، نشان کردن، انتخاب، استخدام، توجیه مأمور و تمرین عملی) و ضدجاسوسی آموزش داده می‌شود.

تفاوت ضداطلاعات و ضدجاسوسی در چیست؟ انگلیسی‌ها، اطلاعات را Intelligence و ضداطلاعات را Espionage، جاسوسی را Counter-Intelligence و ضدجاسوسی را Espionage می‌نامند. همه اطلاعاتی که به طریق علنی کسب می‌شود (مانند شرکت در میهمانی‌ها و رژه‌ها و کسب خبر از افواه عمومی و رسانه‌ها) «اطلاعات» است. کسب اطلاعات جنبه تهاجمی دارد، یعنی برای کسب آن باید به محل‌هایی رفت و مشاهداتی نمود. ولی ضداطلاعات جنبه تدافعی دارد، یعنی مجموعه اقداماتی است که برای جلوگیری از درز

اطلاعات به دشمن صورت می‌گیرد. دستگاهی است که می‌خواهد اطلاعات کسب کند (هجوم) و دستگاهی است که می‌خواهد مانع درز اطلاعات شود (دفاع). حال چه تفاوتی میان اطلاعات و جاسوسی، ضداطلاعات و ضدجاسوسی است؟ در عمل هیچ تفاوت در نامگذاری است و در اینکه چه عملی جاسوسی تلقی شود. چه بسا کسب اطلاعات علني نیز از دید یک کشور جاسوسی باشد، مثلًا اظهارات رئیس یک کشور، که در مطبوعات چاپ شده، اگر توسط مأمور سفارت نوشته شد و به دست مأمورین کشور هدف افتاد، عمل او ممکن است جاسوسی تلقی شود.

آموزش دیگری که توسط استاد انگلیسی داده شد، آموزش ضدبراندازی بود. او می‌گفت که بدوای باید نارضایتی عمومی را در پایین ترین سطح ممکن نگه داشت تا تعداد افرادی که به علت نارضایتی وارد شبکه‌های سازمان‌های منحرف شده‌اند، به حداقل برسند. سپس دستگاه اطلاعاتی باید مأمورین نفوذی را در سازمان‌های منحرف نفوذ دهد، بهترین مأمورین نفوذی کسانی هستند که در سازمان هدف سابقه فعالیت دارند و با روحیات و فرهنگ اعضاء سازمان آشنا هستند. روش‌های دیگر مانند تعقیب و مراقبت، استفاده از ادوات فنی و استراق سمع و غیره نیز توضیح داده شد.

استاد انگلیسی همچنین توضیح داد که برای کشورهایی مثل ایران که اطلاعات خارجی آنها را «سیا» یا ۶-MI تأمین می‌کند، سازمان مستقل اطلاعات خارجی ضرورتی ندارد. لذا در ساواک تنها ۲ اداره کل برای این کار در نظر گرفته شد (اداره کل دوم برای کسب اطلاعات خارجی و اداره کل هفتم برای بررسی اطلاعات خارجی).

یکی دیگر از مفاد آموزش، «جنگ روانی» (Psychological War) بود. آموزش «جنگ روانی» از تجربیات جنگ جهانی دوم اقتباس شده و به صورت آیین نامه‌هایی در آمریکا و انگلیس تدریس می‌شود. منظور از «جنگ روانی» تضعیف دشمن از طریق رادیو، مطبوعات، شبکه‌های شایعه‌پردازی، پخش اعلامیه بر روی مناطق آسیب‌پذیر دشمن و غیره است. هدف این است که روحیه دشمن به حد اکثر ممکن تضعیف شود. گفته شد که در جنگ دوم چه بسا «جنگ روانی» اهمیت بیشتری از عملیات نظامی ایفاء می‌کرد و لذا در ارتش‌های آمریکا و انگلیس از طریق تعلیم متخصصین «جنگ روانی» تیم‌های ویژه ایجاد شد و معمولاً در رده ارتش و سپاه یک یا چند تیم «جنگ روانی» نیز وارد عمل می‌شدند. ۶-MI و «سیا» این تجربیات را وارد فعالیت‌های اطلاعاتی و سیاسی کردند و با آموزش متخصصین «جنگ روانی» در ارتش از آن در عملیات خود بهره می‌گیرند. بخصوص در «جنگ سرد» با شوروی «جنگ روانی»

اهمیت فوق العاده پیدا کرد و جایگاه خاصی در سرویس‌ها کسب نمود.
حال که بحث در مسئله «جنگ روانی» است، مفید است که درباره بنگاه C.B.B. انگلستان هم توضیح دهم:

برخلاف تصور رایج، رادیوی C.B.B. MI-6 اداره نمی‌شود و اصولاً MI-6 در چنین رده‌ای نیست که C.B.B. را اداره کند. B.C. یک سازمان محدود و تخصصی است که توسط یک کمیسیون عالی اداره می‌شود. در این کمیسیون بر جسته ترین کارشناسان سیاست خارجی انگلیس (اکثرًا در رده نمایندگان مجلس) عضویت دارند. ولی طبعاً این به معنای استقلال ارگان فوق نیست، بلکه دقیقاً C.B.B. خود یک ارگان مهم سیاست‌گذار در مجموعه نهادهای سیاسی انگلیس است و مسلماً در هماهنگی با MI-6 عمل می‌کند و در کمیسیون عالی آن یک یا دو نماینده MI-6 حضور دارند. در رابطه با هر کشوری که برنامه پخش می‌شود نیز C.B.B. دارای کمیسیون تخصصی است. بنابر این اگر گاه تعارض یا ناهمانگی میان سیاست رسمی دولت، فعالیت‌های MI-6 و مواضع C.B.B. مشاهده شود، این به معنای تفاوت نظرهای کارشناسی است. اصولاً سیستم انگلیسی غیرمتمرکز بودن و در حد اعلا تخصصی بودن، به همین معناست که با سیستم کاملاً متترکز روس‌ها مطابقت ندارد. رادیوی «صدای آمریکا» نیز همین وضع را دارد و یک ارگان تخصصی سطح بالاست. نکته قابل توجه دیگر، که در چارچوب آین نامه «جنگ روانی» قرار دارد، این است که مسلماً در شرایط خاص و در موارد مهم کمیسیون عالی C.B.B. اجازه پخش اخبار ساختگی را می‌دهد، چون در سطح جهانی این طرز تفکر را ایجاد کرده‌اند که مطبوعات و رسانه‌ها کاملاً آزادند و مستول مدیر روزنامه یا نویسنده مقاله است و نه دولت مربوطه.

انگلیسی‌ها و کودتای قره‌نی

من شخصاً در تمام مدت قریب به ۲۰ سال خدمت در دستگاه اطلاعاتی، یعنی از شروع کار «دفتر ویژه اطلاعات» در سال ۱۳۳۸ تا پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷، نه از مقامات انگلیسی و نه آمریکایی نشنیده‌ام که فردی را به عنوان مخالف محمد رضا به من و سایر مقامات اطلاعاتی - مانند رئیس ساواک، رئیس اداره دوم ارتش - و حتی به خود محمد رضا معرفی کرده باشند. پس این بطور مسجل رویه سرویس‌های اطلاعاتی است که مخالف رئیس کشور را به او معرفی نکنند و خود از وجود او استفاده کنند. تنها موردی که شاهد لو دادن یک مخالف محمد رضا بودم، در ماجراهی سرلشکر قره‌نی بود که توسط ۶- MI لو رفت.

سرهنگ قره‌نی از افسرانی بود که در کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ شرکت کرد و سپس به علت اعتماد فوق العاده آمریکایی‌ها به او با درجه سرلشکری رئیس رکن ۲ ستاد ارتش شد. در آن زمان، ساواک وجود نداشت و شهربانی هم از نظر اطلاعات فوق العاده ضعیف بود. در این شرایط، رئیس رکن ۲ ستاد ارتش مهم‌ترین مقام اطلاعاتی کشور به شمار می‌رفت و از نظر اطلاعات نظامی و حتی غیرنظامی یکه تاز میدان بود. آمریکایی‌ها همانطور که فرمانداری نظامی تهران و سپس ساواک را به تیمور بختیار سپردند، طبق روحیه خود رکن ۲ را نیز به دست فردی سپردند که فوق العاده جسور و آماده قمار بازندگی، باهوش و اهل ایجاد باند در ارتش و غیر ارتش برای وصول به هدف بود. تماس با بختیار و تأثیرات او نیز بر این روحیات مزید می‌شد و قره‌نی را برای ریسک بزرگ زندگی‌ش مستعدتر می‌ساخت.

پس از کشف ماجرا، مشخص شد که قره‌نی مشغول بررسی طرح یک کودتای نظامی بوده، که محمد رضا را برکنار کند و یک حکومت نظامی را سرکار بیاورد. این طرح از مدت‌ها قبل به طور کاملاً سری تهیه می‌شد و با توجه به شغل قره‌نی استقرار آن آسان بود. قره‌نی موفق شده

بود که موافقت آمریکایی‌ها را به خود جلب کند. این طرح توسط سفارت آمریکا در تهران هدایت نمی‌شد، بلکه ایستگاه «سیا» در آتن در جریان آن بود. افرادی که مستقیماً در جریان طرح بودند، عده اندکی بودند: قره‌نی، چند افسر مورد اعتماد قره‌نی، اسفندیار بزرگمهر (غیر نظامی) که مدتها رئیس اداره تبلیغات بود (همان سازمانی که بعداً به وزارت اطلاعات و جهانگردی تبدیل شد). واسطه بین قره‌نی و آتن، بزرگمهر بود که مسافرت‌های متعددی بین تهران و آتن انجام می‌داد.

جریان به اطلاع محمدرضا رسید و با ترتیب دقیقی چنان عمل شد که قره‌نی از موقع مطلع نگردد. بزرگمهر در یکی از دفعاتی که از آتن مراجعت می‌کرد، در فرودگاه دستگیر شد و بنحوی عمل شد که دستگیری او مخفی بماند. با استناد به مدارکی که انگلیسی‌ها در اختیار گذارده بودند، بزرگمهر اعتراف کرد و اسامی اعضاء شبکه را در اختیار گذارد. قره‌نی و سایر افراد دستگیر شدند. محمدرضا به خاطر وساطت آمریکایی‌ها برخورد شدید نکرد. قره‌نی به ۲ سال زندان محکوم شد که پس از مدتی با مراجعته خانم او به من و تقاضای من از محمدرضا بخشوده شد. قره‌نی خود را مديون من می‌دانست و لذا در روزهای بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ دین خود را ادا کرد.

ماجرای فوق باز هم روشن می‌کند که در سالهای اولیه پس از ۲۸ مرداد ۳۲، هنوز آمریکایی‌ها برای محمدرضا اهمیت چندان قائل نبودند. در حالیکه در مقابل، انگلیسی‌ها چه در صعود محمدرضا به سلطنت در شهریور ۱۳۲۰ و چه در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سیاستشان در جهت حفظ و تحکیم قدرت محمدرضا بود. این بی‌اعتنایی آمریکایی‌ها به محمدرضا در ماجرای دولت امینی روشن‌تر شد. تنها از زمان جانسون و بطور جدی از زمان نیکسون بود که آمریکا به اوج اعتماد و نزدیکی با محمدرضا رسید و اورا مهم‌ترین پایگاه و نزدیک‌ترین متحد خود در منطقه محسوب داشت.

به اعتقاد من، ماجرای قره‌نی دو تأثیر داشت: اول اینکه محمدرضا کوشید تا هرچه بیشتر اعتماد آمریکایی‌ها را به خود جلب کند و ارتباط خود را با مراکز قدرت در آنجا بیشتر کند، دوم اینکه آمریکایی‌ها فهمیدند که بدون موافقت انگلیسی‌ها در ایران هیچ کاری نمی‌توانند بکنند و لذا به همکاری اطلاعاتی با انگلیسی‌ها اهمیت بیشتر دادند.

محمد رضا، سیا و اینتلیجنس سرویس

محمد رضا در تمام طول سلطنتش با مقامات اطلاعاتی انگلیس و آمریکا تماس و بهتر است بگویم ملاقات منظم داشت. شاپور جی در این زمینه گاه اطلاعاتی در اختیار می‌گذارد، چون بی علاقه نبود که برخی مطالب را در لفافه به من بگوید. این ملاقات‌ها در سطوح مختلف بود، حدوداً هر ۱۵ روز یک بار سفرای آمریکا و انگلیس را جداگانه ملاقات می‌کرد و هر ۱۵ روز یک بار نیز کارمند ارشد اطلاعاتی سفارت انگلیس را به تنها یی می‌دید. با کارمند ارشد سیا در ایران نیز به همین نحو ملاقات داشت. بعلاوه، شاپور جی همیشه هفت‌ای یک بار با محمد رضا ملاقات داشت و در تمام سفرهای محمد رضا به انگلستان همزمان در آنجا بود و در ملاقات‌های محمد رضا با مقامات عالیرتبه انگلیس حتی ملکه حضور داشت. محمد رضا با روس‌ها ملاقات نداشت، مگر به علتی مانند آمدن یک مقام روسی به تهران؛ ملاقات با روس‌ها همیشه علت معین و مشخص داشت. با سایر سفرا کاری نداشت و اگر هم ملاقاتی انجام می‌شد به طور رسمی و به علت معین بود.

رابطه محمد رضا با دو سرویس درجه اول اطلاعاتی غرب فقط در داخل کشور نبود. همانطور که گفتم محمد رضا هر سال موقع بازی‌های زمستانی به سوئیس می‌رفت و در آنجا با رئیس کل MI-6 جلسات منظم داشت. در این جلسات تنها فرد ایرانی که شرکت می‌کرد، شاپور جی بود. قاعده‌تاً چنین رابطه‌ای در همین سطح را با سیا نیز داشت.

در داخل کشور، هم رضاخان و هم محمد رضا علاقه نداشتند که افراد بدون اجازه آنها با سفارت‌های انگلیس و آمریکا رابطه داشته باشند. در زمان رضا چنین تماس‌های بی اجازه باید پوشیده نگه داشته می‌شد، زیرا غصب او را برمی‌انگیخت. برای مثال، سهیبد جهانیانی (پدر) یک بار بدون کسب اجازه قبلی به سفارت فرانسه رفت و به همین خاطر به دستور رضاخان ۲

سال زندانی شد. ولی در دوران محمدرضا چنین تماس‌های بدون اجازه، بخصوص با سفارت آمریکا و با تعداد زیاد مستشاران آمریکایی در ارتش، غیرقابل کنترل شده بود. برای جبران این نقیصه، خود محمدرضا در عالی‌ترین سطوح تماس می‌گرفت. تصور می‌کنم به طور رسمی وزیر دربار، نخست وزیر، من، رئیس ساواک و مقامات مجاز آن سازمان، رئیس اداره دوم ارتش تنها مقاماتی بودند که برای منظورهای خاص حق ملاقات با برخی مقامات اطلاعاتی خارجی را داشتند و بلافصله به او گزارش می‌دادند. محمدرضا کلیه این مسئولین را مجاز به ملاقات کرده بود و به کرات هم می‌گفت که آنچه انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها می‌خواهند در اختیارشان گذارده شود. پس نه محدودیتی در تحویل اخبار و اطلاعات بود و نه محدودیتی در تماس با آنها. همان طور که گفتم وزرای دربار محمدرضا، از فروعی تا علم، برجسته‌ترین افراد مورد اعتماد انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند. موقعیت فروغی که معلوم است. رابطه سهیلی و هزیر با انگلیسی‌ها نیز به همان استحکام رابطه علم بود و علاوه در سفارت انگلیس و آمریکا به حدی مورد احترام بود که هیچگاه خواسته اورد نمی‌شد. به همه این ارتباطات، جلسات میهمانی‌های دربار را باید افزود. درباره این قبیل مجالس توضیح داده ام که همیشه مأمورین اطلاعاتی آمریکا و انگلیس حضور داشتند. رئیس سیا سفارت آمریکا نیز گاهی میهمانی‌های نیمه خصوصی می‌داد که در آن حدود ۳۰ نفر از مقامات عالی‌تره شرکت می‌کردند.

همانطور که گفتم، دربار محمدرضا مملو از وابستگان آمریکا و انگلیس بود، که افرادی مانند عبدالکریم ایادی و اسدالله علم این شبکه را کنترل می‌کردند. بعلاوه، دوستان خصوصی محمدرضا هم در پوشش این شبکه قرار داشتند که نمونه‌هایی را عرض کرد و در اینجا به دو نمونه جالب می‌پردازم:

یک نمونه سفیر بزریل در ایران بود. سفیر و زنش هردو مجالس میهمانی را گرم می‌کردند و هر دو جاذب و جالب بودند. محمدرضا یکی دوبار آنها را به میهمانی‌های نیمه خصوصی خود دعوت کرد و این زوج به حدی میهمانی را گرم کردند که از آن به بعد در کلیه میهمانی‌ها و در کلیه کاخ‌های دعوت می‌شدند. زن رفیقه محمدرضا شد، یعنی خود او اصرار داشت. پس از پایان دوره ۴ ساله سفارت، به علت نزدیکی به دربار ایران، وی یک دوره ۴ ساله دیگر ابقاء شد. سفیر با من خیلی صمیمی و نزدیک شده بود، چون در کلیه میهمانی‌ها مرا می‌دید و موقعیت مرا مشاهده می‌نمود. حوالی مراجعت از ایران، او میهمانی مجللی در سفارت داد و محمدرضا و اعضاء خانواده او را دعوت کرد. من و سفیر هردو مست بودیم و مدتی در باغ منزلش نشستیم و صحبت کردیم. او گفت: «می‌دانی چرا دوره سفارت من تمدید شد؟» گفتم: معلوم است. زیرا دولت

برزیل موقعیت شما را در دربار می‌داند و از آن خشنود است، زیرا می‌توانید به نفع کشورتان کار بکنید! خندید و گفت: «خیر، کشورهایی مانند کشور من که از نظر سیاسی نفعی در ایران ندارند. آمریکا علاقمند به ماندن من بود و اصرار کرد که بمانم و مقامات کشور من هم دلیلی بر مخالفت نداشتند.» بدین ترتیب، متوجه شدم که سفیر برزیل و همسرش طی این ۸ سال برای سیاست کار می‌کرده‌اند.

نمونه دوم، وابسته نظامی فرانسه بود. او وزنش نیز زوج محبوب همه بودند و همزمان با کمی بعد از ورود سفیر برزیل پایشان به دربار باز شد و وارد زندگی خصوصی محمدرضا شدند. آنها نیز همیشه در میهمانی‌های نیمه خصوصی و خصوصی به همه کاخ‌ها دعوت می‌شدند و مانند عضو لا ینفک خانواده شده بودند. این وابسته درجه سرهنگی داشت و او نیز دو دوره (یعنی ۸ سال) در ایران ماند. در سال ۱۳۳۲ که برای دوره دکترای قضائی به پاریس رفتم، قره‌باغی که آنجا بود گفت که وی را به طور تصادفی دیده‌ام و محل کارش را می‌دانم. به دیدن اورفت و معلوم شد در همان درجه سرهنگی بازنیسته شده و یک بنگاه معاملات ملکی باز کرده. از بازنیستگی اش خیلی ناراحت بود. گفتم: با این علاقه که ارتش فرانسه به شما داشت، که دو دوره شما را در ایران ابقاء کرد، چرا بلا فاصله پس از مراجعت شما را بازنیسته کرد؟ گفت: «آن کشوری که موجب ابقاء من شد، فرانسه نبود بلکه آمریکا بود، از طریق ستاد ارتش فرانسه.» شاید همین مسئله سبب بازنیستگی اش شده بود.

نکته دیگری که گفتنی است بولتن «بکلی سری» آمریکا بود، که به طور منظم برای محمدرضا ارسال می‌شد. از زمانی که مسئول «دفتر ویژه اطلاعات» شدم این بولتن را می‌دیدم تا حدود یک‌سال و نیم قبل از انقلاب که محمدرضا به دفتر نمی‌فرستاد. آیا دیگر آمریکایی‌ها به محمدرضا تحويل نمی‌دادند و یا اینکه محمدرضا به دفتر نمی‌فرستاد، اطلاع ندارم. این بولتن در تماس مستقیم محمدرضا با آمریکایی‌ها به او تحويل می‌شد و وی پس از مطالعه برای سوزاندن به دفتر می‌فرستاد. اوایل که کار دفتر شروع شد، وقتی جعبه گزارشات دفتر که شب قبل تحويل محمدرضا شده و عودت داده می‌شد را بررسی می‌کردم، می‌دیدم که گاهی گزارشی به زبان انگلیسی درون جعبه است. فقط بار اول محمدرضا ذیل آن نوشته: «در دفتر سوزانده شود!» من هم همیشه قبل از سوزاندن آن را سریعاً مطالعه می‌کردم و می‌نوشت: «طبق رویه سوزانده شود!» سپس، معاون دفتر با حضور یک افسر و یک درجه‌دار آن را سوزانده و صورتجلسه می‌کردند و صورتجلسه به اطلاع من می‌رسید.

بولتن فوق ماهانه بود و در سطح جهانی فقط به سران کشورهای دوست آمریکا هر کدام

یک نسخه تحویل می شد. حجم آن از ۱۰ صفحه کمتر و از ۲۰ صفحه بیشتر نبود. بالا و پایین هر صفحه مهر «Top Secret» با جوهر قرمز خورده بود و فقط روی صفحه اول تاریخ با مهر قرمز زده می شد. در این بولتن تمام وقایع مهم جهان در ماه فوق نوشته می شد. هر مطلب دارای عنوان بود و با یک سطر فاصله از مطلب قبل تایپ می شد، مثلاً عنوان «سوریه» با مطلب قبل که عنوانش «نامیبیا» بود یک سطر فاصله داشت. به این ترتیب مطالب کاملاً جدا و مشخص بود. در آن دوره یک ماهه هر گونه اتفاق مهم سیاسی، اقتصادی، نظامی وغیره که در جهان رخ داده بود در این بولتن درج می شد: تغییر دولت، کودتا، جنگ، تغییر حکومت، خودمختاری، استقلال، معاملات بزرگ، حوادث مهم صنعتی جهان، فرآورده های مهم جهان بخصوص از نظر گندم و نفت وغیره وغیره. مطالب فقط مربوط به آن ماه می شد و نه گذشته که در بولتن های قبل درج شده بود. به این ترتیب، مطالب تکراری هیچگاه وجود نداشت. مثلاً اگر یک مسئله مهم ۶ ماه به طول می کشید، در ۶ بولتن نوشته می شد و در هر بولتن فقط مطالب آن ماه. این بولتن حاوی اطلاعات بسیار سری بود، مثلاً اگر در حادثه ای افراد دخالت داشتند، نام آنها بود. اگر معامله یا وامی مطرح می شد مبلغ آن نوشته شده بود و امثالهم. در ذکر مطالب قاعده ای باید واقعیت ها گفته می شد، چون مسلماً اگر این بولتن به رئیس کشوری تحویل می شد که واقعه ای در آن رخ داده و به طور غیر واقع در بولتن منعکس شده بود سبب سلب اعتماد او می شد. ولی مسلماً در لفافه این واقعیت ها خط خاصی نیز به رؤسای کشورها القاء می شد و آنها در واقع دنیا را آنطور می دیدند که آمریکا می خواست.

اینکه آمریکا به چه تعداد و به کدام رؤسای کشورها این بولتن را می داد، نمی دانم. ولی مسلماً فقط به افرادی که در سطح محمد رضا مورد اعتماد بودند تحویل می شد. از مطالب مندرج در بولتن آمریکایی ها یک نکته جالب است که به یاد مانده: موضوع مربوط به نفت بادکوبه بود. نوشته بود که متخصصین اکتشاف نفت بدون تردید برایشان مسلم شده که مخزن نفتی بادکوبه از زیر بحر خزر تا سواحل ایران امتداد دارد و شبیه مخزن به طرف ایران است، به طوری که هرگاه ایران هر روز مقدار زیادی نفت از شمال استخراج نماید، پس از چند سال نفت ایران همچنان غنی است و اگر ادامه یابد نفت بادکوبه کم خواهد شد. در کنار این مطلب یک کروکی بود که قشر نفتی موجود در حاشیه دریای خزر در خاک ایران را نشان می داد.

واما از این هم بالاتر، استراق سمع مکالمات خصوصی محمد رضا و مقامات عالیرتبه توسط سیا بود. جریان از این قرار بود که سفارت آمریکا (سفیر یا رئیس «سیا»ی سفارت، یادم نیست) به اطلاع محمد رضا رساند که تلفن هایی که استفاده می کنید مطمئن نیست و امکان

استراق سمع خیلی زیاد است و پیشنهاد کردند که یک کابل ۱۰ شماره‌ای بکشدند که از مراکز تلفن خودکار عبور نکند، بلکه مستقیماً به محل‌های مورد نظر وصل شود. محمد رضا موافقت کرد و آمریکایی‌ها تلفن‌ها را کشیدند که به «تلفن قرمز» معروف شد. در کنار هر دستگاه لیست مقاماتی که از این تلفن استفاده می‌کردند و شماره آنها قرار داشت. مقاماتی که از «تلفن قرمز» استفاده می‌کردند عبارت بودند از: محمد رضا، وزیر دربار، نخست‌وزیر، فرمانده گارد، رئیس ستاد ارتش، رئیس اداره دوم ارتش، رئیس ساواک، فرمانده ژاندارمری، رئیس شهربانی و رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» (من). من مطلع بودم که یک تلفن قرمز هم در سفارت آمریکاست و هر ۱۰ شماره را استراق سمع می‌کند. آمریکایی‌ها بیخود به موضوعی تا این حد علاقمند نمی‌شوند، مگر اینکه از آن نفع کامل ببرند. پس، کلیه مکالمات تلفن‌های قرمز در سفارت آمریکاروی نوار ضبط می‌شد و آمریکا بر کلیه مسائل درجه اول مملکتی نظارت می‌کرد. زمانی سرلشکر نجاتی، افسر دفتر، اجازه خواست که از تلفن قرمز استفاده شود. گفتم: به هیچوجه! استفاده نشد و فقط در دفتر ویژه هم استفاده نشد.

سیا در ایران

از زمانی که «دفتر ویژه اطلاعات» آغاز به کار کرد، علاوه بر شاهورجی و مسنول ۶-MI سفارت به دستور محمدرضا با سرهنگ یاتسویچ رئیس سیا سفارت در ایران نیز رابطه داشتم و این رابطه تا زمانی که او از ایران خارج شد، ادامه داشت.

یاتسویچ افسر نیروی هوایی یوگسلاوی بود که در زمان جنگ دوم با هوابیمای خود به آمریکا پناهنده و سهیم تبعه آمریکا شد. لابد استعداد اطلاعاتی او زیاد بود، زیرا عضو سیا گردید و بسرعت ترقی کرد، به نحوی که پس از مدت کوتاهی رئیس سیا در ایران شد، که از مشاغل طراز اول سیا محسوب می‌شد. معهدها باید بگوییم که او علیرغم ملاقات‌های زیاد روزانه با مقامات ایرانی و دادن میهمانی‌های منظم هفتگی در منزل خود و دعوت از مقامات اطلاعاتی ارتش، ساواک، شهربانی و ژاندارمری و تصدی طولانی این سمت در تهران [۱۳۴۳-۱۳۴۶] هیچگاه از نظر شناخت مسائل ایران به پای شاهورجی نمی‌رسید، ولی مسلماً مسلط‌ترین فرد اطلاعاتی آمریکا در ایران بود که من شناختم و دیگر هیچگاه در این رده فرد مسلط و با تجربه‌ای به ایران فرستاده نشد. البته باید توضیح داد که او تسلط اطلاعاتی خود را در ایران پیدا کرد و در آغاز چندان مسلط نبود.

در دوران او بود که ساواک توسط آمریکا شکل گرفت و تا سال ۱۳۴۲ ده نفر مستشار آمریکایی در این سازمان حضور فعال داشتند و باز در دوران یاتسویچ بود که آن تیپ نوآمریکایی در ارتش و ساواک و نیروهای انتظامی به وجود آمد، همان تیپی که در دامن آمریکا بوجود آمدند و اصولاً کلیه ارتباطاتشان هم با آمریکایی‌ها بود و علاوه بر همکاری روزانه، شب‌ها نیز از مستشاران آمریکایی و خانم‌هایشان در خانه خود پذیرایی می‌کردند. همانطور که بارها متذکر شدم، در دوران محمدرضا تماس و دادن اطلاعات به آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها آزاد بود و

کنترلی وجود نداشت و بنابراین مفهوم «جاسوسی» خارج از دایره چنین روابطی بود. مفهوم «جاسوسی» فقط در مورد روسها مصدق داشت که هر نوع تماشی در هر رده با آنها منوع بود. در رابطه با روس‌ها همه چیز سری می‌شد و حتی اگر سازمان یک گروهان پیاده در اختیار روس‌ها قرار می‌گرفت، آن فرد که این خبر را در اختیار گذارد بود «جاسوس» تلقی و بشدت مجازات می‌شد. ولی هیچگاه روس‌ها در این زمینه کوچکترین اعتراض نکردند و حتی از محمد رضا گله هم نکردند که چرا با غربی‌ها اینطور رفتار می‌شود و با ما اینطور! البته روس‌ها تا سال ۱۳۳۳ نیازی نیز نداشتند و هرچه می‌خواستند از طریق شاخه‌های نظامی و غیرنظامی حزب توده به دست می‌آوردن و بعدها نیز به نحوی گلیم خود را از آب می‌کشیدند.

در رابطه با سیا دو خاطره جالب است که ذیلاً می‌نویسم:

یک خاطره مربوط به سال‌های ۱۳۵۰ - ۱۳۵۱ است، یعنی زمانی که تازه به جای سهید بیزان پناه به بازرسی رفته بودم. روزی فردی از سفارت آمریکا تلفن کرد و تقاضای ملاقات با مرا کرد. گفتم: شماره تلفن خود را بدھید تا اطلاع دهم. منظورم سؤال از محمد رضا بود. با محمد رضا تماس گرفتم. او با اکراه جواب داد: «نه رسیدی چه می‌خواهد؟» گفتم: ملاقات را برای همین خواسته و معلوم خواهد شد. گفت: «اگر راجع به بازرسی سؤال کرد هرچه می‌خواهد به او بگویید، حتی اگر سازمان و وظایف بازرسی را خواست، ولی اگر مطلب دیگری مطرح کرد اظهار بی اطلاعی کنید» با این راهنمایی به کارمند سفارت تلفن کردم و آمد. اول راجع به بازرسی سؤالاتی کرد، یعنی تمام سؤالاتش راجع به بازرسی بود. ولی در حین صحبت ناگهان سؤالی را مطرح کرد که بلا فاصله فهمیدم ملاقات برای این است و بس. سؤال این بود: «حالا که مقدم رئیس اداره دوم ارتش شده آیا مستقل کار خواهد کرد و یا کماکان خود را تابع نصیری احساس خواهد کرد؟» طبق دستور محمد رضا باید اظهار بی اطلاعی می‌کردم ولی صحیح ندانستم که خود را اینقدر بی اطلاع نشان بدهم و لذا جواب صریح دادم که «مقدم فرد مستقلی است و به هیچوجه تابع نصیری نبوده و حال که شغل مستقل پیدا کرده به طریق اولی هیچگونه تبعیتی از او نخواهد داشت.» از این پاسخ بسیار خوشحال شد به طوری که در قیافه اش تشخیص دادم. آن موقع به علت این خوشحالی پی نبردم، ولی بعدها که مقدم را همراه ازهاری به آمریکا دعوت کردند و ۳ ماه نگه داشتند، علت را فهمیدم و متوجه شدم که می‌خواسته اند با مقدم رابطه مستقیم برقرار کنند و مردد بوده اند که آیا مقدم این رابطه را به نصیری اطلاع خواهد داد یا نه؟ بعداً جریان ملاقات با فرد آمریکایی را به محمد رضا گزارش دادم و ایرادی نگرفت که چرا طبق دستور او عمل نکرده‌ام.

خاطره دیگر مربوط به جبهه ملی است که در واقع نخستین کار مشترکی بود که من و یاتسویج انجام دادیم:

اواسط سال ۱۳۴۰ بود. روزی سرهنگ یاتسویج به دفتر ویژه آمد و گفت: «مطلوبی را به اطلاع شاه رسانده ام و دستور داده برای اجرا به شما بدهم.» گفتم: مطلب چیست؟ گفت: «ما علاقه زیاد به جبهه ملی داریم زیرا از عناصر تحصیل کرده و پیشو و تشکیل شده و رو به توسعه است. ولی مستله ما این است که می خواهیم بدانیم آیا حزب توده در آن رسونخ کرده یا نه؟» سپس یاتسویج لیستی را از کیف خود درآورد و نشانم داد که حدود ۶۰۰-۷۰۰ اسم با مشخصات کامل بود و اکثر از اساتید دانشگاه بودند و یا شغل آزاد داشتند ولی در رده های بالای تحصیل بودند و حداقل شان لیسانس بود (در مقابل هر اسم، شغل و تحصیلات فرد نوشته شده بود). من لیست را گرفتم و گفت: همه را نمی توانم یکجا پاسخ دهم ولی در چند نوبت و هر نوبت ۱۰۰ نفر را پاسخ می دهم. قبول کرد و رفت. من نیز طی نامه ای به محمد رضا اطلاع دادم که یاتسویج چنین تقاضایی دارد و او پاسخ داد: «صحیح است. بادقت انجام دهید!» از لیست یاتسویج ۲ نسخه تهیه کردم. یک نسخه را برای جرائم و سوابق سیاسی به ساواک دادم و یک نسخه را برای جرائم غیرسیاسی به شهربانی، و خواستم که هر دو دستگاه با دقت ولی سریع پاسخ دهند. آنها هم نیروی کافی روی این کار متمرکز کردند و تک تک افراد را با سوابق و جزئیات کامل گزارش می دادند. نتیجه بررسی این شد که حدود ۳۰٪ لیست یاتسویج توده ای از آب درآمدند! طبق قرار، نتیجه را بتدریج به یاتسویج دادم و او از حضور عناصر توده ای تعجب کرد و گفت که بررسی را به مرکز (آمریکا) فرستاده ام و آنها دستور داده اند که هیئت مدیره جبهه ملی سریعاً عناصر توده ای را تصفیه کند و ضمناً هر چند سال یک بار این بررسی تکرار شود تا نفوذی های بعدی مشخص شوند. آمریکا برای این خدمت یک نشان به یاتسویج اعطاء کرد که روزی به دفتر آورد و با خوشحالی به من نشان داد و گفت که مرکز از شما نیز تشکر کرده است. من به شوخی گفتم: خوب است، زحماتش را من متحمل شدم و نشان را شما گرفتی! البته شوخی بود و خنده داد و مجدداً از من تشکر کرد.

به هر حال، به دستور محمد رضا، من با یاتسویج ارتباط منظم داشتم و گاه به خانه اش می رفتم. خانه او در دروس بود و بسیار مجلل با محظوظه زیبا و نسبتاً بزرگ. در این دیدارها، او مطالب گوناگون راجع به مقامات و مسائل مملکتی مطرح می کرد. آنچه می دانستم می گفت و بقیه را پس از تحقیق به او جواب می دادم. یاتسویج معروفیتی در مخالف درباری پیدا کرده بود و با بیشتر خانواده های رجال رفت و آمد داشت و اکثر شب ها در خانه اش می همانی های چند صد

نفری می‌داد که وسیله‌ای برای کسب اطلاعات بود. سایر معافل خارجی اطلاعاتی به او حسادت می‌ورزیدند و بخصوص آمریکایی‌های عضو سفارت، که برخی شان در میهمانی‌های خصوصی به من می‌گفتند که این یاتسویچ معلوم نیست از کجا آمده و خیال می‌کند همه کاره ابست و این بساط را به نام دولت آمریکا راه انداخته. ولی در واقع حسادت آنها بیجا بود، چون به هر حال برای سازمان سیا خیلی خوب کار می‌کرد و فرد بسیار زرنگی بود.

پس از انتقال یاتسویچ از ایران، مجددًا اورا در میهمانی خانه علم دیدم، که محمد رضا نیز حضور داشت. با تعجب پرسیدم: در اینجا چه می‌کنید؟ گفت: «فعلاً مرکزم در یونان است ولی خوب این طرفها هم کارهایی هست.» بعدها نیز چند بار دیگر در میهمانی‌های خانه علم اورا دیدم.

پس از یاتسویچ دو نفر دیگر رئیس «سیا»ی ایران شدند، که آنها را نیز می‌دیدم و در خانه خود میهمانی‌های خصوصی با شرکت عده محدودی از ساواک، اداره دوم و شهربانی برپا می‌کردند و من گاهی شرکت می‌کردم.

ریچارد هلمز را چندین بار که به ایران آمد دیدم. او در سفر اول معاون سیا بود، بار دوم رئیس سیا و سهی سفیر آمریکا در ایران. او هر دفعه که به تهران می‌آمد، رئیس سیا سفارت میهمانی شامی به افتخار او می‌داد و حدود ۲۰ نفر از کارمندان عالیرتبه ساواک و اداره دوم و شهربانی را دعوت می‌کرد. او در اولین دیدار به من گفت که برادرش در مدرسه لهروزه (سونیس) با محمد رضا و من هم کلاس بوده و عکس‌های آن دوران را با علاقه نگه داشته و می‌گوییم برایتان بفرستد که به محمد رضا نشان دهید. از محبتتش تشکر کردم. بعداً برادر هلمز به اتفاق همسرش به تهران آمد. او به دفتر تلفن کرد و گفت: می‌خواهم با شما ملاقات کنم. فردای آن روز او را به ساختمان زعفرانیه، که ساواک به عنوان خانه سازمانی در اختیارم گذارده بود (خانه سابق گیلانشاه)، دعوت کردم. با خانمش آمد. اظهار داشت که خاطرات دوره مدرسه در لهروزه را همیشه با علاقه به یاد دارد و چند عکس که محمد رضا و من نیز حضور داشتیم، نشان داد. گفت که در شرکت غله آمریکا، مرکز نیویورک کار می‌کند و برای کارش به ایران و چند کشور آسیایی دیگر مسافت می‌نماید. گفتم: آیا می‌خواهی محمد رضا را ببینی؟ ابراز تمایل شدید و تشکر کرد ولی گفت که پس فردا باید ایران را ترک کند. بلاfacile از طریق تشریفات ترتیب ملاقات برای همان روز داده شد و با خانمش توسط محمد رضا دعوت شدند. قبل از ترک ایران مجددًا به دفتر تلفن کرد و ضمن تشكیر از من گفت: «اعلیحضرت التفات زیاد فرمودند.» ریچارد هلمز بعداً سفیر آمریکا در ایران شد، ولی در واقع حاکم نشین‌های خلیج فارس

نیز زیرنظر او بود و به طور مدام به این مناطق سفر می‌کرد. هلمز علاقه زیاد به ایجاد رابطه دوستانه با من داشت. او و همسرش بارها طی کارت من و زنم را به منزلشان دعوت کردند و به کرات نیز مرا به میهمانی‌های سفارت دعوت کرد، ولی هر بار توسط افسر دفتر و منشی او عندر خواستم. لذا، هلمز صبانی، رئیس فدراسیون بریج، را که دوست صمیمی من بود به شام دعوت کرد و به او گفت: «من و همسرم به بریج علاقه داریم. اگر ممکن است هفته‌ای ۲ بار برای بازی به منزل ما بیاید. اول بازی بریج را به ما یاد دهید و سپس نفر چهارم را برای بازی معرفی کنید» (بازی بریج ۴ نفره است). لابد هلمز از علاقه من به بازی بریج و صمیمیتم با صبانی اطلاع داشت. صبانی مطلب را به من گفت و کسب تکلیف نمود. به او گفتم: برای تو که بهتر از این نمی‌شود! گفت: «از نظر سیاسی اشکالی ایجاد نمی‌کند؟» گفتم: برای شما هیچ اشکالی ایجاد نمی‌کند، معهداً از خویش خود (ثابتی) سوال کنید! (برویز ثابتی با خواهرزاده صبانی ازدواج کرده و به صبانی علاقه زیاد داشت). او از ثابتی سوال کرد و گفت که وی نیز پاسخ شما را داد. به هر حال، رفت و آمد صبانی به خانه هلمز شروع شد و احدود ۲ سال (تا خروج هلمز از ایران) هفته‌ای ۲ بار به منزل وی می‌رفت. هر بار، خانم هلمز یک کادوی کوچک، مانند یک بسته بزرگ سیگار (۲۰۰ نخ) یا یک بطری ویسکی یا یک بسته شکلات و از این قبیل، به وی می‌داد. او طی این مدت بارها به من گفت: «آقای هلمز از شما خیلی تعریف می‌کند و علاقه دارد که شما بیایید و نفر چهارم بازی شوید!» من پاسخ می‌دادم که وضع من با شما فرق می‌کند و اگر من بیایم بلاfacله به مسئله جنبه سیاسی خواهدند داد. به هر حال نرفتم و صبانی نیز سرلشکر مطبوعی را به عنوان نفر چهارم بازی به منزل هلمز برد که بازی اش خوب نبود. این جلسات بازی تا خروج هلمز از ایران ادامه یافت و پس از آن خانم هلمز گاهی برای صبانی نامه دوستانه می‌نوشت و هر بار از او تشکر می‌کرد. صبانی این نامه‌هارا به من نشان می‌داد. به هر حال، شاید این عدم تعامل من به معاشرت و روحیه ام در نهییرفتن چنین دعوت‌هایی، که خیلی‌ها از جمله قره‌باغی برای آن سروdest می‌شکستند و به آن افتخار می‌کردند، برای آمریکایی‌ها عجیب بوده است و شاید به همین دلیل سولیوان در خاطراتش مرا «مرمز» خوانده است.^{۲۰}.

۲۰. دوستی من با صبانی شاید ۱۵ سال پیش از انقلاب به خاطر بازی بریج شروع شد. بریج نوعی بازی فکری با ورق است و مسابقات بین المللی دارد. من به صبانی علاقه زیاد پیدا کردم و ترتیبی دادم که رئیس فدراسیون بریج شود. او قبل از انقلاب حدود ۸۵ سال داشت و ازدواج نیز نکرده بود که سبب ناراحتی اش شود و با درآمد کمی زندگی می‌کرد. یک ماه پیش از پیروزی انقلاب به صبانی گفتم که از ایران خارج شود و به پاریس برود. گفت: «بولندارم». گفتم: «من که مانند ساواک هزینه سری ندارم. ثابتی باید به شما کمک ←

در اینجا لازم است درباره پایگاه‌های رادار آمریکا در ایران نیز توضیحی بدهم: در دوران محمد رضا آمریکایی‌ها شمال ایران را زیرپوشش شبکه‌های اطلاعاتی خود قرار دادند و از جمله در شمال کشور پایگاه‌های بسیار قوی رادار نصب کردند. تاریخ استقرار رادارهای شمال را نمی‌دانم، ولی وقتی [در سال ۱۳۴۰] به عنوان قائم مقام به ساواک رفتم، رادارها استقرار یافته و کار می‌کردند. مدیر کل چهارم ساواک به من گفت که این رادارها به نحوی استقرار یافته‌اند که تمام سطح جنوبی سوری را می‌پوشاند و برد آنها ۵۰۰۰ کیلومتر است. سرتیپ کنگرلو، مدیر کل چهارم ساواک که مسئول حفاظت رادارها بود، یک بار نحوه عمل یک پایگاه رادار را برایم تعریف کرد و بعد از آن نیز هرگاه احتیاجات حفاظتی بیشتر داشت و یا احتیاجات دیگر پیشنهاد می‌کرد که تصویب کنم، توضیحاتی می‌داد. تا در ساواک بودم این رویه ادامه داشت.

تعریف یک پایگاه رادار و طرز عمل آن، طبق اطلاعاتی که مدیر کل چهارم ساواک به من داد، به شرح زیر است:

- ۱ - پایگاه دارای دستگاه رادار با برد ۵۰۰۰ کیلومتر است که آمریکایی‌ها نصب کرده بودند. قیمت گزاف رادارها را ایران پرداخته بود و قاعده‌تاً به ایران تعلق داشت.
- ۲ - هر پایگاه دارای یک پناهگاه بتونی بود، که شامل اتاق کار، سالن غذاخوری، اتاق خواب، آشپزخانه، انبار و دستشویی می‌شد. این پناهگاه در زیرزمین ساخته شده بود. آمریکایی‌ها از نقشه خود برای ساختن پناهگاه‌ها استفاده کرده و هزینه آن را ایران پرداخته بود.
- ۳ - هر پایگاه دارای ۳۰ الی ۴۰ پرسنل آمریکایی بود که در ۲ شیفت ۱۵ روزه کار می‌کردند. بدین ترتیب که ۱۵ روز تمام ۱۵ تا ۲۰ نفر کار می‌کردند و پس از خاتمه ۱۵ روز، شیفت دوم از تهران می‌آمد و کار را تحویل می‌گرفت و شیفت اول برای ۱۵ روز استراحت به تهران می‌رفت. از فروردین ۱۳۵۰ در ساواک نبودم، ولی یک بار که مدیر کل چهارم برای دیدن من به بازرسی آمد، از او درباره رادارها پرسیدم و گفت همان وضع سابق ادامه دارد.
- ۴ - هر پایگاه دارای آشپز، شاگرد آشپز، نظافتکار و مسئول غذاخوری بود که برخی ایرانی بودند و برخی از ملیت‌های دیگر، ولی هیچیک آمریکایی نبودند. مستخدمین فوق را سفارت استخدام می‌کرد و انتخاب و استخدام آنها به هیچوجه به ساواک مربوط نبود.

→ کند و به صورت ظاهر مأموریتی به شما پدهد و شمارا به خارج بفرستد. به هر حال، ثابتی حدود ۲۰۰ هزار تومان به او کمک کرد، که برای چند سال او کافی بود، و او به پاریس رفت. نمی‌دانم با آن سن زیاد چه سرنوشتی پیدا کرد. (فردوست)

۵ - نقشه حفاظت پایگاه را رئیس پایگاه می داد و چون با پایگاه های دیگر یکسان بود معلوم بود که از رده بالاتر دستور حفاظتی داده می شد. به هر حال، حفاظت شامل یک محوطه وسیع می شد که در پایگاه ها متفاوت بود و در مناطق جنگلی به حدود ۲۰ هزار متر مربع می رسید. دور این محوطه ۲ رشته حصار سیم خاردار با ارتفاع ۲/۵ الی ۳ متر وجود داشت و بین دو حصار حدود ۱۰ متر فاصله بود. پایه های حصارها همه آهنی بود. هر دو حصار در شب ها به زنگ اعلام خطر وصل می شد که با دست زدن به آن زنگ عمل می کرد. در هر پایگاه حدود ۲۰ نفر گارد محافظ بود که دو نفره گشت می زدند و در هر زمان ۲ زوج گشت می زد. محافظین مسلح و مجهز به چراغ قوه های قوی بودند. هر پایگاه پست دیده بانی نیز داشت که در هر زمان ۵ نفر نگهبانی می دادند و ۳ شیفت بودند؛ یعنی جمماً ۱۵ نفر به اضافه ۴ نفر رزرو (یا آماده) و یک افسر که رئیس محافظین بود. هزینه محافظین و فوق العاده آنها و ساختن محل اسکان آنها تماماً با سواوک بود.

۶ - محصول کار رادار از عکس و تفسیر و غیره تماماً از پایگاه ها به سفارت (بخش مربوطه) ارسال می شد و هیچگاه سواوک کوچکترین اطلاعی از نتایج نداشت و استفاده کننده صرفاً آمریکایی ها بودند.

آنچه گفتم فقط شمه ای از فعالیت های سیا در ایران بود و مسلماً دامنه کار سرویس اطلاعاتی آمریکا بسیار وسیعتر از این بود. به علت تقسیم کاری که عملأً توسط محمد رضا صورت گرفته بود، من در جریان فعالیت های سیا قرار نداشت و هماهنگی های لازم میان سیا و ارگان های اطلاعاتی و امنیتی ایران از طریق نصیری انجام می گرفت. در این رابطه یک نمونه «سازمان کوک» بود که با تصویب محمد رضا توسط سهbed کیا ایجاد شد. در آغاز کیا (رئیس اداره دوم ارتش) در ملاقات با محمد رضا گزارشات را مستقیماً به او می داد. ولی با بازنشستگی کیا [۱۳۴۰] سرلشکر همایونی (مدتی نماینده مجلس شد) رئیس سازمان کوک شد و چون امکان ملاقات با محمد رضا نداشت، گزارش ها را به «دفتر ویژه اطلاعات» می داد و از طریق من به اطلاع محمد رضا می رسید.

ملاقاتهای من با رئیس آم.آی.۶

قبل‌باید مذکور شوم که در دوران محمدرضا، فقط و فقط با حمایت سفارت‌های انگلیس و آمریکا بود که افرادی می‌توانستند به مقامات مهم برسند. این امر نه تنها در مورد من بلکه در مورد همه کسانی که مشاغل و پست‌های درجه اول را در اختیار داشتند صادق است. مورد خود را بیشتر می‌شکافم:

بعد‌ها که رئیس دفتر ویژه شده و شاپور جی را شناخته بودم، او با اشاره به پیشنهاد تصدی دفتر توسط من گفت: «سال‌هاست روی تو بررسی می‌کنیم. در هر کجا خدمت کرده‌ای توأم با موقیت بوده و دلیلی ندارد که بگذارم تو را از محمدرضا دور کنند و یک عده افراد بی‌لیاقت دور او باشند. در مورد تصدی دفتر نیز من نمی‌خواستم فردی اعزام شود که نتواند این کار را انجام دهد و لذا شما را پیشنهاد کردم.» زمانی که شاپور جی این صحبت را می‌کرد حدود یک سال از شروع کار دفتر گذشته بود و او می‌گفت که در اکثر ملاقات‌های با محمدرضا، او از سبک کار دفتر رضایت دارد و این همان چیزی است که ما می‌خواستیم. همانطور که گفتم، مدتی بعد مانند سازمان مشابه در انگلستان «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J.I.C) در دفتر ویژه با نام «شورای هماهنگی» تشکیل شد و من با درجه سرهنگی دبیر شورا شدم، درحالی که اکثر اعضاء شورا سرلشکر و سپهبد بودند. حدود یک سال پس از تشکیل دفتر ویژه با حفظ سمت به جای علوی کیا، قائم مقام سواوک نیز شدم، که مسلماً پیشنهاد شاپور جی بوده است، زیرا چند روز بعد از انتصابم برای دیدن من به سواوک آمد و با همان لبخند گفت: «از شغل جدید راضی هستید؟!» او بیش از این به گفته خود صراحةً نداد، ولی تلویحاً فهماند که ترتیب کار را او داده است. در مدت تصدی قائم مقامی سواوک، هرازگاهی شاپور جی به سواوک می‌آمد و علاوه بر من با نصیری و معتضد نیز ملاقات خصوصی می‌کرد. باید بگویم که مشاغل من هر چند با پیشنهاد شاپور جی

بود ولی این بدان معنا نیست که مسئله به محمد رضا تحمیل می‌شد. خیرا! محمد رضا با طیب خاطر به من تعامل داشت: دوست او بود، مورد اعتماد کامل او بود و به قول شاپورجی با استعداد و مدیر خوب بود، پس چه شخصی را بهتر از من می‌توانستند به محمد رضا معرفی کنند؟

به ر روی، پس از تصدی «دفتر ویژه اطلاعات» به دستور محمد رضا هر ۱۵ روز یک بار اگر ظهر بود در منزل شاپورجی با رئیس MI-6 سفارت ملاقات می‌کرد. شاپورجی هر موقع می‌خواست در اتاق می‌ماند و گاهی هم برای دیدار خانواده خود به اتاق دیگری می‌رفت. اگر شب بود این ملاقات‌ها در منزل خود رئیس MI-6 برگزار می‌شد. او تسلط شاپورجی را به هیچوجه نداشت. همانطور که گفت، علاقه شاپورجی بیشتر به مسائل زندگی محمد رضا و دربار بود در حالی که رئیس MI-6 سفارت هیچگاه از این مسائل صحبت نمی‌کرد و مباحثت در اطراف مسائل عمومی سیاسی و اقتصادی و اجتماعی وغیره بود. او همیشه در کلیات با من بحث می‌کرد و در واقع تحلیل می‌کرد و تحلیل می‌گرفت و مسائل جزئی را در ملاقات با مستولین امر در رده‌های پایین‌تر (مانند معتقد مسئول اطلاعات خارجی) مطرح می‌نمود. سبک کار او همیشه یکنواخت بود و اول سؤال می‌کرد: «از مملکت چه خبر دارید؟» آنچه به خاطرم می‌رسید می‌گفتم و بحث شروع می‌شد. معمولاً این ملاقات‌ها طول می‌کشید، بخصوص اگر شام در منزل او دعوت داشتم، که گاه شاپورجی نیز حضور نداشت. در این موقع طبعاً منظور بیشتر پذیرایی بود. او به سیستان و بلوچستان توجه خاصی داشت و توصیه می‌کرد که محمد رضا باید بیشتر مراقب این مناطق باشد و تلاش می‌کرد که وضع این دو منطقه را درآینده خوب جلوه ندهد و خطر استقلال را گوشزد کند و برای راه حل توصیه می‌کرد که باید به عمران و آبادی این مناطق پرداخت. او خطر بزرگ را همیشه متوجه خوزستان می‌دانست. وقتی می‌گفتم که اعراب خوزستان نیرویی ندارند که علیه حکومت مرکزی کاری بکنند، می‌گفت: «چون عرب هستند شما از کجا می‌دانید که کشورهای عربی به آنها کمک نکنند؟» این توجه نشان می‌داد که انگلیسی‌ها از همان زمان روی خوزستان کار کرده و طرح حمله عراق را در شرایط لازم تدوین کرده بودند. گاهی هم می‌گفت که به فلان مدیر کل سفارش کنید که با مقام مسئول سفارت تبادل اخبار بنماید و منظورش ادارات کل دوم، سوم و بخصوص هشتم بود، که دستورات لازم را می‌دادم. همانطور که گفت، اصولاً و به طور کلی محمد رضا در تمام دوران مقامش به مقامات مسئول سفارش کرده بود که هر اطلاعی انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بخواهند در اختیارشان گذارده شود و این وضع تا رفتن او یک رویه دائمی برای ساواک، اداره دوم ارتش، شهربانی و

حتی زاندارمری بود.

ملاقات‌های فوق با رئیس ۶-MI سفارت تقریباً تا سال ۱۳۴۲ ادامه داشت و بعد به دستور محمدرضا قطع شد و احتمالاً نصیری این تماس را به عهده گرفت، ولی در رابطه با سازمان بی‌سیم که بعداً توضیح خواهم داد، این تماس مدتی بعد تجدید شد.

همانطور که گفتم، در مجموع ۳ بار رئیس کل ۶-MI را دیدم. بار اول در انگلستان بود که شرح دادم (در سفر دوم برای طی دوره ساواک) و ملاقات کوتاهی بود. بار دوم وی به ایران آمد و رئیس ۶-MI سفارت میهمانی مفصل شام به افتخار او داد، که اعضاء سفارت و تعدادی از ایرانیان (با خانم‌هایشان) شرکت داشتند. مدعوین حدود ۲۰۰ نفر بودند. در این میهمانی هر یک از مقامات ایرانی به نوبت به او معرفی می‌شدند. این مقامات مسئولین ساواک و اداره دوم ارشن و شهربانی بودند و بسته به شغل شخص، دو به دو صحبت می‌کردند. در این میهمانی او با صمیمیت به من دست داد و پس از احوالپرسی گفت: «دخترهای انگلیسی خیلی زیبا هستند» و اشاره به منشی‌های سفارت کرد و گفت: «با این‌ها صحبت کنید، دخترهای خوبی هستند». من هم با چند نفر از آنها صحبت کردم ولی اکثراً کک و مک داشتند. سومین بار باز هم در ایران بود و تصور می‌کنم سال ۱۳۴۹ بود. رئیس ۶-MI سفارت در منزل خود میهمانی خصوصی به افتخار او داده بود (مسئول قبلی ۶-MI سفارت عوض شده و این فرد جدید بود). در این میهمانی فقط نصیری (رئیس ساواک)، سهbed کمال (رئیس اداره دوم ارشن)، مبصر (رئیس شهربانی)، معتقد (معاون ساواک و رئیس اطلاعات خارجی) و من دعوت شده بودیم. شاپورچی نیز حضور داشت و در کنار رئیس ۶-MI نشسته بود و صحبت‌های را ترجمه می‌کرد. از این میهمانی آنچه قابل ذکر است گرم گرفتن بیش از حد رئیس ۶-MI با سرلشکر معتقد بود که از همه ما (من، نصیری، کمال و مبصر) مقام پایین‌تر داشت. مدت کوتاهی بعد معنی این برخورد را فهمیدم، زیرا معتقد به جای من قائم مقام ساواک شد و من رئیس بازرسی شاهنشاهی شدم، البته با حفظ ریاست دفتر ویژه. در واقع از همان موقع معتقد برای این پست کاندید شده بود.

شبکه ماهوتیان

طی دوره‌های آموزشی در انگلیس متوجه شدم که انگلیسی‌ها برخلاف آمریکایی‌ها به سازمان اطلاعاتی متمرکز، حجمی، پرتظاهر و طبعاً نیمه علنی، از نوع سیا، اعتقاد ندارند و بر عکس سازمان‌های کوچک و غیرمتتمرکز و در حد اعلای اختفاء را ترجیح می‌دهند. اگر به تعداد ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی در خود انگلیس توجه شود این سبک کار مشهود می‌گردد. در مورد ایران نیز چنین بود و ساواک که توسط آمریکایی‌ها ایجاد شد، همانطور که بعداً توضیح خواهم داد، از نظر ساختمان یک سازمان مدل آمریکایی بود، درحالی که «دفتر ویژه اطلاعات» که با هدایت انگلیسی‌ها توسط من ایجاد شد، یک سازمان کوچک ولی منضبط و پرتحرک و کم‌تظاهر.

در مورد شبکه‌های اطلاعاتی انگلیس در ایران نیز چنین بود و آنها یک تشکیلات را برای کسب خبر کافی نمی‌دانستند و در اهداف مهم گاه چند شبکه موازی، که از یکدیگر هیچ اطلاعی نداشتند، ایجاد می‌کردند. شمال ایران به علت هم‌جواری با شوروی از جمله این اهداف بسیار مهم برای انگلیسی‌ها بود. آنها در این منطقه از دو کانال کسب خبر می‌کردند: اول، شبکه رسمی و نیمه علنی ساواک در نواحی شمالی کشور که کلیه اطلاعات را به MI-6 و همچنین به سیا و سرویس اطلاعاتی اسرائیل می‌داد و دوم شبکه سرتیپ ماهوتیان. سازمان اخیر مستقیماً توسط MI-6 ایجاد شد. مسلماً آمریکایی‌ها نیز دارای شبکه‌های پنهانی در ایران بودند که در تماس با من قرار نداشت و قاعده‌تاً باید نصیری در جریان آن می‌بود.

نخستین شبکه مخفی اطلاعاتی انگلیس در ایران که تحت نظارت من قرار گرفت، شبکه‌ای بود که توسط سرتیپ ماهوتیان ایجاد شده بود. مدتها پس از اینکه به قائم مقامی ساواک منصب شدم، روزی سرتیپ ماهوتیان (که عنوان معاون ساواک را داشت) به من اطلاع داد که

سال هاست زیرنظر انگلیسی ها به تشکیل یک شبکه مخفی اطلاعاتی در شمال کشور دست زده است. او افزود: «این شبکه به تدریج توسعه یافته و تاکنون مخارج آن توسط سرتیپ علوی کیا (قائم مقام قبلی ساواک) و از بودجه سری ساواک تأمین می شد و حال که اورفته شبکه تحت ریاست شماست و بودجه آن نیز باید توسط شما تأمین شود.» روشن است که با رفتمن علوی کیا، انگلیسی ها می توانستند مسئولیت اداره شبکه فوق را مستقیماً به رئیس ساواک (سرلشکر پاکروان) محول کنند ولی ظاهراً شاہور جی این بار نیز مرا انتخاب کرده و برای اداره چنین شبکه ای صالح تشخیص داده بود.

به هر حال، به ماهوتیان گفتم: بودجه را مسلماً تأمین خواهم کرد ولی چون اختیار هزینه سری فقط در حیطه مسئولیت های شخص رئیس ساواک است، لذا هر ماه به پاکروان خواهم گفت که دستور پرداخت به شخص شما را صادر نماید، ولی چرا خودتان از آغاز از رئیس ساواک نمی خواسته اید؟ ماهوتیان پاسخ داد: «تا حال رویه این بوده که علوی کیا از رئیس ساواک اخذ و تحويل می داده.» گفتم: اگر اینطور راحت تر هستید انجام خواهم داد. سپس سوال کردم: هزینه ماهیانه شبکه چقدر است؟ گفت: «از نظر پرداخت حقوق ماهیانه اعضاء فعلآ حدود ۳۵۰۰ تومان است.» گفتم: با پاکروان صحبت خواهم کرد تا این مبلغ به شما پرداخت شود و ماه های بعد هم به موقع به من مراجعه کنید تا ترتیب پرداخت داده شود. تشكیر کرد و از اتاق خارج شد. موضوع به پاکروان گفته شد و دستور پرداخت داد.

بدین ترتیب متوجه وجود این شبکه شدم. گاهی ماهوتیان را به دفتر کار خود می خواستم، چون خودش وقت نمی خواست و به دیدارم نمی آمد، و از او درباره شبکه می پرسیدم. ولی مطلبی نمی گفت و به اجمال پاسخ می داد: «خوب، شبکه ای است در شمال!» و صحبت تمام می شد. من تصور کردم که مجاز نیست بگویید ولذا یک بار به او گفتم: اگر مجاز نیستید که درباره شبکه مطلبی بفرمایید، کافی است یک بار بفرمایید و من دیگر سوال نخواهم کرد. به علاوه سوال من در جزئیات نیست، این را می دانم که در دستگاه اطلاعاتی نباید سوال کرد ولی خواهش می کنم نوع شبکه، اینکه چگونه اطلاعات جمع آوری می کنید، پوشش آن چیست و در کدام استان های شمال است، مراکز جمع آوری خبر چه تعداد است، ارتباط با شما چگونه برقرار می شود، اخبار را به کدام اداره کل می دهید، این پرسش ها را تا حدی که مجاز هستید بگویید. آیا انگلیسی ها منع کرده اند که بازگو کنید؟

ماهوتیان پاسخ داد: «اختیار دارید، رئیس من شما هستید. انگلیسی ها پیشنهاد دادند و رئیس وقت ساواک قبول کرد و مرا ارابت بین ساواک و انگلیسی ها قرار دادند. الان هم بفرمایید

شبکه را تعطیل کن، تعطیل می‌کنم.» سپس با جملاتی کوتاه و آرام (گویی میکروفون در اتاق من هست، که بود) ادامه داد: «نوع شبکه، اطلاعاتی است، یعنی افرادی را که برای روس‌ها کار می‌کنند پیدا می‌کند و تعدادی مأمور دوجانبه ایجاد می‌کند و مقداری اطلاعات از آنها می‌گیرند و مقداری اطلاعات به آنها می‌دهند. ولی اکثرًا دوجانبه عمل نمی‌کنند و فقط کسب اطلاع می‌شود، بدون اینکه مأمور روس بفهمد که این اطلاع به ما می‌رسد. او با رفیقش که مأمور مخفی ماست به طور بسیار طبیعی صحبت می‌کند و اطلاعات انتقال می‌یابد. اما اینکه چگونه اطلاعات جمع‌آوری می‌شود، مدت‌ها با مستول MI-6 سفارت انگلیس بحث بود و آنها نظر دادند که بهترین روش، تهیه مغازه در زمینه تخصصی مأمور است که او به طور طبیعی کاسیبی کند. طبعاً مشتریان با صاحب مغازه بتدریج آشنا و صمیمی می‌شوند و صحبت‌های متفرقه می‌کنند که اکثرًا حاوی اطلاعات مفید است. بتدریج صاحب مغازه (مأمور ما) افرادی را که با روس‌ها تماس دارند و یا امکان ایجاد تماس دارند شناسایی می‌کند و از مرکز (ماهوتیان) اجازه می‌خواهد و با تبادل نظر با انگلیسی‌ها تصمیم اتخاذ و دستور به مغازه دارداده می‌شود. در مورد پوشش، همه مأمورین مغازه دار و اهل محل هستند و مغازه با حرفة قبلی آنها تطبیق می‌کند.» در مورد محل استقرار مغازه‌ها، ماهوتیان اول گفت «استان مازندران.» گفتم: گرگان هم هست؟ گفت: «اینطور تصور بفرمایید.» گفتم: گیلان هم هست؟ گفت: «مقداری از گیلان فعلًا در نواحی نزدیک مازندران هست ولی قرار است بتدریج تمام استان تحت پوشش قرار گیرد.» درباره تعداد مراکز گفت: «تا این تاریخ ۱۵ مغازه شروع به کار کرده اند و قرار است بین ۳ تا ۵ مغازه دیگر در مرحله اول اضافه شود.» درباره نحوه ارتباط گفت: «گاهی صاحب مغازه به تهران می‌آید و در منزل من با حضور رئیس MI-6 سفارت ملاقات می‌شود و گاهی کارمند زیردست من که رهبر عملیات است به محل می‌رود و در خانه صاحب مغازه با او ملاقات می‌کند. تعداد ملاقات‌ها خیلی کم تعیین شده، زیرا از نظر حفظ پنهان کاری شبکه ضروری است و از نظر دریافت اطلاعات نیز هر ماه یک ملاقات کفايت می‌کند.» پرسیدم: آیا مأمور انگلیسی هم برای ملاقات به شمال می‌رود؟ گفت: «هیچ وقت، حتی برای تعیین محل مغازه هم نرفته، ولی برای گردش با خانواده اش به شمال می‌رود، ولی نه در ارتباط با شبکه.» گفتم: فرد انگلیسی، رهبر عملیات شمارا می‌شناسد؟ گفت: «بلی، در کلیه جلسات شرکت می‌کند.» گفتم: اطلاعات واصله را به کدام اداره کل (ساواک) می‌دهید؟ گفت: «اگر قرار باشد بدhem به ادارات کل سوم و هشتم، ولی تا حال نداده ایم.» گفتم: چرا؟ گفت: «اولاً مسائل فوق العاده مهمی برای اداره کل نبوده، ثانیاً همین اداره کل وسیله لورفتن شبکه می‌شود، ثالثاً ادارات کل عملیاتی در

این مناطق هر یک تشکیلات و سیمی دارند و لابد اگر خبری باشد مطلع می‌گردند!» گفتم: آیا تا به حال اخبار را بهرنیس ساواک و علوی کیا داده اید؟ گفت: «خیر!» گفتم: چرا؟ گفت: «برای اینکه اخبار مهمی نبوده!» گفتم: آیا از اخبار واصله مقداری را در اختیار دارید که ببینم (در ساواک یا در منزل)؟ گفت: «خیر!» گفتم: پس اخبار ولو بی اهمیت باشد نزد کیست؟ گفت: «نزد مأمور انگلیسی است و به او تحويل می‌شود!»

شبکه‌ای که تحت اداره سرتیپ ماهوتیان قرار داشت، در واقع یک شبکه ۶-MI بود که با امکانات و بودجه ساواک ایران اداره می‌شد و حتی حقوق مأمورین آن از جیب ساواک پرداخت می‌شد ولی عملًا اطلاعات آن فقط و فقط به ۶-MI تحويل می‌گردید. برای من تردیدی نبود که این شبکه با برنامه‌ریزی و هدایت شابورجی ایجاد شده و مسلمًا وی در جریان آن قرار داشت، خاصه اینکه مسنولین ۶-MI سفارت با راهنمایی شابورجی عمل می‌کردند و همه از نظر معلومات و تجربه اطلاعاتی در سطح بسیار نازلتر از او قرار داشتند.

نحوه انتخاب مأمور به این فرم بود که فردی نشان می‌شد و مدت‌ها مورد بررسی قرار می‌گرفت. اگر نتیجه بررسی خوب بود، با او صحبت می‌شد و موافقت‌ش جلب می‌گردید و سپس آموزش لازم داده می‌شد. پس از آن در محلی که توجیه لازم را داشت محل کسبی برای وی تهیه و سرفق‌لی و مخارج قفسه‌بندی و اجناس لازم از بودجه سری ساواک برای وی تأمین می‌شد. مغازه به نام مأمور بود. او بتدریج در بین دوستان و مشتریان اشخاصی را می‌یافت و بعضی را که مستعد بودند و امکانات اطلاعاتی خوبی داشتند نشان می‌کرد و نام آنها را به مرکز (ماهوتیان) می‌داد تا بررسی شود. اگر نتیجه خوب بود با اوی صمیمی می‌شد و در ملاقات‌های خانوادگی و یا در محل کار و یا در قهوه‌خانه یا مغازه با هم بحث دوستانه می‌کردند و مطالب موردنظر را سر مأمور (صاحب مغازه) استخراج می‌نمود. نظر ۶-MI این بود که فقط سرمانور، یعنی صاحب مغازه، بداند که برای «ساواک» (ظاهرًا) کار می‌کند و به اصطلاح «مأمور دانسته» (conscious agent) باشد و مأمورینی که با سرمانور تماس دارند «مأمور ندانسته» (inconscious agent) باشند، یعنی ندانند که رفیقشان (صاحب مغازه) مأمور است؛ زیرا به این ترتیب آزادتر صحبت خواهد کرد و امکان لورفتن آنها در شرایط اضطراری نخواهد بود. هر سرمانور بین ۱۵ الی ۲۰ مأمور می‌توانست داشته باشد. تا آن زمان ۱۵ سرمانور در ۱۵ مغازه مدت‌ها کار کرده و هر یک بین ۱۰ الی ۱۵ مأمور در اختیار داشتند، یعنی حدود ۱۵۰ - ۲۰۰ نفر را تحت پوشش داشتند. رئیس ۶-MI سفارت از نتیجه کار شبکه ماهوتیان بسیار راضی بود و زمانی که از او پرسیدم که چرا آنها از ساواک استان‌های فوق استفاده نمی‌کنند، پاسخ داد: «این سبک

آمریکایی هاست که معمولاً تا ۲۰٪ بیشتر نتیجه نمی دهد، درحالی که فرم ما گاه تا ۷۰٪ نتیجه می دهد.» هدف انگلیسی ها از ایجاد شبکه فوق اصولاً کشف عناصری بود که در شمال ایران برای روس ها کار می کردند، نوع فعالیت و اهداف روس ها و رهنمودهایی که به مأمورین خود می دادند و به طور کلی ارزیابی میزان نفوذ روس ها در شمال و هر کاری که به روس ها مربوط می شد. در ملاقات هایی که سرماورین با ماهوتیان در خانه او (تهران) داشتند، رهبر عملیات (کارمند ساواک که تابع ماهوتیان بود) و رئیس MI-6 سفارت همیشه حضور داشتند.

حدود ۶ ماه از آشنازی من با شبکه گذشت. طی این مدت، حقوق ماهیانه اعضاء شبکه از حدود ۳۵۰۰ تومان به حدود ۴۵۰۰ تومان رسید که مستنه مهی برای اداره یک شبکه مخفی نبود. تا بالاخره یک روز ماهوتیان اطلاع داد که یک مرکز جدید می خواهیم ایجاد کنیم و سرقفلی مغازه را توانسته ایم تا ۳۰۰ هزار تومان پایین بیاوریم و ۱۰۰ هزار تومان نیز برای قفسه بندی و اجناس مغازه لازم است. گفت: رقم زیادی است، آیا لااقل نفعی هم دارد؟ گفت: «منافع فروش متعلق به صاحب مغازه است.» گفت: این سرقفلی به نام کیست؟ گفت: «به نام صاحب مغازه!» گفت: آیا مدرکی به شما می دهد که سرقفلی مال او نیست؟ گفت: «خیر و تا حال چنین رسم نبوده.» گفت: اگر یک باره نخواست با شما کار کند صاحب سرقفلی هم می شود؟ گفت: «بلی، همینطور است!» گفت: بسیار خوب، به هاکروان می گوییم. هاکروان وقتی این رقم را شنید، گفت: «برای چیست؟» گفت: برای شبکه شمال! گفت: «شبکه شمال چیست؟» گفت: از سرتیپ ماهوتیان سؤال کنید! گفت: «عجب است، اینها چیست؟» گفت: با اطلاع علوی کیا بوده است. گفت: «بسیار خوب، این بار می پردازم ولی تکرار نشود.» از این واقعه حدود ۶ ماه دیگر نیز گذشت و این بار مجدداً ماهوتیان مراجعت کرد و مرکز دیگری خواست که سرقفلی مغازه ۴۵۰ هزار تومان و قفسه بندی و اجناس مغازه ۱۵۰ هزار تومان بود. به هاکروان گفت که این دنباله همان شبکه ماهوتیان است. گفت: «به ماهوتیان بگویید مانه از این پول هاداریم و نه شبکه می خواهیم. اصلاً ندارم که بهر دازم!» هاکروان صحیح می گفت و در آن زمان بودجه سری ساواک در کل رقمی حدود ۵ میلیون تومان بود که بعداً در سال ۱۳۵۰ به ۲۰ میلیون تومان رسید. مطلب را به ماهوتیان گفت که فعلاً با همین شبکه موجود کار کنید و گسترش ندهید. گفت: «اطاعت می شود!»

مدتی گذشت و نصیری رئیس ساواک شد و من ماجراه ماهوتیان را به او گفت. تصور می کنم سال ۱۳۴۵ بود که ماهوتیان تقاضای بازنیستگی کرد. با اکراه تقاضای او را تصویب کردم، زیرا طی این مدت به او علاقمند شده و صمیمیت متقابلی بین ما ایجاد شده بود. ماهوتیان

دلیلی برای بازنیسته شدن نداشت، زیرا مزایا و خودرو و راننده و امثالهم، که ۲ یا ۳ برابر حقوق او بوده قطع می‌شد. قاعده‌تاً تقاضای بازنیستگی اش به دستور ۶-MI بود. مسلماً از آن پس شبکه فوق توسط ماهوتیان اداره شد و بودجه آن توسط شخص نصیری پرداخت گردید و قطعاً تا انقلاب توسعه زیاد یافت. اصولاً در دوران نصیری بول فراوان بود و به فرض که او سالیانه ۲-۳ میلیون تومان از هزینه سرّی ساواک برای این شبکه پرداخت می‌کرد برایش مبلغی نبود. هر چند بودجه سرّی ساواک در سال ۱۳۵۰ فقط ۲۰ میلیون تومان بود، ولی این شبکه برای حفظ موقعیت نصیری بیش از این ارزش داشت. به علاوه با یک گزارش شفاهی نصیری به محمد رضا ممکن بود یک باره دهها میلیون تومان دیگر به عنوان هزینه سرّی ساواک از نخست وزیری پرداخت شود. برای نمونه، فقط برای مستله اکراد عراق سالیانه دهها میلیون تومان هزینه سرّی به ساواک پرداخت می‌شد.

واما درباره خود ماهوتیان. ماهوتیان فرد عجیبی بود. هیچگاه هوش خود را به من نشان نداد، زیرا مطلبی نمی‌گفت که بتوان هوش او را ارزیابی کرد. فوق العاده کم صحبت بود و خودش نیز کمتر شروع به بیان مطلب می‌کرد. اگر از او سؤال می‌شد با یک کلمه و حداکثر یک جمله کوتاه جواب می‌دهم می‌داد. این کم صحبتی ارتباطی با شغل او نداشت بلکه از خصوصیات ذاتی او بود. ولی من از همان آغاز شغل خود در ساواک به او علاقمند شدم، زیرا فرد مورد اعتماد و بی‌توقعی بود و نمونه خوب یک فرد اطلاعاتی. کار ماهوتیان در ساواک نیز عجیب بود. او هر چند اسماء معاون ساواک بود، ولی یک تشکیلات بسیار محدود داشت و به همین پرسنل نیز قانع بود و با روحیه اش انطباق داشت: هرچه پرسنل کمتر حفاظت بیشتر! تشکیلات ماهوتیان عبارت بود از: یک راننده که طبق قواره ساواک حق او بود که با توجه به مقامش راننده داشته باشد، یک اتاقدار و یک کارمند رتبه ۲ یا ۳ که همان رهبر عملیات ماهوتیان بود. ممکن نیست در تمام ساواک نامه‌ای به امضاء او پیدا شود و حتی ممکن نیست جمله‌ای از او زیر نامه یا گزارشی یافت شود. امضاء او را فقط می‌توان در مقابل نامش در لیست‌های حقوق دید و چنان امضاء می‌کرد که معلوم نیست امضاء کیست! در دوران من هیچکاری در ساواک انجام نداد. از مقامی سؤال کردم، گفت: قبلًا هم همین بوده. حتی درباره حقوق شبکه شمال نیز شفاهاً می‌گفت و چیزی یا رقمی نمی‌نوشت. این رویه او در برابر من تنها نبود، پس از تحقیق متوجه شدم که در برابر همه چنین است. ماهوتیان با این خصوصیات مورد علاقه کلیه پرسنل ساواک بود. او دو بار، با نظر من، تعدادی از پرسنل ساواک را به منزلش دعوت کرد، که من هم شرکت کردم. خانه خوبی در نزدیک باغ فردوس داشت. وسایل خانه زیاد بود ولی بی‌سلیقه چیده شده بود، زیرا

ماهوتیان زن نداشت و هیچگاه ازدواج نکرد و تصور نمی‌کنم روابط جنسی داشت. همانطور که گفتم در سومین سفر آموزشی به لندن، ماهوتیان نیز با من و صمدیانهور بود و در واقع این مسافرت برای آنها بود و نه من. بهرروی، من در ساواک به هیچکس به اندازه ماهوتیان اعتماد نداشتم و پس از اینکه از ساواک رفت، هر عید یک کارت تبریک بسیار محبت آمیز برایم می‌فرستاد که با دقت جواب می‌دادم. تصور می‌کردم شاید نمی‌خواهد و مجاز نیست با من تماس داشته باشد.

شبکه ماهوتیان یک نمونه از سبک کار اطلاعاتی اینتلیجنس سرویس است، که کاملاً با سبک کار آمریکایی تفاوت دارد. انگلیسی‌ها موفقیت ساواک را در اتخاذ این سیستم می‌دانستند، ولی همانطور که گفتم چون ساواک را آمریکایی‌ها بی‌ریزی کردند و مشابه سازمان‌های خود به آن فرم نیمه علنی دادند و مقامات و پرسنل ساواک نیز از جهت تظاهر به قدرت به سیستم آمریکایی علاقمند بودند، همان سیستم ادامه یافت. نمونه کامل سبک کار اطلاعاتی انگلیسی‌ها در سازمان بی‌سیم مشاهده می‌شود، که شرح می‌دهم.

سازمان بی سیم

حوالی سال ۱۳۴۵ بود. روزی محمدرضا در ملاقات‌های روز جمعه به من گفت: «یک شبکه مخفی در ستاد ارتش وجود دارد، آن را تحویل بگیرید و در ساختمان دفتر (ویژه اطلاعات) اتاقی به افسران آن بدھید و تسهیلات کاری و مالی آن را فراهم آورید.» متعاقب این دستور، عبدالله عشقی بور (بعداً سرلشکر شد) که معاون من در دفتر بود، را برای ابلاغ دستور نزد رئیس ستاد ارتش فرستادم (تصور می‌کنم در دوران ارتшибد ضرغامی بود).

پس از حدود یک هفته ۲ افسر خود را به من معرفی کردند. آنها عبارت بودند از سرهنگ مقصودی (سرلشکر شد)، سرهنگ نورانیان (سرتیپ شد) و سرهنگ فروزنین (سرهنگ ماند). در اولین جلسه پرسیدم: این چه نوع سازمانی است؟ یکی از آنها، تصور می‌کنم مقصودی، پاسخ داد: «در زمانی که خطر اشغال نظامی آلمان، فرانسه را تهدید می‌نمود ارتش فرانسه اقدام به ایجاد یک شبکه پنهانی بی‌سیم در سراسر کشور کرد. پس از اشغال این شبکه مخفی حفظ شد و در کنار هر پایگاه مخفی بی‌سیم یک واحد ارتش آزادیبخش قرار گرفت و دوگل توانست از لندن عملیات پارتبیزانی نهضت مقاومت علیه ارتش آلمان را به کمک این شبکه هدایت کند. پس از جنگ انگلیسی‌ها کار این شبکه را عالی ارزیابی کردند و ارتش انگلیس آین نامه لازم را تهیه کرد و چنین شبکه‌ای در انگلیس پیاده شد. فعالیت ما نیز طبق همین آین نامه است.» متوجه شدم که احتمالاً در همان سفر محمدرضا به انگلیس، که در ملاقات با ملکه و با حضور شاپور جی مستله دفتر ویژه مطرح شد، انگلیسی‌ها سایر طرح‌های اطلاعاتی خود را نیز ارائه و محمدرضا پذیرفته بود. از جمله این طرح‌ها یکی شبکه ماهوتیان بود و دیگری سازمان بی‌سیم. از آن زمان سال‌ها بود که سازمان بی‌سیم در ارتباط با رئیس ستاد ارتش ایجاد شده و اکنون به دلایلی مسئولیت آن به دفتر ویژه محول می‌گردد. علت انتقال سازمان بی‌سیم به «دفتر

ویژه اطلاعات» چه بود؟ عوامل متعددی را می‌توان برشمرد، از جمله اینکه به علت تغییرات رؤسای ستاد ارتش طبعاً درجه اختفاء و پنهانکاری سازمان بی‌سیم کاهش می‌یافتد. انگلیسی‌ها سیستم سازماندهی ساواک را نیز نمی‌پسندیدند و قراردادن سازمان تحت مستولیت رئیس ساواک را مناسب نمی‌دانستند. در هر دو ارگان (ستاد ارتش و ساواک) احتمال نفوذ مأمورین روس وجود داشت. در نتیجه، انگلیسی‌ها دفتر ویژه را مناسب‌ترین ارگان برای اداره سازمان بی‌سیم تشخیص دادند، زیرا اولاً مرا خوب می‌شناختند و می‌پسندیدند و با روحیه من، که با اصول اطلاعاتی انگلیسی‌ها انطباق داشت، آشنایی داشتند و ثانیاً دفتر ویژه ارگانی بود که هیچگاه رئیس آن عوض نمی‌شد و پنهانکاری در آن در حد اعلی بود. مسلماً در این مورد نیز انتخاب من به پیشنهاد شاهورجی بوده است. عملًا نیز این ارزیابی شاهورجی صحیح از آب درآمد و من تا انقلاب به بهترین شکل این سازمان را اداره کردم و نتیجه کار چنان برای انگلیسی‌ها رضایت‌بخش بود که مستول ۶-MI ایران و «دکتر» (رئیس ستاد مرکزی سازمان بی‌سیم) چندین بار از نحوه اداره شبکه توسط من تشکر کردند.

همانطور که گفتم، سازمان بی‌سیم یک سازمان کاملاً مخفی بود که انگلیسی‌ها براساس تجربیات نهضت مقاومت فرانسه به تدوین آیین نامه آن پرداخته و در مرحله اول در خاک انگلستان و ایرلند به تشکیل آن دست زده و سپس به ایجاد آن در برخی کشورهای مورد نظر پرداختند. این آیین نامه چنین بود که در شرایط صلح باید بتدریج خانه‌های امن در سراسر کشور با پوشش بسیار بالا و در نهایت اختفاء تهیه شود. در هر خانه یک یا دو بی‌سیم بسیار قوی در جاسازی کاملاً مناسب و غیرقابل کشف مستقر شود. در هر خانه یک بی‌سیم چی ورزیده با خانواده اش در پوشش کاملاً موجه سکنی داده شود تا در طول سال‌ها در محیط خود کاملاً جایگفت. بتدریج در نقاط معین «دفینه»‌هایی شامل سکه طلا و اسلحه نیز پنهان شود. پس از اشغال کشور توسط نیروی دشمن، این پایگاه‌های بی‌سیم به مراکز واحدهای مخفی ارتش آزادیبخش تبدیل می‌شود و هر واحد می‌تواند با دسترسی به دفینه‌ها، که نقشه آن از مرکز اطلاع داده می‌شود، امکانات مالی و تسليحاتی خود را تأمین کند و به عملیات پارتبیزانی دست زند و در عین حال از طریق بی‌سیم فعالیت اطلاعاتی بالایی را انجام دهد.

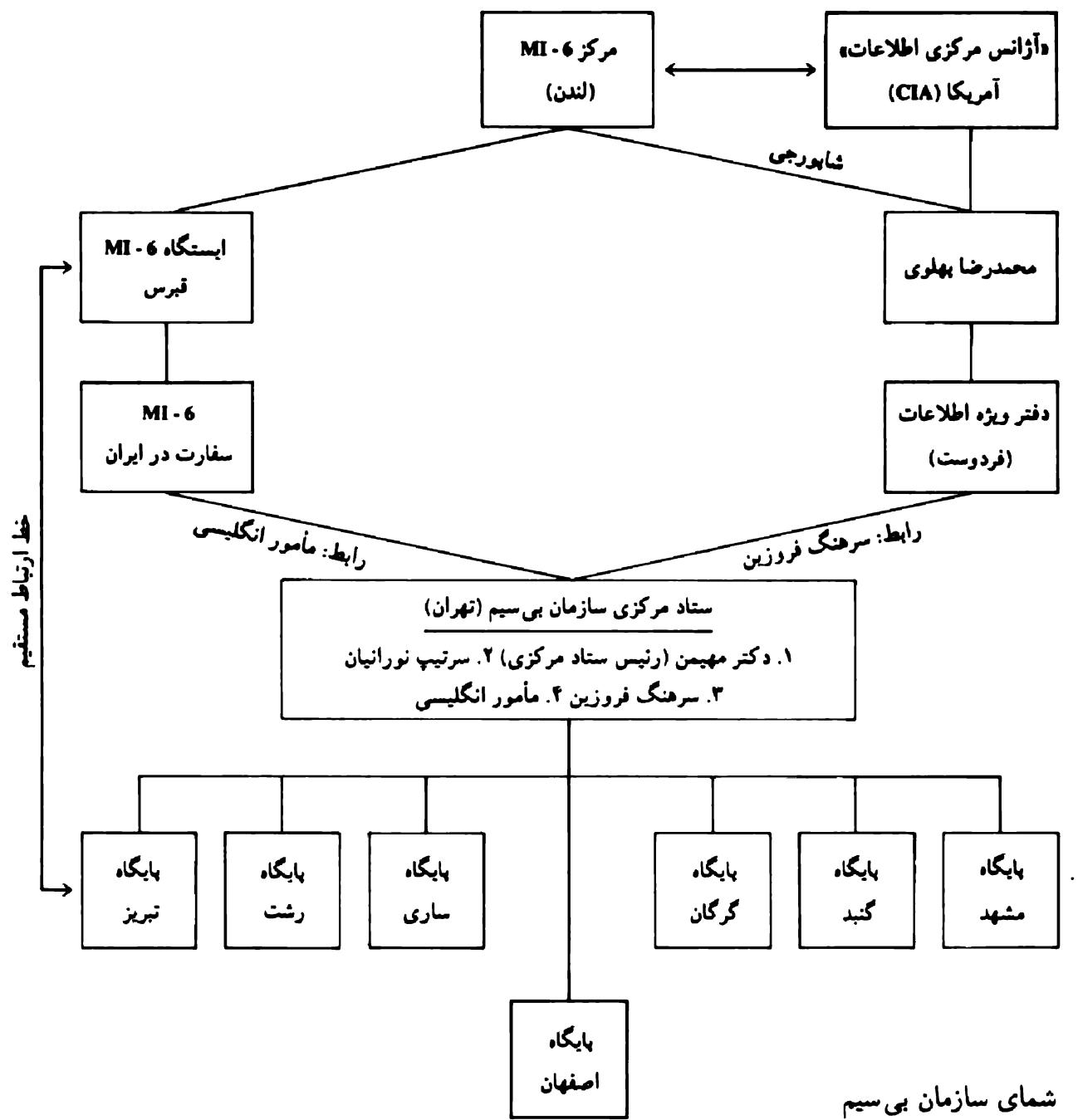
در مورد ایران، انگلیسی‌ها سازمان بی‌سیم را به عنوان طرحی برای مقابله با اشغال شمال کشور توسط شوروی ارائه دادند. بدین ترتیب، توسط یک ستاد مرکزی که در تهران مستقر بود وزیر نظر ۶-MI کار می‌کرد پایگاه‌های مخفی بی‌سیم در مشهد، گنبد، گرگان، ساری، رشت، تبریز و اصفهان ایجاد شده بود. این پایگاه‌ها توسط بی‌سیم‌های بسیار قوی با ایستگاه

6-MI در قبرس در ارتباط مدام بودند. ستاد مرکزی مستقر در تهران به عنوان مرکز سازمان دهنده و هدایت کننده در زمان صلح تلقی می شد، ولی پس از سقوط ایران فرض براین بود که نیروهای شوروی تنها موفق به اشغال استان های شمالی کشور و تهران خواهند شد و لذا اصفهان در کنترل نیروهای طرفدار غرب، و یا نیروهای نظامی غرب، قرار خواهد گرفت. در چنین شرایطی، ستاد مرکزی سازمان بی سیم در اصفهان مستقر می شد و همزمان با پایگاه های بی سیم مستقر در مناطق شمالی و نیز با استگاه 6-MI در قبرس در تماس قرار می گرفت. چنانچه اصفهان نیز از کنترل نیروهای هوادار غرب خارج می شد، استگاه قبرس می توانست از خارج تمام پایگاه های بی سیم در داخل ایران را سازماندهی و هدایت کند و واحدهای ارتش آزادیبخش را ایجاد کند.

همانطور که گفت، در اولین جلسه ۳ افسر عضو ستاد مرکزی (مقصودی، نورانیان، فروزان) خود را به من معرفی کردند. افسران سازمان، در ملاقات از فردی به نام «دکتر» نام بردند و گفتند که وی به زیان انگلیسی سلطنت است و اداره کننده جلسات هفتگی ستاد مرکزی است که در آن علاوه بر «دکتر» یک مأمور سفارت انگلستان نیز شرکت می کند. دستوردادم که «دکتر» با من ملاقات کند. او فردای آن روز به دیدارم آمد و معلوم شد که همه کاره سازمان است، هم جلسات ستاد مرکزی را اداره می کند و هم واسطه حل مشکلات بین ستاد مرکزی و مأمور انگلیسی است. او دکتر مهیمن نام داشت و در آن زمان حدوداً ۶۰ ساله بود. در دیدار با من اظهار خشنودی کرد که تحت امر من قرار گرفته و ابراز امیدواری کرد که با مسئولیت من تقاضاهای سازمان سریع تر انجام شود. می گفت که قبلًا معاون وزارت کار بوده و بازنشسته است. فرد بسیار باهوش و مسلطی از نظر اطلاعاتی بنظر می رسید و بعدها برایم مسجل شد که خیلی مسلط تر از آن است که در بد و امر تصور می کردم. از بد و امر که انگلیسی ها پیشنهاد تشکیل سازمان را دادند، او را به عنوان مأمور تشکیل سازمان معرفی کردند و مشخص بود که یک مأمور مورد اعتماد و رده بالای انگلیسی هاست و با شاپور جی ارتباط دارد. زمانی که اولین گزارش در مورد تحويل سازمان را شفاهًا به محمد رضا دادم و اسمی افسران را گفت و افزودم که فردی به نام «دکتر» ارشد آنها است، بلا فاصله گفت: «می شناسم!» و مشخص شد که قبلًا او را ملاقات کرده است. فرد انگلیسی، که همان رئیس 6-MI سفارت بود، خیلی به نظرات «دکتر» اهمیت می داد و در مواردی که با من ملاقات می کرد اکثر آنام «دکتر» را می آورد که نظرش چنین و چنان است، اما بلا فاصله تصحیح می کرد و می گفت: «به شرطی که شما تصویب کنید!» دو بار

هم که رئیس ۶-MI سفارت اعضاء ستاد مرکزی را در شب ژانویه به خانه اش دعوت کرد و من نیز حضور داشتم، دیدم که برای «دکتر» احترام زیاد قائل است. «دکتر» بر انگلیسی تسلط کامل داشت و افسران ستاد - حتی عشقی بور - واقعاً از او حساب می‌بردند.

رئیس ۶-MI سفارت نیز عضو ستاد مرکزی بود و هر آنچه برای دیدار من به دفتر



می آمد و سالی یک بار (شب ژانویه) نیز همه اعضای ستاد مرکزی را به خانه اش دعوت می کرد. من نیز ۲ - ۳ بار در این میهمانی ها شرکت کردم. پس از چندی دوره ۴ ساله مأموریت او در ایران تمام شد و جانشین خود را به من معرفی نمود و همین رویه ادامه یافت. در ملاقات با فرد فوق، او دیگر وارد مباحث سیاسی یا کسب خبر نمی شد و آنچه مطرح می شد صرفاً درباره مسائل سازمان بود. در خانه همین فرد بود که به مناسبت ورود رئیس کل ۶- MI میهمانی داده شد و من نیز شرکت کردم.

به هر حال، «دکتر» از من خواهش کرد که در جلسه ستاد شرکت کنم و پذیرفتم. عشقی بور مرا با خود به محل برگزاری جلسه برد تا دوستی، راننده ام، همراه نباشد و شناسایی ایجاد نشود. باغ مصفانی در جاده امامزاده قاسم بود و ساختمان خوبی داشت. همه نوع وسایل خانه (مبلمان و غیره) متعلق به سازمان بود ولی خانه اجاره ای بود. تصور می کنم «دکتر» در همین جا زندگی می کرد. در این جلسه من، عشقی بور، «دکتر»، مقصودی، نورانیان، فروزین و رئیس ۶- MI سفارت شرکت داشتیم. طبق رویه و با اجازه من «دکتر» جلسه را اداره می کرد. در تمام مدت فروزین خدمت می کرد و مشروب و چای و قهوه و میوه و شیرینی می آورد. «دکتر» از فرد انگلیسی سوال کرد که نتیجه مخابره چگونه بود؟ فرد انگلیسی بدون گفتن محل بی سیم نام رمز بی سیم چی ها را می برد که جمعاً ۸ نفر بودند. معلوم شد که مرتباً با بی سیم ها به ایستگاه قبرس مخابره می شود و نتیجه کار از طریق سفارت به ستاد مرکزی می آید. فرد انگلیسی یک نسخه از نتیجه را به نورانیان (که افسر مخابرات بود) داد و تعداد اغلاط هر یک را از روی نوشته گفت و مقداری با نورانیان راجع به رفع نواقص صحبت کرد، که نورانیان گفت: «ترتیب لازم داده خواهد شد». روز و ساعت مخابره هر یک از بی سیم چی ها طبق جدولی مشخص می شد که مرکز قبرس به گوش باشد و نورانیان طبق جدول عمل می کرد. فرد انگلیسی سهس برای من به تمجید از نورانیان پرداخت و گفت: «ایشان حتی در انگلستان نیز متخصص درجه اول محسوب می شوند.» من گفت: قدرشان را خواهم دانست. او از بی سیم چی ها نیز تعریف کرد که خیلی ورزیده هستند. سهس «دکتر» مقداری در مورد دفینه گذاری صحبت کرد و از من اجازه خواست که تعدادی محل در کوه های اطراف کرج مورد بررسی قرار گیرد. اجازه دادم. این دفینه گذاری اختراع ستاد یا سازمان نبود و در آینه نامه مربوطه نوشته شده بود، که توضیح خواهم داد. مسائل مطروحه در جلسه اول در همین حدود بود. «دکتر» از وضع سازمان رضایت کامل داشت و به فرد انگلیسی گفت که با این رئیس (یعنی من) کارهای ما سریع تر انجام خواهد شد (هم تعلقی بود به من و هم به نفع خود). فرد انگلیسی گفت: «می دانم و مطمئن هستم. ما نیز از اعلیحضرت تشکر

کردیم که ایشان را انتخاب کردند.»

چند ماه بعد، «دکتر» مرا برای شرکت در جلسه دیگر دعوت کرد که رفتم. افراد همان‌ها بودند و معلوم شد که «دکتر» مخصوصاً مرا دعوت کرده تا در مقابل فرد انگلیسی از کمی بودجه سازمان صحبت کند. به هر حال رقمی بیش از یک میلیون تومان در سال را پیشنهاد دادند که پذیرفتم و از بودجه سرّی دفتر تا بهمن ۱۳۵۷ نیز پرداخت شد. دیگر در سایر جلسات شرکت نکردم و به «دکتر» تهیم نمودم که شما جلسات را خوب اداره می‌کنید و به همین نحو ادامه دهید، که پذیرفت و اعتراضی هم نداشت. ولی عشقی‌بور را نماینده خود در ستاد مرکزی کردم که در جلسات شرکت می‌کرد و مأموریت داشت که از طرف من به خواسته‌های سازمان رسیدگی و گزارش کند. در دفتر نیز یک اتاق به امور سازمان اختصاص دادم. مدتی گذشت و عشقی‌بور از مقصودی شکایت کرد که افسر ناراحت و فوق العاده متوقعی است، یا این افسر را رد کنید و یا مرا از این سازمان بردارید. معلوم شد که فرد غیرمذکوری است و سایر اعضاء ستاد نیز از او ناراحت و با نظر عشقی‌بور موافق هستند. لذا، مقصودی را که سرهنگ بود به ستاد ارتضی معرفی کردم و برای سرّ نگهداری سفارش و تأکید لازم را به او نمودم و یک جا پاداش یک سال آینده را نیز به او پرداختم (چون زندگی خود را با پاداش ماهیانه سازمان تطبیق داده بود صحیح نبود که یک باره وضع عوض شود، ولی او در طول یک سال می‌توانست بتدریج خود را با حقوق ارتضی تطبیق بدهد). مقصودی راضی رفت و در ارتضی تا درجه سرلشکری نیز رسید. قبل از انتقال سازمان به «دفتر» نیز فردی به نام بیت‌الله‌ی عضو ستاد بوده و از آن خارج شده بود. او همان کسی است که به درجه سرلشکری رسید و قبل از انقلاب رئیس رکن ۲ ژاندارمری بود (بیت‌الله‌ی عضو شورای هماهنگی رده ۲ بود و هر ۱۵ روز یک بار برای شرکت در جلسات آن به دفتر ویژه می‌آمد).

به هر حال، پس از یکی دو سال سرلشکر عشقی‌بور نیز به علت کسالت تقاضای بازنیستگی کرد. عشقی‌بور افسر برجسته‌ای نبود، نه از نظر اطلاعات نظامی و نه از نظر مدیریت و به علت همین عدم مدیریت پرسنل دفتر را ناراحت می‌کرد و سبب دودستگی می‌شد و لذا برای بازنیستگی مناسب بود. پس از رفتن عشقی‌بور، ستاد مرکزی سازمان، سرهنگ فروزین را به عنوان رابط با دفتر انتخاب کرد و من نیز موافقت کردم. برادر فروزین، به نام سرتیپ فروزین افسر ساواک بود. بنابراین تا انقلاب، ستاد مرکزی مشکل بود از: «دکتر»، سرتیپ نورانیان، سرهنگ فروزین و رئیس ۶-MI سفارت. سرهنگ فروزین می‌توانست تمام مطالب را شفاهانه من بگوید و دستور اخذ کند، اما چون گزارش کتبی سریعتر انجام می‌شد،

دستور دادم که هرگاه فروزین کاری دارد، به جای ملاقات با من و گزارش شفاهی، کتاب‌گزارش دهد. در نتیجه، سرهنگ فروزین با سرتیپ نجاتی (افسر دفتر)، که خط و انشاء بسیار خوبی داشت، دوست شد و همیشه از او خواهش می‌کرد که گزارش‌ها را بنویسد. این اوآخر بین سرهنگ فروزین و نجاتی صمیمیت زیاد ایجاد شده بود، تا حدی که فروزین از من تقاضای پاداش ماهیانه برای نجاتی کرد و موافقت نمودم. بنابراین نجاتی نیز در جریان سازمان بی‌سیم قرار گرفت. به علاوه در دفتر نیز مقداری مدارک با طبقه‌بندی بالا درباره این سازمان نگهداری می‌شد.

علاوه بر افراد فوق، سرتیپ نورانیان یک درجه‌دار از رسته مخابرات و یک درجه‌دار راننده در اختیار داشت. سرهنگ فروزین نیز ۲ درجه‌دار در اختیار داشت. نورانیان و فروزین هر کدام یک اتومبیل در اختیار داشتند که از پول سازمان تهیه می‌شد (از هر نوع که می‌خواستند) و هر چند سال یک بار تقاضای اتومبیل نو می‌کردند. آنها هر ماه یک بار، جدا از هم، به اتفاق درجه‌دارهایشان (راننده و کمک)، مسیر را طی می‌کردند و کلیه پایگاه‌ها را بازدید می‌نمودند. کار فروزین مسائل مالی و تعمیرات خانه‌ها بود و کار نورانیان تعمیرات بی‌سیم و رفع اشکالات فنی بی‌سیم چی‌ها و دستور مخابره آن ماه به قبرس. طبعاً این مسافت‌ها هزینه‌هایی در برداشت که فروزین در لیست ماهیانه درج می‌کرد.

واما در مورد آین نامه سازمان. در شروع کار سازمان، عشقی‌بور آین نامه سازمان را که به زبان انگلیسی بود برایم آورد و چند روز برای مطالعه در اختیار گذاشت. آین نامه بسیار جامعی بود ولی عشقی‌بور در پس گرفتن آن اصرار داشت و می‌گفت که باید در محل مطمئنی (و نه دفتر) حفظ شود که یا در ستاد مرکزی بود و یا به مست Howell-6 MI سفارت تحويل شد. من ظرف چند روز کلیه مطالب آن را بدقت مطالعه کردم، چون علاقه داشتم که اطلاعاتم بیش از افسران ستاد مرکزی باشد و بعدها آنان نکاتی نگویند که من ندانم. مطالب مندرج در آین نامه همان بود که قبلًا نوشتم:

- ۱ - ایجاد یک شبکه مخفی بی‌سیم در سراسر کشور که با مرکزی تماس داشته باشد تا هرگاه کشور مورد تهاجم قرار گرفت و رئیس کشور مجبور به ترک آن شد و یا در نقطه‌ای از کشور ستادش را تشکیل داد آن مرکز بی‌سیم در اختیار رئیس کشور باشد.
- ۲ - پس از تهاجم نیروهای بیگانه در هر یک از مراکز بی‌سیم نیروی پارتیزانی ایجاد و به خرابکاری پردازد.
- ۳ - چون در شرایط فوق رساندن وجه و سلاح مشکل می‌شود، در زمان عادی در

زیرزمین مقدار کافی سلاح و مهمات و سکه‌های طلا (چون پول رایج ممکن است از اعتبار بیفتد) و در حد لزوم پول رایج به نحوی مخفی گردد که طی سال‌ها نیز خراب نشود. پس از اشغال کشور، هر مرکز بی‌سیم توسط این دفینه‌ها به استخدام چریک می‌پردازد و سلاح و مهمات آنها نیز از همین طریق تأمین می‌شود.

در چند سال اول موضوع دفینه گذاری با علاقه توسط «دکتر» دنبال می‌شد. اونقاطی را در کوه‌های اطراف کرج پیدا کرده بود و نقشه دقیق محل‌های مورد نظر را به فرد انگلیسی می‌داد که او نیز به لندن ارسال می‌داشت. یک نسخه از نقشه محل هر دفینه نیز باید در اختیار مرکز بی‌سیم مربوطه قرار می‌گرفت. وقتی از دفینه سوال کردم که باید محتوی چه چیزهایی باشد؟ دکتر پاسخ داد: «حدود ۵۰۰ هزار تومان سکه طلا، ۲۵۰ هزار تومان اسکناس، ۵۰ قبضه سلاح انفرادی و مهمات مربوطه». دفینه باید در گونی خاص گذارده می‌شد و در عمق کافی از سطح زمین استوار می‌گردید.

همانطور که گفتم، در بدو انتقال سازمان به دفتر، محل ستاد مرکزی در یک باغ اجاره‌ای بود. پس از مدتی سازمان پیشنهاد کرد که خانه‌ای برای ستاد مرکزی خریداری شود. عشقی‌بور به من اطلاع داد. تصویب کردم و گفتم: با سرهنگ فروزین هماهنگ کنید (چون پول سازمان در اختیار او بود). عشقی‌بور زمینی را در فرمانیه تهیه کرد و ساختمانی در آن ایجاد نمود. سند به نام «دکتر» انتقال یافت. یک بار به «دکتر» پیغام دادم که نامه‌ای بنویسید و تحويل سند نیز به نام «دکتر» انتقال یافتد. یک بار به «دکتر» پیغام دادم که نامه‌ای بنویسید و تحويل دهید که خانه ستاد مرکزی و خانه‌های بی‌سیم چی‌ها متعلق به دفتر است. اسناد این خانه‌ها نیز به نام «دکتر»، نورانیان و فروزین بود. بلافاصله مستول ۶- MI سفارت در دفتر حاضر شد و گفت، این کار را نکنید چون برخلاف رویه سازمان است. مقرری ماهیانه اعضاء سازمان سالی ۱۰٪ اضافه می‌شد، که قبل از انقلاب به من ۱۸۰۰۰ تومان، به «دکتر» ۱۸۰۰۰ تومان و به فروزین و نورانیان هر کدام ۱۵۰۰۰ تومان می‌رسید. هزینه خانه ستاد مرکزی نیز به «دکتر» پرداخت می‌شد. به سایرین (درجه‌دارها و بی‌سیم چی‌ها) نیز ماهیانه ۱۸۰۰ تومان الی ۲۲۰۰ تومان پاداش داده می‌شد. هزینه سری سازمان و هزینه سری «دفتر ویژه اطلاعات» سالیانه طی یک نامه درخواست می‌شد و فقط با دو شماره متمایز می‌گردید. هزینه شماره ۱ و هزینه شماره ۲. هزینه شماره ۲ مربوط به سازمان بود. تصور می‌کنم در سال ۱۲۵۷ هزینه سری دفتر حدود ۷۵۰ هزار تومان و هزینه سازمان حدود ۲۰۰ را ۱ میلیون تومان بود. فروزین هر ماه یک بار ارقام هزینه‌های پرداختی را کتاباً گزارش می‌گردید.

سازمان مدت‌ها به کار خود ادامه داد، تاروژی رئیس-6 MI سفارت شخصاً به دفتر آمد و اطلاع داد که در انگلستان یک نوع بی‌سیم بسیار قویتر درست شده و لازم است سازمان تهیه کند. با تصویب محمد رضا حدود یک میلیون تومان هزینه سری اضافی از ستاد ارتش درخواست شد و ۱۰ عدد بی‌سیم جدید تهیه گردید که بتدریج تحويل شد و در پایگاه‌های موجود در حاسازی بسیار مناسب نصب گردید. بنابراین هر خانه دارای ۲ دستگاه بی‌سیم کهنه و نو شد. یکی دیگر از وظایف سازمان بی‌سیم، طرح خروج اضطراری محمد رضا از کشور بود، یعنی شرایطی که محمد رضا باید سریعاً از کشور می‌گریخت. برای این منظور زمین مناسبی در جاده تهران - قم (حدود کهریزک) تهیه شد، که برای نشستن یک هوایی دوموتوره کافی بود. برای تعریف عملیات فوق هر ۹ ماه یا یک سال خلبان مأمور این کار از انگلستان به تهران می‌آمد. ستاد مرکزی بی‌سیم پیشنهاد کرد که لازم است سازمان با افسری از نیروی هوایی در تماس باشد و اوی هیچگاه عوض نشود. رئیس-6 MI سفارت نیز در این امر مصراً بود. لذا مسئله را با ارتشید خاتمی مطرح کرد و او پس از کسب اجازه از محمد رضا، سرلشکر آذربرزین (سپهبد شد) را معرفی کرد و گفت: «این فرد همیشه در تماس با شما باشد چون مورد اطمینان است.» از آن پس هرگاه خلبان انگلیسی به تهران می‌آمد، فروزان به اطلاع آذربرزین می‌رساند و او در جلسات ستاد مرکزی شرکت می‌کرد. آذربرزین تسهیلات لازم را فراهم می‌نمود و سپس چند پرواز شبانه در بدترین شرایط جوی (هوای ابری یا بارانی با دید کم) در زمین فوق انجام می‌شد و از چند چراغ نفتی برای تعیین حدود باند فرودگاه استفاده می‌شد. قرار بود که محمد رضا با هلی کوپتر به محل فوق رسانده شود و هواییما به محل تعیین شده پرواز کند. گفته می‌شد که اگر تمام ایران تصرف شود محمد رضا به پاکستان خواهد رفت و اگر فقط شمال کشور اشغال شود به جزیره کیش یا یکی از جزایر خلیج خواهد رفت. سازمان از آذربرزین رضایت داشت و یک بار مستول-6 MI سفارت از طرف خود و خلبان انگلیسی از او تمجید و تشکر کرد.^{۱۱}

۲۱. شاپور آذربرزین در نیروی هوایی افسر بر جسته‌ای بود. او از ربیعی ارشدتر بود و قبل از ربیعی سپهبد شد. ربیعی تنها زمانی که به علت نزدیکی به آمریکایی‌ها فرمانده نیروی هوایی شد، سپهبد گردید، در حالی که حق طبیعی آذربرزین بود که فرمانده نیروی هوایی شود. آذربرزین جانشین ربیعی شد و اختلافات شدیدی بین این دو پیش آمد. آذربرزین همیشه در ملاقات با من از ربیعی ابراد می‌گرفت. یکی از ابرادهای او در زمینه تعداد زیاد همافران (۱۳ هزار نفر) در نیروی هوایی بود. به دفتر دستور بررسی دادم و سپس ربیعی را خواستم و نظر خود و نتیجه بررسی دفتر را به او گفتم، ولی نامی از آذربرزین نبردم. ربیعی در اصل کاملًا ←

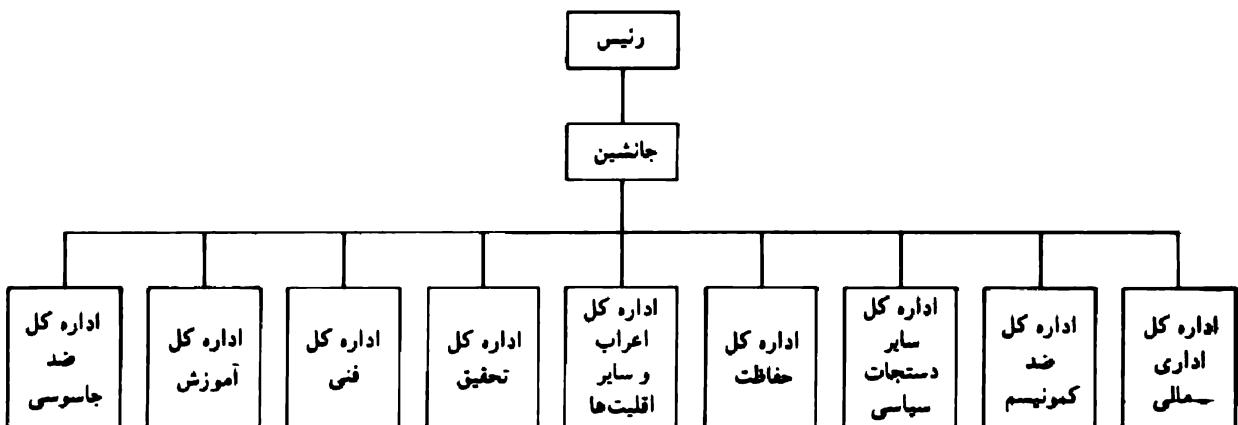
سازمان بی سیم تا انقلاب به فعالیت خود ادامه داد. تصور می کنم در آذر ۱۳۵۷ بود که سرهنگ فروزین به دفتر مراجعه کرد و گفت که مأمور انگلیسی درخواست کرده کلیه مدارکی که در دفتر و یا در ساختمان ستاد مرکزی در رابطه با سازمان موجود است، از قبیل نتایج مخابرات با قبرس و نظایر آن، به وی تحويل شود. دستور دادم که کلیه مدارک تحويل شود. از آن پس از سرنوشت این سازمان اطلاع ندارم.^{۲۲}

موافق بود و وعده داد که استخدام جدید نشود. به هر حال، طبیعی بود که آذربزین از انتصاب ریبعی به فرماندهی نیروی هوایی ناراحت باشد، زیرا حق مسلم او پایمال شده بود. کار آذربزین در سازمان بی سیم یک مأموریت نظامی بود و تمجید سازمان از او نیز طبیعی بود، زیرا اوی واقعاً قابل تمجید بود. (فردوست) ۲۲. با پیروزی انقلاب، دکتر مهیمن و سرهنگ فروزین با فروش خانه ستاد مرکزی سازمان بی سیم و برداشت مبالغ کلانی از وجوده آن به انگلستان گریختند و همسر فروزین با این پول به ایجاد یک فروشگاه در انگلیس دست زد. بقایای سازمان بی سیم نیز بتدریج توسط نیروهای اطلاعاتی جمهوری اسلامی ایران کشف و خنثی شد. بدین ترتیب سازمانی که مدت ۲۰ سال اینتلیجنس سرویس انگلستان با سرمایه گذاری و امکانات کلان و به عنوان طرح اضطراری برای چنین روزهایی تدارک دیده بود، به باد رفت. (ویراستار)

سازمان برونو مرزی اسرائیل در ایران

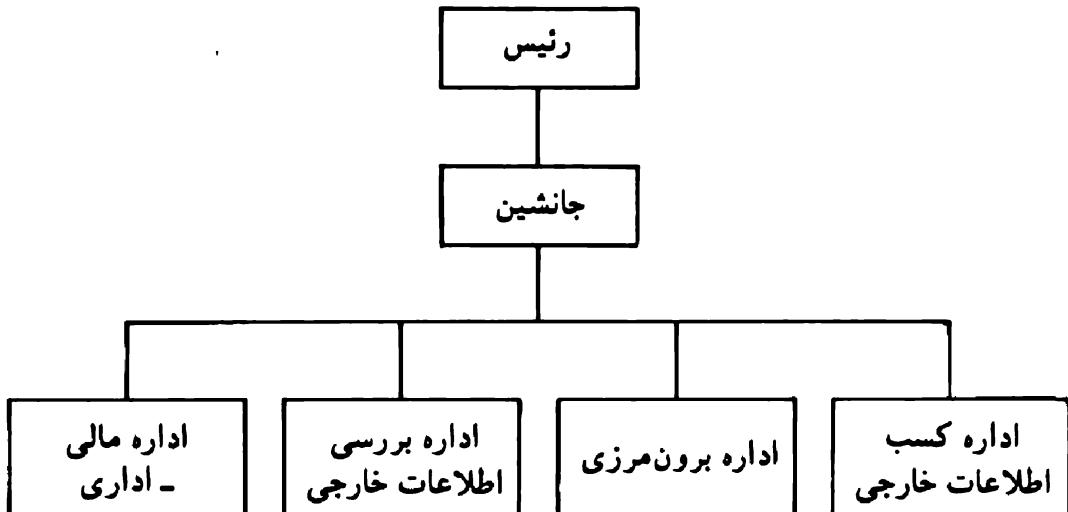
در دوران محمد رضا سازمان اطلاعاتی اسرائیل پس از سرویس‌های آمریکا و انگلیس فعال‌ترین سرویس در ایران بود و این فعالیت در سایر کشورهای منطقه و شاید جهان کم نظیر بود. قبل از ورود به بحث شمه‌ای از دانسته‌های خود درباره سازمان اطلاعاتی اسرائیل را، که از یکی از استادان رده بالای اسرائیلی ساواک شنیده‌ام، مرقوم می‌دارم. فرد فوق از اعضاء برجسته سازمان امنیت اسرائیل بود و می‌گفت که زمانی مستول جمع‌آوری اطلاعات از صحراخ‌سینا بوده. بعدها از مدیر کل هشتم ساواک شنیدم که وی به جانشینی ریاست سازمان امنیت اسرائیل رسیده و شاید اکنون رئیس این سازمان باشد.

در اسرائیل ۲ نوع سازمان وجود دارد: یکی برای امنیت کشور که احتمالاً باید تابع مستقیم نخست وزیر باشد و کار ادارات کل سوم و هشتم ساواک را در اسرائیل انجام می‌دهد و مرکب از ۹ اداره کل (Department) به شرح شعاعی زیر است:



شعاعی سازمان امنیت اسرائیل

بدین ترتیب، اداره کل اداری - مالی مانند ادارات کل یکم و ششم ساواک، اداره کل ضدکمونیسم و اداره کل سایر دستجات سیاسی و اداره کل اعراب و سایر اقلیت‌ها مانند اداره کل سوم ساواک، اداره کل حفاظت مانند اداره کل چهارم ساواک، اداره کل فنی مانند اداره کل پنجم ساواک، اداره کل ضدجاسوسی مانند اداره کل هشتم ساواک، اداره کل تحقیق مانند اداره کل نهم ساواک و اداره کل آموزش مانند اداره کل دهم ساواک بود. توضیح فرد اسرائیلی برای من مشخص ساخت که سازماندهی ساواک در اساس صحیح بوده است. باید اضافه کنم که در ساواک اداره کل نهم (تحقیق) وجود نداشت و براساس پیشنهاد اسرائیلی‌ها بوجود آمد. هر یک از ادارات کل به ادارات، بخش‌ها، دوایر و شعب تقسیم می‌شوند که فرد اسرائیلی توضیح داد. سازمان اطلاعات خارجی اسرائیل از سازمان امنیت آن جداست و در شرایط فوق العاده تحت امر اداره دوم ارتش می‌باشد. در آن زمان فرد اسرائیلی وضع اسرائیل را فوق العاده توصیف می‌کرد و مسلماً اکنون نیز وضع فوق العاده است و سازمان اطلاعات خارجی تحت امر اداره دوم ارتش است. به گفته فرد اسرائیلی، سازمان اطلاعات اسرائیل مرکب از ۳ اداره است و دارای یک رئیس و یک جانشین (قائم مقام) و یک قسمت اداری و مالی مستقل می‌باشد. ولی گفته شد که وسائل فنی را اداره دوم ارتش تأمین می‌کند. شمای سازمان اطلاعات اسرائیل به شرح زیر است:



به این ترتیب، اداره کسب اطلاعات خارجی و اداره برون مرزی مانند اداره کل دوم ساواک و اداره بررسی اطلاعات خارجی مانند اداره کل هفتم ساواک می‌باشد، که در اینجا نیز صحت سازماندهی ساواک از نظر اطلاعات خارجی برایم تأیید شد. استاد اسرائیلی، اداره

برون مرزی را بسیار مهم تلقی می کرد و می گفت: «ما باید اطلاعات دقیقی از کشورهای همسایه داشته باشیم.» در آن موقع تأکید او بر مصر (بخصوص صحرای سینا)، لبنان، سوریه، اردن، عراق و عربستان سعودی بود. از او پرسیدم که آیا سازمان امنیت کشور و سازمان اطلاعات خارجی در اسرائیل موفق بوده است؟ جواب داد: کاملاً! و علت را چنین توضیح داد: «يهودیان چون در کشورهای مختلف پراکنده بودند، بخصوص در اروپای شرقی و غربی و آمریکای شمالی ترقی زیاد کردند و از جمله بسیاری از یهودیان توانستند در این کشورها در زمینه‌های اطلاعاتی رشد کنند و مشاغل حساس اطلاعاتی حتی در رده‌های رئیس کل و یا جانشین رئیس کل را به دست بگیرند و به این ترتیب بر حرفه اطلاعاتی خود تسلط کامل بیانند. زمانی که کشور اسرائیل تشکیل شد، کلیه افرادی که در این کشورها مشاغل اطلاعاتی داشتند در تشکیلات جدیدتأسیس اطلاعاتی اسرائیل در همان مشاغل گمارده شدند. بدین ترتیب سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل از همان روز اول فعالیت، سازمان و آموزش مناسب داشت.» او می گفت که در حال حاضر می توان ادعا کرد که اسرائیل دارای یکی از قوی‌ترین سازمان‌های اطلاعاتی جهان است، زیرا هر یک از پرسنل حساس این سازمان‌ها در یکی از کشورها آموزش دیده و فعالیت داشته و در نتیجه کلیه تجربیات پیشرفته اطلاعاتی جهان در اسرائیل متصرکر شده و از مجموع آن یک سیستم مستقل مناسب با وضع اسرائیل به وجود آمده است.

پس از این توضیح به فعالیت‌های برون‌مرزی اسرائیل در ایران می پردازم: زمانی که در سال ۱۳۴۰ به ساواک رفتم، سرتیپ علوی کیا (قائم مقام سابق ساواک) فردی به نام یعقوب نیمروodi را به من معرفی کرد و گفت که محمدرضا اجازه داده که او با ساواک رابطه داشته باشد و تبادل اطلاعات نماید. نیمروodi درجه سرهنگ دومی داشت و رئیس اطلاعات سفارت مخفی اسرائیل بود. او یک ماه بعد به دیدن من آمد و ضمن تشکر از همکاری برخی ادارات کل ساواک (ادارات کل دوم و سوم و هشتم) پاکتی به من داد. دیدم که در پاکت مبلغ ۸۰ هزار تومان (یا ۶۰ هزار تومان) وجه نقد است. از او پرسیدم که این مبلغ چیست؟ پاسخ داد: «از پدرو همکاری برون‌مرزی هر ماهه این مبلغ به سرتیپ علوی کیا بابت هزینه‌هایی که ساواک در این همکاری متحمل می شود، پرداخت می گردد!» پاکت را به او پس دادم و گفتم: فعلًا نزد خودتان باشد تا با علوی کیا ملاقات و موضوع را مطرح نمایم. او هم پس گرفت و خداحافظی کرد. با سرتیپ علوی کیا ملاقات کردم و جریان را پرسیدم. گفت: «مدتی است که اسرائیلی‌ها ۳ پایگاه برون‌مرزی در غرب و جنوب ایران احداث کرده اند و بابت هزینه‌هایی که ساواک از این بابت متحمل می شود، هر ماهه این مبلغ را به ساواک می پردازند که به مسئول

هزینه‌های سری ساواک داده می‌شود.» گفتم: اگر ساواک اجازه ایجاد این ۳ پایگاه را داده، دیگر اجاره خانه پرسنل اسرائیلی و تهیه غذا و سایر تسهیلات که با ستاد مرکزی ساواک نیست و اینها در هر محلی که هستند رئیس ساواک آن منطقه می‌تواند تسهیلات را فراهم آورد و هزینه مربوطه را خودشان بدهند. در حالی که پرداخت وجه به قائم مقام ساواک مثل این است که بابت اجازه ایجاد ۳ پایگاه به مقام عالی ساواک رشوه می‌دهند. علوی کیا گفت: «هر طور مصلحت بدانید. ظاهراً راه حل پیشنهادی شما صحیح تر است!» به این ترتیب مسئله پول منتفی شد و نیمرودی دیگر هیچ بخشی در این باره نکرد. پاکروان اهل این حرف‌ها نبود، ولی به احتمال زیاد معتقد، که رئیس قسمت اطلاعات خارجی ساواک (یعنی ادارات کل دوم و هفتم) بود به اتفاق علوی کیا، با نیمرودی وارد معامله شده و این پول را میان خود تقسیم می‌کردند.

بعدها با نیمرودی بیشتر آشنا شدم. متوجه شدم که فرد بسیار زرنگی است، بسیار باهوش، سریع الانتقال و فوق العاده فعال است. او مسلماً از بهترین مأمورین اطلاعاتی اسرائیل بود.

به هر حال، اسرائیل دارای ۳ پایگاه برون‌مرزی در ایران بود، که احتمالاً از سال ۱۳۳۷ این پایگاه‌ها ایجاد شده بود. این ۳ پایگاه در خوزستان (مرکز اهواز)، در ایلام (مرکز ایلام) و در کردستان (مرکز بانه یا مریوان) و در محلی مستقر بود که ساواک هم در آن محل باشد. در آن زمان اطلاعی از وضع این پایگاه‌ها نداشتم و اداره کل آموزش هم وجود نداشت تا کسب اطلاع کنم، لذا برای آشنایی کامل و دقیق از سازمان برون‌مرزی اسرائیل و نحوه گردآوری اطلاعات، خواستم که بهترین رئیس پایگاه به تهران احضار شود، که گفته شد رئیس پایگاه خوزستان است. او ۳ روز در تهران ماند و صحیح و بعد از ظهر هرچه لازم بود دیکته کرد و من همه را نوشتم و بعداً براساس آن یک جزوه مدون، تنظیم نمودم. این جزوه به حدی کامل بود که بعدها هرچه در ساواک در زمینه برون‌مرزی آموزش داده می‌شد به کاملی این جزوه نبود. از همان روز اول مشهود بود که این فرد از افراد ممتاز سازمان برون‌مرزی اسرائیل است. لذا، بعدها او را چند بار برای آموزش به اداره کل دوم دعوت کردم و متوجه شدم که حتی از نیمرودی نیز ورزیده تر است.

هدف پایگاه‌های برون‌مرزی اسرائیل در ایران، عراق و کشورهای عربی بود و اکثر مأمورین را این ۳ پایگاه استخدام می‌کردند و پس از آموزش کامل مرحله بهره برداری شروع می‌شد. اکثر مأمورین پایگاه‌ها عراقی بودند، ولی پایگاه خوزستان موفق شد تعدادی مأمور کویتی و بحرینی و امیرنشین‌های امارات و حتی افرادی از عربستان سعودی را نیز استخدام و

به کار گمارد، بطوری که از این ۳ پایگاه کلیه اطلاعات لازم از عراق و تا حدی از کویت و امارات و عربستان و سوریه جمع آوری می شد. البته منظور اسرائیلی ها در شروع کار عراق بود، ولی به تدریج امکانات به حدی زیاد شد که کشورهای فوق الذکر را نیز تحت پوشش قرار داد. یک نسخه از کلیه اطلاعات جمع آوری شده به اداره کل دوم ساواک تحويل می شد و یک نسخه نیز بسرعت به اسرائیل ارسال می گردید. باید اضافه کنم که اداره کل دوم ساواک نیز دارای حدود ۱۰ پایگاه برون مرزی برای کار در عراق و کشورهای عربی بود، ولی نتیجه کار این ۳ پایگاه اسرائیلی حتی با مجموع کار آن ۱۰ پایگاه نیز قابل مقایسه نبود. علت عدم ورزیدگی و عدم تجربه کافی رهبران برون مرزی اداره کل دوم بود.

آنچه که از آموزش های رهبر پایگاه اسرائیلی خوزستان و فعالیت های اسرائیلی ها به یاد است، ذیلاً می نویسم:

۱ - کسب اطلاعات برون مرزی همواره یک تخصص است، کتاب دارد، اصول دارد، تمرین عملی دارد و فرد تنها پس از سال ها فعالیت عملی و واقعی برون مرزی به «رهبر عملیات متخصص در امور برون مرزی» تبدیل می شود. مرحله بعد در ارتقاء او، اگر لیاقت نشان داد، ریاست شعبه برون مرزی است. او پس از سال ها کار می تواند در ستاد مرکزی (که در ساواک اداره کل دوم برای برون مرزی بود) رئیس بخش برون مرزی شود و راهنمایی برای صحنه مربوطه باشد، ایرادات در زمینه نحوه استخدام مأمور یا توجیه مأمور یا نحوه کسب خبر یا نحوه ملاقات با مأمور و نیز ایرادات خود خبر را به مسئولین برون مرزی صحنه بگوید و مرتباً آنها را توجیه کند.

۲ - اداره یک شبکه یا یک مأمور منفرد در درون کشور هیچ تفاوتی با اداره یک شبکه یا یک مأمور منفرد برون مرزی ندارد. تنها اختلاف در این است که در برون مرزی، سرمانور یا مأمور منفرد باید یک یا چند توجیه کاملًا صحیح و منطبق با واقع برای عبور از مرز (در هر دو جهت) داشته باشد، تا هرگاه به مأمورین مرزی دو کشور بروخورد کرد، بتواند در مقابل سؤال آنها چنان پاسخ صحیح و منطبق با واقع بدهد که کوچکترین سوء ظنی در مأمورین مرزی دو طرف به وجود نیاید. پس، این مهم ترین مورد و یا در واقع اصل اساسی فعالیت برون مرزی است؛ یعنی «داشتن توجیه قاطع و صحیح و منطبق با واقعیت برای عبور از مرز»، مرز ایران برای فعالیت اسرائیلی ها بسیار مناسب بود به دو دلیل: اول وجود خویشاوندی اعراب و اکراد ایران با اعراب و اکراد عراقی، دوم مقررات مرزی ایران و عراق در آن زمان که اهالی قراء و قصبات مرزی دو طرف می توانستند با داشتن برگی به نام «پاس» تا عمق ۷۰ کیلومتری مرز تردد کنند و

به دیدار بستگان خود بروند. بنا بر این تنها مشکل اسرائیلی‌ها یافتن سرماور و مأمورین منفرد بود.

۳- در این زمینه نیز در اوایل کار ساواک‌های منطقه تعدادی افراد آماده را به اسرائیلی‌ها معرفی کرده بودند، ولی در زمان من اسرائیلی‌ها رأساً مأمورین را نشان و استخدام می‌کردند و آموزش می‌دادند. به این مأمورین «نشانگر» گفته می‌شد. این نشانگرها برای پایگاه اصل مطلب بودند و می‌توانستند ایرانی یا عراقی باشند. اسرائیلی‌ها در جلب این افراد مانند یک مأمور طراز اول عمل می‌کردند: یعنی مرحله نشان کردن، نزدیک شدن، اطلاع از سطح تحصیل و میزان هوش و ذکاوت و کلیه خصائصی که در یک مأمور پنهانی باید موجود باشد، با دقت کامل انجام می‌شد. اگر فرد حایز کلیه شرایط بود، بتدریج اورا مأمور می‌کردند، در آغاز غیرمستقیم و اگر آمادگی داشت مستقیم. سه دوره آموزشی کار طی می‌شد. خلاصه، «نشانگر» در سطحی آماده می‌شد که بتواند از بین ایرانی‌ها و عراقی‌ها افرادی را، طبق خصوصیاتی که به او می‌دادند، پیدا کند و به پایگاه معرفی نماید.

۴- اگر مأمور معرفی شده توسط نشانگر، دارای خصوصیات کامل برای رخنه در هدف بود، همان مراحل گام به گام طی می‌شد و وی به استخدام درمی‌آمد.

۵- افراد فوق به دو گونه عمل می‌کردند: هرگاه فرد دارای شرایط عالی بود او را «سرماور» می‌نمودند که در عراق یا سایر کشورهای منطقه در محل استقرار خود زندگی می‌کرد. او موظف بود افراد محل زندگی خود را مورد بررسی قرار دهد و افراد واجد شرایط را برای رخنه در هدف بیابد و معرفی کند. برخی سرماورین عراقی ۵ تا ۷ مأمور در هدف‌های مختلف به پایگاه معرفی کرده و پس از تصویب، به وسیله سرماور عراقی آموزش لازم به آنها داده شده و برای کسب اطلاعات در هدف یا هدف‌های توجیه شده و با موقیت شروع به کار کرده بودند. مأمورین گزارش خود را به سرماور می‌دادند و با پایگاه هیچ‌گونه ارتباط مستقیم نداشتند. کلیه گزارشات شبکه توسط سرماور به پایگاه ارسال می‌شد. پایگاه خوزستان حدود ۱۰ سرماور داشت که به طور متوسط هر کدام بین ۵ تا ۷ مأمور داشتند. بنابراین، این ۱۰ سرماور که با پایگاه در تماس مستقیم بودند به طور متوسط حدود ۶۰ مأمور داشتند که جمعاً ۷۰ نفر می‌شدند.

۶- اگر فرد واجد شرایط عالی نبود، «مأمور منفرد» می‌شد. او سرماور نداشت و مستقیماً با پایگاه تماس می‌گرفت.

۷- پایگاه خوزستان حدود ۱۰۰ سرماور و مأمور را اداره می‌کرد. اگر هر مأمور و

سرمأمور در دو هدف کسب خبر می نمود، پایگاه حداقل در ۲۰۰ هدف رخنه کرده بود و اگر هر مأمور ۱۵ روز یک خبر ارسال می داشت در ماه حدود ۴۰۰ گزارش به پایگاه واصل می شد. به این ترتیب، عمق نفوذ اسرائیل در عراق و سایر کشورهای منطقه از طریق این ۳ پایگاه روشن می شود.

۸- اسرائیلی ها پاداش های نقدی کافی به مأمورین می دادند تا آمادگی کافی برای کار پیدا کنند و انگیزه لازم داشته باشند.

۹- اسرائیلی ها به هر نوع خبر (اجتماعی، اقتصادی، نظر مردم نسبت به رژیم، نوع مطالب گفته شده توسط مردم و شایعات، محل پادگان ها، نوع سلاح آنها، اسمای فرماندهان، سازمان های دولتی، مشکلات موجود و دلایل آن و هر خبر دیگر) علاقمند بودند. ولی اکثر اخبار لازم را خود پایگاه دیکته می کرد و جواب آن را می خواست.

۱۰- نحوه تماس پایگاه با سرمأمور و مأمور مستقل انواع زیاد داشت: ملاقات در محل بدون سکته، ملاقات در خانه های امن، ملاقات در خانه های نشانگرها و امثالهم. نحوه ملاقات یکنواخت نبود و دائماً تغییر می کرد.

۱۱- هر خبر باید همراه با توضیح باشد (کجا؟ کی؟ چگونه؟ و...) به نحوی که پایگاه قادر به ارزیابی خبر باشد.

پایگاه های اسرائیلی تا حدود سال های ۱۳۴۵-۱۳۴۶ در ایران به فعالیت خود ادامه دادند و سپس اعلام کردند که چون اطلاعاتمان کامل شده پایگاه ها را تعطیل و به اسرائیل منتقل می کنیم و شبکه های ساخته شده در ایران نیز مستقیماً از اسرائیل هدایت خواهد شد. بدین ترتیب، اسرائیلی ها ۳ پایگاه فوق را برچیدند و شبکه هایی که طی این سال ها ایجاد شده بود (و حداقل ۳۰۰ سرمأمور و مأمور مستقل زبده داشت) را برای خود حفظ کرده و از طریق برون مرزی اسرائیل به تماس خود ادامه دادند. معهذا، فعالیت سازمان اطلاعاتی اسرائیل در ایران ادامه یافت و نیمروندی به تماس با ساواک ادامه داد. ولی، نیمروندی دیگر با من یا رئیس ساواک رابطه نداشت و معتقد موظف شده بود با او تبادل اطلاعاتی نماید. او هفتاهی ۲-۳ بار برای امور برون مرزی به اداره کل دوم، برای وسائل فنی به اداره کل پنجم، برای امور ضدجاسوسی به اداره کل پنجم مراجعه می کرد. او با اداره دوم ارتش نیز رابطه داشت و سهبهد کمال در ملاقات ها گاه به این موضوع اشاره می کرد. به هر حال، نیمروندی در میان سرویس های خارجی بیشترین رابطه را با ساواک داشت و هیچ گاه از مقامات اطلاعاتی آمریکا یا انگلیس شنیده نشد که گلگی کنند که چرا فلانی اینقدر در رابطه با ساواک فعال است. به عکس، این

خود سرویس‌های آمریکا و انگلیس بودند که غیرمستقیم ساواک را به رابطه با اسرائیلی‌ها تشویق کردند و به این سمت سوق دادند.

بعدها که در فروردین ۱۳۵۰ از ساواک به بازرگانی رفتم، یک بار نیمروزی را در کلوب شاهنشاهی دیدم. با طلا (همسرم) تنها بودم. تعارف کردم. نشستت. از او سؤال کردم: همان کار سابق را دارید؟ گفت: «نه، به اسرائیل منتقل شده‌ام، ولی چون دوستان و اطلاعاتی از ایران دارم گاهی مرا برای مأموریت اعزام می‌دارند، حال هم به مأموریت آمده‌ام.» بار دوم، شاید یکی دو سال بعد، با طلا و دکتر امید در رستوران هتل «اینترکنینانتال» نشسته بودیم. نیمروزی آمد و سلام کرد. پس از احوالپرسی سؤال دفعه قبل را تکرار کرد. باز گفت که موقتاً برای مأموریت آمده است. این بار هم نشستت و لابدنمی خواست خود را به همراهانم معرفی کند. هر دو بار یک کلمه راجع به اسم خود یا شغل خود به طلا چیزی نگفت و من پس از رفتن او به طلا گفتم که او کیست.

فراماسونری، بهائیت و توده‌ای‌های انگلیسی

فراماسونری در ایران از آغاز به عنوان یک سازمان سیاسی به نفع انگلستان کار می‌کرد، به نحوی که اکثر مقامات مهم مملکتی یا فراماسون بودند و آن مقام به آنها داده می‌شد و یا پس از اشتغال فراماسون می‌شدند. پس، در ایران مهم‌ترین تشکیلات سیاسی اداره کننده کشور تا مدت‌ها همین تشکیلات فراماسونری بود که اشرافیت و خانواده‌های صاحب مقام و صاحب ثروت را زیرپوشش گرفته بود و منویات امپراتوری انگلستان را پیاده می‌کرد. در دوران سلطنت محمد رضا، او ابتدا اجازه تأسیس یک لژ فراماسونری به نام «لژ یهلوی» را داد، که فردی به نام جواهری در رأس آن قرار داشت و ارنست ہرون در این لژ فعال و همه کاره بود و رابط محمد رضا با لژ محسوب می‌شد. قبلًا گفتم که ہرون یک بار مرا به ملاقات جواهری برد و می‌خواست مرا به عضویت لژ درآورد، ولی من تعایل نشان ندادم. بدنامی و سوء شهرت فراماسونری در ایران سبب می‌شد که رابطه محمد رضا با آن بشدت پنهان نگاه داشته شود، ولی محمد رضا در طول دوران خود همیشه از فراماسون‌ها حمایت می‌کرد و در جریان کار آنها قرار داشت و آنها نیز بشدت به سلطنت او علاقمند و وفادار بودند.

گفتم که پس از ۲۸ مرداد ۳۲، بتدریج یک تیپ جدید آمریکایی در مقامات مملکتی پدید شد. این تیپ آمریکایی نظر خوشی به فراماسون‌های قدیمی و کهنه کار و تیپ انگلیسی نداشت. آنها برای خود فرهنگ خاصی داشتند و در محافل و مجتمع خودشان جمع می‌شدند. محمد رضا هر دو تیپ را تأیید می‌کرد و سعی می‌کرد با همه آنها روابط حسنی داشته باشد و برای شریف امامی، رئیس فراماسونری، احترام زیاد قائل بود.

آمریکایی‌ها از همان آغاز که ساواک را ایجاد کردند، خواستند که کلیه سازمان‌های سیاسی و غیرسیاسی و سازمان‌های بین‌المللی که در ایران شعبه دارند، در اداره کل سوم

بررسی شود. این نظر آنها هم شامل فراماسونری می‌شد و هم شامل بھائیت. آمریکایی مستشار اداره کل سوم روی این بررسی نظارت می‌کرد و در واقع اطلاعات دست اول را خودش به «سیا» انتقال می‌داد. بدین ترتیب، آمریکایی‌ها توانستند از همان سال ۱۳۳۶ تشکیلات فراماسونری ایران را بشناسند و روی آن کار کنند. در اداره کل سوم یک شعبه به امور فراماسونری و چند جمعیت دیگر می‌پرداخت. این شعبه دو کارمند داشت که یکی رئیس شعبه و دیگری معاون شعبه بود. این شعبه هرازگاه (تصور می‌کنم هر ۶ ماه یک بار) یک بولتن نوبه‌ای مختص فراماسونری منتشر می‌کرد، که در آن فعالیت‌های ۶ ماهه فراماسونری، جلسات و بحث‌ها، تشکیلات رئیسه و تعداد اعضاء درج می‌شد. هر چند که محمد رضا شخصاً در جریان مسائل فراماسونری قرار می‌گرفت، معهذا یک نسخه از این بولتن از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» برای او ارسال می‌شد. فعالیت دیگر شعبه فوق در رابطه با فراماسونری این بود: در سازمان‌های دولتی، رئیسی که می‌دانست مرنوشن فراماسون است، برای این که بعدها از طرف ساواک اشکالی برایش فراهم نشود، صلاحیت او را از ساواک می‌پرسید و ساواک همیشه پاسخ می‌داد که «بی اشکال است». البته نه سؤال کننده و نه پاسخ‌دهنده هیچ‌کدام در مکاتبات خود به فراماسون بودن فرد اشاره نمی‌کردند.

انتشار کتاب ۳ جلدی رائین ضربه سختی به فراماسونری ایران بود، زیرا اسامی بسیاری از آنها را افشاء کرد. آیا رائین رأساً این کار را کرد و یا به اشاره دستگاه خاصی؟ بعید بنظر می‌رسد که او رأساً به این کار مبادرت کرده باشد و به احتمال قریب به یقین چاپ آن از افشاگری‌های آمریکا بود. مسلماً منظور آمریکا نشان دادن نفوذ انگلیس در دستگاه حکومتی ایران بود تا هم بدنامی‌ها و کاسه کوزه‌های گذشته را سر فراماسونری و انگلیسی‌ها بشکند و هم بتدریج تیپ قدیمی انگلیسی دولتمردان را منزوی کند و راه را برای قبضه مشاغل توسط تیپ جدید آمریکایی باز کند. پس از این ماجرا، فراماسون‌ها فشار آوردند و به ساواک دستور داده شد که کتاب‌فروشی‌ها مجاز به فروش جلد سوم نیستند و ۲ جلد قبلی هم حتی الامکان به وسیله ساواک جمع‌آوری شود. این کار عملی نبود و اشخاص علاقمند هر ۳ جلد را داشتند. به علاوه ساواک نیز که تا حد زیادی سیاست آمریکا را دنبال می‌کرد تعاایل جدی به این کار نداشت. معهذا، از ادامه کار رائین و انتشار جلد‌های بعدی جلوگیری شد. پس از چندی لیستی به فرم پلی کپی و در تیراژ زیاد منتشر شد که در آن نام فراماسون‌های آمریکایی درج شده بود. البته تعداد این‌ها به مراتب کمتر از فراماسون‌های انگلیسی بود و تا حدی که به خاطر دارم بین ۸۰ تا ۱۰۰ نفر بودند که همه مشاغل مهم و حساس داشتند، در حالی که رقم فراماسون‌های انگلیسی

تصور می کنم به ۲۰۰۰ نفر می رسید.

یکی دیگر از فرقه هایی که توسط اداره کل سوم ساواک با دقت دنبال می شد، بهائیت بود. شعبه مربوطه بولتن های نوبه ای (سه ماهه) تنظیم می کرد که یک نسخه از آن از طریق من (دفتر ویژه اطلاعات) به اطلاع محمد رضا می رسانید. این بولتن مفصل تر از بولتن فراماسونری بود، اما محمد رضا از تشکیلات بهائیت و بخصوص افراد بهائی در مقامات مهم و حساس مملکتی اطلاع کامل داشت و نسبت به آنها حسن ظن نشان می داد. اصولاً رضاخان نیز با بهائیت روابط حسنی داشت، تا حدی که اسدالله صنیعی را، که یک بهائی طراز اول بود، آجودان مخصوص محمد رضا کرد. صنیعی بعدها بسیار متفاوت شد و در زمان علم و حسنعلی منصور و بخصوص هویدا به وزارت جنگ و وزارت خواربار رسید. ولی نفوذ اصلی بهائیت در دوران عبدالکریم ایادی بود. ایادی از خانواده طراز اول بهائیت بود. او به این دلیل نام فامیل «ایادی» داشت که پدرش از «ایادی امرالله»، یعنی چند نفر خواص اطراف عباس افندی، بود. ایادی با نفوذی که نزد محمد رضا کسب کرد بهائی هارا به مقامات عالی رساند. او مسلمان در رسانیدن امیر عباس هویدا (بهائی) به نخست وزیری نقش اصلی را داشت. در زمان هویدا دیگر کار بهائی ها تمام بود و مقامات عالی مملکت توسط آنها بر احتی اشغال می شد. پدر هویدا نیز مانند پدر ایادی از خواص عباس افندی و گویا نویسنده مخصوص او بود. تنها یک بار موقعیت بهائیت به خطر افتاد و آن زمانی بود که فلسفی (واعظ معروف) حملات شدیدی را علیه بهائیت شروع کرد و محمد رضا برای آرام کردن مردم دستور تخریب حضیره القدس، مرکز مقدس بهائی ها در تهران، را داد و دستور داد که ایادی مدتی از ایران خارج شود. او نیز حدود ۹ ماه به ایتالیا رفت و وقتی آب ها از آسیاب افتاد به ایران بازگشت. به طور کلی در دوران محمد رضا و نفوذ ایادی در دربار، بهائی های ایران بسیار ترقی کردند و ثروتمند شدند و ایادی هر چه از دستش برآمد در کمک به آنها کوتاهی نکرد و آنها هم به نوبه خود در انحطاط اقتصاد مملکت تلاش کردند: به یاد دارم که زمانی (شاید حوالي سال ۵۱ یا ۵۲) ایادی، سرلشکر ضرغام را (مدتی وزیر دارایی و مدتی هم مدیر عامل بانک اصناف بود) به ریاست اتکا (سازمان تدارکاتی ارتش) منصب کرد و سپس به او دستور داد که کلیه مایحتاج خود را از خارج وارد کند. ضرغام استنکاف کرد، چون این اجناس با قیمت ارزان تر در ایران قابل تهیه بود. ایادی اورا از کار برکنار کرد و افسر دیگری را به این سمت گمارد و او اجناس مورد لزوم اتکا را مستقیماً از خارج وارد می نمود.

بهائیان بدون اجازه عکا حق ندارند مشاغل سیاسی را بهزیرند و تنها باید تلاش کنند که در فعالیت های تجاری و کشاورزی پیشرفت کنند. بر اساس همین اصل، روزی از سههد

صنیعی پرسیدم که چگونه شما شغل سیاسی پذیرفته اید؟ پاسخ داد: «از عکا سؤال شده و اجازه داده اند که در موارد استثنائی و مهم این نوع مشاغل پذیرفته شود.» در واقع، بهانیت جهانی این تصور را داشت که ایران همان ارض موعدی است که باید نصیب بهانیان شود و لذا برای تصرف مشاغل مهم سیاسی در این کشور منع نداشتند. بهانی هایی که من دیده ام واقعاً احساس ایرانیت نداشتند و این کاملاً محسوس بود و طبعاً این افراد جاسوس های بالفطره بودند. محمد رضا نه تنها نسبت به نفوذ بهانی ها حساسیت نداشت، بلکه خود او صراحتاً گفته بود که افراد بهانی در مشاغل مهم و حساس مفیدند چون علیه او توطنه نمی کنند. این نقل قول را از مقام مونقی شنیدم. بهانیانی که به مقامات حساس می رسیدند از موقعیت خود برای ثروتمند شدن جامعه بهانیت استفاده می کردند تا از این طریق اقتصاد مملکت را بدست گیرند. بهانیانی که می شناختم همه بسیار ثروتمند بودند، مانند نعیمی (پدرزن خسروانی که از مقامات مهم بهانیت بود) و تره که زمین ۵۰۰۰ متری بر خیابان آیینه هاور (نرسیده به پرسی کولا) را به جامعه بهانیت اهدا کرده بود و گاهی در آنجا جمع می شدند. تره را به علت اینکه نسبت سببی با سرهنگ قاسم پولادزر (شوهر اول طلا) داشت، می شناختم. آبادی حدیقه (شرق اقدسیه) نیز متعلق به بهانی ها بود و برخلاف سنت دهداری، که اراضی جنوب یک ده تاده بعدی متعلق به ده شمالی است، بهانی ها اراضی شمالی حدیقه را تا قله کوه دیوارکشی و تصرف کرده بودند. آنها در اتوبان تهران - کرج (نرسیده به کرج، سمت راست) نیز اراضی وسیعی را تصرف کرده و گنبد آبی رنگی به پا کرده بودند. از این نمونه ها زیاد بود.

به یاد دارم که حوالی سال ۱۳۵۴، شکایتی از دفتر مخصوص شاه (به ریاست معینیان) به دستم رسید مبنی بر اینکه هژبریزدانی در سنگسر به مراعع چویان ها تجاوز کرده و برای آنان مزاحمت ایجاد می کند. محمد رضا دستور داده بود که تحقیق و گزارش شود. دو افسر دفتر را به همراه عکاس ساواک به منطقه اعزام کردم. در مراجعت، گزارش آنان حاکی از این بود که اهالی ده مزران آباد در ارتفاعات سنگسر همه بهانی هستند و رئیس آنها هژبریزدانی است و آنها همه مراعع ده مجاور را، که مسلمان نشین است، به زور تصرف کرده اند. مدارک مستند جمع آوری شد و آلبومی نیز تهیه و ضمیمه گزارش شد و مستقیماً به اطلاع محمد رضا رسید. فردای آن روز سههدای ایادی تلفن کرد و گفت که شاه گزارش را به من نشان داده، گزارش سراپا مغرضانه است و به شاه هم گفتم و ایشان دستور داد که مجدداً هیئت بی غرضی را اعزام دارید! پاسخ دادم که گزارش هیئت مستند است و اعزام مجدد مفهومی ندارد. و افزودم که وقتی شاه می خواهد بزدانی به مناطق چرای دیگران تجاوز کند من که مدعی نیستم. به هر حال، بزدانی به کار خود

ادامه داد. یک سال بعد متوجه شدم که او در تهران معاملات بزرگ انجام می‌دهد و همیشه ۲ مرد مسلح او را همراهی می‌کنند. چند مورد از معاملات یزدانی را شخصاً شنیدم. یک روز ابتهاج، مدیر عامل بانک ایرانیان، به من تلفن کرد که از این پس در بانک ایرانیان سمتی ندارد و تمام سهام بانک و ساختمان و اثاثیه و وسائل آن به هژبر یزدانی فروخته شده است. یک روز هم سمعی^{۲۲}، رئیس بانک توسعه کشاورزی، به من شکایت کرد که فردی تربیتی با ۲ گارد مسلح به مسلسل بدون اجازه وارد دفتر کارم شده و گفته که نامش یزدانی است و می‌خواهد سهام بانک با ساختمان و وسائل به او واگذار شود! سمعی پاسخ داده که این امر منوط به اجازه وزارت کشاورزی و تصویب دولت است. یزدانی با خشونت جواب داده که «ترتیب آن را می‌دهم!». به هر حال، هژبر یزدانی با حمایت ایادی به قدرتی تبدیل شد و اراضی وسیعی را در باختران و مازندران و اصفهان و غیره در اختیار گرفت و برای من معلوم شد که تمام این وجوده متعلق به بهائیت است و این معاملات را یزدانی برای آنها ولی به نام خود انجام می‌دهد.

در دوران محمد رضا، بهائیت در ایران توسعه عجیبی یافت و آنها بر مبنای انگیزه و ناقاط ضعف بشدت افراد را جلب می‌کردند. چند مورد مطمئن به اطلاع رسانید که فرد مقروض بود و سازمان بهائیت قروض او را پرداخته نا بهائی شود. زن نیز از وسائل مهم جلب افراد بود و ترتیبی می‌دادند که از طریق روابط جنسی جوان‌ها جلب شوند و اصولاً ازدواج مسلمان و بهائی را تجویز می‌نمودند و از طریق دختران بهائی به عنوان مبلغ عمل می‌کردند. ایران بعد از آمریکا بیشترین تعداد بهائی‌ها را داشت (بهائی‌ها در آمریکا بسیار قوی هستند و مراکز متعددی از جمله در شیکاگو دارند). در دورانی که بهائیت ایران قوی بود، در فرم‌های استخدام و غیره در مقابل مذهب صراحةً «بهائی» می‌نوشتند، ولی وقتی در موضع ضعف قرار می‌گرفتند (مانند حرکت مردم تهران و تخریب حضیره القدس) خود را «مسلمان» معرفی می‌کردند! آنها در فرم‌های ارتش و نیروهای انتظامی خود را همیشه «مسلمان» معرفی می‌کردند، ولی به هر حال

۲۲. مهدی سمعی رئیس بانک ملی بود و سپس رئیس بانک توسعه کشاورزی شد و تصور می‌کنم تا انقلاب این شغل را داشت. می‌گفتند که در امور بانکی و اقتصادی مسلط است. درستی و صداقت او نامشخص بود، زیرا هیچ‌گاه دست خود را نکرد. ازدواج نکرد و اکثرآ در خانه سرتیپ آجودانی بود. تمام مدت، چه برای ملاقات‌ها و چه برای استراحت آنجا بود و فقط شب‌های دیر وقت به خانه خود می‌رفت. زن آجودانی او را تر و خشک می‌کرد و لذا شایعاتی به وجود آمده بود، ولی این زن ریختی نداشت که بتوان شایعات را پذیرفت. از نظر جسمی ظریف بود و اکثرآ مبتلا به نوعی آلرژی می‌شد. عموماً با مقامات اقتصادی غرب دیده می‌شد. (فردوست)

شناخته شده بودند و مورد علاقه هم نبودند، زیرا یک مسلمان، هر که می خواهد باشد، به طور فطری احساس نفرت خاصی نسبت به فرد بهائی دارد. سازمان های دولتی گاهی از ساواک سوال می کردند که فلان فرد در تعریف استخدامی یا تعریف سالیانه در مقابل مذهب خود را «بهائی» معرفی کرده، با او چه باید کرد؟ ساواک همیشه جواب می داد: اگر برای استخدام است، استخدام نشود مگر اینکه بنویسد مسلمان و آنهایی که استخدام شده اند باید در مقابل مذهب «مسلمان» بنویسند و گرنه بازنیشته شوند! این پاسخ رسمی ساواک بود، ولی رعایت نمی شد و ساواک نیز حساسیتی نداشت. زمانی منوچهر اقبال، مدیر عامل شرکت نفت، به طور کلی و برای تمام شرکت نفت استعلام کرد که در مقابل افرادی که مذهب خود را «بهائی» می نویسند چه باید کرد؟ ساواک جواب مرسوم فوق را داد. اقبال پاسخ داد که ممکن نیست چون تعداد بهائی ها در شرکت نفت بسیار زیاد است! باید اضافه کنم که در ساواک فردی که مسئول بهائی گری بود در تمام ۱۲ سالی که من در ساواک بودم همین سمت را داشت و بعدها هم در همین سوژه کار می کرد و لذا در کار خود متخصص درجه اول شده بود. او روحیه ضد بهائی شدید داشت.

سازمان دیگری که ساواک به طور ماهیانه درباره آن گزارش به دفتر ارسال می داشت، «جبهه التحریر خوزستان» بود، که تا انقلاب وجود داشت. هدف این «جبهه» استقلال خوزستان و تبدیل آن به «عربستان» مستقل بود. طبق گزارشات ساواک، اعضاء جبهه با دولت بعث عراق همکاری داشتند و همگی در عراق آموختند و حزب بعث عراق به آنها کمک مالی می کرد. تحلیل من این بود که «جبهه التحریر» ماحصل توافق انگلیس و آمریکا در منطقه است و دولت بعث عراق در رده ای نیست که استقلال خوزستان را بخواهد. اصولاً انگلیسی ها، هم به علت موقعیت سوق الجیشی و هم به علت نفت خوزستان، همیشه چنین پایگاهی در این منطقه داشته اند. زمانی حکومت خود مختار شیخ خزعل را ایجاد کردند و امکانات وسیعی برای او فراهم آوردند، ولی بعداً ترجیح دادند که ایران توسط رضاخان یکپارچه شود و لذا شیخ خزعل را تسلیم رضا نمودند. این بار انگلیسی ها طرح کهنه و قدیمی خود را به آمریکایی ها ارائه داده و مشترکاً برای اطمینان از حفظ همیشگی خوزستان در مدار خود، «جبهه التحریر» را ایجاد کردند. این «جبهه» مسلماً یک طرح درازمدت بود که اگر در شرایط فرضی، محمدرضا نتواند منافع غرب را در خوزستان تأمین کند، غرب رأساً از طریق «جبهه» وارد عمل شود و خوزستان مستقل را با نام «عربستان» و با حمایت ناسیونالیست های عرب ایجاد کند. همانطور که گفتمن رئیس MI-6 سفارت در صحبت های خود توجه زیاد به خوزستان (و بلوجستان) می کرد و می گفت که محمدرضا باید به این مناطق بیشتر برسد.

و بالاخره، لازم است که در همین جا درباره توده‌ای‌های انگلیسی نیز توضیحی بدهم. اصطلاح «توده‌ای‌های انگلیسی» در دوران محمد رضا سر زبان‌ها افتاده بود. از وجود چنین سازمانی اطلاع دقیق ندارم، ولی مسلماً چنین شبکه‌ای از مأمورین اینتلیجنس سرویس انگلستان در حزب توده وجود داشته و به احتمال قوی هدایت این شبکه با اسدالله علم بوده است. پس از ۲۸ مرداد، علم تعدادی از این عناصر را به مقام و منصب و ثروت رساند. تعدادی از این افراد از نزدیکان و مشاوران علم شدند، مانند رسول ہرویزی (مشاور علم و سناتور) و محمد باهری (معاون اول علم در وزارت دربار). فرد اخیر نفوذ زیاد پیدا کرد و از دوستان صمیمی علم بود. هادی هدایتی که مدتی وزیر آموزش و پرورش بود از همین شبکه بود. از این دست افراد زیاد بودند. به هر حال، غرض این است که نقش علم را در حمایت از توده‌ای‌های سابق و رخنه آنها در مقامات بالا توضیح دهم. مسلماً علم این نقش را بدون دستور سرویس‌ها انجام نمی‌داد و مسلماً تعداد زیادی از این افراد از همان ابتدا مأمور انگلیس بوده و به احتمال قوی با علم ارتباط داشته و خدمت بزرگی انجام داده بودند که لایق وزارت و کالت و سناتوری و معاونت دربار تشخیص داده می‌شدند.

۵. سازمان اطلاعاتی رژیم پهلوی

دستگاه اطلاعاتی؛ از رضاخان تا محمد رضا

در دوران قاجار دستگاه اطلاعاتی و امنیتی سازمان یافته وجود نداشت و در واقع در دوران رضا شاه نیز وضع تفاوت اساسی با زمان قاجار نداشت و انگلیسی‌ها، شاید به عمد، حتی تشویق هم نکردند که به سازمان اطلاعاتی و امنیتی توجه شود. در آن دوران «اطلاعات» به معنای اخص آن، یعنی کسب خبر از کشورهای هدف (اطلاعات خارجی)، مفهومی نداشت و رضاخان همه چیز را از «نظمیه»، که بعداً شهربانی نام گرفت، می‌خواست. فعالیت‌های ضدبراندازی و ضدجاسوسی به عهده شهربانی بود و شهربانی نیز اصولاً برای چنین کاری سازمان نیافته بود. لذا امنیت داخلی فقط بر پایه اقتدار فرد رضاخان و رعب و حشمت استوار بود. در زمینه «اطلاعات»، سفارتخانه‌های ایران در کشورهای هدف، از طریق وزارت خارجه مسائل را به اطلاع رضاخان می‌رساندند، که طبعاً کیفیت بسیار نازلی داشت. در ستاد ارتش نیز رکن ۲ هم وظیفه اطلاعات و هم وظیفه ضداطلاعات را انجام می‌داد. در لشکرها، رکن ۲ وجود داشت که می‌باشد وظیفه ضداطلاعات را انجام دهد، ولی کار آن به کسب اطلاع از وضع لشکر، مثلاً درباره وضع لباس سرباز و وضع آشپزخانه و غیره، محدود بود و نام اینها را «کسب اطلاعات» می‌گذارد. رکن ۲ لشکر گزارش خود را به فرمانده لشکر می‌داد و نه به رکن ۲ ستاد ارتش و وظیفه‌ای که «ضداطلاعات» خوانده می‌شود و وظیفه اصلی شان بود عملأً انجام نمی‌شد. در هنگ‌ها نیز یک افسر وجود داشت که وظیفه رکن ۲ را در هنگ انجام می‌داد، ولی نام رکن ۲ به آن نداده و افسر فوق جزء افسران ستاد هنگ محسوب می‌شد. در هنگ، ستاد به نام «قرارگاه» خوانده می‌شد و تنها در لشکر نام «ستاد» داشت. در رده‌های پایین‌تر از هنگ، افسری که وظیفه رکن ۲ را انجام دهد وجود نداشت. در دوران‌های طولانی نیز ژاندارمری جزء ارتش، ولی مجزاً و تابع ارتش، بود و رکن ۲ ارتش کار ضداطلاعاتی ارتش و ژاندارمری، هر دو،

را به معنایی که گفتم انجام می‌داد. این وضع ادامه داشت تا زمانی که افسران فرانسوی طی چند دوره در دانشگاه جنگ تدریس کردند و وظیفه رکن ۲ واحدهای نظامی را مشخص نمودند و «اطلاعات» و «ضداطلاعات» به مفهوم علمی آن را آموزش دادند و روش نمودند که منظور از «اطلاعات» کسب اطلاع از جوّ زمین واستعداد و کلیه اطلاعات مربوط به دشمن است که باید برای اخذ تصمیم (دفاع و حمله و امثال‌هم) به فرمانده گزارش شود و علاوه بر آن باید «ضداطلاعات» هم باشد که عمل ضدجاسوسی در واحدها و نیز وظیفه حفاظت (پرسنل، اماکن، اسناد) را انجام دهد. تا آن زمان کسی معنی «اطلاعات» و «ضداطلاعات» را نمی‌دانست. هر چند پس از این آموزش‌ها ضداطلاعات مرکزی و ضداطلاعات واحدها تشکیل شدو از اطلاعات تفکیک شد، ولی عمل‌بی نتیجه بود و رکن ۲ همان وظایف قبلی خود را انجام می‌داد. درباره ارتشم فرانسه باید توضیح دهم که اصولاً آن‌ها در زمینه اطلاعات و ضداطلاعات تجربه طولانی از دوره استعماری دارند و روی این تجربه خود تعصب نشان می‌دهند و لذا پس از تشکیل پیمان «ناتو» همه کشورهای عضو پیمان سیستم آمریکایی را پذیرفته و جذب کردند و تنها ارتشم فرانسه اصول خود را حفظ کرد. هیئت فرانسوی فوق مدتها در ایران تدریس کرد و کتب لازم را در اختیار گذارد که ترجمه شد، ولی مدتی قبل از جنگ جهانی دوم ایران را ترک نمود.

بنابر این، عمل‌ا در دوران رضاشاه کشور فاقد یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی بود و این وضع تا تسلط آمریکایی‌ها بر ایران - پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ - وجود داشت. از این دوران ۲ نفر را می‌شناختم که تجربه و معلومات وسیعی داشتند: یکی سرتیپ دیهیمی بود (که فوت کرده) و دیگری سرلشکر حسن اخوی. اخوی مسلمًا مسلط‌ترین و مطلع‌ترین فرد در حوزه کار خود بود، که فعالیت خود را از رده‌های پایین رکن ۲ شروع کرد و به رده‌های بالای رکن ۲ ستاد ارتشم رسید.

پس از ۲۸ مرداد ۳۲، که آمریکایی‌ها با قدرت تمام وارد صحنه شدند و تصمیم گرفتند که ایران را به عنوان پایگاه اصلی خود در منطقه حفظ کنند، در درجه اول به ایجاد دستگاه ضداطلاعات ارتشم و تقویت آن و در درجه دوم به تأسیس سازمان امنیت کشور (ساواک) پرداختند. طبیعی بود که اگر ایران می‌بایست پایگاه اصلی آمریکا در منطقه باشد، به یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی قوی نیاز داشت، مضافاً اینکه در شمال آن رقیب اصلی آمریکا، یعنی شوروی کمونیستی، با حضور خود این پایگاه غرب را تهدید می‌کرد. علاوه، تأسیس دستگاه اطلاعاتی و امنیتی ایران توسط آمریکا به او این امکان را می‌داد تا تسلط کامل خود را تأمین کند و نفوذ خود را در ایران

عمق بخشد.

توجه آمریکایی‌ها در درجه اول معطوف به ضداطلاعات ارتش بود و آن‌ها با کار فراوان، ضداطلاعات مرکزی و ضداطلاعات نیروهای سه‌گانه و واحدهای آنها را ایجاد کردند. اگر ارتش برای خود اداره اطلاعات اداره دوم را ایجاد کرد براساس نیاز بود و نه تشویق آمریکایی‌ها که فقط به ضداطلاعات توجه داشتند و نیز اگر شهربانی و زاندارمری براساس الگوی ارتش سازمان‌های اطلاعات و ضداطلاعات را ایجاد کردند باز براساس نیاز خود این ارگان‌ها بود. آنچه که آمریکایی‌ها در ارتش ایران (و به تبع آن شهربانی و زاندارمری) ایجاد کردند، با سیستم آمریکایی انطباق کامل داشت و در اجرای آن تنها یک تفاوت پیدا شد: طبق اصول، ضداطلاعات یک واحد، مثلًا یک لشکر، موظف است فرمانده واحد را از آنچه در واحد می‌گذرد مطلع کند، ولی عملًا در ایران این اصل اجرا نمی‌شد و مثلًا ضداطلاعات یک لشکر نه تنها تابع فرمانده لشکر نبود و گزارشی به او نمی‌داد و از ضداطلاعات مرکز تعیین می‌کرد، بلکه حتی از فرمانده لشکر هم گزارش می‌داد. این در واقع نیاز آمریکایی‌ها و نیاز محمدرضا برای کنترل بیشتر بر ارتش ایران بود.

از زمان سلطه آمریکایی‌ها بر ارتش تا انقلاب، کار رکن ۲ لشکرها هم که کار اطلاعاتی بود، به همان کسب اطلاع از وضع سربازخانه‌ها خلاصه می‌شد، که به فرمانده لشکر گزارش می‌دادند. علت این بود که چون جنگی در کار نبود، رکن ۲ عملًا بیکار بود و خود را با جمع آوری اطلاعات از پادگان‌ها سرگرم می‌کرد و تنها در تمرینات و مانورها به وظایف خود می‌پرداخت. در این دوران است که رکن ۲ ارتش، «اداره دوم» خوانده شد و قسمت‌های اطلاعات و ضداطلاعات را در بر گرفت. در زاندارمری، چون از سابق رکن ۲ وجود داشت، به اداره اطلاعات، رکن ۲ می‌گفتند، که با ضداطلاعات زاندارمری متفاوت بود.

از میان رؤسای اداره دوم ارتش، سهbed کمال در این حرفه عنصر بارزی نبود، ولی بعکس سلف او سهbed حاجی علی کیا سلط کافی داشت. سهbed برومندجزی بر حرفه خود تسلط داشت و قسمت اطلاعات اداره دوم را هدایت می‌کرد. در زاندارمری سهbed افسانی (رنیس ضداطلاعات) تسلطی نداشت، ولی سرلشکر بیت‌الله‌ی (رنیس رکن ۲) به کارش مسلط بود. ولی مسلط‌ترین افرادی که در حرفه فوق دیده لم سرتیپ تاج‌بخشن بود و تا حدودی سرلشکر قاجار که هر دو ریاست ضداطلاعات ارتش را به عهده داشتند.

تاج‌بخشن در سال ۱۳۳۴، یعنی اولين سالی که استاددانشگاه جنگ شدم، دانشجوی من بود. او در آن موقع سرهنگ بود. در اين يك‌سال مرتبًا او را سر کلاس می‌دیدم و گاه در ۱۰ دقیقه

استراحت بین دو ساعت درس متواتی نزدم می آمد و صحبت می کرد. او دانشجوی نمونه و گستاخی بود و با جسارت با استاد بحث و مواجهه می کرد و همیشه هم حق با تاج بخش بود. همان زمان به خود گفت که خدا نکند که این فرد به ساواک یا ضداطلاعات برود، چون متهم را بیچاره می کندا قامت بلندتر از متوسط و سینه فراخ و بدن ورزیده و اعصاب بسیار قوی داشت و فوق العاده مسلط به خود بود و حتی با مأموریت‌های خود بسیار خودمانی صحبت می کرد و همیشه بدھکار که نبود، طلیکار هم بودا در سر کلاس ایرادات بجا از استادان می گرفت که توان پاسخگویی نداشتند و بدتر این که در حضور سایر دانشجویان با صدای بلند به استاد می گفت: «اشکال ندارد که بلد نیستید!» استادان هم جرئت مشاجره با اورا نداشتند، چون می دانستند که جواب‌های سخت می دهد. یکی دوبار آزمایش کرده و طعمش را چشیده بودند! معهذا، او با من روابط خوب و محترمانه داشت و به معلومات ارج می نهاد. از همان موقع علاقه تاج بخش به کارهای ضداطلاعاتی بود. از نظر اقتصادی نیز مطلع شدم که زندگی معمولی و محقری دارد. این فرد با این خصوصیات، مهره تیمیک و مورد علاقه آمریکایی‌ها بود و لذا از همان موقع اورا تحت پوشش قراردادند و نشان کردند. تاج بخش دانشگاه جنگ و دوره عالی ضداطلاعات را طی کرد و بلافاصله رئیس ضداطلاعات ارتش شد. یکباره به چنین شغلی رسیدن بسیار مشکل بود و نشان می داد که آمریکایی‌ها علاقه خاصی به وی دارند. به هر حال، تاج بخش در پست ریاست ضداطلاعات ارتش غوغایی به پا کرد و پشت همه ارتش را لرزاند. او ملاحظه هیچ مقامی را نمی کرد و هیچ سفارشی را نمی پذیرفت و طبق راهنمایی آمریکایی‌ها عمل می کرد. برای همه مقامات عالی ارتش یک پرونده تشکیل داده و در کشوی میز خود نگه می داشت، تا در موقع لزوم از آن استفاده کند و تمام مقامات عالی ارتش تلاش می کردند که خود را به او نزدیک کنند تا از خطر او مصون بمانند. خصوصیات ذاتی او در این شغل به اوج شکوفایی رسید. به ۲ نمونه اشاره می کنم:

تصور می کنم اوایل سال‌های ۴۰ بود، که متوجه شدم تاج بخش پرونده‌ای برای عباس قره باغی ساخته و مدعی شده که او جاسوس روس هاست! پرونده را به محمدرضا داد و او نیز برای رسیدگی به سورایعالی هماهنگی (که من دبیر آن بودم) ارجاع کرد. در جلسه غلامعلی اویسی و تاج بخش نیز حضور داشتند. اویسی و دیگران از قره باغی دفاع کردند و مستله رد شد و فیصله یافت. ارتکاب چنین عملی از فرد بسیار محتاطی چون قره باغی جزء محالات بود. مورد دوم، ماجرای سهبد کمال است. یکبار تاج بخش مرا در ضداطلاعات ارتش به ناهار دعوت کرد. او گفت: «مدارکی دال بر رابطه جاسوسی سهبد کمال پیدا کرده ام و

می خواهم با حضور شما ازاو بازجویی کنم که بعداً نتواند انکار کند.» در آن موقع کمال سهbed و رئیس اداره دوم ارتش تاج بخش سرتیپ و رئیس ضداطلاعات یعنی مرنوس کمال بود. قضیه از این قرار بود که در آن زمان یک سرهنگ ارتش به جرم جاسوسی شوروی دستگیر و اعدام شده بود. چون کمال به علت رابطه اداری این افسر را می دید، تاج بخش این دیدارها را به حساب رابطه جاسوسی می گذشت. به هر حال، سهbed کمال وارد دفتر تاج بخش شد و تاج بخش بدون اینکه احترام بگذارد، به سردی گفت: «بفرمایید بنشینید!» کمال که این طرز برخورد و حضور مرادید بلا فاصله جا زد و با ناراحتی نشست. تاج بخش مدت طولانی ضمن سیگار کشیدن پرونده را ورق می زد و سهbed کمال خیلی ناراحت و مزدبر نشسته بود! بالاخره تاج بخش گفت: «عجب، برای روس ها هم که جاسوسی می کنی!» کمال بشدت ترسید و قسم خورد که چنین نیست. تاج بخش گفت: «مدارک مستند است، انکار نکنید!» البته تاج بخش می دانست که کمال جاسوس روس ها نیست، ولی نیت دیگری داشت. به هر حال، حدود ۲ ساعت از کمال بشدت بازجویی کرد و هر بار به پرونده سرهنگ مذکور مراجعه می کرد و از کمال می پرسید: «جواب این را چه می دهی؟» و کمال فقط با قسم خوردن انکار می کرد. بالاخره ظهر شد و چلوکباب آوردند. من در خارج از اتاق به تاج بخش گفتم: «اگر پرونده محرز نیست یک امیدی به کمال بدی که بتواند غذاش را بخورد.» پذیرفت. وارد اتاق که شدیم به کمال گفت: «به خاطر فلانی (من) از تقصیرت گذشتم، ولی تکرار نکن!» تاج بخش عیناً همین جمله را به کمال گفت. کمال بسیار خوشحال شد و از من تشکر فراوان کرد و خواست دست تاج بخش را ببوسد که نگذشت! با تاج بخش گفت: «حالا جواب درزدی هایت از هزینه سری اداره دوم را چه می دهی؟!» باز کمال به التماس و قسم خوردن افتاد ولی این بار قسمش دروغ بود و واقعاً از هزینه سری سوءاستفاده کرده بود. بالاخره تاج بخش نیتش را فاش کرد و گفت: «هزینه سری ضداطلاعات خیلی کم است!» کمال گفت: «تشریف بیاورید به اداره دوم و هرچه می خواهید از هزینه سری برداشت کنید.» بدین ترتیب قضیه تمام شد. بعداً تاج بخش به من گفت: «هزینه سری ضداطلاعات را ۳ برابر کردم!» و بدین ترتیب روی سوءاستفاده کمال هم سربوش گذشت.

تاج بخش فرد بسیار قسی القلبی بود و از شکنجه دادن متهم لذت می برد، در تمام دورانی که او را می شناختم هیچگاه ندیدم که از مستله ای احساس ناراحتی کند و اصولاً خود را مافوق احساس می دانست! او از زجردادن و کشتن نه تنها پرواپی نداشت، بلکه برایش لذت بخش هم بود و حتی از تعریف کردن آن نیز لذت می برد. طبیعتاً از چنین فردی همه افسران ارتش حساب

می بردند. او به من ارادت داشت و تا حدی احترام قائل بود، یعنی حداکثر تواضعی که می شد از او انتظار داشت، ولذا گاهی مرا به ضداطلاعات دعوت می کرد که کمی باهم باشیم! یکی از مواردی که مرا دعوت کرد برای نشان دادن جنازه [شهید] رضا شمس آبادی، عامل ترور محمدرضا در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، بود. دستکش لاستیکی دستش کرده بود و به نحو مشتمز کننده ای با جنازه خونین بازی می کرد. بالاخره گفت: «پس از تحقیقات دقیق علت سوءقصد را بیدا کردم. این فرد اکثراً در چاله حوض ده خود شیرجه می رفته و یک مرتبه سرش به کف حوض اصابت کرده و مغزش تکان خورده و از آن پس فکرش درست کار نمی کرده و به همین علت سوءقصد را انجام داده. اگر در سازمانی هم بوده از این نقص مغزی او استفاده کرده اند!» کسی نمی توانست این مزخرفات را باور کند، ولی چون نظر تاج بخش بود به همه قبولاند.

طبق مصوبه کمیسیونی که ریاست آن با من بود مقرر شده بود که اگر شبکه ای کشف شود و در آن حتی یک فرد نظامی (حتی درجه دار) باشد، تعداد غیرنظامیان هرچه باشد، صلاحیت رسیدگی به این پرونده با ضداطلاعات ارتش است. این مصوبه همیشه رعایت می شد و لذا پرونده های زیادی به ضداطلاعات می رفت. در دوران تصدی تاج بخش، روزی سههد سیاوش بهزادی، دادستان کل ارتش، با من ملاقات کرد و گفت که ۱۲ نفر از ضداطلاعات به دادرسی ارتش تحويل داده اند و پس از گذشت ۳ ماه آثار شکنجه بر بدن آنها مشهود است و کلیه ناخن های پای هر ۱۲ نفر را کشیده اند. من ۲ افسر از دفتر ویژه را برای بازدید متهمین فرستادم و آنها پس از ملاقات گزارش دادند که جریان صحت دارد و تاج بخش چنین کرده است. گزارش را به همراه عکس به محمدرضا دادم. راجع به شکنجه دستوری نداد ولی نوشت: «دادستانی موظف است پرونده ها را از نورسیدگی کند و هر طور نظر دادستانی ارتش است همانطور عمل شود.» بهزادی هر ۱۲ نفر را آزاد کرد. عمل او مورد اعتراض شدید تاج بخش واقع شد و پیغام داد که همه شان را مجدداً دستگیر می کنم! از نتیجه ماجرا مطلع نشدم.

در دوران تاج بخش، هرچه او می خواست آمریکایی ها انجام می دادند و من نه قبل ازا او نه بعد ازا او چنین رئیس ضداطلاعاتی ندیدم. از جمله، به درخواست تاج بخش آمریکایی ها یک هیئت ۱۰ نفری، که حتی زنرا ال هم بین آنها بود، برای آموزش یک دوره کامل ضداطلاعات به ایران فرستادند، که هر یک متخصص یکی از رشته های ضداطلاعاتی بودند. تاج بخش به من تلفن کرد و گفت: «اگر بخواهی تا حدود ۸ نفر را می توانی از ساواک برای طی دوره بفرستی.»

من حداقل تشرک را کردم و همان ۸ نفر را از بین مستعدترین پرسنل ساواک (۱ نفر از اداره کل دوم، ۲ نفر از اداره کل سوم، ۳ نفر از اداره کل هشتم، ۲ نفر از اداره کل آموزش) فرستادم. کلاس حدود ۳۵ دانشجو داشت که ۸ نفر از ساواک، ۴ نفر از شهربانی، ۴ نفر از زاندارمری و بقیه از ضداطلاعات ارتش بودند و مدت ۶ ماه به طور فشرده (صیغ و بعد از ظهر) طول کشید. پس از خاتمه نیز یک سری کتاب، که از روی آن آموزش داده بودند، به نماینده ساواک اهداء شد. عجیب این است که من قبلاً ۲ دوره و هر دوره ۶ نفر را از ساواک برای آموزش به آمریکا فرستادم و آمریکایی‌ها آموزش بسیار پیش‌پا افتاده و نازلی دادند و انگلیسی‌ها نیز حتی در سفر دوم و سوم من آموزش‌های سطحی دادند و حال چنین امکانات باورنکردنی به تاج‌بخش می‌دادند و حتی کلید مدارک آموزشی را نیز تقدیم می‌کردند. در اینجا بود که متوجه شدم ارتباط تاج‌بخش با آمریکایی‌ها فوق تصور من است و مستله بالاتر از این چیز‌هاست.

تاج‌بخش از ضداطلاعات رفت. او را رد نکردند. می‌توانست بماند و بسرعت ترقی کند. او فقط از ضداطلاعات نرفت، از ایران هم رفت. روزی تاج‌بخش به من تلفن کرد و گفت: «بسدت مريض شده‌ام و نمی‌توانم خدمت کنم و تقاضای بازنیستگی کرده‌ام.» او خواست که یکی از افسران دفتر را به دیدارش بفرستم. بلاfacile فرستادم. نامه کوتاه محبت‌آمیزی به انصمام ۳ قطعه عکس که در تختخواب برداشته بود، برایم فرستاد. تاج‌بخش در عکس‌های ریش توبی بلندی داشت که معلوم نیست برای چه بودا افسر دفتر گفت که حالش بسیار خوب بود و من که از بیماری علائمی ندیدم! مستله عجیب بود. مدتی بعد مجدداً افسر دفتر را برای احوال‌های فرستادم. بازگشت و گفت که نبود و منزلشان گفت که به مسافرت رفته است! از ساواک پرس‌وجو کردم. روز خروجش از ایران پیدا نشد، ولی مدیر کل هشتم گفت که به خارج رفته. به کجا؟ او نمی‌دانست. دیگر من تاج‌بخش را ندیدم و از وضعش مطلع نشدم، ولی دریافتیم که تعارض او طرح آمریکایی‌ها بوده و او را به علت توانایی فوق العاده اش برای استفاده خودشان به آمریکا برده‌اند.

واما درباره سرلشکر قاجار. زمانی که در سال ۱۳۵۰ ناصر مقدم رئیس اداره دوم ارتش شد، برومند‌جزی را رئیس اطلاعات ارتش کرد. او به سوهبدی رسید و در سال ۱۳۵۷ به جای مقدم، که رئیس ساواک شد، ریاست اداره دوم ارتش را به دست گرفت و مدت کوتاهی بعد درگذشت و تا پیروزی انقلاب سرلشکر امینی اشاره جایگزین او شد. مقدم همچنین یکی از افسران «دفتر ویژه اطلاعات» (تصور می‌کنم سرهنگ محمودی بود که تا درجه سرلشکری رسید) را رئیس ضداطلاعات ارتش کرد. ولی پس از مدتی مراجعت کرد و گفت: «این فرمانده

ضداطلاعات اصلاً از ضداطلاعات ارتش چیزی نمی‌داند و کمکی بکن!» پس از مدتی فکر درباره خواست او، پاسخ دادم که یک معاون کاملاً مسلط بر امور ضداطلاعات به شما می‌دهم. لذا قاجار، معاون مدیر کل هشتم ساواک که حتی از مدیر کل هم مسلط‌تر به امور ضدجاسوسی بود، را کاندید کردم و ترتیبی دادم که معاون ضداطلاعات ارتش شود. قاجار در آنموقع درجه سرهنگی داشت. او از این اقدام من خوشحال شد، زیرا آن را تنها راه ترقیع خود می‌دانست. قاجار پس از مدتی رئیس ضداطلاعات ارتش شد و تا درجه سرلشکری رسید. مقدم از کار او بسیار راضی بود و او سال‌ها در این سمت ماند و با تجربه شد. قاجار در دوران تصدی ضداطلاعات ارتش بسیار ثروتمند شد و زندگی مجللی به راه انداخت و برای من درستی او بشدت مورد تردید قرار گرفت. او بعدها تقاضای بازنیستگی کرد و تصور می‌کنم با ثروتی که اندوخته بود با خانواده اش به آمریکا رفت و مقدم یکی دیگر از افسران دفتر را به جای او گمارد. قاجار تازمانی که متصدی ضداطلاعات ارتش بود، هر چند دیگر احتیاجی به من نداشت، ولی برای رعایت احترام و حق شناسی به دیدارم می‌آمد و در مقام فرمانده ضداطلاعات ارتش به روابط خود با انگلیسی‌ها اشاره می‌کرد. تصور می‌کنم از دوران ساواک، مدیر کل هشتم او را به انگلیسی‌ها مربوط کرده و این رابطه ادامه یافته بود.

پس از ضداطلاعات ارتش، دومین ارگانی که توسط آمریکایی‌ها ایجاد شد و مورد توجه آنان بود ساواک بود. درباره ساواک بعداً توضیح مفصل خواهم داد.

تاریخچه «شورای عالی هماهنگی»

وجود یک ضداطلاعات مقندر در ارتش و یک سازمان امنیت متنفذ و قوی هرچند نیاز آمریکایی‌ها را برآورده می‌کرد، ولی به اطلاعات و امنیت کشور سیستم و نظام نمی‌داد و کارد در اساس با دوران رضاخان تفاوتی نداشت. حفظ رژیم محمد رضا، و به تبع آن پایگاه غرب در منطقه، منوط به ایجاد نظام اطلاعاتی و امنیتی در ایران بود. بعلاوه، انگلیسی‌ها نیز نمی‌توانستند از همه امکانات خود در ایران صرف نظر کنند و آن را درست در اختیار آمریکایی‌ها قرار دهند و در سازمان جدید اطلاعاتی و امنیتی ایران سهم و نقش می‌خواستند. لذا، به دنبال تمهداتی موافقت محمد رضا، در سفر اردیبهشت ۱۳۳۸ او به لندن، جلب کردند و به دنبال آن من با مأموریت تأسیس «دفتر ویژه اطلاعات» به انگلستان رفت. در انگلستان من با سازمان اطلاعاتی کشور فوق آشنا شدم و مقرر شد که مطابق همان سیستم دستگاه اطلاعاتی و امنیتی ایران را سازماندهی کنم. بنابراین، مفهوم نظام اطلاعاتی و امنیتی کشور تنها در اوآخر سال ۱۳۳۸ و با تأسیس «شورای عالی هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» مطرح شد، هرچند به دلایلی، که توضیح خواهم داد، هیچگاه به طور واقعی تحقق نیافت.

در بازگشت به ایران، طبق الگوی انگلستان، به سازماندهی پرداختم. به افسران منتخب خود آموزش کامل دادم. وسایل کار آماده شد و چون فشرده کار شد، پس از ۳ ماه «دفتر ویژه اطلاعات» آغاز به فعالیت کرد.

طبق الگوی انگلیس، ظاهرًا ارگان مشابه «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J.I.C) را نیز با نام «شورای امنیت کشور» تشکیل دادم و با تصویب محمد رضا مقرر شد که جلسات آن به طور هفتگی در ساختمانی درون محوطه کاخ مرمر، که آن را محل کار اداره دوم ارتش کرده بود، تشکیل شود. محمد رضا شرکت وزراء را در ارگان فوق منع کرد و اولین جلسات با ترکیب زیر

تشکیل شد:

- ۱- رئیس اداره دوم ارتش (سپهبد حاجی علی کیا):
- ۲- رئیس ساواک (سپهبد تیمور بختیار):
- ۳- رئیس شهربانی کل کشور (سپهبد مهدی قلی علوی مقدم):
- ۴- فرمانده ژاندارمری کل کشور (یک سرلشکر، احتمالاً مقبلی یا مالک بود):
- ۵- رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» و دبیر شورا (فردوست).

به علت وجود بختیار و کیا، کار شورا از همان آغاز به مشکل برخورد کرد. تیمور در اکثر جلسات حاضر نمی شد و اگر هم حضور می یافت سخنانش جنبه دستور داشت، به مخالفین نظرات خود ناسازآمی گفت و اکثراً جلسه را به حالت قهر ترک می کرد. خلاصه جلسات «شورای امنیت کشور» جلسات مشاجره و فحاشی بود. بالاخره به ستوه آمد و جریان را به محمد رضا گفتم. فردای آن روز بختیار و کیارا بازنیسته کرد. ظاهراً کیا فدای بختیار شد و او را بازنیسته کرد تا نگویند چرا تنها بختیار را بازنیسته کرده‌ای. البته برکناری بختیار فقط به خاطر جلسات شورا نبود، مدت‌ها بود که محمد رضا به دنبال بهانه می گشت و جلسات شورا این بهانه را به دست او داد. به هر حال، پس از آن به جای کیا، سپهبد کمال و به جای بختیار، سرلشکر پاکروان عضو شورا شدند. پاکروان اکثراً در جلسات حضور نمی یافت و به جای خود علوی کیا را می فرستاد که بی اشکال بود. مدت کوتاهی بعد علوی کیا به علت سوء استفاده برکنار و من به عنوان قائم مقام ساواک جایگزین او شدم. سهس پاکروان نیز کنار رفت و نصیری رئیس ساواک شد. ولی به هر حال، جلسات «شورای امنیت کشور» با شرکت همان مقامات ادامه داشت. این جلسات به هیچوجه آن چیزی که انگلیسی‌ها آموزش داده و انتظار داشتند نبود. مطلب مهمی در آن مطرح نمی شد و اکثراً به جوک و شوخی و صرف تنقلات می گذشت. علت آن بود که اعضاء شورا همه با محمد رضا ملاقات داشتند و برای خودشیرینی ترجیح می دادند که مسائل خود را مستقیماً با محمد رضا مطرح کنند. نخست وزیر هفتاد و ۲ بار به اضافه موقع ضروری، وزراء هر موقع که تقاضا می کردند، رؤسای ساواک، اداره دوم، شهربانی و ژاندارمری هر یک هفتاد و ۲ بار، وزیر دربار و رئیس دفتر مخصوص هر روز حق ملاقات با محمد رضا داشتند. در نتیجه، همه مسائل با محمد رضا مستقیماً حل و فصل می شد. دولت گزارشی به دفتر نمی فرستاد و ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی هم چیز جدیدی برای گفتن نداشتند! این ماجرا تا سال ۱۳۴۹ ادامه داشت. بنابر این، تا سال ۱۳۴۹ در ایران عملًا نظام اطلاعاتی و امنیتی هماهنگ تحقق نیافت و هر نظام و هماهنگی اگر بود توسط محمد رضا بود و نه ارگان مسئول و

متخصصی.

در سال ۱۳۴۹، یک روز صبح، محمدرضا وزیر جنگ (ارتشد عظیمی)، رئیس ستاد ارتش (جن) یا از هاری دقیقاً یاد نیست کدامیک بودند، احتمالاً جم بود، رئیس ساواک (نصیری)، رئیس اداره دوم ارتش (پالیزبان)، رئیس شهربانی (مبصر) و فرمانده ژاندارمری (اویسی) را به کاخ مرمر احضار کرد. در این جلسه من به دلایلی حضور نداشت. مقامات پس از حضور نزد شاه مشاهده کردند که شاهور جی نیز آنجاست. ابتدا شاهور جی، به عنوان نماینده دولت انگلستان، شروع به صحبت کرد و مقامات از سخنان او یادداشت برداشتند. شاهور جی چنین گفت: «همانطور که مستحضرید شورای امنیت کشور اهمیت فوق العاده و حیاتی در حفظ امنیت کشور و پیش‌بینی وقایع در سطوح عالی مملکتی دارد. لذا از انگلستان به من دستور داده شده که اهمیت این شورا را به اعلیحضرت یادآوری کنم (شاهور جی نمی‌گوید کدام مقام انگلستان، قاعده‌تاً باید نخست وزیر باشد). لذا اعلیحضرت ترجیح دادند که این مطالب با حضور خودشان بازگو شود: اول اینکه، جلسات شورا باید منظم تشکیل شود. دوم اینکه، همه موضوعات مهم مملکتی و امنیتی و خارجی باید در آن مطرح شود. سوم اینکه، هرگاه یکی از اعضاء شورا مطلبی را قبل از تشکیل شورا مستقیماً به اعلیحضرت گفته باشد دلیل بر این نیست که در شورا مطرح نشود. صورت جلسات شورا منظماً باید به اطلاع اعلیحضرت برسد و دستورات صادره دقیقاً باید اجرا گردد و چنین نباشد که چون فلان عضو شورا فلان مطلب را به اطلاع اعلیحضرت رسانده دیگر آن را در شورا مطرح نکند. اطلاع مستقیم و فوری اعلیحضرت یک جنبه کار است و اطلاع شورا جنبه دیگر کار، که با بررسی جوانب مختلف موضوع مسئله پخته خواهد شد. چهارم اینکه، مقامات انگلستان سفارش نمودند که علاوه بر شورای موجود، یک شورای دیگر نیز مرکب از مدّنین ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی و با شرکت مسئول شورای عالی تشکیل شود و صورت جلسات این شورای جدید به اطلاع اعلیحضرت و اعضاء شورای رده یک برسد.» پس از سخنان شاهور جی، که تماماً یادداشت می‌شد، محمدرضا مقداری راجع به اهمیت شورای رده یک و شورای رده دو (که باید تشکیل شود) صحبت کرد و بشدت همکاری و صمیمیت اعضاء را خواست و تهدید نمود که در غیر این صورت مشاغلشان در معرض تعویض قرار خواهد گرفت. او گفت: «ما نمی‌توانیم از برخی عدم همکاری‌ها صرف نظر کنیم و عدم همکاری فرد را در مقابل جامعه نادیده بگیریم. تردیدی نیست که فرد عضو شورا، چه رده یک و چه رده دو، اگر عدم همکاری بروز دهد از کار برکنار و مؤاخذه شدید خواهد شد.» محمدرضا هم چنین اطلاع داد که هر دو شورا در «دفتر ویژه اطلاعات» و با مسئولیت این دفتر تشکیل می‌شود.

- و اجرای سریع آن از طرف دفتر گزارش می‌گردد. بدین ترتیب، تغییرات زیر ایجاد شد:
- ۱- به ترکیب شورای قبلی، رئیس ستاد ارتش نیز اضافه شد و عملاً نام آن از «شورای امنیت کشور» به «شورای هماهنگی» تغییر کرد و به «شورای هماهنگی رده یک» شهرت یافت.
 - ۲- شورای جدیدی با نام «شورای هماهنگی رده دو» با شرکت مقامات رده ۲ ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی تشکیل شد.
 - ۳- محل تشکیل جلسات هر ۲ شورا و مسئولیت آن (مانند سابق) با «دفتر ویژه اطلاعات» بود.

۴- مقرر شد که «شورای امنیت کشور» تنها در موارد خاص و استثنائی به دستور و به ریاست محمد رضا در کاخ تشکیل شود.

نصیری همان روزیاروز بعد مطالب فوق را به من اطلاع داد و گزارش او در اولین جلسه شورای قدیمی مطرح شد. من در صورت جلسه اظهارات او را ثبت کردم و ضمن آن از محمد رضا صحت اظهارات را خواستار شدم و راجع به تشکیل شورای رده دو کسب تکلیف کردم. محمد رضا درباره اظهارات شورا نوشت: «کاملاً صحیح است. با دقت رعایت کنید.» و درباره شورای رده دو نوشت: «خودتان ترتیب تشکیل و انتخاب اعضاء را بدهید. جلسات منظم باشد و مانند شورای رده یک صورت جلسات به اطلاع ما برسد.»

بدین ترتیب، «شورای هماهنگی رده دو» را با ترکیب زیر تشکیل دادم: ۱- مدیر کل سوم ساواک، ۲- مدیر کل هشتم ساواک، ۳- رئیس اداره اطلاعات ارتش، ۴- رئیس ضد اطلاعات ارتش، ۵- رئیس اطلاعات شهر بانی، ۶- رئیس ضد اطلاعات شهر بانی، ۷- رئیس رکن ۲ (اطلاعات) ژاندارمری، ۸- رئیس ضد اطلاعات ژاندارمری، ۹- افسر «دفتر ویژه» و دبیر شورا. فرد فوق را از میان افسران دفتر انتخاب کردم و اورا ثابت نگه داشته و هیچ‌گاه تغییر ندادم. در جلسه افتتاحیه «شورای هماهنگی رده دو» شخصاً حضور یافتم، دستورات محمد رضا را ابلاغ کردم، توجیهات لازم را نمودم، به اشکالات اعضاء تماماً پاسخ دادم و افزودم که هر مقام نظامی از هر درجه و مقام، اعم از فرمانده لشکر و غیره، را می‌توانید به جلسه احضار کنید و او موظف به حضور در جلسه و پاسخگویی به شماست. هر مقام غیر نظامی، ولو وزیر، و هر استاندار را می‌توانید احضار کنید و اگر نیامدند به من اطلاع دهید. این رویه در شورای رده یک نیز بود و مقامات نظامی و غیر نظامی از هر رده را می‌توانست احضار کند. در جلسات بعد شرکت نکردم و مسئولیت شورای رده دورا به افسر دفتر سپردم. بدین ترتیب، هر هفته، شنبه‌ها، جلسات هماهنگی تشکیل می‌شد؛ شنبه هفته اول جلسه رده یک و شنبه هفته دوم جلسه رده دو.

صورتجلسات برای محمد رضا ارسال می‌گردید و ۲ نسخه نیز به طور غیررسمی توسط سفارت‌های آمریکا و انگلیس اخذ می‌شد. صورتجلسات شورای رده دو بسیار پر مطلب و حاوی اطلاعات درجه اول بود. شورای رده یک نیز تا چند ماه پس از ملاقات محمد رضا و شاهور جی با مقامات مربوطه بسیار منظم بود و هر ۲ هفته یکبار در دفتر تشکیل می‌شد، ولی باز اعضاء مطالب مهم را اول به محمد رضا می‌گفتند (زیرا می‌خواستند فعالیت خود را، هر چند غلط و هر چند بی معنی، نزد او مهم جلوه دهند) و سپس در شورا مطرح می‌کردند، که دیگر فاقد اهمیت شده بود. معهذا، این اظهارات در صورتجلسات نوشته می‌شد و به اطلاع محمد رضا می‌رسید، هر چند برخی مطالب برای او تکراری بود. جلسات «شورای هماهنگی رده دو» با نظم خاص و با شرکت تمام اعضاء در دفتر تشکیل می‌شد و بسیار نافع بود و به حدی در ریز مسائل وارد می‌شد که تصور می‌کنم همه مسائل امنیتی کشور را در بر می‌گرفت. تصمیمی که در هر جلسه اتخاذ می‌شد باید توسط مقام مسئول عضو شورای رده دو اجراء می‌گردید و نتیجه اجرا در جلسه بعد مطرح می‌شد، و گرنه مقام فوق برای بار اول توسط شورا مذاخره می‌شد و برای بار دوم به اطلاع من می‌رسید. من دستور را به او ابلاغ می‌کرم، یا اطاعت می‌کرد و یا تعویض می‌شد. ولی در تمام سال‌های موجودیت شورای رده دو جز چند مورد، عدم همکاری مشاهده نشد و وقتی که مقام مسئول را احضار می‌کردم و تعویض اورا مژده می‌دادم، آن‌ا طاعت می‌کرد و پاسخ لازم را به شورای رده دو می‌داد. این نظم و فعال بودن شورای رده دو عملأً توأم با بی تحرکی شورای رده یک بود. صورتجلسات ۶ ماهه شورای رده یک و شورای رده دو در «دفتر ویژه اطلاعات» نگهداری می‌شد و این یک رویه بود که نجاتی (افسر دفتر) رعایت می‌کرد. در زمان انقلاب، از نخست وزیری (دولت بختیار) مراجعته شد و با ارانه رسید به سرهنگ معمار صادقی (افسر دفتر و مسئول امور اداری) کلیه مدارک تحويل گرفته شد.

تغییراتی را که پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۵ (و در واقع از سال ۱۳۳۵) در دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی کشور رخ داد و با هدایت و نقش سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس و سپس با مساعدت سازمان اطلاعاتی اسرائیل به سمت ایجاد یک سیستم اطلاعاتی و امنیتی پیش رفت، می‌توانم به شرح زیر خلاصه کنم:

- ۱- عملکردهای ضدبراندازی و ضدجاسوسی از شهربانی گرفته و به ساواک داده شد. در نتیجه، اداره کل سوم ساواک مسئول ضدبراندازی و اداره کل هشتم ساواک مسئول ضدجاسوسی گردید. در این دوران شهربانی فقط مسئول ضدبراندازی و ضدجاسوسی در درون سازمان خود بود. بعدها اداره اطلاعات شهربانی مسئول جمع آوری اخبار شد و اداره

ضد اطلاعات شهر آنی مسئول فعالیت‌های ضد براندازی و ضد جاسوسی در درون شهر بانی گردید.

۲- اطلاعات غیر نظامی (گرددآوری اطلاعات غیر نظامی از کشورهای هدف) از رکن ۲ ستاد ارتش گرفته شد و به اداره کل دوم ساواک محول گردید، ولی رکن ۲ کماکان مسئول گرددآوری اطلاعات نظامی از کشورهای هدف از طریق وابستگان نظامی بود. در ساواک، اداره کل هفتم مسئول بررسی اطلاعات جمع آوری شده توسط اداره کل دوم، بود.

۳- رکن ۲ زاندارمری نیز از ارتش تفکیک شد و مسئول فعالیت‌های ضد براندازی و ضد جاسوسی در درون سازمان خود گردید. بعدها نیز مانند شهر بانی، رکن ۲ زاندارمری مسئول جمع آوری خبر از حوزه فعالیت خود شد و ضد اطلاعات زاندارمری مسئول فعالیت‌های ضد براندازی و ضد جاسوسی در درون زاندارمری گردید.

۴- اداره دوم (یا رکن ۲) ارتش مسئول فعالیت‌های ضد براندازی و ضد جاسوسی در درون ارتش و مسئول فعالیت‌های اطلاعاتی در کشورهای هدف شد و به ۲ اداره اطلاعات و ضد اطلاعات تفکیک گردید. بعداً تصمیم گرفته شد که در فعالیت‌های جاسوسی چنانچه حتی اگر یک فرد ارتشی نیز در شبکه مکشوفه باشد پرونده به ضد اطلاعات ارتش محول گردد.

۵- با تشکیل «شورای هماهنگی» تلاش شد که به مجموعه ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی نظام و سیستم داده شود و هماهنگی و برنامه‌ریزی در کار آنها راه یابد.

۶- «دفتر ویژه اطلاعات» باید هم به عنوان مسئول و مدیر شوراهای هماهنگی و هم به عنوان مرکز و مغز اطلاعاتی و امنیتی کشور عمل می‌نمود. طبق این وظیفه، ادارات کل سوم (ضد براندازی)، هشتم (ضد جاسوسی غیر نظامی) و هفتم (بررسی اطلاعات غیر نظامی از کشورهای هدف)، اطلاعات ارتش، اطلاعات شهر بانی و رکن ۲ زاندارمری کلیه اطلاعات غیر عملیاتی خود را به «دفتر ویژه اطلاعات» تحویل می‌دادند. در عین حال، دفتر در صورت لزوم میان ارگان‌های فوق نیز تبادل اطلاعات می‌نمود. وزارت اطلاعات سابق نیز اخبار رادیویی جهان و مقالات مطبوعات جهان درباره ایران را به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می‌داشت.

هر چند این اقدامات تا حدودی در ایجاد یک نظام اطلاعاتی مؤثر بود، ولی به اعتقاد من هیچگاه شوراهای هماهنگی و «دفتر ویژه اطلاعات» در عمل نتوانست واقعاً قلب و مغز اطلاعاتی و امنیتی کشور گردد و در واقع امر آنچه پیاده شد تنها یک کاریکاتور نظام اطلاعاتی و امنیتی بود و نه بیشتر. دلایل این عدم موفقیت را شرح می‌دهم:

همانطور که قبلاً توضیح داده‌ام، در انگلستان ارگان‌های متعدد و تخصصی اطلاعات و امنیت توسط یک مرکز و موز اطلاعاتی، که همان «کمیته مشترک اطلاعاتی» (J. I. C.) است، هدایت می‌شوند. این مرکز براساس کمیسیون‌ها و گروه‌های تخصصی رده بالا و خبره بر همه مسائل سلط دارد و سیاست اطلاعاتی و امنیتی داخلی و خارجی کشور را هدایت می‌کند. از چند و چون اختیارات این کمیته و «دفتر ویژه اطلاعات» انگلیس اطلاع ندارم. روشن است که قاعده‌تاً نقش اصلی در تصمیم‌گیری‌ها به عهده دولت و نخست وزیر است، ولی تصور نمی‌کنم که نخست وزیر هیچگاه به خود اجازه دهد که در حوزه کار تخصصی مرکز اطلاعات و امنیت انگلیس مداخله غیرتخصصی کند، مگر اینکه سیاست آن با سیاست داخلی یا خارجی دولت تعارض داشته باشد.

در ایران پیاده کردن این سیستم عملًا غیرممکن بود. قدرت مطلقه محمدرضا مانع اصلی بود و همین شیوه او توسط رؤسای دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی (بویژه ساواک) تقلید می‌شد. محمدرضا به دلیل خودخواهی‌های خود عملًا نگذاشت که «دفتر ویژه اطلاعات» واقعاً مرکز اطلاعات کشور باشد. رؤسای ساواک و سایر دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی مستقیماً با محمدرضا ارتباط داشتند و مسائل خود را با او حل و فصل می‌کردند و تصمیم‌ها گرفته می‌شد بدون آن که در «شورای هماهنگی» مورد بررسی تخصصی قرار گیرد. ارگان‌های متعددی که می‌توانست به «دفتر ویژه اطلاعات» جامعیت اطلاعاتی دهد در شوراهای هماهنگی شرکت نداشتند. در انگلستان، وزرای مربوطه عضو مرکز اطلاعات (J. I. C.) هستند، در حالیکه محمدرضا شرکت وزیر خارجه را در جلسات شورای عالی هماهنگی منع کرد و مستقیماً خودش با اورابطه داشت. در مسائل عشایری هم در باریک سازمان عشایری (به ریاست سرلشکر مهاجر) داشت که تابع وزیر دربار بود. مرکز اطلاعات کشور فاقد ارگان‌های تخصصی جنبی بود و عملًا به دلیل فقدان این کمیسیون‌ها به جای آن که «موز» اطلاعاتی و امنیتی کشور باشد و سیاست‌های مربوطه را تنظیم و به رئیس کشور پیشنهاد کند، تنها و تنها یک مرکز مکانیکی دریافت و گردآوری و تنظیم اطلاعات و انتقال آن به محمدرضا بود و این محمدرضا بود که در همه چیز تصمیم می‌گرفت و سیاست‌گذاری می‌کرد و در واقع سیاست‌های دیکته شده آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها را پیاده می‌نمود. محمدرضا ضرورت تبدیل «دفتر ویژه اطلاعات» به آن چیزی که واقعاً باید می‌بود را احساس نمی‌کرد و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نیز اهمیتی نمی‌دادند که رژیم دست‌نشانده آنها چنین سیستم عصبی و موز و قوه دراکه داشته باشد، در همین حدی که ایجاد شده بود برای آنها کفایت می‌کرد و در حد نیازشان اطلاعات داخلی ایران

را دریافت می کردند.

بنابر این، اگر بخواهیم سیستم واقعی اطلاعاتی و امنیتی کشور در دوران محمدرضا را بیان کنم، باید صراحتاً بگوییم که این سیستم، در عمل و نه در چارت، هیچ شbahتی به سیستم واقعی نداشت. همه ارگان‌ها مستقیماً به شخص محمدرضا وصل می‌شد و او اطلاعات جدا از هم و بدون تطبیق با یکدیگر را دریافت می‌داشت و مقداری نیز اطلاعات از مقامات خارجی (و در رأس آن آمریکا و انگلیس) به همراه سیاست‌های معین به او دیکته می‌شد. عمل تلفیق و انطباق این اطلاعات پراکنده باید در مغز او انجام می‌شد، که غیرممکن بود و اصولاً او وقتی برای فکر کردن نداشت. من در حد توانایی خود می‌کوشیدم تا وظیفه خود را با دقت انجام دهم، ولی برای من غیرممکن بود و در چنین رده‌ای نبودم. اعضاء شورای هماهنگی رده یک هیچ‌گاه با پرونده و با تفکر و تعمق در جلسه حاضر نمی‌شدند و نیت طرح مسائل را نداشتند. همه دلشان می‌خواست مستقیماً مسائل را با محمدرضا حل و فصل کنند و من مجبور بودم از قبل مطالبی تهیه کنم و در جلسه آن‌ها را مورد سؤال قرار دهم. بنابر این، تا همین حد هم که «دفتر ویژه اطلاعات» فعال بود به دلیل فعالیت و ابتکار شخص من بود و لا غیر. بنابر این محمدرضا به قولی که به کورش داد عمل نکرد و حرف مفت زد. بارها خواستار شرکت وزیر خارجه در جلسه شورای هماهنگی شدم و هر بار جواب محمدرضا مطلقاً منفی بود، در حالی که وزیر خارجه از محدود مقاماتی بود که هفته‌ای ۲ بار با او ملاقات داشت. محمدرضا وجود هر سیستم و نظامی را مزاحم خود تلقی می‌کرد و لذا بعدها که رئیس بازرگانی شدم، بازرگانی از وزارت دربار و وزارت خارجه و «دفتر مخصوص» خودش را از بازرگانی سلب و به بازرگانی ویژه نظامی (سههد فیروزمند) محول کرد و تا انقلاب نیز این رویه ادامه داشت. علت، فقط و فقط چاخان بودن فیروزمند بود که کلیه حقایق را گزارش نمی‌داد و این ۳ سازمان حساس کشور ترجیح دادند که فیروزمند بازرگانی نماید و نه تشکیلات تحت امر من. بنابر این، عملاً «دفتر ویژه اطلاعات» نتوانست مغز اطلاعاتی کشور باشد و آن سیستم و نظام در عمل هیچ‌گاه تحقق نیافت.

«دفتر ویژه اطلاعات»؛ سازمان و وظایف آن

همانطور که گفتم، پس از طی دوره آموزش ۴ ماهه در انگلستان به ایران مراجعت کردم. طبق آموزش در انگلیس، کلیه پرسنل دفتر را از افراد نظامی، پس از بررسی های دقیق، انتخاب کردم و آموزش کافی دادم و پس از ۳ ماه کار فشرده، در سال ۱۳۲۸، فعالیت «دفتر ویژه اطلاعات» را آغاز نمودم.

سازمان دفتر به شرح زیر بود:

رئیس و یک معاون. در تمام طول موجودیت دفتر تا انقلاب ریاست دفتر با من بود و این یک اصل بود که در انگلستان نیز بشدت رعایت می شد. در طول این مدت دفتر تنها ۳ معاون داشت: اول صمدیانهور، پس از او عشقی بور و سه سنجاتی. امور دفتر توسط ۵ شعبه اداره می شد:

شعبه یک، مستول انجام کلیه امور اداری و مالی دفتر بود. هزینه سری از این امر مستثنی بود و در اختیار معاون دفتر قرار داشت. این شعبه طبعاً بیشترین پرسنل را داشت و مرکب از یک افسر و حدود ۲۰ درجه دار و یک ماشین نویس بود، که وظایفی از قبیل رانندگی، نامه رسانی، نظافت، آبدارخانه و اموری از این قبیل را انجام می دادند.

شعبه دو، مستول امور کشوری بود. مطالبی که از سازمان های مختلف کشوری به دفتر می رسید توسط این شعبه بررسی و تلخیص و گزارش مربوطه تهیه می شد و در صورت صدور دستور، همین شعبه مستول مراجعه به وزارت خانه مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش بود. این شعبه دارای ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و یک ماشین نویس بود.

شعبه سه، مستول امور سیاسی بود. بررسی و خلاصه کردن و تهیه گزارش از مسائل سیاسی که اکثراً از اداره دوم ارتش و اداره کل سوم ساواک واصل می شد، به عهده این شعبه

بود. در صورت صدور دستور، مراجعه به سازمان مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش نیز با شعبه فوق بود. این شعبه دارای ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و یک ماشین نویس بود.

شعبه چهار، مسئول امور نظامی و انتظامی کشور بود. بررسی و خلاصه کردن و تهیه گزارش درباره ارتش و نیروهای انتظامی (شهربانی و زاندارمری) و در صورت صدور دستور مراجعه به سازمان مربوطه و اخذ جواب و تهیه گزارش با این شعبه بود. این شعبه نیز ۴ افسر (رئیس و ۳ پرسنل) و یک ماشین نویس داشت.

شعبه پنج، شعبه تحقیق بود. این شعبه در آغاز وجود نداشت و بعداً تشکیل شد. علت این بود که محمدرضا در مواردی دستور تحقیق پیرامون مستله‌ای را می‌داد و لذا ضرورت یافت که شعبه‌ای مختص این کار تشکیل شود. هر گونه تحقیقی که در هر سازمان، اعم از کشوری و نظامی و انتظامی در مرکز یا خارج از مرکز، ضرورت می‌یافتد، توسط این شعبه انجام می‌شد. این شعبه به علت حجم زیاد کار به پرسنل بیشتر نیاز داشت و لذا مرکب از ۶ افسر (رئیس و ۵ پرسنل) و یک ماشین نویس بود.

بنابر این، «دفتر ویژه اطلاعات» جمعاً پرسنل ناچیزی داشت، ولی چارت سازمان به نحوی بود که می‌توانست تا ۲۵ افسر را به خدمت گیرد و همین تعداد به خوبی از عهده وظایف بر می‌آمدند. دفتر از نظر انجام وظایف خود استقلال داشت و تابع هیچ سازمانی نبود، ولی از نظر تأمین پرسنل و وسائل و اخذ حقوق و مزايا تابع گارد بود. در سال‌های اخیر هزینه سری دفتر حدود ۷۵۰ هزار تومان بود که از ستاد ارتش دریافت می‌شد، ولی هر سال طبق رویه ارتش هم در مورد تعداد پرسنل و هم در مورد هزینه سری تجدیدنظر می‌شد و معمولاً تصویب می‌گردید. بنابر این دفتر رأساً استخدام انجام نمی‌داد و کلیه پرسنل (افسر و درجه‌دار) از نیروی زمینی تقاضا می‌شد. ترقیات با تصویب ارتش امکان پذیر بود و در خود دفتر برای افسران تا درجه سرهنگی و برای درجه‌داران تا استوار یکمی بی‌اشکال بود. ولی چون دفتر محل سرتیبی نداشت، اگر قرار بود افسری سرتیپ شود، بدواناً به واحد مربوطه منتقل می‌شد و سپس ترقیع می‌یافتد. چون سازمان مصوبه در اختیار ستاد ارتش بود، هر افسری که به دفتر منتقل می‌شد در محل بلا تصدی برای او تعیین شغل و به ستاد ارتش گزارش می‌شد. هر افسری که به دفتر منتقل می‌شد، طبق مدارک موجود به او آموخته داده می‌شد و سپس آزمایش می‌گردید. کلیه درجه‌داران دوره حفاظت را طی می‌کردند. حقوق پرسنل توسط ستاد ارتش پرداخت می‌شد و مزایای پرسنل با مزایای اداره دوم ارتش منطبق بود.

افسران دفتر در مجموعه ارتش شاخص بودند و معمولاً پس از ۱۰-۱۵ سال خدمت در

دفتر که برای سرتیپ شدن به ارتش بازمی گشتد به مشاغل مهم می رسیدند. در آغاز تشکیل دفتر، به دستور محمد رضا مقرر شد که صمدیانهور و موئقی نیز جزء افسران دفتر باشند. این مسئله را نصیری به من ابلاغ کرد و مشخص شد که وظیفه غیررسمی و پنهانی صمدیانهور در دفتر این است که یک نسخه از گزارشات روزانه دفتر را در اختیار شابور جی قرار دهد. بعدها، صمدیانهور به کمک نصیری سهbed و رئیس شهربانی شد و سرلشکر عشقی بور (معاون دفتر پس از صمدیانهور) این وظیفه را انجام می داد. تعدادی از افسران دفتر را، که بعدها به مشاغل حساس رسیدند و نامشان به خاطرم است، نام می برم: ناصر مقدم (سهbed و رئیس اداره دوم ارتش و پس از نصیری رئیس ساواک شد)، خاتمی (به درجه سرتیپ رسید و فرمانده ضداطلاعات گارد شد)، فیروزمند (سهbed و رئیس بازرگانی ویژه نظامی شد)، نصرت الله فردوست (سهbed و بعد از فیروزمند رئیس بازرگانی ویژه نظامی شد)، برومندجزی (سهbed و بعد از مقدم رئیس اداره دوم ارتش شد)، محمودی (سرلشکر و فرماندار نظامی اصفهان شد)، ناجی (سرلشکر و زمان انقلاب فرمانده پادگان و فرماندار نظامی اصفهان بود که اعدام شد)، عشقی بور (سرلشکر و معاون دفتر شد)، صفابور (سرلشکر شد و از بازرگانی ویژه نظامی مأمور به دفتر گردید)، نجاتی (سرتیپ شد و از بازرگانی ویژه نظامی مأمور به دفتر و پس از عشقی بور معاون دفتر شد)، شاکر (سرلشکر و فرمانده دانشکده افسری شد)، جعفری (سهbed و زمان انقلاب جانشین ریاست شهربانی شد)، افشاری (سهbed و فرمانده ضداطلاعات ژاندارمری شد)، امینی افشار (سرلشکر و فرمانده لشکر یک گارد و سپس رئیس اداره دوم ارتش شد)، زندی بور (سرتیپ و رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی شد و پیش از انقلاب ترور گردید)، ہرنیانفر (سرتیپ و رئیس ساواک تهران شد). افراد فوق و افراد دیگری که به خاطرم نیست، مدیریت مراقبول داشتند و در سازمان های مربوطه مبلغ من بودند و پیشنهادات مرا با طیب خاطر می پذیرفتند. ضمناً طبق روشی که ایجاد کرده بودم، همه افسرانی که به امیری رسیده و از دفتر رفته بودند، می توانستند ولو برای یکی دو ساعت در روز در دفتر حاضر شده و به رفقای افسر خود کمک کنند و نصف پاداش دفتر را دریافت دارند. آنها اکثرآ قبول می کردند و به دفتر مراجعه می نمودند، بجز مواردی که به علت اشتغال زیاد برایشان امکان نداشت.

همانطور که گفتم، یکی از وظایف اصلی دفتر دریافت گزارشات روزانه و بررسی و تلخیص آن برای اطلاع محمد رضا بود. در این رابطه قبل از باره نواقص کار توضیح داده ام و باید مجدداً تأکید کنم که گزارش های عملیاتی به دفتر ارسال نمی شد. اگر شهربانی یا ژاندارمری بر حسب تصادف مطالب عملیاتی می یافتد، اگر مربوط به نظامیان می شد به اداره

دوم ازتش، و اگر مربوط به غیرنظامیان بود به ساواک ارسال می‌داشت. این رویه‌ای بود که بین ۴ سازمان فوق به امضاء رسیده بود. ساواک و اداوه دوم حتماً مطالب عملیاتی را در ملاقات با محمد رضا می‌گفتند و لذا به دفتر نمی‌فرستادند (منظور از عملیات در اینجا اقدامات مربوط به فرد یا شبکه‌های پنهانی و یا عملیات شنود و تعقیب و مراقبت و میکروفون گذاری و عملیات مشابه است). لذا گزارشاتی که به دفتر ارسال می‌شد به شرح زیر بود:

۱- اداره دوم ازتش، هر روز یک بولتن (حدود ۲۰ صفحه) از اداره اطلاعات می‌فرستاد که شامل اخباری از ازتش، اخباری از مرزها، اخباری از ارتضهای کشورهای هدف و برخی اطلاعات متفرقه مربوط به امور نظامی بود. اداره دوم همچنین هر ماه یا هر ۲ ماه یک گزارش نوبه‌ای (دوره با تفاق من تعیین می‌شد) راجع به وضع نظامی یک کشور هدف ارسال می‌داشت که شامل تعداد و ترکیب ارتض کشور مربوطه و همراه با یک نقشه بود که محل و نوع واحد ورده آن را مشخص می‌کرد (حدود ۳۰-۲۰ صفحه).

۲- اداره کل سوم ساواک، هر روز یک بولتن اخبار روزانه به دفتر ارسال می‌داشت و هر ماه یا ۲ ماه و برخی موارد هر ۳ یا ۶ ماه (دوره با تفاق من تعیین می‌شد) بولتن جداگانه‌ای درباره روحانیت، عشایر، اقلیت‌های مذهبی، فراماسونری، فرقه بهائی، سازمان‌های مخالف رژیم در داخل و خارج کشور وغیره به دفتر ارسال می‌داشت.

۳- اداره کل هفتم ساواک، روزانه یک بولتن درباره اخبار کشورهای هدف و اخبار برون مرزی به دفتر می‌داد که اخبار برون مرزی را از اداره کل دوم اخذ و پس از رفع موارد ابهام در بولتن خود درج می‌نمود. اخبار کشورهای هدف، مقداری از اداره کل دوم ساواک و مقداری نیز توسط خود اداره کل هفتم از مطبوعات و اخبار رادیویی مستقیماً اخذ و در بولتن درج می‌شد. همچنین یک ماهه یا ۲ ماهه (با تفاق من) بولتن‌های نوبه‌ای درباره کشورهای هدف تهیه و به دفتر ارسال می‌شد. این بولتن‌ها شامل حوادث و مسائل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و سایر موارد مشابه در طول دوره مشخص بود.

۴- اداره کل هشتم ساواک، نیز روزانه یک بولتن درباره سفارتخانه‌ها تهیه و هر ۳ ماه (مدت با تفاق من تعیین می‌شد) نیز یک بولتن نوبه‌ای در ارتباط با وظایف خود به دفتر ارسال می‌داشت.

۵- ساواک تهران نیز روزانه یک بولتن از اخبار مربوط به حیطه کار خود به دفتر ارسال می‌داشت.

۶- شهربانی روزانه یک بولتن از اخبار مربوطه ارسال می‌داشت (حدود ۳۰ صفحه).

- ۷- وزارت اطلاعات سابق روزانه یک بولتن ارسال می داشت (حدود ۳۰ صفحه).
- ۸- وزارت اطلاعات سابق روزانه یک بولتن حاوی اخبار رادیویی جهان (۲۰-۳۰ صفحه) و یک بولتن حاوی مندرجات مطبوعات جهان در رابطه با ایران (حدود ۲۰-۳۰ صفحه) ارسال می داشت.
- ۹- سازمان کوک نیز کلیه اخبار واصله را به دفتر ارسال می داشت.
- ۱۰- دفتر مستقیماً نیز توسط شبکه های پنهانی خود به اخباری دست می یافت، بنابر این، هر روز حدود ۵۰ صفحه گزارش روزانه و حداقل ۲ بولتن (حدود ۷۰ صفحه) از ادارات کل ساواناک، به اضافه گزارشات دیگر به دفتر می رسید که مجموعاً حجمی حدود ۲۵۰ صفحه در روز داشت: قبل از تشکیل دفتر، این ۲۵۰ صفحه، روزانه توسط سازمان های مربوطه در پاکت های لاک و مهر شده برای محمدرضا ارسلان می شد و او اصولاً هیچ کدام را بطالعه نمی کرد و دستور بطال می داد. پس از تبریع کار دفتر، نخست کوشیدم تا در ارسال گزارشات نظم ایجاد کنم. در اولین جلسات گفتم که باید هر خبر در یک برگ باشد و خبر خام قبول نیست، بلکه باید دارای عنوان و متن، ارزیابی، نظریه و پیشنهاد باشد و توصیه کردم که به جای ارسال اوراق متفرق، اخبار روزانه هر سازمان در مجلدی گذارد شود و روی جلد آرم و نام سازمان چاپ شود و اوراق با رسماً به جلد وصل شود و پس از استفاده جلد ها برای استفاده مجدد به سازمان مربوطه عودت داده خواهد شد. این رویه مرسوم شد و میان اداره دوم، ساواناک، شهربانی و زاندارمی از نظر نحوه تهیه و ارسال بولتن یکنواختی به وجود آمد. گزارشات بدین نحو به دفتر ارسال می شد و در دفتر توسط شعب مورد بررسی قرار می گرفت. در نتیجه، حدود ۲۵۰ صفحه گزارش روزانه به حداقل ۲ و حداقل ۵ صفحه گزارش تبدیل می شد و این در حالی بود که میان ۲ خبر متواتی نیز یک سطر فاصله گذارد می شد. افسران دفتر به دلیل سال ها کار و انتقال مستمر تجربه در کار خود تخصص پیدا کرده و تلخیص آنها بسیار خوب بود. در نهایت، حاصل کار آنها به دست من می رسید و من نیز خلاصه آنها را گاه خلاصه تر می کردم و گاه اخبار غیر لازم را حذف و یا اخبار ضروری تر را جایگزین می نمودم. بدین ترتیب، کار دفتر آماده می شد و در کاغذ مخصوص دفتر تایپ و هر شب با جعبه مخصوص به کاخ برده می شد و محمدرضا می توانست با صرف چند دقیقه وقت از اخبار ایران و جهان و سایر اطلاعات ضرور آگاه شود. در موارد اضطراری که اداره دوم ارتش، ساواناک، شهربانی و زاندارمی اخبار خارج از نوبت داشتند، تلفنی به دفتر می گفتند و افسر نگهبان دفتر از طرف من اختیار تام داشت که تلفنی به افسر سرنگهبان کاخ خبر را دیگته کند و او موظف بود که بلا فاصله به اطلاع محمدرضا

برساند و نتیجه را به دفتر بگوید.

یکی دیگر از وظایف اصلی دفتر، تشکیل و اداره «شورای امنیت کشور» بود که بعداً به ۲ شورا با نام‌های «شورای عالی هماهنگی» و «شورای هماهنگی رده دو» تبدیل شد. روز شنبه هر هفته شورای رده یک و شنبه هفته بعد شورای رده دو در دفتر تشکیل می‌شد و رئیس دفتر (من) دبیر شورای عالی هماهنگی بود. این جلسات تا انقلاب (یعنی تارویزی که امکان داشت) تشکیل شد. برای هر جلسه، در دفتر صورت جلسه تهیه می‌شد که یک نسخه به محمد رضا و یک نسخه به هر یک از اعضاء شورا داده می‌شد. همانطور که گفتم، شورای رده دو بسیار جدی‌تر و منظم‌تر از شورای رده یک بود ولذا چون جلسات شورای رده یک را بی‌حاصل تشخیص دادم، که اکثر آنوقت خود را به شوخی و یا طرح مسائل بی‌اهمیت می‌گذراندند، دیگر آن‌ها را دعوت نکردم مگر در مواردی که یا محمد رضا دستور تشکیل جلسه می‌داد، یا یکی از اعضاء شورا تقاضای تشکیل می‌کرد و یا خود من تشکیل جلسه را ضرور تشخیص می‌دادم. به همین دلیل تعداد صورت جلسات شورای رده یک بتدربیح بسیار کم شد.

سومین وظیفه «دفتر ویژه اطلاعات» ایجاد شبکه‌های پنهانی در ارتش و ساواک و نیروهای انتظامی و جامعه بود. وظایفی که قبل از شرح دادم، در واقع وظایف رسمی و علنی «دفتر ویژه اطلاعات» بود، بدان معنا که پرسنل دفتر و روسای ساواک، اداره دوم، شهربانی، و سایر افرادی که به نحوی با دفتر آشنایی داشتند، دفتر را به عنوان چنین ارگانی می‌شناختند، ولی شبکه‌های مخفی دفتر، برای همین افراد نیز مخفی بود و از آن اطلاعی نداشتند و بودجه وظایف پنهانی با عنوان بودجه سری دریافت می‌شد.

شبکه های پنهان «دفتر ویژه اطلاعات»

قبل‌اً توضیح دادم که یکی از آموزش‌هایی که در انگلستان داده شد، آموزش شبکه‌های پنهانی بود. استاد مربوطه گفت که به شاه بگویید به علت اهمیت ارتش (در درجه اول) و نیروهای انتظامی و امنیتی (در درجه دوم) علاوه بر ضداطلاعات مربوطه و کنترل اداره دوم، باید «دفتر ویژه اطلاعات» نیز این نیروها را به طور پنهانی کنترل کند و به شخص او گزارش دهد و بویژه مراقب نفوذ عناصر مخالف رژیم باشد. این مطلب را در همان شروع تشکیل دفتر به محمدرضا گفتم و با علاقه تصویب کرد.

در همین رابطه، شبکه‌ای که توسط سهبد کیا (رئیس اداره دوم) تشکیل شده و پس از بازنشستگی او توسط سرلشکر همایونی اداره می‌شد، به نام «سازمان کوک»، به من وصل شد و گزارشات آن از طریق دفتر به اطلاع محمدرضا می‌رسید. وظیفه «سازمان کوک» کشف نارضایتی در اقشار مختلف جامعه بود و لذا کلیه اخبار آن به شعبه دوم دفتر ارسال می‌شد. سهس، به عنوان قائم مقام ساواک، و نه رئیس «دفتر ویژه اطلاعات»، مدتی در رابطه با شبکه سرتیپ ماهوتیان قرار گرفتم و سهس کلیه ارتباطات سازمان بی‌سیم به من محول شد. این شبکه‌ها را قبل‌اً توضیح داده ام و باید بگویم که هر ۳ شبکه فوق در واقع توسط سرویس‌های آمریکا و انگلیس ایجاد شده و کار اصلی آنها در همان رابطه بود. در رابطه با سازمان بی‌سیم من مستقیماً به عنوان رئیس شبکه در جریان ارتباطات آن با MI-6 سفارت بودم. شبکه ماهوتیان نیز انگلیسی بود، ولی حدس می‌زنم که «سازمان کوک» به آمریکایی‌ها مربوط می‌شد و لذا از ارتباطات خارجی آن سر در نیاوردم.

اما علاوه بر شبکه فوق، دفتر دارای شبکه‌های پنهانی خود بود که توسط من ایجاد شد و در واقع سازمان مخفی دفتر را تشکیل می‌داد. یکسال و شاید بیشتر پس از تشکیل دفتر، که دفتر

در کار خود مسلط شد، تصمیم گرفت که ترتیب تشکیل یک شبکه در ارتش، یکی در زاندارمری و یکی در شهربانی را بدهم. آموزش کافی که در انگلیس دیده بودم برای شروع کار کفایت می‌کرد ولذا شخصاً طرحی تهیه کردم. می‌دانستم که اگر موضوع فاش شود و یا مأمورین شبکه شناخته شوند، نه تنها نخواهند توانست به وظایف خود عمل کنند، بلکه ضداطلاعات و حتی فرمانده مربوطه موجبات ناراحتی آنها را فراهم خواهند کرد. لذا، سریّت و پنهانکاری عمل آنها را در درجه اول اهمیت قرار دادم و تصمیم گرفتم که بقدرتی با تأثیر و تدریجی عمل کنم که به هیچوجه امکان افشاء وجود نداشته باشد و حتی مأمورین نیز مطلقاً یکدیگر را نشناشند. در عمل نیز چنین شد و تا انقلاب حتی یک نفر از اعضاء شبکه‌های دفتر نیز شناخته نشد و حتی افسران دفتر نیز از وجود چنین شبکه‌هایی بی‌اطلاع بودند.

برای شروع کار، سرگرد صفاپور را، که افسر ضداطلاعات و مسئول ضداطلاعات پادگان عباس‌آباد بود، شایسته ترین فرد برای ایجاد و اداره شبکه در ارتش و نیروهای انتظامی تشخیص دادم و او را به دفتر منتقل کردم. در آغاز از او خواستم که کلیه اطلاعات خود را از درون دفتر، بدون تظاهر، به من منتقل کند. پس از مدتی، خصائل صفاپور را کاملاً منطبق با خواست خود دانسته و ضمن مطرح کردن موضوع طرح خود را برای اظهارنظر به او دادم و او تأیید نمود. این طرح، که اجرای آن به عهده صفاپور گذارده شد، به شرح زیر بود:

۱- نفوذ در ارتش، شهربانی، زاندارمری (تقدیم با ارتش)؛
۲- مأمورین از بین درجه‌داران و افسران جزء باشند تا بتوانند به طور طبیعی از درون واحد خود کسب خبر کنند.

۳- مأمورین در هر شغل و در هر واحدی باشند مؤثرند.
۴- مأمورین به هر واحدی منتقل شدند به وظیفه خود کماکان در همان واحد ادامه دهند.
۵- مأمورین پس از بازنیستگی نیز کماکان به کار خود ادامه دهند.

۶- درباره هر یک از مأمورین تحقیقات دقیق و وسیع سیاسی و غیرسیاسی صورت گیرد و پرونده‌های مربوطه با توجیه مناسب به دفتر خواسته شود و دقیقاً بررسی گردد.
۷- ملاقات‌ها با مسئول شبکه، آمادگی، آموزش، توجیه، همه در خانه امن صورت گیرد و

تنها در موارد بسیار استثنایی ملاقات در محل «دفتر ویژه اطلاعات» مجاز باشد.
۸- اگر مأمور در خارج از مرکز باشد و آمدن او به تهران میسر نباشد، گزارشات خود را با پست به آدرس تعیین شده توسط مسئول شبکه ارسال دارد.
۹- به هر درجه‌دار ۱۵۰ تومان و به هر افسر جزء ۲۵۰ تومان پاداش ماهیانه داده شود.

۱۰- در صورتی که ارتقاء مأمورین یا تغییر واحد ضرورت یافته، «دفتر ویژه اطلاعات» با پوشش مناسب (مثلًا به عنوان اینکه او خویشاوند افسر یا درجه دار دفتر است) سفارش لازم را بکند.

۱۱- مسئول شبکه همواره یک نفر باشد و اگر او از «دفتر ویژه اطلاعات» منتقل شد و یا حتی بازنشسته شد نیز این مسئولیت را ادامه دهد.

صفاپور به شیوه خود، با تأثی و دقت کامل، فعالیت را شروع کرد. به اولین مشکلی که برخورد شد این بود که فرد انتخابی به ادعای صفاپور اطمینان نداشت و لذا تصمیم گرفتم که برای آغاز فعالیت مأمورین با آنها ملاقات داشته باشم. ترتیب کار چنین داده شد که مأمور انتخابی به صورت عادی، مثلًا شاکی، به دفتر مراجعه کند و تقاضای ملاقات با مرانماید. چون نام او در اختیارم بود، وی را می‌پذیرفت و راجع به وظایفش صحبت و سخنان صفاپور را تأیید می‌کرد. بدین ترتیب، فرد مأموریت را می‌پذیرفت و سهی در خانه امن با صفاپور ملاقات می‌کرد و فعالیتش شروع می‌شد. بنابر این، ملاقات من با مأمورین فقط یکبار و در بدشروع بود و هیچگاه ملاقات دومی نداشت. شبکه صفاپور بتدریج در ارتش و شهربانی و زاندارمری، حتی در حساس‌ترین مراکز، گسترش داد و او در این اواخر در ۳۵ واحد شبکه مأمور داشت و این واحدها را کاملاً تحت پوشش گرفته بود.

صفاپور در گزارش نویسی کم نظری و در کار خود بسیار وزیزیده بود. او تا درجه سرهنگی در دفتر ماند و سهی برای سرتیبی وی را به بازرگانی ویژه نظامی منتقل کرد، که محل بلاقصدی سرتیبی داشت، ولی او عملًا کماکان به کار خود برای دفتر ادامه می‌داد. حدود ۵ سال گذشت و ترتیبی دادم که بازرگانی ویژه نظامی برای او تقاضای درجه سرلشکری بنماید و چنین شد. در درجه سرلشکری نیز به کار خود ادامه داد. پس از اینکه رئیس بازرگانی شدم هر روز تاساعتی که من بودم، او نیز می‌ماند و بهترین خدمات را برای من انجام می‌داد و تقریباً حدود ۷۰٪ امور سازماندهی، تحقیقات پرسنل قبل از انتقال به بازرگانی، دیدن ساختمان‌ها قبل از اجاره و امثال‌هم به دوش او بود. او بتدریج مورد حسد هم درجه‌های خود و حتی بالاتر از خود قرار گرفت و آنها به این رویه اعتراض داشتند. این تحریکات از طرق پنهانی به اطلاع من می‌رسید و اهمیت نمی‌دادم. افرادی که به او حسادت می‌کردند خود یک دهم کار صفاپور را نیز نمی‌توانستند انجام دهند. اصولاً صفاپور و نجاتی هر دو در میان افسران دفتر افرادی شاخص و با استعداد بودند. نجاتی را برای درجه سرتیبی به بازرگانی ویژه مأمور نمودم و در آنجا در آزمایش مربوطه بین کلیه سرهنگ‌هایی که می‌بایست به ترقیع نائل شوند، ردیف اول را حائز شد. سهی بد

فرماده زاندارمی کشور

رئیس لادره فرم ارتش

معمار طاہری

رئیس میڈیلی کل کشور

رئیس سراپا

رئیس دفتر ریاست

دفتر رعایتی
(حسن فروخت)

رئیس سطح ارتش

رئیس شورای

رئیس سلاوا

رئیس میڈیکی رینجہ در

دفتر شرا

رئیس میڈیلی ارتش

رئیس میڈیلیات

رسمی ایڈیشن

شناختی سیستم اطلاعاتی رژیم بھلوی (۱۳۵۰ - ۱۳۵۷)

علامہ

ارتباطی سیستم
گورنمنٹ میں

فیروزمند به محمدرضا گفته بود و او با غرور پاسخ داده بود: «افسران دفتر باید چنین باشند!» نجاتی از نظر حافظه از صفاپور قوی‌تر بود و اگر وضع ادامه می‌یافت، صفاپور در درجه سرلشکری می‌ماند، ولی نجاتی به علت داشتن قدرت فرماندهی و منطق ستادی، بدون تردید سهbed می‌شد.

به هر حال، محمدرضا به شبکه صفاپور اکفاء نکرد و دستور داد که بر روی ساواک نیز کنترل شود و به علاوه ساواک نیز بر روی اداره دوم و به همین ترتیب در مورد شهربانی و ژاندارمری کنترل پنهانی وجود داشته باشد.

اطلاعات واصله از شبکه‌های دفتر بر ۲ نوع بود: فعالیت‌های مضره و اطلاعات عادی. اطلاعات مربوط به فعالیت‌های مضره در صورت لزوم تحت عنوان «اطلاع واصله به دفتر» به ضداطلاعات مربوطه ارسال و پیگیری می‌شد و اطلاعات عادی نیز در صورت لزوم تحت عنوان به فرمانده واحد مربوطه داده می‌شد و پیگیری می‌گردید. هر ماه نیز یک گزارش تهیه شده و به اطلاع محمدرضا می‌رسید.

مأموریت من در ساواک

قریب به ۱/۵ سال پس از فعالیت «دفتر ویژه اطلاعات»، در سال ۱۳۴۰ از سوی محمد رضا مأمور تجدید سازمان و راه اندازی «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» (ساواک) ششم و تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، با حفظ سمت در «دفتر ویژه» به عنوان قائم مقام ساواک فعالیت کرد. آغاز فعالیت من در ساواک مصادف با ریاست سرلشکر حسن پاکروان بود و سهی از سال ۱۳۴۳ نعمت الله نصیری در رأس این سازمان قرار گرفت.

یک روز جمعه، طبق معمول به کاخ رفته بودم. مدعوین مانند همیشه از خویشان و دوستان فرح بودند و تنها چند نفری از دوستان محمد رضا حضور داشتند. نصیری هم دعوت داشت و تصور می کنم در آن زمان رئیس شهر بانی بود. ضمن صحبت، نصیری به من گفت که محمد رضا به او گفته که من ضمن حفظ شغل (ریاست دفتر) قائم مقام ساواک هم هستم. به محمد رضا مطلب گفته شده را بازگو کرد. گفت: «صحیح است، (ساواک) ضمن اینکه سازمان صحیحی ندارد، مرکز سوه استفاده از هر نوع هم شده است.» و اضافه کرد: «هر چند ریز هستی اما مسلط به کار هستی و از گرده افسران خوب کار می کشی. به همین دلیل برای ساواک نیز انتخاب شدی. حداقل طرف ۲۰ روز گزارشی تهیه و به اطلاع برسان، ولی در سمت قائم مقام از فردا کار را شروع کن!» بعداً مطلع شدم که مقامی گزارش داده که علوی کیا، قائم مقام ساواک، سوه استفاده می کند و با شیخ نشین ها نیز تجارت دارد.

صبح شنبه، در ساختمان مرکزی ساواک حاضر شدم و خود را به پاکروان معرفی کردم و سهی به دفتر سرتیپ علوی کیا رفتم. او اتاق دفتر و منشی زیبای خود را به من تحويل داد و به گرمی خدا حافظی کرد و رفت، اما نگران آتیه خود بود که چه گزارشی به محمد رضا خواهم داد. (علوی کیا بعداً به دستور محمد رضا رئیس نمایندگی ساواک در آلمان غربی شد و در کار معامله

اسلحة و ارتباطات با سرویس‌های غربی بسیار فعال بود). بلا فاصله شروع به تحقیق کردم و نخست دریافتمن که درست‌ترین و جسورترین فرد در ساواک، سرهنگ کنگرلو، مدیر کل چهارم (بعداً سرتیپ شد)، است. او را احضار نمودم و هرچه نیاز به دانستن داشتم، داشتم پرسیدم. هرچه می‌دانست مستندآمیز گفت و هرچه که نمی‌دانست فرد مطلع را نزد من می‌آورد و او اطلاعات مستند در اختیارم می‌گذارد. معلوم شد که گزارش دهنده فرد مطلع در سطح عالی ساواک بوده. بعدها ظنم متوجه رئیس هیئت مستشاری آمریکا در ساواک شد. از او پرسیدم و جواب صریحی نداد ولی به طور ضمنی همان ۲ اشکالی را که محمد رضا بیان کرده بود (فقدان سازمان درست و سوءاستفاده از هر نوع) بیان داشت. با محاسبه‌ای که کردم علوی کیا سالیانه حداقل ۲۵ میلیون تومان و حداً کثر ۳۰ میلیون تومان سوءاستفاده کرده که سهم اصلی را به بختیار داده بود. بنابراین، طی ۵-۶ سالی که علوی کیا در این سمت بود، رقم سوءاستفاده تخمیناً به حدود ۱۵۰ میلیون تومان می‌رسید. پس از حدود ۲۰ روز به محمد رضا گزارش دادم که سازمانی که هیئت مستشاری آمریکا به ساواک داده، فقط روی کاغذ است و در واقع امر ۵-۶ نفر ساواک را اداره می‌کنند. سوءاستفاده از هر نوع نیز شده و علوی کیا هم در سوءاستفاده شریک بوده، ولی اگر خواسته شود که موارد مستند بیان گردد، تحقیق ماه‌ها به طول خواهد انجامید، ضمن اینکه تجارت هم می‌کرده‌اند. محمد رضا گفت: «کافی است. با اختیارات تام و بدون توجه به دستورات پاکروان وضع را اصلاح کنید و به پاکروان هم دستور داده خواهد شد که در امور سازمانی و مسائل مزبوره کوچکترین دخالتی ننماید.» دستور داده شد و پاکروان نیز کوچکترین دخالتی ننمود و کارش صرفاً رسیدگی و صدور دستور در امور عملیاتی بود.

در نخستین قدم، شناخت سازمانی که مأمور راه اندازی آن بودم ضرورت داشت. وضع سازمان را مطالعه کردم و با تک تک مدیران کل بحث نمودم: بدین ترتیب، مشخص شد که از سال ۱۳۳۵، ساواک توسط ۱۰ مستشار آمریکایی طبق قواره سازمان خودشان سازمانی شده است. با این تفاوت که چون فعالیت خارجی ایران ناچیز است، مانند «سیا» بدان سازمان مستقلی نداده و این وظایف را به همراه وظایف امنیتی درون یک سازمان گنجانیده و نام آن را «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» گذارده‌اند. همانطور که قبل از گفته‌ام، اطلاعات در مفهوم بین‌المللی آن به معنای اطلاعات خارجی است. بنابراین ساواک ۲ وظیفه اطلاعاتی (خارجی) و امنیتی (داخلی) را به عنده داشت و تلفیقی بود از دو سازمان «سیا» و «F.B.I»؛ بدین ترتیب که ادارات کل سوم و هشتم وظایف «F.B.I» و ادارات کل دوم و هفتم وظایف «سیا» را انجام می‌دادند. چارتی که توسط هیئت مستشاری آمریکا از سال ۱۳۳۵ پیاده شده بود به شرح زیر

بود:

- ۱- رئیس ساواک;
- ۲- معاون یکم (عملیاتی);
- ۳- معاون دوم (اداری);
- ۴- اداره کل یکم (امور اداری);
- ۵- اداره کل دوم (کسب اطلاعات خارجی);
- ۶- اداره کل سوم (امنیت کشور);
- ۷- اداره کل چهارم (حفظ پرسنل و اسناد و اماکن);
- ۸- اداره کل پنجم (امور فنی);
- ۹- اداره کل ششم (امور مالی);
- ۱۰- اداره کل هفتم (بررسی اطلاعات خارجی);
- ۱۱- اداره کل هشتم (ضد جاسوسی).

نخستین رئیس ساواک، سهید تیمور بختیار بود که کار خود را در واقع پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به عنوان فرماندار نظامی تهران شروع کرد و تا تأسیس ساواک به همراه پرسنل تابع خود قریب به ۳/۵ سال تجربه عملی توأم با خشونت شدید داشت. این تیم، که هسته اولیه ساواک را تشکیل داد، طی این ۳/۵ سال عملیات مهمی مانند کشف سازمان نظامی حزب توده و دستگیری و کشف سازمان «فادایان اسلام» و قلع و قمع مخالفان محمدرضا انعام داده و لذا مورد توجه و تشویق آمریکایی‌ها بود. بنابراین، ساواک دارای یک ماقبل تاریخ بود که آن را به صورت یک سازمان امنیتی مدل آمریکایی (از نوع F.B.I) معروف می‌کرد. بختیار تا اسفند ۱۳۳۹ رئیس ساواک بود و با کروان معاون یکم (عملیاتی) و علوی کیا معاون دوم (اداری) او، از اسفند ۳۹ که با کروان رئیس ساواک شد، دیگر معاون یکم تعیین نگردید و علوی کیا سمت قائم مقام (جانشین رئیس) یافت. این تغییر کوچک در چارت آمریکایی‌ها اشکال ایجاد نکرد. هیئت مستشاری آمریکا در ساواک طی ۵ سالی که از تأسیس ساواک می‌گذشت، هر یک در حوزه تخصص خود آموزش‌های شفاهی دیکته کرده بودند، ولی کتاب برای ترجمه نداده بودند و بنابراین در مجموع، ساواک در وضع مناسبی از نظر سازماندهی و آموزش قرار نداشت. وظایف ادارات کل و حیطه مسئولیت‌ها شناخته نبود و مداخلات شدید مدیران کل در کار یکدیگر وجود داشت. از نظر مالی نیز توضیح دادم که در دوره بختیار و علوی کیا فساد مالی و سوءاستفاده از هر نوع به حد غیرقابل تحملی رسیده بود.

پس از شناخت سازمان، مرحله بعدی بازسازی ساواک بود. برای این کار منکی بر آموزش هایی بودم که در دوره سال ۱۳۲۸ در انگلستان دیده بودم و بعداً نیز ۲ دوره دیگر برای غنی تر کردن تجربه خود به انگلیس رفتم که شرح آن را جداگانه نوشتند. تجربه و اندوخته های من نوع سازماندهی و سبک کار ساواک را نمی پسندید، ولی به هرجهت چاره ای برایم متصور نبود و هرگونه تغییر اساسی در ساختمان ساواک را محال تشخیص دادم و متوجه شدم که چنین کاری نه تنها صحیح نیست، بلکه غلط هم هست. لذا طرحی برای اصلاحات جزئی و ایجاد نظم در ساواک تهیه کرده و بتدریج پیاده نمودم، که نه تنها با مخالفت مستشاران آمریکایی مواجه نشد، بلکه تماماً مورد تأیید و تمجید آنان نیز بود.

بدوً وقتی برایم محرز شد که سرهنگ کنگرلویکی از صالح ترین افراد ساواک است، با نظر او فرد دومی انتخاب شد. سهی آن دو، فرد سوم را انتخاب کردند و به همین ترتیب ادامه یافت تا تعداد به ۷ نفر رسید. از ترکیب این ۷ نفر، جلسه ای با نام «کمیسیون عالی ساواک» تشکیل دادم که ارشدترین آنها جلسه را اداره می کرد. با استفاده از مطالعاتی که در علم مدیریت نموده و تجربیاتی که سالها در مشاغل مختلف نظامی اندوخته بودم، بدواناً هدف از تشکیل ساواک را در کمیسیون مطرح کردم. این هدف در قانون تأسیس ساواک نوشته شده بود. سهی خواستم که کمیسیون به بررسی این مسئله بپردازد که برای وصول به این هدف باید چه وظایفی انجام داد. کمیسیون در مشورت با مدیران کل و مطلعین ادارات کل این وظایف را مشخص کرد. سهی خواستم که وظایف گروه بندی شود. پس از آن وظایف مشابه و مکمل هم میان ادارات کل تقسیم شد. سهی در هر اداره کل وظایف محوله گروه بندی و بین ادارات و بخش ها و شعب تقسیم گردید و در نتیجه ادارات و بخش ها و شعب جدید ایجاد و تعدادی حذف شد. آن وظایفی که در حیطه هیچ یک از ادارات کل قرار نداشت، به طور منطقی گروه بندی شد و برای هر گروه، سازمانی در حوزه ریاست ساواک ایجاد گردید. بدین ترتیب، چارت سازمانی مجموعه ساواک و چارت های ادارات کل تهیه و تنظیم شد. در سازماندهی جدید، سلسله مراتب اداری کماکان مانند سابق بود، یعنی اداره کل شامل ادارات و هر اداره شامل بخش ها و هر بخش شامل شعب می شد. سهی، کار کمیسیون به بررسی حجم کار رسید که تعداد پرسنل لازم را مشخص می کرد. در شروع کار، حداقل پرسنل درنظر گرفته شد و سهی ضمن تجربه تعداد دقیق تر گردید. در مرحله بعد، آموزش موردن بررسی قرار گرفت و دقیقاً مشخص شد که پرسنل هر یک از سازمان ها بر مبنای وظایف محوله آن چه دوره های آموزشی باید طی کند. مرحله بعدی اماکن موردنیاز هر یک از سازمان ها بود که تعداد اتاق یا انبار یا کارگاه و نظایر آن دقیقاً معین شد. سهی

نوبت به وسائل رسید و اینکه هر سازمان برای انجام وظایف به کدام وسائل و به چه تعداد نیاز دارد. این وسائل مشخص شد و بتدریج تهیه و به سازمان‌های مربوطه تحويل گردید.

برای مدیران کل حق تجدیدنظر در مصوبات کمیسیون عالی را قائل شدم و چنانچه اجرای مصوبه‌ای با مشکل بخورد می‌کرد، مجدداً در کمیسیون عالی مطرح و پس از تصویب من قابل اجرا نیست. این کمیسیون حدود ۳-۴ ماه، صبح بعد از ظهر، با حضور مدیران کل و متخصصین مربوطه کارهای فوق را به انجام رساند و پس از انجام این وظایف همین کمیسیون مأمور رسیدگی به مشکلات ارائه شده از سوی سازمان‌های تابعه ساواک و نیز مسئول تعیین افراد برای احراز مشاغل حساس گردید. مشاغل حساس را طبق لیستی به کمیسیون داده بودم. تا زمانیکه در ساواک بودم، یعنی تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، این کمیسیون با تسلط کافی به وظایف خود عمل می‌کرد؛ کمیسیون پیشنهاددهنده بود و من تصویب کننده. به تدریج ساواک پرسنل لازم را تأمین کرد؛ تعدادی استخدام شدند و تعدادی از ارتش مأمور گردیدند. بازنیستگی در ارتش موجب قطع خدمت در ساواک نمی‌شد. ساواک سازمان وسیعی شد که تصور می‌کنم حدود ۵۰۰۰ پرسنل را در بر می‌گرفت و شامل سازمان مرکزی، ساواک‌های استان و شهرستان‌ها و نمایندگی‌های خارج از کشور می‌شد (مأمورین ساواک را نمی‌توان به حساب پرسنل سازمانی آورد. آن‌ها به وسیله رهبران عملیاتی اداره می‌شدند).

پس از مدتی وجود ۱۰ مستشار آمریکایی در ساواک را غیرلازم تشخیص دادم. آنها کار انجام نمی‌دادند، یا بلطفه بودند و یا تظاهر به بلطفه نبودن می‌کردند. همه زوشه هر یک در نیکی از اداره‌ات کل حاضر می‌شدند، اطلاعات را جمع آوری می‌کردند و مطالبی را که می‌خواستند مطرح نمی‌نمودند. هدف هیئت مستشاری آمریکا بیشتر اداره‌ات کل سوم و هشتم بود و حضورشان در سایز اداره‌ات کل صرفاً جنبه تشریفاتی داشت. از آن‌ها خواستم که بیشتر به جنبه آموزشی بپردازند. ولی کمکی نکردند و در واقع نیز بجز ۲ نفر بقیه اصولاً در رده‌ای نبودند که بتوانند آموزش دهند. تنها مستشار اداره کل سوم آمادگی خود را اعلام کرد و مقداری آموزش داد. در نتیجه، مسئله را با محضرضا مطرح کرد و گفت که وجود این مستشاران در ساواک غیرضرور است. اول اینکه کمکی نیستند و دوم اینکه شورزوی نسبت به حضور آنها حساس خواهد شد و شوه استفاده خواهد کرد. محضرضا موافقت کرد. موضوع را با زئین هیئت مستشاری در میان گذاشت و استقبال کرد. ظاهراً خود آنها نیز مایل به رفتن بودند و تنها مستشار اداره کل سوم تقاضا کرد که ۶ ماه دیگر بماند و با اداره کل سوم، خارج از اداره، تبادل اطلاعات نمایند. یک میهمانی تودیع به افتخارشان در باشگاه ساواک داده شد و در سال ۱۳۴۲ از ایران

خارج شدند. تنها، مستشار اداره کل سوم مدتبی ماند و با مقدم (که تازه او را به عنوان مدیر کل سوم به ساواک آورده بود) کار کرد و آموزش‌های مفید حضوری هم به او و هم به من داد. طی دوران فعالیت خود در ساواک، آموزش پرسنل را در درجه اول اهمیت قرار داد و اداره کل آموزش را ایجاد نمود. پرسنل به تدریج آموزش دیدند و استادان دعوی از اسرائیل و اساتید آمریکایی در ضداطلاعات ارتش (به کمک تاج بخش) این آموزش‌ها را تکمیل نمودند و بهترین کتب و مدارک آموزشی، که دسترسی به آن قبلًا برای ساواک غیرممکن تلقی می‌شد، فراهم گردید. به همین ترتیب، اداره کل نهم ساواک (تحقیق) را نیز ایجاد کرد. ساختمان‌های ساواک مرکزی در آن موقع هر کدام در یکی از خیابان‌ها واقع و همه اجاره‌ای بود. این امر را از نظر حفاظت صحیح تشخیص ندادم ولذا در فضایی قریب به ۴۰۰ هزار متر مربع در سلطنت آباد بدواً ۲ ساختمان اصلی تهیه و نیمی از پرسنل را به آنجا منتقل کردم. ۲ ساختمان دیگر نیز در همان محوطه برای بقیه پرسنل در دست تهیه بود که به بازرسی منتقل شدم. این ساختمان‌ها از روی نقشه ساختمان مرکزی «سیا» ساخته شد، که با حداقل نگهبان حداقل تأثیر را ممکن می‌نمود. در تمام دوره کار خود در ساواک تغییر تخصص را غیرممکن کرد و هر فرد تنها می‌توانست در سلسله مراتب تخصصی خود ارتقاء یابد و لاغیر. این امر موجب می‌شد که متخصصین هر ساله بیش از سال پیش تجربه بیابند. در این دوران تصویب کلیه امور با من بود و رئیس ساواک (نخست‌باکروان و سپس نصیری) فقط به کارهای عملیاتی می‌رسید، که من در آن دخالتی نداشتم. خود من نیز ضمن کار روزانه آموزش می‌دیدم، کتب مربوطه را مطالعه می‌کردم و از متخصصین مشکلات خود را می‌پرسیدم. من کوشیدم تا اهمیت مشورت را در سازمان جا بیندازم ولذا علاوه بر کمیسیون عالی، که برای من شور می‌کرد، در رده ادارات کل یک کمیسیون به ریاست مدیر کل یا معاون او تشکیل دادم. در نتیجه در سال ۱۳۴۹ توسط من چنان سازمانی ایجاد شد که تعدادی از کشورهای خاورمیانه پرسنل اطلاعاتی و امنیتی خود را برای آموزش به تهران اعزام می‌داشتند.

معهذا، باید اعتراف کنم که با همه تلاش‌هایی که چه از نظر آموزش و چه از نظر تهیه وسایل و امکانات و چه از نظر پرسنل ۵ هزار نفری و دهها هزار مأمور و منابع خبری صورت گرفت، ساواک در کشف فعالیت‌های پنهانی توفیقی نداشت و بیشتر هم خود را مصروف فعالیت‌های علنی و نیمه علنی می‌نمود. علت در رشد جنبه‌های ظاهری و تشریفاتی ساواک بود، که مدیران آن به مسائل بی‌دردسر و پرهیاهو، برای جلب توجه به خود، رغبت نشان می‌دادند. ساواک، که فرزند F.B.I. آمریکا بود، اساس نقش خود را برایجاد رعب و وحشت قرار داد و لذا

تشکیلات عظیم آن به منفورترین تشکیلات کشور بدل شد و همه نفرتی که در جامعه علیه محمد رضا و رژیم او تبلور یافته بود، به سمت ساواک نشانه گرفته شد.

بختیار؛ اولین رئیس ساواک

تیمور بختیار را اولین بار در خانه اش دیدم. محمود ارم با خواهش مرا به خانه بختیار برد (ارم از افسران گروه ارفع بود و در زاندارمری به سرلشکری رسید و از صمیمی ترین دوستان من تا انقلاب بود). معلوم بود که ارم با بختیار سوابق دوستی بسیار دارد و تیمور از او خواسته که مرا به خانه اش ببرد. خانه تیمور در یکی از خیابان های فرعی خیابان کاخ و در یک ساختمان ۲ طبقه و کهن ساز بود. طبقه دوم که ۲ اتاق داشت در اجاره تیمور بود و او با یک زن از ایل بختیاری و یک دختر کوچک در آنجا زندگی فقیرانه ای داشت. در آن موقع تیمور بختیار سرهنگ ۲ سوار و جوانی حدود ۳۰ ساله و بسیار خوش تیپ با قامت موزون و قیافه مردانه و بسیار سمهاتیک بود. خیلی احترام و محبت کرد. دو اتاق با اثاثیه کهن و درجه سه تزیین شده و به وسیله پرده از هم جدا می شد. در یک اتاق از ما پذیرایی کرد و در اتاق دیگر زن و دختر کوچکش بودند. آنها هم آمدند سلام کردند و کمی نشستند و بعد به اتاق خود رفتند. صحبت تیمور بیشتر درباره شکار و کوهستان های بختیاری دور می زد و نشان می داد که به کارهای خطرناک علاقه و افر دارد. به سلاح نیز علاقه شدید نشان می داد و تعدادی اسلحه در خانه اش داشت که به آنها عشق می ورزید. معلوم شد که با حقوق خود زندگی اش را می گذراند و هر چند از خانواده خوانین بختیاری است، ولی وضعی ندارد. از او خیلی خوش شدم آمد و تشخیص دادم که یک فرد عشاپری خالص است که از کودکی جنگ میان شاخه های ایل بختیاری را شاهد بوده و به این شیوه زندگی خو گرفته است. استنباطم این بود که می خواهد من وضعش را ببینم و فقر فوق العاده او را به محمد رضا بگویم تا حداقل خانه بهتری برایش تهیه کند. معلوم بود که به زن ایلیاتی و دختر کوچکش علاقه شدید دارد و دلش می خواهد برای آنها زندگی خوبی فراهم کند. خود تیمور در این زمینه مطلبی نگفت و طبعش اجازه نمی داد چنین کند. ولی من همه چیز را استنباط کردم و

در موقع خداحافظی قرار شد مجدداً او را ببینم. بر حسب تصادف تا سال‌ها دیدار رخ نداد، ولی تصویر خوشایندی که از تیمور داشتم در ذهنم حک شد و آن را به محمدرضا انتقال دادم. در زمان حوادث آذربایجان، مطلع شدم که تیمور بر حسب خوی خود داوطلبانه به ستون اعزامی به آذربایجان پیوسته و در ستون دوم تحت امر سرلشکر ضرابی در مسیر میانه - مراغه - تبریز به آن دیوار رفت و در حوالی مراغه داوطلب سرکوب یک پایگاه فرقه دمکرات شده است. جنگ سختی کرده و به کمک ذوالفقاری‌ها با جسارت کامل به دمکرات‌ها حمله برده و تعدادی را کشته و بقیه را فراری داده است. این تنها نبرد واقعی علیه نیروهای دمکرات بود و تیمور به خاطر آن به درجه سرهنگی و اخذ نشان نائل شد.

تیمور در زمان مصدق سرهنگ تمام و فرمانده تیپه‌فرهی مستقر در کرمانشاه بود. می‌دانم با توجه به اینکه از خانواده خوانین بختیاری بود، انگلیسی‌ها برای او پرونده مستقل تشکیل داده و روحيات او و بویژه چسارت‌شی در حوادث آذربایجان در این پرونده ثبت بود ولذا برای کودتا اورا به آمریکایی‌ها وصل کردند. تیمور با آن خصوصیات، تیپی بود که بشدت مورد توجه و علاقه آمریکایی‌ها قرار گرفت و در ۲۸ مرداد با واحد خود شبانه خود را به تهران رساند و قوی ترین و منظم ترین نیروی نظامی در آن لحظه بود. اینکه رئیس-MI دسک ایران به من گفت که آمریکایی‌ها قصد داشتند در کودتا یک دیکتاتور نظامی را روی کار بیاورند و ما آنها را منصرف کردیم و نقش محمدرضا و سلطنت اورا برایشان توضیح دادیم و گفتیم که در ایران هیچ افسری وجود ندارد که مورد قبول همه ارتش باشد در مورد بختار صادق است. احتمالاً این کاندید آمریکایی‌ها تیمور بود و مسلماً خود او نیز به این کار شوق و تمایل داشته است. او واقعاً می‌توانست در ۲۸ مرداد خودش قدرت را بدست بگیرد و هیچ مانعی در برآورش نبود و زاده‌ی نیز در برآورش کسی نبود. به اعتقاد من تحلیل انگلیسی‌ها سرتاپا غلط بود. یک افسر جسور و قاطع، حتی اگر در عمل کودتا موفقیت صدرصد هم پیدا نکند، بسرعت مورد قبول همه واقع می‌شود و در یک لحظه همه افسران دنباله‌رو او می‌گردند. مگر خود رضاخان چگونه به قدرت رسید؟ عکس این مسئله نیز صادق است. ارتش هیجگاه فرمانده مردد و ضعیف را دوست ندارد. همان رضاخان، با وجودی که اکنون شاه قدرتمند بود، همینکه در شهریور ۲۰ ضعف نشان داد، فرماندهان لشکری که آنها را از درجه گروهبانی به سرلشکری رسانده بود، از او اطاعت نکرده و هر یک طبق تصمیم خود عمل کردند. همان گروهبان بود رژیمی بی سواد که اکنون امیر لشکر بود رژیمی بود و به دستور رضاخان املاک مردم را در شهریار تصاحب کرد و برای ۲ پرسش به ارث گذارد و املاک رضا را در شمال با آن وضع فجیع اداره می‌کرد، در شهریور ۲۰ حاضر نشد از

۸۰ هزار حلب بنزین موجود، ۵ حلب برای فرار رضا در اختیارش بگذارد و اگر محمدرضا از او خواهش نکرده بود، معلوم نبود رضاخان چگونه اتومبیلش را به اصفهان می‌رساند! در مرداد ۳۲ در پاریس بودم، ولی در بازگشت شنیدم که در ۲۶ مرداد فردی به نام سرهنگ صمدی حدود ۸ هزار افسر را در آمیخته دانشکده افسری جمع کرده و برای آنها علیه محمدرضا سخنرانی کرده و افسران هم به محمدرضا ناسزا گفته‌اند. وقتی محمدرضا مراجعت کرد همین افسران به پابوس او رفتند. جریان سخنرانی سرهنگ صمدی و ناسزاگویی افسران را به محمدرضا گفتم. پاسخ داد: «همین است! حال که پابوس هستند صحیح نیست اصلاً به آن جلسه اشاره شود. درگذشته نیز چنین بوده و ایرانی‌ها خیلی احساساتی هستند. یک روز فردی را به آسمان می‌برند و روز دیگر به زمین می‌کوبند!» اشاره محمدرضا به مصدق بود. منظورم از این توضیحات این است که تحلیل انگلیسی‌ها بکلی غلط بود و اگر تیمور در ۲۸ مرداد خودش قدرت را بدست می‌گرفت، افسران همه دنباله‌رو او می‌شدند و محمدرضا حتی به فکر بازگشت هم نمی‌افتد و تسلیم سرنوشت می‌شد. به هر حال، انگلیسی‌ها مانع کوتنای بختیار شدن و محمدرضا را برای بار دوم به سلطنت رساندند.

تیمور بلاfacile به دستور آمریکایی‌ها فرمانداری نظامی تهران را ایجاد کرد و قدرت واقعی را به دست گرفت. او دیگر آن جوان زن و بچه دوست ایلیاتی نبود و مست قدرت شده بود. در مقام فرمانداری نظامی تهران بیدادها کرد و هر کس را که آمریکا و انگلیس یا محمدرضا می‌خواست از دم تیغ گذراند. توده‌ای‌ها را قلم و قمع کرد، «فدانیان اسلام» را به طرز فجیعی به جوخه اعدام تحويل داد، پادگان مرکز ۲ زرهی را به یک شکنجه خانه تمام و کمال تبدیل کرد و به جان دختران و زنان زندانی خرس انداخت. او حتی از اذیت و آزار پیرمرد محترمی چون آیت‌الله کاشانی نیز فروگذاری نکرد. بدین ترتیب، بدؤیت ایلیاتی او در سایه قدرت مطلقه به توحش کامل تبدیل شد.

تیمور که اکنون سرلشکر و محبوب مستشاران آمریکایی اداره دوم بود، در سال ۱۳۳۵ به پیشنهاد آنها اولین رئیس ساواک شد و در این مقام زدویه خود را با ارتشیده‌هایت، وزیر جنگ (اولین ارتشید ایران) محکم کرد و به درجه سپهبدی رسید. ولی در واقع محمدرضا او را رئیس ساواک کرد تا از فرماندهی واحدهای نظامی به دور و سرگرم باشد. محمدرضا از خوی بختیار به وحشت افتاده بود، درحالیکه تیمور روی ثریا حساب می‌کرد و امید داشت که هرچه زودتر نخست وزیر یا رئیس ستاد ارتش شود! او در ساواک بشدت به دنبال جمع آوری ثروت افتاد و عقده‌های دوران فقر را خالی کرد. در دوران قائم مقامی ساواک صدها نمونه از کارهای او را در

پرونده‌ها دیدم. برای یک حاجی بازاری پرونده توده‌ای درست می‌کرد و او را به زندان می‌انداخت و باسطه او معاونش (علوی کیا) بود. علوی کیا به زندانی بخت برگشته مراجعه می‌کرد و با دریافت میلیون‌ها تومان اورا آزاد می‌کرد. تیمور زمین‌های مرغوب تهران و املاک زراعی مرغوب هم قبول می‌کرد. در سال‌های ریاست برساواک، ثروت بختیار به میلیاردها تومان رسید و مجموعه جواهرات و طلا‌آلات و اشیاء عتیقه او بی‌نظیر شد. باسطه او یعنی علوی کیا نیز بسیار ثروتمند شد. درحالیکه در همین زمان، معاون اول بختیار، یعنی پاکروان فقط کتاب مطالعه می‌کرد و اگر در ساواک ساندویچی هم می‌خورد، پول آن را حساب می‌کردا ساواک در دوران بختیار، تنها یک چارت روی کاغذ بود و پرسنل آن از ۱۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. ساواک در واقع بختیار بود و علوی کیا و دو برادر امجدی (سرلشکر امجدی و سرتیپ مصطفی امجدی مدیر کل سوم). کل این نشکیلات بازیچه امجدی‌ها بود، که به نفع بختیار کار می‌کردند و بودجه هنگفت ساواک که ۸۰٪ آن را به عنوان هزینه سری بی‌حساب و کتاب کرده بود، بشدت حیف و میل می‌شد. بختیار پول را برای پول نمی‌خواست، بلکه برای قدرت می‌خواست و معتقد بود که اگر زر فراهم شود، زور هم به دنبالش می‌آید. جسارت او در همه زمینه‌ها در اعلا درجه بود. همان ۱۰ مستشار آمریکایی مشیر و مشاور بختیار بودند و او را بخوبی می‌شناختند و وضعش را به مرکز گزارش می‌دادند و آمریکایی‌ها نیز روی او برای روز مبادا حساب باز می‌کردند.

تیمور دیگر آن ایلیاتی زن و بچه‌دوست نبود و من که اورا در زمان سرهنگ دومی دیده بودم، اگر بی‌هیچ اطلاعی پس از سال‌ها او را امروز می‌دیدم، مسلماً نمی‌شناختم. مدتی با بوران آوازه خوان، بدون ازدواج، رابطه علنی داشت و با لباس نظام (سرلشکری) بوران را در اتومبیل روباز در کنار خود می‌نشاند و با اسکورت به خیابان‌های خیلی شلوغ (مانند اسلامیو) می‌رفت. بعداً با قدرت - همسر یعنی - آشنا شد و با تهدید طلاق او را گرفت. یعنی سرهنگ سابق ارتش بود و روزنامه آرام را منتشر می‌کرد. او هم روزنامه نویس و سروزبان دار و هم بسیار پررو بود. یعنی روزی با عصبانیت نزد من آمد که این چه مملکتی است، بختیار زنم را به زور از من گرفته! من به او توپیدم و گفت: تو خودت هم دست کمی از بختیار نداری و در روزنامه‌ات کلاهبرداری می‌کنی و با تهدید از مردم پول‌های هنگفت می‌گیری، بنابراین بهتر است موظب زبانت باشی! گفت: «به فرض که چنین باشد، ولی مگر قرار است بختیار زنم مرا تصاحب کند؟» پاسخ دادم: حال که کرده و مقصو خودت هستی! تیمور بالا فاصله فهمید که یعنی نزد من شاکی شده و فردای آن روز او را بزور سوار هواییما کرد و از کشور خارج نمود و با

قدرت ازدواج کرد. بختیار زن اول خود را طلاق نداد و دختر او که حالا بزرگ شده بود عروس سپهبد یزدان‌بهناه شد.

تیمور خیلی علاوه داشت که رفاقت مرا داشته باشد، که چنین نیز بود. ولی خواسته‌های او ابتها نداشت و من واقعاً نمی‌دانستم که عاقبت کارها یش چه خواهد شد و لذا در ملاقات‌های با وعده او را از سر خود باز می‌کردم. در سال ۱۳۳۹ که «شورای امنیت کشور» (بعداً شورای عالی هماهنگی نام گرفت) را تشکیل دادم و دبیر آن بودم، بختیار یا نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد با سپهبد کیا مشاجره تند می‌کرد. بالاخره به ستوه آمدم و به محمد رضا گفتم و او که به دنبال بھانه می‌گشت فردای آن روز هر دو را برکنار و بازنشسته کرد. کیا، برخلاف بختیار، در مقابل محمد رضا فرد مطیعی بود و برای این بازنشسته شد که تیمور کمتر ناراحت شود.

تیمور بختیار از چندی قبل در جوار سعدآباد کاخ کم نظیری برای خود ساخته و با اثایه کم نظیری تزیین کرده بود و در همین خانه میهمانی‌های کم نظیری هم می‌داد. همیشه سفرای کشورهای عربی را دعوت می‌کرد و از ایران نیز رؤسای مجلسین و تعدادی از نمایندگان و وزراء و افسران ارشد را دعوت می‌نمود. در موقع ورود و خروج میهمانان مقام آنها با بلندگوهای متعدد، که در خیابان سعدآباد قرار داده بود، اعلام می‌شد. این کار مخصوصاً برای این بود که به گوش محمد رضا برسد! مرا هم همیشه دعوت می‌کرد و اکثرآ در میهمانی‌ها نزد من می‌آمد و دست مرا در دستش می‌گرفت و محبت می‌کرد، ولی یک کلام درباره خواسته‌اش نمی‌گفت. ولی من درد او را می‌دانستم و سکوت می‌کردم. هدف او نخست وزیر شدن بود و با پرداخت پول دستور می‌داد که برخی روزنامه‌های درجه ۲ عکس بزرگش را چاپ کنند و وزیر آن بنویستند: «نخست وزیر آینده ایران!». لذا وقتی که امینی نخست وزیر شد بنای فحاشی علیه او را گذارد. به اشرف هم نزدیک شده و تماس‌های زیاد با او می‌گرفت. اشرف نیز فقط به دنبال پول و جواهر و مرد بود و نزد بختیار همه به وفور موجود بود. مدتی اشرف نزد محمد رضا بشدت اصرار می‌کرد که بختیار نخست وزیر شود و محمد رضا با رنج سکوت می‌کرد و خود را می‌خورد و جواب او را نمی‌داد. بالاخره ناسزاگوبی تیمور علیه امینی شدت یافت و او نیز به محمد رضا شکایت کرد و محمد رضا هم که حمایت آمریکایی‌ها از امینی را می‌دانست پشنش گرم شد و روزی دستور داد که تیمور را تحت الحفظ به فرودگاه ببرند و به اروپا بفرستند. بختیار با قدرت ۲ بچه که از قدرت پیدا کرده بود به ژنو رفت و مدتی در آنجا ماندگار شد و مبارزه خود را با محمد رضا علیی کرد و به زدویند با باندهای معینی در انگلیس و آمریکا پرداخت. در آن موقع، رئیس نمایندگی ساواک در ژنو فردی بود به نام سرهنگ حقیقی (بهانی متعصب) که مرید واقعی

به ختیار بود. ساواک که موضع اورامی داشت پنهان از حقیقی افرادی را به ژنو اعزام داشت که مراقب بختیار باشند. برای تعطیلات عید (فکر می کنم سال ۴۱ بود) به ژنو رفتم. حقیقی به استقبال آمد. از تیمور سؤال کرد (آن موقع به جنوب فرانسه رفته بود). پاسخ داد: «جز تعریف از او سؤالی از من نکنید!» گفت: منظورم همین بودا با این یک جمله حقیقی در تمام مدتی که در ژنو بودم خدمتگزار واقعی من بود و ارادت زیاد پیدا کرد! حقیقی موقعی که فوت کرد در حساب بانکی اش ۳۲ میلیون فرانک سوئیس موجود بود. او آه در بساط نداشت و معلوم بود که این مبلغ از پول‌های بختیار است که نزد او به امانت گذارد. ساواک ادعا کرد و به بانک سوئیس نامه نوشت که این پول متعلق به دولت ایران است. بانک سوئیس حتی جواب نامه ساواک را نداد. تیمور از ژنو به جنوب فرانسه رفت. دولت فرانسه به محمد رضا قول داد که تا موقعی که در خاک فرانسه است، پلیس مخفی فرانسه مراقب او خواهد بود و به ساواک گزارش روزانه خواهد داد و به قول خود عمل کرد. بختیار سپس به لبنان و بعد به عراق رفت. در تمام این مدت، تیمور یک مشغله مهم برای محمد رضا و یک هدف مهم برای ساواک بود. همیشه تعدادی مأمور پنهانی ساواک در اطراف او گزارش روزانه می دادند. او با صرف پول‌های کلان خود را به مقامات مهم انگلیسی و آمریکایی نزدیک می کرد و آنها هم به این نتیجه رسیده بودند که وی مهره خوبی برای روز مبادا است. کسی از آینده خبر ندارد و شاید یک روز کودتای نظامی در ایران لازم می شد و بختیار شخصیت درجه اولی برای چنین روزهایی بود. اصولاً سرویس‌های انگلیسی و آمریکا چنین محاسباتی دارند و لذا هر قدر با محمد رضا خوب بودند، مهره‌های احتمالی آینده خود را از دست نمی دادند. روزی دکتر [جعفر] شاهید به دیدار من آمد. او مجله هفتگی جوانان وابسته به ارتش را منتشر می کرد و به این بهانه از ارتش پولی دریافت می داشت. او قبل از بختیار هم پول می گرفت و برایش تبلیغ می کرد. شاهید گفت که در ژنو به دیدار بختیار رفته و از آنجا به انگلستان رفته و در لندن در میهمانی بزرگی شرکت کرده است. در این میهمانی فریزر رئیس شرکت نفت انگلیس (بریتیش پترولیوم - B.P)، که شخصیت متنفذی در انگلستان محسوب می شد، به او گفته که «بختیار فرد بسیار لاپی است و حیف است که شاه او را عاطل گذارد. به مقامی در دربار بگویید که پیغام من را به شاه برساند که ما خیلی علاقه داریم بختیار نخست وزیر شود!» شاهید پاسخ داده که من تیمسار فرد و دوست شاه را می شناسم و فریزر گفته «راه حل خوبی است، به ایشان بگویید تا به شاه بگوید! من به شاهید پاسخ دادم که این صحبت هارا نمی شود کرد و شما هم جای دیگر مطرح نکنید و برای خود اشکال ایجاد ننمایید! نمی دانم حرف شاهید صحبت داشت یا نه؟ شاید نظر شخصی فریزر بود و شاید شاهید به دستور

بختیار از خودش جعل کرده بود. اگر انگلیسی‌ها نخست وزیری بختیار را می‌خواستند می‌توانستند مستقیماً از طریق شاپورجی با محمد رضا مطرح کنند و وساطت شاهید مسخره بود. به هر حال من به محمد رضا نگفتم و مسئله را جایی مطرح نکردم و گرنه زندان در انتظار شاهید بود.

بختیار از جنوب فرانسه راهی بیروت شد و ساواک هم به دنبالش. این مقارن با جریان ۱۵ خرداد ۴۲ بود و ساواک عکسی در ساحل دریا از تیمور و فردیگری برداشت و مقدم مدعی شد که بختیار توسط این فرد با ارسال ۲ میلیون تومان جریان ۱۵ خرداد را به راه انداخته است. در این باره بعداً توضیح می‌دهم.

اوج فعالیت بختیار زمانی بود که به بغداد رفت. طبق گزارشاتی که هر روز ساواک می‌داد، در بغداد بختیار از امکانات وسیع رژیم بعثت برخوردار بود و یک گروهان برای حفاظت از او تخصیص داده بودند. در بغداد عده‌ای افسر فراری و بازنیسته و غیرنظمی دور او جمع شدند و او با وساطت صدام حسین با دکتر رادمنش، دبیر کل حزب توده، روابطی ایجاد کرد و در میان اطرافیان او توده‌ای‌ها نیز بودند. ساواک، که در میان اطرافیان بختیار منابع متعدد داشت، طرح بختیار را چنین اعلام کرد که او می‌خواهد از ایلام خود را به کوه‌های بختیاری برساند و در آنجا نیرویی جمع آوری کند و به حرکت‌های پارتیزانی علیه دولت مرکزی دست بزنند و منتظر موضع گیری سیاست‌های خارجی نسبت به خود باشد.

بالاخره، تیمور بختیار توسط یکی از اطرافیان او کشته شد. طرح ترور بختیار جزء اسرار ساواک بود و نصیری، که کلیه مسائل عملیاتی زیرنظر او بود، کلمه‌ای به من نگفت و این به دلیل تقسیم کاری بود که میان ما وجود داشت. همانطور که او در امور مربوط به من مطلقاً مداخله نمی‌کرد، من نیز در امور عملیاتی کنجهکاوی یا دخالت نمی‌کردم. در زمان ترور نیز به بازرگانی منتقل شده و قائم مقام ساواک نبودم. از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» نیز در مورد چگونگی ترور کلمه‌ای گزارش نشد و مسائل در ملاقات‌های خصوصی محمد رضا و نصیری طرح می‌شد. ولی ثابتی، که هر ۱۵ روز یکبار برای شرکت در جلسات «شورای هماهنگی رده دو» به دفتر می‌آمد و همیشه وقت داشت که مراعات احترام مرا کرده و به دیدارم بباید، ماجرا را توضیح داد. او در آن زمان مدیر کل سوم ساواک بود. طبق گفته او، ساواک موفق شد از طریق شهریاری، رئیس شبکه مخفی حزب توده که مأمور ساواک بود، با یک افسر فراری توده‌ای رابطه برقرار کند. افسر فوق، که سرگرد سابق نیروی هوایی بود، مورد علاقه شدید بختیار قرار داشت. ساواک با سرگرد توده‌ای قرار گذاشت که اگر موفق به قتل بختیار شود اورا با پول

گزاف به آمریکای جنوبی اعزام کند. فرد فوق پذیرفت. روزی آنها به شکار می‌روند و بختیار اسکورت قوی عراقی خود را متوقف می‌کند و به تنها بی با افسر فوق به شکارگاه می‌رود. به محض اینکه از اسکورت دور می‌شوند، افسر فوق بختیار را به رگبار می‌بندد و از مرز عراق گریخته و به ایران می‌آید. سواوک به وعده خود وفا کرد و او را با پول قابل ملاحظه‌ای به آمریکای جنوبی اعزام داشت. بدین ترتیب زندگی بختیار به پایان رسید.

ساواک؛ از پاکروان تا مقدم

اگر قرار باشد تاریخ ساواک، از آغاز تا پایان، نوشته شود باید ^۴ دوره در آن مشخص گردد: نخستین دوره ساواک، دوره ایجاد و تأسیس این سازمان توسط مستشاران آمریکایی است، که در رأس آن مهره مورد نظر آمریکا، یعنی تیمور بختیار، قرار دارد. در این دوره ساواک در واقع فاقد هرگونه سازمانی است و با حدود ۱۵۰ پرسنل وظیفه ثبیت رژیم محمد رضا و سرکوب شدید مخالفین را به عهده دارد. بتدریج قدرت و جاه طلبی بختیار و روابط صمیمانه او با ۱۰ مستشار آمریکایی مأمور در ساواک محمد رضا را به وحشت می اندازد و این ماجرا به برکناری بختیار می انجامد. این دوره از تأسیس رسمی ساواک در اسفند ۱۳۳۵ تا برکناری تیمور بختیار در اسفند ۱۳۳۹ است.

دومین دوره ساواک با ریاست پاکروان و در واقع با ورود من به ساواک آغاز می شود. در این زمان، هدف محمد رضا او لا تصفیه ساواک از هواداران تیمور بختیار و تبدیل آن به یک سازمان صدرصد وفادار و ثانیاً تبدیل ساواک به یک سازمان منظم است که بتواند از سلطنت او حفاظت کند. در این دوره بتدریج دوستان سابق بختیار مانند امجدی و زیبائی از ساواک کنار گذارده می شوند، هیئت مستشاری آمریکا، که نقش ریاست واقعی ساواک را بازی می کرد، محترمانه از ساواک مرخص می شود و به جای آن مریبان و اساتید اسرائیلی با علاقه وارد صحنه می شوند و بالاخره پاکروان نیز به عنوان یک رئیس بی علاقه و ضعیف برکنار می گردد و نصیری، افسر وفادار به محمد رضا، جای او را می گیرد. در این دوره، ساواک به سازمانی مقتدر با حدود ۵۰۰۰ پرسنل تبدیل می شود. لذا این دوره را که تا فروردین ۱۳۵۰ ادامه دارد، باید دوره سازماندهی و آموزش ساواک نامید.

سومین دوره ساواک با خروج من و مقدم در فروردین ۱۳۵۰ از ساواک آغاز می شود و

سازمانی که توسط ما ساخته شد، درست در اختیار نصیری، معتقد، ثابتی قرار می‌گیرد. این دوره، دوره هجوم و قدرت ساواک است و این سازمان به مرکز همه بندوبست‌های سیاسی تبدیل می‌شود و به اوج شهرت و بدنامی می‌رسد.

چهارمین دوره ساواک، که دوره زوال و سقوط این سازمان است، ماه‌های آخر سلطنت محمد رضا را در بر می‌گیرد و با برکناری نصیری و معتقد و ریاست مقدم آغاز می‌شود و سرانجام با انقلاب ۲۲ بهمن حیات حدود ۲۲ ساله این سازمان پایان می‌یابد.

زمانیکه وارد ساواک شدم، تیمور بختیار در این سازمان محبویت عجیبی داشت. مقامات عالیرتبه ساواک و مدیران کل همه دوران خوشی را در کنار بختیار بودند و در دزدی‌های کلان یکدیگر سهیم و شریک، سرتیپ علوی کیا، دلال بختیار محبوب همه بود و بویژه سرتیپ مصطفی امجدی و سرلشکر امجدی فریفته و خدمتگزار واقعی بختیار بودند. خود ہاکروان نیز نسبت به بختیار علاقه خاصی داشت و او را یک افسر شجاع عشايری می‌دانست. در واقع همه ساواک یک باند بودند و من، غریبه‌ای که به میان آنها وارد شده بودم. علت نیز فقط و فقط در سوء استفاده از پول و قدرت بود. بودجه ساواک بشدت حیف و میل می‌شد و پرونده سازی و اخذ رشوه و سیعار واج داشت. در مسئله مالی تازمانیکه در ساواک بودم، هر چند آن بساط زمان بختیار دیگر وجود نداشت، ولی کنترل مرز معینی داشت. سرتیپ زنگنه، مدیر کل ششم (اداره کل امور مالی)، وزیر دستان او به سوء استفاده ادامه می‌دادند و زنگنه رسماً سوء استفاده خود تا ۵٪ را «قانونی» اعلام داشت. این نظر او را به اطلاع نصیری رساندم و با ادامه این جریان مخالفتی نکرد. طبیعی بود که در چنین محیطی در آغاز از ورود من استقبال نشد و در حالیکه مدیران کل و بخصوص سرهنگ مولوی، رئیس ساواک تهران (سرتیپ شد)، هر روز در اتاق انتظار ہاکروان صفتی کشیدند، بندرت به دیدار من می‌آمدند. ولی به هر حال همه مرا می‌شناختند و مجبور به تعکین بودند.

حدود ۱۰ روز پس از ورود به ساواک، از کنگرلو درباره سرهنگ زیبائی سؤال کردم. در آن موقع زیبائی شهرت وسیعی در شکنجه و قساوت پیدا کرده بود، بعلاوه اینکه از هواداران جدی بختیار بود. کنگرلو گفت: «آنچه درباره زیبائی شنیده اید، کاملاً صحیح است و اکنون نیز مانند رئیس بازجویان ساواک عمل می‌کند و انواع و اقسام وسایل شکنجه را در اختیار دارد». سرهنگ زیبائی را احضار کرد و به خدمت او در ساواک پایان دادم. این اقدام به حدی موجب خوشحالی ہاکروان شد که به من تبریک گفت. معلوم بود که خودش جرئت رد کردن زیبائی را نداشت. به هر حال، زیبائی در دوران بختیار بار خود را بسته بود و ثروت هنگفتی اندوخته بود.

سرهنگ زیبائی با من خویشاوندی سببی داشت. پسرخواهرم (ایران) با دختر برادر سرهنگ زیبائی و متقابلاً پسر برادر سرهنگ زیبائی با دختر ایران ازدواج کرده بود. برادر سرهنگ زیبائی کارخانه دار متولی بود و چندین ساختمان بزرگ در تهران داشت. بدین ترتیب از ثروت سرهنگ زیبائی اطلاع داشتم و می‌دانستم که ساختمان ۱۰ طبقه‌ای که در اجاره نیروی هوایی است گوشه‌ای از اموال اوست. به هر حال، علیرغم این خویشاوندی رد کردن زیبائی از هرجهت به صلاح بود، هر چند سبب گلگی ایران (خواهرم) شد. بعدها از خواهرم شنیدم که هر دو برادر زیبائی در آمریکا هستند. برادر کارخانه دار در نیوجرسی، نزدیک و حومه نیویورک، فعالیت تجاری دارد و سرهنگ زیبائی در یکی از دهات آمریکا زندگی می‌کند و از ترس دانشجویان ایرانی حتی آدرس خود را به برادرش نیز نداده است.

دومین قدم، برکناری امجدی از ساواک بود. من از این کار اکراه داشتم، زیرا با هر دو برادر سال‌ها دوست بودم و به کرات چه مصطفی امجدی و چه برادرش (سرلشکر) مرا به خانه‌شان دعوت کرده بودند. هر دو برادر در زمانی که استاد دانشگاه جنگ بودم، دانشجویم بودند و همه روزه آنها را می‌دیدم و به خصوص با مصطفی الفتی داشتم. به هر حال، حادثه ۱۵ خرداد ۴۲ پیش آمد و محمدرضا از بی‌اطلاعی و غافلگیری محض ساواک ناراحت شد. در آن زمان بختیار در بیروت بود و محمدرضا می‌ترسید که شاید این ماجرا توطئه یک کودتا بوده و مصطفی امجدی، که مدیر کل سوم یعنی مستول مستقیم امنیت کشور بود، به عمد او را بی‌اطلاع گذارده باشد. مصطفی امجدی (سرتیپ) هواخواه جدی بختیار بود و این علاقه خود را پنهان نمی‌کرد. حدود ساعت ۸ شب ۱۵ خرداد ۴۲، در ملاقاتی که من و اویسی با محمدرضا داشتیم، دستور برکناری امجدی را داد و من فردای آن روز وی را برکنار کرده و مقدم را جایگزین او نمودم، ولی به امجدی قول دادم که پس از گذشت چند ماه در محل دیگری شغل مناسبی برایش پیدا خواهم کرد. او تشکر کرد و من نیز به وعده خود وفا کردم و مدتی بعد ترتیبی دادم که رئیس یکی از مناطق سه گانه شیلات شمال شود. از شغل جدید خود بسیار راضی بود و سال‌ها، تا زمانی که خواست، در این شغل ماند و بسیار ثروتمند هم شد. در آن زمان، ناصر مقدم درجه سرهنگی داشت و افسر «دفتر ویژه اطلاعات» بود و به همراه نصرت‌الله (برادرم) شعبه ۳ دفتر (اخبار اداره دوم و ساواک) را اداره می‌کرد. بنابراین، مقدم تنها افسری بود که من به همراه خود از دفتر به ساواک آوردم و اداره کل سوم را توسط او بازسازی کردم. به هر حال، قضیه امجدی به خیر گذشت و من خوشحال شدم که محمدرضا به برکناری او اکتفا کرد و برایش مجازات شدیدتری قائل نشد. پس از مدتی، محمدرضا پاکروان را نیز برکنار کرد و نصیری را جایگزین

او کرد. وقتی که همکار شد، از محمد رضا تقاضا کرد که شغل مناسبی به او داده شود. پذیرفت و او در بینه هویدا مدتها وزیر اطلاعات شد و سهیس سال به سفارت پاکستان رفت و یک دوره نیز سبیر در فرانسه شد. بعدها نیز تا انقلاب در بازرگانی شغل محترمانه‌ای در رابطه با بیسواندی به او واگذار کرد که در ارتباط با فردی به نام صنعتی زاده کار بی‌دغدغه و سرگرم کننده‌ای داشت.

بدین ترتیب، دوره ریاست نصیری بر ساواک آغاز شد، ولی این ریاست او تا زمانیکه من قائم مقام ساواک بود محدود بود و او می‌خواست که بر دستگاه تحت ریاستش اختیار تام داشته باشد. در آغاز چنین نبود، ولی بتدریج این روحیه در او رشد کرد. در این دوره بتدریج معتمد، که فردی چاخان، و ثابتی، که عنصری بسیار جاه طلب و هر دو در امور عملیاتی مرنوس نصیری بودند، او را احاطه کردند و با رفتن من و مقدم از ساواک خواست نصیری تحقق یافت. معتمد قائم مقام ساواک و ثابتی مدیر کل سوم شد.

قبل از شرح دادم که زمانیکه حسن اخوی نصیری را برای ریاست گارد به من پیشنهاد کرد، تنها وجه امتیاز او را وفاداری به محمد رضا دانست و گفت که او فقط برای این پست (ریاست گارد) مناسب است ولا غیر، زیرا از نظر هوش و ذکاوت در درجه ۲ و ۳ قرار دارد و این ضعف نیز برای این پست اهمیت ندارد. شناخت اخوی بسیار صائب بود و بعدها نصیری در هر کاری ضعف خود را نشان داد. معهدا در جریان ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ نام او بر سر زبان‌ها افتاد و مورد محبت محمد رضا قرار گرفت و وفاداری او بیسواندی و کم اطلاعی اش را جبران می‌کرد. ولی محمد رضا نتوانست او را تحمل کند و مدتها بیکار شد و سهیس رئیس شهر بانی گردید. در شهر بانی در واقع دیگران بودند که نصیری را اداره می‌کردند و نه نصیری آنها را. سهیس، محمد رضا نصیری را به ساواک فرستاد و لابد وجود فردی مانند او را در رأس ساواک برای خودش مفید می‌دانست. در ساواک نیز نصیری بتدریج تحت تأثیر معتمد قرار گرفت و پس از چندی ثابتی را یافت. با رفتن من و مقدم از ساواک دوران نصیری و معتمد و ثابتی فرا رسید و این ۳ عنصر طی این مدت بشدت ثروتمند شدند و هرچه خواستند کردند.

برای شناخت روحیه نصیری به ذکر یک خاطره می‌پردازم: همانطور که گفتم، در دوران قائم مقامی ساواک استقلال کافی داشتم، نه من در کار رئیس ساواک (که کارهای عملیاتی بود) دخالت می‌کردم و نه آنها در کار من که کار اداری ساواک بود. باید بگویم که کارهای اداری ساواک شاید ۱۰ برابر کارهای عملیاتی وقت گیر بود و تنوع زیاد داشت. هاکروان در دوران ریاست خود هیچگاه از من چیزی نخواست و نصیری در تمام مدت ۶-۷ سالی که با او بودم

تنهای ۲ کار از من خواست: یکی اینکه سرتیپ لطیفی را که رئیس بهداری شهربانی بود رئیس بهداری ساواک کنم، و دیگر اینکه یکی از کارمندان مورد نظر نصیری را رئیس نمایندگی در کشور مغرب نمایم. هر دو مورد طبق معمول در شورای عالی مطرح و تأیید شد و احکام مربوطه را امضاء نمودم. ملاقات‌های من با نصیری شاید هر ۷-۱۰ روز یکبار بود. روزی به دفتر اورفتم و او را بسیار خوشحال دیدم. علت را جویا شدم. گفت که محمد رضا ۳ قواره زمین واقع بر ته مشرف بر جماران، به او و اسدالله علم و اویسی بخشیده و به بهبهانیان دستور داده با پول بنیاد ۳ ساختمان در این ۳ قواره زمین برای آنها احداث شود و وسائل ساختمان‌ها از ایتالیا وارد شود. تفسیر نصیری این بود که چون محل ساختمان‌ها مرتفع است به معنای این است که پایتخت زیر پای این ۳ نفر باشد و نصیری و علم و اویسی در آینده کشور را برای رضا اداره کنند، بدین معنا که علم نخست وزیر، اویسی رئیس ستاد ارتش و نصیری رئیس اطلاعات کشور و رئیس نیروهای انتظامی (شهربانی و وزاندارمری) باشند. من به نصیری تبریک گرفتم. او در پاسخ گفت: «از لحاظ خودت مطمئن باش، با خودم کار خواهی کرد!» من گفت: علم در ۲۰۰ قدمی همین محل وسیع‌ترین باغ و بهترین ساختمان را دارد، آن را چه خواهد کرد؟ نصیری گفت: «مهم نیست، لابد آن را هم نگه خواهد داشت و بعضی ساعات روز به آنجا هم خواهد رفت.» به هر حال، تاریخ ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ من در پست قائم مقامی ساواک قرار داشتم. در این روز بود که محمد رضا مرا احضار کرد و در حضور معینیان (رئیس دفتر مخصوص) گفت: «به شما شغل مهم‌تری داده می‌شود و از این تاریخ رئیس بازرگانی شاهنشاهی هستید.» و اضافه کرد: «جانشین شما که باشد؟» من مقدم را پیشنهاد کدم. محمد رضا را و به معینیان کرد و گفت: «ابلاغ هر دورا صادر نمایید.» من از کاخ مستقیماً به ساواک رفتم و وسائل شخصی خود را برداشته و به منزل نصیری در لویزان (در گوشه باغ باشگاه ساواک) رفتم. موضوع را به او گفتم. ابراز ناراحتی زیاد کرد. سه موضع مقدم را گفت. گفت: «محال است. با او نمی‌شود کار کرد، به علاوه جواب معتقد در چه بدهم که از اول شروع ساواک در این سازمان خدمت کرده؟» گفت: کافی است موضوع را به معینیان بگویید و محمد رضا خواهد پذیرفت. گفت: «الساعه تلفن می‌کنم.» در حضور من تلفن کرد و او نیز پذیرفت. فردای آن روز معتقد (سرلشکر) قائم مقام ساواک شد^۱. پس از این واقعه، به دستور محمد رضا کمیسیونی با شرکت رئیس ستاد

۱. معتقد پس از قائم مقامی ساواک گاهی در خانه‌اش میهمانی نیمه خصوصی می‌داد و من و نصیری و سهیبد کمال را با خانواده دعوت می‌کرد. (فردوست)

ارتش (تصور می‌کنم از هاری بود)، نصیری و من برای بررسی وضعیت سهبهد بالیزبان تشکیل شد. او رئیس اداره دوم ارتش بود و به نظر محمد رضا لیاقت این کار را نداشت. کمیسیون توضیحات بالیزبان را شنید و گزارشی تهیه کرد و به اطلاع رساند. محمد رضا اظهار داشت که چرا پیشنهاد نداده اید؟ از اعضاء کمیسیون تلفنی پرسش شد. پیشنهاد این بود که رجحان دارد فرد واردتری به امور اداره دوم رسیدگی کند. پیشنهاد تصویب شد و همان روز من پیشنهاد کردم که مقدم، که خود را به ستاد ارتش معرفی کرده و هنوز شغلی نداشت، رئیس اداره دوم شود. پیشنهاد تصویب شد. مراتب را به رئیس ستاد ارتش ابلاغ نمودم و مقدم در اداره دوم شروع به کار کرد. بالیزبان نیز مدتی بعد سناتور شد.

این تغییرات در واقع تحولی در سیاست اطلاعاتی و امنیتی کشور بود. همانطور که توضیح دادم در سال ۱۳۴۹ شاهور جی در کاخ حضور یافت و در مقابل محمد رضا، اهمیت شورای امنیت و تشکیل شورای هماهنگی رده دو را به مسئولین نظامی و انتظامی و امنیتی متذکر شد و از آن پس نقش «دفتر ویژه اطلاعات» و من به عنوان هماهنگ کننده این نیروها تقویت شد. انتصاب من به جای سهبهد بیزدان بناء به ریاست بازرگانی شاهنشاهی، که در آن زمان یک سازمان پاسخده و بی نظم بود، و فعال شدن این سازمان توسط من و انتصاب مقدم به ریاست اداره دوم ارتش و تقویت نقش آن، که در زمان بالیزبان رو به ضعف گذارده بود، و بالاخره فعال شدن نقش نصیری و معتقد و ثابتی در ساواک همه تغییراتی بود که مسلماً از سوی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به محمد رضا دیکته شد و هدف آن تقویت موقعیت محمد رضا در شرایط جدید منطقه بود.

مقدم توانست در وضعيت اداره دوم ارتش تحولی ایجاد کند، همانطور که قبل اداره کل سوم ساواک را بازسازی کرد. من نیز از هیچ کمکی به او فروگذاری نکردم و بهترین افسران (مانند قاجار) را در اختیارش گذاشتم. تا آن زمان مقدم فردی متواضع و درویش مسلک بود و به همین دلیل بد کنار من جزء چهره‌های خوشنام و سازنده تلقی می‌شد. ولی در اداره دوم، روحیات مقدم تغییر عجیب پیدا کرد و او به فردی تجمل پرست تبدیل شد. نمونه آن جشن عروسی پسرش با دختر شعشاعانی بود که از من دعوت کرد و طبق معمول نرفتم. بعداً برایم تعریف کردند که بزرگترین جشنی بوده که تا آن تاریخ دیده بودند. این جشن در ساختمان و محوطه بزرگی در جوار اقدسیه، که متعلق به ارتش بود، برگزار شد. تزیین محل، انواع مشروبات، نوع غذا (شام)، موذیک و از همه مهم‌تر مدعوین (نخست وزیر، هیئت دولت، قوه قضائیه، قوه قضائیه، امراه ارتش و شهربانی و زاندارمری، شخصیت‌های مهم) که مجموعاً بیش از ۱۰۰۰ نفر

بودند، بی نظیر بود. تمام فضای محوطه و ساختمان از سبدهای گل، از زیباترین انواع، مملو بود. مسلماً چندین میلیون تومان هزینه این عروسی شده بود. یک مسافت به آمریکا و چند تماس با اعضاء سفارت آمریکا و چند مستشار آمریکایی همراه با وعده هایی برای آتیه، چنین تغییری در مقدم ایجاد کرد. مقدم تا درجه سپهبدی رسید و محمد رضا به علت حوادث انقلاب اور ارتیس ساواک کرد، به این امید که شهرت خوشنامی مقدم جیران گذشته را بکند و نصیری را به سفارت پاکستان و معتقد را به سفارت سوریه فرستاد. مقدم تماس هایی با جبهه ملی گرفت و سعی کرد انقلاب را مهار کند ولی به جایی نرسید. انتصاب مقدم به ریاست ساواک نه تنها دردی را دوا نکرد، بلکه به بھای جان او نیز تمام شد.

سازمان و آموزش ساواک

قبل‌آ درباره وظایف ساواک توضیح دادم و گفتم که این سازمان دارای ۲ وظیفه اطلاعات (خارجی) و امنیت (داخلی) بود، و در واقع ترکیبی بود از «سیا» و «F.B.I.»، که هیئت مستشاری آمریکا در یک سازمان گنجانید. در اینجا به معرفی تشکیلات ساواک می‌پردازم:

حوزه ریاست

سازمان مرکزی ساواک به ترتیب عبارت بود از: رئیس ساواک، قائم مقام ساواک، رئیس سازمان اطلاعات خارجی، مدیرکل، معاون مدیرکل، رئیس اداره، رئیس بخش، رئیس دایره، رئیس شعبه.

در حوزه ریاست ساواک سازمان‌های زیر را به خاطر می‌آورم:
بازرگی ساواک: رئیس آن سرتیپ انصاری بود. این سازمان، طبق آین نامه‌ای که توسط چند متخصص بازرگی نوشته شد و به تصویب من رسید، از ادارات کل، ساواک‌ها و نمایندگی‌های خارج از کشور بازرگی می‌کرد. انجام بازرگی وظیفه خود انصاری بود ولذا ۲ کارمند بیشتر نداشت و هیچگاه کمک هم نخواست. او طبعاً برای بازرگی ساواک‌ها و نمایندگی‌های خارج از کشور مسافرت زیاد داشت. طبق آین نامه، جزئیات موردنیازی او قرار می‌گرفت و لذا برای بازرگی از یک ساواک استان حدود ۲۰ روز وقت صرف می‌کرد. گزارشاتش خیلی مفصل بود، ولی چون دقیق و ماده بندی شده بود، ماده به ماده قرائت می‌کرد و دستورات لازم را صادر می‌کرد. او این دستورات را ابلاغ می‌نمود و انجام آن را خواستار می‌شد و انجام هم به من گزارش می‌شد. انصاری در ساواک‌ها و نمایندگی‌ها شکایات را نیز می‌پذیرفت، که دستور می‌دادم به قسمت شکایات تحویل شود.

قسمت رسیدگی به شکایات: رئیس این سازمان سرتیپ زالتاش بود که فوق العاده به کار خود علاقه داشت. برای شکایات صندوقی تعییه کرده بود که کنار درب ورودی دور از انتظار بود، تا کارمندان ساواک با خیال راحت، ولو از رئیس خود شکایت داشته باشند، از آن استفاده کنند. کلید صندوق نزد زالتاش بود و همه روزه موقع ورود به ساواک صندوق را باز می‌کرد و شکایات را جمع‌آوری و به ترتیب تاریخ رسیدگی می‌نمود. او همیشه باید با شاکی ملاقات می‌کرد، تا از کنه مطلب مطلع شود. هفته‌ای یکبار نزد من می‌آمد و خلاصه شکایات و نتایج رسیدگی و پیشنهاد خود را قرائت می‌کرد. اکثرًا پیشنهادها صحیح بود و تصویب می‌شد. مصوبه را به قسمت مربوطه ابلاغ می‌کرد و اجرای آن را می‌خواست و نتیجه را از کارمند شاکی سوال می‌کرد تا زمانیکه کارمند تشکر کند و تحقق خواسته اش را اعلام دارد. در مورد خواسته‌های غیرقانونی هم با کارمند صحبت می‌کرد و اوراقانع می‌نمود. این ترتیب برای این اتخاذ شده بود که کارمندان ساواک هیچگاه نارضایتی را در خود نگه ندارند که موجب عواقب سوء شود.

دادسرای اداری ساواک نیز در حوزه ریاست قرار داشت که دارای یک دادستان و تعدادی دادیار بود و کار رسیدگی به تخلفات اداری را به عهده داشت.

دادگاه بدوي ساواک، مشکل از ۵ نفر بود.

دادگاه تجدیدنظر ساواک، مشکل از ۷ نفر بود.

اعضاء این ۳ سازمان قضائی ساواک، توسط «کمیسیون عالی ساواک» پیشنهاد می‌شدند و احکام هر یک را امضاء می‌کردم و کار خود را شروع می‌نمودند. احکام صادره از دادگاه تجدیدنظر را نیز مطالعه می‌کردم و طبق آین نامه کلی، که در وزارت‌خانه‌ها نیز عمل می‌شد، حق داشتم در احکام صادره یک درجه تخفیف بدهم. همیشه از این اختیار استفاده می‌کردم، که سبب محبوبیتم در ساواک شد.

حسابداری: برای کنترل حساب‌های اداره کل ششم در حوزه ریاست ساواک یک کنترولر با درجه سرلشکری، که متخصص امور حسابداری بود، وجود داشت، که کلیه حساب‌های اداره کل ششم و قیمت‌های آن و قیمت بازار را دقیقاً کنترل می‌کرد و به من گزارش ماهیانه می‌داد.

بودجه سری: مستول بودجه سری ساواک سرگرد شهستا بود. این بودجه فقط به دستور شخص رئیس ساواک قابل پرداخت بود و لاغیر. هرگاه من می‌خواستم از هزینه سری پرداخت صورت گیرد، به سرگرد شهستا می‌گفتم و او از رئیس ساواک (هاکروان و بعد نصیری) اجازه می‌گرفت و همیشه تصویب می‌شد. در زمان ترک ساواک (۱۳۵۰) بودجه سری به حدود ۲۰

میلیون تومان رسیده بود و در همان سال با تأیید محمد رضا قابل اضافه شدن بود، که معمولاً اضافه می‌شد. چون شهستا بسیار پیر شده بود و نمی‌توانست کار کند، مدتی بود که برادرش را برای کمک به خود به ساواک مأمور کرده بود، ولی به هر حال در ساواک حاضر می‌شد و مسئولیت اصلی به عهده او بود.

در حوزه ریاست ساواک اداره موتوری [به ریاست سرلشکر بدیعی] و اداره بهداری (به ریاست سرتیپ دکتر لطیفی) نیز قرار داشت.

همانطور که توضیح دادم، پس از ورود به ساواک «کمیسیون عالی ساواک» (مرکب از ۷ نفر) را تشکیل دادم که نقش مشاور رئیس و قائم مقام ساواک را ایفاء می‌کرد. درباره این کمیسیون و نقش آن توضیحات مفصل داده‌ام.

ساواک‌های استان: ترکیبات ساواک‌های استان از نظر تعداد پرسنل، متناسب با میزان فعالیت و جمعیت و تعداد ساواک‌های تابعه (شهرستان) بود. ولی هر ساواک استان این تشکیلات را داشت: رئیس، معاون، دفتر (وظایف ادارات کل یکم و ششم و امور دفتری رئیس و معاون را انجام می‌داد). در ساواک استان‌های مرزی، شعبه برون‌مرزی وجود داشت. در کلیه ساواک‌ها، بخش امنیت داخلی وجود داشت که دارای ۲ شعبه بود: شعبه یک برای فعالیت‌های پنهانی و مضره، شعبه دو برای کشف و گزارش نارضایی‌ها. شعبه حفاظت نیز وجود داشت که رئیس آن همیشه افسر بود و بنابر احتیاج تعدادی پاسدار داشت. شعبه فنی وجود داشت که در آن لوازم موردنیاز ساواک استان مورد استفاده قرار می‌گرفت. برخی از ساواک‌ها دارای شعبه ضدجاسوسی بودند. شعبه تحقیق نیز (متشكل از یکی دو منقول تحقیق) در همه ساواک‌ها وجود داشت.

ترکیب ساواک شهرستان عبارت بود از: رئیس و ۲ الی ۳ رهبر عملیات و چند پاسدار.

ترکیب نمایندگی‌های خارج از کشور عبارت بود از: یک رئیس نمایندگی و یک کارمند.

سازماندهی اداری ساواک

سازماندهی اداری ساواک مانند هر سازمان اطلاعاتی و غیراطلاعاتی، نظامی و غیرنظامی، طبق مقررات مصوبه کارگزینی آن سازمان مشخص می‌گردید. هر کارگزینی دارای ۱۳ یا ۱۴ وظیفه است که تکلیف هر کارمند را، از زمان استخدام تا بازنشستگی، معین می‌کند. این اصول کارگزینی را تا حدی که بیامد است می‌نویسم و در مورد ساواک تطبیق می‌دهم:

- ۱- استخدام: در ساواک اشتغال پرسنل به ۲ شکل استخدام یا مأموریت بود. از بدو

تشکیل ساواک در سال ۱۳۳۵ این رویه وجود داشت و تا انحلال ادامه یافت. استخدام در مورد افراد غیر نظامی بود. رسم براین بود که فرد مورد نظر توسط یکی از کارمندان ساواک معرفی شود، لذا هیچگاه مراجعت اشخاص برای استخدام پذیرفته نمی شد. همه کارمندان موجود می توانستند معرف پاشند و لذا هیچگونه کمبودی در معرفی احساس نمی شد، بلکه اضافه هم می آمد، چون همه پرسنل می خواستند که خویشاوندان یا دوستان خود را وارد ساواک کنند. کارگزینی اسامی را در دفتری می نوشت و هر موقع فردی برای استخدام موردنیاز بود از روی لیست و به ترتیب تقدیم احضار می شد. در ۶-MI رویه استخدام این است که فرد باید ۲ معرف داشته باشد و مقام هیچ یک از معرف ها کمتر از رئیس اداره نباشد. این رویه را من نتوانستم در ساواک اعمال کنم، ولی در «دفتر ویژه اطلاعات» بدین ترتیب عمل می نمودم که هرگاه قرار می شد فردی به دفتر منتقل شود، کلیه افسران دفتر در اتاق کنفرانس جمع می شدند و از روی کتابچه اسامی افسران، که در اختیارشان بود، فقط از بین سرگردها و سرهنگ دومها، ۳ نفر را انتخاب می کردند. افسری تعیین می شد که کلیه سوابق کارگزینی و ضداطلاعاتی این ۳ نفر را بررسی نماید و حداقل از ۵ افسر که آنها را می شناسند تحقیق کند و نتیجه تحقیقات را روی فرم چاپی مخصوص بنویسد و ترتیب تقدیم این ۳ نفر را مشخص نماید. سهی نام این ۳ نفر به فرمانده نیروی زمینی داده می شد که هر کدام را موافق بود به دفتر منتقل کند.

۲- تحقیق: مستول تحقیقات سیاسی و غیرسیاسی، طبق فرم مصوبه، اداره کل چهارم بود. هرگاه فرد بی ایراد بود به کارگزینی معرفی می شد. کارگزینی هم وظایفی داشت: از نظر سطح تحصیلی باید مدرک تحصیلی به کارگزینی داده می شد و از نظر هوش و ذکاوت فرد آزمایش می شد. در کارگزینی وقتی پرونده فرد کامل می شد، برای استخدام باید به تصویب رئیس ساواک می رسید، که در زمان من به تصویب قائم مقام می رسید و توسط من امضاء می شد. ساواک نوع دیگری کارمند هم داشت که مأمور می گفتند. این افراد یا افسر بودند و یا درجه دار ارتش. در این مورد نیز اداره کل چهارم پرونده فرد را، مانند استخدام، بررسی می کرد و نتیجه تحقیقات را به کارگزینی می داد. اگر نتیجه خوب بود از ارتش تقاضا می شد که فرد به ساواک مأمور گردد. البته برای اینکه نتیجه زحمات به هدر نرود، قبل از تحقیقات شفاها از ارتش سوال می شد و زمانیکه موافقت ارتش جلب می گردید، اداره کل چهارم تحقیقات را شروع می کرد و نتیجه را به کارگزینی می داد و تقاضا می شد و افسر یا درجه دار به ساواک مأمور می گردید.

۳- ترفیعات: در مورد پرسنل غیر نظامی در ساواک ۹ رتبه وجود داشت. شرط دادن رتبه

یکی این بود که رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) یا مدیر کل مربوطه تقاضا کند، دوم اینکه کارگزینی تأیید نماید که فرد در شغلی که هست می‌تواند چنین رتبه‌ای داشته باشد. برای مثال، یک کارمند شعبه (پایین ترین شغل) می‌توانست تاریخ ۴ ارتقاء یابد و اگر رتبه ۵ برای او تقاضا می‌شد میسر نبود مگر اینکه فرد رئیس شعبه شود. برای اینکه بین پرسنل نظامی و غیرنظامی بتوان از نظر رتبه مقایسه کرد، از بدو تشکیل ساواک طبق یک ماده در آیین نامه کارگزینی، انطباق به وجود آمده بود. برای مثال یک سرهنگ با رتبه ۹ منطبق بود وغیره. ترفیعات درجه‌داران را رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) می‌داد و به ارتش گزارش می‌کرد. ترفیعات افسران را رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) از ارتش تقاضا می‌کرد و فرد پس از تصویب ارتش به ترفع نائل می‌شد.

۴- ارجاع شغل: کارگزینی فردی را که استخدام کرده بود و یا از ارتش مأمور نموده بود، به اداره کلی که به او نیاز داشت منتقل می‌کرد و مدیر کل به او شغل را محول و نتیجه را به کارگزینی منعکس می‌نمود. از زمانی که به ساواک رفتم «کمیسیون عالی ساواک» را تشکیل دادم که مرکب از ۷ نفر بود و مقرر کردم که مشاغل اصلی ساواک (رئیس ساواک، معاون ساواک، مدیر کل، معاون مدیر کل، رئیس اداره، رئیس نمایندگی ساواک) باید با تصویب این کمیسیون باشد. تا زمانیکه در ساواک بودم، این شورا به وظایف خود عمل می‌کرد.

۵- آموزش: پرسنل اطلاعاتی، دوره ۹ ماهه اداره کل آموزش را طی می‌کرد. پرسنل حفاظتی دوره ۳ ماهه اداره کل چهارم را طی می‌کرد. پرسنل فنی هر یک دوره مربوطه را در اداره کل پنجم طی می‌کرد.

۶- تخصص: چون کسب تخصص مشکل بود، افراد متخصص فنی فقط می‌توانستند در سلسله مراتب تشکیلاتی خود ارتقاء یابند و تسهیلاتی نیز برای اخذ رتبه متخصصین پیش‌بینی شده بود.

۷- تخلفات اداری: ساواک دارای یک دادستان و یک دادگاه بدوي (۵ نفر) و یک دادگاه تعجیدنظر (۷ نفر) بود، که طبق آیین نامه مصوبه هیئت دولت عمل می‌کرد و به تخلفات اداری رسیدگی می‌نمود.

۸- تشویقات: طبق پیشنهاد رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) یا مدیر کل مربوطه، تشویقات به اداره کارگزینی منعکس و پس از تصویب رئیس ساواک (در زمان من قائم مقام) اجرا می‌شد.

۹- حقوق و مزايا: برای پرسنل استخدامي طبق آیین نامه مصوبه هیئت دولت بود. برای

مأمورین از ارتش، تا درجه سرهنگی حقوق و مزایای آنان را ارتش می‌پرداخت، ولی زمانیکه سرتیپ می‌شدند و به ساواک منتقل می‌گردیدند، ساواک می‌پرداخت.

۱۰- بازنیستگی: تا زمانیکه در ساواک بودم، افراد استخدامی بازنیسته نشدن، چون ساواک یک سازمان نووتازه تأسیس بود. پرسنل مأمور که از طرف ارتش بازنیسته می‌شدند، در صورت تعامل می‌توانستند به خدمت در ساواک ادامه دهند. تا زمانیکه در ساواک بودم همه این افراد به خدمت ادامه دادند.

کلیه موارد فوق که در زمینه مسائل اداری ساواک نوشته شد، از روزی که به ساواک رفتم تا زمانیکه آنجا بودم بدون استثناء تحت امر من بود و رئیس ساواک هیچ‌گونه دخالتی در امور اداری ساواک نداشت. دستورات را من صادر می‌کردم، احکام را من امضاه می‌نمودم و سنگینی کار ساواک هم همین کارهای اداری بود، که روزانه حداقل ۳-۴ ساعت وقت احتیاج داشت. حوزه مسئولیت و دخالت رئیس ساواک در این زمان فقط امور عملیاتی بود و اگر تقاضایی برای ترفعی یا شغل افراد داشت به من مراجعه می‌کرد.

امور اداری (اداره کل یکم)

اداره کل یکم، اداره کل امور اداری ساواک بود، که ریاست آن با سرتیپ [سیف الله] فروزین بود. این اداره کل تا حدی که به خاطر دارم از اداره کارگزینی، اداره مخابرات و قسمت تشریفات تشکیل شده بود.

اداره کارگزینی در ساواک اهمیت ویژه‌ای داشت و ریاست آن با سروان خداداد (افسر بازنیسته) بود. او بروظایف خود مسلط بود و از نظر تخصص بر مدیر کل خود، سرتیپ فروزین، برتری داشت. به علت اهمیت کارگزینی، به یکایک پرونده‌ها شخصاً رسیدگی می‌کرد و هر چند وقت مرا می‌گرفت ولی هیچگاه این کار را به فرد دیگری محول ننمود.

اداره مخابرات توسط یک سرگرد مخابرات که بر کار خود تسلط کامل داشت اداره می‌شد. او تمام شبکه‌های درونی و بیرونی ساواک را به بهترین وجه اداره می‌کرد. مرکز تلفن وسیع ساختمان‌های ساواک تحت امر او بود. او یک شبکه بی سیم در سراسر کشور برای ساواک برقرار کرد و برای ساواک‌های استان مرکز تلفن مناسب پیشنهاد و پس از تصویب و تهیه، با نظارت خود مستقر می‌کرد. کلیه تعمیرات تلفن و بی‌سیم در این اداره انجام می‌شد. در توسعه و تأمین امکانات مخابراتی و تخصص پرسنل و امکانات تعمیراتی این اداره مؤثر بودم و کلیه خواسته‌های رئیس این اداره را، که همه صحیح بود، تصویب می‌کردم.

قسمت تشریفات ساواک، دارای یک رئیس و چند کارمند محدود بود. رئیس تشریفات ساواک امیر قاسمی بود که بعداً آجودان کشوری محمد رضا نیز شد. او در کار خود فوق العاده موفق بود و بخصوص در پذیرایی از شیوخ خلیج بخوبی می‌دانست که چگونه پذیرایی کند. آنها نیز چون او را به کرات دیده بودند با وی مانند یک دوست صمیمی رفتار می‌کردند.

امور مالی (اداره کل ششم)

اداره کل ششم، اداره کل مالی ساواک بود، که ریاست آن به عهده سرتیپ زنگنه بود. او از نظر مدیریت متوسط و از نظر مالی غیرقابل اعتماد بود و صراحتاً ۵٪ سوه استفاده را قانونی می‌دانست. در اداره کل ششم فقط بودجه علنی هزینه می‌شد که از زمان تأسیس ساواک نیمی از آن را نخست وزیری و نیم دیگر را وزارت جنگ تأمین می‌کرد تا به نام ساواک بودجه‌ای به مجلس نرود. حساب‌های اداره کل ششم در حوزه ریاست توسط یک متخصص امور حسابداری کنترل می‌شد.

اداره کل ششم مرکب از چند اداره بود: اداره حسابداری، که مستول برآورد بودجه سالیانه و کلیه پرداخت‌ها از هر نوع بود. اداره تهیه وسایل (تدارکات) مستول تهیه وسایل از هر نوع، از لوازم التحریر گرفته تا وسایل فنی اداره کل پنجم بود. وسایل اگر وجود داشت از داخل تهیه می‌شد و در غیر این صورت توسط همین اداره از خارج تأمین می‌گردید. اداره باشگاه‌ها یا بخش باشگاه‌ها مستول نگهداری باشگاه‌های ساواک و تهیه و اداره میهمانی‌ها و تهیه و توزیع غذای پرسنل و غذای ۲۴ ساعته نگهبانی بود. رئیس اداره باشگاه‌ها را یکباره پاریس اعزام داشتم تا نحوه کار در غذاخوری دانشجویان را ببیند. منظور من بیشتر تهیه حدود ۵۰۰ عدد از سینی مخصوص غذاخوری بود که توزیع غذای را بسیار تسهیل می‌کرد. اطلاع ندارم که آن نوع سینی تهیه شد یا نه، ولی مدیر کل ششم یکبار گفت: «دستور تان اجرا گردید»!

خانه‌های ساواک نیز توسط این اداره کل تهیه و نگهداری می‌شد. اگر خانه‌ای برای ساواک ولی به نام کارمندی تهیه می‌شد، او موظف بود به اداره کل ششم نامه بنویسد و اعلام دارد که خانه متعلق به ساواک است.

امور فنی (اداره کل پنجم)

اداره کل پنجم، اداره کل فنی ساواک بود، که ریاست آن به عهده سرتیپ ساعدی بود. ساعدی هر چند شخصاً در امور فنی تخصص نداشت، ولی مدیر درجه اولی بود و مورد علاقه

زیردستان. زمانیکه وارد ساواک شدم اداره کل پنجم بیشتر به موزه اشیاء عتیقه شباهت داشت تا به سازمان فنی ساواک. وسایل آن ۲-۳ ضبط صوت اسقاط، ۴-۵ میکروفون، ۵-۶ دوربین و امثال آن بود. این وسایل هم کهنه بود و هم یک هزارم نیاز ساواک را نیز برطرف نمی کرد. متوجه شدم که یکی از راه های سوء استفاده سرتیپ علوی کیا در همینجا بوده. او در بودجه سالی حدود ۵ میلیون تومان برای وسایل فنی پیش بینی می کرد و چیزی حدود ۱۰ هزار تومان هزینه می کرد. این یکی از اقلام سوء استفاده های علوی کیا بود. طی مدتی که در ساواک بودم، اداره کل پنجم را واقعاً به سازمان فنی ساواک تبدیل کردم. پرسنل کامل شد. برخی واحد های فنی در حدی که بتواند پاسخگوی نیاز ساواک باشد توسعه داده شد. سطح آموزش فنی ارتقاء یافت. وسایل فنی در حد نیاز مرکز و استان ها و نمایندگی های خارج از کشور تهیه شد و همیشه $\frac{1}{3}$ وسایل نیز به عنوان ذخیره در اداره کل پنجم نگهداری می شد.

ساعدهی هر ۶ ماه یکبار احتیاجات فنی خود و ارزش تقریبی و منابع تهیه آنها را نزد من می آورد و تقریباً همه را بدون استثناء تصویب می کرم. سهی خود او ترتیبی می داد که اداره کل ششم اقلام را وارد کند و وصول هر یک از اقلام را گزارش می داد. بدین ترتیب، اداره کل پنجم از نظر تجهیزات فنی دارای مدرن ترین وسایل شد. علت این بود که طبق اصول کار اطلاعاتی، تقریباً ۱۰٪ کشفیات سازمان های پنهانی از طریق وسایل فنی امکان پذیر است و حدود ۲۰٪ به وسیله مأمورین نفوذی. نفوذ دارای این عیب است که کوچکترین اشتباہ مأمور نفوذی موجب نابودی و یا سوختن او می شود. البته نباید انکار کرد که یک مأمور نفوذی کارهایی می تواند انجام دهد و اطلاعاتی را منعکس کند، که از عهده وسایل فنی ساخته نیست. بنابراین هر چند نفوذ پیشین وسیله است، ولی وسایل فنی نیز بهترین کمک کننده به کشف می باشد.

اداره کل پنجم بر حسب فنون مختلف به قسمت هایی تقسیم می شد، که تا حدودی که حافظه ام یاری دهد ذیلاً شرح می دهم:

اداره تعقیب و مراقبت: زمانیکه به ساواک مأمور شدم، تیم های تعقیب و مراقبت جزء اداره کل پنجم بودند و تا زمان حضور من در ساواک نیز چنین بود. در آن زمان بسیار متعجب شدم که چگونه در حالیکه اداره کل پنجم در سایر شاخه های فنی بسیار عقب مانده و ضعیف و فاقد حداقل وسایل مربوطه است، در رشته تعقیب و مراقبت دارای پرسنل منتخب آموزش دیده و با تجربه است، مجهز به کلیه وسایل لازم می باشد و مأموریت های محوله عموماً توأم با موقوفیت است! از مدیر کل پنجم پرسیدم: شما که هیچ ندارید چگونه مجهز ترین تیم های تعقیب و مراقبت را دارید؟ پاسخ مبهمنی داد. ولی مستنه برای من روشن بود. مستشاران آمریکایی

ساواک لابد انتظاراتی از این تیم‌ها دارند و لذا به آنها آموزش کامل داده و از طریق بودجه ساواک به بهترین وسایل مجهز کرده‌اند. در آن زمان پرسنل تعقیب و مراقبت با دقت کامل انتخاب شده و بهترین و کامل‌ترین آموزش‌هارا دیده بودند. هر تیم دارای ۳ خودرو و هر خودرو دارای ۳ پرسنل بود. خودروهای تیم باید از انواع مختلف باشد تا توجه فرد تعقیب شونده را جلب نکند. بین خودروها ارتباط بی‌سیم وجود داشت و رئیس تیم به وسیله بی‌سیم با مرکز اداره تعقیب و مراقبت در اداره کل پنجم تماس داشت. او به وسیله یک بی‌سیم از اداره کل پنجم دستور می‌گرفت و به وسیله بی‌سیم دیگر به خودروهای تحت امر خود دستور می‌داد. تیم‌ها به کلیه رموز تخصص خود تسلط کامل داشتند.

در زمان من، تعداد تیم‌ها به ۳ برابر اضافه شد و ساواک‌های استان نیز هر یک مجهز به یک یا چند تیم گردیدند. یکبار نیز از طریق سرهنگ ۲ اسرائیلی یعقوب نیمروodi، بهترین رئیس تیم تعقیب و مراقبت از اسرائیل دعوت شد. او یک ماه با چند تیم کار کرد و با سطح آموزش و مسائل آنها آشنا شد و در پایان به من گزارش داد که ساواک دارای یکی از بهترین تیم‌های تعقیب و مراقبت جهان است.

اداره شنود تلفنی: این اداره نیز در اداره کل پنجم قرار داشت. در اینجا نیز در بدو ورود مشخص شد که آمریکایی‌ها بهترین پرسنل را انتخاب و کاملترین آموزش را داده‌اند و در مرکز سیم‌کشی جدا از اداره مخابرات انجام شده است. در اینجا نیز مستشاران آمریکایی نفع داشتند و لذا خوب عمل کرده بودند. زمانیکه به ساواک رفتم، در اداره شنود اداره کل پنجم در آن واحد ۱۰۰ تلفن قابل شنود بود که هر تلفن مجهز به ضبط صوت بود. در بدو شروع مکالمه ضبط صوت کار می‌کرد و با خاتمه مکالمه متوقف می‌شد. شنود ۲۴ ساعته فعالیت داشت. در پایان مأموریتم در ساواک، تعداد شنودها از ۱۰۰ به ۴۰۰ شماره در آن واحد افزاییده شد. بعلاوه، با داشتن مأموریتی در مراکز مخابرات شماره‌های لازم قابل شنود بود، که ضبط می‌شد و کاست‌ها برای بهره‌برداری به اداره کل پنجم تحویل می‌گردید. در زمان من، پرسنل شنود نیز افزاییده شد و برای شنود خارج از کشور نیز امکاناتی اضافه شد، ولی اساس کار به وسیله مستشاران آمریکایی بی‌ریزی شده بود.

بخش سانسور: بخش سانسور نیز قبل از رفتن من به ساواک، تشکیل شده و کار می‌کرد و محل کار آن در اداره مرکزی پست بود. پرسنل آموزش دیده بودند و فقط وسایل بدوى بود. پس از تحقیق معلوم شد که مدرن‌ترین و کامل‌ترین وسایل در آلمان ساخته می‌شود. این وسایل تهیه شد و در اختیار پرسنل قرار گرفت. پرسنل در اداره مرکزی در اتاق خاصی همه

روزه مستقر بود و پاکت‌ها را، بدون اثر و ردّ، بازو بسته می‌کرد و بسرعت فتوکی‌های لازم را می‌گرفت. با وجود حجم زیاد پاکت‌ها، دستگاه بخوبی جوابگو بود. ولی این همه نامه‌ها نبود. در درون کشور نیز پاکت‌های زیاد توزیع می‌گردید و لذا ساواک‌های استان نیز مجهز به وسائل ساده‌تری شد، که می‌توانستند تعدادی از پاکت‌ها را سانسور و فتوکی کنند. بنابراین در این قسمت نیز کار اصلی توسط مستشاران آمریکایی شده و آموزش کافی داده شده بود.

بخش قفل: ساواک در شروع کار از طریق شهربانی پی برده بود که مسلط‌ترین افراد در این فن را، که تجربه عملی درجه اول دارند، می‌توان در مقابل صحن مسجد شاه سابق پیدا کرد و با کمک شهربانی ۲ نفر از مسلط‌ترین قفل‌سازهای تهران را استخدام کرد. برای این دو، ساختن هر نوع کلید و بازکردن هر نوع قفل کار آسانی بود. ولی وسائل مورد استفاده بدوي بود و نوع کار آنها نیز تجربی و کهنه بود و مثلاً صندوق‌های دارای رمز ۶ رقمی و مشابه آن را نمی‌توانستند باز کنند. زمانیکه من وارد ساواک شدم بتدریج تعداد دیگری استخدام شدند و پرسنل این قسمت به ۷ نفر رسید که با کارروزانه و آموزش دادن به پرسنل معرفی شده از طرف ادارات کل تخصص خود را کامل‌تر می‌کردند. مدرن‌ترین وسائل را برایشان از آمریکا و آلمان و زاپن وارد کردم و ۲ نفر از بهترین و مستعدترین آنها را انتخاب کرده و به آمریکا اعزام داشتم. هدف این بود که این دو در آمریکا در سطح بهترین متخصص دوره بینند و بتوانند هر نوع صندوق با قفل رمز را باز کنند. چنین نیز شد، ولی کار نیاز به وسائل خاص داشت، مانند دستگاه صدا بلندکن، که صدا را حدود ۱۰۰ هزار بار بلند می‌کرد و از این طریق، با قراردادن گوشی، موفق به کشف رمز می‌شدند. علت این است که مثلاً یک صندوق با قفل رمز ۶ رقمی (مثلث ۹۳ ۸۲ ۲۵) دورقم به راست، دورقم به چپ و دورقم به راست باز می‌شود. کسی که رمز قفل را نداند با دستگاه صدا بلندکن به دنبال رمز می‌گردد و وقتی که قفل روی رمز صحیع قرار گرفت، صدای خاصی می‌کند. بازکننده دنبال این صدای خاص است. بعدها در آمریکا صندوق‌هایی با قفل رمز ساختند که برای تشخیص صدای آن احتیاج به دستگاهی بود که یک میلیون بار صدارا بلند کند. جالب اینکه همزمان با ساختن صندوق و قفل، دستگاه صدا بلندکن مربوطه نیز توسط همان شرکت ساخته شد! ولی ظاهراً فروش آن تحت کنترل دولت بود و فقط به سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی موردنظر خودشان فروخته می‌شد. به دو فرد اعزامی به آمریکا، بازکردن صندوق از طریق انفجار قفل رمز و از طریق آب کردن قفل نیز آموزش داده شد. از این راه صندوق سریعتر باز می‌شد، ولی ایراد اساسی آن بود که دستبرد مشخص می‌شد، درحالیکه با دستگاه صدا بلندکن، صندوق باز می‌شد، از پرونده کهی برداشته

می شد و دقیقاً در جای قبلی قرار می گرفت و کسی متوجه دستبرد نمی شد. این رویه برای دستگاه های اطلاعاتی است و رویه انفجار و آب کردن قفل برای دستبرد به بانک ها.

سپس دو نفر دیگر از مستعدترین پرسنل را به ژاپن اعزام داشتم. سازمان اطلاعاتی ژاپن هرچه می دانست به افراد اعزامی آموزش داد و سطح دانش و تخصص آنها بسیار بالا رفت. در ژاپن همه چیز بود و تکنولوژی بسیار پیشرفته ای مشاهده شد. ژاپنی ها قفلی ساخته بودند که هرگاه به هر وسیله جز کلید خود، دستکاری می شد، دیگر باز نمی شد و قابل استفاده نبود. این قفل هر چند از نظر فنی کشف فوق العاده ای بود و چند نمونه آن به تهران آورده شد، ولی صرفاً برای اطلاع مفید بود و نه برای استفاده. اصولاً هیئت های اعزامی به خارج مجاز بودند هر وسیله ای را که مفید تشخیص دهند، ۲ یا ۳ نمونه آن را بیاورند و وجه آن را به سازمان اطلاعاتی مربوطه بپردازنند. هم برخی از این وسائل در بازار آزاد پیدا نمی شد و هم قیمت سازمان اطلاعاتی معمولاً $\frac{1}{3}$ قیمت بازار آزاد بود. در تهران از این نمونه ها آزمایش های متعدد می شد و هرگاه بهترین بود، به تعداد زیاد به سازمان اطلاعاتی مربوطه سفارش داده می شد.

عکاسی: در این رشتہ پیشرفت های فوق العاده ای در ژاپن و برخی کشورهای غربی و آمریکا پدید شده بود، که ادامه دارد. در زمان من تعدادی از پرسنل قسمت عکاسی اداره کل پنجم برای دوره به خارج از جمله ژاپن، اعزام شدند و بهترین وسایل نیز برای آنها تهیه شد. وسایلی که در آن زمان در اختیار ساواک بود، دوربین هایی بود که تا ۶ کیلومتر با وضوح کامل، در حد شناخت افراد، عکس می گرفت. دوربین هایی نیز بود که از نزدیک ترین فاصله، تا ۱۰ سانتی متر عکسبرداری می کرد، که برای تصویربرداری از استناد سفارتخانه ها بود. وسایل عکاسی مادون قرمز در تاریکی مطلق و انواع دوربین های فیلمبرداری مدرن با همان امکانات دور و نزدیک نیز به حد کافی تهیه شد.

ساواک واستراق سمع: مهم ترین اداره اداره کل پنجم، اداره الکترونیک بود و لذارنیس این اداره معاون مدیر کل پنجم ساواک بود. او قبل از ورود من استخدام شده و دارای مدرک دکترای الکترونیک در عالی ترین سطح بود و در دوران من تیم ورزیده ای از متخصصین الکترونیک در رده فوق لیسانس و لیسانس و تکنسین را گرد آورد. این اداره دارای فرستنده های مخفی، گیرنده های مربوطه، تلویزیون، رادیو، تلویزیون مدار بسته برای حفاظت تأسیسات بسیار حساس که نگهبان و گشتنی کافی نیست، و هرگونه وسایل الکترونیکی دیگر موردنیاز ساواک، بود. وسایل متنوع و زیاد بود و هر قسمت آن نیاز به تخصص تکمیلی داشت.

آنچه اهمیت خاص داشت فرستنده های مستقر در اماکن جلسات شبکه های پنهانی و

نیز در منزل اشخاص متند یا مشکوک یا سفارتخانه‌ها بود. به دستور محمدرضا، گاه در منزل برخی مقامات مهم این فرستنده‌ها نصب می‌شد و گزارش آن به اطلاع او می‌رسید. این فرستنده‌ها به نحوی بود که به هیچوجه قابل کشف نباشد. ولی وسائلی برای کشف وجود داشت، که یک دستگاه کوچک جیبی بود و موجی که توسط فرستنده ارسال می‌شد را کشف و محل تقریبی را نشان می‌داد. در ایران، شبکه‌های پنهانی مجهز به این وسائل نبودند و موردی دیده نشد که فرستنده را کشف کنند. اشخاص متند یا مشکوک هم که اصولاً نمی‌دانستند چنین وسیله‌ای وجود دارد و یا اصولاً احتمال شنود را نمی‌دادند.

انواع فرستنده‌های مخفی که مورد استفاده سواک بود، و پیشرفت‌های تکنولوژی در این رشته تا آن زمان بود، عبارت بود از: صفحه کاغذ بسیار نازک فلزی شبیه به کاغذهایی که برای علامت لای کتاب گذارده می‌شود، انواع فرستنده‌های بسیار ریز حتی به اندازه یک ماش (فرم آهن ربایی آن برای میزهای فلزی مناسب بود و فرم چسبان برای میزهای چوبی)، تکمه سردست، تکمه یقه و پیراهن، فرستنده کوچک کار گذارده شده در ساعت مچی، و خلاصه هرچه بتوان تصور کرد در انواع و اقسام و مارک‌های مختلف. استفاده از این وسائل منوط به مورد خاص بود.

در اداره الکترونیک شعبه خاصی نیز برای کشف فرستنده و راه‌های خنثی کردن کشف وجود داشت. در ساختمان سفارتخانه‌های هدف، سواک با پرداخت پول هنگفت به مستخدمین و کارکنان فرستنده کار می‌گذارد، ولی گاه کشف می‌شد. البته کشف منوط به کشور مربوطه بود. سفارتخانه‌های کویت و عربستان سعودی و امثال‌هم اصولاً به فکر این مسائل نبودند تا چه رسید به کشف آن! لذا در این سفارتخانه‌ها فرستنده‌های فوق مورد استفاده قرار گرفت. اما سفارت‌های شوروی و اروپای شرقی دانماً به دنبال کشف بودند و اداره کل پنجم را با دردسر مواجه می‌کردند.

گیرنده‌ها بستگی به برد فرستنده‌ها داشت و معمولاً در یک ساختمان نزدیک محل موردنظر و یا در اتومبیلی که به طور معمولی پارک می‌شد مستقر بود. مثلاً، به دستور هیئت مستشاری آمریکا چندین خانه حوالی سفارت شوروی توسط سواک تهیه شده بود. هرچه فرستنده می‌فرستاد روی نوار ضبط می‌شد و سپس نوار مورد استفاده سازمان مربوطه (اداره کل هشتم، هیئت مستشاری، اداره کل سوم و غیره) قرار می‌گرفت.

ضبط صوت عملیاتی مورد استفاده سواک باید حتماً دارای ۳ خاصیت می‌بود: اول اینکه از فاصله نزدیک، حتی نیم متری و کمتر، صدای کار آن شنیده نشود. قطع و وصل آن معمولاً به

وسیله سیمی از درون آستین انجام می گرفت. دوم اینکه حجم آن کوچک باشد، هرچه کوچکتر بهتر. و سوم اینکه مدت نوار آن کافی باشد. تصور می کنم بهترین ضبط صوت های عملیاتی ساواک ساخت زاپن بود.

اشکال اصلی فرستنده های بسیار کوچک در زمان من این بود که به وسیله شارژ ۲۴ الی ۴۸ ساعت بیشتر کار نمی کردند. فرستنده های باطری دار حدود یک ماه و فرستنده های برقی همیشه کار می کردند. لذا، در مورد فرستنده های خودشارژ ساواک مجبور بود هر از چندی مخفیانه وارد محل هدف شود و فرستنده را شارژ کند. گاه برای این کار از مأمورین نفوذی، مانند مستخدمین، استفاده می شد.

برای جلساتی که در فضای باز، مثلاً در محوطه باع، برگزار می شد، فرستنده کوچکی به شکل یک قطعه سیم بسیار نازک موجود بود، که حتی از ۱۰ سانتی دیده نمی شد. این فرستنده به وسیله یک دستگاه کوچک تهانچه مانند، به بالای محل میهمانی یا جلسه پرتاب می شد و هدف گیری روی شاخه درخت بود. این فرستنده تا زمانیکه کشف نمی شد قابل استفاده بود. اصولاً علت اینکه اداره تعقیب و مراقبت در حوزه فعالیت اداره کل پنجم قرار داشت، همین ظرایف بود. پرسنل مربوطه باید با همه این فنون آشنایی می یافت، باید می توانست قفل را باز کند و وارد ساختمان شود، فرستنده کار گذارد، صندوق قفل شده را باز کند و از مدارک عکسبرداری نماید و یا متخصص مربوطه را برای باز کردن قفل همراه ببرد وغیره. لذا من به اداره تعقیب و مراقبت و مأمورین آن بهای خاص می دادم.

تلویزیون مداربسته نیز در اداره کل پنجم قسمت خاصی داشت. این وسیله برای حفاظت اماکن حساس بسیار مهم بود. هر چند روی دیوار اینگونه محوطه ها سیم برق یا سیم زنگ خطر کار گذارد می شد، ولی کار تلویزیون مداربسته چیز دیگری بود. تلویزیون ها در فواصل معینی کار گذارد می شد و از یک مرکز هر گونه حرکتی در بیرون دیوار، روی دیوار و درون محوطه زیر نظر بود.

در اداره کل پنجم یک بخش خط شناسی نیز توسط من ایجاد شد که بعداً توضیح خواهم داد.

اسراتیل و آموزش ساواک

درباره سطح نازل آموزش ساواک در زمانیکه وارد این سازمان شدم، قبل توضیح داده ام. از بد و ورود، طبق دستور م爐درضا نظرم بر این بود که ساواک را به عالی ترین سطح ارتقاء دهم.

اشکال اساسی که با آن مواجه شدم این بود که اجرای وظایف ساواک در ایران هیچ سابقه‌ای نداشت و این وظایف را قبل از شهریاری و مدتها فرمانداری نظامی (بعد از ۲۸ مرداد) به سبک خود و به وسیله افراد غیر مسلط انجام می‌داد. پس، لازم بود که این آموزش توسط سازمان اطلاعاتی و امنیتی یک کشور مسلط و با تجربه داده شود. طی ۵ سالی که از تأسیس ساواک می‌گذشت، هیئت مستشاری آمریکا آموزش‌هایی داده بود، که به هیچ‌وجه کفايت نمی‌کرد و معلوم شد که بیش از این حاضر به همکاری نیستند (یعنی اجازه نداشتند و تعدادی شان نیز معلومات لازم را نداشتند). آموزش خود من در دوره «دفتر ویژه اطلاعات» در انگلستان نیز هر چند بسیار عالی بود، ولی برای کار دیگری بود و نه برای ساواک. لذا تصمیم گرفتم که مجدداً از انگلیسی‌ها کمک بگیرم. در آغاز خودم و سپس با صمدیانهور و ماهوتیان به لندن رفتم. ولی این آموزش‌ها نیز نازل بود و معلوم بود که انگلیسی‌ها راغبی به آموزش جدی ساواک ندارند و صراحتاً گفتند که بیش از این برایمان میسر نیست. به هر حال تشکر کردم. سپس ۲-۳ دوره و در هر دوره ۵ یا ۶ نفر را برای آموزش به آمریکا فرستادم. در مراجعت مشخص شد که آمریکایی‌ها چیز به درد بخوری آموزش نداده‌اند. در آن زمان ایران، اسرائیل را به طور «دوفاکتو» به رسمیت شناخته بود و اسرائیل یک سفارتخانه غیررسمی در تهران داشت و مسئول اطلاعات آن سرهنگ دوم یعقوب نیمروdi بود، که با تأیید محمد رضا با ساواک رابطه فعال داشت. اطلاع داشتم که تشکیلات اطلاعاتی اسرائیل بسیار قوی است، زیرا برخی افراد یهودی در کشورهای اروپا و آمریکای شمالی در مشاغل حساس اطلاعاتی شاغل بوده‌اند و این افراد پس از تشکیل کشور اسرائیل سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی آن را تشکیل داده‌اند. لذا به کمک نیمروdi آموزش ساواک را سازمان دادم، که منجر به تأسیس اداره کل آموزش شد و سرتیپ کیوانی ریاست آن را به عهده گرفت.^۲

در آغاز ۲ یا ۳ تیم و هر تیم مرکب از حدود ۱۰ نفر از ادارات کل عملیاتی (دوم، سوم، هشتم) برای آموزش به اسرائیل اعزام شدند. مدت آموزش هر تیم بین ۱ تا ۲ سال و نتیجه

۲. عدم تعامل سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس به آموزش بیشتر ساواک، برنامه‌ریزی هماهنگ سیا و آم. آی. ۶ برای سوق دادن ساواک به سوی اسرائیل و نفوذ گام به گام صهیونیست‌ها در ایران و تبدیل رژیم بهلوی به نزدیک ترین منحد اسرائیل در منطقه بوده است. باید توجه داشت که رسوخ عناصر یهودی صهیونیست در سطوح عالی سرویس‌های اطلاعاتی غرب بسیار زیاد است، تا حدی که می‌توان صهیونیسم جهانی را عامل هماهنگ کننده این سرویس‌ها دانست. درباره نقش امیراتوری صهیونیستی روچیلد‌ها در سرویس‌های غرب و نقش لرد ویکتور روچیلد در هدایت شاہبور ریبورتر توضیح خواهیم داد. (ویراستار)

آموزش عالی بـ. این نشان می‌داد که اسرائیلی‌ها برای دوستی با محمدرضا بهای زیادی قائلند و روی نفع ساواک در آینده منطقه حساب جدی باز کرده‌اند. سپس، ترجیح دادم که استادان اسرائیلی را به تهران بیاورم. بتدریج موارد مورد نیاز را از شخص نیمروodi می‌خواستم و او نیز سرعت استاد مربوطه را به تهران دعوت می‌کرد. در هر کلاس حدود ۲۵ نفر انتخاب شده و شرکت می‌کردند. از استادان خواسته بودم که پس از خاتمه کلاس به ترتیب تقدم استعداد و قدرت فرآگیری، لیستی به شخص من بدهند. چنین می‌کردند و من نفرات اول تا سوم کلاس را به عنوان استاد انتخاب می‌کردم تا به بقیه آموزش دهنده‌اند. استادان اسرائیلی با خود کتب و مدارک آموزشی مربوطه را نیز می‌آورده‌اند و این کاری بود که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها نکردند و ساواک قبلًا از این حیث در مضيقه جدی بود. این کتب ترجمه می‌شد و از لحاظ نظم در تدریس کمک مؤثری بود. اساتیدی که از اسرائیل آمدند و به خاطرم مانده، همه اساتید برجسته‌ای بودند: استاد امنیتی (ضدبراندازی) ورزیده ترین فردی بود که تا آن زمان در رشته خود در اسرائیل دیده شده بود و بعدها از اداره کل هشتمن شنیدم که وی به قائم مقامی ریاست سازمان امنیت اسرائیل رسیده و احتمالاً باید حالا رئیس شده باشد. شاید به کمک او بود که عطاربور و سایر مأمورین ساواک پس از انقلاب در اسرائیل شغلی پیدا کردند. درس وی مسائل امنیتی و براندازی و ضدبراندازی بود، که کتاب داشت و ترجمه شد و ضمناً از درس او نیز نُت برداری شد. استاد بازجویی نیز در اسرائیل کم نظری بود. کتاب آموزشی او ترجمه شد و از درس نُت برداری شد. استاد خط‌شناسی برای آموزش اداره کل پنجم آمد که بعداً توضیح خواهم داد. استاد تحقیق نیز در عالی ترین سطح از اسرائیل آمد و به پیشنهاد او اداره کل نهم (تحقیق) تأسیس شد. استاد اطلاعات خارجی ساواک نیز رئیس پایگاه برون‌مرزی اسرائیل در خوزستان بود. درباره او قبلًا توضیح داده‌ام و گفتم که وی حتی از نیمروodi نیز ورزیده تر بود. در زمینه ضدجاسوسی، کامل ترین آموزشی که ساواک دید پس از تشکیل اداره کل آموزش بود، که از طریق سرتیپ تاج‌بخش، رئیس ضداطلاعات ارش، مطلع شدم که یک هیئت ۱۰ نفری از افسران متخصص ضداطلاعات ارش آمریکا به تهران آمده‌اند و در بین آنها ژنرال هم هست. با دعوت تاج‌بخش، ۸ نفر را از ساواک برای آموزش به ضداطلاعات ارش فرستادم. آموزش بی نظیر بود و موجب تشکر فراوان من از تاج‌بخش شد. آنها یک دوره کتاب انگلیسی نیز به ساواک دادند که به سرتیپ کیوانی (مدیر کل آموزش) تحویل دادم. همان موقع برایم مشخص شد که ارش هدف اصلی آمریکایی‌ها در ایران است و به ساواک اهمیت درجه ۲ می‌دهند. همانطور که گفتم، هیئت مستشاری آمریکا در ساواک به حدی بی‌فایده شده بود که

عنرشان را خواستم و آنها نیز با خوشحالی رفتند. این در حالی بود که هر روز به تعداد مستشاران آمریکایی ارتش اضافه می‌شد. مشخص بود که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها تعداداً امکانات خود را از ساواک دریغ می‌کنند و بی تفاوتی نشان می‌دهند تا ساواک هرچه بیشتر به سمت اسرائیل سوق یابد. چنین نیز شد و این عمل آمریکا و انگلیس ثمرات خوبی برای اسرائیل داشت. نیمرودی همیشه با علاقه از ایران به عنوان تنها دوست اسرائیل در منطقه یاد می‌کرد.

به هر حال، بتدریج ساواک در زمینه آموزش به خودکفایی رسید و اساتید کافی تربیت شد، ولی رابطه با اسرائیل قطع نشد و گاهی از اساتید اسرائیلی دعوت به عمل می‌آمد و گاهی هیئت‌های ۵-۶ نفره، در مواردی که استاد مربوطه نمی‌توانست به تهران بیاید، به اسرائیل اعزام می‌شد.

همانطور که گفتم، مدیر کل آموزش سرتیپ کیوانی بود و استادان دانشی از بین بهترین پرسنل تعیین شده و هر کدام دریک یا دورشته تخصص کامل یافته و از سایر رشته‌ها نیز اطلاع کافی داشتند، که از میان آنها ۲ نفر اساتید برجسته‌ای بودند. تعدادی نیز استاد دعوی از اسرائیل آمدند که در عالی‌ترین سطوح تخصص خود بودند. مواد آموزش عبارت بود از:

- ۱- کلیاتی درباره وظایف و مقررات کارگزینی، که به وسیله رئیس کارگزینی (سروان خداداد) تدریس می‌شد.

- ۲- کلیاتی درباره مخابرات و امکانات ساواک در این زمینه، که توسط رئیس اداره مخابرات ساواک تدریس می‌شد.

- ۳- آموزش کامل برون‌مرزی توسط استاد اداره کل آموزش ساواک.

- ۴- آموزش رؤسای نمایندگی‌های ساواک در خارج از کشور، توسط استادان دعوی در عالی‌ترین سطح.

- ۵- آموزش کامل ضدبراندازی توسط استاد اداره کل آموزش ساواک.

- ۶- توضیحاتی درباره فعالیت‌های براندازی و ضدبراندازی توسط رؤسای ادارات اداره کل سوم.

- ۷- حفاظت پرسنل و اماکن و اسناد به وسیله استاد اداره کل آموزش.

- ۸- اطلاعات کلی درباره امور فنی و امکانات فنی ساواک توسط رؤسای بخش‌های اداره کل پنجم.

- ۹- اطلاعات کلی درباره مسائل مالی ساواک، توسط نماینده اداره کل ششم.

۱۰- آموزش بررسی اطلاعات خارجی، توسط استاد اداره کل آموزش.

۱۱- آموزش تحقیق، به وسیله استاد اداره کل آموزش.

این دوره با تمرین‌ها و آزمون‌ها ۹ ماه طول می‌کشید. اداره کل آموزش ظرفیت تشکیل ۲ کلاس «الف» و «ب» را، هر یک به گنجایش ۳۵ نفر، داشت و تا سال ۱۳۵۰، که در ساواک بودم، حدود ۶۰٪ پرسنل دوره فوق را دیدند. افراد دارای مقام فقط به طی دوره تخصصی خود احتیاج داشتند، که در اداره کل آموزش پس از تصویب مدارک آموزشی توسط خودم تدریس می‌شد. تقریباً بیش از ۵۰٪ پرسنل به دلیل شغل خود نیاز به طی دوره نداشتند. برای مقاماتی که نمی‌توانستند مدت طولانی دور از محل مأموریت خود باشند (مانند رؤسا و معاونین ساواک‌ها، رؤسای ادارات، ادارات کل عملیاتی و این قبیل پرسنل) دوره فشرده‌ای به مدت ۴ ماه برقرار شد. اداره کل آموزش با ضداطلاعات و اطلاعات ارتش هم در تعامل بود و مبادله کتب و مدارک آموزشی صورت می‌گرفت.

آموزش خط‌شناسی

مدتی پس از ورود به ساواک متوجه شدم که یکی از مسائل کوچکی که اداره کل سوم همیشه با آن دست به گربیان است، مسئله خط‌شناسی است. نامه‌هایی به دست می‌آمد که فردی با تغییر خط اصلی خود نوشته بود و تشخیص اینکه این خط متعلق به اوست غیرممکن بود. ناصر مقدم (مدیر کل سوم) از من کمک خواست. دریافتمن که در ساواک خط‌شناس وجود ندارد و مطلع شدم که شهربانی دارای چنین پرسنلی است. تماس گرفتم و معلوم شد که شهربانی فقط یک نفر را دارد که گویا متخصص خط‌شناسی است. با او تماس گرفته شد. از او پرسیدند که آیا شما خط‌شناس هستید؟ پاسخ داد: «بلی!» سوال شد: «از کجا یاد گرفته اید؟» گفت: «مرا در این پست گمارده اند و به طور تجربی براساس فکر خود خط‌شناسی می‌کنم!» البته ادعای ایشان زیاد هم بود. با رئیس مریبوطه تماس گرفته شد و پرسیده شد که آیا ادعای این خط‌شناس صحیح است؟ پاسخ داد: «خیر، همیشه اشتباه کرده و باعث گرفتاری و دردرس شده. ولی چون یک محل بلاتصدی خط‌شناسی وجود داشت، در این محل گمارده شد!» از شهربانی مأیوس شدم و به سراغ دادگستری رفتم. گفته می‌شد که دادگستری نیز «خط‌شناس» دارد. تحقیق و معلوم شد که وضع او نیز کاملاً مشابه وضع «خط‌شناس» شهربانی است! برایم مسجل شد که در ایران خط‌شناس وجود ندارد.

در آن زمان به دستور محمدرضا، سرتیپ علوی کیا رئیس نمایندگی ساواک در

آلمان غربی بود و با پول بادآورده دوره اختیار کیف می‌کرد. با او تماس گرفتم و دستور دادم تحقیق کند که در کدام کشور اروپایی دانشکده «خط‌شناسی» وجود دارد. پس از تحقیق پاسخ داد که در شهر لوزان (سوئیس) یک دانشکده خط‌شناسی وجود دارد که تا دوره دکترا مدرک می‌دهد! تعجب کردم و گفتم: برنامه آن را از دانشکده اخذ و ارسال دارید! پس از دریافت مدارک معلوم شد که منظور خط‌شناسی باستانی است! از علوی کیا ناامید شدم و از رئیس ۶-MI سفارت درخواست کمک کردم. پس از چند ماه معطلی گفت: در سازمان‌های ما چنین تخصصی وجود ندارد! باور نکردم و به سراغ رئیس «سیا»ی سفارت (تصویر می‌کنم یاتسویج بود) رفتم. ایشان نیز پس از مدتی معطلی پاسخ داد که چنین تخصصی نداریم. بعدها مدرک مستند پیدا کردم که هم ۶-MI و هم «سیا» در عالی‌ترین سطوح تعدادی متخصصین خط‌شناسی دارند. از هر دو گله کردم و بی‌نتیجه بود. به هر حال، در اینجا نیز به سراغ اسرائیل رفتم.

برخورد من با نیمروندی همیشه از موضع بالا بود. رسم او این بود که اول می‌گفت نداریم و یا داریم و به علت کار زیاد اعزام آنها میسر نیست و یا اگر هیئت از ایران اعزام شود به علت مشغله زیاد استاد، استاد نمی‌تواند به آنها برسد! در چنین مواردی عکس العمل من همیشه یکسان بود. بلا فاصله دستور می‌دادم که دیگر هیچ اداره کلی حق تبادل اطلاعات با این سرهنگ ۲ را ندارد و اگر قرار ملاقات خواست معدن بخواهد (با نصیری هماهنگ می‌کردم). پس از این برخورد، در اولین جلسه نیمروندی اعلام می‌داشت که بهترین متخصص اعزام خواهد شد. من هم متقابلاً دستور می‌دادم که تبادل اطلاعات از سر گرفته شود و به عوامل ساواک دستور ابلاغ می‌شد. به هر حال، نیمروندی یکی از بهترین خط‌شناسان در رده بین‌المللی را به تهران اعزام داشت که شاید در جهان کم نظری بود. او علاوه بر تسلط کامل بر تخصص خود، ۳۰ سال نیز تجربه کار داشت. قبل از ورود، با مدیر کل پنجم (چون مسئله فنی بود طبقاً به اداره کل پنجم مربوط می‌شد) هماهنگ کردم تا ۷ نفر لیسانسیه فوق العاده باستعداد و علاقمند به این تخصص را در ساواک پیدا کند. پیدا شد. با آن‌ها ملاقات کردم تا میزان علاوه‌شان را بستجم (۱ زن و ۶ مرد بودند). در سطح عالی انتخاب شده بودند. به آنها اعلام کردم که از این پس شغل شما این است تا زمانیکه به علت پیری و فرسودگی از کار افتاده شوید و تغییر تخصص امکان‌پذیر نیست. آن زمان هر ۷ نفر کمتر از ۳۰ سال داشتند. پذیرفتند. نخستین روزی که استاد از اسرائیل به تهران وارد شد، او را پذیرفتم و شاگردان را به او معرفی کردم. کلاس و وسائل موردنیاز از قبل آماده شده بود و او هرچه که در ایران وجود نداشت از اسرائیل وارد می‌کرد و قیمت آن پرداخت می‌شد. استاد اعلام داشت که دوره ۹ ماه به طول می‌کشد. گفتم:

بی اشکال است و اگر برای رفع تنها بی می خواهید فردی نزد شما باشد بگویید. گفت: «از نم باشد بد نیست.» همسرش را نیز آوردیم و حداکثر تشهیلات زندگی برای زن و شوهر فراهم شد. او نیز طبق رویه ترتیب تقدم شاگردان خود را از نظر قوه فراگیری به من گزارش می داد. در تشکیلات اداره کل پنجم یک بخش تشکیل دادم و با استعدادترین شاگرد کلاس را رئیس بخش کردم و ۶ نفر دیگر نیز پرسنل بخش شدند. آنها تا انقلاب در همین تخصص ماندند و برای ادارات کل عملیاتی فوق العاده ذینفع شدند. به شهربانی و دادگستری هم اجازه دادم که از این ۷ متخصص در سطح وسیع استفاده کنند، که برایشان اعجاب آور بود.

در این ۹ ماه دوره کلاس خط‌شناسی، چند جلسه با استاد فوق ملاقات کردم و سوالات زیادی از او نمودم. دو سوال که از همه مهم تر است را بازگومی کنم. از او پرسیدم: آیا فردی که متخصص خط‌شناسی با حروف عربی است، می‌تواند در حروف لاتین هم تخصصی پیدا کند؟ پاسخ داد: «آری! فردی که متخصص خط‌شناسی شد در همه حروف جهان تخصص می‌یابد، ولو اینکه حتی نداند آن حروف مربوط به کدام زبان است. زیرا اساس شناخت فرم نوشتن است و نه شناخت حروف.» مطلب دیگر این بود: آیا از روی خط می‌توان به روان‌شناسی و خصوصیات شخصیتی فرد پی برد؟ پاسخ داد: «آری! حداقل تا ۸۰٪ خصوصیات فرد از روی خط قابل شناخت است و با فراگرفتن علم روان‌شناسی می‌توان به این نتایج رسید، زیرا خصوصیات شخصیتی در خط انسان بازتاب‌هایی می‌یابد که فرد نمی‌تواند از آن رهایی یابد.» و مثال‌هایی از تفاوت خط زن و مرد (جنسیت)، تفاوت خط فرد عصبی و آرام، نحوه نگارش شخصیت‌های معروف تاریخ و تغییر خط آنها در مقاطع مختلف سرنوشت‌شان و بازتاب قدرت یا ذلت در نگارش‌شان ارائه داد. و بالاخره از او پرسیدم: چگونه است که برای چنین متخصص مهمی هیچ مرکز آموزشی وجود ندارد؟ پاسخ داد که چنین نیست و ۲ مرکز غیررسمی در فرانسه و انگلیس وجود دارد و گواهینامه نیز می‌دهند. لذا، بعداً ۲ نفر از ۷ متخصص ساواک را به فرانسه اعزام داشتم تا تخصص خود را کامل نمایند. دوره آن ۲ ساله بود، ولی رئیس مرکز زمانی که فهمید اینها نزد آن استاد دوره ۹ ماهه طی کرده‌اند، هر دورا جزء شاگردان سال دوم قرارداد و پس از یک سال دوره را باموفقیت به پایان رسانیده و به اخذ گواهینامه نائل گردیدند.

آموزش بازجوئی

بازجویی از ارکان کار ساواک بود و زمانیکه به ساواک رفتم، در این رشته نیز کار بسیار بدروی بود. از زمان آیم و مختاری و حتی قبل از آن بازجویی به معنای علمی کلمه وجود

نداشت و هرچه از متهم استخراج می‌شد به ضرب شلاق و چوب و کتک بود. در دوران فرمانداری نظامی و دوران اولیه ساواک نیز هرچه انجام شد به همین روش بود و سرهنگ زیبایی و امجدی و امثال‌هم بازجوهای طراز اول ساواک محسوب می‌شدند! این شیوه مطبوع طبع من نبود، زیرا: اولاً، چه بسا منجر به کشف حقیقت نمی‌شد و متهم زیرفشار برای نجات خود اطلاعات دروغ می‌داد، که در موارد فراوان چنین می‌شد. ثانیاً، امکان کاربرد آن در مورد همه کس میسر نبود. مثلاً اگر قرار بود از یک شخصیت طراز اول مملکتی، براساس یک ظن قوی، بازجویی شود، نمی‌شد او را به تخته فلك بست (نمونه بازجویی سرتیپ تاج‌بخش از سه‌هد کمال را قبلًا گفته‌ام). ثالثاً، هر چند مقامات قضایی عموماً از نظریه ساواک تعیت می‌کردند ولی به هر حال اعتراف مبتنی بر شکنجه سندیت نداشت و در مواردی ممکن بود سبب مواجهه مقامات قضایی با ساواک شود. توضیح دادم که یکبار سیاوش بهزادی (دادستان کل ارتش) به همین دلیل با تاج‌بخش درگیر شد و پرونده سازی او را مردود شمرد و متهمین شکنجه شده را آزاد کرد. لذا تصمیم گرفتم که بازجویی علمی را وارد ساواک کنم.

در مرحله اول در برابر مسئولین مربوطه این پرسش را فراردام: آیا بازجویی علم است یا نه؟ پاسخ مرا نه ساواک توانست بدهد و نه اداره دوم ارتش. برای چاره کار مجدداً به سراغ ۶-MI و «سیا» رفتم. آنها به همان نحو سابق معدربت خواستند و در نتیجه به نیمروزی مراجعت کردم. پذیرفت و بهترین متخصص بازجویی از اسرائیل اعزام شد، که گفته می‌شد در سطح جهانی کم نظیر است. قبل از ۳۰ نفر از باستعدادترین افراد در این رشته انتخاب شده بودند. کلاس و وسائل کار آماده شده بود. تسهیلات زندگی استاد نیز فراهم گردیده بود. دوره باید ۴ ماهه، با ساعت کار بیشتر در روز، به پایان می‌رسید. پس از ورود، استاد را پذیرفتم. کلاس معرفی شد و آموزش، صبح و بعد از ظهر، شروع شد. استاد یک کتاب بازجویی به زبان فرانسه با خود آورده بود. از استاد خواستم که هر ۲-۳ روز یکبار برای یک ساعت در دفتر من حاضر شود. من کتاب را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کردم و هر موقع می‌آمد، اشکالات خود را از او می‌پرسیدم. این کتاب به طور کامل ترجمه شد و در اختیار بازجویان قرار گرفت و تعدادی نیز در کتابخانه اداره کل آموزش بود. طبق گزارشات ارشد کلاس، نحوه تدریس در سطح بسیار بالا بود و کلیه گفته‌های استاد به فرانسه، توسط مترجم ساواک ترجمه می‌شد و شاگردان نت برداری می‌کردند. چندین تمرین عملی نیز در کلاس انجام شد، تا شاگردان با سبک و روش بازجویی آشنا شوند. پس از خاتمه دوره، عنوان این افراد را «بازجوی متخصص» گذاردم. بنا به راهنمایی استاد اسرائیلی مقرر شد که بازجویان متخصص تا حد اکثر رتبه ساواک، که رتبه ۹ بود،

امکان ارتقاء داشته باشند و از کلیه مزایای رتبه مربوطه استفاده کنند تا اصرار در تعویض شغل ننمایند و چنین نیز شد. پس از پایان دوره مقرر شد که از این پس فقط بازجویان متخصص بازجویی‌ها را انجام دهند و فرد دیگری حق بازجویی نداشت. بازجویان بعدی را نیز ۲ نفر از بازجویان همین دوره، که بهترین شاگردان کلاس بودند، آموختند. طبق گزارش سرتیپ کنگرلو، مدیر کل چهارم که حفاظت زندان‌های ساواک هم با او بود، تا مدتی از شیوه‌های ضرب و شتم گذشته اثری نبود. او تنها دو مورد شکنجه را به من گزارش داد که من و مقدم هر دو نزد نصیری رفت و استعفای خود را دادیم. او یک مورد را انکار کرد و در مورد دیگر گفت که استوار زندان بدون دستور چنین کاری کرده و اورا مجازات نمود. ما نیز استعفای خود را پس گرفتیم.

این یک دوره کوتاه در تاریخ ساواک بود که می‌خواستیم بازجویی علمی را وارد کنیم. قبل از ورود من و اوایل ورود من در ساواک شکنجه بشدت رواج داشت و مسئول مستقیم آن مصطفی امجدی و تیمور بختیار بود و محمدرضا نیز مخالفتی نداشت، زیرا به سود سلطنت او بود. پس از خروج من و مقدم از ساواک، نصیری بشدت به شکنجه روی آورد، تا حدی که نام ساواک در سرآغاز لیست سیاه مجامع بین المللی حقوق بشر قرار گرفت و باز هم محمدرضا مخالفتی نداشت. چرا نصیری به جای بازجویی علمی، شکنجه را مجدداً مورد استفاده قرارداد و دوره‌ای بدنام‌تر از دوره تیمور بختیار و سرهنگ زیبایی بوجود آورد؟ به نظر من علت سه چیز بود: اول اینکه از فرد بیسوادی مانند نصیری جز این انتظار نمی‌رفت. دوم اینکه، افراد جاه‌طلبی از نوع ثابتی به دنبال موقوفیت‌های سریع بودند و در شرایطی که می‌توانستند با یک گروهبان و یک کابل متهم را به آنچه کرده و نکرده معرف کنند و تشویق بگیرند وقت خود را با فکر کردن و صرف انرژی تلف نمی‌کردند. به گفته استاد اسرائیلی در I.B.F. نیز به علت ضعف یا جاه‌طلبی بازجویان، که معمولاً در مراحل اولیه بازجویی از افراد پلیس معمولی هستند، موارد شکنجه فراوان است. سوم و مهم‌تر از همه اینکه، اصولاً و ظاهراً بازجویی علمی در سطح سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی جهان حد و مرزی دارد و هر جا که به علت حساسیت وضع سیاسی، استیصال پیش آید، برای سرعت عمل و یا برای ایجاد رعب و وحشت به شکنجه متول می‌شوند. در شرایط عادی، هدف بازجویی تخلیه اطلاعاتی است و طبعاً هرچه علمی تر و کاملتر بهتر! ولی در شرایط حساس امنیتی و سیاسی هدف اطلاعات صرف نیست، خرد کردن متهم و ایجاد «پانیک» در جامعه نیز موردنظر است. بعدها متوجه شدم که در اسرائیل نیز در بسیاری موارد جنبه سیاسی و امنیتی بازجویی معمول است و نه بازجویی اطلاعاتی و علمی.

سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۷ برای محمدرضا چنین دوره‌ای بود و لذا با انتقال من و مقدم به مشاغل اطلاعاتی صرف، که با روحیات و تخصصمان مطابقت داشت، دست نصیری را در مسائل امنیتی باز گذارد. تجربه «بازجویی علمی» در ساواک تجربه ناکامی بود.

استاد اسرائیلی در ساعتی که به اناق من می‌آمد، درباره زندگی خود نیز سخن گفت. او می‌گفت که بیش از ۳۰ سال است که بازجوست. در آغاز یک بازجوی جوان F.B.I. و تبعه آمریکا بوده و سپس به اسرائیل رفته و طی این ۳۰ سال بجز بازجوی شغل دیگری نداشته است. از وضع مالی خود راضی بود و می‌گفت که در اسرائیل به تخصص اهمیت جدی می‌دهند و چنان عمل می‌کنند که فرد هیچگاه به فکر تعویض شغل نباشد و هم اکنون حقوق و مزایای او بیشتر از رئیس سازمان امنیت اسرائیل است. او می‌گفت که سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی آمریکا وی را به عنوان یک بازجوی مسلط می‌شناسند و برای برخی موارد مشکل از اورادعوت به عمل می‌آورند. در خاتمه دوره از او تشکر کردم و به خاطر زحماتش کادویی به او دادم.

اداره کل نهم (تحقیق)

همانطور که گفتم، محمدرضا در مواردی اموری را برای تحقیق به «دفتر ویژه اطلاعات» ارجاع می‌داد. لذا من براساس آموزشی که در انگلیس دیده بودم چند افسر را به تحقیق تخصیص دادم و شعبه پنج دفتر ویژه تشکیل شد. اما نزد خود فکر کردم که مسلماً تحقیق باید یک تخصص باشد، که ما نداریم، و هر تخصص هم اصولی دارد. در ساواک نیز موارد زیادی برای تحقیق پیدا می‌شد، که هر اداره کل یا هر ساواک بر حسب سلیقه خود انجام می‌داد. روزی از نیمروزی پرسیدم که «آیا در کشور شما تحقیق یک تخصص محسوب می‌شود یا خیر؟» پاسخ داد: «نه تنها تخصص است، بلکه در سازمان امنیت اسرائیل یک اداره کل (Department) به نام اداره کل تحقیق وجود دارد.» گفت: «مدیر کل یا معاون اورادعوت کنید!» خود مدیر کل آمد. من همراه با تعدادی از مدیران کل یا معاونین آنها و اعضاء «کمیسیون عالی ساواک» در جلسه شرکت کردیم. سرهنگ ضرابی نیز به عنوان عضو «کمیسیون عالی» در این جلسه بود. این مدیر کل اسرائیلی، جوان و سخت علاقمند به حرفة خود بود. چارت‌های متعدد و بسیار گویا با خود آورده بود. به فرانسه سخن می‌گفت و خودم برای سایرین ترجمه می‌کردم و همگی موظف به نوشتن مطالب بودند. او بدوای درباره علت احتیاج سازمان امنیت اسرائیل به این اداره کل سخن گفت و سپس از روی چارت سازمان آن، وظایف هر یک از سازمان‌های تابعه و نحوه اجرای وظایف را توضیح داد. بعداً چارت‌ها را نیز از او گرفتم. او بروشور کاملی با خود آورده

بود که در آن نحوه یک تحقیق، از شروع تا خاتمه، و تهیه گزارش برای مقام بالا را با جزئیات کامل شرح داده بود. این بروشور را نیز بعداً از او گرفتم. آموزش استاد اسرائیلی در ۳ جلسه خاتمه یافت و با تشکر و کادو اورا مرخص کرد.

پس از این آموزش، که همه را تحت تأثیر قرار داده بود، بلا فاصله به «کمیسیون عالی» دستور دادم که چون تا اداره کل هشتم در ساواک موجود است، اداره کل تحقیق با عنوان اداره کل نهم تشکیل خواهد شد و مدیر کل آن را پیشنهاد کنید. کمیسیون عالی سرهنگ ضرابی (سرتیپ شد) را پیشنهاد نمود و مورد تصویب من قرار گرفت. سپس خواستم که براساس چارت‌ها و مدارک مأخوذه و سخنان استاد اسرائیلی و در همکاری با اداره کل آموزش یک کتاب تحقیق بنویسنده. کتاب نوشته شد و ماده به ماده آن را مطالعه و تصویب کردم. سپس گفتم که در «کمیسیون عالی» بحسب این وظایف سازمان اداره کل نهم تعیین و ارائه شود. سازمان را پیشنهاد دادند و با تغییراتی توسط من و موافقت «کمیسیون عالی» تصویب شد. یکی از وظایف «اداره کل تحقیق» طبق آموزش استاد اسرائیلی، تحقیق درباره افراد بود، که در چارت منظور شد. به این ترتیب اداره کل نهم ساواک به ریاست سرتیپ ضرابی بوجود آمد. براین اساس دوره تخصصی به نام «دوره تحقیق» پایه گذاری شد و پرسنل اداره کل نهم و افسران «دفتر ویژه اطلاعات» و بیشتر پرسنل ساواک این دوره را طی کردند، تا هر کدام اگر مستول تحقیق شدند به بهترین وجه از عهده برآیند. در ساواک‌های استان نیز بحسب جمعیت استان یک یا دو مأمور تحقیق شروع به کار نمودند. اداره کل نهم در سازمان‌های مختلف و طبقات جامعه دارای عواملی بود که «همکار» و نه مأمور، خوانده می‌شد و کار آنها کمک به تحقیقات ساواک بود.

حافظت ساواک

حافظت ساواک به عهده اداره کل چهارم به ریاست سرتیپ کنگرلو بود. اداره کل چهارم براساس وظایف سه گانه حفاظتی به ۳ اداره: ۱- حفاظت پرسنل، ۲- حفاظت اماكن، ۳- حفاظت اسناد، تقسیم‌بندی می‌شد و اداره چهارمی نیز داشت که اداره پاسداران بود. رئیس حفاظت پاسداران ساواک‌های استان نیز تحت امر مدیر کل چهارم بودند.

وظایف سه گانه اداره کل چهارم به شرح زیر بود:

۱- حفاظت پرسنل: به هیچوجه منظور این نبود که اداره کل چهارم پرسنل ساواک را در زمینه حمله مخالفین به طور فیزیکی محافظت کند. بلکه منظور از «حفاظت پرسنل» در درجه اول شناخت سوابق افراد قبل از استخدام در ساواک و تحقیق پیرامون آنها طبق فرم مصوبه

کارگزینی بود و گزینش افراد به نحوی که امکان نفوذ عوامل سرویس‌های دشمن و یا مخالفین رژیم در ساواک وجود نداشته باشد. در درجه دوم اداره حفاظت پرسنل باید اولاً موارد مشکوک در روابط پرسنل ساواک را کنترل می‌نمود، ثانیاً پرسنل ساواک را توجیه کامل می‌کرد. منظور از توجیه، آموزش کامل پرسنل بود. مثلًا فرض کنیم یکی از مأمورین سرویس‌های هدف و یا سازمان‌های پنهانی مخالف می‌خواست از ساواک مطلع شود و یا یک پرسنل ساواک را جلب کند. او با کارمند ساواک طرح دوستی می‌ریخت و بتدریج هرچه می‌خواست از او می‌گرفت و در چنین موردی کارمند ساواک به «مأمور ندانسته» آن سرویس اطلاعاتی یا سازمان پنهانی تبدیل می‌شد.

۲ - حفاظت اماكن: حفاظت اماكن بر دو نوع بود: الف: حفاظت فیزیکی، ب: حفاظت انسانی. منظور از حفاظت فیزیکی عبارت بود از فرم ساختمان به نحوی که ورودی ساختمان را به حداقل رساند: ورودی‌های محکم آهنی، قفل‌های محکم و قابل اطمینان، زنگ اعلام خطر، سیم‌کشی برق و زنگ اعلام خطر روی دیوارهای محوطه‌ها، تلویزیون مدار بسته و امثال‌هم. منظور از حفاظت انسانی حفاظت اماكن به وسیله پاسداران ساواک بود.

۳ - حفاظت اسناد: اسناد پر اساس اهمیت به اسناد طبقه‌بندی شده و عادی تقسیم می‌شد و هر یک نحوه نگهداری خاص داشت. هر چند حفاظت اسناد در اصل با پرسنل اداره کل یا ساواک مربوطه بود، ولی مراقبت در اجرای صحیح و ظایف حفاظتی با اداره کل چهارم بود.

۴ - اداره پاسداران: ساواک برای حفاظت کلیه ساختمان‌های ستاد مرکزی و ساواک تهران و ساواک‌های تابعه آن و نیز ساواک‌های استان و شهرستان و نمایندگی‌های خارج احتیاج به تعداد کافی پاسدار داشت. این پاسداران از میان افرادی انتخاب می‌شدند که خدمت وظیفه را انجام داده و از نظر قدرت جسمانی مناسب برای این نوع کار بودند. پاسداران ساواک در ۴ شیفت عمل می‌کردند: شیفت اول ۲۴ ساعت در خدمت و برای هر پست ۳ نفر (تعویض هر ۸ ساعت یکبار)، شیفت دوم آمادگی بود ولی برای وظایف غیرقابل پیش‌بینی در ساواک می‌ماندند و استراحت می‌کردند، شیفت سوم انواع آموزش‌های سرکلاس و عملی و شیفت چهارم استراحت کامل در منزل بود. پس اگر برای مثال هر شیفت ستاد مرکزی و ساواک تهران به ۱۰۰ پاسدار نیاز داشت، برای چهار شیفت به ۴۰۰ نفر نیاز بود. پاسداران ساواک همگی می‌بایست رانندگی بدانند و تا حد ضرور با برخی عملیات فنی آشنا باشند.

در بد و رود من مدیر کل چهارم گفت که از سال‌ها قبل سرتیپ علوی کیا یک واحد ۱۰۰

نفری چتر باز تشکیل داده و در جنگل های شمال نیز محلی برای آموزش آنها تهیه شده که در آنجا تمرین می کنند (مسلماً به دستور آمریکایی ها و برای عملیات ویژه چریکی بوده است). چند ماه پس از ورودم به ساواک، دستور دادم که مسئله واحد چتر بازان در «کمیسیون عالی ساواک» مطرح شود. مدیر کل چهارم نیز عضو کمیسیون بود. همگی رأی دادند که ساواک به واحد چتر بازان نیاز ندارد. دستور انحلال آن را دادم و جزء پاسداران شدند. مقرر شد که اگر افراد فوق می خواهند فوق العاده چتر بازی را دریافت کنند، باید ماهی یکباره واحد چتر بازی ارتش (با فرمانده آن قرار گذاشت) بروند و تمرینات لازم را انجام دهند. این کار تا مدتی ادامه داشت و بتدریج از مراجعه کنندگان به ارتش کاسته شد و زمانیکه ساواک را ترک کردم دیگر کسی مراجعه نمی کرد. بتدریج این افراد به علت بالا رفتن سن تحلیل رفتند و جایگزین هم نشدند. وسائل موجود در پایگاه چتر بازی شمال هم جمع آوری شد.

اداره کل چهارم در ساواک های استان و شهرستان نیز به تناسب وسعت ساواک مربوطه تعدادی پاسدار داشت. حفاظت زندان های ساواک نیز با پاسداران اداره کل چهارم بود. حفاظت پایگاه های رادار آمریکا در شمال نیز با اداره کل چهارم بود، ولی پرسنلی که در درون پایگاه ها کار می کردند آمریکایی بودند. همانطور که قبل اگفته ام هر محل استقرار رادار دارای محوطه وسیعی بود که طبق نظر رئیس آمریکایی پایگاه، اداره کل چهارم حداقل حفاظت فیزیکی و انسانی آن را تأمین می کرد. تعداد پاسداران ساواک به خاطرم نیست، ولی رقمی حدود ۸۰۰ نفر باید باشد. آنها دقیقاً مانند ارتش سازمان یافته بودند و به واحدهای مانند دسته و گروهان و گردان تقسیم می شدند، ولی از این عنوانین استفاده نمی شد. کلیه فرماندهان واحدهای حفاظت افسر بودند و کمک افسران، درجه دار بودند براین واحدها انصباط شدید حکمران بود.

در ساواک دوره آموزش حفاظت نیز وجود داشت، که شاید حدود ۲ ماه بود و در آن حفاظت پرسنل، اماکن و اسناد تدریس می شد و به همراه تمرینات عملی بود.

علیرغم این تمهیدات، از نظر حفاظتی ساواک وضع مطلوبی نداشت و علت آن در علنی بودن ساواک بود. همانطور که بارها گفته ام ساواک تلفیقی بود از «سیا» و «F.B.I.» که در سال ۱۳۳۵ توسط مستشاران آمریکایی ایجاد شد. در آمریکا «سیا» تاحدی علنی است و «F.B.I.» خیلی بیشتر علنی عمل می کند. برخلاف سیستم انگلیسی که کلیه سازمان های آن مانند MI-6 (اطلاعات و عملیات خارج از کشور) و MI-5 (اطلاعات و عملیات داخل کشور) وغیره همگی کاملاً مخفی عمل می کنند و حتی خود انگلیسی ها نام آنها را نشنیده اند، مگر به علت شغل در یکی از این

سازمان‌ها. مردم انگلیس نه نام این سازمان‌ها را می‌دانند، نه پرسنل آن را می‌شناسند و نه محل کار آنها را؛ و طبعاً از سازمانی که نمی‌شناسند نمی‌توانند راضی یا ناراضی باشند ا در آمریکا، بر عکس، ساختمان‌های اصلی «سیا» و I.S.A و حتی F.B.I، که مخفی تر عمل می‌کند، شناخته شده است و فعالیت‌های آن کاملاً معروف است. F.B.I که در درون کشور عمل می‌کند، در هر ایالت ساختمانی دارد با تابلو و هر فرد می‌تواند مراجعه کند و با رئیس و کارمندان آن ملاقات کند و اطلاعات خود را بدهد. معمولاً رئیس و کارمندان خوش بخورد و خوش مشرب هستند، تا بخوردشان با مراجعه کننده مطلوب باشد و آنها از همین راه علنی به بسیاری از اطلاعات سری دست می‌یابند. آمریکایی‌ها همین سیستم را در ایران پیاده کردند و ساواک در اینجا تبدیل شد به مرکز هر نوع سوءاستفاده، نه در کلیه موارد ولی در بسیاری موارد. در زمان تیمور بختیار و نصیری ساواک بدترین آزمایش را دارد و در یک کشور دیکتاتوری با چنین رؤسایی ساواک علنی غوغایی کرد که کرد. ساختمان‌های ساواک در تهران و استان‌ها اکثرآ شناخته شده بود. پرسنل ساواک هر یک بحسب مقام خود به وسیله تعداد کافی اشخاص شناخته شده بودند و هر چه مقامشان بالاتر بود بیشتر شناخته شده بودند. مأمورین، که اصلاً کارمند استخدامی ساواک نبودند و فقط طبق اصول برای فعالیت در هدف‌های مورد نظر شناسایی، بررسی و به نام مأمور استخدام می‌شدند و سپس آموزش دیده و توجیه می‌شدند. اینها هم که باید مخفی بمانند، برای تظاهر به قدرت اکثرآ خود را به نزدیکان معرفی می‌کردند! من پس از دو دوره که در انگلستان دیدم متوجه اشکال اساسی حفاظتی ساواک شدم، ولی دیگر دیر شده بود و حداقل ۶ سال از تشکیل ساواک به سبک آمریکایی می‌گذشت. بعلاوه، محمد رضا و مقامات عالی ساواک و همه پرسنل از سبک آمریکایی خوششان می‌آمد و دست بردار هم نبودند، زیرا با سبک علنی مردم اعمال خشونت و قدرت را بهتر احساس می‌کردند. انگلیسی‌ها هم اصراری در تغییر این وضع نداشتند، زیرا محمد رضا از روز اول برای تأسیس ساواک به آمریکا مراجعه کرده بود و نه به انگلیس. به همین جهت آموزش‌های انگلیسی‌ها به ما کاملاً سطحی بود و رسماً می‌فهماندند که برای این سازمان علنی همین آموزش هم زیاد است، حال آنکه در مورد «دفتر ویژه اطلاعات» شاید دوباره انتظار و احتیاج به من آموزش دادند. این بخوبی طرز تفکر انگلیسی‌ها نسبت به ساواک را نشان می‌داد، که هیچگاه نه مرا کوچکترین توجیهی نمودند و نه پرسنل را و کمترین وسایل فنی را هم به ما نفوختند ولی این مانع نمی‌شد که آنها از اطلاعات ساواک استفاده نکنند، که می‌کردند.

اداره کل چهارم در سطح سازمان‌های دولتی نیز اصول حفاظت را برای مأمورین

مریبوطه آموزش می‌داد و در هر سازمان یک سازمان حفاظت ایجاد شد، که گاهی از پرسنل ساواک به عنوان رئیس یا پرسنل حفاظت سازمان‌های کشوری استفاده می‌شد، مثلاً سرتیپ حریری، رئیس سابق ساواک فارس، مدت طولانی از طرف ساواک مأمور در شهرداری تهران بود.

سازمان ضدجاسوسی ساواک

سازمان ضدجاسوسی ساواک، اداره کل هشتم نام داشت که از آغاز تأسیس ساواک توسط آمریکایی‌ها ایجاد شد و براساس چارت خود آنها با دقت سازمان یافت. اداره کل هشتم از اهداف اصلی غرب در ساواک بود و در طول موجودیت ساواک رئیس MI-6 سفارت انگلستان و رئیس «سیا»ی سفارت آمریکا به طور منظم با آن ارتباط داشتند و اطلاعات منفید را دریافت می‌کردند. در زمان من مدیر کل هشتم ساواک، سرتیپ هاشمی بود که در کار خود تسلطی نداشت ولی معاون او، قاجار، فرد مسلطی بود که رئیس ضداطلاعات ارتش شد و در درجه سرلشکری خود را بازنشسته کرد و به آمریکا رفت. اداره کل هشتم ساواک در مرکز مستقیماً عمل می‌کرد و در درون برخی ساواک‌ها که اهداف ضدجاسوسی وجود داشت یک سازمان ضدجاسوسی ایجاد کرده بود. ساواک‌هایی که دارای سازمان ضدجاسوسی بود، تا حدی که به خاطرم مانده، عبارت بود از: خراسان (برای روس‌ها و افغان‌ها)، گرگان و گنبد (برای روس‌ها و ترکمن‌ها)، ازولی و بوشهر (برای روس‌ها)، جلفا (برای روس‌ها)، رضانیه (برای آسوری‌ها)، آبادان و اهواز و خرمشهر (برای حاکم‌نشین‌های خلیج و عراق و کنسولگری‌های کشورهای مختلف)، بوشهر و بندرعباس (برای حاکم‌نشین‌های خلیج)، سیستان و بلوچستان (برای مراقبت روی بلوچ‌ها و افغان‌ها)، اصفهان (برای ارامنه، پس از احداث ذوب‌آهن فوق العاده تقویت شد) و...

فعالیت‌های اداره کل هشتم به شرح زیر بود:

شناسایی پرسنل اطلاعاتی و مأمورین سفارتخانه‌های هدف: به گزارش اداره کل هشتم دو سازمان اطلاعاتی شوروی (K.G.B) که مسئول اطلاعات غیرنظمی است و G.R.U که سازمان اطلاعات نظامی شوروی است) در سفارت بیشترین پرسنل اطلاعاتی را داشتند و تعداد پرسنل فعال دو سازمان به حدود ۵۰ نفر می‌رسید و از ورزیده‌ترین عناصر بودند. کنترل ورود و خروج اعضاء سفارتخانه‌های هدف در ایران و تلاش برای اینکه مشخص شود که آیا مدت خدمتش خاتمه یافته و یا تعویض شده و یا برای مرخصی و گزارش خارج شده است.

تعیین محل هایی برای دیده بانی درون سفارتخانه های هدف از طریق اجاره کردن محلی در جوار سفارتخانه: در مورد سفارت شوروی همیشه گرفتاری پیش می آمد، چون بلا فاصله آپارتمان فوق را تشخیص می دادند و مزاحم می شدند.

کنترل ورود و خروج اعضاء سفارتخانه های هدف و مراجعته کنندگان: این کار به وسیله ایجاد دکه هایی در مقابل در ورودی سفارتخانه و نصب تلفن و وسائل عکاسی تا حدودی انجام می شد و در مواردی نیز از درون وانت های کاملاً بسته، از طریق یک شکاف باریک، در ورودی سفارت کنترل می شد. روس ها هر دو روش را می دانستند و لذا فقط مراجعات عادی را از در اصلی سفارت انجام می دادند.

تعقیب و مراقبت اعضاء مورد نظر سفارت یا مراجعته کننده: در اکثر موارد این افراد قادر اطلاعاتی سفارت بودند که برای ملاقات با مأمور می رفتند. در مورد اکثر سفارتخانه ها عملیات تعقیب و مراقبت آسان بود ولی در مورد روس ها همیشه با مشکل برخورد می شد و عملیات ضد تعقیب انجام می دادند و یا زمانی که احساس می کردند مورد تعقیب هستند، بدون ملاقات مراجعت می کردند. به هر حال در برخی موارد ملاقات هایی کشف و مورد استفاده قرار می گرفت.

تماس با افراد ملاقات شده و شناسایی و اجرای عملیات ویژه روی آنها: که معمولاً مأمور دوچانبه می شدند و اداره کل هشتم آنها را رهایی می کرد که هم استفاده بدھند و هم استفاده برسانند. این روش به سود هر دو طرف بود.

شناسایی افراد ایرانی شاغل در سفارتخانه های هدف واستفاده از آنها: اداره کل هشتم ترجیح می داد از پرسنل ایرانی که سابقه کار در سفارتخانه هدف داشتند و بطور طبیعی جا افتاده بودند، استفاده کند. در این مورد، کارمندان ایرانی سفارت شوروی و انجمن های جنبی آن، مانند «انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی» وغیره با اداره کل هشتم رابطه داشتند. روس ها نیز می دانستند و حفظ آنها به عنوان مأمور دوچانبه را برای خود مفید تشخیص می دادند. در مورد سفارتخانه های اروپایی شرقی نیز چنین بود. یک مورد جالب به یاد مانده که می نویسم: سفارت عراق یک نظافتکار ایرانی داشت که پس از خروج کارمندان سفارت نظافت می کرد و کاملاً مورد اعتماد سفارت بود و چون کم سواد بود هیچگاه به او مشکوک نمی شدند. او به استخدام اداره کل هشتم درآمد و طبق توجیه یکایک پرونده ها را تحويل می داد. در ساعت مقرر پرونده ها در نزدیکی سفارت تحويل گرفته می شد و همان شب پس از تصویر برداری پس داده می شد و او با دقت سرجایش می گذشت. پس از مدتی نوبت به

صندوق آهنی با قفل رمز رسید. مستخدم فوق توجیه شد و کشوی میز کارمند مربوطه را جستجو کرد و کلیه شماره‌هایی که یافت به کارمند ساواک، که همیشه در همان نزدیکی مستقر بود، داد. یکی از شماره‌ها به نحوی بود که تصور می‌رفت رمز همان باشد. به او یاد داده شد که چگونه این شماره را به دستگاه بدهد. او در سفارت امتحان کرد و تصادفاً درست بود و توانست یکاپک مدارک درون صندوق را بیاورد و سپس با دقیق سرچایش بگذارد. مورد دیگر در سفارت کویت بود، که در بان ایرانی سفارت مأمور اداره کل هشتم شد. در مورد این قبیل کشورها کار ساده‌ای بود، ولی در مورد سفارت‌های مسلط، مانند سفارت شوروی، هیچگاه کارمندان ایرانی به اماکن حساس سفارت دسترسی نداشتند تا چه رسد به اسناد.

ارتباط با کارمندان اطلاعاتی سفارتخانه‌های دوست: در مورد سفارتخانه‌های آمریکا و انگلیس و اسرائیل این ارتباط در سطح بالا بود و اداره کل هشتم اطلاعات مفید خود را در اختیار آنها قرار می‌داد و در مورد «سیا» و MI-6 طبق رهنمودهای آنها عمل می‌کرد. در مورد سفارتخانه‌های کشورهای عربی دوست و حاکم‌نشین‌های خلیج، چون رؤسای نمایندگی‌های ساواک همیشه در ارتباط با مقام امنیتی آن کشورها بودند، در ایران نیز معمول بود که اداره کل هشتم با نماینده اطلاعاتی سفارتخانه‌های این کشورها مرتبط باشد، ولی اطلاعات مفیدی داده نمی‌شد و اداره کل هشتم بیشتر تلاش می‌کرد که اطلاعات بگیرد. بعلاوه دستبرد به این سفارتخانه‌ها نیز معمول بود و کلیه اطلاعات مفید در اختیار نیمروزی قرار می‌گرفت.

یافتن افراد ایرانی که با یکی از اعضاء سفارتخانه‌های هدف دوستی دارند و استفاده از وجود آنها به عنوان مأمور دوجانبه: روس‌ها با وجودی که می‌دانستند یا احساس می‌کردند که طرف مأمور ساواک است، رغبت زیاد به ملاقات‌ها نشان می‌دادند و حداکثر استفاده را می‌کردند. آنها اکثراً با رفقاء ایرانی خود آماده بحث در همه زمینه‌ها بودند، اطلاعاتی می‌گرفتند و برای حفظ رابطه تعمداً اطلاعاتی می‌دادند. این رویه از قدیم در روابط سفارتخانه‌های انگلیس و روسیه مرسوم بود. هزیر از این دست مأمورین انگلیسی‌ها بود، که از اول منشی سفارت روسیه بود. ساعد مراغه‌ای هم تصور می‌کنم از همین مأمورین دوجانبه بود. سهbed امان الله جهانبانی، که این اوخر رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود، نیز احتمالاً همین نقش را داشت. اداره کل هشتم همین رویه را پیش گرفت و عده‌ای مأمور داشت که با برخی اعضاء سفارت شوروی گاه با توجیه مسائل علمی و فرهنگی، دوستی داشتند. بهترین آنها سعیدی (شوهر نیره سعیدی) بود. سعیدی در آغاز کارمند راه آهن بود و به خاطر خدماتش نماینده مجلس شد. مسلمًاً شوروی‌ها می‌دانستند که او مأمور ساواک است، ولی

استفاده خود را می کردند و هفته‌ای یکبار برای ملاقات با او به منزلش می آمدند و خیلی برای او احترام قائل بودند. سال‌ها این تماس مفید ادامه داشت.

فعالیت دیگر اداره کل هشتم مراقبت از اقلیت‌های مذهبی و کنترل تماس‌های آنها بخصوص با سفارت شوروی بود، که ارامنه زیاد مراجعت می کردند (البته نه به خود سفارت بلکه به ساختمانی واقع در جلوی سفارت). هدف ارامنه دریافت ویزای مسافرت به ارمنستان بود. ارامنه متوسط و فقیر، که در میان آنها تمایل به ارمنستان شوروی وجود داشت و در آنجا خویشاوند داشتند، طبعاً از اهداف G.R.U و K.G.B بودند و متقابلاً از اهداف اصلی اداره کل هشتم محسوب می شدند.

در اینجا باید درباره دو عنوان «ضداطلاعات» و «ضدجاسوسی» توضیح بدهم: در ارتش تلاش در حفظ اسرار نظامی است و جنبه تدافعی دارد. برای مثال، یک لشکر در کل، از ساختمان گرفته تا پرسنل و اسناد، هدف حریف است و باید کل آن را حفظ نمود و بهترین راه، دفاع اطلاعاتی و اجازه ندادن به حریف برای تهاجم اطلاعاتی است. لذا به فعالیت ارتش در حفظ اسرار نظامی از دستبرد دشمن عنوان «ضداطلاعات» داده می شود. ولی جامعه سازمان معینی برای حفظ ندارد و لذا محدوده کار اداره کل هشتم تمام کشور بود منهای ارتش و نیروهای انتظامی. طبعاً همه مردم را نمی شد تحت مراقبت قرار داد و لذا باید به دنبال کشف جاسوس بود و برای مقابله با جاسوس عمل ضدجاسوسی انجام داد. لذا عنوان «ضدجاسوسی» به سازمان‌هایی نظیر اداره کل هشتم اطلاق می شود.

آموزش اداره کل هشتم مقداری توسط انگلیسی‌ها و بیشتر توسط مستشاران آمریکایی صورت گرفت. یکبار هم استاد مربوطه از اسرائیل دعوت شد و چند بار نیز تعدادی پرسنل به آمریکا اعزام گردید. ولی کاملترین آموزش همان بود که توسط هیئت آمریکایی، به کمک سرتیپ تاج‌بخش، داده شد و مجموعه این آموزش‌ها اداره کل هشتم را به سطح خوبی رسانید. از نظر آموزش میان ضداطلاعات ارتش و اداره کل هشتم مبادله دائم وجود داشت، چون آموزش ضداطلاعات و ضدجاسوسی یکی است و تفاوت تنها در عناوین است. هرگاه ضداطلاعات ارتش کلاس تشکیل می داد، از اداره کل هشتم تعدادی معرفی می شدند. پرسنل ضداطلاعات شهربانی و وزانداری دوره‌های خود را در ضداطلاعات ارتش طی می کردند و گواهینامه دریافت می داشتند.

سازمان اطلاعات خارجی ساواک

در دورانی که در ساواک بودم، سازمان اطلاعات خارجی ساواک یک رئیس داشت که سرلشکر علی معتقد بود. او در زمانی تا ۳ معاون داشت که بتدریج حذف شدند. دو اداره کل دوم و هفتم تحت امر رئیس اطلاعات خارجی بود. این سازمانی بود که مستشاران امریکایی طبق الگوی «سیا» به سازمان اطلاعات خارجی ساواک دادند و بعداً در گفتگو با عضو بلندپایه سازمان امنیت اسرائیل متوجه شدم که با سازمان اطلاعات اسرائیل نیز تطابق دارد. با این تفاوت که در انگلستان و آمریکا، سازمان اطلاعات (خارجی) مستقل است و جدا از سازمان امنیت عمل می‌کند و در اسرائیل سازمان اطلاعات هر چند جدا از سازمان امنیت است، ولی مستقل نیست و تابع ستاد ارتش می‌باشد زیرا اسرائیلی‌ها خود را در شرایط جنگ می‌دانند و طبعاً هدف اصلی آنها اطلاعات نظامی است. در شوروی سیستم به کلی متفاوت است: سازمان اطلاعات (خارجی) و سازمان امنیت (داخلی) در یک سازمان واحد (K.G.B) مجتمع است، در حالیکه اطلاعات و ضداطلاعات نظامی در سازمان دیگر (G.R.U). در ساواک، آمریکایی‌ها سازمان اطلاعات (خارجی) را به صورت دو اداره کل (دوم و هفتم) در کنار سازمان امنیت (داخلی) جای دادند، با این منظور که ایران به کسب اطلاعات خارجی گسترده نیاز ندارد و برای ایجاد هماهنگی میان این دو اداره کل در رأس آن یک رئیس اطلاعات خارجی قرار دادند، که عنوان رسمی او معاونت اطلاعات خارجی ریاست ساواک بود.

اداره کل دوم: اداره کل دوم ساواک، اداره کل کسب اطلاعات خارجی بود، که پس از کسب اطلاعات آن را برای بررسی به اداره کل هفتم ارسال می‌داشت. مدیر کل آن منصور قدر بود که در سال ۱۳۴۶ به عنوان سفیر به اردن رفت و معاون او سرتیپ فرازیان مدیر کل شد. فرازیان برکار خود تسلطی نداشت ولی فرد آرامی بود و لذا توانست اداره کل دوم را به نحو منظمی اداره کند. قبلًا توضیح دادم که آموزش اداره کل دوم توسط استادان اسرائیلی، بخصوص رئیس پایگاه برون‌مرزی اسرائیل در خوزستان، صورت گرفت و آنها نقش اساسی در ارتقاء کیفیت این اداره کل داشتند.

اداره کل دوم از دو طریق کسب اطلاعات می‌کرد: اول، از طریق پایگاه‌های برون‌مرزی. لذا در کلیه ساواک‌های مرزی شعبه برون‌مرزی وجود داشت و علیرغم ضعف آنها، به هر حال توانسته بود شبکه‌هایی در مرزهای عراق و افغانستان ایجاد کند و اطلاعاتی کسب نماید. در واقع امکانات برون‌مرزی ایران (در رابطه با کشورهای عربی) عمدتاً توسط پایگاه‌های برون‌مرزی اسرائیل جذب شد و آنها بعداً هدایت کلیه این شبکه عظیم را به تل آویو

منتقل کردند و چیزی نصیب ساواک نشد. دومین طریق کسب اطلاعات اداره کل دوم روش ایجاد پایگاه در کشور هدف بود و در واقع بیشتر اطلاعات از این طریق کسب می شد، بدان معنا که اداره کل دوم از طریق وزارت خارجه افرادی را با سمت دبیر سفارت به سفارتخانه های ایران در منطقه اعزام می داشت. این افراد آموزش دیده با شرکت در دعوت های سفارتخانه ها و شرکت در مراسم و پیدا کردن دوستان همتای خود در سایر سفارت خانه های منطقه و مسافرت به شهر های مختلف و مشاهده وضع مردم و مطالعه روزنامه ها و ارسال یک نسخه به مرکز و غیره از طرق علنی می توانستند تقریباً ۹۰٪ نیازهای اطلاعاتی اداره کل دوم را تأمین کنند. اگر گفته استاد اینتلیجنس سرویس را بپذیریم که «سیا» ۹۵٪ اطلاعات خود را از منابع علنی کسب می کند و تنها ۵٪ اطلاعات آن اطلاعات طبقه بندی شده کشورهای هدف است، در مورد اداره کل دوم طبعاً حتی نمی توانست یک درصد اطلاعات خود را از طریق اطلاعات طبقه بندی شده تأمین کند. لذا می توان گفت که بیش از ۹۹٪ اطلاعات اداره کل دوم اطلاعات علنی بود که از طریق کارمندان ساواک مستقر در کشورهای هدف کسب می شد. معهداً، زمانی که اطلاعات فوق از طریق بولتن اداره کل هفتم به «دفتر ویژه اطلاعات» منعکس می شد و با اطلاعات ارسالی اداره دوم ارتش درباره کشورهای هدف تلفیق می شد، تصویر نسبتاً جامعی از کشورهای منطقه به دست می آمد.

اداره کل دوم نیز طبعاً مانند سایر ادارات کل ساواک از طریق انتخاب پرسنل مناسب و تعیین افراد موجه برای مشاغل حساس و مناسب با استعداد و آموزش آنها می توانست به وظایف خود عمل کند. آموزش برون مرزی یک دوره کوتاه تخصصی بود که رهبران عملیات برون مرزی الزاماً باید طی می کردند. بخش های اداره کل دوم هر کدام یک یا دو کشور خاص را در برمی گرفت و طبعاً رئیس بخش و پرسنل پس از سال ها سروکار داشتن با کشورهای مربوطه در امور آنها تسلط کافی می یافتند.

اداره کل هفتم: اداره کل هفتم ساواک مسئول بررسی اطلاعات (خارجی) ارسالی از اداره کل دوم بود و ریاست آن با سرتیپ کاوه بود که بر کار خود تسلط کامل داشت. از آنجا که وظایف اداره کل هفتم ارتباط مستقیم با وظایف اداره کل دوم داشت، لذا سازمان آن نیز منطبق با سازمان اداره کل دوم بود. برای مثال، اگر در اداره کل دوم بخش یک مسئول جمع آوری اطلاعات از عراق بود، در اداره کل هفتم نیز بخش یک مسئول بررسی اطلاعات جمع آوری شده از عراق بود. تنها در اداره کل دوم اداره برون مرزی بود که طبعاً اداره کل هفتم فاقد آن بود. اداره کل هفتم با بررسی اطلاعات واصله از اداره کل دوم و نیز بررسی کتب و مجلات و

روزنامه‌های مربوط به کشورهای هدف و نیز اخبار رادیویی روزانه واصله از وزارت اطلاعات سابق، به خوبی می‌توانست ماهیانه یک بولتن راجع به هر کشور هدف تنظیم کند و وضع کشور مربوطه در آن ماه را ترسیم نماید. این بولتن‌ها و گزارشات روزانه به شعبه مربوطه در «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال می‌شد و با بولتن و گزارشات اداره دوم درباره کشورهای هدف تطبیق داده می‌شد. تفاوت بولتن اداره دوم با گزارش اداره کل هفتم در این بود که بولتن ارتش صرفاً در رابطه با مسائل نظامی بود و بولتن ساواک مربوط به مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی وغیره. از مجموعه گزارشات این دو ارگان جمع‌بندی نهایی در «دفتر ویژه اطلاعات» به عمل می‌آمد. بعلاوه بین اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش نیز بولتن‌ها مبادله می‌شد تا شناخت هر دو ارگان از کشورهای هدف همه جانبه شود.

کشورهای هدف در اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش از نظر اهمیت دارای درجه بندی بود: کشورهای همسایه در درجه اول، کشورهای منطقه در درجه دوم و سایر کشورهای هدف در درجه سوم اهمیت قرار داشت. وزارت خارجه نیز موظف بود کلیه اطلاعاتی را که از سفارتخانه‌ها دریافت می‌داشت و برای درج در بولتن مفید تشخیص می‌داد، به اداره کل هفتم ساواک و اداره دوم ارتش منعکس کند.

امروزه در جهان ثابت شده که سرویس‌های اطلاعاتی برای شناخت وضع یک کشور و یا یک حادثه سیاسی هیچ نیازی به اطلاعات طبقه‌بندی شده ندارند، زیرا اطلاعات علنی و نیمه علنی به حدی زیاد است و وسائل ارتباط جمعی به حدی کامل و مؤثر شده‌اند که تقریباً همه خطوط لازم برای تحلیل و ارزیابی را بدست می‌دهند. درحالیکه بر عکس اتکاء صرف بر اطلاعات طبقه‌بندی شده نه تنها غیرممکن است بلکه به هیچوجه نمی‌تواند جایگزین اطلاعات و تحلیل‌های وسائل ارتباط جمعی شود. بنابراین، اهمیت اداره کل هفتم ساواک در مقایسه با اداره کل دوم روشن است. تصور من این بود که اگر پرسنل اداره کل هفتم در کار خود مجبوب وجا افتاده شوند، بخوبی خواهند توانست خود را تغذیه کنند و در مسائل کشورهای هدف صاحب نظر شوند و لذا در انتخاب و تکمیل پرسنل، عدم تغییر شغل و ارتقاء در سلسله مراتب همان تخصص اصرار داشتم. مدیر کل هفتم، سرتیپ کاوه، نیز چه از نظر تحصیلات عالیه نظامی و چه از نظر مدیریت و چه از نظر معلومات عالی از مستولین برجسته ساواک بود.

سازمان امنیت داخلی ساواک

در ساواک، امنیت داخلی کشور به عهده اداره کل سوم بود. اداره کل سوم مهمترین

اداره کل عملیاتی ساواک بود و گسترده ترین تشکیلات را داشت و زیرنظر رئیس ساواک اداره می شد. وظیفه اصلی اداره کل سوم اطلاعات و عملیات ضدبراندازی بود که این وظیفه به اضافه وظیفه ضدجاسوسی در آمریکا وظایف F.B.I و در انگلستان وظایف MI-5 را تشکیل می دهد. باید اضافه کنم که به علت اهمیت این اداره کل، در مواردی عملیات خارج از کشور را نیز به عهده می گرفت، که معروفترین نمونه آن عملیات ترور تیمور بختیار بود.

مدیران اداره کل سوم ساواک به ترتیب عبارت بودند از: سرتیپ مصطفی امجدی [تا نیمه دوم خرداد ۱۳۴۲]، سرهنگ ناصر مقدم که بتدریج تا سپهبد رسید [تا فروردین ۱۳۵۰] و بالاخره برویز ثابتی.

در میان ادارات اداره کل سوم، اداره یکم از اهمیت ویژه برخوردار بود، که در زمان من در آن پرسنلی مانند برویز ثابتی (رئیس اداره یکم شد)، عطارپور، برویز فرنزاد چهره های جوان و شاخص بودند. وظیفه اداره یکم، که مهم ترین بخش وظایف اداره کل سوم را تشکیل می داد، عبارت بود از کشف سازمان ها و شبکه های براندازی در سطح کشور و یا براندازی منطقه ای و محلی (خدود مختاری یا تجزیه). طبعاً هرگونه حرکت سیاسی مخالف با محمد رضا در این عنوان جای می گرفت و درجهات مختلفی داشت: از فعالیت های ساده سیاسی گرفته تا تشکیل گروه با مرام و رویه ضدسلطنت تا قیام مسلحانه و ترور. اداره یکم نیز بر حسب موضوعات کار خود و مسائل تخصصی جانبی به بخش ها و دوایر و شعب تقسیم می شد.

به دلیل اهمیت وظایف اداره کل سوم، از بد و ورود کلیه احتیاجات آن را از نظر پرسنل و آموزش و وسائل و بودجه سری وغیره به وفور تأمین می کردم. طبعاً انتظار محمد رضا این بود که وظایف امنیت داخلی در بهترین سطح انجام شود، ولی این سطح تا زمانیکه در ساواک بودم تحقق نیافت و خود مقدم (مدیر کل سوم) به علت مشکل بودن نوع فعالیت موقیت خود را متوسط توصیف می کرد. برای ارتقاء این اداره کل به سطح مورد نظر محمد رضا از انگلستان و آمریکا درخواست استاد ضدبراندازی کردم. صلاحشان نبود که بفرستند و می خواستند که ساواک وابسته و متکی به اسرائیل باشد. از نیمروزی خواسته شد و برجسته ترین متخصص ضدبراندازی اسرائیل را به تهران اعزام داشت. او همان فردی است که کراراً درباره اش نوشته ام و به معاونت سازمان امنیت اسرائیل رسید و این اطلاع را نیمروزی نیز تأیید کرد. دوره آموزش او ۳ ماه بود و در این ۳ ماه استعداد فوق العاده او برای رسیدن به عالی ترین مقامات اطلاعاتی و امنیتی برایم کاملاً مشهود بود. در کلاس او حدود ۳۰ نفر آموزش داده شدند. وی کتابی نیز همراه داشت که ترجمه شد و در اختیار پرسنل ذینفع و اداره کل آموزش قرار گرفت. در

مدتی که وی در تهران بود کتاب فوق را با دقت خواندم و اشکالات خود را پرسیدم. او همچنین درباره سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل توضیحاتی برایم داد که قبل نوشته‌ام. یکی از مسائل مهمی که استاد اسرائیلی مطرح ساخت و در آموزش «دفتر ویژه» در انگلستان نیز شنیده بودم، مستله سنجش نارضایی در جامعه بود و این اصل اساسی براندازی و ضدبراندازی که تا زمانیکه رضایت عمومی در جامعه حکم‌فرماست هر عمل ضدبراندازی شبکه‌های پنهانی محکوم به شکست است و تنها در شرایط نارضایتی عمومی و عمیق است که عملیات براندازی با موفقیت توأم می‌شود و عملیات ضدبراندازی - هر قدر پیشرفته - بنا کامی. گویا لینین، که استاد امنیتی اورا بزرگترین استاد براندازی قرن بیستم می‌دانست، نیز در این باره مطالبی گفته است. در سرفصل کتابی که استاد اسرائیلی به همراه داشت نیز با حروف درشت چنین جمله‌ای نوشته شده بود که اگر سازمان ضدبراندازی یک کشور بخواهد فعالیت شبکه‌های پنهانی را ناکام گذارد، در درجه اول باید به ایجاد رضایت در جامعه اهمیت دهد! به هر حال، حتی در کشورهایی که دارای پیشرفته‌ترین و مجهزترین سرویس‌های امنیتی هستند، مانند انگلیس و آمریکا و شوروی، تجربه نشان داده که شناسایی و خنثی کردن شبکه‌های براندازی پنهانی حد و مرزی دارد و رسیدن به حد عالی امکان پذیر نیست. لذا، براساس این تصور و به توصیه استاد اسرائیلی، اداره دوم اداره کل سوم تأسیس شد. اداره دوم اداره کل سوم، در واقع سازمان اجتماعی و ضدنارضایتی ساواک بود. این اداره می‌باشد میزان رضایت و عدم رضایت را در جامعه کنترل کند، علل نارضایتی را بررسی و کشف نماید و راه حل‌های پیشنهادی خود را به اطلاع مقامات مسئول برساند. اطلاعات لازم از ساواک‌ها می‌رسید و گزارشات نوبه‌ای تهیه و به «دفتر ویژه اطلاعات» (که تسلیم محمد رضا می‌شد) و به سایر مقامات مسئول تحویل می‌شد. اداره دوم براساس طبقات مختلف اجتماع به بخش‌های مختلف تقسیم می‌شد. بعدها که در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی نارضایتی‌ها و اعتصابات اوچ گرفت، ضرورت یافت که اداره مستقلی با نام «اداره دانشگاهها و مراکز آموزش عالی داخلی و دانشجویان خارج از کشور» ایجاد شود، زیرا مستله دانشجویی به مهمترین مستله کشور تبدیل شده بود. در اداره کل سوم بخش‌های دیگری نیز وجود داشت، مانند بخش اقلیت‌های مذهبی، که این تشکیلات در سال‌هایی که در ساواک نبودم (از ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ به بعد) گستردۀ شد.

ممکن است توضیح بالا درباره وظایف اداره دوم برای خواننده مضحك به نظر رسد، چون روزهای انقلاب مشاهده شده و عمق نارضایتی اشاره مختلف اجتماع از محمد رضا و رژیم او ثابت گردیده است. به نظر من، نفس تأسیس اداره دوم یک عمل کاملاً صحیح بود و اگر

این اداره در کشف نارضایتی‌ها ناکام ماند به عوامل عدیده بستگی داشت که به اساس رژیم دیکتاتوری محمد رضا و عمق سلطه بیگانگان برکشور و فساد دستگاه حاکمه باز می‌گشت. نتیجه چنین نظامی این بود که اداره کل سوم در گزارش‌های خود اساس را بر تعریف و تمجید می‌گذارد و به رضایت‌ها بیش از حد و به نارضایتی‌ها کمتر از حد بهاء می‌داد. ولی آنچه که به شخص من مربوط می‌شد: تا حد ممکن نارضایتی‌هایی را که می‌دیدم منعکس می‌کردم و حتی از ارسال مستقیم نامه سراپا فحاشی موسی صدر علیه محمد رضا ابا نداشتم (در این باره توضیح خواهم داد).

از سال ۱۳۵۰ که به بازرسی رفتم پرسنل این سازمان را از ۱۵۰ کارمند عاطل و پیر و فرسوده به حدود ۱۵۰۰ کارمند فعال رساندم و به کمک قریب به ۲۵۰ مأمور تحقیق تا آستانه انقلاب حدود ۴۰۰۰ پرونده سوءاستفاده بیش از ۱۰ میلیون تومان تحويل محمد رضا دادم. همه را به دادگستری ارجاع داد و همه از بایگانی را کد سردرآورد و معهذا من از پیگیری کوتاهی نکردم. ولی هیچکدام به جایی نرسید. من حتی از تهیه پرونده‌های ذردی مجید اعلم - دوست صمیمی محمد رضا - و ارسال آن به دادگستری پروا نداشتم. مقامات مملکتی روحیه مرا می‌شناختند و همه بدون استثناء از من حساب می‌بردند. بنابراین کسی نمی‌تواند ادعا کند که محمد رضا از فساد رژیمش و نارضایتی‌های مردم اطلاع نداشت و طفل بیگناهی بود و همه کاسه و کوزه‌هارا بر سر من خرد کند. من ذره‌ای در انجام وظایف خود قصور نکردم و این شخص محمد رضا بود که چنین می‌خواست. تصور می‌کنم شرحی که از زندگی محمد رضا و اطرافیان او داده ام تاکنون همه چیز را روشن کرده باشد.

پس از این حاشیه به متن باز می‌گردم: همانطور که گفتم اداره کل سوم با داشتن مهمترین وظیفه که امنیت داخلی بود، وسیع ترین سازمان اطلاعاتی و عملیاتی ساواک محسوب می‌شد و لذا در ساواک‌ها عناصر کافی را در اختیار داشت و در خارج از کشور نیز نمایندگی‌ها موظف بودند خواسته‌های اداره کل سوم را برآورده نمایند. مجموعه این امکانات و اختیارات به اداره کل سوم جایگاه خاصی در مجموعه ساواک می‌بخشید و به مدیر کل آن اقتدار و اهمیت زیاد می‌داد. طبیعی است که چنین سازمانی که فرد جاه طلبی چون ثابتی در رأس آن قرار گیرد و توسط عنصری از نوع نصیری هدایت شود و مسئول رژیم (محمد رضا) نیز از آن «امنیت مطلق» را انتظار داشته باشد، بی‌آنکه به عوامل نارضایتی جامعه پاسخی دهد، به چه فجایعی دست می‌زند.

همانطور که گفتم، به دلیل تقسیم کاری که توسط محمد رضا صورت گرفته بود، من به

عنوان قائم مقام ساواک در امور عملیاتی ساواک دخالتی نداشت، همانطور که نصیری نیز در حیطه مسئولیت من مطلقاً مداخله‌ای نداشت. بعلاوه قسمت اعظم اقدامات اداره کل سوم از اوایل سال ۱۳۵۰ شروع می‌شود که من با فعال شدن «شورای هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» و نیز مسئولیت جدید ریاست بازرگانی از ساواک خارج شدم و در واقع نقش من در بازسازی و راه اندازی ساواک پایان یافته تلقی شد و از آن پس نقش جدیدی متناسب با تخصص و تجربه خود ایفای کردم. معهذا، براساس صحبت‌های ثابتی، در دیدارهایی که با من در «دفتر ویژه اطلاعات» داشتم، و براساس بولتن‌ها و گزارشات ارسالی از اداره کل سوم به دفتر، به دو مسئله جدید که قبل اشاره نکرده‌ام، می‌پردازم:

یکی از مواردی که در سال‌های ۱۳۵۰ به بعد اداره کل سوم مورد تأکید قرار می‌داد، گروه‌های کوهنوردی جوانان بود که در روزهای تعطیل در ارتفاعات تهران در اکیپ‌های مختلف دیده می‌شد. ساواک مدعی بود که این گروه‌ها در واقع توسط افراد آموخته دیده در خارج تشکیل می‌شوند و در ارتفاعات اوین و در که به تمرینات چریکی می‌پردازنند. در یک مورد نیز مسئله حساس شد و آن زمانی بود که یک سرگرد به گارد محمد رضا مراجعه کرد و مدعی شد زمانیکه برای شکار به کوههای لشکرک رفته در آنجا صدای تیراندازی شنیده است. به ادعای این سرگرد، او نزدیک می‌شود و عده‌ای را در حال تمرین بالا رفتن از کوه و تیراندازی می‌بیند. رئیس گروه با خونسردی به سرگرد تعارف می‌کند و کمی با هم صحبت می‌کنند. او می‌گوید که ما تعداد بیشتری هستیم و گاهی به این مناطق آمده و بچه‌ها را تعلیم می‌دهیم. فرمانده گارد اظهارات سرگرد را به محمد رضا گزارش داد و او به رئیس ستاد ارتش (از هاری) ارجاع داد. از هاری پاسخ داد که این سرگرد دروغ گفته و لابد منظوری دارد. نظریه از هاری به محمد رضا گفته شد و او دستور داد که رئیس گارد همراه آن سرگرد با هلیکوپتر تمام منطقه را با دقت کاوشن کنند. جستجو انجام شد و چیزی مشاهده نگردید. رئیس گارد به سرگرد می‌گوید این بار که چیزی مشاهده نشد، ولی دفعات دیگر اگر چیزی دیدی سریعتر اطلاع بده! دیگر از آن سرگرد خبری نشد و مسئله خاتمه یافت و صدق یا کذب (یا اغراق) گزارش سرگرد نیز مشخص نشد. مسئله دیگر، کنترلی بود که محمد رضا از طریق ساواک و شخص نصیری بر روی مقامات مهم مملکتی اعمال می‌کرد. در مورد اعضاء خانواده سلطنتی و مقامات دربار، این کنترل از طریق مستخدمین و کارمندان جزء کاخ‌ها و راننده‌ها بود. در مورد افسران دارای مشاغل حساس نیز به طور غیر محسوس گماشته یا راننده از مأمورین ضد اطلاعات ارتش معرفی می‌شد و یا گماشته و راننده موجود به ضد اطلاعات ارتش مرتبط می‌گردید. در این مورد ساواک

به دستور محمدرضا از طریق دوستان نزدیک یا حتی خانواده افسر مورد نظر وارد عمل می شد. در مورد شخص من، از زمانیکه رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» شدم، راننده ام مأمور ضداطلاعات ارتش بود و به من گفته نشد. و تنها بعدها ثابتی محرمانه اطلاع داد که بی اشکال و طبیعی دانستم. بعدها، پس از سال ۱۳۵۰ ثابتی در ملاقات های خود با من اطلاع داد که نصیری از طریق منشی خود و منشی سرلشکر معتقد (قائم مقام ساواک) با طلا (همسرم) در ارتباط است و اطلاعات لازم را از او کسب می کند. مسئله حقیقت داشت ولی شاید برای دلخوشی خودم، تصور کردم که طلا به طور عادی به صورت «مأمور ندانسته» عمل می کند. در اثر سال ها زندگی اطلاعاتی همه این مسائل را طبیعی تلقی می کردم. در مورد مقامات غیرنظمی، در محل زندگی آنها ساواک از طریق مستخدم یا مستخدمه یا دوست و بیشتر از طریق دوستان همسر مقام مورد نظر کسب اطلاعات می کرد و از همسران مقامات به عنوان «مأمور ندانسته» استفاده می شد. در نخست وزیری تعدادی از مقامات، تعدادی از مستخدمین و کلیه مأمورین حفاظت، مأمور ساواک بودند و افسران شهربانی مأمور حفاظت نخست وزیری نیز در ارتباط با ساواک بودند. در محل سکنای مقامات عالی نخست وزیری نیز از مستخدم و مأمورین حفاظت استفاده می شد. در وزارتتخانه ها و سازمان های مستقل، از دفتر حفاظت وزارتتخانه که مأمورین ساواک بودند استفاده می شد، که آنها نیز به نوبه خود نزد مقامات حساس وزارتتخانه و سازمان تعدادی مأمور داشتند. از «همکاران» اداره کل نهم (تحقیق) که در سازمان های دولتی بودند، نیز استفاده وسیع می شد. به طور کلی این وظایف را ادارات کل سوم، هشتم و نهم ساواک مشترکاً و هر یک در حد امکانات خود انجام می دادند، ولی اطلاعات در اداره کل سوم جمع آوری می شد. در ارتش و شهربانی و ژاندارمری نیز اینگونه اطلاعات در ضداطلاعات مربوطه جمع آوری می شد.

چهره‌های ساواک

قبل‌آ به مناسبت‌های مختلف مهره‌های مهم و برجسته سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس، آمریکا، اسرائیل، بهائیت، فراماسونری و مافیای بین‌المللی را در ایران معرفی کرده‌ام و درباره چهره‌های مهم اطلاعاتی و ضداطلاعاتی مانند سرتیپ ماهوتیان و سرتیپ تاج‌بخش و دکتر مهیمن توضیح داده‌ام. در اینجا به معرفی چند چهره مهم و معروف ساواک می‌پردازم، که هر یک در حوزه فعالیت خود بسیار مؤثر بودند و گاه، مانند ثابتی، به شهرت بسیار رسیدند.

سرلشکر قدر و لبنان

شاید منصور قدر در ایران شهرتی نداشت، ولی بدون تردید نزد سرویس اطلاعاتی شوروی در منطقه و سرویس‌های کشورهای عربی و گروه‌های سیاسی لبنان معروفیت داشت. زمانیکه به ساواک رفتم، قدر درجه سرهنگی داشت و مدیر کل دوم ساواک (اطلاعات خارجی) بود. از همان موقع میان او و مدیر کل هشتم [سرتیپ هاشمی]، جنجال به پا می‌شد. قدر فرد باهوش، پرکار و سریع الانتقالی بود و در امر نفوذ فرد لایق و فعالی بشمار می‌رفت و از مدیر کل هشتم موفق‌تر بود. او بدون اطلاع هاشمی در سفارتخانه‌ها - بخصوص کشورهای عربی - نفوذ می‌کرد و چون سفارتخانه‌ها در حوزه کار مدیر کل هشتم بود، هاشمی به من شکایت می‌کرد و همیشه میان این دو اداره کل دعوا به وجود می‌آمد. هر چند از زرنگی قدر خوشم می‌آمد، ولی چاره‌ای نداشم و اورا منع می‌کردم. نمی‌توانستم دخالت در وظایف اداره کل دیگر را اجازه دهم و صحیح هم نبود. این زرنگی‌های قدر مورد توجه محمدرضا قرار گرفت و برای اینکه استفاده بهتری از او شود، او را به سفارت در اردن فرستاد. قدر در اردن سرتیپ شد و بقدرتی کار او موفق بود که به جای ۴ سال ماند و سپس محمدرضا او را به عنوان سفیر به لبنان

فرستاد.^۳ در آن زمان بیروت اهمیت جدی از نظر اطلاعاتی در منطقه پیدا کرده بود و محمدرضا نیز می‌خواست در سیاست منطقه فعال و مؤثر باشد. بعلاوه، لبنان یک مرکز فعال مخالفین محمدرضا شده بود و به خاطر ماجراهی تیمور بختیار یکی دوسرالی روابط دو کشور قطع بود و قادر در چنین شرایطی به لبنان می‌رفت.^۴ او تا نزدیکی انقلاب در بیروت ماند و در آنجا به درجه سرهنگی رسید.

سرلشکر قدر هر دو هفته یکبار به تهران می‌آمد. او کاری به وزارت خارجه نداشت. مستقیماً گزارش خود را به محمدرضا می‌داد و دستورات لازم را اخذ می‌کرد و سهی برای ادای احترام به دیدن من می‌آمد. هدفش از ملاقات با من بیشتر جلب محبت و لطف محمدرضا بود، ولی من سوالاتی از اوضاع لبنان می‌کرم و او پاسخ می‌داد. لبنان همیشه بحث‌انگیز بود و این کشور کوچک با این همه ماجراهای مختلف سبب می‌شد که همیشه چیزی برای پرسیدن از قدر داشته باشم. قدر در صحبت‌هایش آنچنان اوضاع لبنان را درهم و بره نشان می‌داد که تعجب می‌کرم. می‌پرسیدم که چگونه ممکن است در یک کشور کوچک این همه دستجات سیاسی مختلف با سیاست‌های متغیر وجود داشته باشد؟ می‌گفت که در لبنان مردم به ۲ گروه اصلی تقسیم می‌شوند: مسیحی‌ها که اکثراً تحصیل کرده و دارای مشاغل مهم و زندگی مرتفع و خانه‌های مجلل هستند و مسلمانان که اکثراً دارای مشاغل پایین بوده و در لانه‌هایی زندگی می‌کنند که به خانه شباهت ندارد. این ۲ گروه اختلافات سیاسی باهم دارند و ریشه حوادث لبنان در وجود اختلاف میان این ۲ گروه است. مسیحیان یا مسلمانان در یک نقطه مجتمع نیستند، که رابطه و در نتیجه درگیری پیش نیاید. در منطقه‌ای که اکثریت با مسلمانان است، نقاطی وجود دارد که اکثریت با مسیحیان است و یا در مناطقی که اکثریت با مسیحیان است نقاط

۳. منصور قدر از خرداد ۱۳۴۶ تا اردیبهشت ۱۳۵۲ در اردن و از مرداد ۱۳۵۲ تا دی ۱۳۵۷ در لبنان سفير بود.
(ویراستار)

۴. تیمور بختیار در تاریخ ۱۳۴۷/۲/۱۵ به انهام حمل اسلحه غیرمجاز توسط مأمورین امنیتی لبنان در فرودگاه بیروت دستگیر شد. در پی این واقعه، محمدرضا بهلوی تمام نیروی خود را به کار گرفت تا موافقت دولت لبنان را برای تحویل او به ایران جلب کند. دولت لبنان این خواست مصراًنه رژیم ایران را نپذیرفت و در نتیجه روابط ایران و لبنان بشدت تیره شد و در فروردین ۱۳۴۸ قطع گردید. تیمور بختیار نیز با اعمال نفوذ رژیم عراق آزاد شد و در تاریخ ۱۳۴۸/۲/۲۷ طی تشریفات خاصی وارد بغداد گردید و در قصر سابق نوری سعید سکنی داده شد. مناسبات ایران و لبنان در نیمه سال ۱۳۵۰ تجدید شد. هدف محمدرضا بهلوی از اعزام قدر به لبنان این بود که بتواند حداقل نفوذی هم‌سنگ با نفوذ رژیم عراق در دستگاه حکومی لبنان کسب کند. (ویراستار)

مسلمان نشین وجود دارد. بدین جهت نمی‌توان لبنان را به دو منطقه تفکیک شده تقسیم کرد و این یک اشکال اساسی است. اگر چنین نبود مسلمان‌تاکنون لبنان به دو لبنان مسیحی نشین و مسلمان نشین تجزیه شده بود. بعلاوه، مسیحیان و مسلمانان نیز در درون خود متعدد نیستند. مسیحیان به ۳ دسته عمده و تعدادی دستجات کوچک و مسلمانان نیز بخشی شیعه و بخشی سنی هستند و به ۴-۵ دسته عمده و تعدادی دستجات کوچکتر تقسیم شده‌اند، که هر دسته، چه مسیحی و چه مسلمان، دارای هدف و روش سیاسی خود است و نام و رئیس خود را دارد. قدر با دقت نام دستجات سیاسی و اسامی رؤسای آن‌ها و مرامشان را می‌گفت که به خاطر ندارم. او مفصلًاً درباره نقش اسرائیل و سوریه و سرویس‌های جاسوسی جهان در لبنان صحبت می‌کرد. سرلشکر قدر می‌گفت که وضع سفارت ایران همیشه در خطر است و لذا ۶ نفر از پاسداران ساواک را به بیروت برده تا از محل سفارت و خود او محافظت کنند. در آن زمان به علت شلوغی بیروت، اکثر سفارتخانه‌ها بسته بود ولی سفارت ایران باز بود. قدر می‌گفت که سفرای انگلیس و آمریکا کراراً از او خواسته‌اند که سفارت ایران در بیروت باز بماند و به همکاری نزدیک خود با آنان ادامه دهد. به گفته قدر، فعال ترین سفارت در رابطه با سفارت‌های انگلیس و آمریکا، سفارت ایران بود. مسئله مهمی که قدر با من مطرح می‌کرد و به خاطرم مانده درباره موسی صدر است.

من موسی صدر را از قبل می‌شناختم، البته هیچگاه او را ندیدم. احتمالاً سال ۱۳۴۳ بود که یک روز پاکتی را روی میز من گذاشتند. آدرس پاکت دفتر و نام گیرنده من بودم، ولی تمبر نداشت. قبل از ورود به ساختمان، ۲ اتاق کوچک مقابل هم قرار داشت که در یکی از آنها یکی از استوارهای دفتر می‌نشست و اتاق مقابل اتاق انتظار بود. آن استوار موظف بود هر فردی غیر از پرسنل دفتر مراجعه می‌نمود، او را در اتاق انتظار بنشاند و به افسر مسئول تلفن کند و طبق دستور او عمل نماید. ولی وی پاکت‌هارا می‌پذیرفت و شخص مراجعه کننده می‌رفت. نامه‌ها به دست افسر شعبه ۱ دفتر می‌رسید و پس از رد کردن از مقابل دستگاه مخصوص، که حاوی مواد منفجره نباشد، برای من می‌فرستاد. بنابر این، بسادگی می‌شد هر نوع نامه‌ای را به دفتر داد و تحویل دهنده هم شناسایی نشود. به هر حال، پاکت را باز کردم. چند برگ بود که با خط زیبا نوشته شده بود. خطاب به محمد رضا بود و آنچه فحش و ناسزا بود به او داده و خطاهای او را بر شمرده بود. در انتهای نامه امضاء «موسی صدر اصفهانی» بود و گویا در نجف نوشته شده بود. نامه را جزء کارهای دفتر گذاردم و برای محمد رضا فرستادم. در حاشیه نامه نوشته: «نامه را در دفتر نگهداری کنید. اگر روزی به ایران آمد سند محکمی در دادگاه علیه اوست.»

سرلشکر قدر درباره موسی صدر توضیح داد و معلوم شد که وی در لبنان شخصیت مهمی شده. او گفت: «موسی صدر می‌تواند مفیدترین فرد برای من باشد، ولی شاه اجازه ملاقات با او را نمی‌دهد. من به شاه گفته‌ام که وی نفوذ زیاد در بین مسلمانان بخصوص شیعیان لبنان دارد و اگر او پذیرد اجازه دهید ملاقات کنم. ولی شاه مخالفت ضمنی نمود.» مدتی بعد، قدر گفت که بدون اجازه محمدرضا از موسی صدر تقاضای ملاقات کرده و او پذیرفته است. مسلماً این عمل قدر به دستور سرویس‌های انگلیس و آمریکا بوده ولذا وقتی به محمدرضا گفت، پاسخی نداد، یعنی مخالف نیست. به هر حال به گفته قدر، او با موسی صدر ملاقات می‌کند و به او می‌گوید: «تقاضای ندارم جز اینکه به عنوان یک ایرانی می‌خواهم هر اطلاعی دارم در اختیارتان بگذارم، این اطلاعات فقط آنچه سفارت ایران جمع می‌کند نیست بلکه سفارت‌های انگلیس و آمریکا هم اطلاعاتی در اختیارم می‌گذارند.» موسی صدر می‌پرسد: «حال چه اطلاعاتی دارید؟» و قدر هرچه می‌داند به صدر می‌گوید و اطلاعات مفصلی در اختیارش می‌گذارد. سرلشکر قدر می‌گفت: «احساس کردم بدش نمی‌آید که اینها را بداند، گفتم: اگر اجازه دهید با کسب وقت قبلی گاهی شما را ببینم.» جواب داد: «بی اشکال است و اگر واقع می‌گویید هر وقت ملاقات بخواهید خواهم داد. همینطور هم شد. هیچ اطلاعی هم از او نمی‌خواستم و واقعاً با او صدیق بودم و فقط اطلاعات می‌دادم.» این ماجرا نشان می‌دهد که قدر از نظر اطلاعاتی چه اعجوبه‌ای بود.

ملاقات‌های من با سرلشکر قدر تا اوایل سال ۱۳۵۷ ادامه داشت و بعداً اورا ندیدم. یا به تهران نیامد و یا با من ملاقات نکرد. احتمالاً باید از همان بیروت به آمریکا یا انگلیس رفته باشد و با یکی از سرویس‌های انگلیس یا آمریکا یا شاید اسرائیل همکاری می‌کند.

خوانساری؛ مسئول دانشجویان در اروپا

برخلاف قدر، خوانساری معروفیت داشت و این اواخر نام او در میان دانشجویان ایرانی در اروپا سر زبانها افتاده و به عنوان نماینده ساواک در اروپا شناخته شده بود. ہرویز خوانساری مانند دکتر مهیمن از افرادی بود که در سالهای ۱۳۲۰ با انگلیسی‌ها رابطه داشت، و از جوانی به مشاغل عالی (معاون وزیر کار در کابینه رزم آرا) رسید و در پیری از نخبگان ساواک شد. او فردی استثنایی از نظر هوش و زرنگی بود و تمام استعداد خود را در راه پندویست به منظور پولسازی به کار گرفت و لذا جزء اطرافیان اشرف بود. من اولین بار خوانساری را در منزل اشرف دیدم. شاید حدود ۲۰ سال قبل از انقلاب بود.

وقتی وارد شدم اشرف با خوانساری تنها بود و به او گفت: «ایشان را می‌شناسی؟» خوانساری که مرا ندیده بود گفت: «بجا نمی‌آورم!» همینکه اشرف نام مرا برد، بلند شد و احترام بجای آورد و مرا بغل کرد. اشرف که خیلی رُک بود در حضور خوانساری به من گفت: «خوانساری نوکر انگلیسی هاست!» البته من گفته اشرف را شوخی تلقی کردم، ولی بعدها برایم مسجل شد که او روابط نزدیکی با انگلیسی‌ها دارد و معلوم شد که خوانساری صرفاً برای گرفتن پست‌های بهتر و پولسازتر با اشرف دوست شده و متقابلاً خواسته‌های او را انجام می‌دهد.

بعدها، که قائم مقام ساواک بودم، روزی نصیری مرا به اتفاقش خواست. دیدم که خوانساری هم آنجاست. نصیری گفت: «اگر تصویب نمایید او را سرپرست کل دانشجویان در سطح اروپا نماییم و چون تعیین مشاغل با شماست، تأیید شما لازم است!» گفتم: به ایشان ارادت دارم و در هوش و ذکاؤت و کاردانی و مثبت بودن ایشان تردید نیست و بهترین انتخاب است! نصیری و خوانساری هر دو خیلی تشکر کردند و بدین ترتیب برویز خوانساری از طرف ساواک مسئول امور دانشجویان در اروپا شد.

زمانی که اردشیر زاهدی در کابینه هویدا وزیر خارجه شد، به کمک اشرف، خوانساری جانشین او شد و در واقع وزارت خارجه را او اداره می‌کرد نه زاهدی. همه کارمندان وزارت خارجه به این امر وقوف کامل داشتند. پس از اینکه زاهدی کنار رفت، خوانساری از طرف وزارت خارجه با عنوان سفیر به ژنو مأمور شد که کلیه سفارتخانه‌های اروپای شرقی و غربی را بازرسی نموده و گزارش دهد. در آن زمان ۴ نفر با عنوان سفیر در ژنو مستقر بودند و سفیر واقعی در برن سوئیس بود. خوانساری به طور منظم تمام سفارتخانه‌ها اعم از اروپای غربی و شرقی را بازرسی می‌کرد و هر ماه یک هفته به تهران می‌آمد. او اول با محمدرضا ملاقات می‌کرد و گزارش را برای او قرائت می‌نمود و با دستورات محمدرضا به وزیر خارجه تحويل می‌داد و دنبال رفع نواقص هم بود. با آن هوش و زرنگی که داشت این وظیفه را بخوبی انجام می‌داد و تمام سفرای ایران در اروپا از او واقعاً حساب می‌بردند. لابد یک نسخه از گزارشات را هم به انگلیسی‌ها می‌داد.

این دوران بهترین دوران کار خوانساری بود. هم از طرف ساواک سرپرست کل دانشجویان در سطح اروپا و هم بازرس وزارت خارجه در کلیه سفارتخانه‌های اروپا، غربی و شرقی، بود و عنوان سفیر مستقر در ژنو داشت. این یک مأموریت بسیار پولساز بود. هم از ساواک پول هنگفت بی‌حسابی، بخصوص تحت عنوان کمک به دانشجویان بی‌بضاعت (در واقع اجیر کردن منابع) می‌گرفت و هم از وزارت خارجه وجودی دریافت می‌داشت. در ژنو یک ساختمان

مجلل برای محل کارش و یکی هم برای محل زندگی اش اجاره کرده بود و در تهران هم ساواک یک آپارتمان به طور دائمی (در هتل هیلتون) برای او اجاره کرده بود که این یک هفته در ماه که به تهران می‌آید بدون مسکن نماند! او هم هر وقت به تهران می‌آمد از همین آپارتمان استفاده می‌کرد. یکبار برای تعطیلات نوروزی با طلا یک هفته به ژنو رفت. خوانساری و نماینده ساواک در فرودگاه به استقبالم آمدند. خوانساری هر روز و هر شب مرا به نقاط مختلف اطراف ژنو، خواه در خاک سوئیس یا فرانسه، دعوت می‌کرد. گاهی معدتر می‌خواستم ولی اکثرأ قبول می‌کردم. ما را به بهترین رستوران‌ها می‌برد و هیچوقت نگذشت که یکبار هم او میهمان من باشد. حداقل محبت را می‌کرد و لابد برای حفظ مشاغل مهمش بود که مدخل او نشوم.

در زمان وزارت خارجه [عباسعلی] خلعت‌بری، مدتها خوانساری مجدداً جانشین وزارت خارجه شد و در زمان تعیین نصیری به عنوان سفیر در پاکستان در این پست بود و باز هم همان قدرت و نفوذ زمان زاهدی را در وزارت خارجه داشت. اصولاً وزارت خارجه همیشه همین وضع را داشت و مرکز دزدی و بندوبست و مشاغل پول‌ساز بود. از میان وزرای خارجه تنها محسن رئیس را می‌شناسم که تا حدودی شایستگی این شغل را داشت و دو دوره هم سفیر در انگلیس شد. زمانی که به دستور محمدرضا، نصیری سفیر در پاکستان شد، برای خدا حافظی با او به وزارت خارجه رفت. نصیری در اتاق خوانساری سفارش پسرم (شاهرخ) را کردم که کارمند خوانساری هم هنوز جانشین وزیر بود. به خوانساری سفارش پسرم (شاهرخ) را کردم که کارمند وزارت خارجه شده بود. گفت: «ترتیب کار را داده ام که پس از یک آزمایش وارد کار سیاسی شود. تا مخلص اینجا هستم کار پس‌تران سکه است!» نمی‌دانم در چه تاریخی «مخلص» در این پست نبود، لابد در زمان شریف‌امامی، که کار پسرم دیگر «سکه» نشد و بعداً مجبور به استعفاء گردید. این هم سرگذشت یک مأمور انگلیسی دیگر، یعنی پرویز خوانساری!

ثابتی؛ «مقام امنیتی»

چهره دیگری از ساواک که نیاز به معرفی بیشتر دارد پرویز ثابتی است، فردی که از سال ۱۳۵۰ به عنوان «مقام امنیتی» معروف ترین چهره ساواک شد.

تفاوت ثابتی با خوانساری در این است که از بدوجوانی در ساواک بود و در این سازمان ترقی کرد و به عنوان «مقام امنیتی» به شهرت و معروفیت دست یافت.

زمانی که قائم مقام ساواک شدم، ثابتی یک جوان کمتر از ۳۰ سال بود و شغل او ریاست بخش مربوط به احزاب پنهانی بود. او را ندیدم تا زمانی که مقدم را به جای مصطفی امجدی

مدیر کل سوم کرد. ناصر مقدم مأموریت داشت که آثار سوه دوران امجدی را در اداره کل سوم رفع کند و به این سازمان نظم و تحرک ببخشد. قرار بر این بود که او بدون توجه به بندوبست‌ها و سفارش‌ها جوانان با استعداد را تشویق کند و بالا بکشد و به آنها میدان جولان بدهد تا اداره کل سوم آن چیزی شود که باید باشد. روزی مقدم گفت: «تعدادی پرسنل در اداره کل سوم شناسایی کرده‌ام که بسیار لایق هستند. اگر هر چند وقت یکبار یکی از آنها را احضار کنید ولو برای صحبت‌های متفرقه، موجبات تشویق آنها فراهم می‌آید، زیرا خیلی علاقه دارند شمارا ببینند!» اسامی را به خاطر دارم. اول ثابتی را گفت، سپس عطاربور و بعد فرنژاد. به مقدم گفتم: هر موقع خواستند مرا ببینند مختارند. به منشی من اطلاع دهنده و بلا فاصله فرد متقاضی احضار خواهد شد! این چند نفر بین خود نوبت گذارده بودند به طوری که حدوداً هر دو هفته یکبار یکی از آنها را می‌دیدم. پس از چند جلسه برداشت من از ثابتی این بود که بسیار مقام پرست و متظاهر است. دارای هوش خوب - و نه بیشتر - است ولی قوه بیان خیلی خوب دارد. در مجموع کارمند خوبی به شمار می‌رفت، ولی به علت آن قدرت بیان و تظاهر خود را بیش از آن چیزی که بود نشان می‌داد. این رفتار قطعاً در من اثری نداشت ولی در دیگران مانند مقدم و نصیری مسلماً بی اثر نبود. دروغ و راست را مخلوط می‌کرد تا میزان فعالیت و موفقیت خود را ۳-۲ برابر واقع جلوه دهد. آرام و مسلط بر اعصاب خود بود. ساختمان فکری اش طوری بود که همیشه به او خوش می‌گذشت. از خود انتقاد نمی‌کرد و راضی و خیلی راضی از خود بود. حال آنکه عطاربور و جوان در کار خود جدی تر و علاقمندتر بودند و متظاهر هم نبودند. بدون تظاهر، مشخص بود که قدرت فکری آن دو بیش از ثابتی است و ضمناً می‌توانند کاملاً مورد اعتماد واقع شوند، حال آنکه ثابتی به هیچ‌وجه نمی‌توانست اعتماد مرا جلب کند و به نظر من او برای کار اطلاعاتی ساخته نشده بود و بیشتر به درد کار سیاسی می‌خورد. هیچ‌وقت میل نداشتم مرنوس مستقیمی مانند ثابتی داشته باشم، ولی عطاربور را با طیب خاطر می‌پذیرفتم. فرنژاد را خوب به خاطر نمی‌آورم.^۵

به هر حال، پس از مدتی مقدم با تأیید شورای عالی ساواک و تصویب من به این افراد ترقی داد و ثابتی رئیس اداره یکم اداره کل سوم شد. من که جاه طلبی ثابتی را می‌دیدم، خواستم که او را در کار سیاسی مشغول کنم و لذا از هویدا خواستم که یک پست وزارت به ثابتی بدهد. او

۵. ہرویز فرنژاد معروف به «دکتر جوان» با تأسیس «کمیته مشترک ضد خرابکاری» مسئول عملیات ضد خرابکاری و معاون ساواک تهران شد. (ویراستار)

مطابق طبع هویدا هم بود. زمانی که مسئله را به ثابتی گفتم از خوشحالی باور نمی‌کرد. هویدا ثابتی را خواست و وزارت را به او پیشنهاد کرد و او اجازه فکر کردن درباره نوع وزارتخانه خواست. در همین احوال منوجهر آزمون (کارمند ساواک) معاون نخست وزیر و رئیس سازمان اوقاف شد. این مسئله به ثابتی برخورد و از وزارت منصرف گردید. او بعداً به من گفت: «وقتی آزمون که در ساواک چندین رده از من پایین تر بود، معاون نخست وزیر شود، دیگر وزارت چه افتخاری دارد؟!» من گفتم: پس صبر کن تا نخست وزیر شوی! این حرف در او اثر کرد و باورش شد و تا زمان انقلاب این مسئله در ذهنش بود.

ثابتی با این خصوصیات توانست قاب نصیری را بدزدده و همه کاره ساواک شود و از فروردین ۱۳۵۰ به جای مقدم مدیر کل سوم گردد. او در مسئله حزب توده و تیمور بختیار گُل کرد. نصیری مورد بختیار را به ثابتی واگذار کرده بود و او تعدادی افسر بازنشسته و فراری توده‌ای و غیرتوده‌ای را اطراف بختیار جمع کرد و کلک اورا کند. سپس طرح اجرای یک سری مصاحبه‌های تلویزیونی با عنوان «مقام امنیتی» را داد و نصیری و محمد رضا برای خودنمایی پذیرفتند، که در واقع نمایش خود ثابتی بود. در این نمایش‌های تلویزیونی او بسیار خوب و محکم صحبت می‌کرد و همه را تحت تأثیر قرارداد؛ به دلیل بیان عالی و عدم تردید در سخنانش. دعوت‌ها از او در خانه رجال شروع شد و ثابتی در چندین میهمانی از من خواهش کرد که شرکت کنم که شرکت نمودم. در این میهمانی‌ها خانم‌های زیبا چندین هزار تoman هزینه آرایش خود می‌کردند تا مورد پستند «مقام امنیتی» واقع شوند و دور او را می‌گرفتند و خود را معرفی می‌کردند و کارت و آدرس می‌دادند. من چند بار به چند خانم که میل داشتم صحبت کنم نزدیک شدم و هرچه گفتم «من فرد و نهستم» بی فایده بود! همه «مقام امنیتی» را می‌خواستند و فرد و نهست و امثال فرد و نهست برایشان مهم نبود! این عنوان «مقام امنیتی» تا انقلاب روی ثابتی ماند و همه جا به پذیرایی از او افتخار می‌کردند.

ثابتی به عنوان مدیر کل سوم ساواک هر ۱۵ روز یکبار در جلسات شورای هماهنگی رده ۲ در «دفتر ویژه اطلاعات» شرکت می‌کرد و به علت همین خصائص فرد شماره یک شورا شده بود. هرچه می‌خواست قالب می‌کرد و همه اعضاء شورا تحت تأثیر او بودند. شاید دو سوم مدت جلسه را او به تنها بی صحبت می‌کرد و چون اتاق جلسه پهلوی اتاق کار من بود صدایش را به خوبی می‌شنیدم. پس از خاتمه جلسه می‌ماند و اجازه ملاقات با من را می‌خواست که ملاقات می‌کردم. در آن زمان از ساواک به بازرگانی منتقل شده بودم و لذا ثابتی اخباری از وضع ساواک، به طور غیررسمی، به من می‌داد. از جمله می‌گفت که نصیری از طریق راننده من رفت و

آمدهایم را زیر کنترل دارد. این سیستم محمدرضا بود و برایم طبیعی بود. در این ملاقات‌ها او طبق معمول راست و دروغ را مخلوط می‌کرد و من چیزی از فعالیت‌هایش نفهمیدم. می‌خواست و آنmod کند که کارهای زیادی انجام می‌دهد و اکثراً از شبکه‌های موهم صحبت می‌کرد و مدعی می‌شد که رد اصلی شبکه پیدا شده و بزودی دستگیر خواهد شد و این شبکه‌ها هیچوقت کشف نمی‌شدا! موارد به حدی مخلوط بود و من هم به حدی غیرجذی نسبت به حرشهای او که حتی یک مورد را هم به خاطر ندارم.

در زمان انقلاب، بخصوص در زمان نخست وزیری ازهاری و بختیار، ثابتی بدون اطلاع قبلی حداقل هفته‌ای دوبار به دفتر می‌آمد و بیشتر اخبار تظاهرات را می‌داد که قبل از اطلاع دفتر رسیده بود. احساس کردم که از این ملاقات‌های بیش از حد و بدون موضوع منظوری دارد. ثابتی بیش از حد از مأموریت و ریاست من در تمام پست‌های تعریف می‌کرد و مدعی بود که پس از رفتن من ساواک بی‌نظم و انضباط شد و از نظر فساد و سوءاستفاده به سطح زمان تیمور بختیار سقوط کرد. می‌گفت که همه در ساواک و ارتش وغیره شمارا دوست دارند و قبول دارند. احساس کردم که ثابتی تصور می‌کند که چون وضع قاراش میش شده، چه بهتر که من بختیار را کنار بزنم و خود حکومت کنم تا ثابتی نخست وزیر شود! صریحاً نگفت ولی منظورش روشن بود. قرار گذاشته بودم که شب‌ها به ثابتی تلفن کنم و آخرین اطلاعات را تا آن لحظه از او بگیرم. چنین می‌کردم. تا حدود ۱۰ روز قبل از انقلاب ثابتی برای خدا حافظی به دیدن آمده و گفت که می‌خواهد به آمریکا برود و همتای آمریکایی او در سفارت برایش مسجل کرده که در «سیا» شغلی به او واگذار خواهد شد. از این جهت راضی به نظر می‌رسید. قرار شد پس از رفتن او با همان شماره با عطارپور تماس بگیرم و آخرین وضعیت را بپرسم. بعد از رفتن او شب‌ها از کلوب «ایران جوان» به عطارپور تلفن می‌کردم تا بالاخره ۵-۴ روز قبل از انقلاب عطارپور نیز اطلاع داد که فردا به خارج خواهد رفت. او گفت که به اسرائیل می‌رود و سازمان امنیت اسرائیل از او برای کار دعوت کرده است. عطارپور بعد از خدا حافظی تلفنی، فرد دیگری را معرفی کرد که با همان شماره شب‌ها تلفن کنم. یکی دوبار دیگر از کلوب «ایران جوان» تلفن کردم تا بالاخره به علت پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن این رابطه نیز قطع شد.

۶. مسائل امنیت داخلی در دوران محمد رضا

رژیم پهلوی و «دکترین امنیت ملی»

هر کشوری دارای یک «دکترین امنیت ملی» است، که خطوط اساسی سیاست داخلی و خارجی آن را تعیین می‌کند. «دکترین امنیت ملی»، بویژه نحوه استقرار امنیت ملی، حتی در دو کشور همسایه نیز با هم مشابه ندارد و بهتر است گفته شود نمی‌تواند داشته باشد. عوامل مختلف تاریخی، سیاسی، اقتصادی، مذهبی، نژاد، آب و هوا، وضع جغرافیایی، همسایگان و نوع رابطه با آنها، سنت‌ها و فرهنگ، میزان ارتباطات درونی کشور و درجه رشد وسایل ارتباط جمعی، نوع قومیت‌ها و عشایر، سنت‌های سیاسی جامعه و میزان استحکام قوانین و یا عرف، نوع حکومت و غیره و غیره در تعیین «دکترین امنیت ملی» هر کشور مؤثر است. پس می‌توان گفت که به تعداد ملل، «دکترین امنیت ملی» وجود دارد و راز دوام و بقاء یا سقوط حکومت‌ها در درستی یا نادرستی این دکترین و انطباق یا عدم انطباق آن بر عوامل فوق است. اگر این دکترین، سیاست‌های داخلی و خارجی حکومت را به نحوی ترسیم و مجری سازد که همه عوامل متعدد مؤثر رعایت شود و پاسخ مناسب به آنها داده شود، این حکومت حکومتی با دوام و دارای ثبات است. ولی اگر این حکومت بدون داشتن هیچ تصوری از «دکترین امنیت ملی» و به صورت غیر برنامه‌ریزی شده و در واقع کورکورانه عمل کند و یا «دکترین امنیت ملی» آن هیچ تطابقی با واقعیت‌ها و عوامل شکل دهنده امنیت ملی نداشته باشد، طبعاً چنین حکومتی قابل دوام نخواهد بود.

به اعتقاد من، که قریب به ۲۰ سال در متن مسائل امنیت ملی رژیم محمد رضا بوده ام و در مشاغل ریاست «دفتر ویژه اطلاعات» و قائم مقامی ساواک و ریاست بازرگانی شاهنشاهی، در عالی‌ترین رده آن فعالیت داشته‌ام و با سازمان‌های امنیت ملی در کشورهای مختلف - بویژه انگلستان - آشنایی دارم، رژیم پهلوی از یک «دکترین امنیت ملی» منطبق با عوامل واقعی مؤثر

در جامعه ایران برخوردار نبود و به همین دلیل نیز سقوط کرد. «دکترین امنیت ملی» در رژیم بهلوی یا اصولاً معنا و مفهومی نداشت و یا طرح‌هایی بود که قدرت‌های خارجی مسلط ایران، براساس منافع خود بر حکومت ایران تحمیل می‌کردند و نقش رضاخان و پرسش اجرای این طرح‌ها بود. این طرح‌ها، بویژه اقداماتی که با عنوان «انقلاب سفید» انجام گرفت و بخصوص طرح «اصلاحات ارضی» بافت فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی جامعه ایران را بشدت تخریب کرد، سنت‌هایی را که طی قرن‌ها شکل گرفته و خامن بقاء و دوام یک ملت بود از بین برداشته و خرابی‌های فراوان برای ملت ایران به بار آورد.

الف - دوران رضاخان

رضاخان از نظر سیاست خارجی مسئله‌ای نداشت. انگلیسی‌ها که توپتین نیروی منطقه بودند، او را آوردند و از او پشتیبانی کردند. دولت شوروی، که در آغاز در ضعف کامل بود، از صعود رضاخان حمایت کرد و بعدها نیز مشکلی برای او ایجاد ننمود. بنابراین، در زمینه امنیت ملی، رضاخان مسئله خارجی نداشت و از نظر سازمان نیز همان اطلاعاتی که در سطح وزیر خارجه و رابط‌های سفارت انگلیس به او می‌رسید، کفايت می‌کرد. فقدان همین درک جهانی موجب شد که در زمان جنگ دوم، رضا به آلمان هیتلری که با روحیات او تطابق داشت، تعایل نشان دهد و به عنصر نامطلوب برای انگلستان تبدیل شود و سقوط کند.

در زمینه امنیت داخلی، رضاخان مسائل خود را با همان ایزاری که می‌شناخت حل کرد؛ یعنی ارتش. او در آن زمان و با توجه به جمعیت کم ایران، که بتدریج رو به افزایش داشت، یک ارتش صدهزار نفری به وجود آورد. لشکرها بر حسب مناطق پرسنلی حدود ۱۵ هزار نفر نیرو داشتند که دو لشکر مرکز هر یک حدود ۲۰ الی ۲۵ هزار نفر پرسنل داشت. ژاندارمری را نیز با پرسنلی حدود ۵۰ الی ۶۰ هزار نفر تحت امر ستاد ارتش قرار داده بود. این نیرو، با استقرار واحدهای ارتش در شهرهای بزرگ و مراقبت ژاندارمری از خارج شهرها هرگونه اقدام مخالف حکومت را سرکوب می‌کرد. شهربانی، غیر از وظایف معمول، موظف بود هرگونه فعالیت مخالف فردی و حزبی را کشف و از اتفکار عمومی مطلع گردد؛ یعنی همان کاری که بعدها به سواک محول شد به عهده شهربانی بود.

رضاخان هیئت دولت نیز داشت و در برخی جلسات که در فواصل معین در کاخ تشکیل می‌شد شرکت می‌نمود. نظم را در سازمان‌های دولتی از وزراء مربوطه می‌خواست و مراقب انتخاب استانداران بود. بنابراین امنیت داخلی از طریق دوشاخه نظامی (ارتش، ژاندارمری،

شهربانی) و دولتی (هیئت دولت، سازمان‌های دولتی، استانداران)، که به طور جداگانه و مجزا از هم تحت امر او بودند، تأمین می‌شد. در این میان توجه اصلی به شاخه نظامی بود و پول واصله از شرکت نفت انگلیس، که اوایل سالی ۲۵ میلیون لیره بود و سپس به ۳۲ میلیون لیره رسید، را بیشتر به شاخه نظامی اختصاص می‌داد. بنابراین دو مقام اصلی در شاخه نظامی عبارت بودند از: در درجه اول رئیس ستاد ارتش (که ژاندارمری هم جزء آن بود) و در درجه دوم رئیس شهربانی. نخست وزیر نیز در رده اول شاخه غیرنظامی قرار داشت. رضاخان پس از تیمور تاش وزیر دربار تعیین نکرد و رئیس دربار تعیین نمود و این شغل اهمیت خاصی نداشت. رئیس دربار مانند فردی بود که خانه او را اداره می‌کرد.

اساسی ترین مخالفت‌ها با رضاخان از دو ناحیه بود: اول روحانیت شیعه که رضاخان تصمیم به نابودی آن داشت، روحانیت شیعه که دارای انسجام کامل و مرکز آموزش دینی بود، از قبل از رضاخان در امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مملکت دخالت داشت ولذا هیچگاه در ایران مردم به تحزب گرایش نیافتد و در قالب مذهب شیعه فعالیت سیاسی می‌کردند. انگلیسی‌ها نسبت به اهمیت تشکیلات شیعه شناخت و وقوف داشتند و شاہورجی زمانی - در سال ۱۳۲۸ - برایم از قدرت شیعه سخن گفت و توضیح داد که در طول تاریخ ایران هرگاه روحانیت با پادشاهی درگیر شده، سبب سقوط او شده است. رضاخان، به دستور انگلیسی‌ها، تصمیم به نابودی این تشکیلات داشت. به دستور او به مقامات روحانی بشدت توهین می‌شد و تنها تعداد محدودی طبق لیست شهربانی در سراسر کشور حق استفاده از لباس روحانیت داشتند. از بقیه به عمد و در ملاعع خلع لباس می‌شد. مواردی را در خیابان‌ها دیدم که عمامه برخی را به گردن آنها انداخته و او را در خیابان می‌کشیدند. عکس العمل ملت در مقابل این اقدام رضاخان نفرت بود. قبلًا گفتم که در محله ما - خانی آباد - یک شیخ و یک سید همسایه ما بودند و هر دو را شهربانی از لباس ممنوع کرده بود، ولی احترام مردم منطقه به آنها چندبرابر شده بود. مردم خانی آباد برای ملاقات جلوی منزل آنها صفت می‌کشیدند و در منازل نیز مانند سابق مجالس روضه خوانی برقرار بود. بنابراین نه دوران ۲۰ ساله رضاخان و نه دوران ۳۷ ساله محمد رضا بر اعتقاد مردم به روحانیت خللی وارد نساخت و این نیرو اصلی ترین مخالف سلطنت بهلوی بود.

ناحیه دیگر مخالفت‌ها با رضاخان از سوی ایلات و عشایر بود. رضاخان مانند آتابورک از بدوقدرت به سرکوب آنها دست زد و همه را اجباراً «تخته قاپو» کرد. مهم ترین این جنگ‌ها در کردستان و فارس بود. سران کرد حاضر شدند که اگر رضاخان پشت قرآن بنویسد و قسم بخورد

که پس از ختم غائله به کردها کاری نخواهد داشت، تسلیم شوند. چنین کرد و آنها نیز تسلیم شدند ولی به قول خود وفا نکرد و متبردین را بشدت مجازات نمود. در فارس نیز چنین بود و رضاخان با زور و تحبیب موفق شد شورش طوایف فارس را مهار کند و سهیس ایلات و طوایف آنجا را به زور «تخته قابو» نماید.

بنابراین با چنین قدرت و سیاستی در داخل و با چنان حمایتی از خارج، در دوران رضاخان، «دکترین امنیت ملی» در عمل وجود داشت ولی با واقعیت‌های جامعه تطابق نداشت و امنیت کشور با زور تأمین می‌شد. این دکترین به سمت خاصی هدایت می‌شد که منافع انگلیسی‌ها خواهان آن بود.

ب - دوران محمد رضا

دوران سلطنت محمد رضا را باید به دو مقطع قبل از ۲۸ مرداد ۳۲ و پس از ۲۸ مرداد ۳۲ تقسیم کرد. پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، محمد رضا قدرت فائنه نداشت تا دکترین در زمینه سیاست داخلی و خارجی اجرا کند. پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲، که محمد رضا با کمک «سیا» و MI-6 با اختیارات تام به ایران عودت داده شد، بتدريج شکل گیری یک «دکترین امنیت ملی» مشاهده گردید؛ هر چند محمد رضا خود متوجه چنین مفهومی نبود. او در مواردی که مقداری را من واسطه بودم توسط انگلیسی‌هاراهنمایی می‌شد و در مواردی توسط آمریکایی‌ها که در ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ کامل داشتند و ساواک را تأسیس کردند.

انگلیسی‌ها علاقه خاصی داشتند که یک سیستم امنیت ملی متصرکز در ایران به وجود آید و در زمان طی دوره «دفتر ویژه اطلاعات» در انگلستان، این مسئله را خواستار شدند که دفتر ویژه مانند مرکز اطلاعات آنها (JIC) به عنوان یک ارگان تعیین‌کننده «دکترین امنیت ملی» (داخلی و خارجی) عمل کند. محمد رضا با تشکیل «شورای امنیت» در دفتر موافقت نمود و رئیس دفتر ویژه ضمناً دبیر شورای امنیت نیز بود. به علت عدم همکاری اعضاء شورا، که موجبات تضعیف یکدیگر را فراهم می‌آوردند، سهیبد بختیار، رئیس ساواک، و سهیبد کیا، رئیس اداره دوم ارتش، را در یک روز از کار برکtar و بازنشسته نمود که در نوشته‌های قبلی اشاره کرده‌ام. بعد از برکناری این دو سال‌ها جلسات شورای امنیت تشکیل شد هر چند شورای فوق می‌توانست حتی نخست وزیر را دعوت نماید و ابهامات خود را مطرح کند ولی به دلایلی که قبل از برگزیده ام «شورای امنیت کشور» نتوانست یک ارگان واقعی ترسیم کننده خطوط کلی امنیت داخلی و منطقه‌ای کشور باشد. بعدها، از سال ۱۳۴۹ به وسیله شاپور جی به جای شورای

فوق دو شورای هماهنگی رده یک و رده دو تشکیل شد ولی علیرغم فعالیت آنها هیچ شعبه خاصی در «دفتر ویژه اطلاعات» برای تطبیق اطلاعات و ترسیم «دکترین امنیت ملی» ایجاد نگردید و سیاست‌های داخلی و خارجی کشور توسط محمد رضا تعیین می‌شد و یا دیکته قدرت‌های غربی آمریکا و انگلیس بود. رنوس «دکترین امنیت ملی» که توسط محمد رضا اجراه شد، به شرح زیر بود:

۱ - محمد رضا مانند رضاخان پایه اصلی قدرت خود را بر ارتش گذارد و همان رویه پدرش را انتخاب نمود. فرماندهی کل قوا شاید مهم‌ترین شغل او محسوب می‌شد. او با پول نفت ارتش را با مدرن‌ترین و گران‌ترین تجهیزات مسلح می‌کرد و از مستشاران آمریکایی به وفور در امر آموزش ارتش استفاده می‌نمود.

۲ - محمد رضا مانند رضاخان توجه مستقیم به شهربانی و ژاندارمری داشت. برای ژاندارمری اهمیت بیشتری نسبت به شهربانی قائل بود زیرا آن را بازویی برای ارتش می‌دانست و به همین جهت تجهیزات بیشتری نصب آن می‌گردید. رئیس ژاندارمری «فرمانده» بود و نه مانند شهربانی «رئیس». حداقل درجه فرمانده ژاندارمری به ارتسبیدی می‌رسید، حال آنکه حداقل درجه رئیس شهربانی سه‌هد می‌ماند.

۳ - محمد رضا برای ساواک اهمیت خاصی قائل بود و محدودیتی برای آن از نظر مالی و نیازمندی‌های مختلف قائل نمی‌شد. از مجموعه وظایف ساواک، امنیت داخلی (وظایف اداره کل سوم) اهمیت ویژه‌ای داشت. ادارات کل دوم و هفتم و هشتم برای محمد رضا بیشتر جنبه تشریفاتی داشتند زیرا اطلاعات خارجی و ضدجاسوسی را آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها تأمین می‌کردند. او امنیت خود را می‌خواست که در اداره کل سوم گنجانیده شده بود.

۴ - هیچ مقامی بجز محمد رضا حق دخالت در امور ارتش، شهربانی، ژاندارمری و ساواک را نداشت حتی نخست‌وزیر.

۵ - این سازمان‌ها به دقت مراقب یکدیگر بودند و این مطلب را به طور علنی و به عنوان دستور به روزسایی مربوطه ابلاغ می‌نمود که تا حد امکان عملی می‌شد.

۶ - در رأس نظام اطلاعاتی کشور «شورای عالی هماهنگی» و «دفتر ویژه اطلاعات» را قرار داد. از کار «دفتر ویژه اطلاعات» رضایت ضمنی داشت و چند بار به مقامات دیگر رضایت خود را از کار دفتر ابراز داشت.

۷ - محمد رضا برای هیئت دولت اهمیت قائل بود ولی آن را تنها هیئت رئیسه سازمان‌های دولتی می‌دانست که مجری طرح‌های وسیع و سریع او بودند. مجریان جرئت ابراز

نظر نداشتند و عموماً اهل سوء استفاده بودند و طرح‌های محمدرضا به نفع آنها بود. محمدرضا از سلسله مراتب دولتی، از نخست وزیر گرفته تا پایین ترین رده‌ها، فقط وفاداری محض به خود را می‌خواست و مسئله تخصص و صحت عمل تحت الشعاع وفاداری بود.

۸ - محمدرضا از سازمان‌های دولتی بیمی به خود راه نمی‌داد و خود را به حد کافی قدرتمند می‌دانست تا جلوی هرگونه مخالفت علنی را بگیرد.

۹ - محمدرضا برای تحزب در جامعه ایران جایی قائل نبود و از این نظر با پدرش تفاوت اساسی نداشت. در دوران بهلوی هیچ حزب واقعی نتوانست در ایران مؤثر باشد. سیستم دوحزبی و سه حزبی را که ایجاد کرد («مردم»، «مليون»، «ايران نوين») پس از مدتی نتوانست تحمل کند، هر چند این دستجات احزاب واقعی نبودند و لذا حزب سراسری «رستاخيز» را ایجاد کرد که پس از مدت کوتاهی به بن بست رسید. «حزب رستاخيز» به نوشته ساواک ظرف چند ماه تا ۲۰ ميليون عضو پيدا کرد و يك روزه هم منحل شد.

۱۰ - محمدرضا مانند رضاخان از روحانیت مبارز بیم داشت و در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بیم او کاملاً مشهود بود و به همین دلیل در شب ۱۶ خرداد يك خوشحالی توأم با ناباوری و تعجب داشت. البته آن سیاست‌های خشن و علنی پدرش را عليه اعتقادات مذهبی مردم و روحانیت مبارز اعمال نکرد ولی به سبک دیگری در جهت از بین بردن مذهب و روحانیت تلاش داشت. محمدرضا شناخت دقیقی از روحانیت نداشت و گزارشات ساواک در این زمینه بسیار ضعیف و سطحی بود و اطلاعات خود وی نیز مانند این گزارشات سطحی و متأثر از غرور او بود.

۱۱ - محمدرضا تلاش زیاد کرد تاریشه نارضایتی طبقه دانشجو را بشناسد و اقداماتی در جهت رفاه آنها انجام داد و تعجب می‌کرد که با این اقدامات چرا دانشجویان راضی نمی‌شوند! ساواک نیز هیچگاه نتوانست ریشه این عدم رضایت را بشناسد و آن را به تحریکات شوروی و حزب توده نسبت می‌داد.

۱۲ - محمدرضا مانند پدرش ولی با شیوه ملایم‌تری ایلات و عشایر را سرکوب کرد. او بشدت مواظب کردها و ایلات بختیاری و بویراحمد و طوایف فارس بود، ولی برای سایر ایلات اهمیت خاصی قائل نبود؛ چون از نظر تعداد کم و از نظر منطقه محدود بودند و یا تعداد زیادی از سران آنها هواخواه دولت بودند.

۱۳ - اجرای قانون «اصلاحات ارضی» در بد امر موجبات رضایت دهقانان را فراهم آورد. مواردی بود که تعداد املاک يك مالک به ۴۰۰ پارچه آبادی می‌رسید و چون نمی‌توانست و نیاز نداشت که این املاک را خود اداره کند، پیشکارانی تعیین می‌کرد و مالک یا مبشر بارعیت تا

حد بردۀ بدرفتاری می‌کردند و این گونه املاک به علت بی‌توجهی رو به خرابی می‌رفت. موارد زیادی بود که مالک یک یا دو ده داشت و با علاقمندی اراضی خود را سرپرستی می‌کرد. هر ده مسائل مشترکی دارد که توسط مالک اداره می‌شد مانند لایروبی قنوات و سایر امور. «اصلاحات ارضی» ضرری به مالکین دسته اول نزد بلکه بیشتر به ضرر خرده مالکین و مالکین متوسط تمام شد. استثنای زیادی به قانون اولیه افزوده شد و هر کس که پول کافی داشت و یا با مقامات عالی مملکتی ارتباطی داشت توانست از این استثنای استفاده کند و مرغوبترین املاک خود را حفظ کند. در حالیکه املاک بسیاری از خرده مالکین و مالکین ضعیف حیف و میل شد و سبب ورشکستگی یا دلسربی آنها گردید. بعدها دولت اعلام کرد که اراضی موات را، حتی اگر ۱۰۰۰ هکتار باشد، به علاقمندان واگذار می‌کند. بدین ترتیب تنافض عجیبی در مالکیت ایجاد شد و اراضی وسیعی در اختیار مالکین نوبتاً قرار گرفت. در نتیجه این سیاست، قنوات رو به خشکی رفت و دهات تقسیم شده رو به خرابی گذارد. رعیت سابق هم با امکانات کم و اراضی کوچک و قطعه قطعه نتوانست تولید کند و از حمایت مالی مالک هم برخوردار نبود. همزمان با فقر روستاییان انواع پروژه‌های دولتی با دلارهای نفتی شروع شد و روستاییان فقیر را جذب شهرها و مناطق پرورده‌ها کرد. این دقیقاً یک طرح آمریکایی بود که ایران را محتاج واردات گندم از آمریکا نماید که عملی هم شد.

در مقاله‌ای در مجله اکونومیست خواندم که آمریکایی‌ها در نیجریه که یک کشور نفت خیز و ثروتمند است و از طرفی در حد خودکفایی اراضی مرغوب زراعی و آب فراوان دارد، وارد عمل شدند تا این کشور را به بازار گندم خود تبدیل کنند. آنها در چند مرحله و بدون علت بانکی و اقتصادی ارزش پول آن کشور را بالا بردنده تا به حدود ۵ برابر ارزش واقعی آن رسید. با بالا رفتن ارزش پول، تولیدات کشاورزی با پرداخت $\frac{1}{5}$ بهای واقعی آن از کشاورز خریداری شد و چون خانوارهای کشاورز با این پول کم نمی‌توانستند مایحتاج ضروری خود را تأمین کنند، کشاورزی را رها کرده و به شهرها رو آوردند و نیجریه نیازمند واردات گندم از آمریکا شد. این یکی از دلایل مهم کوتای سرلشکر بوهاری^۱ بود. ملاحظه می‌شود که آمریکایی‌ها راه‌های متعددی برای ایجاد بازار فروش محصولات خود دارند و «اصلاحات ارضی» محمد رضا یکی از این راه‌ها بود. «اصلاحات ارضی» هر چند تحت عنوان ایجاد رضایت روستاییان اجرا شد و یکی از پایه‌های «دکترین امنیت ملی» محمد رضا را تشکیل می‌داد ولی در

واقع ناظر به اهداف فوق بود که از سودجویی آمریکایی‌ها ناشی می‌شد.^۲

۱۴ - برنامه‌های بلندپروازانه و اسرافکارانه محمدرضا در اجرای پروژه‌های بزرگ و متوسط در واقع راهی بود که دلارهای نفتی را به جیب شرکتهای غربی بازمی‌گرداند.^۳ این پروژه‌ها هم روستاییان را تبدیل به کارگر نمود در حدی که در تهران جمعیت به ۲ برابر رسید و هم کشور را با کمبود مهندس و تکنسین مواجه ساخت و ایران مجبور شد این کمبود را از طریق متخصصین تعدادی کشورهای آسیایی جبران کند.

۱۵ - محمدرضا با عذر فرمان مبارزه با گرانفروشی و اجرای بسیار غلط آن که اذیت و آزار و غارت کسبه جزء را در پی داشت، سبب نارضایتی طبقه کاسپ کار مملکت شد.

۱۶ - در سیاست خارجی و بخصوص سیاست منطقه‌ای دکترین اجرا شده توسط محمدرضا تبعیت کامل از دستورات آمریکا و انگلیس بود. این دکترین عمل‌ایران را به یک پایگاه ضدشوری برای غرب و آمریکا تبدیل نمود و محمدرضا برخلاف اصول همسایگی به خود اجازه داد تا رادارهای آمریکایی را در مرز ایران و شوروی مستقر سازد که تا ۵۰۰۰ کیلومتر درون خاک شوروی را عکسبرداری می‌کردند. در خاورمیانه نیز محمدرضا رسم‌آ عنوان «زاندار منطقه» را دریافت کرد و به این عنوان افتخار می‌نمود. در این باره بعداً توضیح مفصل خواهم داد.

۲. در «پیوست‌ها» توضیح خواهیم داد که چگونه گراتیان پاتسوسیج که در زمان اجرای «اصلاحات ارضی» رئیس سیا در ایران بود، در نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ و سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۷ بزرگترین دلال کمپانی‌های صادرکننده گندم به ایران شد! (ویراستار)

۳. در مورد دلارهای نفتی باید توضیح دهن که افزایش بهای نفت در سال ۱۳۵۲ یک طرح آمریکایی بود که توسط نیکسون اجرا شد و محمدرضا واسطه اجرای آن بود. در آن زمان، آمریکا مقادیر زیادی نفت اضافی ذخیره کرده بود و کمپانی‌های نفت داخلی آمریکا به دولت برای افزایش بهای نفت فشار می‌آوردند. بنابراین قیمت نفت ناگهان^۴ برابر شد و آمریکا این نفت خود را به کشورهای اروپایی و جهان سوم فروخت و دلارهای وارد شده به ایران را نیز با فروش اسلحه و پروژه‌های مختلف پس گرفت. بنابراین در این جریان بازنده اصلی کشورهای اروپایی، بجز انگلیس، بودند. (فردوس)

دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی، کارشناس مسائل بین‌المللی، در تاریخ روابط خارجی ایران (ص. ۲۶۰) می‌نویسد: «بعداً معلوم شد که جریان افزایش بهای نفت در حقیقت از سوی آمریکا طراحی شده بود تا از این طریق هم پول کافی برای خرید اسلحه در اختیار کشورهای نفت خیز قرار بگیرد و هم برای عملیات اکتشاف و استخراج نفت در داخل آمریکا جاذبه کافی به وجود آید و هم سود فراوانی از ناحیه شرکت‌های بزرگ نفتی به آمریکا سرازیر شود تا از این رهگذر اقتصاد بحران‌زده آمریکا کمی بهبود یابد.» (ویراستار)

سیستمی که این دکترین امنیت ضد ملی را اجرا می کرد به شرح زیر بود:

الف: شاخه نظامی (ارتش، نیروهای انتظامی، ساواک):

ب: شاخه اجرایی (هیئت دولت، سازمان‌های دولتی).

قوه قضائیه و قوه مقننه مجریان ساکت اوامر محمد رضا بودند. قوه مقننه هر قانونی را تصویب می کرد و قوه قضائیه نیز در پرونده‌های مهم طبق دستور عمل می کرد و فاقد استقلال بود. دو شاخه نظامی و غیرنظامی هر یک جداگانه تحت امر شخص محمد رضا بودند و از این نظر هر مقدر شباخت کامل به دوران رضا داشت. چنین بود نکات اساسی آن چیزی که می توان «دکترین امنیت ملی» در دوران محمد رضا نامید.

«شورای هماهنگی» و مسائل منطقه‌ای

در اینجا می‌کوشم تا برخی مسائل منطقه‌ای را که در جلسات «شورای هماهنگی» مطرح می‌شد و یا از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» مطلع می‌شدم، در حدی که حافظه‌ام یاری می‌دهد، بیان کنم.

اصفهان

شهر اصفهان از گذشته مورد نظر خاص انگلیسی‌ها بوده است. علت این توجه مرکزیت اصفهان در بین دو منطقه شمالی و جنوبی است. در دوران قاجار همیشه حکام اصفهان از مقندرترین و بانفوذترین رجال بودند. در دوران رضاخان و محمد رضا، انگلیسی‌ها صارم‌الدوله را به عنوان نماینده خود در اصفهان حفظ کردند و او با وجودی که بسیار مسن بود، تا این اواخر زنده بود. پرسش تا حدودی استعداد پدر را واجد بود و مدتی آجودان کشوری محمد رضا شد. آنها در دوران محمد رضا به دفعات تلاش کردند که اصفهان را پایتخت کنند و استدلال می‌کردند که تهران در مقابل حمله شوروی آسیب‌پذیر است و به سهولت قابل تصرف می‌باشد. در حالیکه اصفهان، به خط مستقیم، در عمق ۴۰۰ کیلومتری مرز شمال قرار دارد و کوه‌های بختیاری به آن قدرت دفاعی می‌بخشد. در جنگ جهانی دوم برلین به علت شرقی بودن موقعیت سریعاً به اشغال ارتش شوروی در آمد و پاریس نیز به علت شمالی بودن موقعیت سریعاً توسط قوای آلمان تصرف شد.

مسئله دیگری که در رابطه با اصفهان قابل ذکر است و در «شورای عالی هماهنگی» مطرح شد، مسئله تأسیس کارخانه ذوب آهن اصفهان بود، که سبب زندگی و فعالیت تعداد زیادی مهندس و تکنسین شوروی در این شهر می‌شد. شورا مسئولیت امر را به اداره کل هشتم ساواک

داد و مقرر شد که ساواک با تقویت فوق العاده امکانات خود کلیه اتباع شوروی را در اصفهان تحت مراقبت قرار دهد. به همین نحو عمل شد و لذا ساواک اصفهان از امکانات وسیعی در منطقه برخوردار گردید.

ایلام

از استان ایلام مسئله قابل ذکری به خاطرم نمی آید و تنها مورد سرهنگ رئوفی شاید قابل بیان باشد.

رئوفی سرهنگ بازنیسته ارتش بود که فرد مبتکری بشمار می رفت و همیشه برای ملاقات من به دفتر می آمد و ارادت خاصی به من ابراز می داشت. او گرد بود و بتدریج فرماندار مریوان، مهران، استاندار کردستان و سپس استاندار لرستان شد. او با وجودی که مورد مرحمت خاص محمد رضا بود و چند بار نیز با او ملاقات کرده بود، پس از استانداری لرستان بیکار شد و هرچه نزد محمد رضا تلاش کردم تا شغلی به او واگذار کنم، بی نتیجه بود. تصور می کنم خود رئوفی هیچگاه علت را متوجه نشد و لذا بد نیست علت را بنویسم: زمانی که استاندار لرستان بود، سفیر آمریکا و خانمش طی نامه ای از او خواهش کردند که اگر ممکن است سفری به لرستان بکنند. رئوفی بدون اجازه از یک مقام مستول پذیرفت و حدود ۱۰ روز نقاط دیدنی استان را به سفیر آمریکا و همسرش نشان داد. پس از خاتمه مسافرت، سفیر و خانمش نامه تشکرآمیزی به او نوشته و او را برای مسافرت به آمریکا دعوت رسمی نمودند. رئوفی تمام مدارک را از آغاز به من داد تا محمد رضا مطالعه کند و من تحويل دادم. محمد رضا هیچ دستوری نداد، ولی رئوفی پس از ۶ ماه تعویض شد و تا انقلاب (شاید حدود ۵ سال) در انتظار ارجاع شغل بود و با من ملاقات داشت. من کراراً تقاضای استانداری مجدد او را از محمد رضا کردم ولی بی نتیجه ماند. رئوفی را آخرین بار در زمان دولت شاهور بختیار دیدم. برای دیدن من به بازرسی آمد. لباس مشکی خیلی شبیکی به تن داشت که جلیقه آن زردوزی بود و مسلح هم بود. گفت که می خواهد به کردستان برود و دیگر اورا ندیدم. او در زمانیکه فرماندار مهران بود، آنهم بدون اجازه از مقام مستولی، اقدام به احداث یک پارک و گردشگاه و یک سد خاکی کرد که موجب نارضایتی عراقی ها شد، چون سد فوق آب رودخانه گنجانچم را که همیشه به استان سليمانیه عراق می رفت در پشت خود ذخیره می نمود. لذا عراقی ها از این عمل او به وزارت خارجه شکایت کردند و منجر به تعویض او شد.

رئوفی از فرقه دراویش نعمت اللهی بود. این فرقه بعداً دو شاخه شد، که رئیس یکی از

شاخه‌ها یک فرد گنابادی بود. ولی رئوفی تابع شاخه‌ای بود که رئیس آن دکتر [جواد] نوربخش بود. او به این فرقه اعتقاد زیاد داشت.

باختران

مسئله مهمی که در رابطه با باختران قابل ذکر است، اختلاف مرزی ایران و عراق در سال ۱۳۵۲ می‌باشد. مدتی بود که عراقی‌ها اعتراض داشتند که در ۲ یا ۳ نقطه، علائم مرزی حدود ۱۰ کیلومتر جلوتر در خاک عراق گذارده شده و منطبق با قرارداد مرزی منعقده نیست. این قرارداد زمانیکه عراق مستعمره انگلستان بود با نظارت انگلیسی‌ها منعقد شده و نسخ آن در وزارت خارجه دو کشور موجود است. مسلماً این امکان وجود دارد که در بسیاری نقاط مرزی که علائم مشخصه مانند کوه و روداخانه و آبادی و امثال‌هم موجود نیست، علائم مقداری کم و زیاد شود. در مرزهای شرقی ایران چنین مواردی همیشه از طریق هیئت مرزی به ریاست سهبد جهانبانی حل و فصل می‌شد. ولی اختلاف فوق با عراق مربوط به تیرگی روابط سیاسی دو کشور بود و بیش از هر چیز حمایت ایران از اکراد بارزانی عراق را رنج می‌داد. منطقه مورد اعتراض عراق منطقه‌ای بود به عرض مثلاً ۱۰ کیلومتر و طول حدود ۱۰۰ کیلومتر. تا بالاخره در سال ۱۳۵۲، ۲-۲ واحد مرزی عراق، که بزرگترین آن یک گروهان مرزی بود، منطقه مورد اعتراض را تصرف کرده و ۲ یا ۳ پاسگاه مرزی را خلع سلاح نمودند. قاعده بر این است که در چنین مواردی هیچگاه واحدهای ارتش دو کشور وارد عمل نمی‌شوند، چون مفهوم آن جنگ بین دو کشور است و مسئله توسط واحدهای مرزی حل و فصل می‌گردد. به هر حال مسئله فوق، که در قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر حل شد، به اندازه کافی شهرت دارد و لذا شاید قابل ذکر تر جریان عباس قره‌باغی در این رابطه باشد، که غلامعلی اویسی به علت خصومت با او می‌خواست ماجرا را به جنگ دو ارتش پکشاند!

اویسی فرماندهی نیروی زمینی را به عهده داشت و عباس قره‌باغی جانشین او بود و یک خانه سازمانی نیز به قره‌باغی داده شده بود. قره‌باغی در محاذل خصوصی و نیمه خصوصی مرتباً از سواد و فهم نظامی اویسی انتقاد می‌کرد و این انتقاد مدام از اویسی شاید بیش از یک سال ادامه داشت. اویسی مطالب را می‌شنید و به قره‌باغی چیزی نمی‌گفت و برای تلافی جویی نقشه طراحی می‌کرد. او بالاخره از تیرگی روابط با عراق استفاده کرد و یک پست فرماندهی سپاه غرب، که در آن زمان وجود نداشت، به تصویب محمد رضا رساند و قره‌باغی را برای این پست پیشنهاد نمود و اینهم مورد تصویب محمد رضا قرار گرفت که به تصور خود از نظر اعطاء

پست فرماندهی به قره باغی کمک می نمود! بلا فاصله پس از تصویب پست، همان شب قره باغی مرا به خانه اش دعوت کرد و شکوه نمود که اویسی دشمنی را به حد اعلا رسانده و چنین بلایی بر سر او آورده است! گفتم که او انتقادات شمارا مرتبآ شنیده و به نحوی تلافی کرده که شما باید از محمد رضا به خاطر پست جدید سپاه‌سگزار باشید و چاره ای جز اطاعت ندارید! قره باغی گفت: «اویسی یک ماه مهلت داده تا خانه سازمانی را تخلیه و به جانشین جدید فرمانده نیروی زمینی (سهبد سیوشانس) تحویل دهم. خانه ای که دارم در اجاره است پس زن و بچه را چه کنم؟» گفتم: «بهترین راه این است که با خود به کرمانشاه ببری!» قره باغی همین کار را کرد و وقتی که در باختران مستقر شد، جریان تصرف ۳ پاسگاه ایرانی توسط عراق صورت گرفت. اویسی به محمد رضا گفت که تنها راه حل این است که مرزبانی ایران توسط ارتش تقویت و توپخانه سپاه هم آن را پشتیبانی کند! محمد رضا هم تصویب نمود! قره باغی مخالف دخالت ارتش بود و کار را فقط وظیفه مرزبانی می دانست و از مرکز - از طریق من - تقاضای کمک می کرد. اویسی هم به محمد رضا تلقین می کرد که قره باغی نیروی کافی در اختیار دارد و تقاضای کمک از مرکز نامفهوم است و محمد رضا حرف اویسی را می پذیرفت. لذا پس از چند هفته اویسی به محمد رضا پیشنهاد کرد که قره باغی تعویض شود و سهبد فرخ نیا، که به زعم اویسی افسر جنگی است، جایگزین او گردد. محمد رضا نیز پذیرفت! قره باغی و خانواده به تهران مراجعت کردند و قره باغی منتظر خدمت شد. اویسی به هدف خود رسیده بود، زیرا پس از مدتی افسر منتظر خدمت، بازنشسته می شود. قره باغی و خانمش هر شب مرا دعوت می کردند و چون خانه شان در اجاره بود به رستوران می بردند و کمک می خواستند. به قره باغی گفتم که فعلاً محمد رضا هیچ پیشنهادی را نمی پذیرد و اجازه دهد تا حداقل یک ماه از این ماجرا بگذرد و سپس عریضه ای بنویسید و سوابق خدمت خود را شرح دهد و من هم مطلبی اضافه خواهم کرد. او همین کار را کرد و من هم در نامه جداگانه ای سوابق او را یادآوری کردم و محمد رضا تصویب نمود که قره باغی فرمانده زاندارمری شود. او تا زمان دولت شریف امامی در همین پست ماند و چون هفته ای دوبار با محمد رضا ملاقات داشت، توانست خود را جا کند و در همان زاندارمری ارتشید شد. اما، فرخ نیا، که به جای قره باغی فرمانده سپاه غرب شد، اصلاً کاری به تصرف پاسگاه ها توسط عراق نداشت و می گفت که مسئله فوق در حیطه وظایف مرزبانی است و صحیح هم می گفت و اویسی نیز از حرف او نزد محمد رضا حمایت می کرد و سپاه در زمان فرماندهی فرخ نیا کوچکترین دخالتی در مسئله مرزی نکرد. ولی همین حرف صحیح به علت کارشنکنی اویسی از قره باغی پذیرفته نشد.

خراسان

در دوران تشکیل «شورای عالی هماهنگی» فعالیت مشهودی از روس‌ها در منطقه خراسان گزارش نشد. مسائل استان فوق که در شورا مطرح می‌شد، عبارت بود از:

الف: مسئله راه تایباد، که مسیر قاچاق موادمخدر از افغانستان بود. تریاک و موادمخدر اکثرآ در نفتکش‌ها جاسازی می‌شد، که در موارد محدودی توسط ژاندارمری کشف می‌گردید. بقیه از طریق شبکه عظیم واسطه‌ها و با قیمت گراف به مقاضیان می‌رسید. تریاک واردہ فقط با طلا معامله می‌شد.

ب: به علت ورود تعداد زیاد افغانی، ژاندارمری کنترل ورود افغانها را دشوار می‌دانست. چون کارگر افغانی پرکارتر و ارزانتر از کارگر ایرانی بود، اکثر آنها موفق به پیدا کردن کار در ایران می‌شدند. قبل از انقلاب تعداد افغانی‌های مقیم ایران حدود ۱/۵ میلیون نفر تخمین زده می‌شد. تعدادی نیز به عنوان زیارت به مشهد می‌رفتند ولی دیگر به افغانستان مراجعت نمی‌کردند و از آنجا برای یافتن کار راهی سایر نقاط کشور می‌شدند. علت این مهاجرت فقر شدید و بیکاری مردم افغانستان بود.

خوزستان

خوزستان از مناطق مهم موردتوجه انگلیسی‌ها و سپس آمریکایی‌ها بود. رئیس MI-6 سفارت انگلیس در ایران، گاه اشاره می‌کرد که محمدرضا باید طرح‌های عمرانی زیاد در این استان پیاده کند، زیرا روحیه خودمختاری و استقلال طلبی در مردم عرب خوزستان قوی است. من صحبت‌های او را هم به محمدرضا می‌گفتم و هم در «شورای عالی هماهنگی» مطرح می‌کرم ولی در آن زمان هیچ یک اهمیتی برای این امر قائل نبودند.

عده ترین مسائلی که در رابطه با خوزستان در «شورای عالی هماهنگی» مطرح می‌شد، به

شرح زیر بود:

الف - قاچاق وسیع همه گونه وسایل از شیخ‌نشین‌های خلیج فارس به داخل کشور: قاچاقچیان جنوب دارای تشکیلات قوی بودند و کارمندان گمرک و حتی مقامات بالای این استان آلوده به قاچاق بودند. مقامات مهم استان به طور رسمی عمل قاچاق را انجام می‌دادند و به آن جنبه معمولی داده بودند. خانم‌های استاندار و فرماندار و رؤسای ادارات و فرماندهان نظامی و انتظامی، هر چند وقت یکبار سفری به کویت می‌نمودند و هر یک ۳۰-۲۰ چمدان وسایل موردنیاز خود و اضافه بر آن را با خود به ایران می‌آورdenد. اینبار گمرک نیز خود یک واسطه

قاچاق برای مقامات و اشخاص موردنظر بود؛ زیرا گمرک پس از مدتی مجاز به فروش اجناس قاچاق است. لذا بهترین وسایل را رئیس و کارمندان گمرک به خانواده مقامات و افراد موردنظر خود می‌فروختند.

ب - مسافت وسیع کارگران بیکار ایرانی به کویت به طور غیرمجاز؛ گاهی مقامات کویتی این کارگران را عودت می‌دادند و گاهی قبول می‌کردند. برای این کار نیز تشکیلات وسیعی در سطح جنوب وجود داشت که در ایران از هر کارگر مبلغی اخذ می‌نمود و در کویت برای او کار پیدا می‌کرد. این تشکیلات ایرانی - کویتی برای گردانندگان آن بسیار پولساز بود. علت هجوم کارگران ایرانی به کویت این بود که در کویت دستمزدها بسیار بالاست و گاه یک کارگر ایرانی با ۳ ماه کارکردن در کویت هزینه یکسال و بیشتر خود را تأمین می‌نمود. گاهی این مسافت‌ها خطرناک هم بود و یک لنج فرسوده ۵۰ الی ۱۰۰ کارگر ایرانی را با خود می‌برد و در دریا غرق می‌شد و تلفاتی به بار می‌آمد.

ج - مسئله دیگری که اکثراً از طرف نماینده ساواک در «شورای هماهنگی» مطرح می‌شد، مسئله «جبهه تحریر خوزستان» بود که ساواک به عنوان یک موضوع جدی روی آن کار می‌کرد و در بخشی از اداره کل سوم بولتن یک ماهه یا دو ماهه تنظیم و به دفتر ارسال می‌شد. اطلاعات ساواک این بود که گردانندگان این جبهه با حمایت دولت عراق خواستار استقلال خوزستان هستند و نام این استان را «عربستان» گذارده اند. آنها چون شناخته شده بودند و در بغداد و بصره و آبادی‌های بصره سکنی داشتند، هرگاه موقعیت را مناسب می‌دیدند وارد خوزستان شده و به تبلیغات پنهانی و جذب هوادار و پخش اعلامیه می‌پرداختند. ساواک نیز بیکار نبود و در برخی از شبکه‌ها نفوذ کرده و در برخی موارد عده‌ای را دستگیر می‌نمود. در برخی مناطق خوزستان نیز برخی رؤسای طوایف طرفدار جبهه و برخی طرفدار ایران بودند. این فعالیت تا انقلاب ادامه داشت.

سیستان و بلوچستان

قبل‌اً درباره اهمیت منطقه فوق و نقش خانواده علم در این منطقه توضیح مکرر داده‌ام. مسائلی که در رابطه با استان فوق در «شورای عالی هماهنگی» مطرح می‌شد، به شرح زیر است:

الف: یکبار توسط نصیری مسئله مسافت سناتور خزیمه علم به زاهدان مطرح شد که به علت بی‌اعتنایی رئیس ساواک منطقه منجر به برکناری وی شد. این مطلب را قبل‌اً شرح داده‌ام.

ب: به کرات ژاندارمری از راهزنی‌های بین زاهدان و چاه بهار سخن می‌گفت. جاده زاهدان - چاه بهار یک جاده درجه ۳ مخربه بود و کنترل ژاندارمری بر آن بسیار دشوار و گویا حدود ۶۰۰ کیلومتر مسافت داشت. در زمانی که قره باگی فرمانده ژاندارمری بود، او چند بار عنوان کرد که دستجات راهزن منطقه خود را وابسته به آقای علم می‌دانند. سخن قره باگی مورد حمله شدید نصیری و ازهاری (رئیس ستاد ارتش) قرار می‌گرفت و آنها بشدت تکذیب می‌کردند. قره باگی بعد از طرح موضوع چشم نهوشید و فقط عنوان را عوض کرد و می‌گفت: «برخی موارد عدم امنیت و راهزنی از خارج منطقه تحریک می‌شود و مواردی که این راهزنان دستگیر می‌شوند در مراجع قضائی تبرنجه و مرخص می‌گردند و جری تر می‌شوند!» به هر حال، روشن بود که تحریکات از ناحیه علم است و منظور این است که هم ابواب جمعی خود را حفظ کند و هم دانماً وابستگی امنیت منطقه را به خود و خانواده اش گوشزد نماید! زمانی که اویسی فرمانده ژاندارمری بود خود را راحت می‌کرد و این عدم امنیت را به فقر نسبت می‌داد و نه به علم و نظرش توسط شورا تأیید می‌شد.

پ: مسئله‌ای که سهیبد کمال، رئیس اداره دوم ارتش، در شورا مطرح می‌کرد پیرامون خودمختاری بلوچستان بود. او می‌گفت که از بالا (یعنی انگلیسی‌ها) شنیده که قرار است یک بلوچستان مستقل، مشکل از بلوچستان ایران و پاکستان بوجود آید. در چنین مواردی، ازهاری (رئیس ستاد) بلافصله می‌گفت: «این صحبت‌ها برای بحث است و در صورت جلسه نوشته نشود!»، که نوشته نمی‌شد. سهیس ازهاری می‌گفت: «تا ارتش زنده است اجازه انجام این نقشه را نخواهد داد!» هر موقع که بحث بلوچستان در شورا مطرح می‌شد، سهیبد کمال اصرار داشت این مطلب را به عنوان «یک مطلب مطمئن» عنوان کند و برخورد ازهاری هم همان بود و در صورت جلسات درج نمی‌شد و اصولاً موضوع جدی گرفته نمی‌شد. در واقع، در زمان بوتو نیز نآرامی‌های بلوچستان اوج گرفت و محمدرضا با خریدن تعدادی سران بلوچ موفق به جلوگیری از سرایت اغتشاشات به داخل ایران شد.

ت: مسئله دیگر، قاچاق نیمه علنی در زاهدان بود که خود وسیله‌ای برای سوءاستفاده مأمورین دولت بود و هیچگاه نخواستند یا نتوانستند جلوی این کار را بگیرند.

ث: قاچاق تریاک و اجناس از طریق سراوان، که اکثرًا به وسیله کامیون حمل می‌شد، از مسائل استان بود. مأمورین ژاندارمری در مواردی کشف می‌کردند و در مواردی با اخذ رشوه اجازه عبور می‌دادند.

ج: ورود افراد بلوچ پاکستانی و بخصوص افغانی‌ها از مرز افغانستان به درون ایران

برای یافتن کار نیز از مسائل همیشگی استان فوق بود. ج: ژاندارمری از امکانات ناچیز خود شکوه داشت: دور بودن پاسگاه‌های مرزی از یکدیگر، که گاه فاصله دو پاسگاه به ۱۵۰ کیلومتر می‌رسید و به لحاظ کمی بودجه ژاندارمری امکان تقویت وجود نداشت، وضع بد پاسگاه‌های مرزی و دور بودن پرسنل پاسگاه‌ها (اکثر) از خانواده‌هایشان.

ح: ورود اشخاص به طور قاچاق از مرزهای آبی بلوچستان، که در برخی موارد هدف‌های ساواک بودند. رئیس ساواک می‌گفت که این افراد در لبنان تعلیم می‌بینند ولی در بیشتر موارد بلوچ‌های پاکستان بودند که از مرزهای آبی برای کار به امارات می‌رفتند. خ: موارد ورود سلاح قاچاق از مرزهای آبی بلوچستان کمتر مشاهده می‌شد و نیز ورود سایر اجنبیان قاچاق از مرز آبی فوق، در مقایسه با سایر نقاط ایران کمتر بود. د: قرار بود که برای مبادله بازرگانی با افغانستان جاده اساسی از چاه بهار به زاهدان و زابل کشیده شود و از آنجا به جاده قندهار و کابل وصل شود ولی بعداً بندر عباس ترجیح داده شد. قسمتی از جاده در ایران درست شد و پروژه به علت مسائل سیاسی رها گردید.

گرگان و گنبد

چون منطقه فوق مأوای ترکمن‌ها بود، روس‌ها تلاش می‌کردند تا با ایجاد شبکه در بین آنها، هم از وضع منطقه مطلع شوند و هم تعداد بیشتری را به خود متمایل کنند. لذا، اداره کل هشتم، با علم بر این موضوع، تشکیلات متناسبی را در این منطقه مستقر نمود و مواردی را نیز کشف کرد. روش تماس بیشتر به این شکل بود که فرد جاسوس شب هنگام خود را به مرزا ایران و شوروی می‌رساند و با علامت خاصی پاسگاه مرزی شوروی ترتیب ورود او را به خاک شوروی می‌داد. او همان شب اطلاعات مکتبه را به طرف روس خود رد می‌کرد و دستورات لازم را اخذ و به همان ترتیب به ایران مراجعت می‌نمود. فعالیت روس‌ها در این زمینه شدید نبود و بسیار محظوظ عمل می‌کردند. بجز مسئله فوق، مسئله قابل توجه دیگر در شورا مطرح نمی‌شد.

گیلان و مازندران

با شکل فعالیت علنی ساواک این دستگاه در دو استان فوق موفق به کشف عوامل متمایل به شوروی و اطلاع از فعالیت آنها نمی‌شد. لذا، سرویس اطلاعاتی انگلستان به ایجاد شبکه خاصی به سرپرستی ماهوتیان دست زد، که موفقیت زیاد داشت. آمریکایی‌ها و

انگلیسی‌ها در این زمینه فعالیت اطلاعاتی جدی در مناطق فوق داشتند، که قبل از درباره چند شبکه آن توضیح داده‌اند. موارد فوق مسائلی نبود که در جلسات «شورای هماهنگی» مطرح شود.

هرمزگان

استان فوق در این اواخر با اتصال قسمت‌هایی از بلوچستان و کرمان و فارس تأسیس شد. مسائلی که از این استان جدید التأسیس در «شورای عالی هماهنگی» مطرح شد، به شرح زیر است:

الف: بندر عیاس جوابگوی حجم صادرات و واردات از این بندر نبود. در بسیاری از جلسات شورا از کمبود تأسیسات بندری صحبت می‌شد. آنچه رؤسای شهربانی و ساواک و فرمانده زاندارمری می‌گفتند، مأخذ از گزارشاتی بود که از مسئولین تابعه دریافت می‌داشتند. در نتیجه، هیئتی را از «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی توأم ان اعزام داشتم و در زمان تحقیق مشخص شد که بیش از ۸۰۰ کشتی در انتظار خالی کردن محموله خود هستند و تعدادی از کشتی‌ها بیش از ۶ ماه است که در انتظار نوبت تخلیه می‌باشند و طی ۸ ماه اول سال دولت رقمی بیش از ۲ میلیارد دلار بابت سورشارژ به صاحبان کشتی پرداخته است.

مسلمانه یک دلیل فقدان امکانات کافی بود، ولی دلیل مهم دیگری نیز وجود داشت و آن عدم هماهنگی در دولت در امر سفارشات خارجی بود، به نحوی که کالاهای وزارت‌خانه‌ها در فاصله زمانی کوتاه به بندر مرسید و در وزارت‌خانه مربوطه آمادگی تحویل کالا موجود نبود! شورا تقاضا داشت که مسئله از طریق دفتر به اطلاع محمد رضا بررسد که بر این اساس هیئت تحقیق مجهزی به محل اعزام شد و گزارش جامعی تحویل محمد رضا گردید و او به روال معمول خود در حاشیه نوشت: «به نخست وزیر (هویدا) تحویل گردد». به هویدا تحویل شد و او هم در کشوی میز خود گذاشت و فقط به افسر دفتر گفت: «به اعلیحضرت بگویید اطاعت می‌شود». این برای محمد رضا کاملاً کافی بود.

ب: مسئله مهم دیگر، عدم وجود یک جاده عرضی در کرانه بود، که از نظر ایجاد ارتباط میان بنادر جنوب اهمیت بسیار داشت. از نظر اهمیت مسئله به خطیبی واگذار شد تا سازمان او انجام دهد و نه وزارت راه. این کار اصلاً منطق نداشت. او نیز هر سال ۳۰-۲۰ کیلومتر جاده خاکی درجه ۳ درست می‌کرد که سال بعد در اثر بارندگی غیرقابل استفاده می‌شد.

مسئله ارامنه و داشناکسيون

از جمله گروههایی که با موافقت محمدرضا در ایران فعالیت نیمه مخفی داشت، گروه سیاسی ارامنه موسوم به «داشناکسیون» و «ارتشر سری ارامنه» بود.

طبق گزارشات ساواک، ارامنه ایران حدود ۷۰ هزار نفر تخمین زده می‌شدند، که به طور عمده در تهران و اصفهان سکونت داشتند و در برخی شهرهای دیگر ایران نیز به تعداد کم یا زیاد پراکنده بودند. طبق قانون اساسی، ارامنه حق داشتند دو نماینده در مجلس شورا را داشته باشند، که سال‌ها آلکساندر آقایان نماینده ارامنه جنوب بود و پس از او پرسش فلیکس نماینده شد و تا زمانیکه به دستور محمدرضا سناتور گردید این سمت را داشت. آقایان را زیاد می‌دیدم، چون یکی از نزدیکترین دوستان خصوصی محمدرضا بود. نماینده دیگر ارامنه ساگینیان بود، که در عین حال روزنامه ارامنه را اداره می‌کرد و مدیر آن بود. ساگینیان را نیز در شروع کارم در ساواک چندین بار بر حسب تقاضای خودش در ساواک دیدم، ولی بعدها ندیدم و اگر کاری داشت به «دفتر ویژه اطلاعات» مراجعه می‌کرد که بیشتر در ارتباط با مشکلات روزنامه اش بود و توسط مسئول مربوطه بسادگی رفع می‌گردید.

aramنه ایران مانند هر گروه به ۳ دسته متمایز فقیر و متوسط و مرغه تقسیم می‌شدند. طبقه فقیر ارامنه اکثراً کارگر فنی و کسبه بودند، طبقه متوسط بیشتر به اغذیه فروشی اشتغال داشتند و طبقه مرغه افراد ثروتمند و سرمایه‌داری بودند که مرغه‌ترین آنها فلیکس آقایان و خانواده اش بود.

aramنه به طور عمده در ارمنستان شوروی متصرف شدند و در واقع این جمهوری سرزمین اصلی ارامنه محسوب می‌شود ولذا ارامنه جهان به آن دلیستگی و علاقه قومی و مذهبی دارند. مرکز اصلی مذهبی ارامنه ایران یکی در ایروان (ارمنستان شوروی) و دیگری در فلسطین

(بیت المقدس) است.

ارمنستان، طبق تعریف آنها بی که دیده اند منطقه بسیار زیبایی است. پس ارامنه مانند یهود قبل از تشکیل کشور اسرائیل بلا تکلیف نیستند و هرگاه وضع بین المللی ایجاب کند، می توانند به میهن خود بروند ولو یکی از جمهوری های سوروی باشد. به همین دلیل میان ارامنه ایران و ارمنستان سوروی ارتباط فرهنگی قوی برقرار است. همیشه تعداد زیادی از ارامنه به ساختمان مربوط به سفارت سوروی مراجعت می کردند و درخواست روایید سفر به ارمنستان داشتند، که پس از تشریفات طولانی با مسافرت آنها موافقت می شد ولی آنها همیشه پس از سفر در نامه به خویشان و دوستان خود از وضع ایران شدیداً تعریف می کردند و علیه حکومت سوروی و ارمنستان می نوشتند و نامه ها هم به دست گیرنده می رسیداً نظریه ساواک این بود که این نامه ها با اجازه حکومت محلی سوروی است و اینگونه ارامنه که به عنوان ارمنی ساده رفته اند، به صورت ارمی کارآزموده قصد مراجعت دارند تا برای سوروی کار کنند. لذا به مدیر کل هشتم ساواک هشدار داده شد که یا باید مانع مراجعت آنها شدو یا اداره کل هشتم باید به حدی قوی باشد که همه این افراد را پس از مراجعت لااقل به تناوب مخفیانه کنترل کند. اداره کل هشتم چنین قدرتی در خود ندید و لذا به همه ارامنه اخطار کرد که اگر فردی به ارمنستان رفت، دیگر حق مراجعت به ایران ندارد. افراد قبول می کردند ولی کنترل مراجعت یا عدم مراجعت برای اداره کل هشتم کار آسانی نبود، خاصه اینکه از راههای قاچاق نیز می توانستند وارد ایران شوند. این گروه از طبقه فقیر ارامنه بودند. ولی طبقه مرغه ارامنه هیچگاه تقاضای مسافرت به سوروی نمی نمودند و بیشتر به اسرائیل و اروپا و آمریکا می رفتند، هر چند در آنها نیز علاقه باطنی به ارمنستان سوروی وجود داشت.

زمانیکه قائم مقام ساواک شدم، ساگینیان، نماینده ارامنه، به کرات خواهش کرد که رئیس ارتش سری ارامنه در ایران را ببینم. این درخواست مسجل می ساخت که قبل اعلوی کیا نیز با او تماس داشته است. کمی تردید داشتم که وی را، که در واقع رئیس تروپریست های ارمنی در ایران بود و مسلمان در سطح جهانی نیز مقامی بود، ببینم. به هر حال موافقت کردم. او همراه ساگینیان به دفترم در ساواک (خیابان زاهدی) آمد و حداکثر احترام را به جای آورد. از نظر ظاهر یک فرد نمونه بود: جوانی حدود ۳۰ ساله با قیافه مردانه بسیار زیبا، موهای بور، چشم های زاغ. در صحبت ها بسیار آرام و متین و مذدب و هوشیار بود و فقط در یک مورد با قاطعیت سخن می گفت و تردیدی به خود راه نمی داد و آن این بود که اگر هر فردی ارامنه را مورد آزار قرار دهد از بین خواهد رفت. به هر حال، بهترین فرد را برای تصدی ارتش سری انتخاب کرده بودند.

نحوه انتخاب او را پرسیدم. پاسخ داد که یک هیئت مدیره سری ارامنه هست که یک نفر را به عنوان رئیس انتخاب می‌کنند و فرد منتخب معمولاً تا زمان مرگ تعویض نمی‌شود. شاید ساگینیان نیز عضو این هیئت مدیره بود، ولی در مقابل جوان فوق درست مانند نوکر رفتار می‌کرد و این نشان می‌داد که او مقام فوق العاده مهمی است.

پس از این ملاقات یکبار دیگر نیز علاقمند شدم که جوان فوق را ببینم، زیرا در ملاقات اول برخی سوالات را طرح نکرده بودم. به دیدارم آمد. اصل سوال من درباره نحوه همکاری «ارتشر سری ارامنه» در سطح جهان بود. پاسخ داد که هر کشوری چنین «ارتشر سری» ندارد، چون در بسیاری کشورها اقلیت ارامنه اندک است. ولی همین ارامنه محدود نیز بی‌پناه نیستند و ارتشر سری ارامنه جهان از آنها حمایت می‌کند. به طور کلی تصمیمات در سطح جهانی گرفته می‌شود و ممکن است یک ارمنی اهل ترکیه، که عضو ارتشر سری است، موظف به از بین بردن فردی شود که در فیلیپین زندگی می‌کند. لذا می‌توان گفت که ارتشرهای سری ارامنه در سطح جهان یکی است و تصمیمات در هیئت مدیره رؤسای ارتشرهای سری کشورهای جهان گرفته می‌شود. او دشمنی عمیق خود را با ترکیه پنهان نکرد و معتقد بود که بخش اعظم سرزمین ارامنه توسط دولت ترکیه غصب شده و این دولت مسنول قتل عام میلیون‌ها ارمنی است. ظاهراً دولت ترکیه مهم‌ترین دشمن ارامنه و لذا اصلی‌ترین هدف ارتشر سری ارامنه است.

کردستان و کردها

یکی از مهمترین مسائلی که به تناوب از حدود سال ۱۳۴۰ تا سال ۱۳۵۳ مستقیماً به امنیت داخلی کشور ارتباط داشت و در نتیجه ساواک درگیر آن بود، مسئله سورش و جنگ‌های اکراد بارزانی عراق با دولت بغداد بود. علت ارتباط این مسئله با مسائل داخلی ایران روشن است.

کردها قومی آریایی هستند که جمعیت آنها بین ۸ تا ۱۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شود و در کشورهای ترکیه، ایران، عراق، سوریه و جمهوری‌های ارمنستان و آذربایجان سوروی پراکنده هستند^۴. منطقه کردستان در ۵ کشور فوق واقع است و به علت کوهستانی بودن آن، عملاً بجز سوروی، تردد اکراد در مناطق کردنشین کشورهای فوق بسهولت انجام می‌گیرد و کنترل مرزی جدی نمی‌توانست وجود داشته باشد. در زمان جنگ جهانی اول اکراد خواستار تشکیل یک کشور مستقل کردستان بودند، ولی سیاست انگلیس در منطقه ایجاد این کشور را صلاح ندانست و بعدها نیز غرب تعاملی به این خواست نشان نداد. علت اساسی این عدم

^۴. درباره جمعیت اکراد، ارقام گوناگون ارائه می‌شود، که بین ۸ تا ۱۴ میلیون نفر در نوسان است. ولی ظاهر تخمین زیر که در سال ۱۹۷۹ توسط دو پژوهشگر آمریکایی ارائه شده به واقعیت نزدیکتر است:

ترکیه	۳,۲۰۰,۰۰۰ نفر (%) ۴۵
ایران	۲,۰۰۰,۰۰۰ نفر (%) ۲۸
عراق	۱,۵۰۰,۰۰۰ نفر (%) ۲۱
سوریه و لبنان	۳۵۰,۰۰۰ نفر (%) ۵
سوروی	۸۸,۹۳۰ نفر (%) ۱

(آکینز، اقوام مسلمان اتحاد سوروی، ص ۲۶۶-۲۷۷).

تمایل، لطمه‌ای بود که تشکیل یک کشور کرد بر موجودیت ترکیه وارد می‌ساخت که بیشترین تعداد اکراد را در خود جای داده است. آتاتورک به قتل عام گُردان ترکیه دست زد و حتی استعمال نام «گُرد» را ممنوع ساخت و عنوان «ترک‌های کوهستانی» را به آنها داد؛ اکراد برای رضاخان نیز مزاحمت‌های جدی فراهم آوردند و پس از سقوط او در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۵ با حمایت ارتش سرخ شوروی در مهاباد جمهوری خودمختار را تشکیل دادند ولی طولانی‌ترین شورش اکراد علیه دولت مرکزی در عراق بود که تا سال ۱۹۷۵ ارتش این کشور را در گیر خود نمود و تنها با معاهده الجزایر پایان یافت.

در همان زمان حکومت خودمختار قاضی محمد در مهاباد، گفته می‌شد که اکراد بارزانی عراق به رهبری ملا مصطفی در جنگ با دولت نوری سعید، که از حمایت انگلستان برخوردار بود، شکست خورده و به مهاباد آمده‌اند. با سقوط حکومت قاضی محمد، ملا مصطفی با حدود ۵۰۰ سوار از طریق راه‌های کوهستانی به سمت قفقاز رفت و هر چند به پادگان محل دستور داده شد که جلوی او را بگیرد، ولی وی به علت تسلط بر منطقه موفق شد به شوروی پناهنده شود. ملا مصطفی و همراهانش تا زمان دولت عبدالکریم قاسم در شوروی بودند و تعدادی از آنها تحصیل کرده و با زنان روس ازدواج نمودند. تا این زمان فقط روس‌ها از خودمختاری اکراد حمایت می‌کردند و انگلیس و آمریکا مستله فوق را خطر جدی برای رژیم‌های وابسته به خود در ترکیه و ایران و عراق می‌دانستند. قاسم فرمان عفو عمومی بارزانی‌ها را صادر کرد و ملا مصطفی و همراهانش به عراق بازگشتند و تا مدتی با دولت بغداد روابط حسنی داشتند. ولی بتدریج، این روابط تیره شد و مجددًا جنگ اکراد عراق با دولت بغداد آغاز گردید. از این مرحله، آمریکا نیز وارد صحنه شد و تلاش کرد که با کمک محمد رضا از شورش اکراد عراق به نفع سیاست منطقه‌ای خود و ایجاد تحولات مناسب در بغداد استفاده کند. در نتیجه، محمد رضا به حمایت از ملا مصطفی پرداخت و تا مدت‌ها جبهه بارزانی‌ها را علیه دولت مرکزی عراق تقویت نمود.

زمانیکه قائم مقام ساواک شدم، روزی فردی به نام سرتیپ منصور‌بهر نزد من آمد و گفت که از طرف ساواک مأموریت تماس با ملا مصطفی را دارد ولذا ممکن است گاهی روزها و حتی هفته‌ها در ساواک نیاشد. پاسخ دادم که از نظر من بی‌اشکال است و وظیفه شما چنین حکم می‌گند. بدین ترتیب در جریان رابطه منصور‌بهر با بارزانی‌ها قرار گرفتم. منصور‌بهر خود کرد بود و در مستله اکراد منطقه تسلط کافی، در حد شناخت شخصیت‌ها و حتی جزئیات، داشت. وی با بسیاری از سران کرد و با شورای اکراد در اروپا آشنا بود و فرد کاملاً مناسبی برای این

مسئولیت بشمار می‌رفت. از نظر خصوصیات فردی نیز منظم، باهوش، آرام، با سیاست و سرگذشدار بود. او ستاد کوچکی را در منطقه تحت تصرف بارزانی‌ها اداره می‌کرد و بهترین روابط را با ملا مصطفی داشت و در واقع رابط محمدرضا با او بشمار می‌رفت. پس از قرارداد ۱۹۷۵ و ورود ملا مصطفی به ایران، گویا منصوربور ملاقات با وی را ادامه داد و همان نقش سابق را به عهده داشت. او سال‌ها در ساواک با درجه سرتیپی ماند و چون محمدرضا می‌خواست به وی ترقیع داده شود، به زاندارمری منتقل شد و به درجه سرهنگ رسید و توسط زاندارمری به ساواک مأمور گردید. منصوربور مرتباً به دیدار من می‌آمد و مطالبی را بیان می‌داشت و لذا من کم و بیش با مسئله اکراد و شورش بارزانی‌ها آشنایی یافت.

در طول دورانی که جنگ ملا مصطفی با دولت بغداد ادامه داشت، منصوربور به کردستان عراق می‌رفت و در ستاد فرماندهی ملا مصطفی با او و سایر سران کرد ملاقات می‌کرد و پیغام‌ها و خواسته‌های بارزانی‌ها را به تهران منتقل می‌نمود. این خواسته‌ها عموماً برآورده می‌شد و لذا منصوربور اکثراً رضایت ملا از محمدرضا را بیان می‌داشت. منصوربور می‌گفت که مقر فرماندهی ملا غاری طویل و وسیع است، که اقلّاً صد نفر می‌توانند در این غار تجمع کنند. این یک غار طبیعی است که هیچگونه تغییری در آن داده نشده و خانواده ملا نیز در آنجا زندگی می‌کنند و لذا هم منزل و هم ستاد اوست و تهویه و روشنایی غار به وسیله موتور برق تأمین می‌شود. به گفته منصوربور، ملا دو مقر فرماندهی داشت که یکی مقر بیلاقی و دیگر مقر قشلاقی او محسوب می‌شد. او می‌گفت که اصولاً اکراد بارزانی از غارهایی که حدود ۳۰۰ الی ۵۰۰ متر بالاتر از کف دره است برای مبارزه با ارتش عراق استفاده می‌کنند و به این ترتیب عراقی‌ها اکثراً غافلگیر شده و تلفات سنگین به جای می‌گذارند، مضاراً اینکه نیروهای نظامی عراق عموماً از اهالی دشت هستند و فاقد تحرک و سرعت عمل و قدرت بدنه لازم برای صعود سریع از کوه می‌باشند، در حالیکه کردها از طفویلیت به این نوع مبارزه عادت کرده‌اند. در زمستان تسلط کردها بر منطقه کامل می‌شد و برای ارتش عراق هر گونه عملیات غیرممکن بود. منصوربور هر گونه ساز و برگ و تجهیزات مورد لزوم کرده را از طریق ارتش تأمین می‌کرد و به آنها می‌رساند. توسط ساواک یک فرستنده قوی نیز از خارج خریداری شده و در منطقه بارزانی‌ها نصب شده بود که از آن برای تبلیغات ملا استفاده می‌شود. نیروهای ملا از واحدهای پیشمرگه تشکیل می‌شد و هر واحد تقریباً معادل یک تیپ بود. تعداد پیشمرگه‌ها حدود ۳۰ هزار نفر بود که هر تیپ پیشمرگه بین ۳ تا ۵ هزار نفر نیرو داشت و بنابر این حدود ۸ الی ۱۰ واحد پیشمرگه را در بر می‌گرفت. معمولاً ارتش عراق حدود ۴ تا ۵ لشکر را به مقابله با پیشمرگه‌ها

اعزام می‌داشت که همیشه با تلفات سنگین مراجعت می‌نمود. در نتیجه عراق منظماً روستاهای کردنشین را با هواپیما بمباران می‌کرد و خسارات مالی و تلفات انسانی به اهالی وارد می‌ساخت. این تلفات سبب دوری مردم از ملا نمی‌شد و بعکس اهالی همیشه به ملا از نظر مواد غذایی و سایر مایحتاج کمک می‌کردند. ارتش عراق هیچ توفیقی جز از راه هوایی نداشت، چون از راه زمینی امکان حمایت سریع دهات از پیشمرگه‌ها وجود داشت و کرار اُچنین می‌شد.

به هر حال، سال‌ها این نبرد اکراد بارزانی ادامه داشت و دولت عراق هیچ امیدی به پیروزی نداشت. سرلشکر منصور بور معتقد بود که این جنگ فرسایشی کمر ارتش عراق را خرد کرده و دولت بغداد بالاخره مجبور به پذیرش خواست و حقوق اکراد است. در چنین شرایطی ناگهان آمریکا وارد عمل شد و به محمد رضا دستور انعقاد قرارداد ۱۹۷۵ با عراق داده شد. قرارداد فوق با وساطت بومدين در الجزایر میان محمد رضا و صدام به امضاء رسید و محمد رضا پذیرفت که در مقابل تعدادی ارتفاعات در باختران و قطعی شدن مرز آبی اروندرود حمایت خود را از بارزانی‌ها سلب کند. به اعتقاد من این قرارداد فقط به سود عراق بود و مانند این بود که محمد رضا ۱۰۰۰ دلار بددهد و ۵ دلار بگیرد. چرا آمریکا تا سال ۱۹۷۵ محمد رضارا به حمایت از اکراد عراق تشویق کرد و دولت مرکزی بغداد را تضعیف نمود و در این سال خواستار پایان شورش بارزانی‌ها و تثبیت دولت بغداد شد؟! توضیح خواهم داد که این مسئله فقط به خاطر صدام بود و اکنون که مهره موردنظر آمریکا، یعنی صدام، در جای مناسب قرار داشت، لازم بود که وی به عنوان ناجی ارتش عراق از جنگ فرسایشی با اکراد وارد میدان شود.

به هر حال، با سلب حمایت محمد رضا از اکراد، ملا مصطفی راهی به جزپناهنده شدن به ایران نداشت، زیرا اگر مقاومت می‌کرد از سوی محمد رضا با برخوردهای تند مواجه می‌شد. این حادثه مسلماً بزرگترین ضربه را بر ملا وارد ساخت و نشان داد که طی این سال‌ها آمریکایی‌ها به سود خود با او بازی کرده‌اند. ملا اجباراً با حدود ۹۰ هزار نفر افرادش (پیشمرگه‌ها و خانواده‌هایشان) وارد ایران شد. به ملا و سران کرد در عظیمه کرج جادده شد و برای بقیه مقرر شد که شهرک‌هایی در چند استان ساخته شود و افراد کرد به کار در کارخانه‌ها بپردازند. میلیاردها تومان بودجه برای احداث این خانه‌ها تصویب و پرداخت شد که حدود $\frac{1}{3}$ مبلغ پرداختی مصرف گردید و $\frac{2}{3}$ آن توسط مستولین ایرانی دزدیده شد (اسناد مربوطه در پرونده استاندار وقت باختaran در بازرسی موجود است). شرایط زندگی در ایران برای بارزانی‌ها چنان سخت شد که تعدادی از آنها به عراق بازگشته و خود ملا نیز بیمار شد و برای

معالجه به آمریکا رفت و در آنجا فوت کرد.^۵

۵. ابراهیم یونسی می نویسد: «بنا به گزارش مطبوعات خارجی واسطه نزدیکی شاه و صدام، سادات بود. اما در اوآخر فوریه ۱۹۷۵، بارزانی که نگران مذاکراتی بود که به طور مخفیانه بین نمایندگان شاه و صدام در بغداد در جریان بود، هیئتی را به مصر فرستاد. سادات هیئت کُرده را پذیرفت. هیئت از رئیس جمهور مصر خواست به آنها اطمینان دهد که در صورت امضای پیمانی بین بغداد و تهران، مصر از حقوق آنها حمایت خواهد کرد. سادات به آنها اطمینان داد که چنین مذاکراتی وجود خارجی ندارد.» (ادموندز، کردها، ترکها، عرب‌ها، ترجمه ابراهیم یونسی، یادداشت مترجم).

اکراد بارزانی پیروزی انقلاب اسلامی ایران را با خشنودی پذیرا شدند و مسعود بارزانی طی مصاحبه با روزنامه‌های داخلی و خارجی رژیم بهلوی و امریکا را به خاطر خیانت به اکراد عراق مورد حمله قرار داد. (ویراستار)

شورش عشايری فارس

از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که دوران ۲۵ ساله دیکتاتوری محمد رضا شروع شد، تا انقلاب دو حادثه مهم امنیت سلطنت او را به مخاطره انداخت. یکی شورش عشاير جنوب در سالهای ۱۳۴۰-۱۳۴۱ بود و دیگری قیام وسیع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲. ابتدا مساله را در رابطه با شورش جنوب، که به «غانله فارس» موسوم بود، مطرح می‌کنم:

ایلات و طوايف فارس از زمان رضاخان حادثه ساز بودند. در آن زمان ارتش به جنگ‌های بزرگی بخصوص در منطقه بویراحمد دست زد و پس از سالها موفق شد عشاير فارس را سرکوب کند. پس از شهریور ۱۳۲۰، ناصرخان و خسروخان قشقانی در فارس به اقداماتی علیه دولت مرکزی دست زدند و بالاخره پس از ۲۸ مرداد با وساطت آمریکایی‌ها از کشور خارج شدند. خسرو قشقانی در آلمان غربی زندگی می‌کرد و چون تحریکاتی علیه محمد رضا می‌نمود، دستور داد که ساواک ماهیانه ۱۰ هزار تومان برای او حواله کند تا آرام شود. تصور می‌کنم این مبلغ تا ۲۰ هزار تومان در ماه نیز افزایش یافت. یکی از برادران او در ایران بود و اکثر او را در منزل جم می‌دیدم^۶. او و همسرش (دختر سرلشکر نقدی) بسیار مبادی آداب و خوش برخورد بودند. از آنجا که تا زمان سفارت جم در اسپانیا^۷، در ساعات فراغت اکثر منزل جم بودم، با قشقانی نیز دوست شدم. وی از وضع مالی خود شکوه می‌کرد و می‌گفت که زندگی معمولی خود را نیز نمی‌تواند اداره کند، لذا از محمد رضا کراراً برای او کمک مالی گرفتم و از من سهاسگزار بود. بنابر این، پس از ۲۸ مرداد ۳۲ خیال محمد رضا از تحریکات برادران قشقانی

۶. محمدحسین صولت قشقانی. (ویراستار)

۷. مهر ۱۳۵۰. (ویراستار)

راحت بود و تا انقلاب مزاهمتی از ناحیه آنها دیده نشد. لذا محمدرضا تصمیم گرفت که سایر ایلات و طوایف فارس را خلع سلاح و منکوب کند و از سال ۱۳۴۰ در این زمینه به ژاندارمری دستوراتی داد، که در نتیجه منجر به شورش وسیعی در عشاير جنوب گردید.

شورش جنوب تقریباً مصادف با اوایل کار «دفتر ویژه اطلاعات» بود و سرتیپ علوی کیا (قائم مقام ساواک) و سهبد مالک (فرمانده ژاندارمری) عضو «شورای عالی هماهنگی»، که در آن زمان «شورای امنیت» خوانده می‌شد، بودند. مالک در جلسات شورا کراراً از دستورات محمدرضا برای خلع سلاح عشاير صحبت می‌کرد، که به بسیاری از استان‌های کشور مربوط می‌شد. باید توضیح دهم که از میان قبایل ایران، اکراد و عشاير فارس و لرها شدیداً به تهیه و نگهداری سلاح علاقمند بودند و سلاح‌ها را در پوشش مخصوص در عمق ۲-۳ متری خاک مخفی می‌کردند و فقط خود از محل نگهداری آن اطلاع داشتند. ژاندارمری دستورات شدید برای خلع سلاح داشت. ولی عملاً تنها موفق می‌شد از فردی که ۳ یا ۴ قبضه اسلحه با مهمات مربوطه مخفی کرده، پس از دردسر فراوان، یک قبضه سلاح فرسوده و تقریباً غیرقابل استفاده تحويل بگیرد. گاه برعی افراد عشاير این عمل را داوطلبانه انجام می‌دادند و کارت تحويل سلاح دریافت می‌داشتند تا بقیه را حفظ کنند. این کار در بین عشاير متداول بود و لذا خلع سلاح هیچگاه مفهوم واقعی نداشت و سلاح‌های مخفی شده در هر عشیره همیشه بسیار زیاد بود. علت این علاقه و روحیه عشاير به نحوه زندگی آنها برمی‌گشت و به صورت یک سنت دیرینه باقی مانده بود.

به هر حال، شدت عمل ژاندارمری به شورش عشاير فارس منجر شد و محمدرضا برای سرکوب عشاير، سهبد آریانا را به عنوان فرمانده عملیات جنوب تعیین کرد و واحدهای کافی در اختیار او گذارده شد. در آن زمان، علم به تصویب محمدرضا رساند که حدود ۴۰۰۰ نفر از افراد بلوچ را به فارس اعزام دارد و در اختیار آریانا قرار دهد. مسئله را رئیس ستاد ارتش در شورا مطرح ساخت و پس از بحث مفصل شورا در همان جلسه به این نتیجه رسید که در صورت اعزام بلوچ‌ها به فارس عشاير با تمام نیرو و به طور وسیعتر به جنگ ادامه خواهند داد زیرا نمی‌توانند بهذیرند که از بلوچ‌ها ضعیفت‌رند. به این ترتیب ممکن است جنگ سالهای زیاد ادامه یابد و عشاير فارس تاکلیه بلوچ‌ها را از بین نبرند و یا وادار به ترک منطقه ننمایند، آرام نگیرند. صورت جلسه پس از امضاء به اطلاع محمدرضا رسید و او نظر شورا را تصویب کرد و در نتیجه علم از اعضاء شورا رنجید، ولی اثری نداشت. خلاصه، آریانا به عنوان فرمانده نیروهای جنوب با اختیارات کافی به فارس رفت و سهبد کریم و رهرام (سناتور) استاندار فارس شد و مسعود

حریری (سرتیپ منتقله به ساواک) رئیس ساواک فارس گردید.

ورهram، اهل تبریز بود و مدتی فرماندهی سپاه غرب را به عهده داشت. او فردی بسیار از خود راضی، مشروب خوار، خانم باز در حد افراط و نادرست بود. آریانا نیز از زمان شاگردی دانشکده افسری خود را ناپلthon می‌دانست و فرم خود را از زیب شلوار گرفته تا موی روی پیشانی تماماً از روی عکس‌های ناپلthon درست می‌کرد. همه افسران و درجه‌داران و دوستان آریانا این موضوع را می‌دانستند. می‌گویند ناپلthon زمانیکه مصر را فتح کرد، زن یک ستون تحت امر خود را رفیقه خود کرد و ستون را از مصر به فرانسه عودت داد و هرگاه در مصر سوار بر کالسکه از قوای خود سان می‌دید، زن ستون هم در کالسکه کنار او بود؛ آریانا این صحنه را در شیراز پیدا کرد و با هر فاحشه‌ای که شب را گذرانیده بود، صبح با او از ساختمان خارج می‌شد. یک واحد با دسته موزیک به آریانا احترام می‌گذارد و او با فاحشه از واحد نظامی سان می‌دید. او به زن یادداه بود که او نیز در جواب احترام گارد سلام نظامی دهد! در شیراز آریانا همیشه مست بود و اصلاً برای او یک بطر عرق مساوی با یک گیلاس کوچک بود. گزارشات واصله نشان می‌داد که او شب و صبح و ظهر و عصر بطر عرق می‌نوشد و در فواصل آن به شراب روی می‌آورد. ورهram نیز در ساختمان استانداری حتی صبح‌ها به جای پذیرفتن مقامات مستول محلی، زن‌هارا می‌پذیرفت و با آنها قرار می‌گذاشت. گفتم که او نیز عرق خوار عجیبی بود. خلاصه سرنوشت فارس به دست این دو اعجوبه افتاد. آریانا و ورهram هرچه فاحشه در شیراز و توابع بود در اتاق خواب به حضور پذیرفتند، که اثرات فوق العاده بدی بر منطقه داشت. آنها با هم رقابت نیز داشتند و فواحش را از دست هم می‌قاییدند. احساس کردم که وضع بسیار نابسامان است و ممکن است به نتایج وخیمی منجر شود. گزارش کامل اوضاع را به همراه اسناد و عکس‌هایی از رفتار آریانا و ورهram به اطلاع محمد رضا رساندم. گفت: «منطقه جنگی تغیری هم لازم دارد، ولی به آنها تذکر دهید که رعایت وضع را بنمایند!» طبق دستور، مسئله با یک تذکر ساده فیصله یافت.

آریانا با چنین وضعی، در حال مستی فرماندهی می‌کرد و دستور می‌داد. به دستور او یک گردان کامل بدون پهلودار چپ و راست و جلودار و عقب‌دار وارد دره‌ای شد. حدود ۵۰ نفر از عشایر زمانیکه گردان به طور کامل وارد دره شد، عقب آنها را بستند و از طرفین و جلو، نفر به نفر را به گلوله بستند. کلیه گردان فوق قلع و قمع شد و حتی یکنفر نجات نیافت. گردان دیگری نیز به همین وضع دچار شد که آن توانست فرار کند. چون تلفات ارتش سنگین بود و پایان هم نداشت، فکر کردم که اشکال کار در تاکتیک جنگی علیه عشایر است، لذا سرلشکر فاطمی،

استاد دانشگاه در جنگ عشايری، را احضار کردم و با اطلاع محمدرضا او را به شیراز اعزام داشتم تا در ستاد عملیاتی آریانا به عنوان متخصص جنگ عشايری کار کند. چنین شد و با طراحی های فاطمی پس از ۶ ماه جنگ پایان یافت. تعدادی از عشاير از بین رفتند و بقیه تسليم شدند و به دستور محمدرضا چند نفر از سران عشاير تبرباران گردیدند. به هر حال، پس از خاتمه عملیات، آریانا مانند فاتح وارد تهران شد و به ریاست ستاد ارتش و ارتшибدی رسید و پس از چندی سرلشکر فاطمی را بازنیسته کرد، که بعدها او را به بازرگانی آورد و برای بررسی مترو مسافرتهایی به فرانسه و ایتالیا برای وی ترتیب دادم.

در همینجا لازم است که درباره سرلشکر نظام نیز توضیح دهم، زیرا اوی از افسرانی بود که در عملیات جنوب نقش اساسی داشت و به علت رابطه نزدیک با اوی خاطرات زیادی از او قابل ذکر است:

ناظم را نخستین بار در منزل جم دیدم، که درجه سرهنگی داشت. آذربایجانی و رک بود و با لهجه ترکی خیلی راحت همه صحبت های خود را می گفت و از کسی پرواپی نداشت. صحبت هایش همیشه توأم با ناسزا بود و از همه ایراد می گرفت و اعمال مقامات عالی ارتش را در میهمانی های شبانه منزل جم رو می کرد. قره باغی و مبصر و امثالهم را که کاملاً مسخره می کرد. او زن و فرزند نداشت و تنها زندگی می کرد. تنها خواهر او همسر جانشین خاتمی، فرمانده نیروی هوایی بود (نام این افسر را فراموش کرده ام، وی ارتшибد نیروی هوایی نیز شد). ناظم با خواهر خود نیز خشن بود و دستورات مکرر راجع به نحوه پذیرایی صادر می گرد و خواهر هم اطاعت می نمود. ناظم در جریان جنگ علیه عشاير فارس نقش چشمگیر داشت و در رأس یک گردان زیده در محلی نمایان می شد و عشاير را به رگبار می بست. خسروداد نیز با واحد چتر باز مانند معاون ناظم عمل می کرد. ناظم در عملیات جنوب بسیاری از واحدهای عشاير را غافلگیر و نابود کرد و به علت روحیه اش آریانا نیز از او حساب می برد. او بتدریج سرتیپ و سرلشکر شد، ولی به علت همین روحیه در درجه سرلشکری باقی ماند و محمدرضا با ترقی او موافقت نکرد، در حالیکه سایر افسران به سپهبدی رسیدند.

به هر حال، ناظم همیشه دوست صمیمی جم بود و هیچگاه از او جدا نمی شد و به او نیز دانماً دستور می داد. اصولاً طرز صحبت کردنش آمرانه بود. جم از این رفتار نه تنها بدش نمی آمد، بلکه بدون ناظم نمی توانست زندگی کند. جم به هر شغلی که می رسید، دستوردهنده ناظم بود. زمانیکه جم رئیس ستاد ارتش شد، در واقع گویی ناظم به این پست رسید. او همیشه جم را نصیحت می کرد، در حالیکه خود حداقل به ده ناصح نیاز داشت. ناظم مرا خیلی دوست داشت

ومورد احترام او بود و هیچگاه جرئت نکرد در غیاب من یک کلمه علیه من سخن بگوید. من نیز حد اکثر احترام را برای او قائل بودم. اقلًا هفته‌ای یک یا دو شب در میهمانی‌های کاملاً خصوصی او را می‌دیدم. سههدیار محمد صالح نیز همیشه اوراد دعوت می‌کرد و خانه جم نیز که احتیاج به دعوت نداشت و خانه خود او بود. ناظم پس از بازنشستگی ملک بزرگی را در نزدیکی ورامین، که متعلق به سههدیار مانقليج بود، اجاره کرد. مزرعه فوق ۴ یا ۵ چاه عمیق داشت و موقعیت آن استثنایی بود. وی ده را مانند یک قلعه نظامی اداره می‌کرد و فعالیت وسیعی به راه انداخت. ولی باتمانقلیج پس از مراجعت از سنتو، ملک را از او پس گرفت. ناظم می‌توانست پس ندهد، ولی بزرگواری کرد و پس داد و تنها قسمت‌هایی را در اجاره خود نگه داشت. او سهی به ساختمان سازی و جاده سازی روی آورد و در میهمانی‌ها همیشه از فعالیت‌های بزرگ خود سخن می‌گفت و ارقامی که ذکر می‌کرد بسیار کلان بود. به هر حال بسیار ثروتمند شد. خانه بسیار وسیع یک طبقه‌ای در کنار جاده سلطنت آباد نیاوران داشت که در آن زمان چند میلیون تومان ارزش داشت. گاهی من، جم و دکتر امید به این خانه می‌رفتیم. ظاهراً ناظم با یک مستخدم زپنی یا فیلیپینی زندگی می‌کرد. کس دیگری در خانه اش دیده نمی‌شد. بعد از انقلاب از مریم [...]، که شوهر آتیه‌اش برای ناظم کار می‌کرد، شنیدم که ناظم صاحب ۷ شرکت است، که مدیر یکی از شرکت‌ها همین نامزد مریم است و به هر یک از مدیرها ماهیانه ۲۰ هزار تومان حقوق می‌دهد. این نشان می‌داد که ناظم تا این زمان نیز ثروت خود را حفظ کرده بود.

مسئله عجیبی که از ناظم مشاهده کردم، پیشنهاد کودتا بود که زمانی در یک میهمانی به جم داد. در آن زمان جم رئیس ستاد ارتش بود و مسئله را قبلًا گفته‌ام. جم و ناظم تنها دور از سایرین بودند. ناظم به جم پیشنهاد می‌کند که او کودتا کند و قدرت را به ناظم بسپارد. در آن زمان محمد رضا قدرتمند بود و این حرف درشت را ناظم بیهوده مطرح نمی‌ساخت. مسلماً یک تحریک خارجی در پشت او بود. جم از پیشنهاد ناظم بشدت بیمناک شد، تا چه رسد به اینکه نظر او را قبول کند. ولی ناظم از این مسائل پرواپی نداشت و چنان جسور بود که حتی جلوی من، در ارج قدرت محمد رضا، با عنوان «این پسره» از محمد رضا نام می‌برد! درباره وضع ناظم پس از انقلاب بعداً توضیح خواهم داد.

قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

درباره قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، نکته‌ای که بدوً باید متنذکر شوم، ناآشنایی و بی‌اطلاعی عجیب مسئولین اطلاعاتی و امنیتی کشور و شخص محمد رضا از حرکت‌های مردمی بود. در آن زمان، محمد رضا مسئله روحانیت را جدی نمی‌گرفت و خطر تیمور بختیار را برای سلطنت خود بیش از مردم می‌دانست. در آن زمان محمد رضا به دستور کنندی طرح «انقلاب سفید» را عملی می‌ساخت و لذا یک قالب تبلیغاتی مشخص یافته بود و هر مخالفتی را با این قالب بسادگی تحلیل می‌کرد: هر کس، حتی همه مردم، اگر مخالف دیکتاتوری او بودند مخالف اصلاحات ارضی او تلقی می‌شدند و طبق این قالب، فتوval بودندا کار به جایی رسیده بود که حتی علم-نخست وزیر - که وضع او و پدرانش را توضیح داده‌ام، اعتراضات دانشجویان تهران را کار فتوval‌ها می‌دانست و یا به تحریکات تیمور بختیار نسبت می‌داد. این قالب در همه جا حاکم شده بود و محمد رضا در مصاحبه‌ها و سخنانش بجا و بیجا «اصلاحات ارضی» را تکیه کلام خود کرده بود. ساواک نیز طبعاً نمی‌توانست خارج از این قالب را ببیند. ضعف و بیسادی ساواک، و بخصوص پرسنل اداره کل سوم و رئیس آن مصطفی امجدی، این قالب تحلیلی را به شکل بسیار سطحی منعکس می‌نمود و لذا ساواک نمی‌توانست اطلاعات و تحلیل جامعی از اوضاع کشور داشته باشد. گزارشات اداره کل سوم از فعالیت‌های روحانیت همیشه تکرار مکرر این مسئله بود که روحانیون با «اصلاحات ارضی» مخالفند و در فلان نقطه فلان اقدام را کرده‌اند. محمد رضا نیز دستور شدت عمل می‌داد و در نتیجه سرهنگ مولوی - رئیس ساواک تهران - به مدرسه فیضیه قم حمله کرد و عده‌ای را کشت و تعدادی را زخمی نمود و تظاهرات خیابانی قم و سایر شهرها با دخالت نیروهای انتظامی متفرق می‌شد.

درباره تظاهرات وسیع ۱۵ خرداد، حتی تا شب قبل آن، اداره کل سوم و شهربانی هیچ

اطلاعی نداشت و هیچ گزارشی به دفتر نفرستاد. طبعاً اگر حرکت فوق با آن وسعت، یک حرکت برنامه‌ریزی شده و سازمان یافته بود، باید اطلاعی به دفتر می‌رسید و برای مقابله تدارکاتی انجام می‌شد. ولی از آنجا که این حرکت، یک حرکت مردمی و طبعاً فاقد برنامه‌ریزی قبلی بود، ساواک بکلی غافلگیر شد و محمد رضا شدیداً به وحشت افتاد.

صبح روز ۱۵ خرداد ۴۲، طبق معمول رأس ساعت ۷/۵ صبح به اداره مرکزی ساواک رسیدم. مدیر کل سوم (سرتیپ مصطفی امجدی) در اتاق انتظار من بود. بلا فاصله گفت: «خبر مهم‌ادر سطح تهران تظاهرات عظیمی است و مردم در دستجات کوچک و بزرگ از جنوب شهر به سمت شمال شهر حرکت می‌کنند». حیرت زده شدم و تعداد تظاهرکنندگان را پرسیدم. گفت که حداقل در ۷ دسته اصلی هستند که هر دسته بین ۵ الی ۷ هزار نفر تخمین زده می‌شود و بعلاوه دستجات کوچک حدود ۵۰۰ نفری در سطح وسیع در گوش و کنار شهر پراکنده‌اند. پرسیدم: مگر به پاکروان (رئیس ساواک) گزارش نداده‌اید؟ پاسخ داد که چرا و او با محمد رضا تلفنی صحبت کرده و اوی دستور داده که اویسی مسئولیت قلم و قمع جمعیت را به عهده بگیرد و مستقیماً با اوی تماس داشته باشد. در آن زمان اویسی سرلشکر و فرمانده لشکر یک گارد بود. از امجدی پرسیدم: چگونه ساواک از جریان قبل اطلاع نداشت. آنطور که شما تعریف می‌کنید تدارک آن حداقل یک ماه نیاز به سازماندهی مستمر پنهانی داشته. چگونه طی این مدت ساواک‌های مربوطه کوچکترین اطلاعی به شما ندادند؟ پاسخ داد: «خیر، حتی یک کلمه درباره تدارک تظاهرات امروز به من گزارش نشده». گفتم: عجب ساواکی! پس بود و نبودش تفاوتی ندارد؟ گفت: «شما صحیح می‌فرمایید!» گفتم: بسیار خوب! در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته‌ایم و باید منتظر نتیجه باشیم. به هر حال منظماً جریان را به من و تلفنی به دفتر اطلاع دهید. امجدی با گفتن «اطاعت می‌شود» از اتاق خارج شد. گزارشات حرکت تظاهرکنندگان مرتب به من می‌رسید و مطلع شدم که محمد رضا نیز وحشتزده است و هر ۱۰ دقیقه به اویسی تلفن می‌کند و اوضاع را می‌پرسد.

برای مقابله با تظاهرات خیابانی یک آیین نامه آمریکایی وجود داشت، که چون تدریس نمی‌شد حتی به فارسی نیز ترجمه نشده بود. در سال ۳۸ یا ۳۹، من یک نسخه از آیین نامه را از دانشگاه جنگ گرفتم و یک مترجم از بین افسران مسلط ارتش احضار کردم و دستور ترجمه آن را دادم و پس از تصویب خودم و ستاد ارتش، که باید اجازه چاپ آیین نامه‌ها را بدهد، دستور چاپ آن را در حدود ۱۰۰۰ نسخه به چاپخانه ارتش دادم. آیین نامه مذکور به دانشکده افسری، دانشگاه جنگ و از طریق ستاد ارتش به سه نیرو و واحدهای مربوطه هر نیرو و نیز به شهر بازی و

ژاندارمری و ساواک ارسال شد و ستاد ارتش طی بخشنامه‌ای دستور داد که این آیین نامه جزء آموزش مراکز آموزش نظامی و ستادها و واحدهای ارتش و شهربانی و ژاندارمری باشد. سپس از طریق شعبه ۴ دفتر کنترل کردم و معلوم شد که کتب توزیع گردیده و جزء مواد آموزشی قرار گرفته است. آیین نامه فوق، متن قابل توجهی است و تصور می‌کنم عنوان آن «کنترل اغتشاشات» است. این آیین نامه را چندین بار با دقت مطالعه کرده و مواد آن را به خاطر داشتم، ولی هیچگاه آموزش آن توسط فرماندهان واحدهای نظامی و انتظامی جدی گرفته نشد. در طول تظاهرات ۱۵ خرداد با تعجب می‌دیدم که عملکرد مردم دقیقاً منطبق با مواد آیین نامه است و فعالیت اویسی درست عکس آن! یک اصل مهم آیین نامه فوق این است که واحدهای نظامی مأمور کنترل تظاهرات، باید مردم را متفرق کنند در ۱۵ خرداد بر عکس بود: مردم از ۷ دسته اصلی یا بیشتر به دستجات کوچکتر منشعب شدند و در مسیرهای جنبی به تظاهرات پرداختند، ولی خط شمالی اصلی تظاهرات خیابان سهه سابق بود. در مدت کوتاهی دستجات اصلی تظاهرکننده به بیش از ۳۰ دسته منشعب شد و اویسی بیسواند برای مقابله با هر دسته عده‌ای سرباز فرستاد و در نتیجه لشکر را به بیش از ۳۰ واحد کوچک تقسیم کرد، که برخی از این واحدها از ۱۰ نفر سرباز و یک گروهبان تجاوز نمی‌کرد! برای هر دسته تظاهرکننده، که بین ۵۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر را در بر می‌گرفت، کاملاً مقدور بود که این واحدها را بسادگی خلع سلاح کند و مسلح شود. البته این حادثه رخ نداد و تنها در موارد محدودی تظاهرکنندگان واحدهای کوچک نظامی را خلع سلاح کردند و تعداد کمی تلفات وارد آوردند. آیین نامه Amerikai صراحت داشت که تظاهرکنندگان سعی در تقسیم واحدهای نظامی دارند و اگر چنین شود مرگ واحدهای ضداغتشاش است. فرمانده ضداغتشاش باید دقیقاً متوجه این مسئله باشد و هیچگاه یک واحد نظامی اش نباید از یک گردان موتوریزه کمتر شود و تنها در موارد استثنائی واحد ضداغتشاش می‌تواند تا یک گروهان تقویت شده تقلیل یابد. کمتر از این مفهومش خلع سلاح واحد نظامی است. آیین نامه صراحت داشت که هیچ لزومی ندارد که در مقابل هر دسته تظاهرکننده یک واحد نظامی قرار گیرد، بلکه می‌توان به تعداد گردان‌های موتوریزه وارد عمل شد. طبق این آیین نامه اگر لشکر یک گارد ۹ گردان موتوریزه (برای مثال) داشت، باید $\frac{1}{3}$ آن در اختیاط و در اختیار فرمانده (اویسی) می‌ماند و ۶ گردان بقیه در ۶ نقطه به کار گرفته می‌شد. پس از متفرق کردن هر دسته تظاهرکننده، گردان آزاد شده باید به متفرق کردن دسته دیگر می‌پرداخت، زیرا دسته تظاهرکننده نمی‌تواند یک گردان را خلع سلاح کند و لذا همیشه موفقیت با واحدهای نظامی است. اویسی این اصول مسلم را لابد مطالعه

نکرده بود و یا شاید از شدت اضطراب قدرت فرماندهی صحیح را از دست داده بود و من با حیرت عواقب خطرناکی را برای تظاهرات آن روز پیش بینی می کردم.

بالاخره اویسی ساعت ۱۲ ظهر به من تلفن کرد و گفت: «بیچاره شدم! حتی یک گروهان در اختیار ندارم و اگر یک دسته تظاهر کننده به من و ستادم حمله کنند همه را از بین خواهند بردا!» گفتم: وقتی یک افسر در رده شما به آموزش و آبین نامه توجهی ندارد و دانماً به دنبال کارهای دیگر است، نتیجه از این بهتر نمی شود. تنها راه این است که هرچه آشیز و نظافتکار و اسلحه دار و غیره در لشکرداری مسلح کنی. تلفنی به یک افسر مأموریت بده که آنها را مسلح کند و برای دفاع از خود و ستادت مورد استفاده قرار بده! این افراد حدود یک گروهان می شدند. اضافه کردم: به سهیبد مالک (فرمانده ژاندارمری) هم تلفن می کنم تا اگر توانست یک گروهان ژاندارم برای شما بفرستد! اویسی پاسخ داد: «خداد پدرت را بیامرزد، دست علی به همراهت!» این تکیه کلام معمولی او بود. اضافه کردم: واحدهای خود را از نقاطی که می توانی جمع کن و اقلال دو گردان از واحدهای خود را در اختیار داشته باش. اویسی همه این کارها را انجام داد. ستاد او در پارک سنگلچ قرار داشت و وی می توانست پس از ۲ ساعت ۴ گردان در اختیار داشته باشد. علت آزاد شدن این نیروها و اشتباه بزرگ مردم این بود که حدود ساعت ۱۲ از تظاهرات خسته شدند و چون برنامه براندازی سازمان یافته نداشتند برای نهار به غذاخوری ها رفتند و چلوکبابی ها نیز مردم را به نهار مجانی دعوت می کردند. در نتیجه بین ساعت ۱۲ تا ۱۴ خیابان ها به کلی خلوت شد. در این مدت اویسی توانست حدود ۲۰۰۰ نفر نیرو جمع کند و آماده عکس العمل شدید شود. او منتظر ماند تا دستجات مردم جمع شوند. بعد از ظهر تظاهرات مجددآغاز شد. حدود ساعت ۴ یا ۵ بعد از ظهر، اویسی با یک گردان موتوریزه نوهد به دسته مقابل سبزه میدان و بازار حمله برد و هرچه تظاهر کننده و عابر بود را به مسلسل بست، که همه غیر مسلح بودند. بتدریج شب فرا رسید و مردم خود به خود متفرق شدند و با اعلام حکومت نظامی اجتماعات ممنوع شد. بدین ترتیب تظاهرات ۱۵ خرداد در مقابل حیرت محمد رضا، من و سایرین به پایان رسید.

تظاهرات ۱۵ خرداد ۴۲، کاملاً سازمان نیافته و از پیش تدارک نشده بود و به همین دلیل ساواک از قبل اطلاعی درباره آن نداشت. اگر تظاهرات قبل از تدارک می شد و دو موضوع در آن رعایت می گردید بدون هیچ تردید به سقوط محمد رضا می انجامید: اگر تظاهر کنندگان در حد یک گردان موتوریزه مسلح بودند و یا اگر یک گردان موتوریزه از ارتش به آنها می پیوست و با حدود ۵۰۰۰ نفر جمعیت به سمت سعدآباد حرکت می کردند، بدون تردید زمانیکه این جمعیت

به حوالی قلهک می‌رسید، محمدرضا با هلیکوپتر به فرودگاه می‌رفت. با رفتن او گارد در مقابل مردم تسلیم می‌شد و با این اطلاع محمدرضا با هواپیما ایران را ترک می‌کرد. هم حوادث ۲۵ مرداد ۳۲ و هم حوادث سال ۱۳۵۷ نشان داد که پا به فرار محمدرضا بسیار خوب است. لازمه این کار این بود که در این فاصله سایر مردم واحدهای لشکر یک گارد را سرگرم می‌کردند تا به طرف سعدآباد نزوند. موضوع دوم، تعطیل تظاهرات بین ساعت ۱۲ تا ۱۴ بود. اگر تظاهرات سازمان یافته بود و بی‌وقفه تا عصر ادامه می‌یافت، اویسی نمی‌توانست گردانهای خود را مجتمع و مستقر سازد و سیر اوضاع به خلخ سلاح واحدهای نظامی می‌انجامید و سبب فرار محمدرضا و سقوط او می‌شد.

باید اضافه کنم که تا ظهر ۱۵ خرداد هم محمدرضا و هم آمریکایی‌ها و هم انگلیسی‌ها تظاهرات را یک طرح براندازی وسیع و سازمان یافته می‌دانستند و بشدت دستیاچه بودند. در آن زمان یک مستشار آمریکایی در ساواک بود که در اداره کل سوم کار می‌کرد و با هوشترين و مسلط‌ترین فرد هیئت مستشاری آمریکا در ساواک بود و درباره او قبل‌نیز نوشتند. به نظر من سرهنگ یاتسویچ (رئیس «سیا»ی سفارت) و سایر عناصری که دیده‌ام، از نظر هوش و تسلط بر امور اطلاعاتی در مقابل او ناچیز بودند. وی را بارها احضار کرده و خواهش می‌کرد که در مسائل مشکل عملیاتی ساواک مرا مطلع کند و او نیز با من نهایت همکاری را داشت. صبح ۱۵ خرداد، که در ساواک بودم، افسر دفتر ویژه تلفنی اطلاع داد که مستشار فوق با یک رادیو به دفتر مراجعه کرده و تقاضا دارد که در دفتر بماند. پاسخ دادم که می‌تواند در اتاقی در دفتر باشد. یک مترجم نیز همراه او بود. وی تا ساعت ۵ بعد از ظهر در دفتر ماند و با کسب اجازه از من اطلاعات واصله را از دفتر دریافت و به سفارت آمریکا ارسال می‌داشت. به گفته افسر دفتر، مستشار فوق از وضع آن روز بسیار نگران بود و سفارت وی را که با هوشترين مأمور آمریکایی در ایران بود، به دفتر فرستاده بود تا اوضاع را گزارش دهد. تصور سفارت این بود که تظاهرات یک طرح براندازی کامل است و لذا ساختمان‌های ساواک و اداره کل سوم را امن تشخیص نداده بود. ساعت ۵ بعد از ظهر که به وی اطلاع داده شد که تظاهرات پایان یافته با خوشحالی دفتر را ترک کرد. مستله فوق نشان می‌داد که سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس، که در ارتباط مستمر بودند، نیز مانند ساواک قبل از تدارک تظاهرات ۱۵ خرداد اطلاع نداشتند و کاملاً غافلگیر شدند.

به هر حال، قیام ۱۵ خرداد، از آنجا که یک طرح سازمان یافته براندازی نبود، پایان خوش و باورنکردنی برای محمدرضا داشت. او ساعت ۸ شب من و اویسی را احضار کرد. با هم وارد

شدیم. با خوشحالی و شادی عجیبی به اویسی دست داد و از موقیت او تمجید کرد و از او تشکر نمود. محمد رضا نمی‌دانست که اویسی با ندانم کاری اش نزدیک بود تا ج و تختش را به باد بدده! از ساواک بشدت ناراضی بود و تصور می‌کرد که عدم اطلاع ساواک توطنه هواداران بختیار در این سازمان است. از من پرسید: «مسئلول بی اطلاع ماندن ساواک از این جریان گیست؟» پاسخ دادم: همیشه رئیس (پاکروان) مسئلول است. گفت: «از او انتظاری نیست، بعد از اوجه کسی مسئلول است؟» گفتم: مدیر کل اداره سوم، سرتیپ مصطفی امجدی. گفت: «اورا عوض کنیدا» ولی تنبيه‌ی برای وی قائل نشد. فردای آن روز امجدی را برکنار و ناصر مقدم (افسر دفتر) را به جای او گذاشت. پاکروان از این امر بشدت گله کرد، ولی گفتم دستور است و دیگر چیزی نگفت.

مقدم مأمور بود که بی اطلاعی اداره کل سوم را جبران کند و ظرف چند روز علت حادثه را گزارش نماید. او طبق قالبی که شرح دادم و با سلیقه محمد رضا انطباق داشت، و اصولاً خارج از این قالب ساواک نمی‌توانست فکر کند، به تحقیق پرداخت. عکسی پیدا کرد که در بیروت، در ساحل دریا، از تیمور بختیار گرفته شده بود. عکس از پشت برداشته شده بود، ولی بختیار را می‌شد تشخیص داد. در کنار بختیار فردی به نام موسوی (احتمالاً) قرار داشت. مقدم مدعی شد که بختیار توسط فرد فوق ۲ میلیون تومان به تهران ارسال داشته و با این پول تظاهرات ۱۵ خرداد سازمان داده شده است. سرهنگ مولوی (سرتیپ شد) نیز مدعی شد که حدود ۱۰ هزار چماق یک اندازه و محکم در قم تهیه شده و برای تظاهرات به تهران ارسال گردیده است! از فرد فوق، که به ادعای مقدم عامل بختیار و مسئلول حوادث بود، بازجویی بی نتیجه‌ای به عمل آمد. ادعاهایی نیز دال بر ارسال پول توسط جمال عبدالناصر عنوان شد. واضح بود که ادعاهای مقدم و مولوی فقط برای این است که ضعف خود را بپوشانند و بی اطلاعی ساواک را، طبق سلیقه محمد رضا، جبران کنند. معلوم نشد که اگر بختیار و یا ناصر پولی فرستاده‌اند، این پول به چه اشخاصی داده شده، سازماندهی و تدارک تظاهرات چگونه آن انجام گرفته، چماق‌ها توسط چه کسی ساخته شده و چگونه به تهران ارسال گردیده و نمونه آن کدام است و چرا اگر بین دهها هزار نفر توزیع شده، یک نفر دریافت چماق را بروز نداده است؟! به هر حال، نه پرونده فرد فوق تعقیب شد و نه گزارش مقدم مستند گردید. مسئله در حد تبلیغات و ادعا باقی ماند و در همین حد برای محمد رضا کفايت می‌کرد. واضح بود که تظاهرات ۱۵ خرداد کاملاً سازمان نیافته است ولذا ۸ تا ۱۰ نفر به جرم گردانندگی دستجعات تظاهر کننده در یک دادگاه نظامی به ریاست سرلشکر امین‌زاده (فوت شده) محاکمه شدند. پاکروان اعدام افراد را

صلاح نمی‌دانست، ولی به حرف او توجه نشد و در نتیجه ۲ نفر اعدام و بقیه به زندان محکوم گردیدند.

در زمان تظاهرات ۱۵ خرداد، اسدالله علم - مهره مورد توافق آمریکا و انگلیس - نخست وزیر بود. ادامه نخست وزیری علم صلاح دانسته نشد و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها حسنعلی منصور - پسر منصور الملک - را برای تصدی نخست وزیری با اختیارات ویژه پیشنهاد کردند. منصور نیز از مهره هایی بود که توسط انگلیسی‌ها به آمریکا معرفی شد و لذا حمایت هر دو قدرت را به حد کافی پشت سرداشت. من از طرح نخست وزیری منصور اطلاع نداشم. حوالی بهمن ۱۳۴۲ بود و محمد رضا برای مسافرت یکماهه و بازی اسکی به سوئیس رفته بود. در این مسافرت‌ها معمولاً جلسات سالیانه او با رئیس کل MI-6 و شاهور جی برگزار می‌شد. روزی حسنعلی منصور برای دیدن به ساواک آمد و پرسید که مگر «دفتر ویژه اطلاعات» با شاه تماس ندارد؟ پاسخ مثبت دادم. گفت: «از طرف من سؤال کنید که فرمان نخست وزیری من کی صادر می‌شود؟» گفتم: من از این موضوع بی اطلاع هستم. گفت: «خود ایشان می‌دانند. شما کافی است تلگراف کنید.» تلگراف شد. پاسخ چنین بود «پس از مراجعت به تهران» تلفنی مطلب را به منصور گفتم. گفت: «الآن می‌آیم.» به ساواک آمد. پرسید که محمد رضا چند روز دیگر بازمی‌گردد؟ گفتم: حدود ۲۰ روز دیگر. گفت: «خیلی دیر می‌شود. تلگراف کنید فرمان را از همانجا صادر کنند.» تلگراف شد. جواب رسید: «بگویید چه عجله‌ای دارد. به اضافه ممکن است زودتر به تهران مراجعت شود.» منصور دیگر چیزی نگفت ولی از این وضع ناراحت شد. به هر حال، پس از مراجعت محمد رضا فرمان صادر و منصور نخست وزیر شد. منصور برنامه‌های مهمی به سود غرب داشت که یکی از آنها «کاپیتولا سیون» بود که با مقاومت جدی امام خمینی مواجه شد. مخالفت‌های ایشان با نفوذ آمریکا و غرب و اقدامات محمد رضا در دوران دولت منصور شدت گرفت و بالاخره به تبعید ایشان به ترکیه منجر گردید.^۸ همانطور که منصور به دستور آمریکا و با اختیارات ویژه به صدارت رسید، تبعید امام خمینی نیز دستور مستقیم آمریکا بود. تصور من این است که شخص محمد رضا به این کار تعایلی نداشت و بهتر است بگوییم از انجام آن واهمه داشت.

شب قبل از تبعید امام، محمد رضا در کاخ میهمانی داشت و حدود ۲۰۰ نفر مدعو شرکت داشتند. منصور، نخست وزیر، نیز حضور داشت. منصور حدود نیم ساعت با محمد رضا در

۸. حضرت امام (ره) در ۱۳ آبان ۱۳۴۳ به دستور آمریکا به ترکیه تبعید شدند. (ویراستار)

وسط سالن قدم می‌زد و من متوجه آنها بودم. استتباطم این بود که منصور در موضوعی پاافشاری می‌کند و محمد رضا موافق نیست. یکبار نیز شنیدم که محمد رضا به منصور گفت: «چه اصراری دارید؟» بالاخره محمد رضا مرا خواست و با بی‌میلی (چون با ژستهای او آشنا بودم) گفت: «ببینید نخست وزیر چه می‌خواهد؟» منصور مطرح کرد که باید هرچه سریعتر آیت‌الله خمینی به ترکیه تبعید شود. گفتم: باید به هاکروان گفته شود. گفت «تلفن کنید!» تلفن کردم. هاکروان گفت که آیا می‌توانم با شاه صحبت کنم؟ به محمد رضا گفتم. او به اتاق دیگری رفت و با وی صحبت کرد. دستور تبعید امام صادر شد و همان شب مولوی، رئیس ساواک تهران، به همراه نیروهایی از هوابرد به قم رفت و ایشان را به تهران آورد و صبح روز بعد با هوایپما به ترکیه تبعید شدند. مولوی بعدها به ژاندارمری رفت و یک روز که با هلیکوپتر از آبعلی به تهران می‌آمد با کابل هوایی تصادف کرد و از بین رفت. منصور هم ۲ - ۳ ماه بعد توسط پیروان امام ترور شد، که ماجرای آن مشهور است.

به هر حال، پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ مسئله مبارزات امام خمینی یک مسئله جدی برای محمد رضا شد. مقدم، برخلاف امجدی، تلاش می‌کرد که محمد رضا را از فعل و انفعالات روحانیت بی‌خبر نگذارد و علاوه بر گزارشات روزانه که از اداره کل سوم و شهریانی به دفتر می‌رسید و مواضع ضد رژیم برخی روحانیون اطلاع داده می‌شد، اداره کل سوم هر ۳ ماه یکبار نهض بولتنی از روحانیون مخالف سراسر کشور به دفتر می‌فرستاد که در آن سخنان روحانیون مخالف علیه رژیم و عکس العمل ساواک درج می‌شد و تکراری از گزارشات روزانه بود. موارد مهم توسط دفتر به اطلاع محمد رضا می‌رسید. ساواک در بولتن خود تعداد روحانیون و طلاب سراسر کشور را حدود ۲۵۰ هزار نفر تخمین می‌زد و مرتبأ به وضع بد مالی طلاب و شهریه ناچیز آنها، که بین ۳۰۰ تا ۵۰۰ ریال در ماه بود، اشاره می‌کرد. محمد رضا تصور می‌کرد که با کمک مالی و ارتباط با بعضی روحانیون می‌تواند با نفوذ امام مقابله کند و لذا برای این کار ترتیباتی داده شد. مقدم، که بعد از ۱۵ خرداد ۴۲ تا فروردین ۱۳۵۰ مدیر کل سوم ساواک بود، گاهی به دیدن فردی به نام آیت‌الله روحانی در قم می‌رفت. او با خوشروی مقدم را می‌پذیرفت، مسائل حوزه قم را به مقدم می‌گفت و پیشنهاداتی برای رفع کدورت میان روحانیون و محمد رضا ارائه می‌داد. مقدم معتقد بود که این ملاقات‌ها مؤثرتر از کلیه اقدامات ساواک قم است. از حدود سال ۱۳۵۰ نیز فردی به نام آیت‌الله میلانی با «دفتر ویژه اطلاعات» رابطه پیدا کرد. روزی افسر دفتر به من اطلاع داد که فردی با لباس روحانیت به دفتر مراجعه کرده و خود را آیت‌الله میلانی معرفی می‌کند و می‌گوید که مردم شکایات زیادی به من می‌دهند که جواب بدهم و می‌خواهم از

این پس این شکایات را به وسیلهٔ فردی به دفتر بفرستم که رسیدگی شود و به من پاسخ داده شود. به افسر دفتر گفتم: طبق معمول به شکایات ایشان رسیدگی و جواب را منظماً به وی دهید و ضمناً تحقیق کنید که کدام آیت‌الله میلانی هستند. (چون آیت‌الله میلانی معروف در مشهد مرجع تقیید بود). پاسخ داده شد که ایشان مقیم تهران هستند و با آیت‌الله میلانی مرجع تفاوت دارند. به هر حال شکایات را به دفتر ارسال می‌داشت و به ترتیب فوق عمل می‌شد. او کراراً از من ابراز تشکر کرد و یکبار نیز یک لوح برنجی برایم هدیه فرستاد. فریده دیبا (مادر فرح) نیز هفته‌ای یک روز با حجاب اسلامی به ملاقات آیت‌الله خوانساری در سلسبیل می‌رفت. ملاقات خصوصی نبود و مانند سایر مدعوین به حضور می‌رسید و ارادت خود و فرج را به وی ابلاغ می‌کرد. شکایات واصله به ایشان نیز هر هفته با تلفن قبلی فریده به من به دفتر می‌رسید و هر هفته حدود ۳۰-۴۰ شکایت بود. فریده جواب یکاک شکایت‌ها را می‌خواست. یک افسر را مستول شکایات فوق کرده و او نامه جوابیه به عنوان فریده تهیه می‌کرد و به امضاء من می‌رساند. این کار تا ۶ ماه قبل از انقلاب ادامه داشت و فریده از این بابت همیشه ممنون من بود. قبل از انقلاب نیز فرج به اتفاق پسر دومش به کربلا و نجف رفت، که در آن زمان در تلویزیون نشان داده شد. او در این سفر تقاضای ملاقات با آیت‌الله خونی را کرد که ایشان جوابی نداد. لذا فرج شخصاً با حجاب اسلامی به منزل آیت‌الله رفت. گفته می‌شد که برخورد مناسبی با فرج نداشته و بی‌اعتنایی کرده بود. محمدرضا سخاً نیز تلاش‌هایی برای تعییب برخی روحانیون سرشناس داشت و از جمله هرگاه برخی روحانیون موردنظر بیمار می‌شدند، وی سریعاً ۲ پزشک متخصص با هواپیما برای معالجه ارسال می‌داشت، که همیشه سبب تشکر فرد فوق می‌گردید. ارتباط مهم محمدرضا با شریعتمداری بود، که با وی دیدارهای پنهانی داشت. از جمله حوالی سال‌های ۴۷-۴۵ گارد به من اطلاع داد که شریعتمداری به کاخ سعدآباد آمده و محمدرضا دستور داده که هیچ فردی اورا نبیند. او با اتومبیل وارد باغ شده و جلوی پلکان پیاده شده و با محمدرضا درون کاخ ملاقات کرده است. تصور می‌کنم در همان سال دو ملاقات میان او و محمدرضا صورت گرفت که مستنه کامل‌سری تلقی می‌شد. از طریق افراد دیگر نیز بین دربار و نخست وزیری و ساواک تماس‌هایی با برخی افراد در حوزه‌های علمیه جریان داشت. مجموعه این ارتباطات سالیانه میلیون‌ها تومان هزینه برمنی داشت، که توسط هویدا - در تمام طول نخست وزیری او - از بودجه سری نخست وزیری پرداخت می‌شد. معهذا، هیچ‌گاه آرامش واقعی به نفع محمدرضا در حوزه‌ها وجود نداشت و علت مخالفت امام بود. سرهنگ بدیعی، رئیس ساواک قم که فرد مطلع و فهمیده‌ای بود، زمانی گفت: «اگر یک مقام در قم با من همراه

باشد اداره شهر قم کار آسانی است.» گفتم: چه کسی؟ گفت: «آیت الله خمینی!» گفتم: چرا تماس نمی‌گیرید؟ گفت: «به امثال مها اصلاً راه نمی‌دهند، مگر اینکه مرید ایشان شوم و در مدتی طولانی مطمئن گردند که واقعاً آماده‌ام با اعتقاد در راه ایشان قدم بردارم. آنوقت آماده خواهند بود مرا به حضور بذیرند. در چنین صورتی نیز من رئیس ساواک قم نخواهم بود!»

۷. رژیم پهلوی، ابرقدرت‌ها و خاورمیانه

در این بخش جایگاه ایران دوران محمد رضا را در استراتژی منطقه‌ای قدرت‌های غربی بویژه آمریکا و انگلستان و موضع محمد رضا در مقابل قدرت‌های جهانی توضیح می‌دهم. در این توضیحات مقداری واقعیات مستتر است و مقداری فرضیه، که اگر عین واقعیت نباشد به واقعیت نزدیک است. مأخذ تحلیل من اطلاعاتی است که ۱۹ سال به طور مستمر و پیگیر در «دفتر ویژه اطلاعات» کسب کرده‌ام و در ذهنم ذخیره شده و این مأخذ را به صورت زیر می‌توانم تفکیک کنم:

- ۱ - بولتن بسیار سری آمریکا که به طور ماهیانه مستقیماً به محمد رضا تحویل می‌شد و او برای ابطال در جعبه «دفتر ویژه» می‌گذارد و من قبل از ابطال تمام آن را، که بین حداقل ۲۰ صفحه و حداقل ۴۰ صفحه بود، مطالعه می‌کرم. در این بولتن‌ها سیاست و وقایع بین‌المللی ماه مربوطه نشان داده می‌شد.
- ۲ - مقالات مهمی که در مطبوعات جهان درباره ایران به چاپ می‌رسید و ساواک عین مدارک را به دفتر می‌فرستاد، که آن را مطالعه می‌کرم.
- ۳ - بولتن‌های ماهیانه اداره کل هفتمن ساواک و اداره دوم ارتش که به دفتر ارسال می‌شد که تمامی آن را شخصاً مطالعه می‌کرم.
- ۴ - اخبار رادیویی جهان درباره ایران که وزارت اطلاعات سابق روزانه به دفتر ارسال می‌داشت که خلاصه تهیه شده آن را به وسیله دفتر مطالعه می‌کرم.
- ۵ - اطلاعات جنبی که به وسیله عناصر اطلاعاتی خارجی، که نام برده‌ام، در جریان ملاقات‌ها و بحث‌ها دریافت می‌داشت.
- ۶ - اطلاعات جنبی که در جلسات «شورای عالی هماهنگی» و «شورای هماهنگی رده دو» مطرح می‌شد و از آن هم اطلاع حاصل می‌کرم.

۷- اطلاعات جنبی که از طریق دوستان خود در هیئت نظامی ایران در مقر «سنتو» به طور پراکنده دریافت می‌داشتم.

ابرقدرات‌ها و ایران

با پایان جنگ جهانی دوم چهره سیاسی و اقتصادی دنیا شکل جدیدی به خود گرفت. اگر تا قبل از جنگ انگلستان مستعمره چی بزرگ جهان بود و در امپراتوری آن «خورشید غروب نمی‌کرد»، در طول جنگ انگلستان قدرت نظامی و اقتصادی خود را بشدت ازدست داد و پس از جنگ بتدریج از مواضع خود عقب نشست و ترجیح داد با آمریکای جوان و مقتدر وارد شرکت و سازش شود و بدین ترتیب نقش محدود - ولی متنفذ - جدیدی را در سیاست بین‌المللی برای خود تأمین کند. اروپای پس از جنگ نیز به دو قسمت شرقی (عرصه نفوذ شوروی) و غربی (عرصه نفوذ آمریکا) تقسیم شد و اروپای غربی که زمانی مرکز تمدن و اقتصاد غرب بود، برای بازسازی و ترمیم اقتصاد و روشکسته و تخریب شده خود چاره‌ای جز توصل به آمریکای جوان و نکیه بروام و کمک‌های مالی و سرمایه‌گذاری‌های آن نداشت. بنابراین، پس از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده آمریکا به عنوان قدرتمندترین نیروی اقتصادی جهان به طور فعال وارد صحنه بین‌المللی شد و بتدریج در سازش با سیاستمداران کهنه کار بریتانیا و با بهره‌گیری از تجربیات اطلاعاتی لندن به ابرقدرت بزرگ جهان غرب تبدیل گردید.

دلایل دردست است که نشان می‌دهد که آمریکا در طول جنگ به حفظ شوروی علاقه نشان داد و پس از جنگ ترجیح داد که شوروی به عنوان یک ابرقدرت رقیب حضور بین‌المللی داشته باشد و بدین ترتیب دنیای پس از جنگ به دو قطب «غرب» به رهبری آمریکا (با مشارکت انگلیس) و «شرق» به رهبری اتحاد شوروی تبدیل شود. چرا؟ به این دلیل ساده که وجود شوروی به عنوان یک «ابرقدرت کمونیستی» تضمین کننده نفوذ و اقتدار و دست برتر آمریکا در اروپای غربی و سراسر جهان بود. این دلایل را شرح می‌دهم:

الف: کمک‌های نظامی و مالی آمریکا در زمان جنگ دوم به شوروی: می‌توان با صراحة

کامل گفت که آمریکا، شوروی را از یک شکست حتمی در جنگ جهانی دوم نجات داد. دیگر «ژنرال زمستان» که در گذشته روسیه را نجات می‌داد، در مقابل آلمان هیتلری کارگر نبود و آلمان مقدار می‌توانست زمستان را از سر بگذراند و در بهار سال بعد تکلیف شوروی را یکسره کند. مگر همین روسیه نبود که در جنگ اول قبل از شکست رسمی و علنی مجبور شد قرارداد صلح جداگانه «برست لیتوفسک» را با آلمان امضاء کند و بهای سنگینی به آلمان پیروز بپردازد؟ در جنگ دوم، نیروهای مهاجم آلمان به شوروی صدبرابر قدرت جنگ اول جهانی را داشتند و لذا اگر دخالت آمریکا نبود شوروی مجبور به امضای تعهداتی چندبرابر سنگین‌تر از معاهده «برست لیتوفسک» می‌شد.

کمک‌های نظامی آمریکا به شوروی در جنگ دوم به دو طریق بود:

- ۱ - ارسال تجهیزات نظامی بی حساب از طریق ایران (پل پیروزی)، که ارتش سرخ را با بهترین وسایل جنگی و حتی بیش از نیاز اشباع کرد.
- ۲ - باز کردن جبهه فریبنده آمریکا در ایتالیا، که مقدار زیادی از نیروهای آلمان و تمام نیروهای ایتالیا را به خود جذب کرد و بخصوص گشایش جبهه دوم در «دونکرک» (شمال فرانسه) که تمامی نیروهای آلمان را در اروپای غربی به خود جذب نمود و مانع کمک آلمان به جبهه شوروی شد و حتی آلمان مجبور شد نیروهایی را از جبهه شرقی به جبهه غرب منتقل کند. مسلماً اگر جبهه دوم (به رهبری آمریکا) باز نشده بود، آلمان می‌توانست نیروی خود را در جبهه شوروی تا سه برابر افزایش دهد.

پس تردیدی نیست که آمریکا شوروی را از یک شکست حتمی در جنگ دوم نجات داد و استالین هم بارها براین امر اذعان کرد.

ب: به رسمیت شناختن جهان دو قطبی در کنفرانس بالتا: چرا روزولت قرارداد بالتا را با شوروی امضاء کرد، درحالیکه طبق این قرارداد امتیازاتی که برای شوروی غیرقابل تصور بود نصیب او می‌شد؟ در کنفرانس بالتا، استالین در یک جناح بود و چرچیل در جناح مخالف و روزولت فقط نقش میانجی را ایفاء کرد و نه متعدد واقعی انگلستان، و در این میان بازنشده کشورهای اروپایی بودند. در کنفرانس بالتا سه کشور حوزه بالتیک یعنی لیتوانی و لتونی و استونی جزء خاک شوروی شد، قسمتی از خاک رومانی (بسارابی) جزء خاک شوروی شد، لهستان و بلغارستان و مجارستان و چکسلواکی و رومانی و آلمان شرقی در کنترل شوروی قرار گرفت و کشورهای اقمار آن را تشکیل داد. استالین که در روزهای پایان جنگ آرزویی بجز نجات خود از جنگ و حفظ کشور خود نداشت ناگهان در مقابل مرحمت‌های روزولت قرار

گرفت و بلندپروازی‌هایش شروع شد و به غلط روی «رقابت آمریکا و انگلیس» حساب باز کرد. چرا محاسبه استالین غلط از آب درآمد؟ زیرا آمریکا تنها دو هدف داشت و نه بیشتر: اول اینکه از فرصت استفاده کرده و مستعمرات انگلستان در سراسر جهان را عرصه نفوذ خود کند و انگلیس را به نقش دوم راضی نماید، که در این هدف موفق شد. دوم اینکه در جهان یک سیستم دوا برقدرتی ایجاد کند، که در یک قطب آن آمریکایی مقندر و شکوفا باشد و در قطب دوم شوروی با اقتصاد بیمار و با سیستمی مطرود و محکوم. بدون شک گردنندگان آمریکا تشخیص داده بودند که سیستم دوا برقدرتی برای اداره کردن جهان توسط آمریکا به نفع آنهاست و می‌تواند سیطره شان را بر اروپای غربی و سایر نقاط جهان به بهترین نحو تأمین کند.

در سال‌های پس از جنگ نیز همیشه این بازی آمریکا با شوروی مشاهده می‌شد. پس از اینکه صنایع شوروی پس از جنگ رشد یافت و تولیداتی بیش از نیاز کشور ایجاد کرد، با مشکل فقدان بازار فروش مواجه شد. این فقدان بازار فروش می‌توانست صنایع شوروی را به هم بریزد و آن را با ورشکست مواجه سازد. در اینجا باز آمریکا بود که به میدان آمد و به شوروی اجازه داد که در سطح جهان (از جمله ایران) بازار فروش صنعت و تکنولوژی داشته باشد و بازار ایدنولوژیک هم در پشت آن داده شد. ولی آمریکا همیشه برای شوروی حد می‌شناخت و اجازه نمی‌داد که بلندپروازی روس‌ها از مرز معینی تجاوز کند و به عبارت دیگر در معادله رقابت دوا برقدرت برای شوروی حریم معینی قائل بود و توسعه طلبی بیش از آن با مقابله شدید آمریکا مواجه می‌شد. علت «جنگ سرد» و نزاع‌های دوا برقدرت در همین مسئله است. بنابراین، در سال‌های پس از جنگ، سیاست جهانی آمریکا دو وجه مکمل داشت: اول، حفظ شوروی برای تکمیل سناریوی دوقطبی جهان، که در آن نقش اول را آمریکا بازی کند. دوم، مقابله جدی با بلندپروازی شوروی و حفظ مرزهای مرئی و نامرئی که آمریکا برای عرصه نفوذ دوا برقدرت به رسمیت شناخته است. حال بینیم که مرزهای نفوذ آمریکا تا کجاست؟

از مسلمات است که آمریکا جنگ جهانی را در خاک خود نخواسته و نمی‌خواهد. این تز کلیه رؤسای جمهوری آمریکا بوده و هست: جنگ جهانی باید در خارج از خاک آمریکا صورت گیرد. در جنگ جهانی اول پیاده شدن نیروهای دشمن در سواحل شرقی آمریکا (اقیانوس اطلس) و یا در سواحل غربی (اقیانوس کبیر) غیرممکن نبود و در جنگ جهانی دوم کاملاً^۱ محتمل بود که ژاپنی‌ها سواحل غربی آمریکا را مورد تهدید قرار دهند. لذا پس از جنگ آمریکا برای خاک خود یک حریم دفاعی ایجاد کرد. اروپای غربی سریل دفاعی آمریکا از طرف شرق را تشکیل داد و تعدادی از جزایر اقیانوس کبیر، که در تصرف آمریکاست، و سهی جزیره تایوان

و کشورهای فیلیپین و اندونزی سرپل‌های دفاعی آمریکا را از طرف غرب تشکیل می‌دهند. این مناطق به طور قطع حريم دفاعی آمریکا و منطقه نفوذ آن تلقی می‌شود که دست اندازی به آن را به شوروی اجازه نمی‌دهد. فی الواقع، این سرپل‌های دفاعی شرقی و غربی، در صورت بروز جنگ سوم، باید خود را فدای حفظ آمریکا کنند و ارتض آمریکا در این مناطق با دشمن (توسعه طلبی روس) مواجه خواهد شد و نه در خاک آمریکا. در این مناطق، آلمان غربی و زاپن، چون «ملت‌های خطرناک» بشمار می‌روند، هر دو در محدودیت نظامی نگه داشته شدند و برای ادامه حیات اقتصادی خود راهی جز تبعیت محض از آمریکا نداشتند، به نحوی که هرچه آمریکا دیکته می‌کند انجام دهنند. این کشورها را آمریکا کاملاً از خطر توسعه طلبی کمونیسم در حدی که مقدور بود محفوظ نگه داشت و نزدیک‌ترین متعددین و محل استقرار پایگاههای اتمی و غیراتی آمریکا شدند.

پس از این دو قلمرو دفاعی آمریکا (در شرق و غرب)، نوبت به آمریکای مرکزی و جنوبی می‌رسد. آمریکا پس از جنگ دوم این منطقه را براساس دکترین موژرونه عرصه نفوذ خود اعلام داشت و با شعار «قاره آمریکا مال آمریکاییان است» پای کشورهای غربی را از این منطقه کوتاه کرد و بجز مورد کوبا به توسعه طلبی کمونیستی اجازه رشد نداد. به همین دلیل در سراسر آمریکای مرکزی و جنوبی دیکتاتوری‌های کوچک و بزرگ نظامی ایجاد شد و هر حرکت مخالف بشدت سرکوب گردید و لذا در این مناطق یک روحیه و نفرت شدید ضد ایالات متحده آمریکا در میان مردم ریشه گرفته و رشد کرد که بیشتر طبقات جامعه را در بر می‌گیرد. البته بجز نقش آمریکا، علت پیدایش دیکتاتوری‌های نظامی را در فرهنگ و روحیات و سنت‌های مردم آمریکای لاتین نیز باید جستجو کرد و گرنه علت وقوع کوتناهای پی در پی، و همه متأمیل به آمریکا، بلا توضیح می‌شود. در آمریکای لاتین به علت دوران استعماری، تعدادی از ملت‌ها دارای فرهنگ پرتفال و بیشتر دارای فرهنگ اسپانیولی هستند. این دو فرهنگ از فرهنگ‌های گرم و پر شور اروپایی است. در این فرهنگ‌ها، که ایتالیا نیز بسیار به آن شبیه است، روحیات خاصی دیده می‌شود: کم کاری، راحت طلبی، پر حرفی، تمایل به ثروتمند شدن سریع، ناامید شدن سریع از حکومت وغیره. این فرهنگ در آمریکای مرکزی و جنوبی نیز بشدت رایج است و مردمی احساساتی پرورش داده و لذا زمینه برای صعود دیکتاتورهای نظامی و تغییرات پیاپی در حکومت فراهم شده است. به هر حال، نتیجه تسلط آمریکا بر آمریکای لاتین و دیکتاتوری‌های نظامی این شده که این منطقه در حالیکه غنی‌ترین طبیعت دنیا را دارد، در فقر شدید به سر می‌برد.

پس از آمریکای لاتین، قاره آفریقا حریم نفوذ آمریکا تلقی می‌شد و این هم به خاطر وجود ذخایر غنی کانی بود و هم به خاطر ایجاد حریم دفاعی در جنگ جهانی احتمالی. ولی در میان همه این مناطق، خاورمیانه در استراتژی جهانی آمریکا جایگاه خاصی کسب کرد و آمریکا پس از جنگ دوم پاکستان، ایران، کشورهای عربی و حوزه نفتی خلیج فارس را عرصه نفوذ خود دانست و هیچ نوع دست‌اندازی و توسعه طلبی سوروی را در این منطقه جایز ندانست و بشدت پاسخ داد. در این منطقه، ایران نقش درجه اول و محوری داشت. علت این اهمیت را بعداً توضیح خواهیم داد.

بنابراین، ملاحظه شد که به دلایل مختلف نظامی (ایجاد سرپل‌های دفاع) و طبیعی و انسانی و اقتصادی تمام مناطق مهم و ثروتمند و استراتژیک جهان در قلمرو نفوذ آمریکا قرار گرفت و «نقش محدود» سوروی در مناطقی مانند اروپای شرقی به رسمیت شناخته شد. طبیعی است که توسعه طلبی سوروی نمی‌توانست این تقسیم‌بندی آمریکا را به رسمیت بشناسد و به هر حال، سوروی دومین ابرقدرت پس از جنگ دوم جهانی بود و بتدریج بلندپروازی‌های ایدنولوژیک و سیاسی و اقتصادی زیاد پیدا کرد و دست‌اندازی به مناطق نفوذ غرب (به رهبری آمریکا) شروع شد. اولین موارد این تهاجم در آذربایجان ایران و یونان بود:

در زمان جنگ دوم و پس از آن، سوروی تمام تلاش خود را به کار گرفت تا شاید یونان را در جرگه کشورهای کمونیست درآورد. لذا، در قسمت شمالی آن، که منطقه‌ای کوهستانی و هم مرز با بلغارستان و یوگسلاوی است، نفوذ کمونیست‌هارا توسعه داد و کمک‌های نظامی فراوان به آنها کرد. در آن زمان حدود ۳ میلیون کمونیست در یونان تخمین زده می‌شد. انگلستان که تا آن زمان بر یونان تسلط داشت، عجز خود را در حفظ یونان اعلام کرد و لذا آمریکا وارد میدان شد. در آن زمان گفته می‌شد که ترومی، رئیس جمهور آمریکا، با استالین وارد معامله شده و دست سوروی را در یونان به شرطی بازگذارده که روس‌ها قوای خود را از آذربایجان ایران خارج کنند. این فرضیه صحیح به نظر می‌رسد و لذا پس از این که مسئله آذربایجان به سود آمریکا حل شد، فشار به سوروی در یونان نیز آغاز گردید و استالین مجبور شد که کمک نظامی خود را به حکومت کمونیستی در کوهستان‌های یونان قطع کند. در نتیجه، تسلط آمریکا بر یونان تأمین شد و پس از مدتی با استقرار حکومت سرهنگ‌ها آخرین بازمانده نفوذ کمونیستی هم از بین رفت. در این زمان یونان رژیم سلطنتی داشت و کنستانتین شاه کشور بود، ولی حکومت واقعی در دست سرهنگ‌ها بود. سهیس آمریکا به این نتیجه رسید که هر نوع خطر کمونیسم در یونان از بین رفته، رژیم سلطنتی را نیز کنار زد و در یونان جمهوری اعلام شد. مراحل سیاست

آمریکا در چنین کشورهایی و وضع یونان شباهت زیادی به وضع ایران دارد: در ایران نیز روس‌ها توسعه طلبی خود را در عرصه نفوذ آمریکا شروع کردند، آمریکا موفق شد استالین را مجبور به عقب نشینی از آذربایجان کند و تسلط نسبی خود را تأمین نماید و سهس با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آخرین بقایای نفوذ کمونیسم را از بین برد. اگر صحت گفته رئیس MI-6 شعبه ایران را باور کنیم، که بهر دلیل باید باور کنیم، در همان زمان آمریکایی‌ها قصد داشتند در ایران یک دیکتاتوری نظامی (به ریاست تیمور بختیار) روی کار بیاورند، ولی انگلیسی‌ها آنها را قانع کردند که در ایران هیچ افسری نمی‌تواند موقعیت محمد رضا را در ارتش و جامعه داشته باشد و لذا سلطنت محمد رضا را پذیرفتند و بر سر زاهدی (پدر) به توافق رسیدند. کودتا انجام شد و زاهدی تا مدتی با اتکاء به آمریکا می‌خواست نقش مستقل بازی کند. اسدالله علم با کمک انگلیسی‌ها توانست آمریکایی‌ها را به برکناری زاهدی و قدرت فائقه محمد رضا قانع کند و چنین شد، ولی آمریکایی‌ها تا مدت‌ها طرح دیکتاتوری نظامی (قرنه‌نی و بختیار) را در سر داشتند. بالاخره در سال‌های ۱۳۴۱-۱۳۴۲ آمریکایی‌ها کاملاً تسلیم نظر انگلیسی‌ها شدند و تجربه طولانی انگلیسی‌ها را در ایران به رسمیت شناختند و دیکتاتوری محمد رضا مورد پشتیبانی هر دو قدرت قرار گرفت. تا سال‌ها آمریکا و انگلیس تصور می‌کردند که محمد رضا در نقش خود کاملاً موفق بوده و به ایران عنوان «جزیره ثبات» دادند و از نتیجه کار خود بسیار راضی بودند، تا اینکه ناگهان و برخلاف همه تصورات و پیش‌بینی‌ها حرکت اسلامی شروع شد و این «جزیره ثبات» سقوط کرد.

دلایل علاقه آمریکا (در مشارکت با انگلیس و سایر قدرت‌های غربی) به رژیم محمد رضا و یا جایگاه ایران در استراتژی منطقه‌ای آمریکا به شرح زیر بود:

- ایران مهم‌ترین حلقه در کمر بند امنیتی، یا «کمر بند بهداشتی» بود که آمریکا پیرامون مناطق نفوذ شوروی ایجاد کرد و از مهم‌ترین نقاطی بود که باید راه توسعه طلبی کمونیستی را سد می‌نمود. ایران دارای مرز مشترک حدود ۲۲۰۰ کیلومتری با شوروی است که اگر حدود ۱۰۰۰ کیلومتر آن را مرز آبی بحر خزر حساب کنیم حدود ۱۲۰۰ کیلومتر مرز خاکی باقی می‌ماند. بنابراین ایران باید دژ مستحکمی در برابر شوروی می‌شد و راه وصول نیروی دریائی شوروی را به آبهای گرم سد می‌کرد تا روس‌ها هیچ راهی جز شرق سیبری و جزایر شمال ژاپن برای نیروی دریائی مقتدر خود نداشته باشند.^۱ بعلاوه ایران دارای اهمیت درجه اول سیاسی در

۱. مسئله وصول شوروی به آبهای گرم از ضروری ترین مسائل برای این کشور محسوب می‌شود. غالباً در ←

منطقه است و از نظر اجتماعی باید سرمشق و نمونه‌ای برای سایر کشورهای منطقه از نظر مقابله با رسوخ کونیسم در حريم نفوذ غرب و آمریکامی شد. در ادامه همین نقش بود که در این اوآخر پس از خروج ناوگان انگلیس از خلیج فارس، آمریکا برای ایران نقش ژاندارمی منطقه را قائل شد.

۲ - ایران یک کشور نفت‌خیز است و آنچه کشف شده و مورد بهره‌برداری قرار گرفته حدود $\frac{1}{5}$ مخازن شناخته شده یا شناخته نشده ایران است و از نظر سایر معادن و کانی‌ها نیز کشوری بسیار غنی است. پس آمریکا از این دیدگاه نمی‌توانست به ایران بی‌اعتناء باشد و مخازن زیرزمینی آن را بسادگی در اختیار شوروی قرار دهد؛ زیرا در یک جنگ جهانی برنده آن قدرتی است که مخازن کانی بیشتر و متنوع‌تری را در اختیار داشته باشد.

۳ - ایران راه وصول مخازن نفتی خاورمیانه به آمریکا و اروپای غربی و ژاپن است. اگر حداقل بهره‌برداری را حساب کنیم، ایران (۶ میلیون بشکه در روز)، عراق (حدود ۴ میلیون بشکه در روز)، عربستان سعودی (۱۲ میلیون بشکه در روز)، کویت (۳ میلیون بشکه در روز)، بحرین و امارات (۲ میلیون بشکه در روز)، جمعاً حدود ۲۷ میلیون بشکه در روز به صنایع آمریکا و اروپای غربی و ژاپن نفت می‌دهند که از نظر اقتصاد صنعتی غرب اهمیت درجه اول و بدون جایگزین دارد. مجموعه این محموله از تنگه هرمز رد می‌شود و آمریکا و غرب باید به هر طریقی کنترل خود را براین تنگه تأمین کند. روشن بود که اگر در ایران یک رژیم متمایل به شوروی روی کار می‌آمد و راه صدور نفت منطقه را سدمی کرد، اقتصاد غرب با فاجعه روبرو می‌شد.

مجموعه عوامل سه گانه فوق سبب می‌شد که آمریکا و غرب با ایجاد دیکتاتوری

→ این رابطه به «وصیت نامه بطرکبیر» استناد می‌گردد ولی توضیح داده نمی‌شود که این اهمیت به چه دلیل است. واقعاً آیا شوروی با سواحل وسیعی که در اختیار دارد، برای تحرک نیروی دریایی خود به خلیج فارس و دریای عمان نیازمند است؟ پاسخ مثبت است، زیرا کلیه مسیرهای حرکت ناوگان شوروی، بجزیکی، قابل بسته شدن است: ۱- دریای شمال به وسیله تنگه‌ای میان دانمارک و سوند، که عرض آن حدود ۱۰ کیلومتر است، قابل انسداد است و در نتیجه کلیه بنادر لهستان و لنین گراد بی‌اثر می‌شود. ۲- دریای سیاه به وسیله تنگه داردانل و بُسفر بسته می‌شود، ۳- به فرض آن که ناوگان شوروی به دریای مدیترانه وارد شود راه آن به اقیانوس اطلس در تنگه جبل الطارق مسدود می‌شود، ۴- اقیانوس منجمد شمالی ۹ ماه از سال به علت بیخ‌بندان برای ناوگان دریایی غیرقابل استفاده است، ۵- در نتیجه، تنها سواحل قابل استفاده شوروی در شرق سیبری و مجاور اقیانوس کبیر است که در تمام سال قابل استفاده می‌باشد و مهم‌ترین بندر آن ولادی وستک است. (فردوست)

محمد رضا هم راه توسعه طلبی شوروی را سد کردند و هم نفت ایران را چهاول کردند و هم امنیت شاهراه نفتی جهان غرب را تأمین نمودند. آمریکا بشدت به حفظ جبال زاگرس علاقه داشت و این جبال را بزرگترین سد راه پیشروی نیروهای نظامی شوروی به طرف خوزستان و خلیج می‌دانست و معتقد بود که به هر قیمتی باید از این جبال دفاع شود و مخازن نفتی خوزستان محفوظ بماند. شرکت‌های آمریکایی نیز پس از ۲۸ مرداد ۱۳۴۲ توانستند انگلیسی‌ها را به عقب نشینی راضی کنند و از طریق کنسرسیوم سهم بسزایی را در نفت ایران بدست آورند و توانستند سال‌ها ارزهای نفتی را میان خود و اروپای غربی تقسیم کنند. در واقع، رژیم محمد رضا پس از سال ۱۳۴۲ وسیله چهاول آمریکا و متحدین آن از منابع ایران شد و نفت به حد وفور به کشورهای دوست آمریکا تحويل گردید.

ایران و پیمان سنتو

یکی از مهم‌ترین اقداماتی که آمریکا پس از جنگ دوم برای سلطجهانی خود انجام داد، تشکیل پیمان ناتو بود. این پیمان یک اتحادیه نظامی- سیاسی قوی در مقابل بلوک شوروی و اقمار آن بود که ایالات متحده آمریکا را در رأس اروپای غربی قرار می‌داد. ناتو بجز غرب اروپا، که جبهه اصلی دفاعی تلقی می‌شود، به سمت جنوب نیز امتداد می‌یابد و یونان و ترکیه را نیز در بر می‌گیرد و نیروهای دریایی شوروی در دریای مدیترانه کاملاً قابل کنترل می‌شوند. بدین ترتیب که نیروی دریایی شوروی مرکز در دریای سیاه برای خروج از آن باید از تنگه داردانل و سفر، که در اختیار ترکیه است، بگذرد و لذا هرگاه ترکیه اراده کند می‌تواند از خروج ناوگان شوروی ممانعت به عمل آورد. این امر یکی از موارد اهمیت ترکیه در پیمان ناتو بشمار می‌رود. دریای مدیترانه نیز برای ناوگان شوروی یک دریای بسته است، زیرا اکثر سواحل شمالی و جنوبی آن در اختیار ناتو است و در این میان اگر سوریه و لیبی به شوروی تمایل دارد، در زمان حساس جنگ، ناتو می‌تواند با یک کوادتا، رژیم مطلوب را در این دو کشور سرکار بیاورد. ناوگان شوروی برای خروج از دریای مدیترانه نیز باید از تنگه جبل الطارق عبور کند، که در اختیار ناتو است. پس ناوگان شوروی در دریای مدیترانه کاملاً محبوس می‌ماند و حتی یک نقطه برای سوختگیری و تعمیر ندارد. این تنها یکی از موارد اهمیت سیاسی - نظامی و اقتصادی پیمان ناتو برای آمریکاست. ولی شاید مهمترین اهمیت ناتو همان جنبه سیاسی آن باشد که بر پایه دکترین آمریکایی دو ابرقدرت، سلطجهانی آمریکا را در درجه اول بر اروپای غربی تأمین می‌کند.

اتحاد سیاسی- نظامی سنتو نیز از پیمان‌هایی بود که پس از جنگ دوم تشکیل شد و در آغاز ترکیه، ایران، عراق، پاکستان، آمریکا و انگلیس را در بر می‌گرفت. پس از چندی به علت

کودتا در عراق این کشور از پیمان خارج شد. این پیمان به علت حضور سه عضو ناتو (ترکیه، انگلیس و آمریکا) دنباله ناتو به شمار می‌رفت و راه نفوذ شوروی را به جنوب (از طریق ایران)، به خاورمیانه (از طریق ایران و عراق) و به هندوستان و بحر عمان (از طریق پاکستان) سد می‌کرد. باید بگوییم که از زمان تشکیل سنتو این اتحاد نمی‌توانست خطر جدی برای شوروی باشد، زیرا آمریکا و انگلیس (دو عضو سنتو) نمی‌توانستند نیروی کافی برای دفاع از اتحاد سنتو به منطقه اعزام دارند، ترکیه نیز به علت عضویت در ناتو نیروهایش در اختیار این پیمان بود ولذا این سه کشور از آغاز می‌دانستند که تنها با یک نیروی نمایشی می‌توانند به سنتو کمک کنند و نه بیشتر. معهداً از روز اول تشکیل سنتو شوروی حساسیت خاصی به آن نشان داد و درباره تشکیل آن به عنوان یک اتحاد ضدشوری در محافل سیاسی جهان و در مطبوعات و رادیوهای وابسته به خود به تبلیغ پرداخت. به هر حال، با خروج عراق از سنتو حلقه محاصره جنوبی شوروی باریکتر و ضعیف‌تر گردید و تنها ۳ حلقه زنجیر باقی ماند (ترکیه، ایران، پاکستان). هر چند ایران و پاکستان از نظر نظامی در مقابل شوروی نیروی محسوب نمی‌شدند، اما چون حمله به هر یک از این دو کشور، حمله به سایر کشورهای عضو محسوب می‌گردید از نظر تبلیغات جهانی و موضع گیری‌های آمریکا و انگلیس دارای اهمیت بود.

ایران در سال ۱۳۳۴ به پیمان بغداد، که بعد از خروج عراق پیمان سنتو خوانده شد، پیوست. مقر سنتو در آنکارا بود و جلسات عموماً در این شهر برگزار می‌شد و هزینه پیمان به عهده کشورهای عضو بود. پیمان سنتو از دو بخش نظامی و سیاسی - اقتصادی تشکیل می‌شد و هر ۶ عضو - و پس از خروج عراق هر ۵ عضو - دارای نمایندگانی در هر دو بخش بودند. در ایران رئیس و پرسنل ایرانی نظامی سنتورا ستاد ارتش پیشنهاد می‌کرد و به تصویب محمد رضا می‌رساند و رئیس و پرسنل بخش سیاسی - اقتصادی توسط وزارت خارجه پیشنهاد و به تصویب محمد رضا نمی‌رسید، بلکه ستاد ارتش و وزارت خارجه مستقیماً به اطلاع می‌رسانندند. ولی ساواک گاهی بولتن‌هایی درباره مسائل سنتو به دفتر می‌فرستاد که پس از خلاصه کردن به اطلاع محمد رضا می‌رسید. این بولتن‌ها منظم و مستمر نبود و لذا مطالب زیادی از آن به یاد نمانده است. تا آنجا که به خاطر دارم، از پرسنل شاخه سیاسی سنتو فقط هوشنسگ پاتمانقلیج با من آشنایی داشت که یک یا دو دوره رئیس هیئت سیاسی ایران در سنتو شد. او از دوستان اردشیر زاهدی است و قبل از انقلاب سفیر ایران در ترکیه بود و لابد از همانجا به آمریکا رفته است، زیرا دو دختر او در آمریکا تحصیل می‌کردند. اما رؤسای هیئت نظامی ایران در سنتو بجز یکی (سمهبد امیری) همه

از دوستان من بودند که ذیلأً به معرفی آنها می‌پردازم:

۱- سهبد سیوشانس: زرتشتی است، فردی است آرام و خانواده دوست. مسلط بر زبان انگلیسی بخصوص در امر ترجمه و مسلط به امور نظامی. سالها استاد دانشگاه جنگ در قسمت رکن ۳ عملیات و تاکتیک نظامی و از استادان بنام بود. بسیاری از آیین نامه‌های آمریکایی را که در دانشگاه جنگ تدریس می‌شد و بخصوص آیین نامه‌های ارتش آمریکا در قسمت عملیات و تاکتیک‌های نظامی را او ترجمه کرد و از همین آیین نامه‌های ترجمه شده توسط او در دانشگاه جنگ و ستاد ارتش و نیروهای سه گانه استفاده می‌شد. زندگی اش در حد يك زندگی متوسط بود و تصور نمی‌کنم ثروتی اندوخته باشد. همسرش نیز زرتشتی بود. با سیوشانس از زمان دانشگاه جنگ دوست شدم و این دوستی تا انقلاب نیز ادامه داشت. هر چند از یکی دو سال قبل از انقلاب موقعیتی پیدا نشد که او را ببینم. با ارتشبد جم خیلی نزدیک بود و معاشرت خانوادگی داشتند. به مستشاران آمریکایی نزدیک بود و از این نظر وضع مشابهی با ازهاری داشت، با این تفاوت که ازهاری با هدف ترقی خود را به مستشاران آمریکایی نزدیک می‌کرد و سیوشانس با هدف آموزش. اوایل نیز سیوشانس و ازهاری دو دوست جدنشدنی بودند، ولی نمی‌دانم چه جریانی بین همسران آن دو پیش آمد که بعدها که ازهاری به مقام مهمی رسید (ریاست ستاد ارتش) هرگاه می‌خواستم سفارش سیوشانس را به او بکنم صحبت را عوض می‌کرد و منظورش این بود که کمکی نکند.

۲- سهبد [نادر] باتمانقلیع: از افسران مورد اعتماد آمریکایی‌ها بود و به همین دلیل پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رئیس ستاد ارتش شد. در زمان دولت علاء که روحیات ضدبهانی در میان مردم شدت گرفته بود به دستور محضر ضاد کتر ایادی مدتی به ایتالیا رفت و باتمانقلیع هم حضیره القدس (مرکز بهانیان در تهران) را خراب کرد. به علت جدایی محل کار و نیز عدم شرکت در میهمانی‌هایی که معمولاً بودم و او دعوت نشده بود، تماس اندکی با وی داشتم، ولی به من علاقه داشت و مورد احترام او بود و چند بار مرا به منزلش دعوت کرد. اطلاعات نظامی خوبی داشت و قیافه اش هم کاملاً نظامی بود ولذا مورد احترام افسران قرار می‌گرفت. سه دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود (هر دوره همیشه ۲ سال بود) که يك دوره به اتفاق آراء رئیس شاخه نظامی سنتو شد. مدتی نیز در کابینه دکتر اقبال وزیر کشور بود. زمانی به علت یغبندان لوله‌های آب تهران، که از کرج می‌آمد، تهران با خطر بی‌آبی مواجه شد و مستول امر باتمانقلیع بود که شخصاً حضور یافت و بر کار بازگردان راه لوله‌ها نظارت نمود. شغل وی در آن زمان به خاطرم نیست. همسرش خواهر میرفندرسکی [وزیر خارجه دولت شاهور بختیار] بود

که فوت کرد و زن دیگری اختیار نمود. مدت‌ها پیش از انقلاب در درجه سه‌بندی بازنشسته شد.

۳- سه‌بند امیری: اورا ندیده ام و افسران نیز از او تعریف نمی‌کردند. تصور می‌کنم یک دوره رئیس هیئت نظامی ایران درست‌بود. همسر بعدی او زنی بسیار جذاب و باهوش بود که زیاد به خانه جم می‌آمد و ابانی از دوستی با مردان نداشت. وی زنی بسیار مسلط به خود بود و از همان زمان تصور من این بود که وی مأموریکی از سرویس‌های مهم اطلاعاتی است. بالاخره امیری، که در آن زمان سرلشکر بود، عاشق این زن شد و یا وانمود کرد که عاشق او شده چون می‌دانست که با این زن ترقی خواهد کرد. ازدواج کردند و اسباب ترقی امیری فراهم شد. این زن در یک جلسه ملاقات با ارتشدب عظیمنی، وزیر جنگ، بشدت اورا فریفته خود کرد، به نحوی که از آن پس به تنها بی به منزل عظیمنی می‌رفت. مسلماً عظیمنی هدف اطلاعاتی بسیار خوبی برای او محسوب می‌شد. امیری معاون وزارت جنگ شد و مدت کوتاهی بعد به سه‌بندی نیز رسید. این سه‌بند امیری از خود چیزی ندارد و هر موقعیتی یافت به خاطر همسرش بود. این گفته من نیست، بلکه مستله‌ای است که همه افسران می‌گفتند و شهرت داشت.

۴- سه‌بند جواد قره‌باگی: یک دوره رئیس هیئت نظامی ایران درست‌بود. برادر بزرگ ارتشدب عباس قره‌باگی است. جواد قره‌باگی بسیار با استعداد و دارای اطلاعات نظامی خوب و بسیار خوش خط و خوش انشاء (مانند عباس) بود. تحصیلات عالیه نظامی را علاوه بر دانشگاه جنگ و ایران در دانشگاه جنگ آمریکا نیز با موفقیت طی کرد. کاملاً مسلط به زبان انگلیسی است و مسلماً مسائل سنتور را بهتر از هر فرد دیگری، با جزئیات، می‌داند. بسیار منضبط و در عین حال خسیس است. می‌گویند درست‌حتی یک عصرانه هم نداد تا بتواند فوق العاده‌های مالی را کاملاً پس انداز کند، ولی سوءاستفاده مالی از او شنیده نشد. همسر جواد مانند عباس تبریزی بود و این دو برادر و خانم‌ها اولادشان مطلقاً ارتباطی باهم نداشتند و شاید هر ۱۰ سال یکبار یکدیگر را می‌دیدند! علت اختلاف، زن‌های این دو بود. ترک‌ها وقتی باهم بد می‌شوند، برادر را هم نمی‌شناسند! جواد مانند عباس خیلی خانواده دوست و وفادار به همسرش بود و این در رابطه با دو برادر مایه در دسر می‌شد. چوب همسر عباس را خورد و خیلی زودتر از موعد بازنشسته شد. مسبب اصلی عباس بود که در آن سال عضو کمیسیون بازنشستگی بود و جواد را جزء لیست گذارد و بازنشسته کرد! مسلماً به عباس زنش دستور داده بود. داستان زن عباس و عباس خود داستانی است جداگانه.

جواد قره‌باگی با من خیلی دوست بود، ولی دوستی او همیشه با دلیل بود، درست مانند عباس. هر گاه احتیاج پیدا می‌کردند دانماً مراجعه می‌کردند و هر دو هر وقت احتیاج‌شان را رفع

می‌کردم، پیدایشان نمی‌شد. جواد که برای تشکر هم مراجعت نمی‌کرد ولی عباس روی رفاقت گاهی مرا می‌دید. در زمان انقلاب عباس هر روز مرا می‌دید، یا به علت مأموریت بود و یا خود احتیاج به راهنمایی داشت و یا هر دو، و گرنه در شرایط عادی اور از ۲ ماه به ۲ ماه هم نمی‌دیدم! ۵- ارت شبده فریلان یک دوره رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو بود و سهbed یار محمد صالح را نیز به عنوان معاون با خود برده بود. سرگردی به نام وجданی نیز توسط جم در طی دوره در سنتو نگه داشته شد. جم بهترین دوست من بود و از نظر اطلاعات نظامی نظیر نداشت و به این حرفه عشق می‌ورزید و بتدریج یک تئوریسین نظامی شده بود. درباره او قبله توضیح داده‌ام.

ع- سهbed یار محمد صالح: یک دوره به مدت ۲ سال معاون جم بود و دوره دیگر به مدت ۲ سال رئیس هیئت نظامی ایران در سنتو. داماد دکتر باستان، متخصص گوش و حلق و بینی (دوست صمیمی دکتر ایادی) است. از نظر تحصیلات نظامی دوره دانشگاه جنگ ایران را طی کرد، ولی افسر درخشنانی نبود. در دوستی‌ها سیاستمدار است یعنی دوستاش را با دقت و به نحوی انتخاب می‌کند که در ترقی و ترقیاتش مفید باشند. به همین علت نیز ۳ دوره ۴ ساله (۱۲ سال) واپسنه نظامی ایران در آمریکا بود و ۲ دوره نیز (۴ سال) در سنتو. در خانه‌اش میهمانی‌های زیاد می‌داد و با کلیه مشاغل مهم ارتش دوست بود و هر تقاضایی می‌کرد قبول می‌شد. با جم همیشه دوست بود و همسر او نیز خود را به همسر جم خیلی نزدیک می‌کرد و شاید بهترین دوست یکدیگر شده بودند. سرلشکر ناظم نیز جزء همین دسته جم و یار محمد صالح بود. کارش در سنتو مشعشع نبود ولی به علت رفاقت و میهمانی اعضاء سنتو کاملاً جبران می‌شد. به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت و با مستشاران آمریکایی خیلی نزدیک بود.

رژیم پهلوی و کشورهای منطقه

اتحاد شوروی

قبل‌ا به مناسبت‌های مختلف درباره مستنه شوروی و کمونیسم و تاریخچه روابط رژیم پهلوی و شوروی توضیح داده‌ام و تکرار آنها ضرورتی ندارد. در اینجا فقط به چند مستنه می‌پردازم که قبل‌ا اشاره نشده است:

۱- آیا در استراتژی منطقه‌ای آمریکا، در جنگ جهانی آینده، نیروهای غرب مرز ۲۲۰۰ کیلومتری ایران را برای حمله مستقیم به شوروی مورد استفاده قرار می‌دادند و آیا پیمان سنتو ناظر به این هدف بود؟ پاسخ منفی است! سرزمین اتحاد شوروی سرزمین گستردۀ ای است و حدود ۲۲۰ میلیون از جمعیت ۳۰۰ میلیونی این کشور به اضافه تأسیسات عظیم نظامی و اقتصادی و صنعتی آن در خاک روسیه (از مرز لهستان در غرب تا جبال اورال در شرق و جبال قفقاز در جنوب) مرکز است. لذا، هرگونه حمله نظامی از سمت ایران موجب شکست آمریکا و متحده‌ان آن می‌شود و نمی‌تواند لطمۀ ای بر قدرت نظامی شوروی ایجاد کند. این مستنه در مورد حمله از جانب مرزهای چین و منطقه سیبری نیز صادق است. بنابر این، اگر آمریکا طرحی برای حمله احتمالی در جنگ فرضی آینده به خاک شوروی داشت، مسلماً محور اصلی را در غرب قرار داده بود، که در این منطقه نیز شوروی از طریق کشورهای اروپای شرقی حریم دفاعی مستحکمی ایجاد نموده بود. بنابر این جایگاه ایران در استراتژی منطقه‌ای آمریکا محدود به همان ۳ عامل بود که قبل‌ا گفته شد (کمربند امنیتی در مقابل شوروی، ذخایر نفت ایران، امنیت راه نفتی خلیج فارس) و ایران نمی‌توانست سرپل تهاجم نظامی به شوروی باشد، هر چند از نظر اطلاعاتی و جاسوسی می‌توانست محور مناسبی محسوب گردد. درباره

پایگاه‌های رادار آمریکا در شمال ایران قبلاً توضیح داده‌ام.

۲- ماده ۶ قرارداد ۱۹۲۱ ایران و شوروی به چه معناست و آیا با استناد به آن شوروی می‌توانست هر گاه که بخواهد ایران را اشغال کند؛ در پاسخ باید بگوییم که این ماده فقط به این اشاره داشت که هر گاه ناآرامی‌های مرزی در ایران چنان می‌شد که بر مناطق مرزی سرزمین شوروی تأثیر می‌گذارد، شوروی حق داشت تا رفع ناآرامی، نیروهایی را در خاک ایران (در مرز) مستقر کند. قرارداد ۱۹۲۱ زمانی تنظیم شد که هم شوروی در نهایت ضعف بود و می‌خواست مرز مطمئنی برای خود ایجاد نماید و هم حکومت مرکزی ایران ضعیف بود و قادر نبود مرزهای مطمئنی از طرف ایران برای شوروی ایجاد نماید.

۳- گسترش مناسبات بازرگانی و حسن روابط سیاسی رژیم محمد رضا با شوروی به چه معنا بود و آیا مغایرتی با وابستگی ایران به بلوک غرب و آمریکا نداشت؟ پاسخ به این سؤال کسی بفرنج است. روشن است که رژیم محمد رضا رژیم مطلوب روس‌ها نبود و آنها بخوبی به نقش این رژیم و جایگاه آن در ایجاد کربنند ضدکمونیستی آمریکا واقف بودند و از حضور رادارهای آمریکا در شمال اطلاع داشتند و بعلاوه ایران متعدد رسمی و علني آمریکا و عضو پیمان سنتو بود. ولی روس‌ها معادلات سیاسی بین المللی را درک می‌کردند و عرصه‌های نفوذ دو ابرقدرت را به رسمیت می‌شناختند و می‌دانستند که اهمیت هر منطقه تا چه حد است و توسعه طلبی آنها در هر منطقه به چه بهایی تمام می‌شود. لذا، از آغاز و طی کنفرانس‌های متعددی که میان سران ۳ قدرت فاتح جنگ جهانی دوم (آمریکا، شوروی، انگلیس) برگزار شد، در هر جایی که توانستند قلمرو نفوذ خود را گرفتند و مسلماً ایران خارج از این قلمرو بود. اگر چنین نبود، شوروی در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۲۲ می‌توانست سیاست خود را در ایران تهاجمی‌تر کند و نیروی کافی داخلی (حزب توده) را نیز در اختیار داشت. ولی شوروی همیشه عقب می‌نشست، چون می‌دانست که اشغال ایران و یا العاق آن به بلوک کمونیستی برای آمریکا به هیچوجه قابل قبول نخواهد بود. مسلماً برای روس‌ها یک ایران کمونیستی ایده‌آل بود، ولی ایده‌آلی که وصول به آن در شرایط موجود امکان‌پذیر تلقی نمی‌شد و لذا آنها راه توسعه مناسبات با رژیم محمد رضا را پیش گرفتند.

در اینکه استالین روابط حسنی با محمد رضا داشت تردیدی نیست و او تنها فرد از سران سه قدرت بود که در کاخ به ملاقات محمد رضا آمد و او را برای همیشه سهاسنگار خود نمود. محمد رضا همیشه این محبت استالین را به خاطر داشت (واسطه این ملاقات مورخ الدوله سهر بود و ماجرای آن را قبلاً شرح داده‌ام). استالین دوبار از اشرف دعوت به عمل آورد و هر بار

مسافرت اشرف حدود یک هفته طول کشید و در مراجعت هر بار استالین یک پاتتوپوست به اشرف هدیه داد که می‌گفتند قیمتی روی آن نمی‌توان گذاشت. این روابط مدتی تیره شد و بعداً در دوران برزنف مجدداً حسنی شد و زمینه‌ای برای کدورت‌ها نماند. سران شوروی چندین بار از محمد رضا برای مسافرت به شوروی دعوت به عمل آوردند و چندین بار نیز برزنف و سایر سران شوروی به تهران آمدند. ارتشد شفت، که در یکی از این سفرها به عنوان آجودان محمد رضا شرکت داشت، برایم تعریف کرد که پذیرایی در حد اعلای صمیمیت و بسیار باشکوه بود و روس‌ها تأسیسات خود، بخصوص سدسازی‌های را به محمد رضا نشان دادند و یک مسافرت با ترن در سیبری نیز انجام شد که شفقت از زیبایی‌های مناطق جنگلی آن تعریف می‌کرد. بنابر این، پس از تحکیم قدرت داخلی محمد رضا و ثبت ایران در حوزه نفوذ آمریکا مناسبات با شوروی عادی و حسنی بود و در این دوران با موافقت آمریکا و انگلیس (در چارچوبی که آنها برای روابط خود با شوروی قائل بودند) روابط اقتصادی ایران با شوروی و کشورهای اروپایی شرقی توسعه یافت. ولی این مناسبات محدود بود و حوزه‌های معینی را در بر می‌گرفت، در حالیکه شوروی می‌توانست به علت نزدیکی راه و هزینه کم حمل و نقل بهترین مشتری صادرات ایران باشد. مقام مستولی با استناد به جداول متعدد به من گفت که در گذشته ۸۰٪ صادرات ایران به روسیه بوده و روس‌ها همیشه بهترین خریدار پنیه و خشکبار ایران بوده‌اند و تجار ایرانی شوروی را بهترین مشتری خود می‌دانستند. در مقابل، کشورهای اروپایی هیچگاه خواهان اجناس ایرانی، بخصوص خشکبار، با آن بسته‌بندی بد و مرغوبیت پایین نبودند، ولی روس‌ها با طیب خاطر می‌پذیرفتند چون موردنیازشان بود. یک مقام سفارت انگلیس در ایران نیز زمانی همین حرف را به من گفت.

از نظر قراردادهای مهم، موارد متعدد معاملات بزرگ میان ایران و کشورهای بلوک شرق (که شوروی معامله با آنها را مانند معامله با خود تلقی می‌کرد) صورت گرفت، که معروفترین آن قرارداد تراکتورهای رومانی و غیره بود که این تراکتورها مرغوبیت چندانی نداشتند. با بلغارستان نیز یک قرارداد موادغذایی بسته شد که تا انقلاب ادامه داشت. ارتش نیز یک معامله کامیون و احتمالاً جیپ با شوروی انجام داد که شنیدم کامیون‌ها برای وضع جوی ایران مناسب نبوده‌اند. در مورد کارخانه ذوب آهن، این طرح اول به آلمان‌ها واگذار شد، ولی آنها احداث ذوب آهن را برای ایران زود دانستند و لذا به شوروی ارجاع شد و پذیرفتند. کلیه این معاملات و از جمله قرارداد فروش گاز با موافقت آمریکا و گاه توصیه آنها بود. مورد مهم دیگری که به خاطرم است قرارداد احداث تعدادی سیلو با شوروی بود. همزمان قرارداد ساختمان تعدادی

سیلو نیز با ایتالیا و یک کشور دیگر (احتمالاً انگلستان) منعقد شد. در سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵، امیر عباس هویدا (نخست وزیر) نسبت به قیمت پایه این دو کشور اعتراض کرد، زیرا قیمت روس‌ها پایین‌تر بود و پیشرفت کارشان نیز بیشتر و این در حالی بود که کلیه سیلوها طبق یک نقشه و با یک مصالح باید ساخته می‌شد. مسئله در کمیسیونی به ریاست نخست وزیر بررسی شد، که در آن تعدادی از متخصصان بازرگانی نیز دعوت شده بودند. معلوم شد که قیمت شوروی‌ها صحیح بوده و آن دو کشور دیگر قیمت خود را به سطح شوروی‌ها برسانند؛ ولی مشروط بر اینکه به جای استداد وجهه قرارداد سیلوهای اضافی بسازند، که هویدا پذیرفت.

افغانستان

تا زمانیکه هندوستان بزرگ (شامل هند، پاکستان، بنگلادش، کشمیر، سیلان) مستعمره انگلستان بود، برای جلوگیری از نزدیک شدن روسیه به این مستعمره، انگلستان حد اعلای تلاش خود را در ایران و افغانستان می‌نمود. هدف انگلیسی‌ها این بود که روس‌ها نتوانند از راه افغانستان به پاکستان فعلی و یا از راه خراسان و سیستان و بلوچستان به بلوچستان پاکستان برسند. لذا حتی با جنگ مانع پیشروی روس‌ها به جنوب جبال هندوکش شدند. معهداً، روس‌ها همیشه کم و بیش نفوذ خود را در شمال جبال هندوکش حفظ کردند. ولی پس از استقلال هندوستان و تقسیم آن، دیگر انگلستان منافع قبلی را در افغانستان نداشت. لذا پس از جنگ دوم، شوروی در عین آنکه نفوذ خود را در شمال جبال هندوکش حفظ کرد به همراه آمریکا و اروپای غربی (بخصوص آلمان و فرانسه و ایتالیا) در جنوب جبال هندوکش نیز شروع به فعالیت و سرمایه‌گذاری نمود. در کابل هم شوروی و هم کشورهای اروپای غربی حضور داشتند. روس‌ها خود را به محمد ظاهرشاه - شاه افغانستان - و رجال و دربار کابل نزدیک کردند و علاوه بر انجام فعالیت‌های عمرانی و سرمایه‌گذاری در شمال جبال هندوکش، شمال و جنوب افغانستان را به وسیله یک جاده اساسی کوهستانی وصل نمودند و راه نفوذ به جنوب را هموار کردند. سه‌بی‌بتدریج به آموزش کادر ارتش افغانستان پرداختند و حدود ۹۰٪ افسران و درجه‌داران افغانستان را در شوروی آموزش نظامی دادند. بنابر این، پس از جنگ دوم بتدریج واضح شد که شوروی یکه تازمیدان افغانستان است و بتدریج به سمت آب‌های گرم بحر عمان پیش می‌رود، و روشن بود که آمریکایی‌ها دست روس‌ها را در افغانستان باز گذارده‌اند تا در ازای آن ایران را حفظ کنند. واضح است که افغانستان نفعی برای آمریکا نداشت، در حالیکه

ایران یک کشور مهم استراتژیک و یک منطقه غنی نفتی بود. شوروی زمانیکه شمال و جنوب افغانستان را به وسیله یک جاده نظامی به هم وصل کرد و قادر ارتش را به دست گرفت و برایش مسجل شد که غرب کوچکترین عکس العملی در مقابل او نشان نمی دهد، تصمیم به برکناری محمد ظاهر شاه گرفت. از ظاهر شاه هم اروپای غربی و هم شوروی راضی بودند و دست هر دورا در افغانستان باز گذارده بود و ظاهر آروس ها می خواستند که بیش از این بر افغانستان تسلط داشته باشند. ظاهر شاه زمانیکه برای مسافرت به ایتالیا رفته بود، توسط یکی از بستگان نزدیکش که بارها نخست وزیر شده بود - به نام محمد داودخان - سرنگون شد. این کودتا بسادگی برگزار شد و از جریان آن گزارشی به تهران ارسال نشد. کافی بود داودخان نظر خود را به فرماندهان واحدهای کابل اعلام کند تا کودتا انجام شود و چنین نیز شد. داودخان از طرفداران محکم شوروی بشمار می رفت و هر بار که نخست وزیر می شد به نفع شوروی وارد میدان می گردید. پس از چند سال، روس ها تصمیم به برکناری داودخان گرفتند. گفته می شد که فرانسه و آلمان و ایتالیا به آمریکا پیشنهاد سرمایه گذاری در جنوب افغانستان داده بودند و آمریکا بشدت رد کرده بود. این اطلاع موثق است، چون خود سفارتخانه ها در کابل به نماینده ساواک گفته بودند. مسلماً این برخورد آمریکا به منظور باز گذاشتن دست شوروی در افغانستان بود.

به هر حال، داودخان مسافرتی به غرب نمود و در بازگشت از مسکو گذشت و در آنجا مورد پذیرایی گرم قرار گرفت و به کابل مراجعت کرد و یکی دو روز بعد در یک کودتا توسط کمونیست های افغانستان سرنگون شد و نور محمد تره کی، که زمان داودخان زندانی بود، رهبر کشور شد. طرح کودتای کمونیستی بسیار دقیق طراحی شده بود و مسلماً افسران ارشد روس در تنظیم آن دخالت داشتند. در رأس کودتا یک سرتیپ افغانی قرار داشت، که بعداً مدتها رئیس ستاد ارتش شد. او به ۲ فرمانده گردان که کمونیست بودند اطلاع داد که برای امشب واحدهایتان را آماده کنید، ولی علت را نگفت. این ۲ واحد یکی گردان تانک بود و دیگری گردان پیاده. ساعت ۳ نیمه شب ۲ گردان فوق به سمت کاخ ریاست جمهوری به راه می افتدند. واحدها تقریباً همزمان می رستند، چون گردان پیاده نیز با کامیون حمل می شد. تانک ها نزد های کاخ را له می کنند و وارد محوطه می شوند و در همان زمانیکه گارد داودخان در حال زد و خورد با کودتا چیان بود، حدود ۵۰ افسر و درجه دار به فرماندهی سرتیپ مستول طرح کودتا، از حاشیه کاخ وارد می شوند و مستقیماً به اتاق داودخان رفته و او را با چند تیر خلاص می کنند. ظاهرآ از خانواده داودخان فقط یک زن و یک دختر بچه سالم ماندند، که خود را از نزد کاخ به سفارت

فرانسه رساندند (کاخ و سفارت فرانسه با یک نزد از هم جدا می‌شد). کودتاچیان به دنبال این دو بزور وارد سفارت فرانسه می‌شوند، ولی سفیر به عمل آنها اعتراض می‌کند و پناهندگان را پس نمی‌دهد و افسر مربوطه نیز که می‌بیند این زن و بچه ارزشی ندارند کوتاه می‌آید. این دو بلافاصله توسط سفیر فرانسه با اتومبیل به پاکستان اعزام شدند و نجات یافتند. کودتاچیان همزمان با حمله به کاخ ریاست جمهوری، رئیس ستاد ارتش و کلیه مقامات عالیرتبه ارتش را که طرفدار داودخان بودند ترور کردند و مانع خروج یکی از پادگان‌های وفادار به داود شدند و از رادیو پیروزی کودتا را اعلام داشتند. تره کی ساعت ۸ صبح، یعنی ۵ ساعت پس از حمله به کاخ کابینه خود را از رادیو معرفی کرد. گفته می‌شد که از ۸۰۰ نفر گارد ریاست جمهوری حدود ۶۰۰ نفر در ظرف یک ساعت از بین رفتند و ۲۰۰ نفر بقیه تسلیم شدند. جزئیات کودتا به تهران رسید، که خلاصه آن را نوشت، و به نظر می‌رسید که یکی از دقیق ترین کودتاهای اخیر در جهان بوده است، که لحظه به لحظه طراحی و پیاده شد. به هر حال، تره کی هم دوامی نداشت و یکی از وزراء او، از جناح «خلق» به نام حفیظ‌الله امین، پس از مدتی او را از بین برد و خود رئیس جمهور شد. گفته می‌شد که امین، که فردی بسیار مقام پرست بوده، پس از مدتی یک پیک محروم‌انه برای تماس با غرب اعزام داشت. روس‌ها از تماس امین با غرب مطلع شدند و ارتش شوروی را وارد افغانستان نمودند و با از بین بردن امین، بیرک کارمل (رهبر جناح «پرچم») را به قدرت رساندند. کارمل را تره کی و امین از کابینه دور کرده بودند و به عنوان سفیر در چکسلواکی به خارج از کشور فرستاده بودند. حزب کمونیست افغانستان به دو جناح «خلق» و «پرچم» تقسیم می‌شود، که از نظر نزدیکی و فرهنگی اختلافات شدید دارند. خلقی‌ها بیشتر پشت‌تو هستند و پرچمی‌ها بیشتر فارس، و مسکو نیز تمایل زیادی به جناح «پرچم» (کارمل) دارد زیرا در میان آنها کادرهای تعلیم دیده کمونیست بیشتر است. گفته می‌شد که در زمان کودتا هر دو جناح در میان مردم بسیار ضعیف بودند و با کادر و سمهای تیزان بیش از ۲۰۰ نفر نیرو نداشتند. ساواک در کابل یک نماینده داشت که با عنوان دبیر سفارت عمل می‌کرد. این رویه در کلیه کشورهایی که ساواک نماینده داشت مرسوم بود. پس از کودتای تره کی، او برای توضیحات به تهران احضار شد و مرا نیز ملاقات کرد. می‌گفت که نحوه برکنار کردن محمد ظاهرشاه و آمدن داود و سهی کودتای تره کی همه یک بازی پیش ساخته بود و سفارت آمریکا بسادگی به این سائل برخورد کرد، ولی سفارت فرانسه و آلمان چنین نبودند. گفتم: منظورتان این است که آمریکا می‌خواسته چنین شود؟! پاسخ داد: «این را که من نمی‌توانم بگویم، فقط عکس العمل سفارت را گفتم». بعدها در یک مجله فرانسوی خواندم که هرچه فرانسه و آلمان از آمریکا

درخواست توجه به وضع کابل را نمودند، آمریکا با بی تفاوتی برخورد کرد. مسلم است که در مسئله افغانستان، آمریکا با خونسردی و بی اعتنایی کامل عمل کرد و این فرضیه را قوی می دانم که آمریکا تعمداً توسعه طلبی شوروی را به سوی منطقه بی خطر افغانستان در خفا تعریک کرد و به طور علني بشدت علیه آن تبلیغ نمود، تا در انتظار جهان خود را مخالف تجاوز نظامی و مدافع ملت ها وانمود کند. چرا آمریکا شوروی را در خفا به سمت افغانستان کیش داد؟ به این دلیل ساده که مناطقی از نوع افغانستان و هندوستان و پاکستان، بخصوص هندوستان، برای هر فاتح یک باتلاق خطرناک است. آمریکا از این طریق هزینه های نظامی شوروی را بشدت افزایش داد، شوروی را در سطح جهانی (بخصوص در کشورهای مسلمان) شدیداً مفتخض کرد و این کشور را در یک باتلاق غیرقابل نجات اسیر نمود. در مقابل چه نسبت آمریکا شد؟ آمریکا توانست خود را به عنوان مدافع آزادی مطرح کند و اعتبار از دست رفته خود در جریان جنگ ویتنام را جبران نماید و در کشورهای هندوستان و پاکستان و افغانستان پایگاه بسیار قوی به دست آورد و بخصوص عده زیادی از سران قبایل افغانستان را سرسهرده خود کند و بعلاوه اقتصاد شوروی را بیمارتر و نعیف تر کند.

روابط سیاسی رژیم محمدرضا با افغانستان در دوره ظاهر شاه بسیار حسنی بود و این روابط حتی در زمان داود هم ادامه داشت. بین ایران و افغانستان همیشه یک اختلاف وجود داشت و آن مسئله رودخانه هیرمند بود، که آب منطقه سیستان را تأمین می کند. آب این رودخانه طبق یک قرارداد که به امضاء دو کشور رسیده بود تقسیم می شد، تا این که افغانها بر روی آن اقدام به احداث سد کردند و آب ایران کمتر از قرار قبلی شد. استدلال افغانها این بود که مازاد آب همیشه به طرف ایران می آید، بخصوص در فصولی که آب رودخانه زیاد است، و ایران می تواند به هر ترتیب که بخواهد از این آب زیاد ذخیره کند. اختلاف رود هیرمند همیشه با مذاکرات حل می شد و ایران نیز به کمک زانپی ها در حوالی زابل چند دریاچه مصنوعی ایجاد کرد، که با استفاده از پمپ از آب آن برای زراعت استفاده می شد. میان ایران و افغانستان اختلاف مرزی اساسی وجود نداشت و اختلافات جزئی نیز همیشه به وسیله هیئت های مرزی دو کشور حل شدنی بود. از طرف ایران سه بدجهانی (سناتور) رئیس هیئت حل اختلافات مرزی با افغانستان بود. ایران در دوره ظاهر شاه و داود بهترین کمک منطقه برای افغانستان بشمار می رفت ولذا روابط حسنی با وزارت خارجه افغانستان برقرار بود. نماینده ساواک نیز در کابل همیشه فعال بود و هیچ وقت به فعالیت های پنهانی برای کسب خبر نیازی احساس نشد. نکته ای که در رابطه با افغانستان باید گفته شود، مسئله قاچاق تریاک است. افغانستان

راه قاچاق تریاک وارداتی به ایران است و این جریان از زمانی شروع شد که به دستور آمریکا و برای کمک به ترکیه کشت خشخاش در ایران منع شد. دکتر جهانشاه صالح (سناتور) که مسئول مبارزه با کشت تریاک در ایران بود، می‌گفت: «حیف است ایرانی تریاکی شود!» او ادعا می‌کرد که کشت تریاک ایرانی را تریاکی می‌کند! به هر حال او مجبور بود دستور آمریکا را اجرا کند تا سود کلانی به جیب ترکیه برود. با منع کشت خشخاش در ایران سیل تریاک قاچاق از افغانستان و ترکیه به ایران سرازیر شد و در مقابل سکه طلای ایران خارج می‌شد، چون در مقابل تعویل تریاک فقط سکه طلا را می‌پذیرفتند! آمارهای دقیق نشان می‌داد که پس از منع کشت خشخاش در ایران میزان موجودی تریاک در کشور^۳ برابر شد و این یک مستله کامل‌طبعی است. یک معناد زمانیکه بفهمد تهیه تریاک مشکل است، به جای یک کیلو احتیاجش، برای روز مبادا ۳ کیلو ذخیره می‌کند و این در مورد همه اجناس صادق است.

پاکستان

پاکستان یک کشور نوبنیاد است که پس از جنگ جهانی دوم و تقسیم هندوستان بزرگ ایجاد شد. وجه اشتراك ملت پاکستان، دین آنها (اسلام) است و از نظر قومی و نژادی و زبان وجوه مشترک زیاد ندارند و قبل از استقلال تعدادی از این جمعیت در نقاط دیگر هند پراکنده بودند. بنابراین تنها عامل همبستگی ملی اسلام است و حضور اقوام متعدد، مانند سندي‌ها، پنجابي‌ها، بلوج‌ها و براهوني‌ها، پشتوها (پاتان‌ها)، همواره مایه در دسر دولت مرکزی و عامل بروز اختلافات سیاسی و قومی بوده است. در این میان، وضع پشتوها (پاتان‌ها) و بلوج‌ها قابل توجه است. عشاير پشتو که در مناطق کوهستانی و سردسیر و پربرف پاکستان زندگی می‌کنند، به دليل شرایط آب و هوایی، مردمی مقاوم و رشید هستند و در آنها نوعی احساس برتری نژادی وجود دارد. ژنرال یحيی خان نمونه‌ای از مردم پشتو بود. بلوج‌ها نيز که در سرزمین بلوچستان و مجاور بلوچستان ایران زندگی می‌کنند، خود را نژادی جداگانه می‌دانند و در آنها روحیه استقلال طلبی قوی است و به همین دليل نيز در زمان بوتو مشکلات اساسی برای دولت مرکزی ایجاد کردند.

در آغاز، پاکستان بندر کراچی بود، که بزرگترین و پرجمعیت ترین شهر پاکستان است و اکنون باید حدود ۶ میلیون نفر جمعیت داشته باشد. کراچی بندری گرم و مرطوب است و میزان رطوبت هوا در حدی است که مانع کارکردن شده و فرد را تبلیل می‌کند. در کراچی فقر بسیار شدید است و شب‌ها در پياده روها هميشه عده زیادي در حال خواب مشاهده

می شوند. دولت پاکستان تصمیم درستی اتخاذ کرد و پایتخت را از کراچی شلوغ و بدآب و هوای کثیف به اسلام آباد منتقل کرد. اسلام آباد در آن موقع شهر نبود و شاید یک ده و یا قصبه بود و دولت احتیاجات ضروری یک پایتخت، مانند سازمان های دولتی و سفارتخانه ها و فرودگاه و غیره، را ساخت. این تأسیسات در آغاز بسیار ناقص بود، ولی مسلماً بتدریج کامل شده است. اسلام آباد از شمالی ترین مناطق پاکستان و شهری سردسیری و خوش آب و هواست و مسلماً از نظر حفاظت بسیار بهتر از کراچی است.

اصولاً پاکستان کشوری فقیر است و بیشتر تأسیسات و امکانات آن متعلق به دورانی است که مستعمره انگلستان بود. جاده ها، خطوط راه آهن، کادر اداری، ارتش و نیروهای انتظامی، دانشگاه ها و غیره همه توسط انگلستان و طبق سیستم انگلیسی ایجاد شده و لذا هنوز نیز انگلیسی ها در این کشور نفوذ زیاد دارند. معهذا، مانند ایران، پس از جنگ دوم آمریکا وارد صحنه سیاست و اقتصاد پاکستان شد و با کمک های مالی زیاد توانست مقام اول را از نظر نفوذ در سیاستمداران پاکستان کسب کند و تیپ سیاسی و نظامی جدید مورد علاقه خود را پرورش دهد. از نظر سیاست حزبی نیز در پاکستان وضع منظمی وجود ندارد و هر رجل سیاسی برای خود حزبی تشکیل می دهد، که گاه با هم ائتلاف کرده و نیرویی می شوند، ولی به زودی این ائتلاف ها به علت رقابت رجال به هم می ریزد. مشکل ترین حزب پاکستان، حزب مردم ذوالفقار علی بوتو بود. ولی در پاکستان نقش اصلی سیاست همیشه با ارتش بود، که پرسنل آن حدود ۳۰۰ هزار نفر تخمین زده می شود. ارتش پاکستان از نظر تجهیزات مدرن غنی نبود و مدت ها متکی بر کمکهای بلاعوضی بود که محمد رضا به سفارش آمریکا می داد. بعدها خود آمریکا تعهد کرد که سالیانه به ارتش پاکستان کمک بلاعوض کند و بعلاوه به علت تخصص بالای افسران و درجه داران فنی پاکستان از آنها در تقویت ارتش عربستان استفاده شد. عراق و اردن هم در مواردی به ارتش پاکستان کمک کرده اند.

آمریکا از ارتش پاکستان دو انتظار داشت: اول، حفظ منافع منطقه ای آمریکا بخصوص در جلوگیری از نفوذ روس ها به جنوب، که مسلماً پس از اشغال نظامی افغانستان توسط شوروی این نقش جدی تر شده است. دوم، مداخله در مسائل سیاسی کشور در شرایطی که اختلافات قومی و سیاسی حاد می شد. برای مثال، زمانی که وضع داخلی پاکستان پیچیده شد، ژنرال ایوب خان قدرت را به دست گرفت و در کشور نظم برقرار کرد و سهی رئیس ستاد ارتش او، ژنرال بھی خان، رئیس جمهور شد. بھی خان از افسران مقتدر ارتش پاکستان و یک نظامی تمام عیار بود. بعدها ذوالفقار علی بوتو قدرت را به دست گرفت و یک سلسله اصلاحات را به

توصیه آمریکا اجرا کرد، ولی پس از مدتی توسط رئیس ستاد ارتش، ژنرال ضیاءالحق، برکار و اعدام شد. دلیل برکاری و اعدام بتوبرایم مشخص نیست، زیرا هم حزب او نیرومند بود و هم وی سیاستمدار موفقی به شمار می‌رفت. اتهامی که ضیاءالحق به او زد (قتل یکی از مخالفین سیاسی) دلیل کافی نیست و باید در پشت مسئله عامل مهمی بوده باشد. من احتمال می‌دهم که احياناً بتو در ازاء پول مدرک سری خاصی را مخفیانه به شوروی داد و به همین دلیل بشدت مجازات شد. دلیل خاصی ندارم، ولی یک نمونه مشابه در ترکیه اتفاق افتاد و آن اعدام عدنان مندرس بود.^۲ به هر حال، می‌توان نتیجه گرفت که در پاکستان یک دیکتاتور نظامی قوی ترین عضو هیئت حاکمه است و نیروهای سیاسی متنفذ ارزنده در مقابل او چیزی نیستند و آمریکا هر موقع که بخواهد از این برج استفاده می‌کند.

محمد رضا و اشرف از زمانی که بتو وزیر خارجه بود، روابط بسیار نزدیکی با او برقرار کردند. بتو بسیار مقام پرست بود و می‌خواست به هر نحوی که شده به ریاست جمهوری برسد و محمد رضا نیز حداکثر کمک را به او در این زمینه کرد. بالاخره بتو رئیس جمهور شد، ولی بتدریج وضع بلوجستان پاکستان وخیم شد و رؤسای قبایل بلوج کنترل اوضاع را به دست گرفتند، از ورود نیروهای کمکی ارتش به بلوجستان تا حد امکان جلوگیری کردند، تخریباتی در ترن‌های حامل سربازان انجام دادند و حملاتی به ستون‌های نظامی نمودند. محمد رضا احساس کرد که این اغتشاش به بلوجستان ایران نیز سرایت خواهد کرد و لذا استاندار بلوجستان پاکستان، به نام بزنجو، را به طور رسمی به ایران دعوت کرد و مقداری پول و وعده‌های کمک بیشتر به او داد، تا دامنه فعالیت خود را به ایران سرایت ندهد. او نیز تا زمان کودتای ضیاءالحق با ایران همکاری کرد. پس از کودتای ضیاءالحق، ارتش به بلوجستان اعزام شد و بزنجو را محترمانه برکار کرد و فعالیت بلوج‌ها کاهش یافت.

در مورد پاکستان کار اطلاعاتی خاصی از سوی ساواک ضرورت نداشت، زیرا سازمان‌های اطلاعاتی دو کشور بسیار به هم نزدیک بودند و اطلاعات لازم را تبادل می‌نمودند و برای نماینده ساواک در پاکستان نیز هیچگونه محدودیتی وجود نداشت. بعلاوه در سطح عالی دو کشور تبادل اطلاعات وجود داشت و هماهنگی‌های نظامی و اقتصادی نیز در چارچوب سنتو انجام می‌گرفت. ملاقات‌های محمد رضا با رؤسای جمهور پاکستان بسیار زیاد بود و تصور

۲. بدون اینکه این فرضیه فردوست را تأیید یا تکذیب کنیم، به واقعه‌ای اشاره می‌کنیم که اخیراً رخ داد. مدتی پس از اعدام چانوشکو منابع آمریکایی فاش ساختند که وی در ازاء دریافت مبالغ هنگفت اسرار پیمان ورشور را به آمریکا می‌داده است! (ویراستار)

می کنم ضیاء الحق حداقل ۱۰ بار به تهران آمد و کمک های مالی و وسایل جنگی گران قیمت به عنوان کمک از محمد رضا دریافت کرد. آنطور که از مستولین امر شنیدم یک قلم این کمک ها تعدادی هواپیما و وسایل یدکی مربوطه بود و قلم دیگر تعدادی تانک بود که محمد رضا به عنوان کمک بلاعوض برای پاکستان سفارش داد و تحويل هم شد. این کمک ها به سفارش آمریکا و انگلیس بود که هر دو در دو کشور ایران و پاکستان منافع داشتند و استدلال می کردند که ایران یک کشور نفت خیز و ثروتمند است و باید به هم پیمان خود در سنتو، که ارز کافی ندارد، کمک کند.

در پایان باید توضیح دهم که علت اعزام نصیری به عنوان سفير به پاکستان در سال ۱۳۵۷ به علت اهمیت اطلاعاتی این کشور نبود و صرفاً هدف دادن شغلی به نصیری بود، کما اینکه پاکروان نیز وقتی از ساواک برکنار شد سفير ایران در پاکستان گردید، که راضی نبود ولی محل خالی دیگری در آن زمان وجود نداشت و پس از مدتی سفير در فرانسه شد. نصیری نیز از مأموریت خود در پاکستان راضی نبود و می خواست به یک کشور اروپایی، ولو بی اهمیت، برود و خوانساری در حضور من و عده قاطع داد که این کار را حتماً خواهد کرد، که به هر حال سرنوشتی چیز دیگری شد.

ترکیه

جمهوری ترکیه پس از جنگ اول جهانی و اضمحلال امپراتوری عثمانی ایجاد شد. این دوران با پیدایش حکومت کمونیستی در روسیه مصادف بود و انگلستان که در آن زمان یکه تاز جهان محسوب می شد برای به زانو در آوردن روسیه بشویکی و حفظ هندوستان و سایر مستعمرات آسیایی و جلوگیری از دسترسی شوروی به دریای مدیترانه و خاورمیانه به ۳ کشور توجه اساسی کرد و یک «کمر بند امنیتی» در پیرامون شوروی ایجاد نمود و کمونیسم را به محاصره درآورد: در ایران رضاخان را به قدرت رساند و سلطنت بهلوی را ایجاد کرد، در لهستان مارشال پیلسودسکی^۳ را رئیس جمهور و دیکتاتور نظامی نمود و در ترکیه آتاتورک را سرکار آورد.

آتاتورک در زمانی که قدرت را به دست گرفت، سرتیپ ارش از افسران ارش بود و فرماندهی یک لشکر را به عهده داشت و در جنگ با یونان شهرتی کسب کرده و افسران ارش از او تبعیت می کردند. او پس از به قدرت رسیدن به اقداماتی دست زد که مشابه آن توسط رضاخان اجرا شد، مانند مبارزه

علیه روحانیون مسلمان، کشف حجاب، اجباری کردن لباس اروپایی و مجموعه اقداماتی که ترکیه را از نظر ظاهر به یک کشور اروپایی تبدیل می‌کرد. آتاتورک نیز مانند رضاخان که به سرکوب عشایر دست زد، به قتل عام عشایر گرد در ترکیه پرداخت، استعمال نام گرد را منوع کرد و عنوان جدید «ترک‌های کوهستانی» را به گرد ها داد! گفته می‌شد که در این قتل عام صدها هزار گرد نابود شدند. آتاتورک همچنین به سرکوب ارمنه ساکن ترکیه دست زد و از همان زمان ارمنه کینه شدیدی علیه دولت ترکیه به دل گرفتند. بدین ترتیب، ترکیه کنونی توسط آتاتورک ایجاد شد.

آتاتورک یک نظامی تمام عیار بود و نه یک سیاستمدار و لذا پس از این اقدامات نقش او به پایان رسید. در کنار آتاتورک فردی به نام عصمت اینونو قرار داشت، که در زمان جنگ با یونانی‌ها رئیس ستاد لشکر آتاتورک بود و گویا انگلیسی‌ها اورا از همان زمان در کنار آتاتورک قرار داده بودند تا راهنمای وی باشد. تشخیص انگلیسی‌ها این بود که آتاتورک بدون اینونو مرتکب اشتباهات بزرگ خواهد شد. اینونو فرد جسوری نبود اما سیاستمدار زیرکی بود و مغز متفسک آتاتورک محسوب می‌شد. او در زمان آتاتورک بارها نخست وزیر شد و تا مرگ آتاتورک کشور را به نام او اداره می‌کرد. با مرگ آتاتورک اینونو به جای او رئیس جمهور شد و سال‌هادر این سمت ماند و بعداً به عنوان رهبر حزب «جمهوریت» به نخست وزیری رسید. اینونو مدت‌های طولانی پس از آتاتورک زندگی کرد و در تمام این مدت اداره کننده واقعی ترکیه بود و در سن قریب به ۹۰ سالگی فوت کرد. افسران ایرانی سنتو، به نقل از همکاران ترک خود، تعریف می‌کردند که آتاتورک در سال‌های آخر عمر خود در حکومت دخالتی نداشت و شب تا صبح در کاخ خود عرق می‌خورد، بطیری را لاجر عده سر می‌کشید و موقع خواب حتماً می‌باشد کاملاً مست باشد. کاخ او پر از دختران زیبایی ترک بود و آتاتورک هر شب یکی را برای هم خوابگی انتخاب می‌کرد. این رویه آتاتورک تا زمان مرگش ادامه داشت و ترتیبات لازم را برای این زندگی او عصمت اینونو می‌داد و تلاش می‌کرد که زندگی خصوصی آتاتورک به خارج از کاخ درز نکند. به هر حال، آتاتورک قوی هیکل به علت این شبوه زندگی فوت کرد ولی اینونو، که از جوانی نحیف و ضعیف المزاج بود، سال‌های سال عمر نمود.

در زمان جنگ جهانی دوم، هیتلر علاقه داشت که ترکیه در کنار آلمان قرار گیرد؛ لذا او یکی از بزرگترین سیاستمداران قرن به نام فن‌باهن را سفیر آلمان در ترکیه کرد. ولی ترکیه ترجیح داد به سود متفقین «بی‌طرف» بماند و از همان زمان توجه جدی آمریکا به ترکیه جلب شد. آمریکا پس از جنگ ترکیه را یکی از اصلی ترین محورهای سیاست منطقه‌ای غرب، چه در

اروپای شرقی و جنوبی و چه در خاورمیانه، تشخیص داد و ترکیه عضو پیمان‌های ناتو و سنتو شد. علت اهمیت ترکیه برای آمریکا و ناتو، موقعیت زنوبولتیک این کشور است. ترکیه راه کوتاه بین اروپا و آسیاست و وجود تگه‌های داردانل و سفر اهمیت خاصی به این کشور می‌دهد، زیرا بدون اجازه ترکیه راه ناوگان شوروی از دریای سیاه به دریای مدیترانه و بالعکس مسدود است. ترکیه همسایه شوروی است و این امر نیز ارزش اطلاعاتی و نظامی درجه اولی به این کشور می‌دهد. به علت همین ارزش است که غرب مدیون ترکیه بوده و کمک‌های فوق العاده‌ای به آن می‌کند. حضور ترکیه در پیمان ناتو به شوروی اجازه نمی‌دهد که از صدها جزیره کوچک و بزرگ دریای مدیترانه استفاده اطلاعاتی و نظامی کند و خالک ترکیه نیز این امکان را در اختیار غرب، بخصوص آمریکا، می‌گذارد تا از یک شبکه راداری قوی و پایگاه‌های نظامی متعدد استفاده کند.

به علت همین اهمیت استراتژیک، ناتو به ترکیه بهای فوق العاده داد و بخصوص ارتش ۵۰ هزار نفری آن را از نظر سیاسی و نظامی تقویت و بازسازی نمود. چون ترکیه کشور فقیری است، طبعاً نگهداری چنین ارتشی برایش غیرممکن است و تنها کمک‌های بلاعوض آمریکاست که می‌تواند چنین ارتشی را سازمان دهد. آمریکا به علت احتیاج به ارتش ترکیه همیشه مقداری از هزینه آن را تقبل کرده و آن را به وسائل مدرن و گران قیمت مجهز می‌کند. هر چند حقوق نظامیان ترکیه پایین است و حدود $\frac{1}{3}$ حقوق نظامیان هم طراز ایرانی است، ولی به علت وضع خاص ارتش در جامعه ترکیه و درآمدهای جنبی شکایتی ندارند و از وضع خود کاملاً راضی هستند. در واقع، قوی‌ترین جناح سیاسی ترکیه همین ارتش است که در رأس و مافوق احزاب قرار می‌گیرد. طبق یک روش قبول شده از سوی هیئت حاکمه ترکیه، که شاید از زمان آناتورک در قانون اساسی هم تسجیل شده باشد، هرگاه ارتش تشخیص داد که کشور در خطر است می‌تواند به دولت و مجلس اخطار کند و اگر اخطاری نتیجه بود زمام حکومت را در یک کودتای بدون برخورد به دست بگیرد. به این ترتیب، کودتا به فرم متدال خود در ترکیه وجود ندارد و کودتاهای متعدد در ترکیه طبق یک رویه تقریباً قانونی است. این رویه‌ای است که آمریکا در ترکیه مرسوم کرد تا ثبات حکومت را در قبال خطر کمونیسم تأمین کند و لذا در ترکیه مسئله‌ای به نام ضعف حکومت مرکزی وجود ندارد، ثبات بسیار زیاد است و غرب از وجود یک نظام با ثبات در ترکیه مطمئن می‌باشد. ارتش پس از انجام نقشی که برایش تعیین شده و وقتی که از ثبات اوضاع مطمئن شد، مجدداً حکومت را به احزاب می‌سپارد. بنابراین مسئله احزاب در ترکیه و برخوردهای تند آنها حد و مرز دارد و دمکراسی حزبی واقعی وجود خارجی ندارد و در

واقع این ارتش است که در مسئله حکومت حرف آخر را می‌زند. نمونه مهم این نقش ارتش در زمان عدنان مندرس عملی شد و پس از اینکه آمریکا مطلع شد که مندرس، که لایق ترین نخست وزیر ترکیه بود، از طریق وزیر خارجه اش تماس‌های کاملاً مخفی با شوروی گرفته است، از طریق ارتش او را کنار زد و نخست وزیر و وزیر خارجه اعدام شدند. پس از مدتی که اوضاع آرام شد، مجدداً ارتش حکومت را به احزاب سه‌رد. در زمان اجویت هم همین وضع بود و به علت توسعه نازاری‌های قومی و دانشجویی زنگال اورن، رئیس ستاد ارتش، قدرت را به دست گرفت.

اسرائیل

محمد رضا رژیم اسرائیل را به طور دوفاکتو به رسیدت شناخت و همین کافی بود تا اسرائیل به طور غیررسمی سفارت خود را در تهران دایر کند. این روابط به حدی گسترش یافت که محمد رضا چند پایگاه برون‌مرزی خود با کشورهای عربی منطقه را به اسرائیل واگذار کرد و سازمان اطلاعاتی اسرائیل پس از قدرت‌های بزرگ فعالترین سرویس اطلاعاتی در ایران شد. اسرائیل رژیم محمد رضا را تنها دوست و متحد خود در منطقه تلقی می‌کرد و لذا به آموزش سواک کمک‌های درجه اول نمود. ولی محمد رضا به خاطر فرهنگ اسلامی مردم ایران و به خاطر حساسیت مردم عرب منطقه جرئت نکرد روابط خود را با اسرائیل رسمی کند و آمریکا و انگلیس نیز این کار را صلاح نمی‌دانستند، زیرا ایران با نقش فوق می‌توانست بهترین حلقه اتصال اسرائیل و کشورهای عربی باشد.

اسرائیل پایگاه اصلی غرب در خاورمیانه به شمار می‌رود و برای آمریکا کشور پولسازی محسوب می‌شود. صرف وجود اسرائیل سبب می‌گردد تا کشورهای عربی و ثروتمند منطقه دلارهای نفتی خود را در مقابل سفارشات گران قیمت اسلحه به آمریکا بدهند. آمریکا هم با بذل و بخشش، مقداری از این سفارشات را به کشورهای اروپای غربی واگذار می‌کند. وجود اسرائیل برای سوری نیز نافع است، زیرا بخشی از سفارشات نظامی نصیب این قدرت می‌شود.

هر چند اسرائیل تنها کشور یهودیان جهان به شمار می‌رود ولی استعداد پذیرش کلیه یهودیان جهان را ندارد و در واقع نقش مرکز قدرت جهانی یهود را ایفاء می‌کند. اقلیت‌های یهودی در جهان غرب بشدت در حکومت‌های خود مؤثرند و بخصوص این نفوذ در آمریکا سیار شدید است، لذا نمی‌توان اسرائیل را یک کشور تحت سلطه آمریکا و غرب تلقی کرد بلکه در

واقع این جهان غرب است که تحت نفوذ اسرائیل می‌باشد.

طبق اطلاعاتی که از طریق اداره کل هشتم ساواک به من می‌رسید، جمعیت یهود ایران حدود ۷۰/۰۰۰ نفر اعلام می‌شد، که پیش از تشکیل کشور اسرائیل یک اقلیت آرام و فاقد تحرک سیاسی بودند و فعالیت‌های خود را در مسائل اقتصادی مرکز می‌کردند. درمیان یهودیان ایران، مانند سایر اقلیت‌ها، حس تعاون و انسجام قوی است. درمیان آنها فقیر و غنی وجود دارد ولی فرد بیکار وجود ندارد. یهودیان ایران فقط بین خود وصلت می‌کنند و به همین دلیل اصالت نژاد خود را حفظ کرده‌اند. برخلاف بهائیان (بشدت) و مسیحیان (کمتر) که سعی در جلب مسلمانان به مذهب خود داشتند، از یهودیان ایران چنین تلاشی مشاهده نمی‌شد ولذا بیشتر حالت یک اقلیت نزادی داشتند تا یک اقلیت مذهبی. پس از تشکیل کشور اسرائیل و بخصوص پس از پیروزی اسرائیل در جنگ با اعراب، در یهودیان ایران یک حالت احساس غرور شدید پیدا شد، که بشدت سعی در استثمار این روحیه داشتند تا حساسیت مردم را تحریک نکنند. هیچگاه اسرائیل یهودیان ایران را تشویق به مهاجرت به اسرائیل نمی‌کرد. علت این بود که یهودیان ساکن اسرائیل اکثرًا از یهودیان تحصیل کرده و ثروتمند اروپا و آمریکا بودند و لذا موفق شدند یک کشور پیشرفته را ایجاد کنند ولی یهودیان ایران که اکثرًا از نظر تحصیلات عقب و نسبت به یهودیان اروپایی و آمریکایی فقیر بودند نفعی برای دولت اسرائیل نداشتند. در دوران محمدرضا، تعداد محدودی از یهودیان ایران خواهان مهاجرت به اسرائیل شدند، ولی اسرائیل برای پذیرش آنها ۲ شرط قائل شد: یا بسیار ثروتمند باشند تا ثروت خود را در اسرائیل به کار گیرند و یا جوان و نیرومند باشند تا در ارتش اسرائیل بتوانند خدمت مؤثر کنند. تعدادی از افرادی که دارای ۲ شرط فوق بودند تقاضای رفتن کردند و تقاضایشان مورد قبول واقع شد ولی بسیاری از آنها پس از یکی دو سال اقامت خواستار مراجعت به ایران شدند. احتمال داده می‌شد که برخی از آنها در اسرائیل دوره اطلاعاتی دیده اند تا از تخصص خود در ایران به سود اسرائیل استفاده کنند. عامل دیگری نیز سبب می‌شد که اسرائیل یهودیان ایران را نهذیرد. مساحت کشور اسرائیل حدود ۲۰ هزار کیلومترمربع است که با محاسبه نوار غزه و حاشیه رود اردن و جولان، که بعداً اشغال نمود، نباید بیشتر از ۳۰ هزار کیلومترمربع باشد. در اسرائیل حدود ۳ میلیون یهودی و یک میلیون فلسطینی زندگی می‌کنند که با توجه به مساحت اسرائیل رقم بالایی است، مضافاً اینکه این کشور از نظر آب و زمین‌های مرغوب کشاورزی نیز در مضيقه است. بنابراین جمعیت اسرائیل هم اکنون نیز اشباع شده است تا چه رسد به اینکه یهودیان سایر جهان بخصوص یهودیان فقیر آسیا و افریقا هم اضافه شوند. لذا دولت اسرائیل

ترجیح می‌داد که از اقلیت یهود در همه کشورها به سود خود استفاده کند و نه اینکه آنها را به خاک اسرائیل جلب نماید.

سفارت اسرائیل در ایران فقط در زمینه اطلاعاتی فعال نبود، بلکه در سایر زمینه‌ها نیز فعالیت چشمگیر داشت. گاه به گاه سفارت، یهودیان ایران را در سالنی جمع می‌نمود و در این جلسات ضمن سخنرانی و تحریک روحیه قومی آنها، برای کمک به اسرائیل اعانه جمع آوری می‌شد و هر بار مبالغ کلانی پول ارسال می‌گردید. در این جلسات، که تصور می‌کنم ماهیانه بود، مأمورین اداره کل هشتم سواواک شرکت داشتند. در سفارت نیز میهمانی‌های نیمه خصوصی داده می‌شد و سفرای برخی کشورها و کارمندان سفارتخانه‌ها و یهودیان سرشناس و گاهی مقامات ایران در این میهمانی‌ها شرکت می‌کردند. از اداره کل هشتم سواواک نیز دعوت به عمل می‌آمد. بعلاوه، سفارت اسرائیل هزارگاهی از مقامات ایرانی برای بازدید از اسرائیل دعوت می‌کرد و هدف بیشتر تبلیغ پیشرفت کشاورزی و صنعت اسرائیل بود. تصور می‌کنم سال ۱۳۴۰ بود که وزارت کشاورزی اسرائیل از وزیر کشاورزی ایران دعوت کرد که هیئتی را برای بازدید از تأسیسات زراعی و آبیاری اسرائیل اعزام دارد. وزیر کشاورزی هیئتی را تعیین نمود و من نیز از شعبه ۲ «دفتر ویژه اطلاعات» افسری را اعزام داشتم. افسر مزبور پس از بازگشت هر روز قسمتی از گزارش خود را می‌فرستاد تا بررسی کنم. پیشرفت‌های اسرائیل در زمینه کشاورزی و آبیاری شگفت‌انگیز بود. در آغاز از محل جدایی سهم اسرائیل از رود اردن - مرز مشترک اسرائیل و اردن در شمال - بازدید کرده بودند. در این محل تونل عظیمی از بتون ایجاد شده بود، که سهم آب اسرائیل در آن جریان پیدا می‌کرد. این آب از شمالی‌ترین نقطه تا جنوبی‌ترین نقطه کشور به وسیله لوله‌های قطور جریان داشت. از این لوله‌ها لوله‌هایی با قطر کمتر منشعب می‌شد و به شهرها و مزارع آب می‌رساند و تا صحرای نقیب ادامه داشت. برای صرفه‌جویی در آب، در زراعت از سیستم آبیاری بارانی و در باغات از سیستم آبیاری قطره‌ای استفاده می‌شد. در مزارع و باغات دستگاه‌های متعدد حرارت‌سنجه و رطوبت‌سنجه قرار داشت و هر زارع یا باudar موظف بود مرتب میزان رطوبت در لایه ۳۰ سانتی زمین را ببیند تا آب بیش از حد لازم و کمتر داده نشود. بنابراین در اسرائیل مستنه‌ای به نام هدر رفتن آب وجود نداشت و هر مزرعه یا باع فقط در حد مورد نیاز آب مصرف می‌نمود. این نکته برای من که در ایران شاهد هرز رفتن میلیون‌ها میلیون مترمکعب آب بودم بسیار تأسف انگیز بود. هیئت مذکور با ترن به صحرای نقیب نیز بردۀ شد، که آب از رود اردن با لوله به این نقطه می‌رسید. اسرائیلی‌ها اقداماتی در زمینه شیرین کردن آب دریا نیز نموده و به نتایج قابل ملاحظه‌ای رسیده بودند. زمانی یک

متخصص آبیاری زاسرانیل به ایران آمد و از چند استان بازدید نمود. او به من گفت که ایران به هیچوجه جزء کشورهای کم آب دنیا نیست و اگر ما چند رودخانه کردستان را داشتیم آبادترین کشور جهان بودیم. او گفت که در ایران از آب‌های موجود بخصوص رودخانه‌ها و چشمه‌ها بسیار کم استفاده می‌شود و آن مقداری نیز که مورد استفاده قرار می‌گیرد بیش از ۵۰٪ آن یا بخار می‌شود و یا به زمین فرمی‌رود. وی پشتد با سیستم کرتی آبیاری مخالف بود و آن را عامل اصلی هرز رفتن آب ایران می‌دانست.

عراق

سرزمین عراق در جنگ جهانی اول توسط انگلیسی‌ها اشغال شد. انگلیسی‌ها به دلیل موقعیت زئوپولیتیک عراق در منطقه و همچنین به خاطر ذخایر عظیم نفتی آن ترتیباتی دادند تا سلطنت خود را محکم کنند و لذا فیصل - پسر حسین شریف مکه - را به سلطنت عراق نشاندند و برادر او به نام عبدالله را شاه اردن کردند. ملک عبدالله پدر بزرگ ملک حسین، شاه فعلی اردن، است. بدین ترتیب، انگلیسی‌ها قصد داشتند که بخش مهمی از دنیای عرب (عراق، اردن، سوریه) را به وسیله خانواده هاشمی حجاز اداره کنند و در بخش دیگر (سرزمین حجاز) خانواده سعودی، که رقیب خانواده هاشمی بود، را به قدرت رسانند. این همان سیاست معروف انگلیسی «تقسیم کن و حکومت کن» است. پس از جنگ جهانی دوم نفوذ انگلیسی‌ها در عراق محکم بود، تا بالاخره با همکاری آمریکا در سال ۱۳۳۳ پیمان بغداد را تشکیل دادند و به نوعی برای عراق در منطقه مرکزیت قائل شدند. در این زمان شاه عراق، ملک فیصل دوم بود، ولی در واقع کشور توسط نخست وزیر او به نام نوری سعید اداره می‌شد که عامل درجه اول انگلیسی‌ها بود. ملک فیصل را چند بار در کاخ محمد رضا دیدم. بسیار جوان بود و احتمالاً ازدواج نکرده بود (مطمئن نیستم). خود فیصل بسیار مؤدب و مظلوم بود و همه کاره دربار و لیعهد به نام عبدالله بود، که احتمالاً پسر عمومی او بود. عبدالله حدود ۱۰ سال از فیصل بزرگتر بود و روابط بسیار نزدیک با انگلیسی‌ها داشت و در واقع مأمور آنها در دربار محسوب می‌شد. نوری سعید نیز فرد بسیار مقتدری بود و هر چند نخست وزیر بود، ولی یک دیکتاتور واقعی به شمار می‌رفت و قابل تعویض نبود. فرد بسیار مسلط به خود و کاردان و باهوشی بود و همه رجال عراق از او حساب می‌بردند. نوری سعید به صورت ظاهر مقام سلطنت را حفظ کرده و شدیداً به علاقه به شاه و سلطنت تظاهر می‌کرد.

در این زمان روحیات ضدانگلیسی در عراق بسیار رشد کرد و بخصوص افسران عراقی

تحت تأثیر کودتای ژنرال نجیب و سرهنگ عبدالناصر و ناسیونالیسم عربی ناصر قرار گرفتند و روس‌ها نیز این ناسیونالیسم را بشدت تشویق نمودند. بدین ترتیب در سال ۱۳۳۷ کودتای سرتیپ عبدالکریم قاسم صورت گرفت و رژیم سلطنتی در عراق سقوط کرد.

زمانیکه کودتای قاسم انجام شد، روز بعد ارتشد جم در یک ملاقات دوستانه به من گفت که زمانی که او رئیس هیئت نظامی ایران درسته بود، قاسم در ترکیه دوره دانشگاه جنگ را طی می‌کرد و به عنوان یک افسر عراقي در کلیه میهمانی‌های پیمان، که عراق عضو آن بود، شرکت می‌نمود. جم به کرات با قاسم صحبت کرده و او را از نظر نظامی افسر مسلطی می‌دانست. در آن زمان درجه قاسم سرهنگ بود. به هر حال در سال ۱۳۳۷، به علت ناآرامی‌هایی که در مرز عراق و سوریه بود، ستاد ارتش عراق یک تیپ به فرماندهی سرتیپ قاسم و معاونت سرهنگ عبدالسلام عارف را به این منطقه اعزام می‌دارد. تیپ کمی از بغداد خارج می‌شود و شب توقف می‌نماید و قاسم و عارف طرح حمله به بغداد و کودتا را آغاز می‌کنند. ساعت ۳/۵ صبح تیپ به جای حرکت به سمت سوریه، به بغداد مراجعت می‌کند. قاسم با تیم انتخابی خود به طرف کاخ می‌رود و عارف با تیم مربوطه به سمت رادیو. قاسم عبدالله (ولیعهد)، فیصل (شاه) و کلیه اعضاء خانواده سلطنتی را، پس از خلع سلاح گارد، در سینه دیوار تیرباران می‌کند و پس از مدتی نوری سعید را، که فرار کرده و در غاری مخفی شده بود، دستگیر و او را نیز تیرباران می‌کند. اجساد همگی به گاری بسته شده و در خیابانهای بغداد نمایش داده می‌شود. کودتای عراق در آن زمان بزرگترین حادثه منطقه تلقی می‌شد و هم غرب و هم محمد رضا را به وحشت انداخت و از آن زمان تیرگی روابط رژیم محمدرضا و جمهوری عراق آغاز شد، که تا سال ۱۹۷۵ ادامه یافت.

کودتای قاسم پیشرفت مواضع شوروی در منطقه تلقی می‌شد و توسعه فعالیت کمونیست‌ها در عراق ثبات منطقه به نفع غرب را به خطر می‌انداخت. لذا، آمریکا و انگلیس به تقویت رژیم محمدرضا و رژیم اردن دست زدند ولی همزمان نیز تلاش‌هایی صورت گرفت تا با نفوذ در ارتش عراق بتدریج نیروهای متمایل به شوروی و یا ناسیونالیست‌ها پس‌زده شوند. بدین ترتیب، قدم به قدم راه برای صعود صدام حسین هموار شد. قاسم پس از حدود ۴ سال حکومت [در سال ۱۳۴۰] توسط عبدالسلام عارف برکنار و کشته شد و بدین ترتیب حزب بعث عراق به قدرت رسید. این قدم اول به سود آمریکا تلقی می‌شد.^۴ پس از چندی، عارف [در سال

^۴. در سال ۱۹۶۸، کلودژولین، روزنامه‌نگار سرشناس فرانسوی و سردبیر لوموند دیبلماتیک، در کتاب امیراتوری آمریکایی نوشت: «هنگامی که با اعلام قانون ۸۱، ژنرال قاسم ۹۵ درصد سهام کمپانی نفت عراق را به دولت واگذار کرد، واشنگتن شدیداً به این عمل اعتراض نمود. سهس عراق از پیمان بغداد ←

[۱۳۴۵] در سانحه هواپی کشته شد و برادرش سهید عبدالرحمن عارف، رئیس جمهور شد و بالاخره [در سال ۱۳۴۷] حسن البکر، عبدالرحمن عارف را بدون مقاومت از کشور خارج کرد و عازم انگلستان نمود و قدرت را به دست گرفت. اعزام عارف به انگلستان این فرضیه را مطرح می‌کند که وی از آغاز مهره انگلیسی‌ها بوده است. در این زمان صدام حسین دبیر شورای انقلاب و معاون رئیس جمهور شد. این نشانگر آن بود که ارتضی عراق صدام را برای ریاست جمهوری قبول نداشت و باید فرد خوشنامی به قدرت می‌رسید و لذا سرتیپ حسن البکر، که مورد قبول ارتضی بود، برای این نقش انتخاب شد. ولی بتدریج صدام نقش فانقه را در حکومت عراق به دست گرفت و خیلی زود روشن شد که همه کاره عراق اوست. در اینکه طرح دیکتاتوری صدام - مهره مورد نظر آمریکا - از مدتها پیش برنامه‌ریزی شد و قدم به قدم اجرا گردید، تردید ندارم. در زمانیکه هنوز البکر رئیس جمهور بود، صدام با قدرت کامل ناگهان در مراسم افتتاح دوره دانشگاه جنگ بغداد با لباس ارتشدی - یعنی بالاترین درجه نظامی - ظاهر شد. صدام فردی غیرنظمی بود و این عمل عجیب او سبب شد که تعدادی از افسران حاضر به عنوان اعتراض مراسم را ترک کنند.

چرا آمریکا در سال ۱۹۷۵ خواهان پایان شورش کردهای عراق شد و محمدرضا را برای انعقاد قرارداد ۱۹۷۵ تشویق کرد؟ چرا انعقاد این قرارداد مصادف با زمانی بود که صدام در نقش نفر اول و قدرت فانقه عراق ظاهر می‌شد؟ چرا و به توصیه که محمدرضا پذیرفت که به جای البکر، رئیس جمهور، با صدام قرارداد مهم فوق را امضاء کند؟ پاسخ به همه این پرسش‌ها روشن است: تا زمانیکه هنوز صدام - مهره مورد نظر آمریکا - قدرت کافی نداشت، محمدرضا عملیات اکراد عراقی را علیه دولت بغداد تقویت می‌کرد. فعالیت اکراد بارزانی یک خطر جدی بالفعل برای دولت مرکزی عراق بشمار می‌رفت و بیش از ۱۰ سال حداقل $\frac{1}{3}$ ارتضی عراق را به خود جلب نمود. در این میان ارتضی عراق تلفات انسانی و تسليحاتی زیاد داد. ولی در سال ۱۹۷۵ آمریکا تصمیم گرفت که به فعالیت سورشیان کرد عراق پایان دهد و لذا با وساطت بومدین قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بین محمدرضا و صدام (دبیر شورای انقلاب عراق)

خارج شد. در فوریه ۱۹۶۳ زیرال عارف به کمک «سیا» زیرال قاسم را سرنگون و او را به قتل رساند. این باصطلاح انقلاب یک کشtar واقعی... در پی داشت. سفیر ایالات متحده آمریکا در بغداد حتی از تعویل فهرست عناصر مزاحم به پلیس عراق خودداری نمی‌کرد. «سیا» هیچگاه به نقش خود در این کودتا اعتراف نکرد و تنها در سال ۱۹۷۵، در تحقیقات سنای آمریکا (کمیسیون چرج) مشخص شد که اداره کل عملیات اجرایی «سیا» طرح‌های متعددی برای قتل قاسم داشته است. (ویراستار)

منعقد شد. این قرارداد بیش از همه به سود صدام بود و خواست آمریکا نیز همین بود، و گرنه دلیلی نداشت که به جای حسن البکر، صدام قرارداد را امضاء کند. قرارداد ۱۹۷۵ موجب شد که ۹۰ هزار کرد طرفدار بارزانی به ایران خواسته شوند و پس از سال‌ها جنگ با کردهای پایان یابد و ارتش عراق را از صدام ممنون کند. بنابراین، صدام در نقش ناجی ارتش عراق در الجزایر ظاهر شد. قرارداد الجزایر هیچ شباهه‌ای در آمریکایی بودن صدام باقی نمی‌گذارد. افرادی که در زمان انعقاد قرارداد حضور داشتند برایم تعریف کردند که صدام چه بیش از امضاء قرارداد و چه پس از آن مانند یک چاپلوس درباری رفتار می‌کرد و زمان امضاء می‌خواست دست محمد رضا پهلوی بوسد، که قضیه با روپویی فیصله یافت. او نقطه ضعف محمد رضا را بخوبی می‌دانست.

نقش آمریکایی صدام در مسئله اتحاد سوریه و عراق نیز ظاهر شد. گفته می‌شد که البکر موافق اتحاد دو کشور است ولذا حافظ اسد به بغداد رفت. روشن است که اتحاد سوریه و عراق به سود شوروی تمام می‌شد و آمریکا و انگلیس مخالف آن بودند. رئیس MI-6 سفارت انگلیس در تهران صراحتاً به من می‌گفت که دولت انگلستان خواستار عراقی مستقل و بدون اتحاد با سوریه است. در نتیجه صدام، به دستور آمریکا، ظرف ۲۴ ساعت این طرح را به هم زد و حافظ اسد را محترمانه به فرودگاه برد و به خانه اش فرستاد. او سپس حسن البکر را تحت عنوان ضعف مزاج در خانه بستری کرد و شبانه ۲۱ نفر از مقامات عالی عراق، از جمله جناح بعضی هوادار سوریه، را تیرباران نمود و خود را رئیس جمهور اعلام کرد [۱۳۵۷]. همه این حوادث بدون تردید نشان می‌دهد که در پشت صدام، از آغاز دست سرویس‌های اطلاعاتی غرب پنهان بوده است. درباره نقش بسیار فعال سازمان اطلاعات اسرائیل در عراق و شبکه‌های برون مرزی آن قبلًا توضیح دادم. واضح است که از همان سال ۱۳۳۷ و کودتای سرتیپ قاسم، اسرائیل از میان کشورهای عربی منطقه به عراق توجه درجه اول داشت و طرح‌های درازمدتی را برنامه‌ریزی می‌کرد.

از سال ۱۹۷۵، که خیال صدام از مسئله اکراد راحت شد و موقعیتش در میان ارتش تقویت گردید، حزب کمونیست را نیز بشدت قلم و قمع کرد. کمونیست‌های عراق نیرومند نیستند و روحیه ساز شکاری سیاسی در آنها قوی است. آنها هرگاه تحت فشار دولت مرکزی قرار می‌گرفتند به ملامصطفی پناه می‌بردند و هرگاه که مورد تحبیب بغداد بودند به دولت روی می‌آوردند و به همین دلیل نیز نتوانستند در میان مردم پایگاهی به دست آورند. سپس رژیم البکر - صدام به تقویت ارتش عراق دست زد. طبق گزارشات اداره دوم ارتش، به نسبت جمعیت و وسعت خاک ایران و با توجه به اینکه ایران زاندارم خلیج محسوب می‌شد، هزینه‌هایی که عراق

در آن سال‌ها صرف ارتش خودمی کرد بیشتر بود. در سال ۱۳۵۷، عراق دارای ۸ لشکر و ۲ یا ۳ تیپ مستقل بود و تعداد افراد ارتش ۷۵ هزار نفر گزارش می‌شد که کمی بیش از نصف پرسنل ارتش ایران بود. از نظر هواپیماهای مختلف نظامی، عراق حدود ۳۰۰ - ۳۵۰ فروند کمتر از ایران داشت. از نظر تعداد تانک و زره پوش عراق ۱۸۰۰ دستگاه (در مقابل ۲۴۰۰ دستگاه ایران) داشت. ولی ارتش عراق یک مزیت آشکار داشت و آن آمادگی جنگی بود که طی سال‌ها جنگ با اکراد کسب نموده بود، درحالیکه ارتش ایران اصولاً ورزیدگی کافی برای جنگ واقعی نداشت و جنبه تشریفاتی آن بیش از جنبه نظامی بود. این مسئله به خوبی در شورش عشاپری فارس (معروف به غائله فارس در سال ۱۳۴۱) دیده شد. بعلاوه، عراق دارای یک ارتش شبه نظامی مشکل از ۳ سپاه بود که آمادگی نسبی جنگی نیز داشت و حداقل برای حفاظت شهرها مناسب بود. این نیرو نیز حداقل ۳۰ هزار نفر برآورد می‌شد. پس، در سال ۱۳۵۷ عراق در میان کشورهای عربی منطقه دارای قوی‌ترین ارتش بود.

در این سال‌ها، عراق به دستور آمریکا در نقش یک کشور تندرو عربی در برابر اسرائیل ظاهر شد و از این طریق سعی کرد که خود را سهر بلای اعراب وانمود کند و در میان شیخنشین‌های خلیج محبوبیت کسب نماید. ولی در عین حال، عراق قدرت خود در خلیج را برپایه رعب و وحشت هم قرارداد. طبق گزارشات اداره کل هفتمن ساواک، در حاکم‌نشین‌های خلیج عراقي‌ها بسیار گستاخانه عمل می‌کردند و بغداد برای ایجاد ناامنی و رعب عراقي‌هاي زيادي را به اين مناطق اعزام می‌داشت. در سال ۱۳۵۷ وضع به نحوی شده بود که اين کشورهای کوچک از عراق حساب می‌بردند، درحالیکه در مقابل روابط خوبی با ایرانیان ساکن این کشورها داشتند. عراق به کرات ادعای مالکیت جزیره بویبان - متعلق به کویت - را نمود که با اعتراض شدید کویت مواجه شد و حاکم‌نشین‌های خلیج نیز از کویت حمایت کردند. پس از چند سال دعوی، زمانیکه عراق متوجه شد به نتیجه نمی‌رسد خواستار اجاره بویبان از کویت شد، که کویت با آن هم مخالفت کرد. ولی همین مسئله ریشه یک دورت ریشه‌دار میان دو کشور شد. موقعیت جزیره بویبان چنان است که عراق می‌تواند با چندین پل آن را به خاک خود وصل کند و با ایجاد اسکله‌های متعدد ظرفیت پذیرش کشته را چند برابر نماید و اگر جزیره فوق به تصرف عراق درآید امکانات دریایی آن توسعه چشمگیر خواهد یافت.

بنابراین، در سال ۱۳۵۷ رژیم عراق استعداد کافی داشت که خلاً سقوط محمد رضا را برای آمریکا و انگلیس در منطقه پر کند و نقش زاندارمی خلیج را ایفاء نماید. این نقش عراق ناظر به چند هدف بود: جلوگیری از نفوذ شوروی در کشورهای عربی از طریق ایجاد اختلاف

در میان اعراب، حفظ موقعیت عراق به عنوان سردهسته کشورهای عربی علیه اسرائیل و در نتیجه تأمین کنترل غرب برناسیونالیسم عربی، و بالاخره جلوگیری از نفوذ انقلاب اسلامی در میان مسلمانان منطقه با تحریک روحیات قومی اعراب در مقابل روحیات مذهبی آنها. با توجه به این اهداف بود که صدام با حمایت مالی عربستان سعودی که دارای حدود ۹۰۰ میلیارد دلار سپرده در بانک‌های آمریکا و اروپای غربی بود، به ایران حمله کرد. به نظر من، تجاوز عراق به ایران برای آمریکا سودهای زیر را در برداشت:

- ۱ - محاصره انقلاب ایران و جلوگیری از نفوذ انقلاب اسلامی به عراق و منطقه؛
- ۲ - سرکوب جنبش شیعیان عراق؛
- ۳ - تحکیم مواضع اسرائیل و شناسایی آن از سوی کشورهای عربی؛
- ۴ - فروش تسليحات گران قیمت و حتی غیرلازم به کشورهای غنی نفتی عرب که رژیم‌های خود را در خطر می‌بینند؛
- ۵ - سرسپردگی بیشتر کشورهایی چون عربستان و کویت و امارات و غیره به آمریکا؛
- ۶ - ایجاد نوع جدیدی از همبستگی و اتحاد قومی بین اعراب علیه ایران و جنبش شیعیان در منطقه و در نتیجه تضعیف آن نوع همبستگی عربی که از زمان ناصر علیه اسرائیل و غرب شکل گرفت؛
- ۷ - توجه کمتر مردم جهان به مسائل لبنان و فلسطین؛
- ۸ - ورود مجدد مصر به جرگه کشورهای عربی، که پس از پیمان «کمپ دیوید» منزوی شده بود.

عمان

همانطور که قبلًا توضیح دادم، در اوخر سال ۱۳۴۹ شاهور جی نظر دولت‌های آمریکا و انگلیس را مبنی بر ایجاد یک سیستم امنیتی داخلی فعال به محمد رضا و مسئولین نظامی و انتظامی و امنیتی کشور ابلاغ کرد و از سال ۱۳۵۰ با جایگایی برخی پست‌ها نظام اطلاعاتی و امنیتی کشور شکل جدیدی به خود گرفت. آغاز سال ۱۳۵۰ تنها یک مرحله جدید در سیستم اطلاعاتی و امنیتی کشور محسوب نمی‌شود، بلکه در سیاست منطقه‌ای نیز محمد رضا نقش تازه‌ای را به عهده گرفت، که نقش ژاندارمی خلیج بود. در سال ۱۳۵۰ مقرر بود که انگلستان نیروهای خود را از خلیج فارس خارج کند و رسماً امنیت منطقه را به رژیم محمد رضا بسپارد. در آفر ۱۳۵۰ این امر عملی شد و ایران، با توافق قبلی آمریکا و انگلستان، جزایر تنب بزرگ و تنب

کوچک و ابوموسی را تصرف کرد و بدین ترتیب پایگاه کافی را برای نظارت بر منطقه به دست آورد. این دوران سلطنت محمد رضا، اوچ غرور اوست که با افزایش ناگهانی قیمت نفت و درآمدهای کلان نفتی همراه شد و این خود بزرگ بینی محمد رضا را مضاعف ساخت. به دنبال خروج نیروهای انگلیسی از خلیج فارس، وظایف آنها علیه سورشیان ظفار نیز به محمد رضا واگذار شد و او در سال ۱۳۵۲ با اعزام واحدهایی از ارتش به سرکوب «جبهه آزادیبخش ظفار» پرداخت.

در مستله ظفار، بولتنی به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال نشد و رئیس ستاد ارتش شخصاً به محمد رضا گزارش می‌داد. عملیات نیز سری نبود و پرونده کامل آن در ستاد ارتش موجود است. کلیات ماجرا از این قرار است که سلطان نشین عمان، که از مستعمرات انگلیس بود، با خطر سورش وسیع مردم منطقه ظفار، که با یعن جنوبی هم مرز است، مواجه شد. رژیم یعن جنوبی، که پایگاه شوروی در منطقه تلقی می‌شد، بشدت از سورش ظفار حمایت می‌کرد و ارتش عمان نیز نمی‌توانست در مقابل آنها عرض اندام کند. انگلیسی‌ها نیز، که دفاع از عمان را به عهده داشتند، نیروهای خود را خارج کردند و تنها نیروی ناچیزی در آنجا باقی گذاشتند؛ از جمله فرمانده ارتش و رئیس شهربانی، که هر دو انگلیسی بودند و به گفته سرتیپ خاتمی، که با آنها دیدار داشت، ژنرال‌های مسلط و ورزیده‌ای به شمار می‌رفتند. سلطان قابوس، که فرد جوان و تحصیل کرده انگلستان بود، به پیشنهاد انگلیسی‌ها رسمیاً از محمد رضا دعوت نمود و او در آغاز حدود ۳ گردان با عناصر پشتیبانی، که جمعاً یک تیپ می‌شود، را به منطقه ظفار اعزام داشت. نیروهای فوق، طبق یک جدول، گردان به گردان تعویض می‌شدند و یکبارهم واحدهایی از نوهد اعزام شد. منطقه ظفار منطقه‌ای کوهستانی است، ولی با ارتفاعات کم و بیشتر به تهه‌های متوالی شباهت دارد تا کوهستان، ولی در مقایسه با صحراء‌های وسیع منطقه کوهستانی بشمار می‌رود. نیروهای ایرانی از آتش توپخانه و مسلسل و خمپاره و بمباران هوایی استفاده می‌کردند، در حالیکه سورشیان ظفار فقط سلاح‌های سبک در اختیار داشتند. به هر حال، پس از ۲ سال جنگ در سال ۱۳۵۴، واحدهای اعزامی موفق شدند منطقه را پاکسازی کنند و سپس برای نمایش امنیت منطقه، عبدالرضا برای شکار به ظفار رفت. پس از چندی به دعوت قابوس، محمد رضا نیز به عمان مسافت رسمی نمود. قبل از مسافت محمد رضا، سرتیپ خاتمی، فرمانده ضد اطلاعات گارد که از ستون یکمی تا سرهنگی افسر دفتر بود، با چند افسر دیگر گارد به عمان رفتند و ترتیبات امنیتی لازم را دادند و حدود ۲۰ روز بعد محمد رضا و قابوس مانند ۲ فاتح وارد مرکز ایالت ظفار، که گویا محل تولد قابوس بود، شدند.

٨. انقلاب و سقوط سلطنت

از ثبات تا سقوط

سیری در انقلاب

در سال ۱۳۵۷ وضع محمد رضا کاملًا محکم به نظر می‌رسید. او به پشتیبانی غرب، و بویژه آمریکا و انگلستان، اطمینان داشت و روس‌ها نیز وجود او را پذیرفته و روابط حسن‌های ایجاد کرده بودند. از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۵۷ محمد رضا به خواست آمریکا دیکتاتور بلمنازع ایران بود و آمریکایی‌ها نیز از اتوقعی جز این نداشتند. توضیح داده‌ام که انگلیسی‌ها سلطنت را برای وضع ژئوپولیتیک ایران مناسب ترین سیستم حکومتی می‌دانستند. این تحلیلی است که بارها، حتی قبل از تشکیل «دفتر ویژه اطلاعات»، یا از خود انگلیسی‌ها و یا از ایرانیان وابسته به انگلیس، شنیده‌ام. اساس این تحلیل این بود که برای ایران با بیش از ۲۰۰ کیلومتر مرز مشترک با شوروی و با توجه به تاریخ و سنت‌های ایرانی، سلطنت بهترین نوع حکومت برای ثبات کشور در قبال کمونیسم است. وجود سیستم جمهوری این امکان را ایجاد می‌نمود که با نفوذ روس‌ها، تصادفاً یک رئیس جمهور متمایل به چپ آراء بیشتر کسب کند و کشور را در اختیار شوروی قرار دهد. حتی اگر چنین نمی‌شد هر ۴ سال یکبار انتخابات ریاست جمهوری هزینه و تلاش فوق العاده‌ای را از سوی غرب می‌طلبید. در صورتی که با وجود نهاد سلطنت و حضور شاهی مانند محمد رضا با آن قدرت مطلقه چنین خطر و یا تلاشی ضرورت نداشت. همین تحلیل بود که ضرورت بازگشت محمد رضا را در ۲۸ مرداد به آمریکایی‌ها قبول‌اند، و گرنه آنها میان ایران با کشورهای آمریکای جنوبی و یا آسیای جنوب شرقی تفاوتی نمی‌دیدند و اگر خودشان به تنها بی تصمیم گیرند بودند، یک دیکتاتور نظامی مانند تیمور بختیار را بر محمد رضا ترجیح می‌دادند. براساس همین تحلیل انگلیسی‌ها بود که پس از جنگ دوم رژیم‌های سلطنتی

در عراق و اردن و عربستان ایجاد شد و مورد حمایت آمریکا نیز قرار گرفت. به هر حال، محمد رضا سلطنت خود و بقاء آن در خانواده اش را حتمی می دانست و لذا در سال ۱۳۴۹ نامه ای خطاب به فرج، به عنوان نایب السلطنه، و نامه ای خطاب به جم، به عنوان رئیس ستاد ارتش، نوشت که باید نیروهای مسلح را تحت امر فرج - پس ازاو - اداره می کرد ادر آن زمان هنوز رضا به سن قانونی نرسیده بود. به مقامات ارتش، ساواک، شهربانی، ژاندارمری، وزارت دربار، نخست وزیری، وزراء، رؤسای سازمان های مستقل، بازرگانی و «دفتر ویژه اطلاعات» دستور داده شد که هر روز یکی از آنها در کاخ حضور یافته و با شماهای گویا وظایف و مسئولیت های مستولین را برای رضا و فرج توجیه کنند. رضا بی دقت و بی علاقه شرکت می کرد، ولی فرج بادقت کامل دنبال می نمود و سؤالاتی هم می کرد. هدف این بود که رضا و فرج برای مملکت داری آمده شوند. ماجرای جم پیش آمد و محمد رضا وی را از زیریاست ستاد ارتش برکنار کرد و مدتی بعد فرمان فرج را ابطال نمود. چرا؟ چون محمد رضا اصولاً به مسئله جانشین با سوء ظن برخورد می کرد و به سلطنت خود امیدها داشت. بعدها، رضا را برای تحصیل به آمریکا فرستاد. سرتیپ خاتمی نیز با او رفت و در بازگشت می گفت که وی بیشتر به ورزش و خلبانی علاقه نشان می دهد، ولی برای رشد سیاسی او اساتید علوم سیاسی از نقاط دیگر آمریکا اعزام می شوند. ریچارد هلمز نیز پس از سفارت ایران از زمرة این استادان دعوتی رضا بود. یکی از افسران گارد (سرهنگ) که با رضا بود، گاهی به بدره ای نامه می نوشت و اوضاع او نیز مطالبی می گفت.

خلاصه، همه چیز، چه برای محمد رضا و چه برای آمریکا و انگلیس، کاملاً بر وفق مراد بود. تنها حدود ۲ سال پیش از انقلاب فردی به زبان انگلیسی کتابی نوشت و در آن به طرز عجیبی (امروزه برایم عجیب به نظر می رسد) سقوط محمد رضا را در سال ۱۹۷۹ پیش بینی کرد. هیچ کس این کتاب را جدی نگرفت، از جمله من اشتبی یکی از دوستان منوچهر آریانا (در کابینه پختیار وزیر کار شد) کتاب را به منزل او آورد تا مطالعه کنم. گفتم: آن چند سطری که درباره ایران است به طور خلاصه بگویید! او هم شفاهای خلاصه مطلب را گفت. گفتم: اگر این کتاب نوشتند که وقایعی رخ خواهد داد، اگر مثل پیشگویی مرتاض های هندی بیاخد، رخ خواهد داد و من هم کاری نمی توانم بکنم. لذا چه بدانم و چه ندانم تفاوتی ندارد! او هم کتاب را برداشت و پس از میهمانی با خود برد. چنان ثباتی احساس می شد که اینگونه مطالب شوخی و تغیری به نظر می رسید. در سال ۱۳۵۶ بی اطلاعی مطلق سازمان های مستول از موقع انقلاب روشن است و در سال ۱۳۵۷ تا لحظه ای که تظاهرات خیابانی شدت گرفت و وضع بحرانی

تلقی شد کسی از جدی بودن مسئله سقوط محمد رضا تصوری نداشت. آمریکا، انگلیس، قدرت‌های غربی و حتی شوروی و چین به ثبات محمد رضا اطمینان قطعی داشتند و رژیم او در میان رژیم‌های متزلزل منطقه «جزیره ثبات» نام گرفته بود. اطمینان کامل دارم که افرادی که از سفارت‌های آمریکا یا انگلیس دیده ام، حتی یک کلمه درباره خطر سقوط محمد رضا و قوع انقلاب سخنی نگفته‌اند، که چون به هر حال من مطلع می‌شدم، و در بولتن سری آمریکایی‌ها، تا لحظه‌ای که به دستم می‌رسید، هیچ هشداری مشاهده نکردم. در چنین اوضاعی بود که کارت‌تر [در ۱۲ آبان ۱۳۵۵] به ریاست جمهوری آمریکا رسید. روابط محمد رضا و هویدا با کارت‌تر حسن نبود و در طول انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، محمد رضا کمک‌های زیادی به حزب جمهوریخواه نموده بود ولذا از ریاست جمهوری کارت‌تر نه محمد رضا و نه هویدا خشنود نشدند. در آن زمان محمد رضا وجهه بدی در مطبوعات غربی کسب کرده بود و بخصوص اعمال ساواک مورد انتقاد مجامع حقوق بشر غرب قرار می‌گرفت. محمد رضا در غرب به عنوان یک سلطان دیکتاتور و مغروف و ثروتمند که با پول بادآورده نفت حتی در دمکراسی‌های غربی نیز دخالت می‌کند، شناخته شده بود. روشن بود که رژیم محمد رضا به قدرت‌های غربی و بخصوص آمریکا منکی است و اکنون کارت‌تر از محمد رضا می‌خواست که برای رژیم چهره مناسبی کسب کند. هدف دولت دمکرات آمریکا فقط ایجاد اصلاحاتی در رژیم محمد رضا بود، در حدی که حملات افکار عمومی غرب علیه او و سیاست‌های آمریکا در خاورمیانه کاهش یابد و نه بیشتر؛ تقریباً شبیه همان سیاستی که کندي در قبال محمد رضا پیش گرفت. دولت آمریکا تصور نمی‌کرد که رژیم محمد رضا تا این حد ضعیف است و عنوان کردن مسئله حقوق بشر می‌تواند آن را متزلزل کند. محمد رضا به قدرت آمریکا انتکاء داشت و اکنون آمریکا از اموی خواست که در کشور فضای باز سیاسی ایجاد کند و او چاره‌ای جز اطاعت نداشت. محمد رضا، هویدا نخست وزیر ۱۳ ساله خود را که تصور می‌کرد باب طبع دمکرات‌های آمریکا نیست، کنار گذارد و جمشید آموزگار را به صدارت نشاند و اعلام کرد که می‌خواهد به مردم آزادی بدهد. با تصویب ضمنی او جمعیتی از مخالفین معتدل و آرام با نام «جمعیت حقوق بشر» در ایران به راه افتاد. انگلیسی‌ها نیز با کارت‌تر هم عقیده بودند و تصور می‌کردند که وقت آن رسیده که در «جزیره ثبات» تنوعی ایجاد شود. دکتر اوئن، وزیر خارجه انگلیس در سفر خود به تهران [۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۶] در این باره با محمد رضا صحبت‌هایی کرد و محمد رضا این تنوع را ایجاد کرد. مسئله در همین حد برای غرب کفاست می‌کرد و میان محمد رضا و کارت‌تر آشتی برقرار شد. محمد رضا [در ۲۳ آبان ۱۳۵۶] با فرج به

دیدار کارتر رفت و مدتی بعد کارتر و رزالین [در ۹ دی ۱۳۵۶] به تهران آمدند. کارتر نیز از ثبات محمد رضا در منطقه پرآشوب خاورمیانه تمجید کرد و او را بهترین دوست خود خواند. همه چیز بر وفق مراد بود و اگر کدورتی هم وجود داشت رفع شد. ولی هنوز خاطره نطق شیرین کارتر در نیاوران از یاد نرفته بود، که تظاهرات علیه توھینی که در یک مقاله روزنامه اطلاعات به امام خمینی شده بود در قم آغاز شد [۱۹ دی ۱۳۵۶] و این تظاهرات ادامه یافت و روز به روز جو سیاسی مملکت متزلزل تر و بی ثبات تر گردید. ولی هنوز مستله جدی گرفته نمی شد. همانطور که نوشته ام در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، هم محمد رضا، هم آمریکا، هم انگلیس و هم دستگاه اطلاعاتی و امنیتی کشور کاملاً غافلگیر شدند. در بحران سال ۱۳۵۷ نیز دقیقاً چنین بود. اما واقعیت‌ها چه بود؟

واقعیت‌هایی که هیچکس نمی‌خواست ببیند، نارضایتی و نفرت عمومی مردم از محمد رضا و رژیم او بود. در طول ۲۵ سال - پس از ۲۸ مرداد ۳۲ - همه اشاره‌ملت از محمد رضا ناراضی شدند. دانشگاه‌ها و مدارس عالی و دیبرستان‌ها گاه متشنج می‌شد و سواواک نیز همیشه باب طبع محمد رضا سخن می‌گفت و علت را تحریکات کمونیست‌ها و یا ناراضیان بالفطره گزارش می‌داد. اصلاحات ارضی محمد رضا نتیجه‌ای جز فقر روستاییان از همه قشرها بجز عده معذوبی به بار نیاورده بود. پروژه‌های غیرانتفاعی و سنگین علاوه بر اینکه منبع سوءاستفاده‌های عجیب و ثروتمندشدن عده خاصی بود، در کشور تورم ایجاد نمود. با این پروژه‌ها تولیدات کشاورزی کاهش یافت و مردم روستاهای شهرها و مراکز پروژه‌ها کشیده شدند. در شهرها هم کارگران و هم کارفرمایان، بجز عده خاصی، از اوضاع ناراضی بودند. اصناف متوسط و جزء از وضع مملکت ناراضی بودند. کارمندان که در این ۲۵ ساله جمعیت کثیری شده بودند، بجز عده‌ای خاص، تبعیض‌ها را می‌دیدند و از وضع زندگی خود ناراضی بودند. هزینه‌های تفننی و تخیلی (جشن ۲۵۰۰ ساله، جشن هنر شیراز، دعوت‌های بی مورد از رؤسای کشورها با هزینه زیاد و غیره)، هزینه سنگین ارتش، خرید تجهیزات گران نظامی برای سوءاستفاده عده‌ای و منفعت شرکت‌های آمریکایی و انگلیسی، درآمدهای کلان نفت را ازین می‌برد و محمد رضا از این ریخت و پاش ها پرواپی نداشت. [در سال ۱۳۵۲] قیمت نفت ناگهان ۴ برابر شده بود و محمد رضا خود را بسیار ثروتمند و مقتدر احساس می‌کرد. دهها میلیارد دلار درآمد نفت حیف و میل شد و هیچ اقدام اساسی در جهت توسعه واقعی کشاورزی و صنعت (ونه توسعه تخیلی) اجرا نشد. هیچ سازمانی این نارضایتی عمیق مردم را نمی‌دید و کسی نبود که تحلیل منطبق با واقع از وضع مملکت ارائه دهد. تنها من، به دلیل ریاست «دفتر ویژه» و بازرگانی،

گاه واقعیت‌هایی را به اطلاع محمدرضا می‌رساندم و گوش او شنوا نبود. البته حوزه آگاهی من نیز محدود بود، ولی به هر حال ماهیانه فقط از طریق بازرگانی بیش از ۳۰۰۰ شکایت به دستم می‌رسید و بیش از دیگران واقعیت‌ها را می‌شناختم.

واقعیت دیگری که محمدرضا جدی نگرفت، نفوذ روحانیت بود. هر چند پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، توسط مقدم ترتیبات لازم در ساواک برای اطلاع از حوزه‌ها داده شد و هر چند محمدرضا از نفوذ امام خمینی و مخالفت‌های ایشان اطلاع داشت، ولی او تصور می‌کرد که از طریق ابعاد رابطه با چند فرد سرشناس، و به خیال او متتفاوت، در حوزه‌ها و با پرداخت میلیون‌ها توان در سال به این قبيل افراد، توانسته روحانیت را هوادار خود کندا اگر در میان روحانیون مخالفت دیده می‌شد، ساواک طبق سلیقه محمدرضا به «اتحاد ارجاع سرخ و سیاه» و نفوذ کمونیست‌ها یا فعالیت ناراضیان بالفطره نسبت می‌داد و واقعیت‌ها را نمی‌دید. واقعیت این بود که اصولاً مردم ایران هرگاه دچار حکام ظالم می‌شدند، پناهگاه آنها مسجد و زیارتگاه‌ها و پناه‌دهنده آنها روحانیت بود. لذا، مردم آن روحانیت را دوست داشتند که در مقابل حاکم ظالم و در کنار مردم مظلوم بایستد و نه آن روحانی که با حاکم ظالم کنار بیاید. شاید تعجب کنید که من نیز چنین روحیه‌ای داشتم، در صورتی که نه مظلوم واقع شده بودم و نه به من ظلمی شده بود. به هر حال، از کودکی در خانی آباد علاقه مردم را به همان آسید محمود همسایه مان دیده بودم، که زمانیکه با زورپلیس رضاخان از او خلع لباس شد، صد درجه محبوب تر و محترم تر شد. این روحیه در من بود و بی‌آنکه خود بخواهم زمانیکه می‌شنیدم فلان مجتهد عالیقدر نزد محمدرضا آمده، یکباره ارزش آن مجتهد نزد من صفر می‌شد. لذا، من در همان موقع رویه هیچیک از مجتهدینی را که نمایندگان محمدرضا را می‌پذیرفتند قلباً قبول نداشتم و برایشان ارزشی قائل نبودم و تصور نمی‌کنم که حتی خود محمدرضا نیز برای این افراد ذره‌ای ارزش و احترام قائل بود. چون او نیز مانند من می‌دانست که لباس این افراد دکان است و درون آن خالی است.

گفتم که ساواک تعداد طلاب و روحانیون کشور را حدود ۳۵۰ هزار نفر تخمین می‌زد. حتی بدیعی، رئیس ساواک قم، نیز معرف بود که در این جمعیت قابل توجه فقط یک نفر نفوذ واقعی دارد و آن آیت‌الله خمینی است. سازمان روحانیت احتیاج به آمادگی نداشت و مانند یک حزب منسجم، که فرد فرد آن بر امور مذهبی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مسلط می‌باشد در سراسر کشور تا سطح قصبات و کوره‌دهات و عشاير گسترده بود و مردمی که شاید محمدرضا را نمی‌شناختند، روحانی خود را می‌شناختند. این همان قدرتی بود که زمانی شابور جی ضمن صحبت به آن اشاره کرد و گفت: «عجب است که در ایران هر شاهی که روحانیت مخالف او

بوده سقوط کرده» و محمد رضا نیز این توصیه را به آن شکل اجرا کرد که توضیح دادم. محمد رضا در مقابل این ۲ عامل یعنی نارضایتی مردم و نفوذ روحانیت، احساس قدرت می‌کرد. او قویترین ارتش خاورمیانه را در اختیار داشت، نیروهای انتظامی و سواکوه قوی در سطح کشور گستردۀ بودند، دولت و مجلسین را در اختیار داشت و در اقشار و سطوح مختلف جامعه تعدادی طرفدار داشت: همان کسانی که از خوان نعمت او استفاده می‌کردند. آمریکا و انگلیس نیز این نیروی عظیم را برای ثبات محمد رضا کافی می‌دانستند.

انقلاب شروع شد و همه غافلگیر شدیم. چگونه انقلاب شروع شد؟ من اطمینان دارم که هیچکس از مقامات رژیم گذشته نمی‌تواند به این سؤال پاسخ دهد، زیرا چهره انقلاب به هیچ وجه قابل رویت نبود. برخی مقامات، از جمله من، احساس می‌کردیم که موضوع جدیدی تکوین یافته و به شعر رسیده، ولی ظاهر نشده است. وعده دیگر، که اکثریت مقامات رژیم بودند، حتی این را نیز نمی‌دیدند و تا لحظه آخر هیچ چیز را جدی نگرفتند و تنها زمانیکه خطر به آنها نزدیک شد فرار را بر قرار ترجیح داده و از کشور خارج شدند.

فرم ظهور انقلاب چگونه بود؟ باز اطمینان دارم که هیچ مقامی در آن زمان پاسخ به این سؤال را نمی‌دانست و اگر اکنون ادعا کند که می‌دانسته، دروغ می‌گوید. هیچکس از مقامات گذشته مانند من در جریان انقلاب نبود و حداقل ۱۰ هزار گزارش از تظاهرات و درگیری‌ها به دستم رسید که به اطلاع محمد رضا ساندم. گزارشات با اهمیتی به دستم می‌رسید که باید روی آن تعمق می‌کردم و با دقت به خاطر می‌سردم، ولی از آن می‌گذشم و امروزه که می‌خواهم بر گذشته مرور کنم، مطلب مهمی، جز کلیات، به ذهنم نمی‌رسد. این مستله نه تنها در مورد من، بلکه در مورد کلیه مقامات گذشته صادق است. آیا سرویس‌های انگلیس و آمریکا نیز غافلگیر شدند؟ مسلماً چنین است. آنها اگر چیزی می‌دانستند حداقل به محمد رضا و مقامات مستول اطلاع می‌دادند و قطعاً من مطلع می‌شدم. این رویه آنها، حتی در مسائل غیرمهم، بود. حال که این سطور را می‌نویسم، انقلاب طی این پنج سال حرکات کوبنده و غافلگیرکننده زیادی را برای به شعر ساندن خود نموده است و بی شک در آینده حرکات کوبنده تر و وسیع تری را انجام خواهد داد، که برخی از آنها قابل پیش‌بینی است. این یک انقلاب کامل، ولی قدم به قدم و مرحله به مرحله بود، که مسلماً تاریخ نظری آن را ثبت نکرده و به همین علت موفق بوده و موفق خواهد بود. از روزی که انقلاب در مقیاس کوچک به منظور طرد رژیم آغاز شد، به عنوان رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» از جزئیات آن می‌توانستم مطلع شوم و مطلع می‌شدم. امروزه، وقتی این اجزاء را کنار هم می‌گذارم و کل طرح را مجسم می‌کنم، می‌بینم که در هیچ انقلابی چنین نظمی

برای مدت نسبتاً طولانی نمی‌توانسته وجود داشته باشد. انقلابات همیشه ظرف چند روز و یا پک عملیات سریع و خشن به پیروزی رسیده‌اند، در حالیکه انقلاب ایران با حوصله زیاد و قلم به قلم به پیروزی رسید. در این انقلاب اعمال خشونت‌آمیز از سوی مردم در حداقل بود و از طریق خسته کردن و فرسوده کردن ارگان‌های دولتی (اعم از نظامی و غیرنظامی) و دربار و شخص محمدرضا به پیروزی رسید. هیچ انقلابی چنین نبوده و معمولاً سازمان دهنگان انقلاب‌ها طولانی کردن آن را مساوی با عدم موفقیت آن می‌دانند، ولی انقلاب ایران طی حدود ۹ ماه روزی روز کوبنده تر شد و مسافت طولانی خود را با موفقیت طی کرد. این اولین نمونه‌ای است از چنین فرم انقلاب، که مسلماً در تاریخ جهان، علیرغم اینکه انقلاب‌های زیاد به ثبت رسیده، نمی‌تواند نظیر داشته باشد. آنچه درباره انقلاب نوشته شد نمی‌تواند جنبه تعلق‌گویی داشته باشد و این انقلاب بزرگتر از آن است که فردی مانند من اجازه تعلق به خود بدهد.

به هر حال، انقلاب شروع شد و آموزگار، با همه عشقی که به صدارت داشت، استغفاه داد و شریف امامی، رئیس فراماسونری، نخست وزیر شد. محمدرضا که با صدام روابط حسنی داشت تصور کرد که با اخراج امام از عراق قضیه فیصله می‌یابد و خواست او عملی شد^۱. کویت امام را نهذیرفت و ایشان به پاریس رفت. در آن زمان نیز محمدرضا احساس خطر نمی‌کرد و تصور می‌نمود که حضور امام در پاریس، با کمک آمریکا، قابل کنترل است. محمدرضا و شریف امامی با من تماس گرفتند و ریشه همه بحران‌های را در سوءاستفاده‌های مالی کلان دانستند، که اگر سریعاً رسیدگی شود موج نارضایی مردم فروکش خواهد کرد! تنها در آن زمان محمدرضا به هزاران پرونده را کد بازرسی توجه کرد! مسلماً مسئله از طرف سفرای آمریکا و انگلیس گفته شده بود و محمدرضا باور کرده بود. دستور را اجرا کردم، ولی نتیجه‌ای در انقلاب نداشت. دستور توقیف هویتاً داده شد. نتیجه‌ای نداشت. شریف امامی کهنه کار تصور نمود که با بستن قمارخانه‌ها و تعویض تاریخ (از شاهنشاهی به هجری) و اضافه کردن حقوق‌ها می‌تواند مردم را آرام کند، ولی نتیجه‌ای دیده نشد. در تمام این مدت و تا زمانیکه محمدرضا در ایران بود، کلیه گزارشات از ساواک، اداره دوم ارتش، شهربانی و زاندارمری به من می‌رسید و هزاران گزارش از تظاهرات و ناآرامی‌ها و تلفات بلافاصله و تلفنی به دفتر ابلاغ می‌شد و تماماً

۱. موافقت رژیم عراق در مسافرت سرتیپ کاوه، که در این زمان معاون اطلاعات خارجی ساواک بود، به بغداد و ملاقات با سعدون شاکر، رئیس سازمان امنیت عراق، در تاریخ ۱۰/۷/۱۳۵۷ جلب شد. برای اطلاع بیشتر به گزارش این سفر که توسط روابط عمومی وزارت اطلاعات در روزنامه اطلاعات (۱۲ خرداد ۱۳۶۹) به چاپ رسیده مراجعه شود. (ویراستار)

و بدون استثناء و با سریع‌ترین سیستم به اطلاع محمد رضا می‌رسید. از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین مستنه همه گزارش می‌شد و به اطلاع می‌رسید و من در انجام وظیفه خود کوچک‌ترین قصوری نداشت. بالاخره روشن شد که دولت شریف‌امامی چاره ساز نیست و در حالی استغفاء داد که تمام پایگاه محمد رضا، نیروهایی که بر شمردم، یا بشدت تضعیف شده و یا کم و بیش در انقلاب مستحیل شده بود. محمد رضا برگ برنده خود، دولت نظامی از هاری، را بر زمین زد ولی باخته بود. فهمید و تسلیم بختیار شد.

از هاری نیز دنباله همان تز شریف‌امامی را گرفت و سرگرد انصاری را برای بازجویی از زندانیان جمشیدیه (هویدا، نصیری، مجیدی، نهادنی و غیره) نزد من فرستاد. دولت نظامی از هاری از پیش باخته بود و نه فقط کاری از پیش نیرد، بلکه طی دوران آن، انقلاب تسلط کامل پیدا کرد. از هاری بیماری قلبی را بهانه کرد و کنار گرفت. این مرض در او سابقه داشت، ولی معمولاً سیاستمداران نزد مقامات دیگر از یک نوع مرض خطرناک صحبت می‌کنند که واقعیت ندارد، تا هرگاه در کارشان دچار اشکال اساسی شدن آن را بهانه کنند. به هر حال، این مرض در از هاری نیز عود کرد و برای معالجه به خارج اعزام شد. محمد رضا تها شانس خود را در دولت نظامی می‌دانست و از هاری را بهترین مهره تشخیص داد زیرا یک آمریکایی تمام عیار بود. درست است که از هاری یک افسر پشت میزنشین بود، ولی ارتشید بود و سال‌ها ریاست ستاد ارتش را داشت و آمریکایی‌ها در پشت او بودند. رفتن از هاری همه این امیدهای محمد رضا را به یأس تبدیل کرد و او به جای نخست وزیر بیمار (بیمار سیاسی) مدت‌ها به دنبال نخست وزیر گشت. یکی از دلال‌های نخست وزیریابی، ناصر مقدم بود که هر دری را زد قبول نکردند. صدیقی از جبهه ملی پذیرفت و محمد رضا شاد شد، ولی پس از ۲۴ ساعت معدن‌ت خواست. جاه طلبی شاہور بختیار را کور کرد و پذیرفت و اولین شرط او خروج محمد رضا از کشور بود و وی بلا فاصله قبول کرد. پس از از هاری، اینک نوبت او بود که تحت عنوان استراحت ۳-۲ ماهه از ایران خارج شود. در لحظات سخت همیشه برای محمد رضا تنها یک راه قابل تصور بود و آن فرار از ایران بود.

تا آن زمان، آمریکا و انگلیس سقوط محمد رضا را باور نمی‌کردند و حد اعلای تلاش خود را برای حفظ او به کار گرفتند. تماس تلفنی کارتر با محمد رضا، رزالین با فرج و برزینسکی با اردشیر زاهدی قطع نمی‌شد. سفرای انگلیس و آمریکا نیز مدام به نخست وزیران و قره باغی و امثال‌هم می‌گفتند که مقاومت کنید، با شما هستیم! این رویه تا اواخر دولت از هاری ادامه داشت، ولی اینک آمریکا و انگلیس نیز به این نتیجه رسیده بودند که باید محمد رضا موقتاً

از کشور خارج شود. در کنفرانس «گوادلوب»، سران غرب امید خود را به بختیار بستند و ژنرال هایزر وارد تهران شد. او یک هفته ورود خود را از محمد رضا پنهان نگه داشت و زمانی که ملاقات پیش آمد به طور صریح خروج اورا از کشور جویا شد. او از محمد رضا پرسیده بود که کی از کشور خارج می شوید؟ یعنی خواسته بود که محمد رضا روز خروج را مشخص کند حتی تا آن زمان نیز بسیاری از مقامات و حتی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها خروج محمد رضا را موقت می دانستند و تصور می کردند که ۲۸ مرداد دیگری تکرار می شود، ولی برای من مسجل شده بود که او هیچگاه مراجعت نخواهد کرد و با صراحت این حرف را می زدم.

با خروج محمد رضا، ارتشی که او فرمانده کل و سابل آن بود روحیه خود را از دست داد و بدنه آن در انقلاب مستحیل شد و سران آن در سردرگمی کامل غرق شدند. پشتیبان محمد رضا، که در میان ملت پایگاهی نداشت، ارتش بود و ارتش هم در کل در موضع ضعف از محمد رضا پشتیبانی نمی کرد. ارتش فقط بدره ای و نشاط وربیعی و خسروداد نبود. سربازان و درجه داران و افسران (تا درجه سرهنگی) ارتش واقعی بودند و آنها نیز به هیچوجه محمد رضای ضعیف و فراری را قبول نداشتند. قبل نوشتم زمانی که محمد رضا در ۲۶ مرداد ۳۲ در رم بود، ۸ هزار افسر در آمیخته دانشکده افسری جمع شدند و فردی به نام سرهنگ صمدی علیه محمد رضا نطق کرد و آنها نیز اورا تأیید کردند و به محمد رضا ناسزا گفتند. بدنه ارتش از زمان از هاری از محمد رضا به خاطر عرضش، که همه فهمیدند، متفرق شد و دیگر دستوراتش اجرا نمی شد. واحدها، یعنی فرماندهان واحدها، دفع الوقت می کردند و دستورات را بازی می دادند. این ادعا کاملاً مستند است. و حال آمریکا و انگلیس از این ارتشی که در انقلاب مستحیل شده می خواست که با تمام قدرت از بختیار حمایت کند و این خواست به کسانی ابلاغ می شد که خود هیچ کنترلی بر ارتش نداشتند. ریاست ستاد ارتش با قره باغی بود که به قول نظام خود تحت فرماندهی همسرش قرار داشت. آیا آمریکا می توانست برای حفظ محمد رضا یا بختیار مستقیماً مداخله کند و واحد نظامی ارسال دارد؟ به هیچ وجه! آمریکا اگر در ایران مداخله نظامی می کرد با عمل مشابه از سوی شوروی مواجه می شد و این در حالی بود که در شرایط عادی روس‌ها می توانستند طرف ۴۸ ساعت به وسیله واحدهای هوایی نقاط حساس را به تصرف درآورند و از راه زمین بتدریج ۵۰ لشکر را وارد خاک ایران کنند و آمریکا برای اعزام یک لشکر ۲۰ هزار کیلومتر را باید با کشتی طی می کرد. بدین ترتیب، هیچ امکانی برای دوام بختیار باقی نماند و او نتوانست بیش از ۳۷ روز در مقابل انقلاب تاب بیاورد و سقوط کرد.

برکناری هویدا و دولت آموزگار

سال ۱۳۵۵، زمانی که هویدا هنوز نخست وزیر بود، روزی مرا احضار کرد. به دفتر کارش رفتم. علت احضار، بحث درباره سوءاستفاده‌های مالی بود. گفت که در ملاقات با محمدرضا وی گفته که سوءاستفاده‌های مالی در دستگاه‌های دولتی زیاد شده است. گفتم: مطلب کلی و مبهم است، حق این بود که حداقل یک مورد را سؤال می‌کردید! گفت: «صحيح است، مطلب خیلی کلی است.» گفتم: مگر می‌خواهید سوءاستفاده مالی نشود؟! گفت: «البته!» گفتم: پس چرا طرح مشاغل حساس مملکتی را که از پانصد تجاوز نمی‌کند و دفتر به شاه ارائه داد و او هم به شما تحویل داد، اجرا نکردید؟! یکی از شروط افرادی که در مشاغل حساس قرار می‌گیرند درستی و صحت عمل است و یک وزیر نادرست برابر است با یک وزارت‌خانه نادرست. آنوقت شما پرونده یک وزیر نادرست را که سوءاستفاده او میلیارد‌هاست به بایگانی را کد دادگستری می‌فرستید و کارمند زیردست او را که پانصد توان سوءاستفاده کرده تحت تعقیب قرار می‌دهید! گفت: «کاملاً صحیح است، به اعلیحضرت خواهم گفت!».

این گفتگو در زمانی رخ داد که در آمریکا انتخابات ریاست جمهوری در جریان بود. در اثنای صحبت ناگهان تلفن زنگ زدو هویدا گوشی را برداشت و مشخص شد که جیمی کارتر در انتخابات پیروز شده است. هویدا با ناراحتی گوشی را گذاشت و خطاب به من گفت: «کارتر پیروز شده. باید چمدان‌ها را بست و رفت.» علت این سخن هویدا و ناراحتی او چه بود؟ علت این بود که اردشیر زاهدی از زمانی که به سفارت در آمریکا منصوب شد، با همدمستی علم، از سادگی محمدرضا و هویدا سوءاستفاده می‌کرد و آن‌ها را به سرمایه‌گذاری در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا ترغیب می‌نمود. محمدرضا نیز که دلار نفتی فراوان در اختیار داشت از سر غرور فریب او را می‌خورد و پول‌های کلان در اختیارش می‌گذارد. یکبار در انتخابات آمریکا این فریب اجرا شد و زاهدی میلیون‌ها دلار از محمدرضا دریافت داشت و ظاهراً به نفع ریچارد نیکسون، که مورد علاقه محمدرضا بود، خرج کرد. ولی در واقع این پول با علم تقسیم شد و خرج خوشگذرانی‌های زاهدی در آمریکا گردید. تصادفاً نیکسون در انتخابات پیروز شد و محمدرضا به حساب خودش و ابتکار زاهدی گذارد! اگر محمدرضا تصور می‌کرد که میلیارد‌ها دلاری که شرکت‌های نفتی و اسلحه‌سازی آمریکا و غرب در انتخابات آمریکا خرج می‌کند در پیروزی یک کاندیدا بی‌تأثیر است و ۴۰-۵۰ میلیون دلاری که زاهدی حیف و میل می‌کند رئیس جمهور می‌سازد، این دلیل سادگی و غرور محمدرضا بود نه زرنگی زاهدی و علم! به هر حال، این جریان سبب روابط حسن‌نامه نیکسون با محمدرضا و گلگی ادوارد کندی از او شد.

ولی نیکسون مدت کوتاهی بعد در ماجراهی و اترگیت سقوط کرد و جرالد فورد جایگزین او شد. در انتخابات بعد، باز علم وزاهدی همین نقشه را پیاده کردند و محمدرضا و هویدارا به نفع جرالد فورد، کاندید حزب جمهوری خواه، به مرکه انتخابات آمریکا کشاندند و بازدهها میلیون دلار برای زاهدی حواله شدوی طبق معمول همه را به جیب زد و صرف خوشگذرانی نمود و چند کادو هم به چند شخصیت آمریکایی داد. تصادفاً این بار کارت و دمکرات‌ها پیروز شدند و موجبات ناراحتی محمدرضا و هویدارا فراهم آورد. قره‌باغی که در لحظه دریافت خبر پیروزی کارت نزد محمدرضا حضور داشت، ناراحتی او را نیز به من اطلاع داد.

به هر حال، محمدرضا و هویدا خود را وارد مرکه انتخابات آمریکا کردند و نارضایتی دمکرات‌ها را علیه خود تحریک نمودند. کارت با چنین روحیه‌ای به ریاست جمهوری رسید و محمدرضا برای جلب رضایت او مجبور شد که هویدا را برکار کند و جمشید آموزگار را به نخست وزیری برساند و فضای باز سیاسی را اعلام کند. آموزگار مدت‌ها بود برای پست نخست وزیری تلاش می‌کرد و در مقایسه با هویدا کاملاً لیاقت این شغل را داشت.

از زمانی که کارت به ریاست جمهوری رسید، بولتن سری که همیشه آمریکایی‌ها برای محمدرضا ارسال می‌داشتند و او پس از مطالعه برای ابطال در جعبه «دفتر ویژه اطلاعات» می‌گذارد، نیز به دست من نرسید. شاید ارسال آن به محمدرضا قطع شد و یا شاید ارسال می‌شد و محمدرضا شخصاً ابطال می‌نمود. کارت مدتی برای حقوق بشر به محمدرضا فشار آورد. هیئتی از جمعیت حقوق بشر برای بازدید از زندان‌های سیاسی به ایران اعزام شد. مقام مطلعی از ساواک به من گفت که در آن زمان ساواک، که حدود ۳ هزار زندانی سیاسی داشت، کلیه

۲. ریچارد نیکسون از حزب جمهوریخواه، از زمانیکه معاون رئیس جمهور آمریکا بود بهترین روابط را با محمدرضا بهلوی داشت و در همین سمت در ۱۶ آذر ۱۳۳۲ وارد تهران شد. او بعدها، در ۱۴ آبان ۱۳۴۷ به ریاست جمهوری آمریکا رسید و دوران ریاست جمهوری وی با اوج جاه طلبی‌های محمدرضا بهلوی همراه است. او در ۹ خرداد ۱۳۵۱ به تهران سفر کرد و موافقت خود را با خرید هرگونه سلاح غیرهسته‌ای توسط رژیم بهلوی اعلام داشت و چندی بعد در سال ۱۳۵۲ با افزایش ناگهانی بهای نفت به ۴ برابر، سیل دلارهای نفتی به سوی محمدرضا بهلوی آغاز شد. نیکسون در ۱۶ آبان ۱۳۵۲ برای دومین بار به ریاست جمهوری انتخاب شد، ولی چندی بعد، در ۱۷ مرداد ۱۳۵۳، به دلیل افتضاح و اترگیت مجبور به استعفاه گردید و معاون او (جرالد فورد) به ریاست جمهوری رسید. در انتخابات دوره بعد، جیمی کارت، از حزب دمکرات، در مقابل جرالد فورد از حزب جمهوریخواه با ۵۰/۱ درصد آراء، در برابر ۴۸ درصد آراء، به پیروزی رسید (۱۲ آبان ۱۳۵۵). اردشیر زاهدی از اسفند ۱۳۵۱ تا دی ۱۳۵۷ سفیر ایران در آمریکا بود.
(ویراستار)

عناصری را که ممکن بود در مقابل هیئت تولید اشکال بنمایند، موقتاً به زندان‌های دیگر فرستاد و زندان‌ها تمیز و در و دیوارها رنگ شد و هیئت برای بازدید آمد. ریچارد هلمز، سفیر سابق آمریکا، نیز به اتفاق جرج بال از طرف کارتر به ایران آمدند. گفته شد که گزارش هلمز موافق و گزارش بال مخالف محمد رضا بود و کارتر گزارش بال را منطبق با وضع ایران دانسته است. از این رفت و آمدها زیاد بود و بالاخره ماجرا با نخست وزیری آموزگار فیصله یافت و خواست آمریکایی‌ها برآورده شد. هویدا نیز وزیر دربار شد و به کاخ تیمور بختیار نقل مکان کرد و پیش‌بینی اش تحقق یافت.

آموزگار، که مورد تأیید دمکرات‌ها بود، موقعیت خود را محکم می‌دانست و پس از حل شدن مسئله حقوق بشر نیز در واقع حمایت آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها از محمد رضا تفاوت اساسی با سابق نداشت.^۳ آموزگار هیچ نگرانی از آینده خود نداشت و وضع را کاملاً عادی و بر وفق مراد می‌دانست، همانطور که آمریکا و انگلیس نیز هیچ تصوری از موقعیت متزلزل محمد رضا در کشور نداشتند. این اعتماد به نفس و عدم نگرانی آموزگار را در جلسات کمیسیون شاهنشاهی، که هر ۲ هفته یکبار به ریاست معینیان در سعدآباد برگزار می‌شد، می‌دیدم. در این کمیسیون آموزگار از طرف دولت بیاناتی می‌کرد و به وزرای مستول راجع به نواقص مشهود دستوراتی می‌داد. تا روزی که این جلسات تشکیل می‌شد، روحیه آموزگار تغییر نکرد. در نتیجه همین اعتماد به اوضاع و عدم احساس خطر از جانب روحانیت بود که آموزگار در بد و نخست وزیری بودجه‌ای را که در هزینه سری نخست وزیری برای روحانیون مرتبط با دربار منظور بود خط زد و گفت: «من پول مفت به کسی نمی‌دهم!» روابط با کارتر عالی شد و برای رفع سوءتفاهم‌ها، وی از محمد رضا دعوت رسمی برای سفر به آمریکا به عمل آورد. گزارشاتی رسید که دانشجویان مخالف قصد تظاهرات دارند. اردشیر زاهدی پیشنهاد کرد که در مدت اقامت محمد رضا در واشنگتن، ۱۰ هزار ایرانی هوادار محمد رضا را به این شهر دعوت

^۳. آموزگار در ۱۵ مرداد ۱۳۵۶ به نخست وزیری رسید و تا ۵ شهریور ۱۳۵۷ در این سمت بود. در زمان او مناسبات رژیم بهلوی با آمریکا و انگلستان در عالی ترین سطح بود و به گفته مایکل بلومنال، وزیر خزانه‌داری آمریکا، در تهران حجم خریدهای ایران از آمریکا متتجاوز از ۴۰ میلیارد دلار بود. کالاهان، نخست وزیر انگلستان، نیز میزان مبادلات ایران و انگلیس را متجاوز از ۵ میلیارد دلار اعلام داشت. مبادلات بازارگانی با آلمان فدرال به ۱۰/۶ میلیارد مارک رسید و ایران قرارداد احداث ۲ نیروگاه اتمی با فرانسه و ۴ نیروگاه اتمی را با آلمان امضا نمود. بنابر این در آستانه انقلاب اسلامی ایران روابط غرب با رژیم بهلوی در عالی ترین سطح ممکن بود. (ویراستار)

کند. او مبلغ کلانی بابت پول اقامت در بهترین هتل‌ها و غذا و هزینه رفت و آمد با هوایپما و مقداری هم پول توجیبی برای ۱۰ هزار نفر محاسبه کرد و طبق معمول در ۱۰۰۰ ضرب نمود و پس از تصویب محمد رضا دریافت داشت! این هم نظیر همان ۲ انتخابات آمریکا بود که محمد رضا فریب زاهدی را خورد و میلیون‌هادر لار برای او حواله کرد. لابد تعدادی از این ۱۰ هزار نفر (مثلاً ۵۰۰ نفر) را به واشنگتن آورد، که این‌ها نیز اصلاً جرئت نکردند حتی از هتل خود خارج شوند و تعدادی در خیابان‌های اطراف هتل توسط مخالفین مضروب شدند. به هر حال، این برنامه برای زاهدی، که استفاده کلانی برد، بد نبود. محمد رضا [در ۲۳ آبان ۱۳۵۶] به واشنگتن رفت و مورد استقبال گرم کارت قرار گرفت و دانشجویان مخالف نیز تظاهرات وسیعی جلو کاخ سفید انجام دادند. زمانیکه تظاهر کنندگان ایرانی در مقابل کاخ سفید شعارهای تند علیه محمد رضا می‌دادند، کارت بر اتفاق محمد رضا در بالکن کاخ سفید ظاهر شد، یعنی «ای تظاهر کنندگان هرچه می‌خواهید بگویید، من در کنار محمد رضا هستم» سهیس کارت [در ۹ دی ۱۳۵۶] به تهران آمد. شنیدم که زاهدی از طریق برزینسکی و با مدت‌ها خواهش و اصرار این سفر را درست کرد. مسافرت کارت بر این شب بیش نبود، ولی از نظر سخنان او در حمایت از محمد رضا بسیار مهم بود. کارت در سر میز شام [در کاخ نیاوران] در نطق خود گفت: «از رزالین سؤال کردم که شب ژانویه کجا می‌خواهد باشد و او گفت در کنار اعلیحضرت و شهبانو!» این حرف برای یک مسیحی مانند امضاء کردن پشت قرآن برای یک مسلمان است و حد اعلای حمایت کارت را از محمد رضا نشان می‌داد. این روابط حسنی تا کنفرانس گوادلوب [۱۴ دی ۱۳۵۷] ادامه داشت و تلفن محمد رضا به کارت و فرح به رزالین و زاهدی به برزینسکی یک روش روزانه شده بود و هر ۳ مقام آمریکایی، ۳ مقام ایرانی را به مقاومت در مقابل انقلاب تشویق می‌نمودند. در روزهای انقلاب، محمد رضا تلاش می‌کرد هر طور که شده کارت را به میدان بکشد تا شاید با وساطت دوستان آمریکایی خود وضع را تغییر دهد! اما آیا کارت می‌توانست به او کمک کند؟ چه کمکی؟ وقتی یک ملتی او را نمی‌خواست آمریکا چه می‌توانست بکند؟!

همین غرور آموزگار و احساس قدرت و ثبات، موجب شد که وی بی‌ملاحظه به جنگ امام و مردم برود. [۱۷ دی ۱۳۵۶] مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات چاپ شد و به دنبال آن [۱۹ دی] تظاهرات در قم آغاز شد و انقلاب شروع خود را اعلام کرد، ولی هیچکس اوضاع را زیاد جدی نگرفت. تصور می‌رفت که این بحران نیز مانند بحران زمان مصدق و یا ۱۵ خرداد است و با برخی اقدامات ماجرا به خوبی و خوشی پایان می‌یابد. ولی انقلاب با شدت ادامه یافت و

آموزگار با اکراه [در ۵ شهریور ۱۳۵۷] مجبور به استعفاه شد و سکان دولت را به شریف امامی سهرد.

هویدا و ستاد تماس با روحانیت

اولین راهی که برای مهار کردن انقلاب و تغییر اوضاع به ذهن محمدرضا رسید، ایجاد ستادی در دربار برای تماس با برخی روحانیون بود. ریاست این ستاد به عهده امیر عباس هویدا گذارده شد و در مدتی که او وزیر دربار بود تمام تلاش خود را وقف تماس با افراد معینی در روحانیت و بازار نمود.

زمستان ۵۶ بود و هویدا به عنوان وزیر دربار در کاخ تیمور بختیار زندگی می‌کرد. این کاخ هم‌جوار کاخ سعدآباد است و به وسیله خود بختیار مانند یکی از بهترین کاخ‌ها تزیین شده. در زمان بختیار به کرات به این کاخ دعوت شده بود. روزی هویدا به من تلفن کرد و مرا برای ناهار دعوت نمود. به موقع رفتم. کاخ همانطور بود که قبل‌الدیده بودم. یک نفر مرا به طبقه دوم راهنمایی کرد و وارد سالن شدم. هویدا نزدیک قفسه کتاب‌ها نشسته بود. پس از تعارف، هیچ صحبتی از موضوع ملاقات نکرد و گفت: «منتظر مقام دیگری هستم». مدتی گذشت و آموزگار، نخست وزیر، وارد شد. آن موقع هنوز شاداب بود. هر سه روی مبل‌های خود قرار گرفتیم. هویدا گفت که پس از صرف ناهار از موضوع اصلی صحبت خواهد کرد و لذا تا صرف ناهار مسائل متفرقه مطرح می‌شد و بیشتر هویدا و آموزگار از مسائل مملکتی صحبت می‌کردند و گاهی من نیز در بحث شریک می‌شدم. غذا صرف شد و برای نوشیدن قهوه به سالن مراجعت کردیم. هویدا اصل مسئله را مطرح کرد و گفت که شاه دستور داده که در این کمیسیون ۳ نفره صحبت شود و فردی مشخص شود که در مقابل آیت‌الله خمینی تقویت گردد و بتواند روحانیت ایران را اداره کند. او ابتدا از من سؤال کرد که آیا چنین فردی را می‌شناسید؟ گفتم: من با روحانیون تماس نداشته‌ام و بعلاوه خود شما با شریعتمداری در ارتباط روزانه هستید، دیگر با چه کسی می‌خواهید تماس برقرار کنید؟! هویدا گفت: «بله، بله، شما که همه چیز را می‌دانید!» سه‌س از آموزگار پرسید که نظر شما چیست؟ آموزگار بدون مکث گفت: «اصولاً در بین روحانیون صحیح نیست که با مقامات مختلف تماس داشت، بلکه باید با یک نفر تماس برقرار کرد او خود مسائل را با روحانیون حل و فصل خواهد کرد و من [آموزگار] مرید یک نفر هستم و او آیت‌الله خوئی است.» هویدا گفت: «کاملاً موافقم. شما با آیت‌الله خوئی تماس پیگیرید و تا وصول نتیجه کار شما، با شریعتمداری هیچ‌گونه تماسی گرفته نخواهد شد.» در این جلسه تصویب شد که

آموزگار با آیت‌الله خوئی (نجف) تماس بگیرد و من گزارش مأوّع را به اطلاع محمدرضا رساندم. یکی دو هفته بعد از طریق اسلامی نیامطلع شدم که هویدا کماکان با شریعتمداری رابطه دارد، که مفهومش این بود که آموزگار در جلب آیت‌الله خوئی موفق نبوده است. به هر حال، این ستاد در دربار به ریاست هویدا تشکیل شد و او از طریق رابطین متعدد با عناصری در میان روحانیت و بازار ارتباط داشت و پول‌های زیاد در این راه هزینه شد و گاه در این رابطه شکایت‌هایی به دست من می‌رسید که به فلانی زیاد داده‌اند و به فلانی کم و از این قبیل. بهبهانیان، معاون دربار که امور مالی دربار را اختیارش بود و هر کجا که می‌رفت مایه برکت بود، به کرات با چمدان دستی پر از پول برای دیدار شریعتمداری به قم رفت. یکی از افرادی که از سوی دربار با بعضی روحانیون تماس داشت اسلامی نیا بود.

[هدایت] اسلامی نیا در سابق رئیس اتاق اصناف تهران بود. او مدتدی با نصیری خیلی دوست بود و نصیری او را به من معرفی کرد و آشنا شدیم. اما بعدها نصیری با او به هم زد و با شیخ بهائی، که او نیز مدتدی رئیس اتاق اصناف بود، رفیق صمیمی شد. اسلامی نیا ویلای زیبایی در واریان داشت که در آن سوی دریاچه کرج واقع شده بود و با قایق موتوری به آنچارت و آمد می‌شد. او قایق موتوری نیز داشت و من اکثراً روزهای تعطیل با همراهان به ویلای اسلامی نیا می‌رفتم و او هم می‌آمد. گاهی نیز از شهسوار خود را می‌رساند، زیرا مازندرانی بود و در شمال کارخانه چوب بری (در بابلسر) و املاک وسیع (از جمله در شهسوار) داشت. به هر حال، یا از تهران و یا از شمال خود را به ویلایش می‌رساند و ترتیب پذیرایی مفصل می‌داد. او از سابق با تعدادی از روحانیون قم و بازاریان تهران در تماس بود و این ارتباط را قویاً حفظ کرده بود. اسلامی نیا جمعه‌ها برایم از شاهکارهای هفته‌اش صحبت می‌کرد و می‌گفت که هفته‌ای حداقل ۳ بار به دیدن هویدا می‌رود و بحث و گفتگو می‌کند و سهی با راهنمایی‌هایی به قم می‌رود و با برخی دوستان بازاری نیز ملاقات‌هایی دارد. اسلامی نیا در قم با شریعتمداری ملاقات می‌کرد و پیغام‌های هویدا را، که در واقع نظرات محمدرضا بود، به وی می‌داد و منظور طلب کمک از او برای رفع بحران بود. شریعتمداری همیشه جواب‌های تقریباً یکسان می‌داد و می‌گفت که محمدرضا نگران نباشد، خطری اورا تهدید نمی‌کند و همه چیز درست خواهد شد، به شرطی که وی اختیارات بیشتری به مسئولین بدهد و کمتر در امور مملکتی دخالت کند. این ملاقات‌ها همیشه همین پاسخ یکنواخت را داشت، ولی برای قوت قلب محمدرضا هفته‌ای ۲ بار انجام می‌شد. اسلامی نیا می‌گفت که شریعتمداری به نوبه خود با تعداد دیگری از روحانیون تماس داشت و تلاش می‌کرد که آنان را با خود موافق کند. این ملاقات‌ها تا انقلاب ادامه

داشت. اسلامی نیا با تعدادی بازاری نیز تماس داشت و همیشه از ۳ نفر نام می‌برد که به گفته او از سران بازار بودند و از طریق آنها تماس بازار را با دربار حفظ می‌کرد. آنها نیز وعده می‌دادند که حتی الامکان بازار را ساکت کنند. محمد رضا همیشه از این خبرها خوشحال می‌شد.

به هر حال، هر جمیع که اسلامی نیا را می‌دیدم، جریان آن هفته را مفصلًا برایم تعریف می‌کرد. روزی گفت که دو نفر از سفارت آمریکا به منزل آمدن (منزل اسلامی نیا محوطه ۵۰۰۰ متری در خیابان پیراسته مقابل باغ فردوس بود و خانه مجلل و زیبایی بود). این ملاقات در بحبوحه انقلاب بود. آمریکایی‌ها از اسلامی نیا می‌پرسند: «آیا صحیح است که شما بین روحانیون و بازار نفوذدارید؟» اسلامی نیا پاسخ مثبت می‌دهد و مقداری از کارهایی را که انجام داده شرح می‌دهد. هفته بعد، با اطلاع قبلی، دو آمریکایی فوق به اتفاق سولیوان (سفیر آمریکا) به منزل اسلامی نیا می‌روند. سولیوان می‌پرسد: «آیا افرادی که بازار را اداره می‌کنند، می‌شناشید و با شما رفاقت دارند؟» اسلامی نیا پاسخ مثبت می‌دهد. سولیوان می‌خواهد که وی ۳ نفر از سرشناس‌ترین افراد بازار را دعوت کند و ترتیب ملاقات آنها را با او بدهد. اسلامی نیا بعداً به نتیجه این ملاقات اشاره نکرد.^۴

جمعه‌ها که به ولای اسلامی نیا می‌رفتم، ناصر مقدم را نیز می‌دیدم. وی روزهای تعطیل به واریان می‌آمد و برکار ساختمانی که در کنار دریاچه و نزدیک منزل اسلامی نیا می‌ساخت، نظرات می‌کرد. او از دور به من ادای احترام می‌کرد ولی علیرغم اینکه با اسلامی نیا رفیق صمیعی بود، نزدیک نمی‌آمد. به هر حال، مقدم چند ساعتی بالای سر بنا و عمله می‌ماند، درحالیکه وی رئیس ساوک بود و انقلاب نیز با شدت جریان داشت و قاعده‌تاً باید تمام مدت سر کارش حاضر می‌بود! این نشان می‌دهد که مقدم نیز تا آخرین روزها به آینده خود اطمینان داشت و سقوط سلطنت و سرنوشت خود را پیش‌بینی نمی‌کرد.

دولت شریف امامی - رئیس فراماسونری

در اواخر دولت آموزگار، یعنی از تظاهرات قم به بعد، حساسیت اوضاع کاملًا احساس

۴. هدایت اسلامی نیا ثروت کلانی اندوخته بود که اکثرًا به شکل ارز و یا ولایات متعدد در اروپای غربی حفظ می‌شد. او با پیروزی انقلاب به خارج گریخت، ولی مدتی بعد پسر وی با همدمتی یک آمریکایی به منظور تصاحب ثروت پدر، او را به قتل رساند.

شرح ملاقات اسلامی نیا با کارشناس سیاسی سفارت آمریکا در سناد لانه جاسوسی مندرج است. برای ←

می شد، ولی تصوری از سقوط قریب الوقوع محمد رضا وجود نداشت. حمایت غرب همچنان محکم بود و جناح های مختلف حکومت های آمریکا و انگلیس نماینده گان خود را برای ابراز پشتیبانی از محمد رضا به تهران اعزام می داشتند. از جمله باید به سفر وزیر دفاع انگلیس [فردریک مالی در ۴ فروردین ۱۳۵۷] و رونالدریگان [نامزد حزب جمهوریخواه آمریکا در ۶ اردیبهشت] و خانم تاچر [رئیس حزب محافظه کار انگلیس در ۸ اردیبهشت] اشاره کنم. ولی تظاهرات خیابانی روز بروز شدیدتر می شد و نارضایتی مردم و خواست آنها در سقوط رژیم علناً ابراز می گردید. به محمد رضا توصیه می شد که اقدامات اساسی تری برای جلب رضایت مردم انجام دهد و او راه چاره را در استعفای آموزگار و نخست وزیری شریف امامی و انجام یک سلسله اقدامات دید.

در نتیجه، [در ۵ شهریور ۱۳۵۷] شریف امامی با سیاست «آشتب ملی» روی کار آمد. درباره شریف امامی قبلًا توضیح داده ام. آن زمان که وی را در زمان نخست وزیری اش [شهریور ۱۳۳۹ تا اردیبهشت ۱۳۴۰] دیدم، تشخیص این بود که وی کاملاً شایستگی این مقام را داراست و مسلماً در طول این سال ها بسیار مسلط تر و ورزیدتر شده بود. هنوز نیز از نظر جسمی و فکری قوی و سالم و آرام بود، که این وضع زیربنای موفقیت یک فرد می باشد. بعلاوه، شریف امامی رئیس فراماسونری ایران و وابسته به یک خانواده روحانی بود. مجموعه این عوامل نشان می داد که محمد رضا بهترین انتخاب را کردو قوی ترین فرد را برای ریاست دولت در آن شرایط حساس انتخاب نمود. شریف امامی با یک سلسله برنامه ها در جهت آرام کردن مردم وارد میدان شد و تلاش هائی کرد. قمارخانه هارا بست و حقوق کارمندان را اضافه نمود و تاریخ هجری را مجدداً به جای تاریخ شاهنشاهی رسمی نمود، غافل از اینکه خود او مدتها قبل نطقی در تمجید از تاریخ شاهنشاهی ایران کرده بود!

به نظر می رسید که با این اقدامات مردم آرام می شوند و احساس ثبات هنوز وجود داشت و لذا نخست وزیر چین [هاکوفنک در ۷ شهریور ۱۳۵۷] وارد تهران شد. ولی کمتر از ۲ هفته پس از نخست وزیری شریف امامی حادثه خونین ۱۷ شهریور رخ داد و او مجبور به اعلام حکومت نظامی در ۱۲ شهر کشور شد.^۵ آمریکا و انگلیس حمایت خود را از حکومت نظامی

اطلاع بیشتر مراجعه شود به: روابط عمومی وزارت اطلاعات، فرازهایی از تاریخ انقلاب به روایت اسناد ساواک و آمریکا، آبان ۱۳۶۸، ص ۵۸-۵۹ و ۷۴-۷۷. (ویراستار)

۵. شهرهایی که در سعرگاه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در آنها اعلام حکومت نظامی شد عبارتند از: تهران، قم، تبریز، اصفهان، مشهد، شیراز، جهرم، کازرون، قزوین، کرج، اهواز و آبادان. (ویراستار)

اعلام داشتند و محمدرضا را به مقاومت تشویق نمودند.^۶

در دوران دولت شریف امامی، بخصوص قبل از سفر امام به پاریس، من نیز تصوری از سقوط قریب الوقوع رژیم نداشتم و نسبت به آینده محمدرضا اطمینان داشتم، بخصوص حمایت محکم آمریکا و انگلیس سبب می‌شد که نسبت به آینده خوش بین باشم. ولی در همین زمان بود که اقدامی مغایر با تصمیم محمدرضا انجام دادم و آن در مسئله اعلام حکومت نظامی در ۱۲ شهر کشور بود. من از همان زمان شروع تظاهرات در قم با روش‌های خشن و نظامی سرکوب مردم موافقت نداشتم و آن را به صلاح محمدرضا نمی‌دانستم و این نظر را در جلسات شورای عالی هماهنگی ابراز می‌کردم، که در مواردی به تأیید محمدرضا نیز رسید.^۷

روز پنجشنبه ۱۶ شهریور گزارشات وسیعی از تظاهرات و اعلام اجتماع مردم در میدان ژاله در صبح جمعه رسیده بود. روز جمعه ۱۷ شهریور ۵۷، طبق معمول در ولایت اسلامی نیا (دریاچه کرج) بودم. از «دفتر ویژه اطلاعات» تلفن کردند و اعلام داشتند که طبق اطلاع و اصله از سواوک و شهربانی واحدی از لشکر یک گارد در میدان ژاله برخورد شدیدی با مردم داشته و تلفات سنگینی به جمعیت وارد آمده است. خبر ناراحت کننده بود. به اسلامی نیا گفتم: این مسائل کار را مشکل می‌کند. این هم دولت «آشتی ملی» آقای شریف امامی اچگونه با این عمل می‌توان روحانیون و بازار را توجیه کرد و آنها را از زیر نفوذ آیت الله خمینی بیرون کشید؟ پس از یکی دو ساعت به دفتر تلفن کردم و گفتم که برای فردا صبح ساعت ۹ شورای هماهنگی رده یک را دعوت کنید و به اعضاء گفته شود که مطلب مهمی است و حتماً ببایند و ضمناً اویسی را نیز دعوت کنید!

صبح شنبه ۱۸ شهریور، رأس ساعت ۹ صبح، جلسه شورای عالی هماهنگی تشکیل شد. در این جلسه عمداً اویسی را، که عضو شورا نبود و به دستور محمدرضا فرماندار نظامی تهران شده بود، دعوت کردم. در آغاز جلسه گفتم که تظاهرات جنبه مذهبی دارد و سرباز هم مذهبی است و به روی هم دین خود نمی‌تواند تیراندازی کند. دخالت ارتش در سرکوب تظاهرات، به خصوص تظاهرات مذهبی مردم غیر مسلح، بتدریج موضع ارتش را ضعیف خواهد کرد و

۶. ۱۸ شهریور ۱۳۵۷ دولت آمریکا رسمی حکومت نظامی را تأیید کرد و ۱۹ شهریور نیز کارتر حمایت مجدد خود را از محمدرضا بهلوی اعلام داشت. سرآنتونی بارسونز، سفیر انگلیس در تهران، نیز در ۴ مهر حمایت دولت متیو خود را از رژیم بهلوی اعلام نمود. (ویراستار)

۷. برای اطلاع از موضع فردوست در جلسه ۵۷/۲/۲۳ شورای هماهنگی به گزارش اسلامی نیا به سفارت آمریکا مندرج در فرازهایی از تاریخ انقلاب....، ص ۵۸-۵۹ مراجعه شود. (ویراستار)

سر بازان با مردم خودمانی خواهند شد و بهتر است که فقط شهربانی عمل کند و طبق معمول همیشگی چند گردن از ارتش به شهربانی کمک داده شود، تا حکومت نظامی هست برخوردهایی از نوع برخورد دیروز با مردم وجود خواهد داشت و اصولاً صحیح نیست که ارتش را وارد خیابان‌ها کرد. پس شهربانی با گردن اهای ضربتی خود و واحدهای ژاندارمری در تهران چه می‌کنند؟ در این صحبت من خواستار لغو حکومت نظامی در ۱۲ شهر شدم. اویسی در آن زمان فرمانده نیروی زمینی بود و حکومت نظامی تهران را رأساً اداره می‌کرد و حکومت نظامی در ۱۱ شهر دیگر نیز با واحدهای نیروی زمینی و تابع او بودند و بنابراین مسئولیت اصلی حکومت نظامی با اوی بود. او صدرصد با پیشنهاد من موافقت کرد و طبق عادت قرآن و تمثال علی (علیه السلام) را، که همیشه در جیب داشت، بیرون آورد و روی آن قسم خورد که حرفی که فلانی می‌گوید کاملاً صحیح است و تظاهرات رنگ مذهبی دارد و سر بازان هم مذهبی هستند و برخوردشان با مردم تظاهر کننده دوستانه است ولذا من هم مانند فلانی الفای حکومت نظامی را در هر شهری که برقرار شده خواهانم. اویسی از برخورد دیروز (۱۷ شهریور) ابراز نداشت کرد و گفت که دستور حمله جمعه را بدراهای داده که مسئول نیست و او که مسئول است دستور داده بود که به مردم حمله نشود. اویسی با صراحة مسئولیت قتل عام ۱۷ شهریور را نهیزفت. معلوم شد که روز ۱۶ شهریور اویسی و بدراهای، فرمانده گارد، اختلاف نظر شدید داشته اند و اویسی مخالف و بدراهای موافق حضور واحدها در میدان ژاله بوده اند. لذا، بدراهای رأساً به محمدرضا می‌گوید که اعزام نیرو به میدان ژاله ضروری است و با تصویب محمدرضا واحدی از گارد لشکر یک را به میدان ژاله اعزام می‌دارد و آن واقعه اسفناک پیش می‌آید. طبق گزارشات ساواک و شهربانی در جلسه، واقعه چنین بوده که چند هزار نفر از مردم به طور آرام تظاهرات می‌کردند و مانند سایر تظاهرات در جلو جمعیت زنان و بچه‌ها بوده و مردمها پشت سر آنها حرکت می‌کردند. آنها در مواجهه با واحد نظامی به دستور فرمانده مربوطه وقوعی نگذارده و به جلو حرکت می‌کنند و در این موقع فرمانده دستور تیراندازی می‌دهد که تلفات سنگینی به جمعیت وارد می‌آید. از بام‌های اطراف نیز به روی جمعیت تیراندازی می‌شود که مشخص نکردند افراد نظامی بوده اند یا مأمورین ساواک و شهربانی.

به هر حال، در این جلسه تنها اویسی با نظر من صدرصد موافق بود و بقیه، از جمله ازهاری (رئیس ستاد ارتش)، صمدیانهور (رئیس شهربانی)، مقدم (رئیس جدید ساواک) و قره‌باغی، صراحةً مخالفت کردند و گفتند که حکومت نظامی دستور صریح محمدرضاست و ما با آن موافق هستیم. آنها پس از امضاء صور تجلسه از دفتر خارج شدند و صور تجلسه به اطلاع

محمد رضا رسید و او در حاشیه آن نوشت که با رأی اکثریت (یعنی ادامه حکومت نظامی) موافقت دارد. صور تجلیسه فوق در استناد دفتر باید موجود باشد. حکومت نظامی ادامه یافت، ولی اویسی رویه خود را عوض کرد و روزانه تلفنی نظر بعضی روحانیون هر شهر را نسبت به فرمانده نظامی مربوطه سؤال می‌کرد و همین که عدم رضایتی ابراز می‌شد، فرمانده لشکر را عوض می‌نمود. مثلاً وی در مورد لشکر مشهد در مدت کوتاهی ۳ بار فرمانده آن را عوض کرد تا رضایت روحانی مربوطه فراهم شد. از این موضوع محمد رضا خبر داشت و عکس العملی نشان نداد.

عصر روز شنبه ۱۸ شهریور، سولشکر امینی افشار، فرمانده لشکر یک گارد، به دفتر مراجعه و تقاضای ملاقات با من را کرد (او حدود ۱۵ سال افسر دفتر بود و برای ترقیع به درجه سرتیپی و سپس سرلشکری به گارد انتقال یافت). شاید ماجراهی جلسه صحیح و نظرات من و اویسی را شنیده و به همین دلیل آمده بود. اورادر اتاق کنفرانس دفتر پذیرفتم. بالباس افسری و مسلح بود. از من پرسید که از وضع دیروز (میدان زاله) راضی هستید؟! گفتم: اول بگویید به دستور چه کسی این کار را انجام داده اید؟ گفت: «به دستور بدراهی!» گفتم: مگر اویسی فرماندار نظامی نیست و مگر شما در اختیار ایشان نیستید؟ گفت: «آری!» گفتم: پس چرا به دستور بدراهی عمل کرده اید؟ من اگر جای اویسی بودم شمارا به عنوان یک افسر متمرد تحت تعقیب قرار می‌دادم. وضع امینی افشار عوض شد. او انتظار تشویق از من داشت و اکنون با توبیخ مواجه می‌شد. گفت: «فرمانده واقعی من بدراهی است!» گفتم: در ارتش محلی برای احساسات وجود ندارد. شما بدراهی را دوست می‌دارید که این احساسات است. اما شما تحت امر موقت اویسی هستید و این یک واقعیت است. به علاوه چرا راه جمعیت را سد کردید و بعد چرا به روی آنها تیراندازی کردید؟ آنها که مسلح نبودند و حداکثر چند کیلومتر در خیابان‌ها تظاهرات می‌کردند و بعد متفرق می‌شدند. آیا حالا وجودشان شما راحت است که دستور تیراندازی به روی تعدادی زن و بچه بی‌سلاح را داده اید؟! گفت: «خیر فکر نمی‌کردم چنین شود.» گفتم: حالا که شده! ناراحت‌تر شد و اجازه مخصوصی خواست و رفت.

به هر حال، در نتیجه استقرار واحدهای نظامی در خیابان‌ها، ارتش همان شد که پیش‌بینی کرده بودم. خودم در مسیرم می‌دیدم که فرماندهان جوان و درجه‌داران تظاهرکنندگان را بغل می‌کنند. چون مسیرم از بازاری تا دفتر حدود ۴ کیلومتر بود خیلی چیزها را در مسیرم می‌دیدم. من همیشه بدون اسکورت و با راننده‌ام، دوستی، تنها حرکت می‌کرم. ۲ یا ۳ بار تظاهرکنندگان یک خیابان متوجه شدنده که من تیمسارم و یکی از آنها درحالیکه عکس‌های محمد رضا و فرج را

آتش می‌زد فریاد زد: «راه را برای عبور اتومبیل تیمسار باز کنید!» و یکی دیگر با خنده فریاد زد: «زنده باد تیمسار!». دوستی، راننده ام، گفت که تعدادی از تظاهرکنندگان درجه دار ارتشند و آنها را خوب می‌شناسند و بعد گفت: «پس این چه وضعی است؟!» پاسخ دادم: «تو جلوی خودت را نگاه کن تا تصادف نکنی!» گفت: «اطاعت می‌شود!» این رویه و این نتیجه محصول عدم شناسایی یافت ارتش بود، که در دوران محمد رضا قوی ترین پایگاه او تلقی می‌شد و با آوردن آن به خیابان‌ها محمد رضا تصور کرد که برای همیشه به تظاهرات خاتمه می‌دهد، درحالیکه برای من مسجل بود که طولانی شدن حضور ارتش در خیابان‌ها کار غلطی است و آنها با مردم خو خواهند گرفت. اگر واحدها در سر بازخانه‌ها می‌مانند و هر موقع دخالتی لازم می‌شود در ساعت معین در محل معین حضور می‌یافتند و جمعیت را متفرق می‌کرند و مجدداً به سر بازخانه می‌رفتند، ارتش وضع بهتری می‌توانست داشته باشد. ولی یک اشکال اصلی وجود داشت که راه حلی برای آن یافت نمی‌شد و آن مذهبی بودن حرکت و تظاهرات بود، که توده مردم با آن همگام بودند و مقابله ارتش را بسیار دشوار می‌ساخت.^۸

پس از ۱۷ شهریور (جمعه سیاه)، شکست روش حکومت نظامی آشکار بود و لذا محمد رضا بسرعت عقب نشست و تدابیر جدیدی اتخاذ شد. هوایدا، به عنوان مسئول قانونی حوادث ۱۳ ساله اخیر [در ۱۸ شهریور] از پست وزارت دربار برکنار و [در ۷ آبان] بازداشت شد و [۲ مهر] حزب رستاخیز منحل گردید. شهربانی تجهیزات کافی برای مقابله با تظاهرات خیابانی

۸. تصمیم محمد رضا بهلوی در اعلام حکومت نظامی و کشtar ۱۷ شهریور تهران، با هدایت و حمایت کارترو بژینسکی اتخاذ شد. ۲. روز پیش از اعلام حکومت نظامی (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) اردشیر زاهدی با پیام کارترا به شاه به تهران آمد و محمد رضا بهلوی پس از دریافت پیام جلسه‌ای با شرکت سولیوان (سفیر آمریکا) زاهدی و ارتشید اویسی و شریف امامی تشکیل داد. در این جلسه که با پیام‌های تلفنی بژینسکی تقویت می‌شد، تصمیم مقابله خشن و اعلام حکومت نظامی اتخاذ شد. سولیوان در خاطرات خود به این تصمیم اشاره کرده است. او می‌نویسد: «به فاصله کوتاهی پس از وصول این پیام... تلفن بژینسکی مشاور امنیت ملی رئیس جمهوری بود که ضمن ابلاغ سیاست جدید به من گفت که شخصاً با شاه صحبت کرده و پشتیبانی کامل بروزیدنت کارترا از هر اقدامی که وی برای حل مشکلات کنونی ضرور تشخیص دهد اعلام داشته است. واقعه دیگر ورود اردشیر زاهدی... به تهران و دعوت وی از من برای ملاقات در منزلش بود... او به عنوان یک خبر مهم و تازه به من گفت که بژینسکی اداره امور مربوط به ایران را به دست خود گرفته است. او با بیانی که از تلاش و مشارکت خود او در این جریان حکایت می‌کرد گفت بژینسکی او را به کاخ سفید فراخوانده و گفته است که بروزیدنت کارترا نگران اوضاع ایران است و در این شرایط باید شاه رویه محکمتر و قاطع تری در پیش گیرد.» (سولیوان، ص ۱۲۱-۱۲۲).

در اختیار نداشت و لذا سفارشاتی برای خرید وسایل لازم (از قبیل گلوله‌های پلاستیکی و گاز اشک‌آور) به انگلیس داده شد و بالاخره از روابط حسنہ با صدام استفاده شد و با کمک آمریکا از دولت عراق خواسته شد که امام خمینی از عراق اخراج گردد. گفتم که تصور محمد رضا این بود که با استقرار امام در پاریس کنترل ایشان، با کمک آمریکا، آسان خواهد بود و تظاهرات خیابانی فروکش خواهد کرد. ولی در عمل عکس این پیش‌بینی اتفاق افتاد و مسافرت تعداد زیاد ایرانیان به پاریس و کسب دستورات و مراجعت به ایران و افزایش اعلامیه‌ها و کاست‌هایی که توزیع می‌شد (طبق خبر ساواک) همراه با تظاهرات خیابانی رو به توسعه شکی باقی نمی‌گذارد که موضوع بسادگی خاتمه نخواهد یافت، ولی فرم آن مشخص نبود. هرچه از اقامت امام در پاریس بیشتر می‌گذشت، کاملاً مشخص می‌شد که منظور ایشان طرد محمد رضا و نظام سلطنت به طور کامل از ایران است. ثابتی و عطاربور که برای ملاقات با من به دفتر می‌آمدند، راجع به پاریس هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که برای کسب اطلاع از فعالیت‌های امام چند مأمور زبده در پاریس گمارده‌اند. به نظر من فعالیت‌های امام پنهانی نبود و مسائل مطروده همه روزه در مطبوعات جهان منتشر می‌شد و ملاقات‌ها انتشار می‌یافت. به هر حال، این چند مأمور هم گزارشات تلفنی روزانه می‌دادند و در مجموع اداره کل سوم (ساواک) خود را کاملاً مطلع از وضع پاریس نشان می‌داد.

نکته‌ای که باید از این مقطع به آن اشاره کنم، نقش ارتشبی عباس قره‌باغی است، که در دولت شریف امامی به عنوان وزیر کشور تعیین شد و سهبهد محققی، جانشین خود، را به عنوان فرمانده ژاندارمری پیشنهاد نمود، که محمد رضا تصویب کرد. قره‌باغی در دولت از هاری رئیس ستاد ارتش و در دولت بختیار رئیس ستاد ارتش و عضو شورای سلطنت شد. از زمان شریف امامی سفرای انگلیس و آمریکا ملاقات منظم را با او شروع کردند و هرگاه که نزد من می‌آمد، و مدت دیدارش معمولاً حدود نیم ساعت بود، در همین فاصله کوتاه شریف امامی، که محل اورا می‌دانست، ۲ - ۳ بار به وی تلفن می‌کرد. این تلفن‌ها نشان می‌داد که شریف امامی کاملاً به قره‌باغی نیازمند است. قره‌باغی در تمام طول انقلاب این ملاقات‌ها را با من ادامه داد، که بعداً اشاره خواهم کرد، و می‌گفت که همه روزه با سفرای آمریکا و انگلیس جداگانه ملاقات می‌کند. گفته‌های این دو سفیر، که هماهنگ شده و به قره‌باغی گفته می‌شد، بهترین سند برای توضیح مواضع دو سفارت نسبت به رژیم گذشته و بالطبع نسبت به انقلاب است. قره‌باغی می‌گفت که سفرای فوق در دیدارها، اول کلیه اطلاعات را کسب می‌کردند و به همین دلیل او برای اینکه مطلبی را فراموش نکند قبل اطلاعات خود را یادداشت می‌کرد و به اطلاع می‌رساند. سهیں

سفرا سؤالاتی راجع به نخست وزیر و کابینه و تظاهرات و محل انجام آن و تعداد شرکت کنندگان و برخورد مسئولین امر با تظاهرات مطرح می‌کردند و قره باغی پاسخ می‌داد. این مشخص می‌کند که در دوره ۳ دولت فوق (شریف امامی، ازهاری، بختیار) ۲ سفیر علاقه داشتند که وضع دولت‌ها از نظر استحکام و ثبات یا تزلزل بدانند و سهی موقعیت انقلاب را بسنجند. صحبت بعدی سفرای همیشه، پس از خاتمه بحث اول، جنبه تقویت دولت‌ها و تشویق آنها به مقاومت و اطمینان به حمایت آمریکا و انگلیس داشت. این حمایت‌ها با مکالمات تلفنی کارت و برژینسکی با محمد رضا انصباق کامل دارد و آنها نیز محمد رضا را به مقاومت و حتی اعمال خشونت‌آمیز در برابر تظاهرات تشویق می‌نمودند. پس باید تعامل‌های فوق را مطمئن‌ترین موضع دو سفارت آمریکا و انگلیس در قبال ۳ دولت دانست که مفهوم آن اصرار در حفظ رژیم و عدم استقبال از تغییر رژیم بود و به همین دلیل انواع راهنمایی‌ها برای کمک به محمد رضا ارائه می‌شد.

در زمان دولت شریف امامی این مشاورین خارجی محمد رضا به وی اطمینان دادند که اشکال اصلی در توسعه فساد مالی و سوءاستفاده‌های کلان است که سبب نارضایتی مردم شده است. گفته شد که اگر چهاولگران سرشناس که مورد نفرت مردمند، سریعاً تحت تعقیب قرار گیرند، وضع استحکام قبلی را خواهد یافت! روزی در بازرگانی بود که محمد رضا به من تلفن کرد و گفت که ریشه این شلوغی‌ها کشف شده و همه مربوط به فساد است! سریعاً پرونده‌های بازرگانی و دفتر [ویژه اطلاعات] را به دادگستری تحويل و نتیجه به اطلاع بررسد! گفتم: از سال ۵۰ که در بازرگانی هستم کلیه پرونده‌های را، چه آنهاست که دستور تحويل به دادگستری داده اید و چه آنهاست که دستور نداده اید، بدون استثناء همراه با تمام اوراق مربوطه و گزارش‌های ضمیمه طی نامه‌های متعدد به شخص وزیر دادگستری تحويل داده ام و به موقع رسید اخذ شده و هر ماه یکبار نیز وضعیت پرونده‌ها از وزیر سوال شده ولی هیچ عملی انجام نداده اند. محمد رضا گفت: «مسئله حساس است و تمام این بحران به سوءاستفاده‌ها ارتباط دارد. سریعاً یکبار دیگر کلیه موارد را تحويل دادگستری دهید. حالا هم گوشی را به نخست وزیر می‌دهم!» سهی شریف امامی صحبت کرد و پس از تعارفات گفت: «از مرجع مطمئنی اطلاع حاصل شده که این جریانات و ناراحتی‌ها مربوط به سوءاستفاده‌های مالی در سطح کشور است و اگر پرونده‌های فساد سریعاً به دادگستری بررسد، و به آنها هم دستور داده شده که سریعاً رسیدگی کنند و نتیجه را به اطلاع عموم برسانند، گرفتاری‌های موجود به کلی بر طرف خواهد شد. لذا هر چه پرونده در بازرگانی و دفتر دارید مجدداً و سریعاً به دادگستری تحويل دهید و نتیجه را به اطلاع برسانید!»

برای من مشخص شد که از «یک مرجع مطمئن» چنین رهنمودی به محمدرضا داده شده، که این مرجع یا سفارت آمریکاست و یا سفارت انگلیس. با توجه به نقش شریف امامی قاعده‌تاً این «مرجع مطمئن» باید سفارت انگلیس باشد. به هر حال، بلاfaciale شعبه تحقیق بازرگانی، که حدود ۳۰۰ عضو دوره دیده از سرهنگ تا سرلشکر داشت، در ۳ شیفت کار فشرده را شروع کردند و تعدادی دستگاه فتوکمی نیز از ساواک به امانت گرفته شد. سرلشکر صفاپور را نیز به عنوان ناظر پیشرفت کار تعیین کرد، تا چنانچه کوچکترین اشکالی در جریان کار پیدا شد سریعاً به من اطلاع دهد. ظرف ۴۸ ساعت ۳۷۵۰ پرونده، که متوسط هر پرونده بیش از یکصد برگ بود، هرراه با گزارش مربوطه به عنوان محمدرضا و نامه من خطاب به وزیر دادگستری، که روی هر پرونده الصاق می‌شد، آماده شد. پرونده‌های فوق، به محض آماده شدن به وزیر دادگستری تحویل می‌گردید و رسید اخذ می‌شد. ۲ روز بعد، حدود ظهر، مجدداً محمدرضا تلفن کرد و از من پرسید که چه کرده اید؟ پاسخ دادم: تا الان که با شما صحبت می‌کنم ۳۰۰۰ پرونده به دادگستری تحویل شده و تا غروب امروز ۷۵۰ پرونده دیگر تحویل خواهد شد. محمدرضا اظهار رضایت فراوان کرد. با این مکالمه مجدداً برایم روشن شد که تصور وی این است که با این اقدام بحران رفع خواهد شد و سرنوشت خود را در گرواین پرونده‌ها می‌داند. در «دفتر ویژه اطلاعات» نیز حدود ۷۵۰ پرونده سوءاستفاده مالی موجود بود، که آنها نیز فتوکمی و تنظیم مجدد گردید و تحویل دادگستری شد. پس از ارسال پرونده‌های فوق، که همه سوءاستفاده‌های کلان و درجه اول بود، متوجه شدم که اصولاً دادگستری قادر نیست به این پرونده‌ها رسیدگی کند، زیرا مانند سایر سازمان‌های دولتی بی‌انضباطی و عدم حضور کارمندان آن را به حالت نیمه فلنج درآورده است.

یکی از تدابیری که در زمان دولت شریف امامی برای مقابله با توسعه انقلاب توسط ژاندارمری پیشنهاد شد، طرح تسلیح هواداران محمدرضا در میان عشایر بود. هدف این بود که این افراد به تظاهرات مردم شهرها حمله کنند. روزی قره‌باغی، وزیر کشور، محققی فرمانده جدید ژاندارمری را به دفتر ویژه اطلاعات آورد و گفت: «ایشان عرضی دارند.» به محققی گفتم: خواسته شما چیست؟ گفت: «تعدادی از عشایر هستند که به اعلیحضرت علاقمندند و به ما مراجعه می‌کنند تا آنها را مسلح کنیم و مسلحانه از رژیم حمایت کنند.» محققی تأکید کرد که ایمان دارد که این کار هم عملی و هم مفید است. به قره‌باغی گفتم: شما وزیر کشور هستید و ژاندارمری از نظر سازمانی تابع وزیر کشور است. اقلال نظر خود را بفرمایید! قره‌باغی گفت: «ایشان همین مطلب را به من گفتند و من گفتم بهتر است با شما مشورت شود.» به محققی گفتم

که یکی از وظایف ژاندارمری خلم سلاح عشاير است و حال شما به عنوان فرمانده ژاندارمری خلاف آن را پیشنهاد می کنید. من هیچ گاه چنین مطلبی را به اطلاع محمد رضا نخواهم رساند و شما نیز در این مقام صحیح نیست و از طریق دیگر دنبال کنید. محققی گفت: «اطاعت می شود!»^۹

همانطور که قبلًا گفته ام، یکی از مسائل مربوط به دوران شریف امامی، فعل شدن اردشیر زاهدی است. در واقع، زاهدی در این زمان برای نخست وزیری خود تلاش می کرد. حادثه زیر برای نشان دادن نقش زاهدی و اطرافیان او قابل ذکر است:

یک روز شنبه به من اطلاع دادند که دیروز (جمعه) سرلشکر خسروداد به همراه شاهور خیکی در کلوب شاهنشاهی سابق حاضر شده و زمان صرف ناهار با کفش روی میز غذاخوری رفته اند و در حضور جمعیت به سود محمد رضا شعار داده و فریاد زده اند که تا جان در بدن داریم از شاهنشاه پشتیبانی می کنیم! افراد حاضر در کلوب از این عمل منزجر شده و به آنها توجهی نکرده اند. خسروداد تابع محض اردشیر زاهدی بود و شاهور خیکی (به علت چاقی زیاد به این لقب شهرت داشت) دلچک زاهدی بود و زاهدی نگهداری باغ حصارک و سرپرستی دخترش را به او سهده بود. خسروداد را احضار کرد و با تغیر به وی گفت: یک سرلشکر چگونه می تواند عمل دیروز شمارا را توجیه کند؟ شما وظایفی دارید ولی این کارها مال شما نیست، مگر اینکه مست بوده ای؟ خسروداد گفت که این عمل وی به علت شدت علاقه به محمد رضا بوده است. گفت: به هر حال هر فرد و مقامی باید مطابق شان خود احساسات خود را بروز دهد و عمل دیروز به هیچوجه در شان یک سرلشکر نیست. خسروداد معدرت خواهی کرد و قول داد که دیگر چنین اعمالی را تکرار نکند. برای من مشخص بود که خسروداد دروغ می گوید و این کار را انجام داده تا به اطلاع محمد رضا برسد و سریعاً ترفع بگیرد، کما اینکه با سن کم خود را به درجه سرلشکری رسانیده بود. زاهدی هم دروغ می گفت و فقط برای پول و مقام سنگ محمد رضا را

۹. برخلاف پاسخ محققی، طرح فوق عملاً در برخی نقاط کشور اجرا شد و از جمله در ۱۲ آبان ۱۳۵۷ سالارجاف به همراه تفنگچیان خود مسلحahanه به شهر پاوه حمله کرد و عده ای را شهید و مجرح نمود. در برخی شهرها نیز ارادل و او باش چماقدار، که توسط ژاندارمری و شهربانی و ساواک اجیر شده بودند، به تظاهرات مردم حمله کردند. روشن است که منظور محققی، بهره گیری از عناصر خود فروخته در میان برخی ایلات و طوابیف کشور بود که طی سال ها با حمایت ژاندارمری و ساواک به باندهای قدرتمند و ثروتمند منطقه خود بدل شده و پایگاه رژیم بهلوی در نواحی عشاير نشین بشمار می رفتند. این باندها در دوران رژیم بهلوی عملاً مسلح بودند و منظور متحققی در واقع تحویل سلاح های جنگی بیشتر به آنها بود. (ویراستار)

به سینه می‌زد.

ارتشبد ازهاری و دولت نظامی

ناکامی «دولت آشتی ملی» شریف امامی روشن بود و تظاهرات هر روز اوج بیشتری می‌گرفت و امام در پاریس بشدت خواست سقوط سلطنت و اخراج محمد رضا را از کشور مطرح می‌ساخت. محمد رضا تصمیم گرفت که باردیگر شانس خود را امتحان کند و با راهنمایی آمریکایی‌ها دولت نظامی ازهاری را سرکار آورد. من ازهاری را خوب می‌شناختم وقتی که نخست وزیر شد برایم روشن بود که ناموفق‌تر از شریف امامی خواهد بود.

ازهاری را اولین بار زمانی که از طرف ستاد ارتش به عنوان دانشجوی دانشگاه جنگ برای طی دوره معرفی شدم، در دانشگاه جنگ دیدم. او در آن موقع سرهنگ و رئیس شعبه دروس بود، که پس از رئیس دانشگاه مهم‌ترین پست بشمار می‌رفت. فردی، بسیار ملایم و خوش برخورد و مؤدب بود. در آن زمان تمام آیین نامه‌هایی که در دانشگاه تدریس می‌شد از دانشگاه جنگ آمریکا می‌آوردند و سهیس تعدادی افسر، که به زبان انگلیسی تسلط داشتند، این آیین نامه‌ها را ترجمه کرده و طبق مقررات حق الترجمه دریافت می‌داشتند. ترجمه‌ها خوب نبود و علت عدم تسلط کامل مترجمین به زبان انگلیسی و عدم وجود معادل‌های اصطلاحات نظامی در زبان فارسی بود، که در نتیجه مترجم مجبور می‌شد یک اصطلاح را با یک جمله تعریف کند که باز هم مفهوم نبود. بندرت افرادی پیدامی شوند که مترجم خوب و یا عالی باشند و در دانشگاه ۲ افسر در حد مترجم متوسط برزبان انگلیسی تسلط نسبی داشتند، یکی ازهاری و دیگری سیوشانس. این ۲ نفر به همین علت با هم روابط نزدیک پیدا کردند، ولی ازهاری به دلایلی مقامات عالی تر پیدا کرد و فرمانده سپاه غرب و سهیس جانشین رئیس ستاد ارتش و سهیس رئیس ستاد ارتش شد. ولی زمانیکه ازهاری به مقامات عالی رسید دیگر آن رفاقت دوره دانشگاه را با سیوشانس نداشت. حال آنکه سیوشانس کم توقع و پرکار و صحیح العمل و مسلط به امور نظام بود. علت امر احتمالاً به اختلافات خصوصی بین همسرانشان مربوط می‌شد. ناهلتون هرگاه که کاری خراب می‌شد می‌گفت که باید زنی که مسبب خرابی است را پیدا کرد و در مورد روابط ازهاری و سیوشانس نیز چنین بود. به هر حال، در دانشگاه جنگ یک مستشار نظامی آمریکا وجود داشت که احتیاجات دانشگاه را از طریق رئیس هیئت مستشاری در تماس با دانشگاه جنگ آمریکا رفع می‌نمود و چون آمریکایی‌ها نظر خاصی به دانشگاه جنگ داشتند همه احتیاجات را، کلیه آیین نامه‌ها و تمرین‌در دانشگاه جنگ آمریکا وغیره، به حد کافی برآورده

می کردند. طبعاً مستشار آمریکایی دانشگاه با ازهاری و سیویشنس روابط گسترشده پیدا کرد و نظرش به این دو جلب شد. اصولاً در ارتش، افسرانی که به زبان انگلیسی تسلط داشتند مورد توجه هیئت مستشاری واقع می شدند و به علت سفارشات آمریکایی‌ها به محمد رضا زود ترقی می کردند. ازهاری هم یکی از اینها بود که تا درجه ارتشیدی و ریاست ستاد ارتش رسید. ازهاری افسر جسور و مصمم و قاطع نبود و می توان به صراحت گفت که فقط یک افسر ستاد دارای معلومات خوب نظامی بود و نه یک فرمانده. اهل بحث در مسائل نظامی و سیاسی بود و بی‌مايه هم نبود، ولی زود تسلیم طرف مقابل می شد و چون اهل مخالفت کردن نبود فردی انعطاف پذیر و دوست داشتنی به نظر می رسید که می توانست با هر دوستی کنار بیاید ولذا از این زاویه من او را بر جم ترجیح می دادم. این خصوصیات را در همان درجه سرهنگی کاملاً در او تشخیص دادم و علت رضایت فوق العاده محمد رضا از او نیز در همین خصوصیات بود؛ زیرا ازهاری را افسر خطرناکی برای خود تشخیص نمی داد و به علت دارا بودن معلومات نظامی می توانست یک رئیس ستاد کاملاً مورد اعتماد محمد رضا باشد. در بحبوحه انقلاب نیز محمد رضا به همین دلیل دولت نظامی را به ازهاری سپرد، زیرا علاوه بر اینکه مورد قبول کامل آمریکایی‌ها بود، از ناحیه وی خطری سلطنت محمد رضا را تهدید نمی کرد.

محمد رضا، ازهاری را با این خصوصیات نخست وزیر کرد و دولت نظامی را، که تنها امید او بود، به دست وی سپرد و من در همان روز انتخابش نتیجه اسف بار این انتصاب را برای محمد رضا می دانستم. ازهاری لباس نظام بر تن داشت، ولی یک افسر صدرصد ستادی بود و برای مواجهه با مسائلی که احتیاج به قاطعیت و تصمیم جسورانه داشت به هیچوجه مناسب نبود و اصلًا بوبی از این مسائل نبرده بود. ولی محمد رضا اطمینان داشت که در شرایط بحران ازهاری عملی علیه او مرتکب نمی شود و همین برایش کافی بود. اگر محمد رضا خود قاطع و مصمم بود، چنین افسری برای نخست وزیری خوب بود، ولی اشکال در این بود که خود محمد رضا نیز فاقد قاطعیت و جسارت و تصمیم بود و بود و نبود نخست وزیری مانند ازهاری کاملاً یکسان بود. ازهاری به عنوان وضع اضطراری باید یک روز صبح در مجلس شورا و یک بعد از ظهر در سنا کار دولت خود را خاتمه می داد، حال آنکه حدود یک هفته ملتمسانه برای دولت خود تقاضای رأی کرد. برخوردهش در مجلس به جای اینکه آمرانه باشد، تضرع آمیز بود و واقعاً افتضاح کرد و بهتر بود با لباس سیویل و گل روی یقه حاضر می شد و نه لباس نظامی! ازهاری در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ نخست وزیر شد و گام‌های محکم انقلاب محکم تر. تظاهرات عظیم تاسوعا [۱۹ آذر] و عاشورا [۲۰ آذر] پیش آمد و محمد رضا و ازهاری با

هليکوبتر تمام سطح شهر را بازدید کردند. محمدرضا خطاب به ازهاری گفت: «همه خیابان‌ها مسلو از جمیعت است، پس موافقین من کجا هستند؟!» و ازهاری پاسخ داد: «در خانه هایشان!» آخرین امید محمدرضا به یأس بدل شد و گفت: «پس فایده ماندن من در این مملکت چیست؟!» و ازهاری پاسخ داد: «این بسته به نظر خودتان است!» محمدرضا جسور بود و ازهاری از او جسورتر! به هر حال، روزی نخست وزیر جسور در جلسه هیئت دولت ناراحتی قلبی پیدا کرد و به زمین افتاد و اورا به طبقه بالای نخست وزیری برداشت و خواباندند و دکتور یوسفی ملاقات با او را منع کرد. به نظر من غش ازهاری، غش سیاسی بود و چون جرئت آن را نداشت که خواسته محمدرضا را انجام دهد و با مشاهدات و اطلاعات خود بخوبی می‌فهمید که هیچ دولتی قادر به جلوگیری از انقلاب مردمی در آن برهه از زمان نیست، بهترین راه را غش کردن و تعارض تشخیص داد. به من اطلاع صحیح می‌رسید که هرگاه ازهاری تنهاست حاش خوب است، ولی هر وقت فردی وارد می‌شود مرض او عود می‌کند! به هر حال، ازهاری در بازی اش موفق شد و محمدرضا استغای او را پذیرفت^{۱۰}

پس از بیماری ازهاری، محمدرضا از علی امینی خواست که نخست وزیر شود و او پاسخ داد که دیر شده، ولی ماندن در کاخ به عنوان مشاور شما را با طیب خاطر قبول می‌کنم. محمدرضا هم به همین اکتفا کرد و امینی هر روز تا دیر وقت در کاخ بود. سهنس ناصر مقدم مأموریت یافت که سنجابی را به عنوان کاندید پست نخست وزیری به کاخ ببرد. سنجابی در دیدار با محمدرضا موضوع خروج موقت او را از ایران مطرح کرد و محمدرضا نهادیرفت.^{۱۱}

۱۰. محمدرضا بهلوی می‌نویسد: «دکتر سنجابی از زندان به وسیله رئیس ساواک سهبهد مقدم تقاضای ملاقات مرا کرد... پس از چند روز تقاضای ملاقات سنجابی را پذیرفتم. او با احترام بسیار دست مرا بوسید و نسبت به مقام سلطنت و شخص من ابراز وفاداری بسیار کرد و گفت که حاضر است مقام نخست وزیری را قبول کند، به شرطی که من به بهانه استفاده از تعطیلات راهی خارج شوم... من از قبول توقعات سنجابی سر باز زدم و در حالیکه شرایط روز بروز دشوارتر می‌شد، در جستجوی راه حل دیگری برآمدم...» (پاسخ به تاریخ، ص ۲۶۷).

کریم سنجابی می‌نویسد: «بعد از جریان تاسوعاً و عاشوراً چند روزی نگذشته بود که سهبهد ناصر مقدم تلفنی به من کرد و گفت: اشتب در حدود ساعت ۹ منزل باشید و من می‌آیم مطالب مهمی است که باید به خودتان بگویم. ایشان سر ساعت آمدند و به من گفتند باید شما را به خدمت اعلیحضرت ببرم. من در کتابی که اخیراً به نام شاه چاپ شده است [پاسخ به تاریخ، نقل قول فوق] دیدم که نوشته است در زمانی که من و فروهر زندان بوده ایم به وسیله ناصر مقدم تقاضای ملاقات ایشان را کرده‌ام، هر چند این مطلب مهم نیست ولی برای بیان حقیقت به طور قاطع می‌گوییم که من به هیچوجه نه در زندان و نه بعد از اینکه از زندان بیرون ←

سپس قرار شد که مقدم، باز رگان را به ملاقات محمد رضا ببردوی نرفت. سپس نوبت به دکتر صدیقی رسید، که به ملاقات محمد رضا افت و پیشنهاد نخست وزیری را پذیرفت، ولی روز بعد رد کرد. و بالاخره نوبت به بختیار رسید و او تنها شرطش خروج محمد رضا از ایران برای استراحت به مدت ۲ ماه بود و محمد رضا قبول کرد.

واما درباره نقش آمریکا و انگلیس در دوره دولت از هاری. در این دوران نیز تماس‌های تلفنی مکرر کارتر با محمد رضا ورزالین با فرج و اعلام پشتیبانی ادامه داشت. در اکثر این مدت نیز از هاری در تهران و نزد محمد رضا بود و طبق معمول دانماً با برزینسکی تماس تلفنی می‌گرفت و برزینسکی به او اطمینان می‌داد که اگر محمد رضا مقاومت کند ما از او پشتیبانی می‌کنیم. زاهدی علاقه زیاد داشت که خود نخست وزیر شود و دانماً به محمد رضا می‌گفت که هیچ وقت کشور را ترک نکنید و با داشتن چنین دوستانی در آمریکا مأیوس نشوید ادر این دوره،

→ آدم کلمه‌ای با هیچیک از مقامات دولتی یا مقامات امنیتی درباره این که تقاضای ملاقاتی با شاه باشد نگفته‌ام. ولی البته امکان ملاقات اورا هم ردنی کردم چون لازم بود اورا ببینم و با او صحبت کنم [!!].... رفتم به قصر نیاوران و در آنجا مراسم احترامی نسبت به من به جا آوردند... شاه وارد شد. بنده بلند شدم و خدمت ایشان احترام به جا آوردم. شاه نوشته‌اند که من دست ایشان را بوسیدم... در موارد دیگر بوسیده‌ام، در موقع وزارتی هم بوسیده‌ام... در زمان دکتر مصدق بوسیدم ولی در آن روز بخصوص نه اینکه من تحاشی داشته باشم بلکه در بین ما میزی بود که شاه پشت آن نشست و اشاره هم به من کرد که بنشینم و بنده هم نشستم. دیگر امکان اینکه ایشان دستی به من بدهد که من آن را ببوسم وجود نداشت [!!]... من به ایشان گفتم به نظر بنده اولین اقدامی که در این باره باید بفرمایید این است که اعلیحضرت برای یک مدتی - بنده حتی مدت را هم معلوم نکردم و حتی اسم خانواده سلطنتی را هم نبردم - از مملکت خارج بشوید و در غیاب اعلیحضرت شورای عالی دولتی تشکیل بشود... به من گفت نه، پیشنهادهای شما هیچیک قابل قبول نیست، من از مملکت خارج نمی‌توانم بشوم و نخواهم شد. اگر من از ایران بروم ارتش آرام نخواهد گرفت و تنها من می‌توانم ارتش را آرام نگه بدارم و به هیچوجه ترک کشور از طرف من جایز نیست. و دیگر هم من به شورا احتیاج ندارم من خودم هر کاری که لازم باشد اقدام می‌کنم و در موارد مختلف با افرادی که شایسته باشند و یا منفرداً و یا در هیئتی برای مسائل مملکتی مشورت می‌کنم. بنده گفتم اختیار با اعلیحضرت است...» (سنگابی، ص ۳۰۶-۳۰۹).

سنگابی نقش خود و «جبهه ملی» را در انقلاب چنین به سه‌بهد مقدم توضیح می‌دهد: «مقدم بک وقت حتی به من و فروعه رضمناً گفتند امید است که شما انشاء الله کار این مملکت را به روال منظم تری وارد کنید... من به ایشان جواب دادم آقای مقدم، ما ممکن است برای شاه به منزله آخرین تیر ترکش باشیم، اگر این تیر درست هدف گیری نشود به هدف نمی‌رسد و آنوقت چاره دیگری باقی نمی‌ماند.» (همان مأخذ، ص ۳۰۲-۳۰۳- تأکید از ماست). - ویراستار

اکثراً سرتیپ خاتمی، فرمانده ضداطلاعات گارد که حدود ۱۷ سال افسر دفتر بود، از طرف بدراه‌ای نزد من می‌آمد تا مطالبی را بگوید. این رویه قبل از بحران هم وجود داشت و علت اعتقاد بدراه‌ای به من بود که راهنمایی شود. خاتمی نیز می‌گفت که همه روزه کارتر به محمدرضا تلفن می‌کند و پشتیبانی خود را از اعلام می‌دارد و حتی چندین بار گفته که می‌توانید از طریق ارتش اعمال خشونت کنید و ایرادی ندارد. قره‌باغی نیز در اوآخر دولت ازهاری [۱۳ دی] رئیس ستاد ارتش شد. او نیز مرتب، یک روز در میان به طور حتم و گاهی همه روزه، ملاقات را می‌کرد. اگر صحیح بود به بازرسی می‌آمد و اگر بعد از ظهر بود به «دفتر ویژه اطلاعات». طبق گفته قره‌باغی تماس‌های مداوم او با سفرای آمریکا و انگلیس ادامه داشت و آنها مکرراً از محمدرضا اعلام پشتیبانی می‌کردند. تا محمدرضا در ایران بود، قره‌باغی، گاهی همه روزه، به ملاقات محمدرضا می‌رفت و همیشه او را می‌پذیرفت. او اخبار فوری را تلفنی به اطلاع محمدرضا می‌رساند و محمدرضا هم راهنمایی‌هایی می‌کرد و دستوراتی می‌داد. معهذا، این تلفن‌ها و اعلام حمایت‌ها در محمدرضا اثر زیاد نداشت، چون وضع را بوضوح بدتر از این حرف‌ها مشاهده می‌کرد و لذا به درخواست‌های مکرر زاهدی برای نخست وزیری ترتیب اثر نداد. محمدرضا با واقعیت تلغی مواجه بود و می‌دانست که مدت‌هاست که دیگر نمی‌تواند مقاومت کند و سیر حوادث او را به راه خود سوق می‌داد، یعنی همان پذیرش ترک ایران. و بالاخره با انتخاب بختیار تصمیم قطعی را گرفت و رفتن را بر ماندن ترجیح داد.

از وقایع دوران ازهاری، چند نکته قابل ذکر است:

در اوایل دولت ازهاری، باز هم به توصیه سفارت‌های آمریکا و انگلیس، تصور می‌رفت که با پیگیری مسئله فساد می‌توان انقلاب را مهار کرد. روزی فردی با لباس سیویل خود را در بازرسی به من معرفی کرد. نام او سرگرد انصاری بود. گفتم: چه می‌خواهید؟! گفت: «من وابسته نظامی ایران در پاکستان بودم و ۲ روز قبل تلگرافی از ارتشید ازهاری رسید و مرا به تهران احضار کرد و دیروز وارد شدم. ایشان دستور داده که خود را به شما معرفی کنم!» گفتم: برای چه کاری؟! گفت: «برای بازجویی از کلیه افرادی که در جمشیدیه زندانی هستند: مانند هویدا، نصیری، مجیدی، نهادنی و سایرین. نامه‌ای تهیه کرده‌ام که امضاء کنید که طی آن من از طرف بازرسی مسئول این بازجویی هستم. ضمناً لیستی تهیه کرده‌ام که چه تعداد پرسنل و در چه تخصصی و چه نوع وسایلی مورد نیاز است!» تلفنی از ازهاری سوال کردم که آیا این شخص به دستور شما آمده؟ گفت: «بلی، او در بازجویی فوق العاده ورزیده است و او بود که تمام سوه استفاده‌های نیروی دریایی را کشف و پرونده کلیه آنان را به دادگاه فرستاد و همه محکوم

شدندا» پرسیدم: آیا اعلیحضرت ماجرا را میداند که قرار است این فرد به دستور من از هویدا و نصیری و غیره بازجویی کند؟ گفت: «مسلم است! میتوانید از خودشان سؤال کنید!» گفتم: حرف شما سند است! نامه‌ای خطاب به انصاری درباره مأموریتش امضاء کردم و هرچه احتیاج داشت سرلشکر صفاپور، از طرف بازرگانی، دراختیارش گذارد و از همان شب بازجویی را شروع کرد. گاهی به سرلشکر صفاپور می‌گفت که با این امکاناتی که دارم کار بازجویی خیلی خوب پیشرفت می‌کند. این جریان تا انقلاب ادامه داشت و دیگر نفهمیدم که انصاری چه شد. فردای روزی که انصاری خود را معرفی کرد، نجفی، وزیر دادگستری، به بازرگانی آمد و ضمن تشکر از این که این مسئله را قبول کرده‌است، اضافه کرد که رسیدگی به پرونده‌ها به دادگستری محول شد ولی با وضع موجود وزارت‌خانه نابسامان است و من از ازهاری خواهش کردم که به بازرگانی محول شود. او اضافه کرد که می‌دانید که قانون به رئیس بازرگانی این اجازه را داده است. گفتم: می‌دانم! نجفی فرد مؤدب و مطلعی به نظرم رسید.

نکته دیگر مربوط به ماجرای لویزان [۲۰ اذر ۱۳۵۷] است. سرتیپ خاتمی، فرمانده ضداطلاعات گارد، به دفتر آمد و گفت که جریان بدی در غذاخوری گارد در لویزان اتفاق افتاده. ظهر امروز موقعی که ۶ هلیکوپتر مأمور به گارد به زمین نشسته و سروصدای زیادی به پا کرده بودند، ۲ نفر درجه‌دار وارد غذاخوری شده و با مسلسل افسران را تهدید می‌کنند که با دست بالا بایستند و چند تیر شلیک می‌کنند. افسران دستور را اجراء می‌کنند. آنها سهس مستقیماً به اتاق بدره‌ای می‌روند که در اتاق نبوده و سهس از همان راه مراجعت می‌کنند و از غذاخوری خارج می‌شوند. در موقع خروج یکی از آن دو مورد اصابت گلوله واقع می‌شود و فوت می‌کند و دیگری موفق به فرار می‌شود و تاکتون پیدا نشده. در این زمان، بدره‌ای نزد محمدرضا بوده و از جریان مطلع می‌شود و از محمدرضا می‌خواهد که برای تحقیق پیرامون موضوع به لویزان برود. محمدرضا می‌گوید که لازم نیست، شما همینجا باشید و به معاون خود دستور دهید که تحقیق کند و نتیجه را به اطلاع برساند. بدون تردید حادثه گارد در تنزل روحیه محمدرضا سهم زیاد داشت.^{۱۱}.

به دلیل همین تنزل روحیه، محمدرضا قدرت تصمیم‌گیری اش را واقعاً از دست داده بود.

۱۱. واقعه حمله به سالن غذاخوری گارد در لویزان از وقایع مشهور انقلاب است که توسط شهید گروهبان دوم اسماعیل سلامت بخش و یکی از همزمانش، سرباز وظیفه امیدی اجرا شد. هرح وقایع ووصیت نامه شهید سلامت بخش در کیهان مورخ ۵ تیر ماه ۱۳۵۸ مندرج است. (ویراستار)

به خاطر دارم که در همین روزها اداره کل سوم ساواک گزارشی به «دفتر ویژه اطلاعات» ارسال نمود و اصرار داشت که به اطلاع محمد رضا برسد. موضوع گزارش این بود که اخیراً به دستور آیت‌الله خمینی شورایی به نام «شورای انقلاب» تشکیل شده. در گزارش اسامی اعضاء «شورای انقلاب» و محل‌های تشکیل جلسات منعکس شده بود. گزارش بلاغاصله به اطلاع محمد رضا رسید و او در زیر آن نوشت: «به ساواک دستور دهید کاری به کار آنها نداشته باشند»، که ابلاغ شد.

آخرین روزهای شاه در ایران

محمد رضا با دولت‌های شریف‌امامی و از هاری شانس خود را آزمایش می‌کرد و به کمک طلبی از آمریکا ادامه می‌داد، ولی زمانیکه به این نتیجه رسید که جای ماندن نیست و مصمم به رفتن شد دولت بختیار را تشکیل داد. بختیار بازیگر ماهری بود و به اعتقاد من بهتر از ۲ دولت قبلی خود را حفظ کرد؛ ولی از اول مشخص بود که یارای مقاومت در مقابل گام‌های کوبنده انقلاب را ندارد و چنین شد. شرط بختیار برای قبول نخست وزیری این بود که محمد رضا برای استراحت به خارج برود و این امر سه‌لی بود؛ چون محمد رضا از مدت‌ها پیش این شرط را پذیرفته بود. سرتیپ خاتمی، فرمانده ضداطلاعات گارد که به ملاقات من در دفتر می‌آمد، می‌گفت که محمد رضا بتدریج تمام خانواده خود را از ایران خارج کرده و فقط خود مانده است و فرج او روزی گفت که چند روز قبل غلام رضا وزنش به فرودگاه وارد شدند، ولی محمد رضا دستور داد که غلام رضا بدون خروج از فرودگاه مراجعت کند و وزنش می‌تواند حد اکثر ۴۸ ساعت در تهران بماند. غلام رضا بلا فاصله مراجعت کرد و وزنش جواهرات و اشیاء قیمتی را بردشت و ۲ روز بعد رفت. به هر حال، پس از اینکه بختیار نخست وزیری را پذیرفت [۹ دیماه] ۲ روز بعد [در ۱۱ دیماه] محمد رضا رسماً در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد که برای معالجه چند روز دیگر از کشور خارج خواهد شد. [۱۳ دی] محمد رضا قره باگی را به عنوان رئیس ستاد بزرگ [ارتشاران] تعیین کرد و اویسی نیز از فرمانداری نظامی استعفاء داد و [در ۱۴ دی] از کشور خارج شد.

جم، نظام و دولت بختیار

یکی از حوادث مهم تشکیل دولت بختیار، مسئله [ارتشبید] فریدون جم است، که بختیار

وی را به عنوان وزیر جنگ به محمدرضا معرفی نموده بود. بختیار برای تقویت جناح نظامی خود به جم نیاز فراوان داشت. او در این انتخاب خیلی زرنگی به خرج داده بود و احتمالاً از طرف یکی از ۲ سفارت راهنمایی شده بود، چون شخص بختیار شناختی نسبت به مسائل نداشت. تصور بر این بود که با انتخاب جم، به علت محبوبیت او در این نیروها، ارتش و نیروهای انتظامی دربست در اختیار بختیار قرار خواهد گرفت. بختیار از محمدرضا خواست که جم را احضار کند و محمدرضا نیز تصویب کرد. جم به تهران آمد و یک ملاقات با محمدرضا داشت. او پس از این ملاقات به من تلفن کرد و گفت که یا من به ملاقات شما بیایم و یا شما به ملاقات من بیایید. گفتم: **وظیفه من است که به ملاقات شما بیایم.** (همانطور که قبل‌گفته ام جم از زمان ازدواج با شمس با من خیلی رفیق بود و این رفاقت با استحکام زیاد ادامه دارد، گوینکه بعد از انقلاب دیگر او را ندیده ام).

ملاقات با جم در خانه سرلشکر ناظم صورت گرفت، که جم در چند روزه اقامت خود در تهران در آنجا سکنی داشت. (همانطور که قبل‌توضیح داده ام جم و ناظم خیلی با هم رفیق بودند). وقتی به منزل ناظم وارد شدم، حدود ۲۰ نفر از دوستان جم در سالن دور او بودند. فریدون به محض دیدن من را به اتاق خصوصی خود برد و دو به دو صحبت کردیم. او گفت که هنوز پاسخی به محمدرضا نداده و نظر مرا سؤال کرد. گفتم: این دولت (بختیار) که ثباتی ندارد و فکر هم نمی‌کنم که بختیار را شما اصلاً قبول داشته باشید. لذا طبعاً اختلافاتی به وجود خواهد آمد. در این موقع، قره‌باغی و مبصر وارد اتاق شدند. جم گفت: «حالا که جلسه عمومی شده به اتاق دیگر برویم.» با ورود این دو نفر، ناظم هم وارد جلسه شد، در حالیکه قبل‌آمرا با جم تنها گذارده بود. قره‌باغی به جم گفت: «اگر این پست را قبول کنید، من و تمام نیروهای تحت امر من در اختیار شما خواهیم بود!» ناظم وارد بحث شد و به قره‌باغی گفت: «تو اختیار خودت را هم نداری. این مزخرفات چیست که به جم بدیخت می‌گویی؟» مبصر نیز به جم گفت که من در اختیارم! ناظم به او یک ناسزای ترکی گفت و او هم کنار رفت. در این جمع، نظر من و ناظم این بود که بختیار قادر نیست در مقابل مردم مقاومت کند و شرکت جم در دولت او خطأ است. به هر حال، من نظر خود را به جم گفته بودم و ناظم نیز با صراحة نظر خود را گفت. او به فریدون گفت: «در این مدت [که در تهران هستی] صدبار به تو گفته ام که قبول این پست فقط یک راه دارد و آن این است که من (ناظم) الساعه نزد شاه بروم و به او بگویم که جم فقط موقعی این شغل را می‌پذیرد که آیت الله خمینی اجازه دهد.» جم گفت: «این که راه صحیحی نیست.» ناظم گفت: «اگر اینطور است فردا نزد شاه بروم و بگو که به علت گرفتاری خانوادگی از قبول شغل

معدورم و بلا فاصله از ایران خارج شو!» جم، این پیشنهاد را بهترین راه دانست و فردای آن شب از محمد رضا برای قبول پست وزارت جنگ معدودت خواست و همان روز [۱۸ دی] از ایران خارج شد. او قبل از خروج، تلفنی از من خدا حافظی کرد. بدین ترتیب، دیگر جم را ندیدم. بعدها، که شاهرخ (پسرم) می‌خواست به آمریکا برود و در سر راه چند روز در انگلیس توقف داشت، به او سفارش کردم که حتماً با جم ملاقات کن و سلام مرا برسان. شاهرخ، ۲ بار با جم ملاقات کرده بود، چون خودوی با جم و پسر جم و خانم جم از قبل آشنا بود. جم راجع به من گفته بود: «خیلی خوشحالم که در دستگاه [جمهوری اسلامی] به پدرت شغلی داده‌ام.» شاهرخ گفته بود: «به نظر نمی‌رسد چنین باشد چون همیشه در خانه است.» جم گفته بود: «لازم نیست که شما بدانید همه می‌گویند، حتی دوستان انگلیسی من!» منظور جم شاپور جی و دوستانش بودند. شاهرخ پاسخ داده بود: «پس نمی‌دانم چگونه کار می‌کند که من نفهمیدم.» جم گفت: «بابات خیلی ناقلاست. بلد است چگونه کار کند که شماها نفهمید!» این هم از آقای جم!

در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که واقعاً چرا نظام مانع شرکت جم در دولت بختیار شد، هر چند این مسئله فقط به سود جم بود و اوی اگر پست وزارت جنگ را می‌پذیرفت معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. با توجه به آشنایی که با روحیات نظام دارد، چند احتمال را مطرح می‌کنم: آیا نظام می‌خواست که جم از ایران خارج شود و او با یک کودتا بختیار را برکنار کند؟ در آن شرایط برکناری بختیار با یک کودتا کار آسانی بود، ولی بعد، نظام کودتاچی با جمعیت هوایخواه امام، که شامل همه ملت می‌شد، چه می‌کرد؟ لابد خشونت حداکثر، آن چنان که در کودتاها مرسوم است. این یک فرضیه، ولی فرضیه دیگری هم هست و آن این که نظام احساس می‌کرد که محمد رضا رفتی است و حکومت به دست روحانیون خواهد افتاد. او تصور می‌کرد که به هر حال حکومت آینده به افسری مانند او، که در جوانی توسط محمد رضا بازنیسته شده، احتیاج دارد و اوی زمانی که به پست مهمی در حکومت جدید رسید می‌تواند کودتا کند. صرفنظر از این ۲ احتمال، باید بگوییم که این فرضیه نیز مطرح است که نظام واقعاً دشمن محمد رضا بود، چون او را بازنیسته کرده بود و خوشحال بود که حکومت وی جارو می‌شود و حکومت جدیدی سرکار می‌آید.

حال که بحث به نظام کشیده شد، خوب است که وضع او را پس از انقلاب در همینجا توضیح دهم:

ماه‌های اول بعد از انقلاب، روزی برادرم، نصرت الله، گفت شنیده است که نظام پستی در دادگاه انقلاب گرفته است. گفتم: اگر اینظور باشد لااقل برای من خوب است! شماره

برادرش را داشتم. آن شماره را گرفتم. تصادفاً خود ناظم گوشی را برداشت. بلا فاصله مرا شناخت. گفت: شنیده ام که مسئولیتی گرفته ای؟ گفت: «بله! دنبال من فرستادند و رفتم و دیدم ۷ نفر عمامه به سر ریشو نشسته اند» (از استعمال اصطلاح فوق عذر من خواهم، خواستم عین عبارت ناظم را نقل کنم). ناظم ادامه داد: «به هر حال قبول نکردم. مگر می شود با اینها کار کرد!» آخرین اطلاع از ناظم مربوط به مدت کمی قبل از بازداشت است، که باز نصرت الله گفت که ناظم از طریق کردستان و به طور قاچاق از ایران خارج شده است. بعد از دستگیری هم از برادران بازجو شنیدم که ناظم فعلاً در ترکیه استقرار یافته و علیه جمهوری اسلامی فعالیت می کند. به هر حال، بختیار موفق نشد جم را وارد کاینه خود کند و ارتشبید [جهفر] شفقت را وزیر جنگ کرد: افسری که از جمیع جهات در سطح پایینی قرار داشت، از نظر معلومات نظامی کمتر از متوسط بود، باهوش نبود هر چند زرنگی های کوچک و در سطح فهم خود داشت. درباره شفقت باید بیفزایم که او افسر سالمند هم نبود و چندین بار سوءاستفاده مالی کرد، ولی دنبال نشد. آنطور که شنیدم، شفقت پس از پیروزی انقلاب مدتی تعارض کرد و در خانه بود و پس از چندی به طور قاچاق از کشور خارج شد و ابتدا به آمریکا و سپس به پاریس رفت.

کنفرانس گوادلوب

زمانی که نفرت عموم مردم از محمدرضا کاملاً احساس می شد و ضعف محمدرضا در اداره مملکت در حدی بود که حتی جم نیز جرئت نکرد ریسک کند، محمدرضا صراحتاً تصمیم خود را دائز بر خروج از کشور گرفت. تصمیم محمدرضا در خروج از کشور در همان گشت هوایی که با ازهاری بر سر جمعیت تظاهر کننده (تظاهرات تاسوعاً و عاشوراً) زد، علنی شد و مسلماً به گوش حامیان آمریکایی و انگلیسی محمدرضا رسید. موقعی که خود محمدرضا، علیرغم اعلام هرگونه حمایت از سوی قدرت های درجه اول غربی، چنین ضعف نشان دهد تکلیف حامیان او معلوم است. بدین ترتیب بود که آمریکا و انگلیس متوجه راه حل دیگری شدند و آن حفظ ایران توسط نیروهایی چون جبهه ملی و شاہور بختیار بود. بختیار نخست وزیری را پذیرفت و محمدرضا خروج قریب الوقوع خود را از ایران رسماً اعلام کرد. در چنین اوضاعی [در ۱۴ دی] کنفرانس گوادلوب با شرکت سران ۴ قدرت درجه اول غرب (آمریکا، انگلیس، فرانسه، آلمان فدرال) تشکیل شد که مهم ترین موضوع آن را سرنوشت ایران تشکیل می داد. اولین اطلاع از مسائل کنفرانس گوادلوب را من از پیروز ثابتی شنیدم. او گفت که از سفارت آمریکا می آید و با همتای آمریکایی اش (یعنی رئیس «سیا»ی سفارت) ملاقات داشته

است. مأمور آمریکایی به اطلاع ثابتی رسانیده که در گوادلوب کنفرانسی تشکیل شده که در آن علاوه بر کارت و ریسکارdestن، صدراعظم آلمان (هلموت اشمت) و نخست وزیر انگلستان (جیمز کالاهان) حضور داشته‌اند. در این کنفرانس، کارت ابتدا مطرح کرده که حضور شاه در کشور قابل دوام و پشتیبانی نیست. به گفته مأمور آمریکایی ۳ نفر دیگر در بدو امر قدری مقاومت می‌کنند، لذا کارت بدو ریسکارdestن و سهس اشمت را موافق می‌کنند و کالاهان وقتی خود را در اقلیت می‌بیند، مجبور به موافقت می‌شود. ثابتی این اطلاع را به من داد و من گفتم: این مأمور آمریکایی چنان مطالب را به شما گفته که گویی شخصاً در جلسه حضور داشته! جواب ثابتی را به خاطر ندارم، ولی روشن است که رئیس «سیا»ی سفارت می‌توانسته به دلیل موقعیتش از کلیات مستله باخبر شود. چرا او موضوع را به ثابتی گفت و وی به من منتقل نمود. پاسخ روشن است و احتمالاً هدف این بوده که ثابتی و من در جریان سیاست روز آمریکا و غرب قرار داشته باشیم و از دولت بختیار، که مورد حمایت و در واقع آخرین امید آمریکاست، حمایت کنیم.

در اینجا باید توضیح دهم که تصمیم کنفرانس گوادلوب، تحمیلی بر محمدرضا نبود. او حدود یک ماه پیش طرح خروج خود از ایران را پیش کشید و اکنون کامل‌ثابت شده بود که برای حفظ ایران هیچ راهی به جز خروج محمدرضا وجود ندارد. کارت در عمل تا آنجا که می‌توانست از رژیم او و خود او پشتیبانی کرد. کارت به تهران آمد و آن نطق کذابی را سر میز شام کرد، که حداًکثر پشتیبانی از محمدرضا، در مقابل ایران و دنیا، بود. او سهس از محمدرضا دعوت کرد که به آمریکا برود که رفت. حال اگر آن تظاهرات مقابل کاخ سفید به زیان محمدرضا تمام شد، این ارتباطی به خواسته کارت نداشت. در شروع بحران، کارت با تلفن‌های روزانه، که مسجل است، تلاش می‌نمود که محمدرضا را از نظر روحیه آماده حداًکثر مقاومت کند. حال اگر محمدرضا طبعاً چنین آمادگی را نداشت، این دیگر به کارت مربوط نمی‌شود. کارت چه کمک دیگری می‌توانست به محمدرضا بکند؟ او که نمی‌توانست برای حمایت از محمدرضا در ایران قشون پیاده کند. می‌توان به یقین گفت که کارت آنچه را برای آمریکا در آن شرایط مقدور بود، برای نجات او انجام داد و زمانی به این نتیجه رسید که از روحیه و تصمیم محمدرضا مطلع بود.

مأموریت ژنرال هایزر

در این زمان حادثه مهمی که اتفاق افتاد، ورود ژنرال هایزر، افسر عالی رتبه آمریکا، به

تهران بود. من از ورود هایزر اطلاع نداشتم و محمد رضا نیز اطلاعی نداشت. من تنها بعدها بود که از طریق گارد شنیدم که بدراهی به محمد رضا اطلاع داده که هایزر ۲۰ روز است در تهران است. محمد رضا تلفنی از سولیوان سفیر آمریکا گله می کند و فردای آن روز سولیوان و هایزر به اتفاق هم به دیدار محمد رضا می روند. ماجرا این ملاقات را بدراهی به اطلاع من رساند. او گفت که در این ملاقات، هایزر بدون معذرت خواهی از تأخیر خبر ورود خود کار را خرابتر می کند و از محمد رضا می پرسد: «اینکه شنیده ام به استراحت می روید، آیا صحیح است؟» و تاریخ خروج محمد رضارا می پرسد. محمد رضا پاسخ می دهد: «این یک امر شخصی است و هر موقع لازم دانستم از این مرخصی استفاده می کنم!» سولیوان متوجه برخورد بد هایزر می شود و بشدت جبران می کند و می گوید علت تأخیر در اطلاع ورود هایزر، صرفاً کار زیاد بوده و این سؤال نیز برای این است که بداند آیا کسالتی دارید یا خیر؟

مأموریت هایزر در تهران چه بود؟ اطلاعی ندارم و عجیب است که وی هیچ تعماصی با من نگرفت و اورا هیچگاه ندیدم. مطلع بودم که از آغاز محل کارش در ستاد ارتش بوده و تعدادی افسر نیز همراه داشته. طی مدت اقامت وی در تهران قره باغی با اور وابط منظم داشت و این را سهبهد حاتم در کمیسیون افسران در ستاد ارتش [روز ۲۲ بهمن] علناً بیان کرد که او که جانشین ستاد ارتش است و برای کارهای جاری از قره باغی وقت می خواسته، به او وقت نمی داد، ولی تمام صحیح هارا با هایزر و افسران همراه او کمیسیون داشته است. تنها اطلاعی که قره باغی از مأموریت هایزر به من داد این بود که وی برای برداشتن دستگاهی از روی هواپیماهای F-۱۴ نیز برداشتن کلیه رادارهای مستقر در شمال، که برای کسب اطلاع از درون خاک سوری بود، آمده است. قره باغی جزاً دو مطلب، سخن دیگری درباره مأموریت هایزر در ایران نگفت.

۱۲. هایزر، ژنرال ۴ ستاره هوایی آمریکا و معاون فرماندهی ناتو، ۱۴ دیماه ۱۳۵۷ (۴ زانویه ۱۹۷۹) برای یک مأموریت فوق سری وارد تهران شد. او در ۲۱ دیماه (۱۱ زانویه) با محمد رضا بهلوی ملاقات کرد. هایزر در سال ۱۹۸۶ خاطرات خود را با عنوان مأموریت در تهران در لندن منتشر کرد، که متن کامل آن به فارسی منتشر شده است. خاطرات ژنرال هایزر تأیید می کند که وی در دوران اقامت در تهران با ارتشد فردوس تماس نداشته و صرفاً با تیم رییسی و بدراهی و طوفانیان و قره باغی و غیره دمخور بوده است.

خاطرات ژنرال هایزر نشان می دهد که مأموریت وی صرفاً به ۲ مورد مهم اطلاعاتی - فنی فوق محدود نبوده و او وظیفه هدایت امرای ارتش را در مقابله با انقلاب به عهده داشته است. روزنامه پراودا (۲۹ زانویه ۱۹۷۹) در افشاری مأموریت هایزر نوشت: «ایالات متحده ژنرال روبرت ای. هایزر را به ایران اعزام داشته تا به عنوان نایب السلطنه در آنجا مشغول شود. او در این سمت خود مأموریت دارد که یک کودنای خزنده را به وسیله سران نظامی طرفدار سلطنت، که هنوز از محمد رضا شاه بهلوی دستور می گیرند، هدایت کند. این ←

فرار شاه

بدین ترتیب، با قطعی شدن خروج محمدرضا از کشور آخرین امیدها از میان رفت و زمام رژیم او به دست شاپور بختیار سپرده شد. با نخست وزیری بختیار، اردشیر زاهدی نیز امید خود را به صدارت از دست داد و زودتر از محمدرضا از کشور خارج شد. [۲۳ دی] محمدرضا اعضاء «شورای سلطنت» را تعیین کرد. در این شورا شاپور بختیار (نخست وزیر)، جواد سعید (رئيس مجلس شورای ملی)، دکتر محمد سجادی (رئيس مجلس سنا)، سید جلال تهرانی (رئيس شورای سلطنت)، ارشید عباس قره باغی (رئيس ستاد ارتش)، عبدالله انتظام، محمدعلی وارسته، علیقلی اردلان و دکتر عبدالحسین علی آبادی عضویت داشتند.

محمدرضا، خروج خود را به تأخیر انداخت تا بختیار از مجلس شورا رأی اعتماد بگیرد. [۲۴ دی] محمدرضا و فرح با هلیکوپتر به مهرآباد رفتند. هواییمای او از قبل آماده شده بود و تعداد کمی در فرودگاه حضور داشتند: رؤسای مجلسین سنا و شورا، بدراهی، ربیعی و قره باغی. محمدرضا حدود ۲ ساعت در فرودگاه منتظر ماند تا بختیار از مجلس رأی اعتماد بگیرد و حاضر شود. بالاخره بختیار نیز با هلیکوپتر به مهرآباد آمد و گفت که رأی اعتماد گرفته. محمدرضا و فرح خداحافظی کردند و وارد هواییما شدند. بختیار و قره باغی نیز وارد هواییما شدند. بختیار از محمدرضا پرسید که از این پس گزارشات روزانه مملکتی را کجا بفرستد و او جواب داد: «خودتان بررسی کنید کافی است. به گزارش احتیاجی نیست!» سپس قره باغی وضع خود را سؤال کرد و پرسید که تکلیف من با ارتش چیست و چه باید بکنم؟ من نمی دانم در

→ به معنی آن است که ژنرال هایزر همراه با دولت و سران ارشد نظامی مسئول خونریزی های روزانه در خیابان های تهران و دیگر شهرهای ایران است.» خود هایزر مأموریت خود را چنین شرح می دهد: «دستور این بود: برای واشنگتن حیاتی است که در ایران یک دولت قوی و بانبات و در عین حال دوست آمریکا [به رهبری بختیار] برقرار گردد و نظامی ها از آن کاملاً حمایت کنند... هدف هرزیدن [کارترا] ایجاد یک ائتلاف بین بختیار و ارتش بود... کار اساسی من تحقق مورد «ب» تحت زمامداری بختیار است، یعنی ارتش را وادار کنیم تمام تأسیسات مهم و حساس کشور مانند نفت، گمرکات، نیروگاه ها، آب، سبیست بانکی و رسانه های گروهی را تحت رهبری بختیار به دست گیرد... اگر این کار شکست بخورد یکراست به سوی شق بعدی یعنی کودتای نظامی خواهیم رفت.» هایزر در طول مأموریت خود در تهران غیرممکن بودن یک کودتای نظامی علیه انقلاب را عمل لمس کرد و پس از خروج از ایران، زمانیکه در ۲۲ بهمن ۱۹۷۹ (۵۷ فوریه ۱۹۷۹) ژنرال الکساندر هیگ، برژنسکی و دیگر سران «کاخ سفید» ازوی خواستند که برای انجام یک کودتا به تهران بازگردد پاسخ داد که کودتا «عملی نیست» (مأموریت مخفی هایزر در تهران، ص ۴۵۳-۴۵۴) - ویراستار.

غیاب شما چه سمتی در ارتش دارم؟ محمد رضا پاسخ داد: «ارتش و نیروهای انتظامی در اختیار شماست. هر طور منطق شما حکم می کند عمل کنید، ولو اشتباه باشد عدم رضایتی در من ایجاد نخواهد شد. به شما حق می دهم، چون وضع مشکل است و من هم غیر از منطق از شما انتظاری ندارم. بعلاوه، دوستی مانند فرد و دوست هم دارید و می توانید با او مشورت کنید.» بختیار و فرهنگ خدا حافظی کردند و پیاده شدند و هواپیما پرواز کرد.^{۱۳}

من قلب‌آز رفتن محمد رضا خوشحال شدم، هم از لحاظ نجات او از خشم ملت و هم اینکه اگر عاقل بود می توانست زندگی خوشی را در اروپا و آمریکا داشته باشد. اما آیا محمد رضا در تمام گفتارش، حتی در آن لحظه، صادق بود؟ باید بگوییم تصور نمی کنم، زیرا او چنین می پندشت که بعد از او کشور از هم خواهد پاشید و باز به او احساس احتیاج خواهد کرد و یا

۱۳. محمد رضا بهلوی در پاسخ به تاریخ (ص ۲۷۵-۲۷۸) فرار خود را از کشور چنین شرح می دهد: «قرار بر این شد که شهبانو و من، پس از اینکه آقای بختیار از مجلسین رأی اعتماد گرفت برای چند هفته استراحت و تمدد اعصاب ایران را ترک کنیم. آخرین روزهای اقامت در تهران، سخت دشوار بود و شبها با بی خوابی می گذشت... در فرودگاه مهرآباد باد سردی می وزید. بر اثر اعتصاب کارکنان فرودگاه، تعداد زیادی هواپیما در آنجا متوقف بود. در پای پلکان هواپیمای سلطنتی، مقامات مهم کشوری و لشکری از جمله شاهور بختیار، نخست وزیر، رئیس مجلس شورای ملی، چند تن از وزیران و فرماندهان نیروهای مسلح به بدرقه آمده بودند. به همه حاضران توصیه کردم که در رفتار خود جانب حزم و احتیاط را نگاه دارند... امام جمعه تهران که در مسافت‌های قبلی در فرودگاه حضور داشت و دعای سفر می خواند، این بار غایب بود، بعضی‌ها در مورد این غیبت تعبیرات خاص کردند. مرحله اول سفر ما شهر آسوان بود، که در آنجا با استقبال گرم و مردانه برزیدنت سادات مواجه شدیم... برزیدنت سادات می خواست که ما مدتی طولانی‌تر در مصر بمانیم ولی من احساس می کردم که باید باز هم از ایران دورتر شویم. در آن موقع میل داشتم به آمریکا بروم که فرزندانم در آنجا اقامت داشتند ولی همه مارا از رفتن به ایالات متحده برحذر می داشتند. طبق قرار قبلی چند روزی در مراکش اقامت گزیدم و در آنجا سلطان حسن دوم برادرانه از ما پذیرایی کرد. هنگامی که قرار شد به باهاماس بروم سلطان حسن هواپیمای مراکشی را در اختیار ما گذاشت. مشکلترین مراحل، اقامت ما در این جزایر بود. زیرا هر روز خبر کشته راهی ایران به ما می رسید... هنگامی که قرار بر این شد که به مکزیک بروم بسیار خوشحال شدم... قرار بر این بود برزیدنت نیکسون به اتفاق همسرش به دیدار ما بباید، در آخرین لحظه بیماری بانو نیکسون مانع مسافرت وی شد و آقای نیکسون به تنها نزد ما آمد. بیست و چهار ساعتی که با وی گذراندیم برای شهبانو و من بسیار مطبوع و دلهزیر بود... برزیدنت نیکسون یکبار قبل از انتخاب به ریاست جمهوری و یکبار دیگر در سمت رئیس جمهوری به ایران سفر کرده بود و هیچکس بهتر از او درنیافت که یک متحد قوی در این منطقه چه ارزشی برای جهان غرب دارد.» (ویراستار)

اینکه تعدادی افسر و فادار به او ممکن است دست به کودتایی به نفع او بزنند. لذا، نخست به مصر رفت تا به ایران نزدیک باشد، ولی بتدریج امیدهای او به باد رفت و او نیز از خاک ایران دورتر و دورتر شد.

۳۷ روز دولت بختیار

شاپور بختیار فردی است که نمی‌شناختم و با روحياتش آشناش نداشت، ولی طبق گفته سرهنگ یاتسویچ، اصولاً جبهه ملی‌ها را عامل آمریکا می‌دانستم و لذا نخست وزیری بختیار برایم عجیب نبود. تنها دیدار من با بختیار در شروع کار او (پس از خروج محمد رضا) بود که وی مرا خواست. به دفتر او رفتم و مدتی در اتاق انتظار معطل شدم. در آنجا رئیس دفتر و ۲ نفر دیگر بودند. رئیس دفتر نام یکی از آنها را برد و شناختم که پسر متین دفتری نخست وزیر دوران رضا شاه است، که پدرش هم از او ناراضی بود. متین دفتری و فرد دیگر ۲ نفری لیست زندانیان را ۴۰۰ نفر - ۴۰۰ نفر به میل خود تنظیم می‌کردند و با تأیید بختیار مرخص می‌نمودند. پس از مدتی انتظار، وارد اتاق بختیار شدم. خیلی محبت کرد و گفت: «چه می‌کنید؟» گفتم: فعلًا که مسئولیت ۲ سازمان را دارم و چون مستول هستم به هر ۲ سازمان مرتبًا می‌روم و همان کارهای سابق را می‌کنم ولی بدون محمد رضا. تصدیق نمود و همینکه خواست صحبت را شروع کند، مستخدم آمد و اطلاع داد که سفیر آمریکا آمده است. از من خداحافظی کرد و گفت: «انشاء الله باز هم یکدیگر را خواهیم دید!» در موقع خروج، منوچهر آریانا، وزیر کار بختیار، را دیدم. با وجودی که تا قبل از وزیرشدن هر شب خود و خانمش به دیدن من می‌آمدند و گاهی هم به منزلشان دعوت می‌کردند و احترام فوق العاده نسبت به من داشت، خیلی متکبرانه برخورد کرد. پس از تعارفاتی از نخست وزیری خارج شدم. این تنها دیدار من با بختیار بود و روشن است که در یک دیدار کوتاه نمی‌توان فردی را شناخت. بنابر این، براساس تصوّرات خود و حرف‌هایی که درباره او شنیده‌ام (بویژه از ۳ نفر: منوچهر آریانا - وزیر کار، قره‌باغی - رئیس ستاد ارتش و مقدم - رئیس ساواک) و سخنرانی‌ها و اقداماتش می‌کوشم تا ارزیابی خود را از او ارائه دهم:

ارزیابی از دولت بختیار

بختیار در مقابل یک ملت قرار داشت که رژیم گذشته را نمی‌خواست و بختیار می‌خواست این رژیم را حفظ کند و غرب نیز همه امید خود را به او بست. اگر پیش از این آمریکا و انگلیس همه روزه محمدرضا را قوت قلب می‌دادند، اکنون همین سیاست را در قبال بختیار پیش گرفتند. ولی آیا بختیار می‌توانست در مقابل انقلاب مقاومت کند؟ برای پاسخ به این سؤال باید دید که او چه ابزاری در اختیار داشت.

روشن است که بختیار در میان مردم جایی نداشت و پس از اینکه نخست وزیری را پذیرفت، حتی جبهه ملی نیز از او سلب حمایت کرد. بنابراین بختیار ماند و همان دستگاهی که پایه قدرت محمدرضا محسوب می‌شد؛ یعنی: ۱- هیئت دولت، ۲- سازمان‌های دولتی (وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های مستقل)، ۳- مجلسی شورا و سنا، ۴- ارتش، ۵- نیروهای انتظامی (شهربانی و ژاندارمری)، ۶- ساواک.

وضع هر یک را در دوران دولت بختیار بررسی می‌کنم:

هیئت دولت: بختیار بدون سابقه خدمت در دستگاه‌های دولتی ناگهان به نخست وزیری رسید. آیا او به دلیل لیاقت نخست وزیر شد؟ خیر! او در شرایطی نخست وزیر شد که هیچ کس حاضر به پذیرش این پست نبود. همه رد کردند و او پذیرفت مشروط بر اینکه محمدرضا برود. محمدرضا نیز می‌خواست برود و اگر بختیار هم نمی‌گفت او می‌رفت. بنابراین خروج محمدرضا ارتباطی به بختیار نداشت. محمدرضا در هواپیما به بختیار گفت که دیگر گزارش مملکت به او داده نشود. بنابراین، این آقای بختیار با حمایت آمریکا و انگلیس ناگهان یک شبه هم‌دیف شاه شد. چنین فردی، که ناگهان از هیچ، همه چیز شد، در ذهنش چه می‌گذرد؟ او در یک لحظه تصور می‌کند که هیچ است و در لحظه دیگر خود را مانند شاه می‌داند، یا خود را صفر حساب می‌کند و یا صد! تمام رفتار بختیار این نوسان را نشان می‌دهد: یا از یک کلمه امام تمام وجودش بیم می‌شود و یا به امام می‌گوید مصلحت نیست به ایران بیاید! یا ۳۶ میلیون مردم ایران را در مقابل خود می‌بیند و یا با اعلام پشتیبانی ۲ سفیر آمریکا و انگلیس تصور می‌کند پشتیش بسیار محکم است! این است چهره بختیار در ۳۷ روز حکومت او! آیا چنین فردی می‌داند که چه می‌خواهد؟ آیا طرحی برای خود دارد؟ بلی او می‌داند که چه می‌خواهد. در لحظاتی صفر را می‌خواهد و در لحظاتی ۱۰۰ را می‌خواهد. در لحظاتی طرح او فرار است و در لحظاتی تغییر رژیم سلطنت به جمهوری را می‌طلبد و می‌خواهد رئیس جمهور شود. این بختیار بدیخت لازم نبود به من بگوید در درون او چیست، من بهتر از خود او درون او را می‌دیدم. به

اعتقاد من او فقط یک نقطه قوی داشت و آن این بود که ضعف خود را بروز نمی داد و قدرت خود را چند برابر می گفت. این ظاهر قاطعی است که در طول ۳۷ روز از خود بروز می داد. ولی آیا در باطن چنین فکر می کرد؟ خیر امی گفتند که بختیار قمار باز است، و در قمار بلوف زدن مهمترین اصل است. و ضمناً ثابتی می گفت که تریاکی و عرق خور است و در نخست وزیری روزی ۲ بار، ساعت ۱۰ صبح و ۵ بعداز ظهر، بساط برپا می شد. روشن است که پس از مصرف شجاع می شد و می توانست ضعف درون خود را ببواشاند.

من وزرای او را بجز شفقت و آریانا نمی شناختم. میرفندرسکی را زمانی که جانشین وزارت خارجه بود یکی دوبار منزل هوشنج پاتمانقلیع دیدم، ولی زمان حکومت بختیار او را ندیدم. منوچهر آریانا، وزیر کار بختیار، از دوستان من بود که هر شب به کلوب «ایران جوان» نزد من می آمد و هر ۲ هفته یکبار هم من و سایرین را به آپارتمانش دعوت می کرد. ولی در طول ۳۷ روز حکومت بختیار حتی یک تلفن هم نکرد. او نزدیکترین فرد به بختیار بود و حدود یک سال قبل از انقلاب به احمدعلی شیبانی گفته بود، ۲۵ سال است که هفته ای یک شب بختیار و نزیه و صدیقی را به شام دعوت می کند و به شیبانی نیز پیشنهاد کرده بود که یک شب او هم بباید. در زمان بختیار، احمدعلی شیبانی برای احوالبرسی یکی دوبار به منزلش تلفن زده بود و خانمش گفته بود که نخست وزیری است و اصولاً کمتر به منزل می آید. توکلی، رئیس آژانس که با آریانا تا خیلی دوست بود، به من گفت که یک شب به منزل آریانا رفت و خانمش بود، ولی آریانا تا دیر وقت نیامد. بنابراین، محرز است که آریانا در ۳۷ روز حکومت بختیار دائماً با او بود و در اکثر موارد در نخست وزیری می ماند. چنین فردی که رفیق نزدیک حداقل ۲۵ ساله بختیار بود و در طول ۳۷ روز دولت او همیشه با او بود بیش از هر کس دیگر از نقشه ها و مکنونات قلبی بختیار خبر داشت. این فرد به آمریکا گریخت و با خانواده اش در آنجاست. نکته جالب این است که او به وسیله خواهر زنش (که در آمریکاست) چند بار به شاهرخ (پسرم) تلفن زده و پس از بی احترامی توأم باتندی گفته بود: «اگر پدرت گذاشته بود آن بختیار همه کاره مملکت بود و آریانا مقام دوم کشور را داشت و به پدرت هم شغل خوبی می داد. ولی پدرت همه چیز را به هم زد!» (این مطالب را شاهرخ در تلفن و با ناراحتی به من گفت و حتی در نامه ای برایم نوشته). بیچاره آریانا تصور می کرد چون من در طول ۳۷ روز حکومت بختیار حرف خودم را زدم، سبب سقوط بختیار شدم؛ به هر حال این مستله نشان می دهد که بختیار و آریانا چه رؤیایی در سر داشتند. این یک طرف سکه که بختیار می خواست همه چیز باشد و آن هم آن طرف سکه که پس از ۲۲ بهمن گریخت.

سازمانهای دولتی: روشن است که دولت بختیار اگر می‌خواست با انقلاب و ملت مقابله کند، به سازمان‌های دولتی نیاز داشت. وضع این سازمان‌ها را در روزهای انقلاب می‌دانیم، که تنها تابع فرامین امام بودند و بجز چند رئیس و کارمند رده بالا فردی یافت نمی‌شد که از بختیار پیروی کند.

مجلس: وضع مجلس هم روشن است. روزهای حکومت بختیار، روزهایی است که نمایندگان مجلسین یا از کشور خارج می‌شدند و یا از ترس با انقلاب اعلام همبستگی می‌کردند. و آنهایی هم که تردیدی داشتند و می‌خواستند با کسی مشورت کنند، همانطور که بعداً خواهم گفت، به سراغ من می‌آمدند و کسب تکلیف می‌کردند. بنابراین، هیچ نماینده‌ای معتقد به حرف‌های بختیار نبود.

ارتش: در طول حکومت بختیار روز بروز ارتش بیشتر در ملت تحلیل می‌رفت، به نحویکه صبح روز ۲۲ بهمن، به گفته بدراهی، فرمانده نیروی زمینی، فقط حدود ۷۰۰ نفر در اختیار او بودا بنابراین، نه بختیار برای حکومت خود می‌توانست به ارتش متکی باشد و نه دیگران می‌توانستند با اتکاء به این نیرو و علیه ملت کوتنا کنند. می‌ماند چند نفر امرای ارتش مانند قره‌باغی (رئیس ستاد ارتش)، بدراهی (فرمانده نیروی زمینی)، ربیعی (فرمانده نیروی هوایی)، حبیب‌اللهی (فرمانده نیروی دریایی)، خسروداد و امثال آنها. در توضیحاتی که خواهم داد وضع این افراد نیز روشن خواهد شد.

نیروهای انتظامی: فرمانده ژاندارمری، سهبد محققی بود که مهره قره‌باغی محسوب می‌شد و توسط وی پیشنهاد و تصویب شده بود. جانشین رئیس شهربانی نیز سهبد جعفری بود که مردد بود و برای کسب تکلیف نزد من می‌آمد. وضع بدنه ارتش و شهربانی در قبال انقلاب نیز تفاوت چندانی با ارتش نداشت و نیرویی نبود که بختیار بتواند بر آن تکیه کند.

ساواک: ریاست ساواک در دوره بختیار با سهبد ناصر مقدم بود که نسبت به محمد رضا وفاداری نشان می‌داد. ولی عملاً مقدم تسلطی بر ساواک نداشت و در درون ساواک ثابتی رزیهای جاه طلبانه خود را داشت و نفوذ کافی نیز داشت.

گفته می‌شد که بختیار از روزی که نخست وزیر شد، هر روزه از ساعت ۶ تا ۸ بعد از ظهر کمیسیونی در نخست وزیری تشکیل می‌داد که در آن، این عناصر شرکت می‌کردند: نماینده ساواک (اکثراً مقدم یا ثابتی)، نماینده شهربانی (سهبد جعفری)، نماینده ژاندارمری (سهبد محققی)، نماینده اداره دوم ارتش، رئیس ستاد ارتش (قره‌باغی)، فرمانده نیروی زمینی (بدراهی)، فرمانده نیروی هوایی (ربیعی) و فرمانده نیروی دریایی (حبیب‌اللهی). در این

کمیسیون از مسائل انتظامی و اطلاعاتی و امنیتی صحبت می‌شد و بخش قابل اعتمادی از جلسات مصروف طرح نقشه برای جلوگیری از ورود امام می‌گردید. مکالمات این جلسه توسط ضبط صوت، که وسط میز کمیسیون بود، ضبط می‌شد و منوچهر آریانا ترتیب آن را می‌داد. بختیار را به این کمیسیون دعوت نکرد، ولی سایر اعضاء مراد در جریان مسائل می‌گذاشتند. در همین کمیسیون بود که طرح انفجار هوایی‌مای امام نیز مطرح شد. در واقع باید بگوییم، آنچه که بختیار در اختیار داشت همین کمیسیون بود، که موضع شرکت کنندگان در آن کاملاً متفاوت بود؛ بختیار و قره باغی به دنبال حمایت ۲ سفیر آمریکا و انگلیس بودند و هدفشان رسیدن به حد اکثر مقام بود، مقدم و بدراهی وفادار به محمد رضا بودند و مراجعت اورا می‌خواستند. محققی نیز مانند بدراهی فکر می‌کرد و جعفری بی تفاوت بود. تنها در این جلسات بود که بختیار فرصت کافی برای بلوغ زدن داشت، زیرا صرف حضور این مقامات در کمیسیون به هر حال خود نوعی اطاعت از بختیار بود. او در این جلسات حمایت ۲ سفارتخانه و امیدواری به مراجعت محمد رضارا به عنوان وسیله‌ای برای قوت قلب بقیه به کار می‌برد. هر فرد مقام پرست دیگری که جای بختیار بود چنین می‌کرد. او آنچه می‌توانست علیه انقلاب «توب» زد، در حالی که خودش قدرت انقلاب را به خوبی می‌دانست؛ ولی از یک «معجزه» به سود خود نیز غافل نبود.

دوران دولت بختیار کوتاه بود، ولی او در همین ۳۷ روز بیش از بسیاری از نخست وزیران دوران پهلوی دزدی کرد. برویز ثابتی از طریق مأمورین ساواک، که از سابق در محل‌های حساس نخست وزیری گمارده شده بودند، کسب اطلاع کرد که بختیار حدود ۶۰ میلیون تومان از هزینه سری نخست وزیری را به نفع خود پرداشت کرده، که حدود ۱۰ میلیون تومان را بابت باخت‌های خود در قمار پرداخته و حدود ۱۰ میلیون تومان هم به منوچهر آریانا داده و بقیه را به جیب زده است. او این خبر را به من داد. ولی این دزدی بختیار در برابر خیانتی که او کرد، هیچ است و آن لغو سفارشات و سایل نظامی با آمریکا و انگلیس بود. مسلماً یکی از مأموریت‌های هایزیر همین بود، زیرا واسطه لغو قرارداد باید نظامی باشد. جمع این سفارشات ظاهراً حدود ۱۱ میلیارد دلار بود، که اکثر این وجهه به عنوان پیش قسط پرداخت شده بود. به نظر من، خیانت بختیار، شفقت (وزیر جنگ) و قره باغی (رئیس ستاد ارتش) در این مستنه بسیار بزرگ است و مسلم است که از این بابت حق و حساب کلانی در خارج به بختیار پرداخت شده است.

قره باغی و رویاهای او

قبلًا به مناسبت‌هایی درباره عباس قره باغی گفته ام و اکنون دنباله سرگذشت او را در

دوران حکومت بختیار شرح می‌دهم:

با عباس قره باگی (ارتشد) از سال ۱۳۱۵، به علت همدوره بودن در دانشکده افسری و به علت اینکه هر دو جزء دسته محمدرضا بودیم، آشنا شدم و خیلی دوست شدیم و رفاقت ما ادامه داشت. او به علت اینکه فوق العاده خوش خط بود در سال ۱۳۱۵، در دانشکده افسری، منشی مخصوص محمدرضا شد و این آشنایی را تا انقلاب حفظ کرد و محمدرضا اکثرآ مشاغلی نزدیک به خود به او می‌داد. او با خانمش در کلیه دعوت‌های رسمی دربار و در کلیه دعوت‌های سفارتخانه‌ها شرکت می‌کرد و لذت می‌بردند. زمانیکه ریچارد هلمز سفیر آمریکا در ایران بود و قره باگی در یک میهمانی رسمی سفارت شرکت کرده بود، با اصرار او هلمز و خانمش عکسی با قره باگی و خانمش برداشتند، که هلمز و خانمش این عکس را امضاء نیز کرده بودند. قره باگی این عکس را قاب کرده و در سالن منزلش بود و افتخار می‌کرد که با رئیس سابق «سیا» عکس گرفته است! خودش و خانمش از این نوع یادگارها لذت می‌بردند و از این قبیل عکس‌ها با سلاطین و رؤسای جمهوری و شخصیت‌های مهم که به ایران آمدند زیاد داشتند. احتمالاً این عکس‌ها را خانمش، که در دوره نخست وزیری ازهاری به فرانسه رفت، با کلیه اثایه‌اش به پاریس برده است.

قره باگی از دوران نخست وزیری شریف امامی که وزیر کشور شد، و دولت ازهاری که رئیس ستاد ارتش شد و دولت بختیار که رئیس ستاد ارتش و عضو شورای سلطنت بود، به گفته خود تقریباً همه روزه با سفرای انگلیس و آمریکا، که جداگانه به ملاقات او می‌رفتند، دیدار داشت و با آن‌ها تبادل اخبار کامل می‌شد و هر ۲ سفیر در هر ملاقات پشتیبانی خود را اعلام و اوراد دعوت به مقاومت می‌کردند و او حرف ۲ سفیر را مانند سند قبول داشت. در این دوران تا زمانیکه محمدرضا در ایران بود، او همه روزه حداقل روزی یکی دوبار با محمدرضا ملاقات داشت و مطالبی را نیز تلفنی به اطلاع محمدرضا می‌رساند.

در دوران بختیار، قره باگی که تقریباً همه روزه به دیدار من می‌آمد، حتی یک کلمه درباره بختیار با من صحبت نکرد که وی از نظر شخصیت و معلومات و غیره چگونه است. چون قره باگی را در تاریخ پوشش می‌شناسم، متوجه شدم که این علامت احترام شدید او به بختیار است. علت این احترام نیز ۲ چیز بیشتر نبود: یا بختیار نفع مادی به او می‌رساند یا قول مقام بعد از خود را به او داده بود و یا هر دو موضوع! علت اینکه قره باگی در این باره هیچگاه چیزی به من نگفت، موضع من در قبال بختیار بود و مسلماً از بختیار پرسیده بود که آیا مرا در جهت طرفداری از بختیار نصیحت کند و بختیار جواب منفی داده بود. اگر چنین نبود قطعاً در این ۳۷

روز قره باغی با من صحبتی می کرد و مرا در جهت حرکت بختیار راهنمایی می نمود. در این ۳۷ روز، قره باغی خود را خیلی مهم می دانست؛ بخصوص روزی که به دفتر آمد و مشاهده کردم که روی لباس نظامی نشان های خود را زده (که به هیچوجه معمول نیست) و چماق مارشالی به دست دارد! چون اورا خوب می شناختم و ۴۲ سال بی وقفه دوست بودیم، میزان تکبیرش را از روی سرفه اش تشخیص می دادم: هرچه سرفه بلندتر، تکبیر بیشتر! خلاصه آن روز قره باغی با این شعایل آمد و سرفه اش نیز خیلی بلند بود! کم نشست و رفت و مطلب مهمی هم نگفت امتحان شدم که مسئله ای رخ داده و بلا فاصله تلفنی از ثابتی پرسیدم که جریان چیست؟ اثباتی گفت که در جلسه دیروز بعد از ظهر کمیسیون، بختیار مطرح ساخت که بهترین راه مقابله با انقلاب این است که رژیم جمهوری اعلام شود و من رئیس جمهور و قره باغی جانشین رئیس جمهور شود (چنین جمله ای)! در این موقع بدراهی بشدت عصبانی شد و به بختیار ناسزا گفت و خواست با او گلاویز شود که دیگران نگذاشتند و او از جلسه خارج شد، ولی بقیه مانندند (یعنی اعتراضی نداشتند). به هر حال، چنین وعده هایی به قره باغی داده شده بود و او خود را فرد دوم مملکت حساب می کرد.

قره باغی پس از ۲۲ بهمن مخفی شد. در این روزها من نیز در خانه دکتر امید مخفی بودم و قره باغی روزی ۲ - ۳ بار به من تلفن می کرد ولی شماره خود را به من نداد. بعدها که جایم را عوض کردم، قره باغی قبل از خروج از کشور به منزل توران (خواهرم) تلفن کرد و گفت که به فلانی بگویید با من صحبت کند. توران پاسخ می دهد که نمی دانم کجاست. قره باغی می گوید: «برای ایشان مفید است که با من صحبت کند. من ۲ روز دیگر باز تلفن می کنم.» توران به من گفت، ولی من مصلحت نمیدم که تلفنی صحبت کنم و به توران گفتم بگویید که مرا پیدا نکرده است. بعد از خروج قره باغی از ایران، از طریق توران فهمیدم که وی در منزل دانشفر، کارمند سابق شرکت نفت، پنهان بوده است (منزل قره باغی یک منزل با منزل توران فاصله دارد. روزی توران به منزل قره باغی، که اکنون فامیل وی در آنجا زندگی می کنند، می رود و در آنجا فرد فوق می گوید که من برادر زن قره باغی هستم و قره باغی تمام مدت در خانه من بود).

حال که بحث قره باغی به پایان می رسد، لازم است به مسئله دیگری نیز اشاره کنم: در سال های پس از انقلاب که خانه نشین بودم، علی (برادرزاده ام) گاهی به سلیقه خود از مقابل دانشگاه برایم کتاب هایی تهیه می کرد و می خواندم. یکی از این کتاب ها خاطرات سولیوان، سفیر آمریکا در تهران، بود. در این کتاب خواندم که سولیوان روزی نزد بختیار رفته و بختیار گفته که قره باغی استغفار داده و او هنوز قبول نکرده است. بختیار از سولیوان خواهش می کند که

از قره باغی بخواهد که استعفایش را پس بگیرد و چنین می شود. زمانیکه این مطالب را مطالعه می کردم به نظرم غیر واقع آمد، زیرا ممکن نبود که قره باغی چنین مطلبی را به من نگوید، بویزه اینکه استعفا باید دلایل بسیار محکمی داشته باشد، مانند اختلاف شدید با برخی از مقامات عالی ارتش وغیره، مسلم است که سولیوان نیز در خاطرات خود دروغ ننوشت و لذا به این نتیجه رسیدم که استعفای قره باغی صحت داشته و دلیل آن یک چیز بوده: چون زن و دختر بزرگ و دامادش را در زمان ازهاری به فرانسه فرستاده بود و ۲ دخترش نیز از قبل در فرانسه بودند و محمدرضا نیز رفته بود، او دیگر دلیلی برای ماندن در ایران نمی دید و بدین طریق می خواست نزد زن و فرزندانش به فرانسه برود (قره باغی دارای یک آپارتمان دو اتاق خوابه در پاریس بود). کتمان این مطلب از من خیلی بعید نیست.^{۱۲}

من و دولت بختار

تاکنون جسته و گریخته به مواضعی که در روزهای انقلاب اتخاذ کردم، اشاراتی داشته ام. همین مواضع بود که بعدها سبب شایعات پیرامون من شد و عده ای مرا به خیانت به محمدرضا متهم کردند. ولی واقعیت چه بود؟ واقعیت این بود که من از روز روی کار آمدن ازهاری سقوط رژیم را بخوبی می دیدم و به روشنی دریافتیم که هیچ قدرتی قادر به جلوگیری از خشم ملت نیست. این وضع ادامه داشت تا بتدریج صحبت مسافرت ۲ یا ۳ ماهه محمدرضا برای استراحت مطرح شد. من محمدرضا را بخوبی می شناختم و می دانستم که دیگر مراجعتی در آن نیست. نطفه های نارضایتی در مردم به انفجار رسیده بود و ارتش، که تنها پایگاه محمدرضا بود، بتدریج تضعیف می شد و هر روز تعداد بیشتری از سربازان فرار می کردند و به صفوف ملت می پیوستند. بلا تکلیفی در رده های بالا نمایانتر می شد و در عملیات واحدها ایجاد تردید

۱۲. مراجعه شود به: سولیوان، مأموریت در ایران، ص ۱۷۱-۱۷۲. لازم به توضیح است که سولیوان تصمیم قره باغی به استعفا را «بیناکی او از درگیری های احتمالی آینده» ذکر می کند. ولی بعدها، قره باغی در خاطرات خود مسئله فوق را مطرح ساخته مدعی است که چون بختار در مصاحبه هایی موافقت خود را با ورود امام (ره) و «رفاندوم» و «تغییر رژیم» اعلام داشت، وی با تهدید به استعفاه توانسته مانع تمکین وی در برابر انقلاب شود (قره باغی، ص ۲۰۸-۲۱۲). اصولاً باید گفت که قره باغی این خاطرات را با روح دفاع از خود در برابر انتقادات محاذل سلطنت طلب فراری نگاشته و موارد خلاف واقع و تعریف و یا کتمان مسائل مهم فراوان به چشم می خورد. از جمله قره باغی مدعی است که وی پس از جلسه سران ارتش در ۲۲ بهمن ۵۷ از ارشبد فردوسی هیچ اطلاعی ندارد! (همان مأخذ، ص ۱۷۰) - ویراستار

می کرد. این وضع ادامه یافت و به نقطه ای رسید که دیگر مشخص شد محمدرضا نمی تواند روی ارش حساب کند. تنها نیروی وفادار گارد بود، که آنهم برای مقابله با انقلاب کافی نبود و پس از حادثه لویزان اعتماد به گارد نیز سلب شد. لذا، زمانیکه محمدرضا تصمیم به خروج گرفت این تصمیم به نظرم عاقلانه آمد، زیرا حداقل جان او را نجات می داد. مدتی پس از اقامت امام در پاریس دوران محمدرضا را خاتمه یافته دانستم و مطمئن بودم که او در موقع خطر کشور را ترک خواهد کرد و اهل مقاومت نیست. او در ۲۵ مرداد، چون مصدق مستول کشور بود، سریعتر از موقع کشور را ترک کرد و این بار باید مستولیت را، ولو به طور صوری هم باشد، به فردی بسپارد و ببرود، تا شاید بعدها مانند ۲۸ مرداد سرویس های غربی زمینه بازگشت او را فراهم کنند.

در این زمان بود که بتدریج استنبط خود را گفت. یکی از نخستین موارد، گفتگوییم با جمشید اعلم، سناتور و دوست محمدرضا، بود. اعلم عضو کلوب «ایران جوان» بود و هر شب به آنجا می آمد و با دوستان خود بازی مختصری می کرد، ولی همیشه قبل از رفتن وارد اتاق من در کلوب می شد و مدتی می نشست. او قبل از شروع بحران هر شب درباره وضع محمدرضا سؤال می کرد. دو ماه مانده به انقلاب، سؤال همیشگی خود را تکرار کرد. این زمان (اوایل دی) من جواب صریح داشتم و گفت: به نظر می رسد ایشان رفتی است. آدم بی تربیتی بود و گفت: «این مزخرفات چیست که می گویی؟!» گفت: مراقب کلماتتان باشید! ترسید و آنا گفت: «چشم!» دفعه بعد که آمد گفت: «از شاه وضعشان را پرسیدم و ایشان گفت که خیلی خوب و محکم است!» مسلماً حرف مرا به محمدرضا گفته بود و وی هیچ عکس العملی نشان نداده بود. اعلم اضافه کرد: «حال چه می گویی؟!» پاسخ دادم: اصلًا به من چکار داری؟ چرا این بحث را می کنی؟ اگر بازم سؤال کنی پاسخ من همان است که گفت: «پس می خواهی بگویی که از ایشان مطلع تر هستی؟!» گفت: راجع به مطالب دیگر سؤال کنید!

به هر حال، تا خروج محمدرضا وظایفم را با دقت و نظم همیشگی انجام می دادم. اخبار ساواک و اداره دوم و نیروهای انتظامی اکثراً تلفنی به دفتر می رسانید و تلفنی توسط افسر نگهبان دفتر به کاخ اطلاع داده می شد. خودم صحیح ها به بازرگانی و عصرها به «دفتر ویژه اطلاعات» می رفتم، چون مستول بودم و ممکن بود تلفن هایی بشود و یا ملاقات هایی انجام شود. این رویه تاریخنامه محمدرضا ادامه یافت و من تماشاجی صحنه بودم. ولی با رفتن محمدرضا وضع عوض شد و مجبور بودم طبق عقیده خود عمل کنم و لذا نظر شخصی خود را ابراز می داشتم. نظر شخصی من طی این دوران شکل گرفته بود و همان اعتقاد به پایان کار محمدرضا بود. دلیلی

نمی دیدم که جز این فکر کنم و دلیلی نداشتم که به دیگران دروغ بگویم و آنها را دلداری دهم. در بازرگانی، در دفتر، در کلوب «ایران جوان»، با هر فردی که به دیدن من می آمد و هر فردی که نظر مرا سوال می کرد، احتیاج به فکر کردن نداشت و صریح می گفتم که نه محمدرضا و نه خانواده او دیگر مراجعت نخواهند کرد، حال هرچه به مصلحت خودتان است انجام دهید. هر کس می پرسید: آیا باید به خارج رفت؟ پاسخ می دادم: البته! جالب این بود که همه به سراغ من می آمدند، گویی به دلیل موقعیت من مهر تأیید را می خواستند از من بگیرند، درحالیکه قبل از تدارک فرار از کشور را دیده بودند. و من لذت می بردم که هرچه می گویم انجام می شود. درباره خودم هیچ نگرانی از آینده نداشت. نمی دانم چرا، و هیچ وقت هم فکر نکردم که پس خودم چه خواهم شد؟ آنچه شد را برایم مقدور نبود که پیش بینی کنم. از وضع گذشته خسته بودم و از تغییر استقبال می کردم و حداکثر بازنیستگی و بیکاری را برای خودم پیش بینی می کردم. پیش خود تصور می کردم که پول و خانه هایی که دارم کافی است و از این پس خود را با امر کشاورزی در زمین های شمال و باغ مرکبات سرگرم خواهم کرد، که این تصور برایم لذت بخش بود. خود را در مسائل رژیم بهلوی گناهکار و مقصربنی دانستم و در خود نسبت به مردم و امام نوعی علاقه احساس می کردم و احساس بیزاری از آن حکومت فاسد. لذا، فقط به آنها بی که مورد علاقه خاص من بودند، خواه رانم و پسرم، می گفتم: برای چه از ایران بروید، وضع بهتر می شود و به شما که کاری ندارند. در این میان یک استثناء بود و آن همسرم، طلا، بود که اورا بینناک کرد تا از کشور خارج شود، زیرا بشدت از اورنج می بردم و کسانی که با من دخور بودند می دانند که چگونه پس از خستگی کار روزانه مرا آزار می داد.

به هر حال، خروج محمدرضا از کشور در وضع کاری من نیز تغییری نداد:

۱- من رئیس بازرگانی بودم و به عنوان رئیس در مقابل حکومت قانونی (چون در زمان بختیار قدرت دیگری کشور را اداره نمی کرد) و در مقابل هر قدرتی که سرکار آید خود را مستول می دانستم و می بایست جوابگو باشم، بخصوص در مورد وسائل و اماکن و مدارک. در آن زمان، بازرگانی یک سازمان کوچک نبود بلکه وسعت یافته بود. ده ساختمان ۸۰ تا ۱۰۰ اتاقه در اختیار بازرگانی بود که همه اجاره ای بود و جمعاً شامل حدود ۹۰۰ اتاق با کلیه وسائل مجهز می شد، آنهم وسائل اکثراً فلزی از بهترین نوع که بتدریج در طول ۷ سال ریاست من تهیه شده بود: اتاق های کار، کafe تریاها، بایگانی ها، حداقل ۱۰۰ دستگاه بهترین انواع ماشین تحریر، کتابخانه های کوچک، کتابخانه اصلی، لوازم التحریر ۶ ماه مصرفی بازرگانی، و چهار چهار هزاری برای حقوق ها و مزایای یکی دو ماه، اداره موتوری با حدود ۸۰ خودرو از انواع

مختلف و بیشتر استیشن و بودجه سالیانه حدود یکصد میلیون تومان. ثروتی که در بازرسی بود از بسیاری وزارت‌خانه‌ها بیشتر بود و هرچه بود من مسئول آن بودم. بعلاوه تعیین تکلیف حدود ۱۵۰۰ نفر پرسنل بازرسی در مرکز به اضافه بازرسی استان‌ها نیز با من بود. اگر این تشکیلات حضور مرا احساس نمی‌کرد مسلماً بی‌انضباطی‌هایی بروز می‌کرد و به حفاظت همه چیز لطمہ وارد می‌شد. کار من در بازرسی یک سرگرمی عاشقانه بود، چون به کار خود عشق می‌ورزیدم و به همین دلیل یک روز هم کارم را تعطیل نکردم. هر روز ۶ ساعت کار روزانه خود را در بازرسی ادامه می‌دادم و یک سرهنگ شهربانی و پاسبان‌هایی که برای حفاظت در بازرسی بودند، کما کان حضور داشتند. دلیلی نمی‌دیدم که این تشکیلات را راه‌ها کنم و به خارج بگیریم. هر روز ناهار را در بازرسی می‌خوردم و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به دفتر می‌رفتم. اکثراً رفتن از محل بازرسی (شمال شاهزادی سابق) به محل کارم در دفتر (جنوب شاهزادی سابق) بدون اشکال نبود، چون همه روزه در این مسیر تظاهرات بود که عبور خودرو را مشکل می‌کرد. ولی من هر طور بود خود را حتماً به دفتر می‌رساندم.

۲ - من رئیس «دفتر ویژه اطلاعات» بودم و مسئول ساختمان، وسایل و اسناد و نیز مسئول بیش از ۵۰ نفر پرسنل آن. این تشکیلات نیز کلیه وسایل لازم را در اختیار داشت و مانند بازرسی خود را در مقابل حکومت مسئول احساس می‌کردم. در طول حکومت بختیار کار روزانه دفتر را ادامه دادم و همه روزه اخبار را به علیقلی اردلان، وزیر دربار و عضو شورای سلطنت، می‌رساندم. اردلان کسی نبود و من نیز وظیفه نداشتم که اخبار را به او تحویل دهم، ولی منظورم این بود که چون کار روزانه به مقامی تحویل می‌شود علاقه بیشتری در افسران دفتر ایجاد شود و نظم کار به هم نریزد. دستورات اردلان همه بیمورد بود، که هیچ‌کدام را اجرا نکردم. او متألف فکر می‌کرد که محمد رضا مراجعت خواهد کرد و تصور می‌کرد که واقعاً وزیر دربار است! لذا دستورات بی معنی می‌داد: روزی دستور داد که مقداری اسلحه بین سران عشاپری که به محمد رضا علاقمندند تقسیم شود. افسر مربوطه در دفتر از من سوال کرد که چه پاسخی به او بدهد، گفت: هیچ، چون مزخرف گفته، این حرف‌ها یعنی چه؟! روز دیگر وزیر دربار به افسر دفتر گفت که محمد رضا برای نقشبندي خانه‌ای در تهران اجاره کرده و چون حالا او از ایران رفته اجاره خانه را شما بدھید. به افسر دفتر گفت که به ایشان بگویید ما پولی نداریم که به کسی بدهیم. در طول ۳۷ روز حکومت بختیار من کسی را در رأس خود نمی‌دیدم و تنها این رابطه تشریفاتی را با دربار حفظ کردم و گزارشی نیز به بختیار ندادم زیرا تابع نخست وزیر نبودم و عجیب این است که بختیار نیز درخواستی از من نکرد و با احساس ضعفی که داشت جرئت

نکرد که وارد این حوزه شود. لابد تحلیل‌های مرا شنیده بود و می‌دانست که از او حرف شنوی ندارم و لذا به افرادی مانند قره‌باغی اکتفاء کرد.

همین حضور من در ۲ سازمان فوق، که تا آخرین ساعت ۲۲ بهمن ادامه یافت، سبب شد که نظم ۲ سازمان حفظ شود و من نیز در برخی ملاقات‌ها حضور یابم و تماس‌های تلفنی داشته باشم. این خونسردی و نظم من در آن روزهای سردرگمی و آشوب اسباب تعجب دیگران می‌شد و تحلیل صریحی که ارائه می‌دادم و کار محمد رضا را تمام شده می‌دانستم موجب حیرت و احترام دیگران می‌شد. آنها که در خود ضعف‌های فراوان می‌دیدند تصور می‌کردند که این آرامش من ناشی از اطلاع وسیع من است و با اعتماد به توصیه‌هایم عمل می‌کردند. نسل ما که انقلابی ندیده بود و نمی‌دانست در انقلاب چه خواهد شد. حداقل آنچه که نسل من دیده بود این بود که مقامی می‌رفت و مقامی می‌آمد و من از این رفت و آمدّها احساس بیم نداشتم؛ اگر اویسی قبل از همه رفت به دلیل وحشتی بود که از عمل خود داشت و اگر بسیاری دیگر رفته‌بود خاطر پولهایی بود که در خارج انبار کرده بودند. من نه وحشتی از عمل خود داشتم، و زندگی شغلی خود را بسیار عادی حساب می‌کردم، و نه یک مثال ذخیره در خارج داشتم که به دنبال آن بروم.

دیدارها و گفته‌ها

با مقدمه‌ای که گفتم به شرح دیدارها و اعمالی که طی ۳۷ روز حکومت اختیار انجام دادم می‌پردازم:

پس از رفتن محمد رضا، در اتاق کنفرانس بازرگانی کنفرانسی با حضور مقامات بلاواسطه زیردست خودم تشکیل دادم. حدود ۳۵ نفر در این کنفرانس شرکت داشتند، که همگی افسر بازنیسته (از سرتیپ تا سپهبد) بودند. در این کنفرانس صحبت از مفاسدی شد که در زمان محمد رضا اتفاق افتاده بود و برای حضار نیز روشن بود؛ زیرا بسیاری از این دزدی‌ها را خود بازرگانی کشف کرده بود و در جریان پرونده‌ها قرار داشتند. سپس به تشریع علت انقلاب پرداختم و ریشه آن را در ۲ چیز عنوان کردم: اول به هم ریختن بافت و سنت‌های جامعه توسط محمد رضا و دوم حیف و میل اموال دولتی و فساد و دزدی. و گفتم که طبعاً طی این سال‌ها نارضایی وسیعی ایجاد شد و یک جرقه کافی بود که همه چیز را منفجر کند. با این اوضاع بازگشت شاه غیرممکن به نظر می‌رسد و با این وضع که بازرگانی نمی‌تواند کاری انجام دهد، بجز عوامل نگهبانی که دستورات اکید خواهم داد، بقیه اگر میل داشتند می‌توانند تشریف

بیاورند، به هر حال کافه تریاها که کار می کند.

تشکیل این کنفرانس به درخواست عده‌ای از مقامات بازرگانی صورت گرفت که می خواستند مطالعی راجع به اوضاع و تکلیف بازرگانی بشنوند. در این جمع تنها ۲ نفر مخالف تحلیل من بودند و با بدینی به حرف‌های من گوش می کردند. این دو نفر سهبد شکیبی و سهبد عصیدی بودند، که قبل از من از دوره یزدان‌پناه در بازرگانی کار می کردند و از روز اول ورود من با من بد بودند و ریاست بازرگانی را حق خودشان می دانستند و من هیچ‌گاه به نظرشان نسبت به خودم اهمیت نمی دادم. ولی بقیه کاملاً موافق بودند و سخنان مرا با طیب خاطر پذیرفتند و در میان احترام خاص آنها، که تا آن روز ندیده بودم، از اتاق خارج شدم.

روزی از نخست وزیری تلفن شد (با بخششانه کردند) که کلیه کارمندان دولت، اعم از نظامی و غیرنظامی، با خانواده‌هایشان در میدان بهارستان برای دفاع از قانون اساسی جمع شوند. از سوی دیگر از طریق ساواک مطلع شدم که اگر این تظاهرات انجام شود، مسلماً عده‌ای مضروب خواهد شد. من علاقه نداشتم که پرسنل تحت امر من بی هدف و بی نتیجه مضروب شوند و ثمره آن نصیب منوچهر آریانا شرافتمند! شود که از بودجه نخست وزیری ۱۰ میلیون تومان به جیب می زند. لذا، ۵ نفر از امراء بازرگانی را خواستم و به آنها گفتم که به کلیه پرسنل بازرگانی ابلاغ نمایید که هیچ فردی در این تظاهرات شرکت نکند و گرنه خود مسئول عواقب آن خواهد بود. به سرلشکر نجاتی نیز دستور دادم که هیچ فردی از «دفتر ویژه اطلاعات» حق شرکت در این اجتماع را ندارد. ترتیب این کار را منوچهر آریانا داده بود و مطلع بودم که برای وی نفع مادی داشته است. مسلماً این مسئله به گوش بختیار رسید و آن را به حساب کارشکنی من در نقشه‌هایش گذارد.

یکی از نمایندگان مجلس به نام دانشی در راه مجلس ترور شد.^{۱۵} فردای آن روز ۱۰ نفر از نمایندگان مجلس در بازرگانی به ملاقات من آمدند. برومند، نماینده اصفهان، سخنگوی آنان بود و در این جمع یک نماینده زن و یک سرلشکر بازنشسته و امیر عشايري، نماینده کردستان، حضور داشتند. بقیه در خاطرم نیستند. برومند گفت که ما را سعید (رئيس مجلس) به نمایندگی

۱۵. نماینده فوق غلامحسین دانشی (تنها نماینده روحانی نما) بود که در ۸ بهمن ۵۷ ترور شد، ولی از این حادثه جان سالم بدر برد. او پس از پیروزی انقلاب در دادگاه انقلاب اسلامی به مرگ محکوم شد. (ویراستار)

از مجلس نزد شما فرستاده که کسب تکلیف کنیم. این نشان می‌داد که حتی مجلس هم بختار را قبول ندارد و برای کسب تکلیف به من مراجعه می‌کند. من خیلی ساده گفتم که شما یک راه بیشتر ندارید و آن این است که استعفای خود را به حضور امام تقديم کنید. امیر عشايري گفت: «من که الساعه به کردستان می‌روم». بعد از ظهر، برومند تلفن کرد و گفت که نظر شمارا [دکتر جواد] سعید پذیرفت و تلگرافی نیز به پاریس ارسال شد. ۴۸ ساعت بعد مجدداً برومند تلفن کرد و گفت: «از پاریس به تلگراف ما جوابی نداده اند.» گفتم: مجدداً تلگراف کنید، که کردند. چند روز گذشت و مجدداً برومند تلفن کرد و گفت که این بار هم جوابی نیامده است.

بدین ترتیب، یکی دو هفته پس از خروج محمد رضا، مواضع صریح من شایع شد. طی این مدت قره باغی را مرتبًا می‌دیدم و او نیز از تحلیل من باخبر بود و مسلمًا بر روحیه اش اثر داشت. به دلیل همین امر بود که افرادی مانند بدراهی و ربیعی و خسروداد و نشاط، که سخت به بازگشت محمد رضا امید داشتند، به سراغ من نیامدند. سهbed مبصر، پس از خروج محمد رضا، دو بار به دیدار من آمد و مقداری به محمد رضا ناسزای رکیک گفت و از مملکت داری و نحوه رفتش بدگویی کرد و گفت که باید برای آئیه فکری کرد. به او گفتم: من که موضوع مشخص است، ولی شما اگر در زمینه اجرایی مطلب خاصی داری به قره باغی، که دوست صمیعی شماست، مراجعه کن. مبصر گفت که حتماً امشب به منزل قره باغی می‌روم. دفعه دوم که آمد گفت: «مفصلًا با قره باغی صحبت کردم و اورا توجیه نمودم.» منظور مبصر حفظ خود در جهت حرکت انقلاب بود. در همان جلسه متوجه شدم که مبصر با قره نی روابط خود را حفظ کرده است. این را تا آن زمان به من نگفته بود و رفاقت آنها طبیعی بود، زیرا زمانیکه قره نی رئیس رکن ۲ بود مبصر معاونش بود. مبصر گفت که طی این سال‌ها با قره نی جلسات دوستانه داشته و افزود که قره نی خیلی میل دارد شما را ببیند. پاسخ دادم: ایشان را خوب می‌شناسم و در گرفتاری‌هایی که داشت به او کمک کردم و هر موقع که خواستند می‌توانند ببایند. مبصر گفت: «با هم خواهیم آمد!» ولی دیگر به دیدارم نیامد و بعدها از نصرت الله [فردوست] شنیدم که پس از آزادی از زندان به انگلستان رفته است.^{۱۶}

۱۶. نصرت الله گفت که مبصر به طور قاچاق به ترکیه رفته و از آنجا به انگلیس. چون مبصر ستور خوب می‌زد بعدها ستور او را از ایران به اورساندند. از همین طریق شنیدم که صمدیانهور هم مقیم انگلیس بوده و بعدها به علت کسالت فوت کرده است. (فردوست)

امیر دیگری که در «دفتر ویژه اطلاعات» به دیدارم می‌آمد، سهبد [فضل الله] جعفری بود که سابقاً افسر دفتر بود. او پس از خروج صمدیانهور از کشور، جانشین ریاست شهربانی بود. وی از من کسب تکلیف نمود که چه باید بکنم. به وی پاسخ دادم: مطلع هستم که در کمیسیون‌های بختیار شرکت می‌کنید. ولی به نظر من باید همین امروز تقاضای بازنیستگی کنید و با خانواده از ایران خارج شوید. دیگر جای شما نیست. گفت: «اطاعت می‌شود» او همان روز تقاضای بازنیستگی کرد و بختیار سهبد [مهدی] رحیمی را رئیس شهربانی نمود. ولی با کمال تعجب جعفری از ایران نرفت و پس از ۲۲ بهمن اورا در خانه اش دستگیر کردند. لابد جعفری تصور می‌کرد که همین اقدام او در بازنیستگی کافی است و ضرورتی نمی‌دید که از کشور خارج شود.

سهبد [ناصر] مقدم رئیس ساواک، نیز در مدت ۳۷ روز یکبار به دیدن من آمد. او از زمانی که به توصیه من به اداره دوم ارتش رفت، گاه به دیدارم می‌آمد و هر بار از این محبت من تشکر می‌کرد. ولی بتدریج این ملاقات‌ها خیلی کم شد و به هر یک ماه یادو ماه رسید. حدود ۲ هفته پس از خروج محمدرضا، در بازرگانی به دیدارم آمد. در چهره او ۲ چیز را احساس کرد: اول اطمینان و اعتماد به آینده، که در ثابتی نیز دیده می‌شد، و مسلماً ناشی از تماس‌های مرتب او با سفرای آمریکا و انگلیس بود. دوم احساس کرد که از اعمال من پس از رفتن محمدرضا خوشحال نیست. در پی این احساس، خواستم که استنباط خود را به یقین مبدل کنم و گفت: سیاست شما در وضع موجود، با این فرض که شاه مراجعت نخواهد کرد چیست؟ پاسخ داد: «من یک قسم خورده ام و روی قسم می‌ایstem!» گفت: این یک احساس شماست، ولی آیا منطق طور دیگری حکم نمی‌کند؟ گفت: «شما هر کاری بکنید ذره‌ای از ارادتم به شما کم نمی‌شود، ولی من همین هستم که گفتم.» می‌دانستم که مقدم نیز مانند قره باگی فریب بختیار را خورده و آلوه نفشه‌های او شده ولذا اصراری نداشت که بحث کنم. به هر حال، او به دیدارم آمده بود تا نشان دهد که هنوز نیز خود را مرید و مرئوس من می‌داند.

ملاقات دیگر من در بازرسی، با اژدری و فرد دیگری بود که تصور می‌کنم دکتر زند نام داشت. درباره اژدری قبل توضیح داده ام و از دوستان جم بود. او شغلی نداشت ولی بسیار پولدار بود. حدوداً ۷۰ ساله و اهل کرمان بود و فرزندانش (یک پسر و یک دختر) در آمریکا تحصیل می‌کردند. در کرمان عضو یک فرقه دراویش بود و گاهی از «حضرت آقا» در کرمان

صحبت می کرد. از دری زمانی که باب مناسبات حسن‌الایران و چین مطرح بود، ۵-۴ بار، شاید سالی ۲ بار، به چین مسافرت کرد که برایم مسلم بود مأموریتی از طرف فراماسونری دارد، زیرا او هیچ شغلی، حتی تجارت، نداشت. او را نخستین بار در کلوب «ایران جوان» دیدم (عضو کلوب بود) و بعدها در منزل جم کاهی اورا می دیدم. گاه نیز به اتاق من در کلوب می آمد و صحبت خاصی که ارزشی داشته باشد نمی کرد. ولی اشعار زیادی از حفظ داشت که می خواند و من که علاقه به شنیدنش نداشتم، به! به! می گفتم. به هر حال روزی از دری با تعیین وقت قبلی به دیدارم آمد و دیدم که همراهش فرد دیگری نیز هست. فرد مذکور اگر اشتباه نکنم به نام دکتر زند معرفی شد. او نیز حدوداً ۷۰ ساله با موهای سفید و قد متوسط و تیپ جذاب بود. دیدم که وی نشست، ولی از دری دست به سینه ایستاد. به از دری گفت: بفرمایید، بنشینید! از دری گفت: «ایشان استاد من هستند و صحیح نیست.» او هم به از دری اصراری نکرد. همراه از دری شروع به صحبت کرد و گفت که مدت‌ها سفیر ایران در عمان بوده و دوست صمیمی سلطان قابوس است و با زنانهای انگلیسی فرمانده نیروها و رئیس شهر بانی عمان رفاقت دارد و افزود که اگر در آن مناطق کاری داشته باشد، انجام آن برایم خیلی آسان است. پاسخ دادم: من چه کاری می توانم با ایشان داشته باشم؟! پس از این مقدمات بحث به مستله محمد رضا کشید و معلوم شد که وی می خواهد تحلیل مرا از اوضاع بداند. حدود یکی دو ساعت مفصل برایش صحبت کردم و گفتم که این وضع یک شبیه به اینجا نرسیده و سابقه طولانی دارد. از صدھا مورد خلافکاری‌ها صحبت کردم و موارد متعددی را مثال زدم، از جمله این مورد که تعیین قیمت‌ها در وزارت بازرگانی (که شامل هزاران کالا بود) توسط یک بخش اداره می شد که پرسنل آن فقط یک رئیس بود (لیسانس ادبیات) و یک منشی، که در نصف وقت رئیس لیسانس ادبیات، که شاعر منش هم بود، در وصف زیبایی منشی خود شعر می گفت! بازرسی با تعجب از این رئیس پرسید که چگونه شما ۲ نفر دهها هزار قیمت را تعیین می کردید و پاسخ داد که همه قیمت‌ها را از بانک ملی می گرفتم! چنین مملکتی با چنین مدیریتی باید به اینجا می کشید. صحبت‌هایم همه جانبی بود و از ریشه نارضایتی‌ها سخن می گفت. گفت: «عجب تسلطی بر امور و مشکلات جامعه ایران دارید!» پاسخ دادم: شغلم ایجاب می کرده است که در بطن این مسائل قرار بگیرم. اظهارات مرا تأیید کرد و ابراز امیدواری کرد که دیدار دیگری با هم داشته باشیم. مدتی گذشت و باز با تعیین وقت قبلی به دیدارم آمد. مقداری راجع به مطالب قبل یادآوری نمود و گفت: «هر چه گفتید کاملاً صحیح بوده» و سپس منظور نهایی خود را بیان کرد و پرسید: «آیا شاه به کشور مراجعت خواهد کرد؟» پاسخ دادم: به هیچوجه! او گفت: «احسن! تشخیص من نیز همین است و می خواستم

نظر شما را بدانم.» خدا حافظی کرد و رفت و دیگر او و از دری را ندیدم. استنباط من این بود که وی می‌خواست نسبت به آینده رژیم شناختی کسب کند و تکلیف خود را بداند که آیا در ایران بمانند و یا خارج شوند.

یکی از افسرانی که در بازرگانی شاغل بود، سرلشکر [ناصر] فربد بود. جریان استخدام وی از این قرار بود که بازرگانی لیست افسران و درجه داران بازنیسته را در اختیار داشت و از بین آنها بهترین‌ها به بازرگانی دعوت می‌شدند. پرونده فربد نیز با دقت مطالعه شد و معلوم شد که افسر باسوسایی است و همراه با خصائیل دیگر، علاوه بر دانشکده افسری در آمریکا نیز تحصیلات نظامی داشته است. در سوابق وی، اورا سمهایزان جبهه ملی معرفی کرده بودند که از نظر من برای اشتغال در بازرگانی بلامانع بود. بنابراین، فربد در بازرگانی مشغول شد و بعدها نامه‌ای به من نوشت و درخواست کرد که اجازه دهم تا برای یک دوره یک ساله مدیریت نظامی، بدون پاداش بازرگانی، به آمریکا برود. با درخواستش موافقت کردم و گفتم که با پاداش بازرگانی برود. پس از مراجعت، طی نامه‌ای حضور خود را در بازرگانی به اطلاع من رساند. بدین ترتیب، از فربد و روابط او با جبهه ملی اطلاع داشتم، ولی او را حضوراً ندیده بودم.

در دوران دولت بختیار، مطلع شدم که بختیار [در ۷ بهمن] تقاضای ملاقات با امام را نموده و امام فرموده اند که استعفاء بدهد تا او را بهذیرم. در این زمان احساس من این بود که ۲ جبهه وجود دارد، یکی جبهه بختیار و قره‌باغی، که بشدت مورد حمایت ۲ سفیر (آمریکا و انگلیس) بودند به اضافه امرایی چون بدره‌ای و خسروداد و ربیعی و نشاط که گاردرا تحت امر داشتند، و دیگری جبهه مردم. نیت من این بود که با سازش میان این دو جبهه مسائل فیصله بیابد و از تصادم جلوگیری شود. لذا، فربد را احضار کردم و برای اولین بار با او ملاقات نمودم. در این دیدار متوجه شدم که با این تحصیلات عالیه نظامی برای بازنیستگی بسیار جوان است. بعداً از سههد ناصر فیروزمند (که در آنموقع معاون ستاد ارتش بود) علت بازنیستگی اش را پرسیدم، او گفت هر موقع که ژنرال الکساندر هیگ به ایران مسافت می‌کرد سرلشکر فربد میهماندار او بود. زمانی قرار بود که هیگ به تهران بیاید و در آن زمان فربد فرمانده لشکر باختران بود و در تهران حضور نداشت. هیگ از میهماندار خود می‌پرسد و فرد دیگری بجز فربد را به او معرفی می‌کنند. هیگ می‌گوید که اگر فربد نباشد نخواهد آمد. رئیس ستاد ارتش مشکل را به محمد رضا می‌گوید و شدیداً مورد مذاخره محمد رضا واقع می‌شود و به هیگ گفته می‌شود که فربد میهماندار شماست و او نیز می‌آید. فیروزمند اضافه کرد که بدین دلیل فربد مورد حسادت

مقامات ارشن، بویژه رئیس اداره سوم (سپهبد؟ نام وی را فراموش کرده‌ام) قرار گرفت و او را در لmost بازنیستگی قرار دادند و تصویب شد. این ماجرا بود که فیروزمند تعریف کرد: به هر حال، در این دیدار از فربد پرسیدم که آیا شما با اختیار آشنا بی قبلی دارید؟ گفت: «آری!» گفتم: ایشان را ملاقات کن و بگو که از نظر من راه حلی که امام فرموده‌اند که استعفاه دهید و به پاریس بیایید، بهترین راه حل است و چرا چنین کاری را نمی‌کنید؟ فربد پذیرفت و به دیدار اختیار رفت. اختیار تصور کرده بود که این مطلب را یکی از ۲ سفير به من گفته‌اند و من واسطه پیام آنها هستم. به فربد گفته بود که از فلانی سوال کنید که کدام یک از ۲ سفير چنین مطلبی را از ایشان خواسته؟ فربد به بازرسی مراجعت کرد و مطلب را به من گفت. گفتم: به ایشان بگویید من با سفیری ملاقات نکرده‌ام که چنین مطلبی را گفته باشد و صرفاً مصلحت را می‌گوییم. فربد مجدداً نزد اختیار رفت و مطلب را گفت و اختیار پاسخ داد که پس مطلب به ایشان مربوط نمی‌شود! فربد پاسخ اختیار را به اطلاع من رساند و گفت که من میرفدرسکی، وزیر خارجه اختیار، را بخوبی می‌شناسم و اگر اجازه دهید با او ملاقات کنم و افزود که اختیار از میرفدرسکی حرف شنوی دارد. با بی‌میلی پذیرفت. فربد بعداً گفت که با میرفدرسکی ملاقات کرده و مطلب را به او گفته و او جواب داده که راه حل فلانی کاملاً منطقی است و به اختیار خواهم گفت. بعداً از فربد خبری نشد و مشخص نشد که آیا میرفدرسکی به اختیار نگفته و یا گفته و اختیار نپذیرفته است؟

علیرغم اینکه در ۳۷ روز حکومت اختیار تنها یک بار مقدم به دیدارم آمد، معهذا ارتباط من با ساواک تا آخرین روزهای سقوط سلطنت ادامه داشت: هرویز ثابتی پس از آن جلسه‌ای که درباره کنفرانس گوادلوب سخن گفت، تقریباً هفته‌ای یکبار برای دیدار من به «دفتر ویژه اطلاعات» می‌آمد. در این دیدارها او ابتدا درباره تظاهرات توضیح می‌داد و سپس نظر مرا می‌خواست و من نیز نظر خود را می‌گفتم. بتدریج قانع شده بود که امام وارد کشور خواهد شد و هیچ کاری نمی‌شود کرد. می‌گفت که ساواک در پاریس نفوذ دارد و از ملاقات‌ها و صحبت‌های امام باخبر است. پاسخ دادم که این مطالب که جزء به جزء در جراید خارجی منعکس می‌شود. او دیگر در این باره مطلبی نگفت. بالاخره حدود ۱۰ روز قبل از پیروزی انقلاب برای خدا حافظی به دفتر آمد و گفت که به آمریکا می‌رود و همتای آمریکایی او در سفارت برایش مسجل ساخته که در «سیا» شغلی به او واگذار خواهد شد. از این جهت راضی بنظر می‌رسید. ثابتی گفت که فعلًا عطاره‌ورمی ماند و اگر مستله‌ای بود

با او صحبت کنید. پس از رفتن ثابتی به عطاربور زنگ زدم و ابراز تعایل کرد که مرا در دفتر ببیند. آمد و با من صحبت کرد. او غیر از ثابتی فکر می کرد و تردیدی در پیروزی انقلاب نداشت. او بشدت از فساد رژیم انتقاد می کرد. عطاربور از وضع ساواک نیز انتقاد می کرد و می گفت: «از وقتی شما از ساواک رفتهید، وضع ساواک از هر جهت به هم خورد و شما یک رئیس واقعی بودید!» او به علت شغل حساس خود و سابقه طولانی کار در ساواک از همه جنبه های فساد حکومت محمد رضا اطلاع کامل داشت. عطاربور یکبار دیگر نیز به دیدارم آمد و گفت که به زودی خواهد رفت. او کشور مقصد را اسرائیل ذکر کرد و گفت که سازمان اطلاعاتی اسرائیل وعده کار به او داده است. عطاربور نیز چند روز قبل از ۲۲ بهمن از ایران خارج شد و موقع رفتن تلفنی از من خدا حافظی کرد.

علاوه بر این دیدارها، طی ۳۷ روز دولت بختیار، هر شب حدود ساعت ۸-۷ شب از کلوب ایران جوان به شماره ای که ثابتی داده بود زنگ می زدم و آخرین اخبار را از او سوال می کردم. پس از رفتن ثابتی، عطاربور به سوالاتم جواب می داد و او نیز زمانیکه می خواست برود معاون خود را به من معرفی کرد و با وی نیز یکی دو بار تلفنی صحبت کردم.

و بالاخره خوب است که اوقات فراغت خود طی ۳۷ روز دولت بختیار را نیز شرح دهم: ساعات فراغت من در این ۳۷ روز نیز دقیقاً مانند قبل بود و هیچ تغییری در آن ندادم: هر شب به کلوب «ایران جوان» می رفتم و روزهای تعطیل و جمعه نیز، به علت سردی هوا که مانع رفتم به دریاچه کرج می شد، به هتل هایت می رفتم. در کلوب «ایران جوان» هر شب این اشخاص حضور داشتند: [دکتر] احمد علی شبیانی - شوهر مادر شاهرخ (پسرم)، شاهرخ که یک شب در میان می آمد، شبانی - رئیس فدراسیون بریج (که قبلاً در باره اش گفته ام)، دکتر امید، مهندس خبیری (شاغل در وزارت نیرو) و خانمش، ناصری (کارمند شرکت نفت) که گاهی با خانمش می آمد، توکلی و خانم سوندی اش (توکلی در خیابان وصال شیرازی مقابل کوچه شهناز آزانس داشت)، منوچهر آریانا و خانمش، عصمت پهلوی (همسر رضا شاه)، مینو ارم (دوست طلا - همسرم)، طلا (همسرم)، گاهی مهندس منقع (مهندس مشاور ساواک) و خانم سوندی اش. در دوره بختیار به علت اوضاع سیاسی کشور این افراد بتدریج کم شدند: شبانی حدود ۲۰ روز قبل از ۲۲ بهمن به پاریس رفت. خبیری و ناصری دیگر نیامدند. خانم توکلی و ۲ بچه اش به آمریکا رفتند. منوچهر آریانا در کابینه بختیار وزیر کارشد و دیگر نه خودش و نه خانمش در کلوب پیدا نشان نشد. طلا (همسرم) را اوایل دی به آمریکا فرستادم. منقع و خانمش

نیز به آمریکا رفتند. در نتیجه باقی ماند: دکتر امید، احمد علی شیبانی، شاهرخ (پسرم)، توکلی و مینوارم (دوست طلا) که از این عده هم هر شب یکی دو نفر بیشتر نمی‌آمدند. ولی عصمت (همسر دردانه رضا شاه که مادر ۴ پسر و ۱ دختر از او بود) هر شب با تاکسی به کلوب می‌آمد تا من تنها نباشم. روزهای تعطیل دکتر امید همیشه می‌آمد و با هم ناها را در هتل هایت صرف می‌کردیم و بعد از ظهر همانجا می‌ماندیم و برای رفع تنها بی کافی بود.

به یاد دارم روزی که امام وارد تهران شدند، از ساعت‌ها قبل تلویزیونی در بازرسی گذاشته بودند و یک نفر متخصص هم پشت در ایستاده بود که اگر ایرادی پیدا کرد رفع نماید. تلویزیون مراسم را نشان داد ولی پس از پنج دقیقه قطع شد. به ثابتی تلفن زدم و علت را پرسیدم. گفت: تحقیق می‌کنم و نتیجه را می‌گویم. ده دقیقه بعد تلفن زد و گفت: «ادعا می‌کنند عیب فنی داشته، ولی به هیچوجه صحیح نمی‌گویند و دستور بختیار بوده.» به هر حال، بعد از ورود امام را تلویزیون ۴ بار نشان داد و من در کلوب «ایران جوان» بودم که تلویزیون رنگی بزرگی داشت. پیر شفیعی، مدیر کلوب، مرا که در اتاق دیگری بودم خبر کرد. همه از آشیز تا دربان و مستخدم و مدیر و میهمانان کلوب در سالن تلویزیون، که گنجایش حدود ۲۰۰ نفر را داشت، جمع بودند و زمانیکه ورود امام را نشان می‌داد، پرسنل کلوب صلوات می‌فرستادند.

هر شب از کلوب «ایران جوان» به ثابتی و پس از او به عطارپور و پس از او به جانشین عطارپور تلفن می‌زدم و آخرين وضع را سؤال می‌کرم. یک تلفن هم به «دفتر ویژه اطلاعات» می‌زدم. این حرکتم کمی جنبه تظاهر داشت، زیرا مشتریان کلوب هر شب کمتر از شب پیش می‌شد تا به صفر رسید و من با این حرکت می‌خواستم مدیر کلوب اطمینانی داشته باشد و در پذیرش من و سایر میهمانان اشکالی ایجاد نکند. شب ۲۲ بهمن هیج فردی به کلوب نیامده بود و اصولاً کلوب تعطیل بود و در را از داخل بسته بودند زیرا در خیابان تخت جمشید سابق تظاهرات بود. دربان کلوب در را به رویم باز کرد، زیرا از دفتر تلفن کرده بودند که می‌آیم (شب قبل آن یعنی شب ۲۱ بهمن در دفتر خوابیدم، زیرا به علت وسعت تظاهرات خیابانی افسر نگهبان دفتر خروجم را صلاح ندانست). مدیر کلوب برایم غذا حاضر کرد و پس از غذا تنها بی به تماشای تلویزیون نشستم.

سقوط سلطنت

بعد از ظهر ۲۰ بهمن طبق روال همیشگی در «دفتر ویژه اطلاعات» بودم که محمدعلی افراشته (شوهر توران - خواهرم) تلفنی تماس گرفت. او گفت که مهندس بازرگان تمایل دارد

شمارا فرد اشب ملاقات کند و محل ملاقات خانه‌ای در رستم آباد است. گفتم: آدرس دقیق را بپرسید و به من بدھید تا سر موقع در محل تعیین شده حاضر شوم. افراشته گفت که دقیقاً سؤال و اطلاع خواهد داد.

محمدعلی افراشته با مهندس بازرگان نسبت سببی داشت. بدین ترتیب که پسر برادر بازرگان (او را ندیده ام ولی اطلاع دارم که پس از انقلاب مانند رئیس دفتر بازرگان عمل می‌کرد) سالها پیش با دختر عباس افراشته (پسرعموی محمدعلی افراشته) ازدواج کرده بود و پس از این وصلت عروس و داماد و برادر مهندس بازرگان در یک خانه زندگی می‌کردند. سالها قبل، مهندس بازرگان به من نیاز داشت و عباس افراشته را واسطه کرده بود؛ مستله یک لیست ۲۵ نفری بود که می‌خواستند با هم به حج بروند و بازرگان آن را به افراشته داده بود تا به من بدهد. لیست خیلی دیر به دستم رسید؛ یعنی زمانیکه لیست حجاج پر شده بود. در آن زمان منوچهر آزمون رئیس سازمان اوقاف بود. افسر دفتر لیست ۲۵ نفری را به آزمون داد و او گفت که وقت گذشته است. به افسر دفتر گفتم که از ایشان خواهش کنید که بپذیرد. آزمون پذیرفت و ۲۵ نفر فوق به حج رفتند. نمی‌دانم خود مهندس بازرگان نیز جزء این افراد بود یا نه؛ ولی به هر حال همگی از دوستان و وابستگان او بودند. و این بار نیز مهندس بازرگان، عباس افراشته را واسطه دیدار با من کرده بود و چون عباس افراشته با من تماس تلفنی نداشت، لذا از محمدعلی افراشته خواسته بود که مستله را به اطلاع من برساند.

یک روز گذشت و بعد از ظهر ۲۱ بهمن بود و من مجدداً در دفتر بودم. تلفن زنگ زد و قره باغی با من تماس گرفت. او گفت: «من در خانه‌ای در لویزان هستم و دو شخصیت محترم، جناب آقای مهندس بازرگان و جناب آقای دکتر سحابی، در اینجا تشریف دارند» (از لحن قره باغی معلوم بود که مکالمه در حضور آنها است). او افزود: «آقایان با توجه به درگیری‌ها در سطح شهر از من خواسته‌اند که فردا صبح کمیسیونی در ستاد ارش و با شرکت افسران عالی مقام تشکیل شود و اعلام نماید که ارتش از بختیار پشتیبانی نمی‌کند. خواستم نظر شمارا بدانم» من پاسخ دادم: ضمن عرض سلام، پکویید من کاملاً موافقم. کمیسیون را حتیماً فردا تشکیل دهید و عدم پشتیبانی خود را از بختیار اعلام کنید. پس از چند ثانیه قره باغی گفت: «آقایان تشکر می‌کنند و فردا کمیسیون را تشکیل خواهیم داد.»

پس از این تلفن با افراشته تماس گرفتم و بپرسیدم که ملاقات چه شد؟ افراشته پس از مدتی تلفنی اطلاع داد که ملاقات منتفی شده، برایم مشخص شد که هدف از ملاقات همان بوده که از طریق قره باغی مطرح شد.

صبح روز ۲۲ بهمن، طبق معمول، به بازرسی رفتم. حدود ساعت ۹/۵ یا ۱۰ قره باغی از ستاد ارتش تلفن کرد و گفت که کمیسیون از ساعت ۷/۵ تشکیل شده و تیمساران اعضاء کمیسیون می‌خواهند که شما هم تشریف بیاورید. گفتم: الساعه حرکت می‌کنم. حدود نیم ساعت بعد به ستاد ارتش رسیدم. حدود ۱۰۰ سرباز مسلح در محوطه و پشت نزد ها گشت می‌زدند. وارد اتاق کنفرانس شدم. حاضرین در اتاق برای احترام از جا بلند شدند. در اتاق کنفرانس حدود ۳۰ افسر بودند که به علت کمی صندلی ۵-۶ نفر در انتهای سالن ایستاده بودند. سرلشکر خسروداد و سرلشکر امینی افشار، فرمانده لشکر یک گارد، جزء ایستادگان بودند. اکثر حضار سهپهبد و تعدادی سرلشکر و ۲ ارشبید (قره باغی، شفقت و من) بودند. همه لباس نظامی بر تن داشتند و من طبق معمول بالباس سیویل بودم. قره باغی در محل رئیس قرار گرفت و سمت راست او به ترتیب، شفقت، من، بدراه‌ای، ربیعی، حبیب‌الله‌ی و غیره و سمت چپ سهپهبد حاتم (جانشین رئیس ستاد) و دیگران نشسته بودند. قره باغی رو به من کرد و گفت: «از صبح این کمیسیون تشکیل شده و بحث بر سر این است که آیا ارتش از بختیار حمایت کند یا نه؟ نظرات موافق و مخالف هست و تا کنون نظر کمیسیون مشخص نشده. لذا اعضاء کمیسیون خواستند که شما بیایید و نظر خود را اعلام کنید.»

بدراه‌ای (فرمانده نیروی زمینی) در کنار من نشسته بود. از او سؤال کردم: چه عده ای در اختیار دارید؟ گفت: «صبح حدود ۷۰۰ نفر بودند که تا این لحظه زیاد که نشده اند ممکن است کم هم شده باشند!» از او سؤال دیگری نیز کردم. پرسیدم: مگر خیالی دارید؟ بدراه‌ای پاسخ داد: «نه! کدام خیال!» و افزود: «اگر ما بتوانیم از سربازخانه‌ها دفاع کیم خیلی کار کرده‌ایم!» مشخص بود که خیلی نگران است، ولی آرامش خود را کاملاً حفظ می‌کرد. سهپهبد ربیعی، که سمت راست بدراه‌ای نشسته بود با دقت زیاد به حرف‌های من گوش می‌کرد (احتمال می‌دادم که اگر آمریکا بخواهد کودتا‌یی بکند او فرد شماره یک آنها خواهد بود). خسروداد و امینی افشار نیز با دقت به حرف‌های من توجه داشتند. سهیں خطاب به حاضرین گفتم: قانون وظیفه ارتش را مشخص کرده و آن وظیفه عبارت است از حفاظت از مرز و بوم ایران در مقابل ارتش مت加وز بیگانه و در وظیفه ارتش نوشته نشده که از نخست وزیر هم باید پشتیبانی کند. لذا تیمسارانی که موافقند دست خود را بلند کنند. همه بلند کردند و ربیعی موقعی بلند کرد که او را نگاه کردم. (البته این سخن من صحیح نبود زیرا قانون به استفاده از ارتش علیه دشمنان داخلی و نیز در حکومت نظامی نیز اشاره داشت). سهیں به سهپهبد حاتم گفتم: لطفاً مطلبی در این زمینه بنویسید و قرائت کنید که اگر نظراتی بود تصحیح شود و به امضاء اعضاء کمیسیون برسانید و بلا فاصله بدھید به

رادیو که به عنوان خبر فوق العاده پخش کندا حاتم متن را نوشت و قرائت کرد و همگی موافق بودند. متن برای امضاء اول به شفقت داده شد که امضاء کند. او گفت که من وزیر جنگ دولت پختیارم و نمی‌توانم امضاء کنم. من امضاء کردم و به ترتیب به امضای سایرین رسید. در این زمان قره‌باغی ۲ بار به اتاق مجاور رفت و به پختیار تلفن کرد. بار اول با عجله مراجعت کرد و گفت: «اگر این صورت جلسه امضاء شود خواهد رفت!» گفتم: هیچیک از آقایان نگفته‌ند که بروند. ما وظیفه ارتش را در قبال نخست وزیر مشخص کردیم. قوه‌باغی دو مرتبه از اتاق خارج شد و مجدداً با عجله مراجعت کرد و گفت: «پختیار رفت!» در این اثنا که قره‌باغی برای مکالمه با پختیار در سالن نبود، حاتم از فرصت استفاده کرد و گفت: «ارتیش قره‌باغی مرا که جانشین او هستم یک ماه است که نهیزیر فته، ولی هر روز صبح تا غروب با ژنرال هایزر جلسه دارد و هم اکنون نیز هایزر در ستاد است!» سهبهد طباطبایی نیز نزد من آمد و گفت: «اگر اعلیحضرت مراجعت کند ما که این صورت جلسه را امضاء کرده ایم چه خواهیم شد؟» گفتم: بگویید من مستولم! طباطبایی تشکر کرد. در این موقع، امینی اشاره به من گفت که حدود ۲۰۰۰ نفر از جلوی بی‌سیم رد شده و به سمت ستاد می‌آیند. من با سرعت از اتاق کنفرانس خارج شدم. قره‌باغی دنبال من بود و گفت: «بد نیست یک دیداری از ژنرال هایزر بکنید. او با ستادش در همین اتاق پهلو است.» گفتم: با این وضع تظاهرات بهتر است دیدار به بعد موکول شود. و به سرعت دور شدم. وارد محوطه ستاد شدم و دیدم کلیه سربازان سلاح خود را به زمین انداخته و رفته‌اند. استوار دوستی (راننده من)، قبل از اینکه تظاهر کنندگان به ستاد برسند، بسرعت از محوطه ستاد خارج شد و مستقیماً به دفتر رفتیم.

تا ساعت ۴ بعد از ظهر ۲۲ بهمن در ساختمان «دفتر ویژه اطلاعات» بودم. در این زمان بود که تعداد زیادی تظاهر کننده، که تیراندازی هوایی می‌کردند، از خیابان سه و پاستور به طرف نخست وزیری رفتند و تعدادی از آنها از دیوار محوطه دفتر بالا آمدند. فردی وارد دفتر شد و دست مرا گرفت و با خود برد و ضمن راه گفت که نظافتکار دفتر است. ضمن خروج، به ۸ نفر سرباز گارد که محافظ محوطه بودند دستور دادم که جمعیت را بغل کنند و با آنها مخلوط شوند و همین کار را کردند. جمعیت بسرعت در آهنی محوطه را از داخل باز کرد و تعداد کمی وارد محوطه شدند ولی معلوم شد که هدفشان ساختمان نخست وزیری است. به هر حال نظافتکار فوق را از پشت ساختمان‌های محوطه به در کوچه غربی هدایت کرد و ۵-۶ نفری که در دفتر بودند پشت سر من خارج شدند. در راه ره حدود ۲۰ نفر از بازرسی ویژه نظامی بودند که به آنها دستور دادم سریعاً از همین کوچه بروند. پیاده در خیابان‌ها به سمت شمال به راه افتادم.

هره امن ۲ سرباز (نظامیتکار دفتر) و استوار دوستی (راننده ام که اتومبیل را در محوطه دفتر رها کرده بود، چون امکان خروج آن از خیابان پاستور وجود نداشت) بودند. پس از مدتی پیاده روی، ناگهان کسی مرا صدا زد. نگاه کردم و نامجو، قهرمان وزنه برداری، را دیدم که با اتومبیل است. اورا از قبل می شناختم. به او گفتم: خیابان پاستور شلوغ شد وارد محوطه دفتر شدند. گفت: «می خواهید شما را برسانم؟» گفت: حتماً به اتفاق دوستی سوار اتومبیل نامجو شدیم و به منزل دوست قدیمی ام دکتر امید رفیم. نامجو حدود ۲ ساعت آنجا ماند و تصور می کنم حدود ساعت ۷ بعدازظهر رفت.

در لحظه ورودم به خانه دکتر امید، به خواهرم (توران) تلفن کردم و گفتم که در کجا هستم. به خاطر ندارم همان شب ۲۲ بهمن بود که تلفن زنگ زد. همیشه گوشی را دکتر امید بر می داشت. گفت: «نخست وزیر است و با شما کار دارد.» معلوم شد که مهندس بازرگان تلفن محل اقامت مرا از محمدعلی افراشته (شوهر خواهرم) گرفته است. گوشی را گرفته و سلام کردم. بازرگان از سلامتی ام جویا شد و گفت که گاهی به من تلفن خواهد کرد. از تلفن وی بسیار خوشحال شدم. کمی پس از بازرگان، قره باغی تلفن کرد و گفت که شماره را از مهندس بازرگان (نخست وزیر) گرفته است. او نیز گفت که روزی چند بار به من تلفن خواهد کرد. از قره باغی خواستم که شماره خود را بدهد. گفت: «صاحبخانه که همشهری است گفته اگر بدانند کجا هستی باید خانه را ترک کنی!»

تصور می کنم حوالی ساعت ۴-۳ بعدازظهر ۲۳ بهمن بود که مجدداً تلفن زنگ زد. دکتر امید گوشی را برداشت و گفت: «نخست وزیر با شما کار دارد.» با بازرگان صحبت کردم. پس از احوالمرسی گفت: «تیمسار قره نی را می شناسید؟» گفت: البته! گفت: «با شما کار دارد، گوشی را به ایشان می دهم.» قره نی گوشی را گرفت و پس از احوالمرسی گفت: «لازم است الساعه به خانه من بیایید.» آدرس و شماره تلفن را از قره نی گرفتم و بلا فاصله با دوستی (راننده) به راه افتادم. اتومبیل جلو خانه او توقف کرد. زنگ خانه را زدم و خود را معرفی کردم. در باز شد و وارد خانه شدم. همسر تیمسار قره نی مرا راهنمایی کرد. چند پله بالا رفتم و مرا به اتاق سمت چپ (سالن) راهنمایی کردند. روی مبلی نشستم. حدود یک ربع یا نیم ساعت منتظر ماندم تا بالاخره قره نی با لباس سیویل وارد سالن شد. پس از احترام متقابل، روی کاناپه در کنار مبل من نشست و گفت: «با شما دو کار دارم. اول اینکه به بدراهای و خسروداد و ربیعی تلفن کنید که دست از این بجهه بازی ها بردارند.» و اضافه کرد: «آنها قصد دارند با واحد لویزان فردا کودتا کنند.» پاسخ دادم: حتماً این کار را می کنم، ولی عجب آدمهای بیشурی هستند!

قره‌نی سهس گفت: «کار دوم این است که ۴ نفر را برای فرماندهی نیروی زمینی و نیروی هوایی و نیروی دریائی و سواک معرفی کنید!» گفتم: چطور من معرفی کنم؟ آیا این نظر خود نخست وزیر است؟ گفت: «سؤال می‌کنم.» به اتاق دیگر برای مکالمه تلفنی رفت و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: «نخست وزیر گفتند که سریعاً معرفی کنید و حداکثر در درجه سرتیپی باشند.» گفتم: من در این درجات کسی را نمی‌شناسم. گفت: «درجات بالاتر معرفی کنید. بی‌اشکال است بعدها می‌توان آنها را عوض کرد.» من نیز بلاfacسله سهبد [هوشنگ] حاتم را برای نیروی زمینی (که قره‌نی بسیار پسندید)، سهبد آذربرزین را برای نیروی هوایی و دریادار مدنی را برای نیروی دریائی و سهبد مقدم را برای سواک معرفی کردم.^{۱۷} قره‌نی بلاfacسله تلفن زد و این اسمی را گفت و اعلام داشت که این افراد بلاfacسله در ستادهای مربوطه حاضر شوند و حضور خود را اطلاع دهند.

در اینجا من برای انجام خواست اول قره‌نی تقاضای مرخصی کردم و با دوستی، که اتومبیل را کمی دورتر نگاه داشته بود، به منزل دکتر امید مراجعت کردم. هنوز هوا تاریک نشده بود. نخست، به منزل سهبد پدره‌ای تلفن کردم. همسرش گوشی را برداشت. پس از احوالپرسی گفتم که با تیمسار کار مهم دارم. گفت: «نمی‌دانم کجاست.» گفتم: مسئله بسیار مهم است و جان او مطرح است. هر وقت آمدند با این شماره با من تماس بگیرند (شماره تلفن دکتر امید را دادم). سهس به منزل خسروداد زنگ زدم. گویا گماشته او گوشی را برداشت و همان مطالب را تکرار کرد. منزل ریبعی اصلاً جواب نمی‌داد. (تلفن‌های فوق را یا از قره‌نی گرفتم و یا از سرهنگ دوم معمارصادقی - افسر شعبه یک دفتر). تا ۲ ساعت منتظر ماندم و هیچیک پاسخی ندادند. به قره‌نی تلفن کردم و گفت که هیچکدام در خانه نیستند. گفت: «مهم نیست. در لویزان

۱۷. در نخستین روزهای پیروزی انقلاب، دولت لیبرالی موقت قصد داشت که سواک منحله را بازسازی کند و این امر در مصاحبه‌های مطبوعاتی مسئولین این دولت نیز بیان شد. مهدی بازرگان، سهبد ناصر مقدم و ارتشید حسین فرد و سوت را برای تصدی مقامات عالی اطلاعاتی کشور در نظر داشت، ولی با تأسیس نهاد خودجوش دادگاه انقلاب و صدور احکام انقلابی آن در اجرای این نیت خود شکست خورد و بسرعت نوعی درگانگی میان بستر اصیل و مردمی انقلاب، که در قالب نهادهای انقلابی تبلور یافت، و عملکردهای سازشکارانه دولت موقت شکل گرفت. بعدها، حجت‌الاسلام خلخالی در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان شرح داد که دستگیری ناصر مقدم علیرغم تمايل بازرگان صورت گرفت و مهندس بازرگان در بیت حضرت امام (ره) به مشاجره با آقای خلخالی پرداخت و گفت که حکم ریاست مقدم بر اداره دوم ارتش دوم اصدر کرده است و خواستار آزادی او شد. (ویراستار)

هستند و ترتیب کار را خواهم داد.» و اضافه کرد: «مقدم نهییر فته. به او بگویید که به ساواک برود.» شماره مقدم را نیز داد. به مقدم تلفن کردم و مطلب را گفتم. گفت: «اطاعت می شود!» جواب مقدم را به قوه‌نی اطلاع دادم. در خلال این تلفن‌ها، قوه‌باغی تماس گرفت و گفت: «آنجا (منزل قوه‌نی) رفتید؟» گفت: بله! گفت: «قرار بود من هم بیایم ولی گفتم که فلانی کافی است و پذیرفتند.» و افزود: «باز هم تلفن می کنم!»

تصور می کنم شب ۲۴ بهمن بود که مهندس بازرگان مجدداً تماس گرفت و گفت: «فردا صبح ساعت ۸ به نخست وزیری بیاید. به سرهنگ معمار صادقی هم تلفن کرده ام که باشند.» صبح ۲۵ بهمن به اتفاق دوستی یاد کتر امید رفتم. اتومبیل را نزدیک کلانتری یک نگاه داشت و من پیاده شدم. خواستم به نخست وزیری بروم. خیابان را بسته بودند و سنگربندی کرده بودند. در این موقع فرد جوانی بالباس چریکی مرآ شناخت و به پاسداران گفت: «ایشان می توانند بیایند.» خود را معرفی کرد و معلوم شد که سرگرد نیروی هوایی است. به اتفاق نا ساختمان نخست وزیری (ساختمان جنب خیابان پاستور) رفتیم. سرهنگ معمار صادقی (افسر شعبه یک دفتر) نیز آنجا بود. همافران از ساختمان محافظت می کردند. به افسر آنها گفت که نخست وزیر مرا احضار کرده اند. حدود یک ساعت در محوطه منتظر شدم. عده زیادی منتظر بودند. پس از یک ساعت افسر نگهبان به من نزدیک شد و گفت: «چند ساعت قبل چند جیپ از خیابان پاستور عبور کرده و به ساختمان نخست وزیری تیراندازی کردند. نخست وزیر هم بلافاصله رفتند و گفتند می روم پیش امام. لذا انتظار شما بی فایده است.» تشکر کردم و به منزل دکتر امید بازگشتم. پس از آن مهندس بازرگان با منزل دکتر امید تماس نگرفت.

حدود ۵ روز منزل دکتر امید ماندم. در این روزها اوضاع بشدت وخیم شد. هر روز خبر مرگ و تیرباران عده‌ای مانند بدراه‌ای و ربیعی و خسروداد و امینی اشار و نصیری و غیره، به گوش می‌رسید. روشن بود که بازرگان و قوه‌نی بر اوضاع تسلطی ندارند و اگر من به چنگ انقلابیون بیفتم، خطر مرگ تهدیدم می‌کند. همین روزها بود که خبر دستگیری سهبهد ناصر مقدم منتشر شد، یعنی همان کسی که توسط بازرگان و قوه‌نی کاندید ریاست ساواک بود. دکتر امید بشدت نگران شده بود و دانماً به دوستان ترک خود تلفن می کرد و از پشت پرده به خیابان‌ها نگاه می کرد. یک روز صبح، موقع صرف صبحانه، تلفن زنگ زد و دکتر امید صحبت کرد. دکتر امید از این مکالمه بشدت مضطرب شده بود. گفت: «طرف گفت که اینجا کمیته مرکزی است. خانه شما شناسایی شده و لازم است به این آدرس مراجعه نمایید!» (آدرسی که گفت نزدیک سفارت سوئیس بود). به دکتر گفت: ناراحت نباشید، من می‌روم! با دوستی (راننده) به منزل افراشته

رفتم و تا شب آنجا بودم. سرتیپ [۱۸]، افسر ژاندارمری و پردازش افراشته، نیز آنجا بود. تلفن زنگ زد و افراشته مدتی صحبت کرد. گویا مهمان داشت. احساس کردم که صحیح نیست در اینجا بمانم. لذا، با اتومبیل سرتیپ [...] به منزل قوه‌نی رفتم.

در منزل قوه‌نی، همسرش به گرمی مرا پذیرفت. یکی از خویشاوندان همسر قوه‌نی نیز آنجا بود و مدتی با او صحبت کردم تا قوه‌نی آمد. همراه او ۲ پاسدار بودند، که یکی قامت رشیدی داشت و کلاه پوستی به سر گذارده بود. برای صرف شام به غذاخوری رفیم و ۲ پاسدار نیز با ما شام خوردند. قرار بر این بود که نام من و عنوان «تیمسار» جلوی پاسداران گفته نشود و رعایت شد. تلفن زنگ زد و خانم قوه‌نی گفت: «آقای طالقانی است.» قوه‌نی بیش از یک ساعت با ایشان صحبت کرد و نظرات خود را می‌گفت. گاه می‌گفت: «همینطور که می‌فرمایید بهتر است.» و یا «همینطور که می‌فرمایید عمل خواهد شد.» و از این قبیل جواب‌ها. پس از صرف شام، تلفنی با پسندیده (راننده دفتر) تماس گرفتم و خواستم که فردا صبح با اتومبیل جلوی سینما امها بر منظر نم باشد. سپس از قوه‌نی خداحافظی کردم. قوه‌نی گفت: «چرا می‌روید، اینجا برای شما اتاق هست.» گفتم: اجازه دهید فعلًاً بروم. قوه‌نی بسیار محبت کرد و گفت: «به هر حال، هر موقع ناراحت بودید به اینجا بیایید.» تشکر کردم و به منزل افراشته رفتم. ولی پسندیده متوجه نشده و به دنبال من به خانه قوه‌نی آمده و نام مرا برد بود که بگویید فلانی حاضر است. به این ترتیب آن ۲ پاسدار مرا شناختند.

در منزل افراشته یک ساعت بیشتر نبودم، که دکتر [...] (با جناب نصرت الله - برادرم) آمد و مرا با خود به منزل نادر [...] (برادرزن نصرت الله) برد. شب در آنجا بودم و فردای آن روز نصرت الله هم آمد. او خبر جدیدی داشت و گفت: «شایع است که سرلشکر ناظم قرار است در دادگاه انقلاب مستولیت بگیرد.» از این مسئله بسیار خوشحال شدم و با او تماس گرفتم. داستان این مکالمه را قبلًاً نوشته‌ام و باید اضافه کنم که از ناظم پرسیدم: به نظر شما تکلیف من چیست؟ ناظم پاسخ داد: «مدتی مخفی شوید و بهترین محل اصفهان است.» گفتم: من در اصفهان آشنایی ندارم، و خداحافظی کردیم.

من و نصرت الله چند روز در خانه نادر [...] بودیم و در این روزها اخبار اعدام‌ها بیشتر ما را نگران می‌کرد. بالاخره از عباس افراشته خواهش کردم که اگر ممکن است مهندس بازرگان با شماره منزل نادر [...] با من تماس بگیرند. مهندس بازرگان یک روز صبح اول وقت تلفن کرد

۱۸. برخی اسامی به علت عدم ضرورت درج آنها حذف شده است. (ویراستار)

و من مطلبی را که در دفاع از خودم یادداشت کرده بودم، از روی یادداشت برای او قرائت کردم. بازرگان گفت: «خیلی خوب است. از همان طریق امروز به دست من برسانید.» یادداشت را پاکنویس کردم و از طریق داماد عباس افراشت، برادرزاده بازرگان که رئیس دفتر خصوصی او بود، ارسال داشتم. عنوان این نامه «جناب آقای مهندس بازرگان نخست وزیر» بود و در آن با بر شعردن مواضع خودم در طول ماههای انقلاب و اینکه در مفاسد محمدرضا شریک نبوده ام، طلب عفو نمودم. مهندس بازرگان پاسخ داده بود که فعلًاً مدتی در منزل خود نباشد. باید بگویم زمانیکه نامه را می نوشتم، نصرت‌الله نیز خواست که درخواست عفو وی نیز در نامه من گنجانیده شود و من نهذیرفت و گفتم که او نامه جداگانه بنویسد. نصرت‌الله نهذیرفت و قهر کرد و خود را معرفی نمود و در زندان قصر زندانی شد و مدتی بعد آزاد شد.

به هر حال، مدتی در منزل نادر [...] بودم و بالاخره قبل از عید نوروز ۱۳۵۸ به منزل ابران (خواهرم) در خیابان امیرآباد رفتم و ۲ سال آنجا ماندم. بازرگان هنوز نخست وزیر بود که دو میں و آخرین نامه خود را به او نوشتم و درخواست کردم که از طریقی به من کمک مالی بشود، چون هرچه دارم در اختیار بنیاد مستضعفان است و اضافه کردم که اگر مصلحت بدانید به خارج بروم. از طریق عباس افراسته نامه را ارسال داشتم، ولی مدت کوتاهی بعد دولت بازرگان سقوط کرد و جوابی نشنیدم. با نصرت‌الله مشورت کردم که چگونه می توانم پاسخی از بازرگان بگیرم و او بهترین راه را ملاقات با برادر بازرگان تشخیص داد. با وی در منزل عباس افراسته ملاقات کردم و او وعده کمک داد، ولی به نتیجه‌ای نرسید و من نیز دنبال نکردم. از آن پس ارتباط من با بازرگان قطع شد و وی نیز دیگر در موقعیتی نبود که بتواند کمکی بکند.

۹. بازجویی‌های ارتشد حسین فردوست

آغاز سخن

بدین ترتیب، مرحله جدید زندگی ارتشبد حسین فردوست در شرایط انقلابی کشور آغاز می‌شود و او به مدت پنج سال زندگی نیمه پنهانی را می‌گذراند. امواج اعدام‌های انقلابی ماه‌های نخست انقلاب فرومی‌نشینند و فردوست، همانند برخی دیگر از مقامات عالیرتبه رژیم گذشته، با حمایت دولت موقت این موج را از سر می‌گذراند.

در ۱۳ آبان ۱۳۵۹، تسخیر لانه جاسوسی آمریکا در تهران، منجر به سقوط دولت لیبرال مهندس بازرگان می‌شود و «انقلاب دوم» آغاز می‌گردد؛ انقلابی که به فرموده رهبر کبیر انقلاب اسلامی (قدس سرہ الشریف) «بزرگتر از انقلاب اول بود» و پایگاه‌های داخلی استکبار جهانی و آمریکای جنایتکار را هدف گرفته بود؛ نیروهایی که در همگامی فرصت طلبانه خود با بستر اصول انقلاب (امام و امت) قصد نابودی گام به گام آرمان‌ها و ارزش‌های انقلاب و استقرار یک نظام جدید وابسته به غرب را در ایران داشتند. ستیز انقلاب با وابستگان داخلی استکبار جهانی پس از سقوط دولت موقت نیز با همان عمق و شدت تداوم می‌یابد و انقلاب روز بروز چهره خالص‌تری از اصالت و خودبودگی اسلامی - انقلابی خود را بروز می‌دهد.

در این سالها، استکبار جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا تمامی توش و توان خود را برای براندازی انقلاب و یا تضعیف آرمان‌ها و ارزش‌های آن، از راه انواع توطنهای عظیم، به کار می‌گیرد و در این راستا نیروهای معینی را از وابستگان رژیم گذشته زیر پوشش مادی - تبلیغاتی خود قرار می‌دهد. از جمله، جناح‌های مختلف رژیم پیشین، به سرکردگی عناصری چون اشرف بهلوی، رضا بهلوی، علی امینی، شاهور بختیار، بهرام آریانا، غلامعلی اویسی و...، در اروپا و آمریکا سازماندهی می‌شوند و با بودجه سری «آژانس مرکزی اطلاعات» آمریکا (سیا) و اینتلیجنس سرویس انگلستان (MI-6) و سازمان جاسوسی اسرائیل (موساد)، امکانات

وسعی رادیویی و انتشاراتی در اختیار آنها قرار می‌گیرد. این گروهک‌های ورشکسته، به همراه زرادخانه عظیم امیر بالیسم خبری، کارزار نامیمون خود را علیه انقلاب اسلامی آغاز می‌کنند. یکی از محورهای اساسی این جنگ تبلیغاتی علیه انقلاب، شایعه پراکنی است، که مستقیماً توسط کارشناسان برجسته «جنگ روانی» آمریکا و انگلیس و اسرائیل، از نوع شاهور ریپورت، هدایت می‌شود. نخبه‌ترین کارشناسان جنگ روانی و مسائل ایران و اسلام در کمیسیون‌های جنب مؤسسات فرهنگی و تبلیغی غرب، مانند هیئت سرپرستی بی‌بی‌سی (بنگاه سخن پراکنی انگلیس) و «صدای آمریکا» مجتمع می‌شوند.

یکی از نخستین مسائلی که توسط رادیو گروهک شاهور بختیار پخش شد، شایعه بکارگیری ارتشد فردوست در دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی ایران بود. مواضع و عملکردهای فردوست در دوران دولت بختیار، که از زبان خود وی شرح داده شد، دستمایه‌ای بود که این باند ورشکسته و وابسته به تبیین آن بنشیند و آن را قرینه‌ای بر پیوند «مرموز» و «پنهانی» فردوست با دست اندکاران انقلاب اسلامی بیاخد. تحلیلی که به هر جهت نادرست است. کسی که در جو توفنده ماه‌های انقلاب قرارداشته است، به روشنی در می‌یابد که مواضع فردوست مختص وی نبود و بسیاری دیگر از عوامل درجه اول رژیم گذشته این تمکین و عقب‌نشینی در مقابل امواج سترگ انقلاب را از خود نشان دادند و چاره‌ای جز این نداشتند. از جمله این عناصر، علاوه بر سید جلال تهرانی (رئیس شورای سلطنت که در سفر خود به پاریس استعفای خویش را به امام تقدیم داشت)، باید از ارتشد عباس قره باگی، سهbed ناصر مقدم و شخص شاهور بختیار نام برد. اگر انقلاب در نخستین گام‌های خود این عناصر را طرد کرد، جناح دیگری از عوامل غرب موفق شدند از طریق تمکین و تسليم به انقلاب و شعارهای آن موقتاً خود را حفظ کنند و در سال‌های پس از انقلاب حضوری رقيق و مخرب در جامعه داشته باشند. عوامل «جبهه ملی» و برخی عناصر نظامی که در سالهای نخست انقلاب به مناصب کلیدی دست یافتند از این زمرة اند. به کمک این عوامل بود که در نخستین روزها و ماه‌های انقلاب، که آمت انقلابی هنوز در جوش و خروش تسخیر مواضع رژیم وابسته پهلوی بود، گرانبهاترین اسناد و تجهیزات سری کشور پنهانی به سرقت رفت و افرادی که دارای اطلاعات ارزشی از وابستگی‌های رژیم پهلوی بودند، مانند ارتشد حسن طوفانیان، از زندان‌های انقلاب به اروپا و آمریکا بردند. اشاره فردوست به همین نکته نشان می‌دهد که عناصری که خود را فرصت طلبانه و سنجیده در صفحه انقلاب جای داده بودند، در روزهای طوفانی پس از ۲۲ بهمن دست به دست هایزرهای در برابر ترکش‌های انقلاب مواضع تدافعی غرب را به پا

می‌داشتند. خاطرات حسین فردوست نشان می‌دهد که اگر انقلاب یورش بی‌مها باشد خود را در قلع و قمع بقایای رژیم پهلوی آغاز نکرده بود، حتی سهیبد ناصر مقدم نیز در رأس ساختار ساواک منحله مجددًا قرار می‌گرفت و امروزه نصیری‌ها و هویداها در ویلاهای خود با آرامش دوران بازنیستگی خود را می‌گذرانیدند. با عنایت الهی و رهبری نستوه مجدد بزرگ اسلام ناب محمدی (ص) در قرن معاصر، این توطئه‌ها همه در هم شکست و انقلاب ایران رایت اصیل خود را در سراسر جهان اسلام به اهتزاز درآورد.

ولی علیرغم این مسائل، که به روی پرده‌های واقعی سیر طبیعی انقلاب اسلامی ایران است و ذره‌ای به شکوهمندی آن خدشه وارد نمی‌سازد، ارتشد حسین فردوست، نه در دوران دولت موقت، که نهاد اطلاعاتی محدودی در نخست وزیری برپا شد و نه پس از آن هیچگاه کوچکترین مستولیت یا همکاری در نهادهای اطلاعاتی پس از انقلاب نداشت.

انقلاب اسلامی ایران با به پای رشد و توسعه خود به ضرورت ایجاد نهادهای اطلاعاتی و امنیتی بی‌بردواین نهادها، در جنب سایر نهادهای خودجوش و مردمی مانند «جهادسازندگی» و در بطن نهادهای انقلابی نظامی و انتظامی و قضائی (سپاه پاسداران و کمیته انقلاب اسلامی و دادستانی انقلاب اسلامی)، از درون انقلاب و از اعماق جامعه جوشیدند و با نیروی اندیشه شکوفا و بکر و بازوan توانند سربازان گمنام حضرت ولی عصر (عج) بسرعت پا گرفتند. از جمله این نهادها «واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» بود، که در طول موجودیت خود نقشی برجسته و تاریخی در دفاع از دستاوردهای انقلاب ایفاء نمود و بدون استثناء عناصر نسل جوان و انقلابی را در بر می‌گرفت.

در این سالها، کارگزاران و رشکسته استکبار جهانی به شایعه‌سازی پیرامون نقش فردوست ادامه می‌دادند. شاید پس از ادعاهای شاپور بختیار، که از شانبه و کینه اختلافاتی که در ۳۷ روز حکومت خود با فردوست داشت و در این خاطرات توضیح داده شده خالی نبود، و اظهارات فرح پهلوی و آزاده شفیق (دختر اشرف)، بیشترین نقش را در گسترش این شایعه، حزب منحله توده ایفاء نمود:

در سال ۱۳۶۲، که روابط پنهانی و پیچیده حزب توده با سرویس‌های اطلاعاتی شوروی (کا.گ.ب و جی.آر.یو) آماج پیگرد «واحد اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» قرار گرفت، حزب توده کوشید تا با یک ترفند تبلیغاتی به مظلوم نمایی بپردازد. لذا، شبکه گسترده تبلیغی و شایعه‌سازی آن در این راستا بشدت فعال شد که گویی پیگرد حزب توده ثمره تحرکات سرویسهای جاسوسی غرب و عامل درجه اول آن در ایران ارتشد حسین فردوست است که در

رأس «ساواما» (۱۴) قرار دارد.^۱ بدین ترتیب، حسین فردوست به چهره‌ای بدل شد که کارگزاران استکبار شرق و غرب، مشترکاً، از او به عنوان یک محور تبلیغی در جنگ روانی خود استفاده می‌کردند.

باید افزود که در چنین شرایطی گسترش شایعات پیرامون فردوست از سویی و تعدد ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی از سوی دیگر جوی فراهم ساخت که فردوست بتواند در پناه آن سال‌ها به دور از پیگرد قضائی و حتی اطلاعاتی آزادانه زندگی کند. در شرایط سیاسی-اطلاعاتی پیش از تأسیس وزارت اطلاعات، چندین ارگان به طور موازی وظایف اطلاعاتی و امنیتی را به عهده داشتند: واحد اطلاعات سهای پاسداران انقلاب اسلامی، دادسراهای انقلاب اسلامی که علاوه بر وظایف قضائی عملکردهای اطلاعاتی و امنیتی داشتند، واحد اطلاعات کمیته‌های انقلاب اسلامی، سازمان اطلاعات و ضداطلاعات ارتش جمهوری اسلامی و اداره اطلاعات و تحقیقات نخست وزیری. این تعدد و پراکندگی ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی هرچند ناشی از شرایط خاص انقلاب و پدیده‌ای ناگزیر بود، معهداً دارای یک نقطه ضعف اساسی بود که از عدم تمرکز سیستم اطلاعاتی و امنیتی کشور ناشی می‌شد. سیستم اطلاعاتی خودجوش فوق هرچند در این شرایط پراکندگی، به برکت پایگاه عظیم

۱. «ساواما» که ظاهرآ باید نام اختصاری «سازمان اطلاعات و امنیت ملی ایران» (۱۴) باشد، عنوانی است که برای خدشه‌دار کردن اصالت و خلوص نهادهای اطلاعاتی انقلاب، توسط ضدانقلاب راست و چپ جعل شد و در نشریات و بلندگوهای تبلیغاتی آنها به کار گرفته شد. هدف از جعل این عنوان و عنوانین مشابه با «ساواک» (سازمان اطلاعات و امنیت کشور)، القاء این شبه بود که گویا نهادهای اطلاعاتی و امنیتی برجسته از انقلاب و جوشیده از اعمق جامعه، همان ساختار بازسازی شده «ساواک» و با مشارکت همان عناصر و عوامل منحظر است. منشاً این عنوان مجعله به عملکردهای مشکوکی در «دولت موقت» بازمی‌گردد که نه تنها با فریبکاری و خدude در بی‌مهر کردن امواج انقلاب اسلامی و حفظ ایران در مدار امیر بالبس غرب بود بلکه نیت بازسازی «ساواک» را نیز در سر داشت. مدت کوتاهی پس از پیروزی انقلاب، عباس امیرانتظام، سخنگوی «دولت موقت» در یک مصاحبه اعلام کرد: «سازمان امنیت برای کنترل بیگانگان و جاسوسان خارجی فعالیت خواهد کرد... یک گروه ۳ نفره برای تسویه به سازمان امنیت اعزام شده‌اند. این سازمان وسائل و دستگاه‌های عظیمی دارد که میلیاردها دلار ارزش دارد...» (کیهان، ۱۱ فروردین ۱۳۵۸). معهداً، باید مجددأ تأکید کرد که تأسیس نهادهای خودجوش مردمی و انقلابی و برخورد قاطع دادگاه‌های انقلاب به عوامل رژیم گذشته و نفرت عمومی از «ساواک» منحله، هیچگاه به سیاست پیشه‌گان حرفه‌ای و لیبرال‌های «دولت موقت» اجازه نداد تا به این نیت خود جامه عمل پیوشانند. شاید اگر عمر این «لیبرالیسم» دوام بیشتری می‌یافت، همانگونه که نظام وابسته گذشته بازسازی می‌شد و دستاوردهای خون شهیدان بازیجه زدوبندهای سردمداران «ملی گرا» قرار می‌گرفت، «ساواک» نیز در قالب «ساواما» تجدید سازمان می‌یافت ا

مردمی انقلاب، موفق به مقابله با بزرگترین توطنه‌های ضدانقلاب داخلی و خارجی شد، معهدا در مواردی نارسانی خود را نشان داد و همین امر ضرورت تأسیس وزارت اطلاعات را پدید ساخت. در این شرایط، ارگانهای متعدد اطلاعاتی و امنیتی از حضور فردوست در داخل کشور و شایعات گسترشده پیرامون او اطلاع داشتند، ولی کثیر شایعات در حدی بود که هر نهاد تصور می‌کرد که براستی فردوست به گوشه‌ای از دستگاه اطلاعاتی کشور و به نهادی دیگر مربوط است؛ به علاوه، حجم فعالیت ارگانهای اطلاعاتی و امنیتی و اشتغال دائم آنان به توطنه‌های گوناگون ضدانقلاب در حدی بود که پدیده حضور فردوست را تحت الشاعع خود قرار می‌داد و آن را به بوته فراموشی و بی‌توجهی می‌سپرد و فردوست در این فضای پدید شده زندگی خود را می‌گذرانید.

به روی، با ادغام نهادهای اطلاعاتی و امنیتی برخاسته از انقلاب، وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران تأسیس شد و «مسئلۀ فردوست» از زمرة نخستین مسائلی بود که در دستور کار قرار گرفت. عملیات انجام شده در راستای کشف واقعیات «معمای فردوست» بود. چرا ارتشید فردوست از ایران خارج نشد؟ زندگی نیمه پنهانی او در تهران با چه هدفی است؟ آیا براستی در پس این شایعات ضدانقلاب، صرفنظر از اهداف سیاسی و تبلیغی آن، واقعیت‌هایی نهفته نیست و فردوست به عنوان رئیس دفتر اطلاعاتی ویژه شاه در ایران نمانده تا اهداف پیچیده‌ای را به سود سرویس‌های جاسوسی غرب، بویژه اینتلیجنس سرویس، برنامه‌ریزی کند؟... در کاوش برای یافتن این پرسشها، وزارت اطلاعات به این نتیجه رسید که شخص فردوست سهم مهمی در اشاعه شایعات پیرامون خود دارد و خود وی نیز در روابط دوستانه و خانوادگی به شکل مرموزی این شببه را القاء می‌کند. در نتیجه، در ۱۲/۸/۱۳۶۲ وی در خانه پدری اش (خیابان وصال شیرازی) بازداشت شد.

مجموعه بررسی‌های انجام شده بر روی فردوست و مصاحبه‌ها و بازجویی‌ها از وی، کارشناسان وزارت اطلاعات را به این نتیجه رساند که پدیده فردوست بیش از آنکه یک «معمای سیاسی و اطلاعاتی» باشد یک پدیده قابل بررسی تبلیغی-روانی است. پدیده تبلیغی، از آن رو که وی به سوژه‌ای برای القاء اهداف معین در جنگ تبلیغی استکبار و عوامل داخلی آن علیه انقلاب اسلامی تبدیل شده است. پدیده روانی، از آن رو که شخص فردوست در پیدایش و اشاعه این شایعات سهم مؤثری داشته، که به بررسی روانشناسی او نیازمند است: حسین فردوست، سمبی از انسان‌هایی است که در تار و پود رژیم گذشته مسخ شدند و عمری را به عنوان کارگزار این رژیم به تباہی کشیدند. فردوست کودکی بود که از پایین ترین و

بی چیزترین اقتدار جامعه بیرون آمد و دست تصادف وی را وارد دربار ساخت. در کودکی و سهس نوجوانی و جوانی در برابر نخوت و تجمل محافل درباری در او احسانی ویژه شکل گرفت: احساس حقارت و خودکم‌بینی در برابر اشرافیت فاسد درباری. این احساس فردوست را در خود فرو می‌برد و وی را به چهره‌ای مطعم و آرام و ساكت بدل می‌ساخت، که با «دقیق ریاضی» (به قول خود او) وظایفش را انجام می‌داد. این اطاعت محض، فردوست را به چهره مورد قبول محمد رضا بهلوی بدل می‌ساخت و وی از گماردن فردوست در رأس حساس‌ترین ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی خود احساس نامنی نمی‌کرد. در عین حال، روحیه خودکم‌بینی فردوست سبب می‌شد تا حتی الامکان از شرکت در میهمانی‌های درباریان و در مجالس سفارتخانه‌ها اجتناب ورزد و در معاشرت با دیگران حد و مرز معینی را حفظ نماید و بشدت از شهرت و خودنمایی پرهیز کند. مجموعه این خصایل، به اضافه قرار داشتن او در رأس حساس‌ترین نهادها، که وظیفه کنترل اعمال و رفتار درباریان و دولتمردان بهلوی را به دست داشت و اعتماد شاه به وی، سبب شد که بتدریج فردوست در مجتمع محافل حاکمه دوران محمد رضا بهلوی سیمایی «مرموز» یابد و این رمز و ناشناختگی درون فردوست، احترام توأم با هراس دیگران را برانگیزد. در لابلای خاطرات فردوست، این نگرش دولتمردان بهلوی به وی نمایان است. از آنجا که فردوست در هیچ باند و محفل درباری قرار نمی‌گرفت و در هیچ بند و بستی برای ثروت یا قدرت مشارکت نمی‌جست، به او به چشم یک «رقیب» نمی‌نگریستند و از آنجا که وی در تنها‌ی رازآمیز خود ارگان‌های حساسی را بر فراز این محافل می‌چرخانید، از او واهمه داشتند.

فردوست به عنوان کودکی که از لایه‌های فقیر جامعه وارد دربار شده، وضع روانی و روحیات خود را چنین بیان می‌دارد:

من از خانواده فقیری بودم. موقعی که وارد کلاس مخصوص (دبستان نظام) محمد رضا شدم، پدرم ستوان ۳۲ بود و برای اینکه زندگی خانواده با پنج طفل را بتواند تأمین کند، خود را به بندرعباس منتقل کرده بود تا از مزایای بدی آب و هوای استفاده نماید و بیش از ۵ سال، خانواده تنها و او در مأموریت بندرعباس بود.

حقوق ماهیانه او ۴۷ تومان بود و به خانواده ۳۰ تومان می‌داد. سهم من از این ۳۰ تومان نمی‌توانست زیاد باشد. وقتی وارد کلاس محمد رضا شدم، تمام همکلاسها بدون استثناء پسر وزیر یا امیر بودند و با کالسکه آنها را به کلاس می‌آوردنند و من از خانی آباد تا کاخ پیاده باید بدوم و یک قابلمه به دست با یک مشت برنج (واقعاً سهم من بیش از یک مشت نمی‌شد)، غذای سایرین را با کالسکه می‌آوردنند. برای هر یک چهار قابلمه بزرگ و پر روی هم. من مورد

تمسخر سایرین بودم. اصلاً این کلاس جای من نبود و در من در همان سن طفولیت ناراحتی و عقده فقر ایجاد نمود. حال همین بجهه فقیر انتخاب شد که با محمدرضا به سوئیس برود. در آنجا هفته‌ای ۵ فرانک سوئیس پول توجیهی می‌دادند. تمام این ۵ فرانک‌ها را در طول ۵ سال، در قلکی در اتاق مدیر جمع کردم و با خود به ایران آوردم و از همان سن ۱۸ سالگی شروع کردم به تهیه زمین و خانه. وقتی افسر شدم حقوق ۵۵ تومان بود. شاید ۵ تومان آن را هزینه می‌کردم و بقیه را جمع می‌کردم باز برای تهیه زمین و خانه. وقتی نیروهای بیگانه وارد ایران شدند اتومبیل داشتم که ارزش آن موقعی که نو بود ۱۲۰۰۰ تومان بود فروختم ۱۲۰۰۰ تومان و با ۵۰۰۰ تومان یک اتومبیل کهنه تهیه کردم. این فرم زندگی تا انقلاب ادامه داشت و سرچشم آن فقر در طفولیت و زندگی در میان متمولترین خانواده‌های ایران بود. اگر به کلاس [محمدرضا] نرفته بودم و در دبستان نظام عمومی می‌ماندم، من هم مثل سایرین بودم و شاید امروز حتی صاحب یک خانه هم نبودم و از پول خود برای زندگی بهتر استفاده می‌کردم. اتاق خواب مرا موقع دستگیری دیدید. چرا اتاق خواب بهتر و منزل بهتر برای خود تهیه نکردم؟ همان عقده طفولیت بود. همیشه خود را کوچک و بی‌اهمیت می‌دانستم.

همین طلا، زن من شد برای اینکه پول داشتم و مقام. بیش از ۵ سال است که به آمریکا رفت. افلأً ۱۰ بار خواهش کردم که به ایران بیاید و نیامد. گفت نمی‌آیم. چرا؟ چون که حالا نه پول دارم و نه مقام.^۲

و درباره یک دختر فقیر، که توسط شمس بهلوی بزرگ شد، می‌نویسد:

زن دومی که نزد شمس بزرگ شد، دختری به نام مهستی بود که او را از پرورشگاه برداشت... علت علاقه من به مهستی در آن زمان شباهت زندگی ما دو نفر بهم بود و لذا در برخورد هایم سعی می‌کردم که عقده ای در او ایجاد نشود. آنچه من درباره وضع خودم در دربار احساس می‌کردم، او نیز همین احساس را داشت و لذا مراقب بودم که شوهر خوبی بکند. زمانی که چنین فردی پیدا شد در اطراف او تحقیقات کامل نمودم. بیش از ۳۰ سال از ازدواج آنها می‌گذرد و تا آنجا که اطلاع داشتم، زوج خوشبختی بودند.^۳

سالها گذشت و فردوست احساس می‌کرد که در زندگی خود فرد «موفق» و «خود ساخته‌ای» است. او ثروتی اندوخته بود، که هر چند در مقایسه با دارایی اشرافیت درباری ناچیز بود ولی به هر حال وزنی داشت، و از اعتبار خود در محافل دربار بهلوی و هراس نامحسوس نیرومندترین فرزندان اشرافیت متمول در درون خود احساس رضایت می‌کرد. ناگهان تندباد انقلابی فرارسید که از اعماق جامعه صدای اضمحلال همه قدرت و صلابت دربار ایران را به همراه فروپاشی همه ارزش‌های فاسد حاکم ندا می‌داد. در این لحظه، تنها تعلق

۲. پرونده حسین فردوست، صفحات ۱۱۵۹-۱۱۶۰.

۳. همین کتاب، ص ۲۴۰-۲۴۱.

فردوست به دربار پهلوی پیوند عاطفی و فردی او با شخص شاه بود، که طی سالها از کودکی او را بخوبی شناخته بود و با ضعف‌ها و حقارت‌های ذاتی وی آشنایی داشت. شاه نیز، علیرغم آنکه فردوست را محروم ترین کارگزار خود می‌دانست، برای فردوست ارزشی قائل نبود. در روان محمد مرضا پهلوی، فردوست به حساب نمی‌آمد و لذا در روزهایی که دغدغه و اضطراب انقلاب وی را به هراس انداخته بود، یکسره این دوست دیرین را از یاد برد. فردوست این احساس شاه به خود را لمس می‌کرد و این سرآغاز گستالت روحی او از شاه شد.

فردوست از انقلاب احساس هراس نمی‌کرد و به عکس از اینکه می‌دید در لانه زنبور در بیار و لوله افتاده است، در باطن خود لذت می‌برد. بسیاری راه گریز از کشور را پیش گرفتند و فردوست ماند. چرا؟ در صفحات آینده خود فردوست به این پرسش پاسخ خواهد داد.

در نخستین روزهای انقلاب حوادث سیری به سود فردوست داشت. آشنایی‌های دیرین او، او را به مسیری هدایت می‌کرد که می‌توانست برای وی آینده خوشی داشته باشد. ولی امواج توفنده انقلاب بسرعت عملکردهای لیبرال‌های دولت موقت را متزلزل ساخت، و در این میانه فردوست به گوشه‌ای پناه برد و زندگی دشوار و پر دغدغه‌ای را گذراند. در این زمان، فردوست احساس می‌کرد که ناگهان از «همه چیز» به «صفر» تبدیل شده. بشدت احساس غبن می‌نمود و برای درافتنه همه تعلقاتش بر او فشار می‌آورد. بعلاوه، وی با مشکل جدی دیگری نیز مواجه است و آن هراس اطرافیان، حتی نزدیکترین خویشاوندان، در پناه دادن به مردمی است که می‌تواند زندگی‌شان را به مخاطره اندازد. این عوامل سبب می‌شد که فردوست در مانده، خود به کانال پخش شایعات پیرامون خویش بدل شود. او از سویی از اینکه هنوز در نزد دیگران «چهره‌ای مرموز» و «قدرت‌مند» جلوه می‌کند، لذت می‌برد و از سوی دیگر در این شایعات نوعی سود برای خود می‌بیند: پناه دادن اطرافیان به وی!

بازداشت حسین فردوست، منجر به آشنایی دقیق کارشناسان وزارت اطلاعات با «معماهی فردوست» شد و پس از چندی روشن شد که فردوست خاطرات ارزشمندی را از دوران سلطنت پهلوی در سینه دارد، که می‌تواند برای آشنایی مردم و ترسیم این دوران از تاریخ معاصر ایران اهمیت درجه اول داشته باشد. خاطرات و دانسته‌هایی که بعض‌ا در هیچ سند مکتوب یافت نمی‌شود و منحصر به فرد است. از فردوست خواسته شد که داستان زندگی خود را بنگارد و او نیز چنین کرد. خاطرات وی به شکل دستنویس و اوراق بازجویی و خاطرات شفاهی ضبط شد و بخش اندکی از آن از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش گردید.

متأسفانه فردوست زنده نماند تا خاطرات ارزشمند خود را به پایان برد. وی در تاریخ

۶۶/۲/۲۷ در اثر سکته درگذشت و بدینسان خاطرات او، بویژه در ترسیم حوادث دور سالهای ۱۳۲۰-۱۳۳۲، ناتمام ماند و بدینسان داستان زندگی فردوست نیز به پایان رسید.

در این بخش با استناد به بازجویی‌های ارتشید فردوست، سرگذشت وی را پس از پیروزی انقلاب اسلامی بازگو می‌کنیم. (ویراستار)

جایگاه من در دربار

سؤال: رابطه خود را با محمدرضا بهلوی و نقش خود را در رژیم گذشته توضیح دهید.

فردوست: زمانی که جزء شاگردان کلاس مخصوص محمدرضا (سال اول دبستان) شدم، محمدرضا پس از چند سؤال از وضع خانوادگی من فهمید که من با سایر شاگردان از نظر وضع خانوادگی خیلی پایین تر و فقیرتر هستم. لذا از همان روز اول حامی من شد و نمی‌گذارد سایرین را اذیت کنند. چون اواسط سال تحصیلی بود، پس از ۴ یا ۵ ماه امتحانات خاتمه سال داده شد و من شاگرد اول شدم. در نیمکت‌های ۲ نفری کلاس، رئیس کلاس جای را در کنار محمدرضا گذارد و گفت که از امروز بعد از خاتمه کلاس به محل زندگی محمدرضا می‌روم و باهم درس حاضر می‌کنم. زندگی مشترک او و من شروع شد. شب‌ها تا ساعت ۱۰ نزد او می‌ماندم تا بخوابد و بعد پیاده به منزل خود در کوچه‌های فرعی خانی آباد می‌رفتم، که نه چرا غمی بود و نه فردی در خیابان بود. البته که ناراحت می‌شدم ولی راهی جز این نداشتیم. این وضع زندگی مشترک تارften به سوئیس ادامه یافت. رضا [شاه] اکثرًا به دیدن محمدرضا می‌آمد و خیلی خوشحال بود که من با او هستم. شاه همیشه به من محبت می‌کرد و اجازه نداد هیچ فرد دیگری غیر از من نزد محمدرضا باشد و اگر فردی را می‌دید آنَا اورا از نزد محمدرضا بیرون می‌کرد.

بعد ۵ سال در سوئیس همیشه اتاقم در جوار اتاق محمدرضا در مدرسه تعیین می‌شد. همیشه محمدرضا در همین سنین کم فقط محبت به من می‌کرد و یکبار یک کلمه درشت به من نگفت و هرچه بزرگتر می‌شد محبت بیشتری می‌نمود. وقتی به ایران آمدیم باز هم من تمام اوقات فراغت نزد او بودم. در میهمانی‌های خصوصی و نیمه خصوصی که در کاخ خود گاهی می‌داد و حدود ۱۰۰ نفر دعوت می‌کرد همیشه را به عنوان دوست خود معرفی می‌کرد و در این

امر اصرار داشت. ولی هیچ وقت برون، تقی امامی، امیر علانی، ایادی و امثالهم را به عنوان دوست خود معرفی نکرد. در مسافرت‌های خارج از کشور همیشه مرا به عنوان دوست خود به سلاطین و رؤسای جمهور و مقامات مهم کشورها معرفی می‌کرد، نه به عنوان آجودان خود. بعدها هم در چند مورد در ایران، به نیکسون، جانسون، و لی‌یهود ژاپن، در مقابل سایر مدعوین می‌گفت «دوست من» و سپس نام مرا می‌برد.^۴

در همان موقعی که با تریا و بعد با فرج ازدواج کرد روزهای تعطیل و جمعه حدود ۲۰۰ نفر و روزهای دیگر حدود ۱۰ نفر دعوت می‌شدند، مرا هم دعوت می‌کرد. ولی بتدریج تشخیص دادم که حال که تنها نیست زندگی خصوصی خودم را داشته باشم، چون بیشتر از زندگی و دوستان خصوصی خود لذت می‌بردم. ولی نه اینکه محمدرضا مرا از خود رانده باشد. اطمینان کامل به من داشت و در شغل ریاست «دفتر ویژه اطلاعات» نیز اطمینان کامل به گزارشات من داشت. اصولاً هر تحقیق مهم می‌بایست زیرنظر من انجام شود و الا اطمینان نداشت. پس دو عامل در روابط محمدرضا و من همیشه و بدون وقفه وجود داشت: یکی محبت زیاد او نسبت به من و دیگری اطمینان کاملی بود که نسبت به من داشت و این دو حالت تا روزی که از ایران رفت در او وجود داشت. نرفتن من نزد او و یا نزدین او هیچگونه تأثیری در این دو موضوع نداشت: جزء لا ینفك خانواده بود. هر کاخی جای من بود. همه برادران و خواهران او با خوشحالی مرا می‌پذیرفتند و می‌خواستند. روزی که رفت اگر من بدون اطلاع و اجازه او به

۴. محمدرضا با نیکسون روابط بسیار نزدیک داشت. زمانیکه نیکسون به عنوان معاون رئیس جمهور [در آذر ۱۳۲] به ایران آمد، اورادر کاخ خودش جاداد و مراسم‌نول پذیرایی او در کاخ نمود. در این ۴۸ ساعتی که او در تهران بود پشت اتاق خواب نیکسون می‌نشستم و هرچه می‌خواست تهیه می‌شد. او علاقه زیادی به مرتب بودن لباس‌هایش داشت. ترتیبی داده بود که پراهن و کت و شلوار و جلیقه‌ای که می‌خواهد آن روز استفاده کند کاملاً تمیز و اطوطه کرده باشد و گاهی برای کلک به او به اتاق خوابش می‌رفتم، بخصوص در موقعیت لباس پوشیدن آنجا بودم که اگر ایرادی دارد رفع شود. در موقع رفتن خیلی از من تشکر کرد. چند سال گذشت و [سال ۱۳۵۱] نیکسون مجدداً به تهران آمد. کمی پیش از ریاست جمهوری اش بود. شبی در کاخ شمس یک میهمانی مجلل به افتخار او دادند. هنگامی که محمدرضا همراه با نیکسون از اتومبیل پیاده می‌شدند، شمس دستور داد تمام مدعوین دور سالن در یک صفحه منظم بایستند. محمدرضا و نیکسون از جلوی صفحه می‌گذشتند. محمدرضا فقط جلوی من توقف کرد و به نیکسون گفت: اورا می‌شناسید؟ او دوست من است! نیکسون گفت می‌شناسم، یکبار مأمور پذیرایی من بود. بعد محمدرضا گفت: او حالا دکتر حقوق هم شده است. نیکسون تبریک گفت. محمدرضا جلوی فرد دیگری نایستاد و همین حرکات کافی بود که وضع مرا از سایرین متمایز کند. (فردوست)

فروندگاه می‌رفتم و می‌گفتم می‌خواهم با شما بیایم، با خوشحالی قبول می‌کرد و شاید هم منتظر چنین رستی از طرف من بود.

اختلاف او و من در این بود که در آن زمان همه چیز او در خارج بود و همه چیز من در ایران. این رابطه او و من حدود ۵۲ سال طول کشید و هیچ فردی را سراغ ندارم که چنین مدت طولانی در رابطه با او بوده باشد. قبل از «دفتر ویژه اطلاعات» چیزی از مسائل مملکت نمی‌دانستم. ولی از شروع کار دفتر، انگلیسی‌ها مرا درباره اشتباهات محمد رضا در مملکت داری توجیه می‌کردند و منظورشان این بود که به او بگویم. و بعد هم شغل در دفتر و در ساواک و در بازرسی بتدریج مرا توجیه می‌کرد که محمد رضا چه اشتباهاتی از نظر مملکت داری مرتکب می‌گردد. اینها مجموعه‌ای از نظرات انگلیسی‌ها و نظرات متخصصین ایران در رشته‌های تخصصی خود بود. هزاران گزارش مستند تهیه شده به وسیله متخصصینی که نام آنها در زیر گزارشات می‌باشد، به محمد رضا تحويل می‌دادم و همه از روی علاقه به او بود که می‌خواستم اشتباهات خود را جبران کنم.

از این که بگذریم، یا در حضور من و یا در غیاب من، به مقامات مهم مملکتی مانند نخست وزیران، رؤسای ستاد ارتش و امثال‌هم، مرا دوست خود اطلاق می‌کرد و تردیدی باقی نمی‌ماند که می‌خواست من در کشور وضع استثنایی داشته باشم و چنین هم بود. و به همین دلیل بود که حق داشتم هر نوع گزارشی را به او بدهم و نظرم را بنویسم، در حالیکه یک گزارش از آن نوع برای برکنار کردن وزیری کافی بود. با چنین وضعی اگر رابط انگلیس یا آمریکا با محمد رضا می‌شدم، علم را کنار می‌زدم و اگر به امور سیاسی علني علاقه نشان می‌دادم، مرا نخست وزیر می‌نمود. پس بزرگترین نقش را نزد محمد رضا و دربار و روابط خارجی و غیره می‌توانستم داشته باشم، اما علاقه من همین مسائل بود که به من محول نمود. پس می‌توانید اینطور بدانید که بالقوه بزرگترین نقش را نزد محمد رضا، دربار، خارجی و غیره داشتم، اما روی ذوق خود بسیاری از آنها را نخواستم که بالفعل شود.

طی این سالها، کمتر در میهمانی‌های سفارتخانه‌ها شرکت می‌کردم و هیچ نظری نداشتم جز اینکه شرکت در میهمانی‌های رسمی، چه ایرانی و چه خارجی، را دوست نداشم و بیشتر علاقه‌ام این بود که پس از خاتمه کار در ۲ سازمان، شبهای با چند نفر دوستانم تنها باشم. ۵ سال اخیر قبل از انقلاب را هر شب حتی تا شب ۲۱ بهمن ۵۷ به کلوب «ایران جوان» می‌رفتم و بیشتر بازی بریج را دوست داشتم. زمان سولیوان اوران ندیدم، ولی گویا در خاطرات خود نوشته

که فلانی مرد مرموزی است.^۵ در انگلیس، در سفر اول که برای «دفتر ویژه اطلاعات» رفته بودم، یکی از استادان گفت: «اگر بخواهی در کارت در ایران موفق شوی کمتر با اشخاص ملاقات کن و تا آنجا که می‌شود در میهمانی‌های رسمی شرکت نکن.» گفتم: اتفاقاً علاقه شخصی من هم طبعاً همین است. این خود یک عندر موجهی برای من شد تا در میهمانی‌ها حضور نیابم. علت این که مرا در محافل خاصی بیش از آنچه که بودم معرفی می‌کردند، همین امر بود که مرا کمتر می‌دیدند. دیگر اینکه، مرا دوست نزدیک محمدرضا می‌دانستند و بالاخره اینکه در «دفتر ویژه اطلاعات» افسران لایق را جمع می‌کردم. آنها را از درجه سرگردی می‌آوردم و وقتی که می‌خواستند سرتیپ شوند، محل سرتیپی به آنها می‌دادند و در مجموع حدود ۱۰ تا ۱۵ سال زیردست من بودند و برایم احترام قائل بودند و چون لایق بودند پس از آن خودشان موفق می‌شدند که به درجات بالاتر و مشاغل مهم‌تر برسند. البته بعضی‌ها را نیز در گرفتن مشاغل مهم مساعدت می‌نمودم. به این ترتیب در ارتش، شهربانی و زاندارمری و ساواک تعدادی از افسران سابق دفتر بودند و افسران دیگر هم بخصوص در دفتر و ساواک (که تعداد زیادی افسر داشت) و بعداً در بازرسی، که اکثراً افسر بازنشسته بودند، به آن اضافه می‌شد.

۵. ویلیام سولیوان درباره فردوست چنین می‌نویسد: «یک چهره جالب توجه و تا حدی مرموز در میان افسران برجسته شاه که من خیلی کم او را ملاقات کردم و هرگز نتوانستم دو به دو با او گفتگو کنم ژنرال فردوست رئیس بازرسی کل شاه بود. او... یکی از محدود کسانی بود که رضاشاه آنها را برای همراهی فرزندش هنگام تحصیل در سوئیس انتخاب کرده بود و پس از بازگشت از سوئیس نیز در دانشکده افسری همکلاس شاه بودند. گفته می‌شد که او بیش از هر افسر دیگری به شاه نزدیک است و شاه او را «چشم و گوش» خود می‌خواند. با تعیین فردوست به سمت ریاست بازرسی شاهنشاهی، شاه می‌خواست به وسیله این افسر مورد اعتماد خود از صحت و سقم گزارش‌هایی که سایر مقامات و دستگاه‌های دولتی به وی می‌دهند اطلاع حاصل کند. فردوست مرتباً و بدون اطلاع قبلی به نقاط مختلف کشور سفر می‌کرد و به وسیله مأمورین خود سازمان‌های نظامی و غیرنظامی را مورد تفتیش قرار می‌داد. مقامات دولتی و نظامی ایران از این افسر مرموز خیلی حساب می‌بردند، زیرا با یک گزارش او کافی بود که یک چند مقام عالیرتبه از کار برکنار شوند و با اتهاماتی از قبیل فساد مورد تعقیب قرار گیرند.» (سولیوان، مأموریت در ایران، ص ۵۴) - ویراستار.

دوره های نظامی

سؤال: کلیه دوره های نظامی و اطلاعاتی که از بد و ورود به دربار دیده اید مشروحاً توضیح دهید.

فردوست: اولین دوره نظامی که طی کردم در دانشکده افسری و مدت آن دو سال بود. چون محمد رضا همان سال همان دوره را طی می کرد، یک گروهان (حدود ۱۰۰ نفر) از بین کلیه دانشجویان برای او تشکیل دادند. گروهان از ۳ دسته تشکیل می شد و بهترین افراد (حدود ۳۰ نفر) را در دسته او گذارندند. فرمانده گروهان سروان [محمود] امینی بود (بعدها تا درجه سرتیپی رسید)، نظامی فوق العاده مطلعی بود و دوره سن سیر (دانشکده افسری فرانسه) را طی کرده بود. انتخاب خوبی بود و همه ما حداکثر استفاده را از این استاد زبردست نمودیم و هر چه سرمایه نظامی دارم از اوست. فرمانده دسته اول، ستوان یک میرجهانگیری بود که بعدها تا درجه سرهبدی رسید. محمد رضا، قوا، من و قره باغی جزء این دسته بودیم. فرمانده دسته دوم، ستوان یک عاصمی بود که تا درجه سرلشکری رسید. فرمانده دسته سوم، ستوان یک نویسی بود که تا سرتیپی رسید. در گروهان یک افسر آموزش به نام ستوان دو شاهرخ وجود داشت (او تا درجه سرهنگی رسید). دروس عمومی که همه دانشجویان دانشکده افسری در آن شرکت می نمایند به این شرح بود: استاد توپخانه، سروان توپخانه سمعی بود. استاد تاریخ نظامی سرهنگ عبدالله هدایت، که تا ارتشبی هم رسید، استاد تاکتیک عمومی سرهنگ حسن ارفع، که تا سرلشکری رسید. نام اساتید مهندسی و جغرافیای نظامی را فراموش کرده ام. در آن زمان، پیاده نظام، مهندسی (پل سازی) و مخابرات توسط ۳ سرهنگ فرانسوی تدریس می شد.

پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده فرمانده گروهان پیاده در لشکر یک شدم. سپس در همان لشکر فرمانده گروهان توب ۳۷ شدم، که این محتاج کسب یک آموزش کوتاه مدت از

رسته توپخانه بود که در همان لشکر عملی شد. تا شهریور ۱۳۲۰، هنوز فرمانده گروهان ۳۷ بودم. در ۴ شهریور ۱۳۲۰، محمدرضا به منظور بازرگانی از خطوط دفاعی ایجاد شده اطراف تهران، بازرگانی نظامی را تشکیل داد که من این کار را در رده گروهانهای پیاده (دفاع در خط و در اختیاط) بخوبی انجام می‌دادم.

دومین دوره که طی کردم، دوره عالی نظامی بود. دانشکده افسری افسر را برای فرماندهی دسته و گروهان آماده می‌کند و افسرانی که از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوند تا درجه سروانی (یعنی تا فرماندهی گروهان) ارتقاء می‌یابند. برای اینکه یک سروان تا درجه سرهنگی ترقیع یابد، باید دوره عالی را در رسته مربوطه طی نماید و در رسته مربوطه آموخته فرماندهی گردان و هنگ را بینند. حال اگر همان افسر بخواهد سرتیپ و بالاتر شود، باید دانشگاه جنگ را طی کند، چون مثلًا در یک تیپ یا لشکر پیاده، علاوه بر واحدهای پیاده از سایر رسته‌ها نیز واحدی وجود دارد (به طور معمول یک یادو گردان تانک، یک یادو گردان توپخانه، یک گروهان مخابرات، یک گردان مهندسی و سایر رسته‌ها). پس فرمانده لشکر باید بداند که چگونه از سایر رسته‌ها در کلیه شرایط استفاده نماید.

من دوره عالی پیاده را در پادگان عباس آباد به مدت یکسال تحصیلی (۹ ماه) طی کردم. رئیس دوره سرهنگ [سیف‌الله] ضرغامی بود که بعداً تا درجه سپهبدی رسید. پس از طی این دوره، فرمانده گردان اختیاط دانشکده افسری شدم. فرمانده هنگ سرهنگ [محمدتقی] مجیدی بود که بعداً سپهبد شد. فرمانده گروهان یکم سروان فیروزمند بود که بعداً سپهبد شد. دو فرمانده گروهان دیگر را به خاطر ندارم.

پس از خاتمه دوره اختیاط، که یکساله بود و همگی افسر وظیفه شدند، فرمانده گردان یکم دانشکده افسری شدم. این گردان مرکب از دانشجویان پیاده سال دوم بود که پس از خاتمه سال دوم، ستوان دوم و افسر دانمی ارتشدند. فرمانده هنگ، همان سرهنگ مجیدی بود. پس از طی دوره عالی جمعاً ۳ سال در دانشکده افسری سمت فرمانده گردان پیاده را داشتم. پس از دانشکده افسری به بازرگانی نظامی منتقل شدم، که رئیس آن سپهبد یزدان‌پناه بود. افسر همکارم، افسر نیروی دریایی ناخدا ۲ یا ناخدا ۳ (سرگرد یا سرهنگ ۲) غضنفری بود. در اینجا تا رده گردان پیاده بازرگانی به عمل می‌آوردم. سهیم در زمان دولت مصدق برای تحصیل در رشته قضائی به پاریس اعزام شدم و پس از مراجعت برای طی دوره دانشگاه جنگ در همان درجه سرهنگ دومی معرفی شدم.

مسافرت من به پاریس، همراه با فخر مدرس بود، که بعداً سپهبد و رئیس دادرسی ارتشد

شد و پس از انقلاب اعدام گردید. من و فخر مدرس در دانشکده افسری هم دوره و در آن زمان هر دو سرهنگ ۲ بودیم. در کنکور اعزام دو نفر از طرف ارتضی برای اخذ دکترای حقوق در رشته قضائی، من به علت قوی بودن در زبان فرانسه اول شدم و مدرس هم به علت تسلط بر امور قضائی دوم شد و هر دو اعزام شدیم. در دو سال تحصیل در پاریس همیشه با هم زندگی می‌کردیم، او در تفسیر مسائل قضائی مرا توجیه می‌کرد و من در زبان فرانسه به او کمک می‌کردم. در آن موقع عباس قره‌باغی (ارتشبد شد) با خانواده اش (همسر و دو دختر کوچک) در پاریس بود و همان دوره دکترای قضائی را طی می‌کرد. هر روز در دانشکده حقوق اورا می‌دیدم و هر هفته مرا برای شام به منزلش دعوت می‌کرد و خانم و دو دختر او را می‌دیدم و در مواردی همگی به سینما یا گردش می‌رفتیم. شفقت (ارتشبد شد) هم در همان زمان برای طی همان دوره در پاریس بود و اکثر روزها در دانشکده یکدیگر را می‌دیدیم، ولی او مانند قره‌باغی مرا به منزلش دعوت نمی‌کرد. البته نظر خاصی نداشت و وضع مالی همه‌مان خراب بود و به علت گرانی فوق العاده ارز می‌باشد فقیرانه زندگی کنیم، لذا شفقت رود را بایستی می‌کرد ولی قره‌باغی این حس را نداشت، درحالی که او هم زندگی فقیرانه‌ای داشت و برای کمک هزینه همسرش خیاطی می‌کرد (و در عین حال دوره آموزش خیاطی را می‌دید).

در آن زمان حدود ۵۰ نفر افسر پزشک برای طی دوره تخصصی پزشکی به پاریس اعزام شده بودند که در میان آنها با سروان یوسفی (متخصص امراض قلب و سرتیپ شد) و سروان خدابنده (متخصص امراض کودکان و سرهنگ شد) و یکی دو نفر دیگر دوست شدم. اینها تنها افراد ایرانی بودند که در پاریس معاشرت داشتم و در رأس آنها عباس قره‌باغی بود. روز ۲۵ مرداد ۱۳۲۲، در سالن غذاخوری دانشکده ماجراهای کودتای نصیری را از ایرانیان شنیدم و بلا فاصله به دیدار خانواده محمد رضا صارفت. اشرف حضور نداشت و برای دیدار محمد رضا و ثریا به رم رفته بود.

مرا جمع من پس از پایان تحصیل در پاریس، مصادف با پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. من به مدت یک سال به عنوان دانشجو دوره دانشگاه جنگ را طی کردم. در آن زمان سرلشکر هدایت رئیس دانشگاه، سرهنگ ازهاری (ارتشبد شد) رئیس شعبه دروس، سرهنگ قاسم خزاعی (سپهبد شد) استاد تاکتیک، سرهنگ سیوشانس (سپهبد شد) استاد لجستیک، سرهنگ مظفری استاد قسمت‌های اداری، سرهنگ شراره (سرلشکر شد) استاد اطلاعات و ضد اطلاعات، سرهنگ بهرام آریانا (ارتشبد شد) و سرهنگ مین باشیان (ارتشبد شد) استاد دعوتی تاکتیک و استراتژی نظامی، و سرهنگ طوفانیان (ارتشبد شد) استاد دعوتی نیروی

هوانی بودند. سایر استادی را به خاطر ندارم.
 سرهنگ قاسم خزاعی یکی از استادی مسلط و بانفوذ دانشگاه جنگ بود. برادرش (مهدی خزاعی) در دوره دبستان نظام با محمد رضا و من همکلاس بود و ۶ سال با هم بودیم. پس از مراجعت از سوئیس به کرات مهدی خزاعی را می‌دیدم و با او رفاقت زیاد داشتم و لذا قاسم خزاعی را بخوبی می‌شناخت. بعلاوه در امتحانات نهایی دانشگاه جنگ نیز شاگرد دوم شدم. روی این اصل، قاسم خزاعی علاقه زیاد داشت که مرا در بخش خود (عملیات) نگه دارد. سرهنگ از هاری، رئیس شعبه دروس، نیز در دوره یکساله مرا نشان کرده بود و می‌خواست در دانشگاه نگه دارد. در نتیجه، پس از پایان دوره یکساله همان بخش عملیات (به ریاست خزاعی) مرا در سمت استاد دانشگاه جنگ نگه داشت. من استاد رکن ۳ عملیات بودم و تدریس برآورد عملیات نظامی (قسمتی از آموزش تاکتیک نظامی است) را به عهده داشتم، که چون تا حدودی جنبه ریاضی داشت بدان علاقمند بودم.

در طول دورانی که استاد دانشگاه جنگ بودم، ۳ دانشجو از نظر هوش و نیروی استدلال و سرعت انتقال نظر مرا به خود جلب کردند:

اول: سرهنگ حاتم، که سپهبد شد و قبل از انقلاب جانشین ریاست ستاد ارتش (قره بااغی) بود. او از لحاظ فنون عملیات نظامی بسیار برتر از قره بااغی بود و حتی قابل مقایسه نبود. دوم: سرهنگ فاطمی بود. او به زبان انگلیسی تسلط داشت و آیین نامه هارا (که آمریکایی بود) دقیقاً بررسی می‌کرد، چون در تدریس از ترجمه فارسی استفاده می‌شد، و استادان غیرسلط را با سوالات خود بشدت ناراحت می‌کرد. با دقت درس استاد را گوش می‌داد و هر جا که استاد اشتباه می‌کرد، با اجازه استاد اشتباه او را می‌گفت و وقتی استاد معارض می‌شد، ماده مربوطه را به انگلیسی از روی متن برای دانشجویان بازگو می‌کرد و همه می‌فهمیدند که استاد اشتباه کرده. این یک نوع شیطنت بود. سومین شاگردی که شدیداً توجه مرا جلب کرد، سرهنگ تاج بخش بود، که بعدها سرتیپ و رئیس ضداطلاعات ارتش شد.

بدین ترتیب ۶ سال در دانشگاه جنگ بودم و از اینجا بود که در سال ۱۳۳۸ برای ایجاد و ریاست «دفتر وزیر اطلاعات» انتخاب شدم.

درباره دوره‌های اطلاعاتی در انگلیس قبل توپیح داده‌ام.

مشاغل من

سوال: مهمترین مشاغل و مأموریت‌هایی که محمد رضا بهلوی به شما محول نمود، شرح دهید.

فرد وست: مهم ترین مأموریت‌ها و مشاغلی که محمد رضا به من محول نمود، به شرح زیر است:

۱- در روزهای شهریور ۱۳۲۰، برای حل مسئله سلطنت محمد رضا، از طرف وی مأمور تماس با مستر ترات، رئیس اطلاعات سفارت انگلیس شدم.

۲- پس از شهریور ۲۰، به دستور محمد رضا روابط شخصی پنهانی او را با افراد مختلف، مانند دکتر فریدون کشاورز و دکتر مرتضی یزدی (سران حزب توده)، دکتر کریم سنجابی، دکتر مصطفی مصباح زاده، دکتر منوچهر اقبال، مورخ الدوله شهر، شیخ حسین لنگرانی و غیره، برقرار می‌کردم.

۳- در همین سال‌ها به دستور محمد رضا «گارد جاویدان» را پایه‌گذاری کردم.

۴- در سال ۱۳۲۸ مأمور پایه‌گذاری «دفتر ویژه اطلاعات» شدم و پس از طی دوره در انگلیس ریاست این ارگان را به عهده گرفتم. این مسئولیت تا انقلاب ادامه یافت و شغل اصلی مرا تشکیل می‌داد.

۵- با تأسیس «دفتر ویژه اطلاعات» به عنوان رئیس دفتر، دبیر شورای امنیت کشور بودم، که از سال ۱۳۵۰ به «شورای عالی هماهنگی» یا «شورای هماهنگی رده يك» تغییر نام داد. در همین زمان «شورای هماهنگی رده دو» نیز تشکیل شد، که مسئولیت هر دو شورا با دفتر بود.

۶- از سال ۱۳۴۰ تا ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، از سوی محمد رضا مأمور تجدید سازمان و آموزش ساواک بودم و به عنوان قائم مقام ساواک در این سازمان بودم.

- ۷- از ۲۰ فروردین ۱۳۵۰، مأموریت تجدید سازمان و فعال کردن بازرگانی را یافتم و به جای سپهبد بیزدان پناه رئیس سازمان فوق شدم. این مسئولیت تا انقلاب ادامه داشت و صبح‌ها در بازرگانی و بعد از ظهرها در «دفتر ویژه اطلاعات» بودم.
- ۸- به دستور محمد رضا، تحقیق در مورد سوءاستفاده یا عدم لیاقت مقامات نظامی، انتظامی و سایر سازمانهای دولتی تحت نظر من انجام می‌شد.
- ۹- به عنوان رئیس بازرگانی، عضو کمیسیون عالی برکناری مقامات مملکتی بودم.
- ۱۰- از سال ۵۳ یا ۵۴ عضو کمیسیون قیمت‌های پایه بودم.
- ۱۱- پس از تشکیل حزب رستاخیز، مسئولیت ایجاد سازمان حفاظت و تحقیق حزب به من محول شد.
- ۱۲- پس از صدور فرمان مبارزه با گرانفروشی، مسئولیت تحقیق درباره اجرای آن با من بود.
- درباره مسئولیت‌های اطلاعاتی خود جداگانه نوشته‌ام، و اما سایر مشاغل و مأموریت‌های من:

الف: بازرگانی: در ۲۰ فروردین ۱۳۵۰ رئیس بازرگانی شدم. طبق قانون، کلیه وظایف بازرگانی کل کشور به بازرگانی محول شد، به اضافه بازرگانی سیستماتیک از کلیه سازمان‌های دولتی و ملی و سازمانهایی که به وظایف بازرگانی مربوط می‌شد و لو خصوصی باشند، و نیز سازمان‌هایی که دولت، به هر مقدار، در آنها سرمایه‌گذاری نموده بود، به اضافه رسیدگی به شکایات کلیه اتباع ایرانی و خارجیان شاکی از اتباع ایرانی. رئیس بازرگانی اختیار داشت که یک کارمند دولت را، حتی تا رده فرماندار، بدون سؤال از وزیر مسئول، از کار برکنار کند. این اختیار از قانون بازرگانی کل کشور مستفاد می‌شد ولی هیچ گاه به خود اجازه چنین استفاده ای را ندادم زیرا دخالت مستقیم در امور وزارت‌خانه‌ها محسوب می‌شد. ولی قبل از من از این قدرت استفاده کرده بودند.

در شروع کار من، بازرگانی یک سازمان بدون راهنمای پرسنل بی‌لیاقت بود. یک ساختمان اجاره‌ای داشت با ۷۰ اتاق و حدود ۱۵۰ کارمند، که منهای چند نفر همه از افسران بازنیسته (بالاتر از سرتیپ) بودند. برخی از آنها را می‌شناختم و برخی را به اسم می‌شناختم. تعدادی هم کارمند بدون مقام داشت که حدود ۴۰-۵۰ نفر آنها غیرنظامی و روزمزد بودند و مشاغلی مانند ماشین نویسی و رانندگی و نظافتکاری وغیره را انجام می‌دادند. به «دفتر ویژه

اطلاعات» دستور دادم، طبق فرم مصوبه، این ۱۵۰ نفر را با دقت فوق العاده به من بشناساند. بدون مقام‌ها بی‌ایراد بودند و با مقام‌ها تعدادی به علت پیری علیل بودند که به خدمت آنها خاتمه داده شد (چون همگی افسر بودند حقوق بازنیستگی داشتند)، یک سرهنگ جوان شهریانی و ۸ پاسبان مأمور حفاظت دائم به بازرسی بودند، که مانندند.

علوم شد که گرفتاری اصلی نداشتند روش مدون برای انجام وظایف است و فقدان آموزش‌های مربوطه دو وظیفه اصلی برای بازرسی مشخص بود: یکی بازرسی از سازمان‌های دولتی (منهای ارتش، نیروهای انتظامی و ساواک) و دیگری رسیدگی به شکایات. طرح سازمانی را براین قرار دادم که برای بازرسی از هر وزارت‌خانه و کلیه سازمان‌های تابعه در سطح کشور، یک سازمان با نام «گروه بازرسی» تشکیل دهم، مانند: «گروه بازرسی وزارت راه و ترابری». چون حدوداً ۲۳ وزارت‌خانه بود، ۲۳ گروه بازرسی در طرح گذاردم. شکایات را نیز دسته بندی کردم، مانند: شکایات کارگری، شکایات کشاورزی و غیره. به این ترتیب، مثلًا گروه بازرسی وزارت کشاورزی شامل نیست، یک کارمند برای امور اداری، یک یا دو ماشین نویس، تعدادی بازرس در تخصص‌های مختلف کشاورزی و تعدادی مستول رسیدگی به شکایات می‌شد. سپس، با کمک سرلشکر صفاپور، یک ستاد برای خود پیش‌بینی کردم که بعداً عناصر آن استخدام گردید و نیز یک قسمت اداری شامل: کارگزینی، حسابداری، سرنشته‌داری، توزیع مراسلات و امثال‌الهم.

برای شروع کار، «دفتر ویژه اطلاعات» به شدت مؤثر واقع شد. لیست متخصصین بازنیسته هر وزارت‌خانه از وزارت‌خانه مربوطه خواسته شد (از لیسانس به بالا). «دفتر ویژه اطلاعات» هر یک را جداگانه احضار می‌کرد و موضوع و میزان پاداش به او گفته می‌شد و اگر می‌پذیرفت، تحقیق سیاسی و غیرسیاسی درباره او انجام می‌شد. از مراجعه کنندگان حدود ۹۵٪ می‌پذیرفتند که به بازرسی بیایند. بتدریج، پس از تصویب افراد شروع به معرفی خود نمودند و در گروه بازرسی مربوطه قرار گرفتند. لیست افسران و درجه داران بازنیسته نیز به وسیله «دفتر ویژه اطلاعات» اخذ شد و آنها نیز یکایک توسط دفتر بررسی و معرفی می‌شدند. من تمام پرسنل ستاد خود را از بین افسران و درجه داران انتخاب کردم. تمام قسمت اداری را به وسیله افسران و درجه داران کامل نمودم و تمام کادر بدون مقام اداری و گروه‌های بازرسی نیز از بین درجه داران انتخاب شد. آن ۴۰-۵۰ نفر روز مزد پس از بررسی دقیق سوابق استخدام رسمی شدند و انتظاری که سالها می‌کشیدند عملی گردید. پس از این مراحل، روشن شد که آن یک ساختمان کفایت نمی‌کند. لذا، دو ساختمان

دیگر، یکی همچوar ساختمان اصلی و دیگری حدود ۱۰۰ متر دورتر، اجاره شد و وسائل استاندارد فلزی تهیه گردید که هم مقاوم در مقابل آتش سوزی و هم قابل تعمیر باشد (همان کاری که در سواوک کرد). سرلشکر صفاپور طرح استقرار پرسنل در اتاقها را می‌داد و وسائل مورد نیاز و نحوه استقرار آن با رضایت پرسنل مربوطه بود.

در مرحله بعد، آموزش پرسنل را در دستور کار قرار داد: آموزش مدیریت برای نمره دادن به مدیران و آموزش وظایف و نحوه اجرای وظایف، که کارمندان وزارتتخانه‌ها می‌بایست مسلط گردند. برای آموزش از ۳ سازمان استفاده شد:

- ۱- بازرگانی ویژه نظامی برای آموختن نحوه بازرگانی،
 - ۲- بخش مدیریت سازمان برنامه برای آموختن هم نحوه بازرگانی و هم آموزش مدیریت،
 - ۳- دانشکده علوم اداری دانشگاه تهران برای آموختن علوم مدیریت اداری.
- این ۳ دوره جمماً ۳ ماه به طول می‌انجامید و کلیه بازرسان، بدون استثناء، باید این دوره‌ها را طی کنند و طی می‌کردند. دو کلاس «الف» و «ب» گذارده شد و در هر کلاس ۳۵ نفر آموزش می‌دیدند. کمبود اتاق مجدد احساس شد و دو ساختمان دیگر، هر یک با ۸۰ اتاق، در نزدیکی ساختمان اصلی اجاره شد.

در ستاد من نیز دو نفر مستول تهیه آیین نامه شدند. دو آیین نامه مورد لزوم بود: ۱- آیین نامه بازرگانی، ۲- آیین نامه رسیدگی به شکایات. هر دو آیین نامه فصل بندی و ماده بندی شدو به تعداد لازم پلی کمی و بین گروههای بازرگانی توزیع گردید. راه انتقاد باز بود و مسئولین آیین نامه در کمیسیون مربوطه حضور می‌یافتدند و پیشنهادات را به من گزارش می‌دادند و پس از تصویب در آیین نامه منظور می‌گردید. این تصحیح دو آیین نامه تا انقلاب هم ادامه داشت و روزبروز منطقی تر و کاملتر می‌گردید. این دو آیین نامه با ارزش است. حیف حداقل یک نسخه از هر کدام را ندارم. شاید سرلشکر صفاپور داشته باشد.

بازرسی‌ها شروع شد، که بر دو نوع بود:

۱- بازرگانی از وزارتتخانه‌ها و سازمان‌های وابسته در مرکز، که به وسیله هیئت‌های اعزامی از گروه مربوطه انجام می‌شد و به عملت وسعت وزارتتخانه‌ها، هر بار بازرگانی از یک اداره کل انجام می‌شد. بازرگانی از جمیع جهات انجام می‌شد: اتاق، محل کار، وسایل، نور اتاق، گرمایش و سرما و وسائل مربوط به آن، نظافت و غیره. هر کارمند باید وظایف خود را روی میز کار خود داشته باشد. نحوه انجام وظایف از او سؤال می‌شد. اشکالاتی که در کار داشت سؤال می‌شد. از مدیر آزمایش مدیریت می‌شد. حجم کار سؤال می‌شد. تعداد کارمند با حجم کار

مقایسه می گردید. اضافه بر سازمان و کسر سازمان نوشته می شد. همه چیز نوشته می شد و بازرس مربوطه یادداشت بر می داشت. نوع همکاری بین کارمندان، بین اداره مورد بازرسی و اداراتی که با آنها کار دارد سؤال می شد و امثال‌الهم. پس از خاتمه بازرسی، گزارش بازرسی طی نامه تحويل وزیر مربوطه می شد که اگر موافق است رفع نماید و اگر موافق نیست علت را کتاباً گزارش دهد. همیشه وزارت‌خانه‌ها نتیجه بازرسی را کاملاً قبول داشتند و همیشه هم نامه تشکر آمیزی به من می نوشتند. این مدارک به محمد رضا داده نمی شد و فقط به طور ماهیانه فعالیت بازرسی در کلیه جنبه‌ها، آمار مانند داده می شد و معلوم بود که از این گزارش ماهیانه راضی تر است تا اینکه هر روز دهها برگ گزارش بازرسی برای او ارسال شود.

۲- برای بازرسی از استان‌ها و فرمانداری‌ها و بخش‌ها چنین عمل می شد که یک هیئت به استان انتخاب شده اعزام می گردید چون در سطح کشور از هر وزارت‌خانه سازمان‌های تابعه وجود دارد، لذا از هر گروه بازرسی دو متخصص عضو هیئت می شدند، یعنی از ۲۳ گروه ۴۶ متخصص تعیین و جزء هیئت می شدند. در مرکز استان هر دو متخصص برای بازرسی به سازمان مربوطه می رفتند، سپس به مرکز فرمانداری می رفتند که مانند مرکز استان عمل می شد و به برخی مراکز بخش (چون تعداد بخش‌ها زیاد بود). هیئت با خودروهای بازرسی یا هم می رفت و با هم مراجعت می کرد. یک هیئت با محاسبه راننده و کارمند و غیره حدود ۶۵ تا ۷۰ نفر می شدند که محل اسکان را اجاره می کرد و پول غذا هم با خودشان بود. اما در کلیه موارد استانداران فرمانداران و بخشداران حداکثر کمک را می نمودند. یک عکاس ساواک هم همیشه همراه هیئت بود تا موارد لازم عکسبرداری شود. گزارشات هیئت‌ها نیز هر قسمت به وزارت‌خانه مربوطه ارسال می شد که تشکر می کرد، زیرا خود آنها هیچ‌گاه این چنین از وضع سازمان‌های تابعه مطلع نمی گردیدند. وزیر مربوطه دستور رفع نواقص را می داد و نتیجه را نیز به اطلاع بازرسی می رساند.

در قسمت شکایات نیز مؤثر عمل می شد. مستولان رسیدگی به شکایات ۲۳ گروه جمعاً در هر ماه حدود ۳۰۰۰ شکایت دریافت می کردند که حدود $\frac{1}{3}$ موجه بود، که رسیدگی می شد و از طرف بازرسی جواب شکایات داده می شد. $\frac{2}{3}$ غیر موجه بود که جواب آنها نیز داده می شد که به فلان علت غیر موجه است.

بتدیج احساس شد که سازمان‌های دولتی اصل‌رعایت حفاظت را نمی نمایند، لذا یک گروه حفاظت تشکیل شد و دوره حفاظت پرسنل و اماکن و اسناد را طی کردند. آنها همه افسر بازنیسته بودند و همراه هر هیئت بازرسی یک یا دو نفر مستول حفاظت می رفتند و نواقص طی

گزارش به امضاء من به وزیر مربوطه تحویل می‌شد. وزراء از این موضوع خیلی استقبال کردند و خواهان تشکیل یک قسمت حفاظت در وزارت‌خانه شدند، که در برخی از قبل وجود داشت ولی به وظایف خود عمل نمی‌کرد.

بتدربیح، از «دفتر مخصوص»، به دستور محمدرضا، و نخست‌وزیر خواهان تحقیقاتی شدند. لذا، یک گروه تحقیق تشکیل شد. بدواناً کار این گروه با ۲۰ نفر مسئول تحقیق شروع شد. ولی خواسته‌ها به حدی بود که مسئولین تحقیق تا انقلاب به ۳۰۰ نفر رسیدند، که باز هم برخی تحقیقات در نوبت قرار می‌گرفت. مسئولین تحقیق همه افسر بودند و دوره کامل تحقیق را طی کردند.

تا انقلاب، تعداد ساختمان‌های بازرگانی به ۱۰ رسید و تعداد آتاق‌ها حدود ۹۰۰ بود و بودجه سالیانه بازرگانی به ۱۰۰ میلیون تومان رسید و تعداد پرسنل حدود ۱۵۰۰ نفر بود. دو یا سه سال قبل از انقلاب، آمریکانی‌ها به محمدرضا توصیه کردند که به بازرگانی جنبه نمایشی قوی بدهد. لذا، به دستور محمدرضا تشکیلاتی تحت امر معینیان (علاوه بر «دفتر مخصوص») به وجود آمد (نامش به خاطرم نیست). وظایف این سازمان تقریباً همان وظایف بازرگانی بود، اما در عمل معینیان فقط یک رئیس دبیرخانه داشت با چند کارمند اداری. بقیه اعضای دبیرخانه را وزراء شخصاً تعیین و اعزام می‌داشتند (هر وزارت‌خانه دو نفر که عضو دائمی دبیرخانه می‌شدند). اعضاء هیئت‌های راهنمایی و بازرگانی نظامی وزارت‌خانه‌های مربوطه تعیین می‌کردند. کار معینیان این بود که هر دو هفته یک بار، با تشریفات خاص، مقاماتی در ساختمانی خارج از محوطه با غمودآباد جمع می‌شدند. در یک سمت نخست‌وزیر و وزراء وزارت‌خانه‌هایی که قرار بود گزارشاتی در باره آنها مطرح شود به اضافه یکی دو معاون وزارت‌خانه‌ها قرار می‌گرفتند، و در سمت دیگر معینیان، رئیس بازرگانی، رئیس بازرگانی نظامی و اعضاء هیئت‌های اعزامی که قرار است گزارششان مطرح شود. وتلویزیون این نمایش را نشان می‌داد.

بازرگانی، علیرغم این تشکیلات و فعالیت عملاً ثمری نداشت و علت آن را قبل از تفصیل توضیح داده‌ام.

نکته‌ای که باید به آن اشاره کنم مربوط به اواسط دی ۱۳۵۷ است. در این تاریخ، معینیان رئیس دفتر مخصوص محمدرضا، نامه‌ای به من نوشته که از این تاریخ به دستور محمدرضا بازرگانی منحل اعلام می‌گردد. بسیار تعجب کردم و نگذاشتم کسی از نامه مطلع شود و شاید تعداد کمی از افراد مطمئن مطلع شدند. نامه را احتمالاً به سرلشکر صفابور دادم تا به

دفتر تحویل دهد (صحیح نبود نامه در بازرسی بعائد). برایم مسجل بود که به این شکل نمی‌شود بازرسی را منحل کرد، زیرا بازرسی طبق قانون و نه تصویب نامه به وجود آمده بود و به هر حال دستور محمد رضا قانوناً کافی نبود، اما عملآ در گذشته کافی بود. فقط برای اینکه تصور کند در فکر اجرای امر او هستم، روزی با ازهاری (نخست وزیر) و نجفی (وزیر دادگستری) موضوع را مطرح کرد که انحلال بازرسی اشکال زیادی ندارد، زیرا اکثر پرسنل بازنیسته هستند و کافی است ۶ ماه پاداش به آنها داده شود و مرخص شوند. فقط تعدادی قاضی شاغل وجود دارد که از وزارت دادگستری مأمور هستند و تعدادی هم افراد استخدامی در رده رانند و نظافتکار وجود دارد که همه را مسلماً وزارت دادگستری احتیاج دارد، که نجفی پذیرفت. اما این دستور انحلال بازرسی، با اعزام سرگرد انصاری برای بازجویی از زندانیان جمشیدیه (هویدا، نصیری و غیره) و تلفن نخست وزیر (ازهاری) که اطلاع محمد رضا از این امر را تأیید کرد، مغایرت داشت. نامه سرگرد انصاری را من به عنوان رئیس بازرسی باید امضاء می‌کردم، که کردم و از همین مطلب استفاده کرده و به دنبال انحلال بازرسی نرفتم و حتی در ۱۵ بهمن ۱۳۵۷ حقوق بهمن ماه را دستور دادم پرداخت کنند. بقیه وجهه موجود که در صندوق بازرسی بود از طرف نخست وزیری (دولت بختیار) برده شد. علت دستور محمد رضا را در انحلال بازرسی دنبال نکردم، ولی تصورم این بود که می‌خواست تعدادی از سازمان‌های وابسته به دربار را که در آن شرایط غیر لازم به نظر می‌رسیدند منحل کند، تا دربار و سازمانهای وابسته به حداقل ممکن برسد.

ب: کمیسیون برکناری مقامات عالی کشوری: این کمیسیون مبتنی بر قانونی بود که سال‌ها قبل تصویب شده بود، ولی عملی نمی‌شد. این کمیسیون دورده داشت: یکی کمیسیون عالی برای مقامات عالیرتبه، دیگری کمیسیون رده دو برای مقامات یک رده پایین‌تر. بقیه به عهده خود وزارت‌خانه‌ها بود. طبق آیین نامه تخلفات اداری، در این کمیسیون آموزگار، به دستور نخست وزیر، رئیس بود و اعضاء کمیسیون عبارت بودند از: وزیر دادگستری، رئیس دیوان عالی کشور، هوشنگ انصاری وزیر دارائی (عضو دعوتی) و من.

این کمیسیون برای فعالیت خود به تحقیق و جمع آوری مدارک احتیاج داشت و بالطبع این مسائل به من محول می‌شد. پس از خاتمه تحقیقات، هیئت تحقیق بازرسی با پرونده مشکله در کمیسیون شرکت می‌کرد و موضوع مطرح می‌گردید. فردی که در مورد او تحقیق شده بود نیز در کمیسیون شرکت می‌کرد تا از خود دفاع نماید. مواردی بود که نخست وزیر (هویدا)

نسبت به شخصی نظر موافق داشت و آموزگار بدون اینکه نامی از او ببرد، نظر او را در کمیسیون می‌داد که همیشه مورد اعتراض هیئت تحقیق بازرگانی واقع می‌شد. به این علت آموزگار از کمیسیون خارج می‌شد، و لابد تلفنی با هویدا مشورت می‌کرد، و در بازگشت گاهی نظر خود را تغییر می‌داد و گاهی هم بر همان نظر اول پافشاری می‌کرد. در این صورت زیر صور تجلیسه نظر مخالف می‌دادم و از طریق «دفتر ویژه اطلاعات» یا بازرگانی پرونده طی نامه به دادگستری ارجاع می‌شد. موارد مطروحه در این کمیسیون بسیار محدود بود.

پ: کمیسیون قیمت‌های پایه: این کمیسیون بدین علت تشکیل شد که گاه وزارتخانه‌ها با تأیید سازمان برنامه، ساختمان‌های احداث می‌کردند که در آن زمان، یعنی سال ۱۳۵۳، قیمت هر متر مربع زیربنا به ۰۰۰/۳۰ تومان می‌رسید. اعضاء کمیسیون عبارت بودند از: نخست وزیر (رئیس)، وزیر دارائی وقت، رئیس سازمان برنامه، صفوی اصفیا (وزیر مشاور)، جمشید آموزگار و من. تاریخ تشکیل این کمیسیون حدود سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۳ بود. این کمیسیون هر دو هفته یکبار - ولی نه به طور منظم - در نخست وزیری تشکیل می‌شد. صحبت کننده دو نفر بودند: مجیدی (رئیس سازمان برنامه) مطالب را مطرح می‌کرد و هویدا تأیید یاراد می‌نمود. گاهی هم بعضی از اعضاء توضیحی می‌خواستند، که مجیدی به آنها جواب می‌داد. پس از مدتی، برای من مشخص شد که جنبه تشریفاتی این کمیسیون بیش از جنبه مثبت آن است، چون به هر حال کارها مانند قبل تصویب می‌شد. یکبار به نخست وزیر گفت: من که از فرمایشات آقای مجیدی چیزی استبطاط نمی‌کنم و به اضافه نظر بقیه اعضاء نیز خواسته نمی‌شود. پاسخ داد: «می‌دانم که مهندس ساختمان نیستید، اما به این علت برای شرکت در کمیسیون پیشنهاد شدید که اگر مواردی را کمیسیون لازم دانست از طریق بازرگانی تحقیق و به کمیسیون داده شود.» و اضافه کرد: «پیشنهاد خوبی است. مواردی که مورد تردید کمیسیون است، در یک کمیسیون رده ۲ به ریاست صفوی اصفیا بررسی و جلسه بعد نظر کمیسیون رده ۲ مطرح شود و کمیسیون رده یک تصمیم بگیرد.» از آن پس به این نحو عمل می‌شد.

ت: سازمان حفاظت و تحقیق حزب رستاخیز: روزی نخست وزیر مرا خواست و فردی را معرفی کرد که نامش را فراموش کرده‌ام. او نماینده مجلس و رئیس سازمان حفاظت و تحقیق حزب رستاخیز بود. نخست وزیر اظهار داشت که محمدرضا گفته چون این فرد این نوع تحقیق را نمی‌داند، من (فردوست) به او کمک کنم، سپس با آن نماینده ترتیب کار داده شد. یک

کمیسیون تعیین کردم که طبق فرم موجود در بازرسی صلاحیت پرسنلی که معرفی می‌شوند را تحقیق کند. تعداد کمی از پرسنل این سازمان را آن نماینده معرفی کرد، چون کسی را نمی‌شناخت. بقیه را بتدربیح پرسنل «دفتر ویژه اطلاعات» و بازرسی معرفی نمودند، که همه از افسران و درجه‌داران بازنیسته بودند. همزمان، معاون اداره کل آموزش ساواک را برای آموزش افراد فوق مأمور نمود. به هر حال، پس از مدتی پرسنل مرکز آماده به کار شد و آن نماینده هم ساختمان و وسائل را تهیه می‌کرد. آن نماینده هم یک دوره فشرده طی کرد و اداره سازمان را شروع نمود. قرار شد در مرکز هر استان نیز یک سازمان کوچک حفاظت و تحقیق تشکیل شود، که تعدادی از آنها نیز معرفی شده و پس از آموزش به محل رفتند و تابع سازمان مرکزی خود بودند. در خلال این فعالیت‌ها بود که یکباره حزب رستاخیز منحل گردید و این افراد هم بیکار شدند.

ث: تحقیق درباره نحوه اجرای مبارزه با گرانفروشی در سراسر کشور^۶ دستور محمدرضا از طریق «دفتر مخصوص» (معینیان) ابلاغ شد که هیئت‌هایی به سراسر کشور اعزام گردد و نحوه اجرای فرمان مبارزه با گرانفروشی را در محل مشاهده و نتیجه گزارش شود. حدود ۲۰ - ۳۰ نفر را از میان افسران تحقیق بازرسی تعیین کردم و یکی از آنها را سرپرست هیئت قرار دادم، که او خود از میان این افراد ۳ - ۴ هیئت کوچکتر تعیین کند و هر هیئت را هر بار به ۲ یا ۳ استان اعزام دارد و هر هیئت پس از مراجعت گزارش خود را تنظیم نماید که به اطلاع محمدرضا برسد. به این ترتیب، در هر ۲ ماه از حدود ۶ الی ۱۰ استان بازرسی شد. البته از کلیه نقاط استان‌ها نمی‌شد بازرسی کرد و لذا اجباراً هر هیئت مسیری را تعیین و بازرسی می‌نمود، که این مسیر شامل شهرهای بزرگ می‌شد و چون مسافت از راه زمینی انجام می‌گرفت، از محل‌هایی در مسیر حرکت نیز بازرسی به عمل می‌آمد. همراه هر هیئت، یک متخصص اقتصاد، از بین بازرسان بود. ولی در مرکز برای اظهارنظر قطعی، طبق اسامی که در اختیار بازرسی بود، از ۲ نفر از متخصصین خارج از بازرسی، که اکثرًا از استادان دانشگاه و متخصص در اقتصاد بودند، دعوت می‌شد که با حضور هیئت اعزامی گزارش را بررسی کنند و نظر خود را به گزارش اضافه نمایند.

^۶. در سال ۱۳۵۴، به دلیل تورم شدید در اقتصاد کشور، محمدرضا بهلوی فرمان «مبارزه با تورم و گرانفروشی و دفاع از منافع مصرف کنندگان» را به عنوان اصل چهاردهم «انقلاب سفید» با هباهو و تبلیغات وسیع اعلام داشت. (ویراستار)

نتیجه گزارشات این بود که مبارزه با گرانفروشی به هیچوجه موفق نبوده، بلکه فروشنده‌گان را به تقلب سوق داده است. به این ترتیب که اجنباس نامرغوب را به قیمت تعیین شده می‌فروشدند و اجنباس مرغوب را که مخفی می‌کنند به قیمت گران‌تر از نرخ تعیین شده به مشتریان خاص خود می‌فروشند. با وجود این، فروشنده‌گان از وضع خود ناراضی بودند، چون نرخ‌های اعلام شده را بدون بررسی می‌دانستند و زیان آور. در کلیه موارد و در کلیه استان‌ها گزارشات شباهت زیادی به هم داشت و این نشان می‌داد که اظهارنظر فروشنده‌گان یک واقعیت است. نظر متخصصین دعوتی هم همین بود.

این بود عمدت ترین مشاغل و مأموریت‌های من. بنابراین می‌توانم بگویم که در طول زندگی خود ۴ سازمان را از پایه ساختم:

- ۱ - با درجه سرگردی، «گارد جاویدان» را با ۳۰۰ پرسنل تأسیس نمودم.
- ۲ - با درجه سرهنگی، «دفتر ویژه اطلاعات» را ساختم و تا انقلاب رئیس آن بودم.
- ۳ - با درجه سرتیپی، در سمت قائم مقام ساواک و با اختیارات تام و تمام، ساواکی را که حدوداً ۱۰ درصد آن ساخته شده بود، تا ۸۰ درصد سازماندهی کردم و آموزش دادم.
- ۴ - با درجه سهبهدی (که سال ۱۳۵۵ به ارتشیدی رسیدم)، بازرسی را از هیچ ساختم و تا ۸۰ درصد آن را کامل نمودم.

پاسخ به تاریخ

سؤال: آقای فردوست! در گفته‌ها و نوشته‌های خود مطالب را طوری مطرح می‌کنید، که گویا مخالف صدرصد شاه معده بوده اید. لطفاً به طور صریح قضاوت خود را درباره رژیم گذشته و شخص شاه بیان کنید.

فردوست: اینکه اشاره نمودید مطالب را طوری می‌نویسید مثل اینکه با محمد رضا مخالف بوده اید، خیر، خلاف آن بوده است. وظایفی که به من محول بوده است، حداکثر تلاش را می‌نمودم تا به بهترین وجه انجام شود و بررسی‌های دفتر و بازرگانی و ساواک، زمانیکه در ساواک بودم، با حداکثر دقیقت تهیه شود. به هر حال، بررسی‌های بازرگانی و ساواک یکباره هم در دفتر [ویژه اطلاعات] دقیقاً کنترل می‌شد، که فاقد اشتباه باشد. هرگاه محمد رضا به این بررسی‌ها که هر یک به وسیله بهترین متخصصین مربوطه تهیه شده بود و این متخصصین مورد قبول مراکز مربوطه بودند، با علاقه توجه می‌کرد و دستورات لازم را صادر و نتیجه را می‌خواست وضع برای خود او خیلی بهتر از این می‌شد که شد...

شاید ۸۰٪ اشکالات به وسیله مقامات مستول و یا اشخاصی که شغلی نداشتند، ولی به علت مقام اجتماعی حق ملاقات با محمد رضا داشتند، به اطلاع محمد رضا می‌رسید و همیشه به آنها می‌گفت که به فلانی [فردوست] تحويل دهید که تحقیق کند و نتیجه را به اطلاع برساند. اگر در گزارشات روزانه دفتر نیز مطالبی وجود داشت، در حاشیه می‌نوشت: «تحقیق شود.» (یعنی تحقیق شود و نتیجه به اطلاع او برسد). تا موقعی که در ساواک بودم، تحقیقات غیرنظمی و غیرانتظامی را به وسیله اداره کل نهم تحقیق کرده و پس از بررسی دقیق شخصی و پس از تصویب به وسیله دفتر [ویژه اطلاعات] ارسال می‌کردم تا به اطلاع محمد رضا برسد. آنچه مربوط به ارتش و سازمان‌های انتظامی می‌شد، دفتر [ویژه اطلاعات] تحقیق می‌کرد و یوسف از

تصویب من به اطلاع محمد رضا می‌رسید. مواردی هم بود که شخصاً دستور تحقیق صادر می‌نمود و نتیجه به اطلاع محمد رضا می‌رسید. در مجموع و طی ۲۰ سال، مسئله‌ای در کشور وجود نداشت که چندین بار تحقیق نشده باشد و نتیجه به اطلاع محمد رضا نرسیده باشد. مواردی که مربوط به سوءاستفاده مالی بود، بسته به اینکه مربوط به که باشد توسط محمد رضا عمل می‌شد. اگر از نزدیکان بود، دستوری نمی‌داد. راجع به دیگران، اگر واسطه قوی، مانند علم یا نخست وزیر و امثال‌هم وجود داشت، آنها را هم دستور نمی‌داد. راجع به سایرین، می‌گفت که به نخست وزیر تعویل شود (یعنی بایگانی شود). ولی من کلیه موارد را (اعم از اینکه مربوط به خانواده محمد رضا یا فرح باشد و یا مربوط به سفارش شده‌ها باشد و یا آنها) که نوشته بود به نخست وزیری تعویل شود) بدون استثناء طی نامه‌ای که شخصاً امضاء می‌کردم به وزیر دادگستری و اگر مربوط به دادرسی ارتش بود به آن مرجع تعویل می‌دادم. هر ۳ ماه یکبار ۲ افسر از دفتر [ویژه اطلاعات] مأمور پیگیری بودند. با کمال تعجب مشاهده می‌شد که به هیچیک ترتیب اثر داده نشده و تقریباً همه در بایگانی را کد نگاه داشته شده بود. در یک جلسه نخست وزیری، به وزیر دادگستری خطاب کرد: آیا وظیفه دادگستری رسیدگی به پرونده‌های است یا بایگانی آنها؟ به اضافه، شما یک شغل اداری در دادگستری دارید نه یک شغل قضائی که حق بایگانی پرونده‌های را داشته باشید! و اضافه کرد: افرادی که صدها میلیون تومان پول مملکت را بلند کرده اند پرونده‌هایشان بایگانی می‌شود و کارمندی که متلاً ۵۰۰۰ تومان سوءاستفاده کرده، آنرا رسیدگی می‌شود. لذا دستور داده ام که از این پس بازرسی و دفتر پرونده سوءاستفاده‌های کمتر از ۱۰ میلیون تومان را به دادگستری نفرستند و نگاهداری شود تا هر وقت به آنها رسیدگی شد بقیه نیز ارسال گردد. در تمام مدت صحبت من، وزیر دادگستری به نخست وزیر (هویدا) روی سیاست به وزیر دادگستری گفت: «زودتر به این پرونده‌ها رسیدگی کنید!» این حرف در مقابل من بود، چون بعدها هم رسیدگی نشد تا انقلاب. بعد از انقلاب اطلاع ندارم که با این ۴۰۰۰ پرونده سوءاستفاده بیش از ۱۰ میلیون تومان که تا تاریخ انقلاب به دادگستری تعویل شد، چه کرده‌اند. هر ۳ ماه یکبار هم نتیجه پیگیری پرونده‌ها را به اطلاع محمد رضا می‌رساندم که همه در بایگانی است. او هم مانند همیشه می‌گفت: «به نخست وزیر تعویل دهید!» پس روابط و جریان سوءاستفاده‌ها کاملاً مشخص بود از چه ناحیه دستور بایگانی آنها صادر می‌شود.

حال به سوءاستفاده‌ها فعلًاً کاری نداریم، گو اینکه در کشوری که سازمان‌های دولتی آن

در کلیه رده‌ها و بخصوص رده‌های بالا فاسد باشد، به سهولت می‌توان پی بردن که هیچ کار مفید و صحیحی انجام نخواهد شد و آنچه هم که انجام می‌شود ایراد اساسی دارد. یک نمونه کوچک، در مقایسه با سایر فعالیت‌ها در سطح کشور، عبارت بود از آسفالت خیابان‌های تهران. شهرداری چندین سال متوالی با یک مقاطعه کار قرارداد بست که در طول یک سال در مقابل فلان مقدار وجه (رقم بدستی خاطرم نیست، ولی آنقدر بود که مقاطعه کار توانست برای هر سال ۲۰۰ میلیون تومان به مقامات شهرداری رشوه دهد) مسئولیت آسفالت خیابان‌های تهران را عهده دار گردد. مقاطعه کار فوق خیابان‌ها را لکه‌گیری می‌کرد و در برخی خیابان‌ها یک ورقه نازک چندسانسی اسفلات می‌ریخت. در فصل زمستان به علت یخ‌بندان این اسفلات‌ها درمی‌آمد و چاله‌هایی در خیابان‌ها ایجاد می‌کرد، که رانندگی در خیابان‌های تهران مسئله شده بود و زیان‌های فراوان به خودروها و بخصوص فنرهای خودروها وارد می‌آورد. این کار چند سال متوالی ادامه یافت و وضع را به محمدرضا گزارش کرد. محمود رضا، برادر محمدرضا، با این مقاطعه کار به طور صوری شریک بود و در صدی دریافت می‌داشت. نتیجه گزارش من فقط این شد که سال بعد با آن مقاطعه کار قرارداد بسته نشد. ولی نه به سوءاستفاده در شهرداری کاری داشتند و نه به مقاطعه کار ایرادی وارد شد. شنیدم آن مقاطعه کار پس از انقلاب اعدام شد. او اخیراً هم در کنار اتوبان کرج یک پارک تفریحی درست کرده بود که کاباره و قمارخانه هم داشت.^۷

یک نمونه از مسائل اجتماعی را می‌نویسم. نامه‌ای از دفتر مخصوص به بازرسی رسید که گفته می‌شد وضع کشاورزان منطقه مهاباد خوب نیست و محمدرضا گفته تحقیق و نتیجه را گزارش دهید. من چون مطالب دیگری هم شنیده بودم، پنج هیئت از متخصصین تعیین کردم و به استان‌های کردستان و باختران، در مناطق و مسیرهای تعیین شده، اعزام شدند. هر پنج هیئت گزارشان شباهت زیاد به هم داشت و معلوم شد که هر خانواده زارع، که صاحب زمین شده، عایداتش بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ تومان در ماه است. کمترین رقم مربوط به دهاتی بود که شرکت سهامی زراعی تشکیل شده بود و هیئت مدیره نیز داشت و در سال به یک خانواده کشاورز حدود ۱۲۰ تومان بیشتر نمی‌رسید و وضع اسپهاری داشتند. محمدرضا گفت: از وزارت کشاورزی توضیح بخواهید. وزیر کشاورزی روحانی بود. گفت: گزارش مغرضانه است. به او پیشنهاد دادم همراه این ۵ هیئت بازرسی، در هر هیئت یک یا دو نفر از وزارت کشاورزی همراه نماید. قبول کرد. پس از مراجعت هیئت‌ها و مطالعه گزارشات، وزیر کشاورزی متوجه شد که گزارشات

۷. منظور فرد وست، رحیم علی خرم است که در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸ معذوم شد. (ویراستار)

بازرسی صحیح بوده. نتیجه بازرسی دوم به محمد رضا اطلاع داده شد. گفت: وزیر کشاورزی راه حل بدهد. چون راه حل نداشت که بدهد، هیچ تغییری در وضع کشاورزان پیدا نشد. از این قبیل، گزارشات در بازرسی، در دفتر و حتی در ساواک فراوان بود که یک نسخه حتماً به دفتر می‌دادند و نابسامانی وضع طبقه کشاورز را نشان می‌داد. (برآورد می‌شد که حدود ۱۸ میلیون نفر از راه کشاورزی ارتقا می‌کنند، البته با محاسبه خانواده کشاورزان). طبقه اصناف هم با صدور فرمان کذایی مبارزه با گرانفروشی چنین وضعی داشت (برآورد می‌شد که حدود ۸ تا ۱۰ میلیون نفر با محاسبه خانواده‌ها در سطح کشور در کار اصناف هستند). توضیح دادم که چگونه قیمت‌ها به وسیله یک لیسانسیه ادبیات در وزارت بازرگانی تعیین می‌شد، که این طبقه را وادار به تقلب و تعیین دونرخ (اجناس بنجل با نرخ دولتی و اجناس خوب به مشتریان خاص خود با نرخ واقعی) نمود. در مرکز آموزش عالی و دانشگاهها، از دانشجو و استاد و بخصوص دانشجو به علت سطح پایین معلومات بسیاری از استادان و مسائل ریشه‌دار دیگر، به عقیده من قبول سیستم حکومتی با آن فرم و طرز کار برای طبقه فهمیده کشور اصلاً قابل قبول نبود و لذا از سال ۱۳۳۲ تا انقلاب مقابل رژیم ایستادند. این طبقه علم داشتند که سیستم حکومتی فوق برای آنان صحیح نیست. دانشجویان طبقه نخبه و امید ایران بودند و بین سایر طبقات و بخصوص شهری‌ها محبوبیت خاص داشتند. رقم آنها کم نبود و دانشجویان در حال تحصیل در سطح کشور حدود ۴۰۰ هزار نفر بود و باید فارغ‌التحصیلان زیر ۳۵ ساله را که شور دارند نیز به حساب آورد و باسانی به رقمی حدود یک میلیون نفر می‌رسید. این افراد چون در خانواده خود مورد قبول بودند، با محاسبه خانواده‌های آنها، رقم به ۳ - ۴ میلیون می‌رسید. اینها دیگر می‌دانستند چه می‌خواهند و چرا می‌خواهند. در کنار این طبقه، روحانیون بودند که به علت توسعه و شیوع فساد حکومت و جامعه، برحسب وظیفه دینی خود نمی‌توانستند با حکومت کنار بیایند. پس، از ۳۶ میلیون جمعیت آن تاریخ ایران، ۳۰ میلیون آن، هر یک به دلایلی، از رژیم کم و بیش نارضایتی داشتند و یک قشون آماده برای برهم زدن و فرو ریختن رژیم بودند.

من به عنوان یک فرد و با مسئولیت‌هایی که به عهده ام واگذار بود و مرا مطلع از وضع اجتماع می‌نمود، با کمک متخصصین بازرسی و دعوتی به بازرسی و دفتر و ساواک، منهای دستگاه خفیه آن که محدود بود، همه در راه نجات وضع و بالطبع نجات محمد رضا فعالیت می‌کردیم و شاید من بیش از بسیاری تلاش می‌نمودم که وضع به نفع محمد رضا تغییر جهت دهد، ولو. ده سال به طول انجامد (چون تدریجی است و هر سال لااقل $\frac{1}{1}$. نارضایتی کم می‌شد و طرفدار محمد رضا می‌شدند). در سال‌های ۴۶ یا ۴۷ متوجه شدم (با

اطمینان راسخ) که محمدرضا پایبند به این مسائل نیست و قدرت خود را از جای دیگری می‌داند. مأیوس شدم، ولی در وظایف خود و با استفاده کامل از ساواک، بازرسی و دفتر باز هم تلاش می‌نمودم او را در مسیر صحیح قرار دهم. و باز تکرار می‌کنم من نبودم که اشکالات را تشخیص می‌دادم، متخصصین در کلیه رشته‌ها، در بازرسی، دفتر [ویژه اطلاعات] و ساواک بودند و من هم از آنها یادمی گرفتم و به خاطر می‌سهردم. البته مواردی که طبق منطق خود صحیح می‌دانستم، والا در بحث با متخصصین خود را به نتیجه صحیح می‌رساندم. اما محمدرضا فساد مالی برایش مهم نبود، که از نظر من فوق العاده مهم بود. با فساد مالی و سایر مفاسد کدام حکومت توانسته خدمتی به جامعه پکند و حتی خود را نجات دهد. برای لااقل کم شدن فساد پیشنهاداتی به محمدرضا دادم که مدارک متعدد آن موجود است. در این پیشنهادات، باید مشاغل حساس مملکتی، که حداقل حدود ۱۰۰۰ نفر در سطح کشور نبود، تحت نظر کمیسیون عالی قبلًا بررسی و بعد فرد گمارده شود، نه بالعکس ابتدا فرد گمارده شود و بعد معلوم شود کارдан که نیست فاسد هم هست. گزارشات متعدد در این مورد را بفرمایید بیاورند خدمتمنان مطالعه فرمایید و برای شما یقین حاصل خواهد شد که همیشه برای اعتلای کشور و موقعیت بهتر محمدرضا فکر می‌کردم و مخالف او نبودم.

از سال ۱۳۴۷ از او مأیوس شدم، چون نه تنها خود او به این مسائل توجه نداشت، فرح هم اضافه شد و فساد را دوبرابر کرد. از زمان نخست وزیری هویدا، دربار به اوایل قاجار و قبل از آن رجعت داده شد. همه چیز مملکت را در اختیار یک نفر قرار دادند. وزیران و اطرافیان هویدا می‌چاپیدند و بقیه هر چه می‌ماند (غیر از ارشن) متعلق به علم، وزیر دربار، بود. محمدرضا و فرح نیز شریک بودند. ارشن را نیز در اختیار آمریکایی‌ها قرار داد تا بچاپند و مسلماً در سفارشات طوفانیان، محمدرضا بی‌نصیب نمی‌توانست باشد و در همان خارج به حسابش ریخته می‌شد. علت این که پس از انقلاب طوفانیان را از زندان فرار دادند، این بود که اکثر مقامات آمریکایی، که حالا هم در مسند قدرت هستند، در این چهارول سهم داشتند. مرا راه ندادند برای اینکه نمی‌خواستم در کارهای کثیف سهیم باشم، والا من که کمتر از متقدی (رنیس دانشگاه شیراز و سپس معاون دربار) نبودم.

هویدا و علم توانستند سیستم حکومت سعودی را در ایران برقرار کنند. نمایندگان مجلس همه از چاکران آزمایش شده بودند. شاید شاه عربستان یک مجلس مشورتی داشته باشد و یا حکام کویت و امیرنشین‌های خلیج هم یک مجلس مشورتی دارند، لااقل مشاورینی دارند. محمدرضا مشاور هم نداشت. مجلس ایران بود و نبودش یکی بود. همه چیز محمدرضا و فرح

بودند و نعمت رسان از خوان بیت المال هویدا و علم بودند. فی الواقع، این خانه‌ها و اشیاء نفیس موزه فرح، که میلیاردها هزینه آن شد، کجاست؟ آیا این ۶۰۰ نفر کارمند به ریاست نهادنی هیچ مدرکی از خود باقی نگذاشته‌اند و همه از ایران رفته‌اند و همه مدارک را از بین برده‌اند؟ باید به سراغ اینها رفت. یک روز یکی از معاونین نهادنی نزد من آمد و گفت: «افتضاح دفتر فرح را فرا گرفته، همه چهارم می‌کنند. هر شیئی را عنیقه قلمداد می‌کنند و دهها برابر قیمت آن را به حساب می‌گذارند.» او اضافه کرد که به عذاب و جدان گرفتار شده و می‌خواهد به شغل قبلی اش برگردد (او قبلًاً معاون وزارت اطلاعات بود).

با این اوصاف باید ملت محمد رضا طرد می‌کرد. دیگر افتضاح شده بود و اگر می‌ماند چند سال دیگر ادعای پیغمبری می‌کرد. او دیگر در قالب خودش نبود. خوب شد که انقلاب، محمد رضا و فرح و اولاد و فامیل او و چهارلکران پیرامون خوان نعمت را ریشه کن کرد. اما آنها که در شروع انقلاب اعدام شدند، در مقایسه با این‌ها که میلیاردها بلند کردند و بردند و زندگی مرفه‌ی در آمریکا و اروپا دارند، یکصدم گناه اینها را مرتکب نشده بودند. خود می‌توانید مقایسه کنید. حال چقدر وقیح هستند اینها و رضا و فرح و اشرف که هنوز هم ادعا دارند. اگر هیچ فردی هیچ چیز را نمی‌داند، خودشان که می‌دانند چه کرده‌اند! عجیب است که وفاحت هم حدی ندارد، برای اشرف که از اول نداشت. حال باز از من می‌پرسید که چرا محمد رضا و فرح را دوست نداشتی و چرا از انقلاب (به ادعای خودم) خوشحال شدی!

با وجود این من بد او را نمی‌خواستم. پس از یأس، باز هم تاروزی که میسر بود، یعنی تا دولت شریف امامی که سازمان‌ها هنوز امکان فعالیت داشتند، وظایف خود را به بهترین وجه انجام می‌دادم. در این دوران، سازمان‌ها دیگر امکان تحرک و انجام وظایف خود را به هیچوجه نداشتند. بعد از رفتن او هم نه مرضی او را می‌خواستم و نه در بدری او را. اما او بود که تصور می‌کرد ملت باید مدبیون او باشد، آن هم زمانیکه این ملت را در بدترین شرایط قرارداد. من علاقه داشتم با پولی که دارد، زندگی خوب و تفریحاتی برای خود و خانواده اش فراهم آورد، پول هم که زیاد داشت. من دلم این را می‌خواست. ولی در خارج شروع کرد به مصحابه‌های روزانه و حتی تلویزیونی و خاطرات نوشت، که حتماً کم هم نباید باشد و همه جا خود را بزرگترین خدمتگزار ملت معرفی می‌کرد و عواقب وخیمی برای کشور بعد از خود پیش‌بینی می‌کرد، مانند: تعزیه ایران، جنگ خانگی و امثال‌هم. عیب سلطنت همین است که وقتی طولانی شد چنین بیماری ایجاد می‌کند. و گرنه، یک رئیس جمهور تنها هدفش این است که در مدت ۴ سال نام نیکی در تاریخ از خود باقی بگذارد. سلطنت متعلق به اعصاری بوده است که ملت به

حساب نمی‌آمده که هیچ، یک عده نفهم و بیشعور و فقیر و بیسواند محسوب می‌شدند و سلطان یک عده نخبه از نظر مقام پرستی و پول پرستی و تجمل دور خود جمع می‌کرد و هر یک عنوان و القابی داشتند که این‌ها غیر از ملتند. تا سلطنت بوده همین وضع بوده، هم اکنون حتی در کشورهایی که سلطنت یک سابل شده، باز هم همان عناوین و القاب و تجمل پرستی به حد وفور رواج دارد؛ مانند انگلستان، هلند، بلژیک، دانمارک، سوئد، نروژ، زاپن، تایلند و امثال‌هم.

پس صحیح نیست که بفرمایید من در نوشته‌های خود، خود را یک مخالف ضد رژیم محمد رضا و یک طرفدار محکم رژیم موجود در ماه‌های قبل از انقلاب معرفی کرده‌ام، تاریخی بعد از انقلاب از تقصیرات گذشته من صرف‌نظر کند (به خیال خود تقصیراتی در رده حکومتی نداشته‌ام) و انقلاب مثلاً از من تشویق نماید و بهترین شغل را به من بدهد. برای شغل در رژیم موجود نبود، که به نظر شما مقداری فعالیت به نفع رژیمی که احتیاجی به من نداشته کرده‌ام. بلکه فردی هستم که تشخیص می‌دهم که کشور بدون حکومت یعنی از هم‌پاسیدگی و اضمحلال آن، من که چنین چیزی را نمی‌توانستم بخواهم. پس باید به دنبال آن رژیمی باشم که قبل از انقلاب جایگاه والایی در بین تمامی ملت داشته باشد و به همین سبب در ۳۷ روز حکومت بختیار کوچکترین عملی برخلاف تمامیت کشور نکرد. چون ملت حاکم خود را پیدا کرده بود و کشور را به او سپرده بود بدون اینکه امام تا ۲۲ بهمن دخالتی در امور فرموده باشند. در ۲۲ بهمن هم امام نبود که به ملت اشاره کرده باشند، ملت بود که خود را در اختیار امام قرار داد و به حاکمیت ایشان رسماً می‌داد. من هم علاقه به استقرار حاکمیت در کشورم داشتم و جزء محدود افرادی بودم که می‌دانستم کشور بدون حکومت خیلی سریع به طرف هرج و مرج می‌رود. می‌فرمایید می‌باشد طرفدار هرج و مرج باشم؟ چرا؟ مگر ایرانی نیستم؟ مگر کشورم را دوست ندارم؟ انقلابات همیشه توأم با هرج و مرج و تصفیه حساب‌های شخصی است و بهترین موقعیت است برای این کارها. در انقلاب فرانسه هرج و مرج ایجاد شد، چرا که فردی مانند امام نداشتند. مدت‌ها طول کشید تا انقلاب فرانسه فرم بگیرد، آن هم یک فرم ضعیف. در همین حکومت خودمختار بیشه‌وری چه فجایعی که انجام نشد و در موقع خروجش چه فجایعی که نشد. اقلأ و فقط در شهر تبریز ۱۰ هزار نفر جان خود را دادند و اکثر آن‌ها تصفیه حساب‌های قبلی بود که به نام انقلاب گذارند. تازه در یک شهر این تلفات بوجود آمد و در سطح استان باید تلفات را ۵۰ هزار نفر به حساب آورد. نه حکومت بیشه‌وری [از نظر تاریخی] دور است و نه مطلعین و دست‌اندرکاران آن از بین رفتند. اقلأ این حادثه را دیده بودم. چرا در انقلاب ایران چنین وضعی پیش نیامد؟ یک دلیل داشت: وجود امام. این تملق نیست، تاریخ که تملق نمی‌پذیرد.

چرا در ایران ماندم؟

سؤال: انگیزه شما در نرفتن از ایران چه بود؟ چرا در ایران ماندید؟

فردوست: به این سؤال بارها جواب داده ام. بسیاری از ایرانیان ایران را ترک گفته اند، که از دید من ایرانی نیستند یا علاقه به کشورشان ندارند. آنها با خیال راحت با پول های بادآورده و یا با مضیقه، در کشورهای اروپای غربی و آمریکا زندگی می کنند. آنها خدمتگزار رژیم محمدرضا قلیخانی شوند و من خانم به رژیم محمدرضا و نزد این ها فرد خانم هستم. برای آن ها ایرادی ندارد، تفریح خود را می کنند، ویسکی خود را می خورند و خیالشان هم راحت است و بالاخره کاسه کوزه کثافت کاری هایشان را باید سر یک نفر بشکنند. اما من به همین دلیل که در ایران مانده ام، مورد سوء ظن واقع شده ام که این حتماً مأموریتی دارد که در ایران مانده، و گزنه می بایست برود. پس حق را به افرادی می دهنند که ایران را ترک کرده اند و هر که مانده مشکوک است، بخصوص من. لذا، باز هم جواب شما را می نویسم:

۱- خود را مستول همه چیز ۲ اداره («دفتر ویژه اطلاعات» و بازرگانی) در مقابل دولت وقت و رژیم بعد می دانستم و بخصوص در مقابل پرسنل این ۲ سازمان که از من توقع توجیه و راهنمایی داشتند، احساس مستولیت می کردم. شما خیلی سخت قبول می کنید که برای یک رئیس چقدر ناراحت کننده است که مرتوسین خود را بلا تکلیف رها کند و به دنبال راحتی خود باشد.

۲- خانواده من همگی در ایران بودند، چه طرز فکری به من اجازه می دهد که آنها را رها کنم، خاصه اینکه همگی مرا بزرگ خانواده و راهنمای خود می دانستند.

۳- تمام دارایی من که در طول ۵۰ سال با صرفه جویی جمع کرده بودم در ایران بود و هست و من یک ریال هم در خارج ندارم.

۴- بسیاری از مقامات، حتی تا روز ۲۲ بهمن، در ایران بودند. پس آنها هم مانند من کوچکترین نگرانی از تحول نداشتند.

۵- من برآورد می‌کردم که تغییر رژیم حتمی است، اما کمترین خطری برای خود احساس نمی‌کردم. تصورم این بود که رژیم می‌رود و حکومت دیگری جایگزین آن می‌شود و بدون شک عناصر نامطلوب رژیم گذشته را کنار می‌گذارد. طبیعی بود که خود را کنار گذارده تصور کنم، مگر اینکه بعدها و بتدریج مورد مرحمت واقع شوم و کاری در رده پایین ولی در ارتباط با تخصص‌های من واگذار کنند.

۶- زندگی در ایران، از جمیع جهات، برای من مطلوب‌تر است. چون یک ایرانی با همه چیز کشور خود خوبی می‌گیرد و از آن لذت می‌برد. برای مثال: اگر یک ایرانی در بین ایرانیان باشد یکدیگر را بخوبی می‌فهمند و از معاشرت باهم لذت می‌برند. همه چیز برای یک ایرانی در ایران لذت‌بخش است.

۷- چرا به برخی گفته‌ام که ایران را ترک کنند، لابد احساس خطری می‌کردم؟ باید بگوییم که احساس خطر نبوده که به آنهایی که سوال می‌کردند می‌گفتم لااقل در زمان انتقال قدرت اگر خارج باشند بهتر است. در هر مورد دلیلی که مربوط به خود فرد بوده، داشته‌ام. اولاً می‌خواستم خود را مطلع نشان دهم که من همه چیز را می‌دانم و شما نمی‌دانید. این را باور کنید که چنین طرز تفکر و احساسی در من هست که می‌خواهم خود را مطلع تر از سایرین نشان دهم. بعلاوه، آن‌هایی که از من کمک فکری می‌خواستند چه وضعی داشتند: صباپی، رئیس فدراسیون بربیج، یک پیرمرد ۹۰ ساله بود که به زندگی اروپا علاقه شدید داشت. مطابق میلش با او صحبت کردم، اما بر مبنای اینکه من مطلعم که ترجیح دارد بروید. من که برای خود احساس خطر نمی‌کرم، برای یک پیرمرد ۹۰ ساله هیچ کاره چه احساس خطری می‌توانستم بگنم جز ابراز یک دستور آمرانه از طرف من، که برایم لذت‌بخش بود. با رفتن به فرانسه بدون شک برای او هم لذت‌بخش بود.

طلا، زن، را می‌خواستم از شرش راحت شوم. هنوز هم افرادی از دوره شبانه هستند که می‌دانند این زن پس از خستگی روزانه چقدر مرا ناراحت و اذیت می‌کرد. اشخاصی که مانده‌اند و می‌دانند: مهندس خبیری وزنش...، آقای شایسته وزنش (مقاطعه کار) هستند. مینو ارم هم هست، ولی او دوست طلاست و طرف او را خواهد گرفت و خودم مطلع تر از همه که مرا اذیت می‌کرد و بارها خواستم او را طلاق دهم.

شاهرخ، پسرم، که اشاره کردید تا یک سال و نیم پس از انقلاب در ایران بود و کارمند

حکمی وزارت خارجه بود. علت اینکه ترجیح داد برود فقط این بود که او را استخدام رسمی نکردن.

سپهبد جعفری، برای اینکه در کمپیوین‌های بعدازظهر بختیار شرکت می‌کرد و برای امام نقشه‌می‌کشیدند. این عمل مجازات داشت و لذا وقتی سوال کرد که چه باید بکنم؟ گفتم: باید بروید، که نرفت. اگر افراد دیگری سراغ دارید سوال بفرمایید تا علت را بگویم، زیرا یک سری مقامات مهم بودند که یک خط غیرقابل بخشش کرده بودند. و فکر می‌کردم که در رژیم بعدی حتی مجازات خواهند شد. این بود که به عنوان یک مطلع راهنمایی می‌کردم که بروند. یک سری هم مقامی نداشتند، هر یک علت خاص خودشان را داشت که فکر می‌کنم همه را نوشته‌ام.

۸- حال با این دلایل برای ماندن و مهم‌تر از همه یک دلیل که کوچکترین احساس خطری برای خود از طرف رژیم بعدی نمی‌کردم دیگر دلیلی برای رفتن نمی‌دیدم. خاصه اینکه مهم هم شده بودم، بدین دلیل که من روی روال مطمئن بودم رژیم تغییر خواهد کرد و سایرین نمی‌دانستند یا مطمئن نبودند و یا مطمئن بودند ولی می‌خواستند نظر مرا هم بدانند. من شده بودم طرف مشورت مقامات و جواب قاطع هم می‌دادم.

یکی از دلایل برای شما، که احساس خطر نمی‌کردم این بود که در تمام مدت ۳۷ روز حکومت بختیار صبح‌ها طبق معمول در بازرسی بودم و بعدازظهرها به دفتر می‌رفتم و شب‌ها هم به کلوب «ایران جوان» می‌رفتم، یعنی در برنامه کارم کوچکترین تغییر حاصل نشد. تعداد دوستان کلوب بتدریج کم شدند و به یکی دو نفر رسید. برای من چه تفاوت می‌کرد؟ به هر حال یک نفر بود که با او صحبت کنم. اکثر آتلیزیون هم تماشا می‌کردم و لو هیچ فردی هم نمی‌آمد با بیرون شفیعی، مدیر کلوب، و چرمی، پیشخدمت، صحبت می‌کردم وقت روزانه خود را این چنین می‌گذراندم. دوست ندارم بیکار باشم. مشغولیات هرچه باشد دوست می‌دارم. روزهای جمعه و تعطیل هم به هتل‌هایت می‌رفتم و در دوران شریف‌امامی که هوا مطلوب بود به واریانت می‌رفتم. ولی دیگر در دوران بختیار راه‌ها برفی شده بود و اصولاً خود هتل واریانت به علت تعطیل قمارخانه تعطیل کرده بود، ولی در هوای خوب به ویلای اسلامی‌نیا می‌رفتم و قایقرانی می‌کردم.

عیب کار در این است که مرا سیاستمدار طراز اول می‌دانید که در هر زمان برای خود طرحی می‌ریزم پس در این ۳۷ روز هم طرحی داشتم که نمی‌خواهم به شما بگویم. نه چنین نیست، من کار کردن را دوست دارم خاصه اینکه کار در تخصص من باشد. ریاست و درجه و مقام برای من مطرح نیست. با کار کردن زیاد و اصولی اینها خودش می‌آید. روز تعطیل هم چند

ساعت به «دفتر ویژه اطلاعات» می‌رفتم و به هر حال برایم دو ساعت کار ایجاد می‌کردند. به دنبال کار کردن من، شغل خودش می‌آمد. خیلی‌ها هستند که دوست دارند بیش از روزی ۶ ساعت کار نکنند. من روزی ۱۲ ساعت کار می‌کرم. خیلی‌ها دوست دارند روز تعطیل کار نکنند و به خارج از تهران بروند. من روز تعطیل هم تا ساعت ۱۲ کار می‌کرم. خیلی‌ها دوست دارند در سال حتماً از یک ماه مرخصی استفاده کنند. من از سال ۱۳۱۷ که افسر شدم یک روز هم مرخصی نگرفتم. خیلی‌ها دوست دارند آن یک ماه مرخصی را (اگر وضع مالی خوبی داشته باشند) به اروپا بروند. من اگر می‌رفتم ۳ روز تعطیل عید بود ۲ روز هم به آن اضافه شد و ۵ روز شد. روز ششم در اداره بودم. ۴-۳ سال اخیر هم عید را در تهران ماندم. این کار موقفيت می‌آورد. من نه درجه خواستم، نه نشان خواستم و نه شغل خواستم، همه را دادند، اگر مطمئن نیستید از برخی افسران نزدیک من سؤال کنید. اما همان کار زیاد و با اصول و بادقت، والبته و صدالبته همراه با پشتیبانی محمد رضا، برایم شغل و درجه و نشان آورد. هر فردی بدش نمی‌آمد که مهم باشد من با کار و پشتیبانی محمد رضا مهم شدم. به فعالیت‌های بی‌منطق هم دست نمی‌زنم. حساب می‌کنم. ولی تازه اگر کاری هم بکنم باید در حد قبول ذات من باشد، چون واقعاً هر فردی را برای کاری ساخته‌اند. کاری که از یک کودتاچی برمی‌آید، از من برنمی‌آید. اگر به من واگذار شود راهی را انتخاب می‌کنم که به همان هدف برسد بدون برخورد و کودتا، از راه راضی کردن مخالفین و سازمان دادن موافقین در اعلا درجه قدرت. کار بدون برخورد خشن، کار با ملایمت و دوستانه، این روش من است. من این هستم و نوع دیگر نمی‌توانم باشم. اگر مرا وادر کنند راهی را که با من توافق ندارد انتخاب کنم، عدم موقفيت حتمی است، زیرا از شروع خودم را ناموفق می‌دانم. اصلًا شما می‌دانید در همان دوران قبل از انقلاب، امام چه موضع مستحکمی داشتند: قدرتی لایتناهی، قدرتی غیرقابل تصور. این را من تشخيص داده بودم. برای کسانی که خواهان کشف حقایق بودند، بوضوح دیده می‌شد.

اگر من سال‌ها در خدمتتان باشم، روز بروز مطمئن‌تر خواهید شد که در ۳۷ روز حکومت بختیار از طرف سفارت یا سازمانی مأمور نبودم، بلکه با اطلاعات و منطق شخص خود کار می‌کرم و به خود اطمینان داشتم که آنچه می‌گوییم و انجام می‌دهم صحیح است. برای محمد رضا کوچکترین کاری نمی‌شد کرد. چون اگر می‌شد با حضورش در ایران که راحت‌تر انجام می‌شد. حال که رفت، دیگر چه کاری می‌شود کرد؟ اما دیدید باز هم امثال بدراهای‌ها بودند که تصور می‌کردند می‌توان بر له محمد رضا یا پسرش کودتا بکنند. تصدیق می‌فرمایید که من در مقابل اینها خیلی واردتر بودم. اینکه چگونه نتوانسته بودند حتی در دوران بختیار برآورده از

نهضت عمومی و ملی پیدا کنند جای بسی تعجب است. در میان این نوع افراد، من با آنها قابل مقایسه نبودم. این بود واقعیت محض و منوط به نظر شماست.

خواهید گفت: شما می‌باشید خدمتگزار محمد رضا باشید. صحیح است ولی وقتی خود او تشخیص داد که ملت یک صدا اورانمی خواهد و انتکاء به ارتش هم در مقابل ملت پهلوخاسته دیگر فایده‌ای ندارد و راهی جز ترک ایران ندارد، دلیلی برای خدمتگزاری باقی نمی‌ماند. بعلاوه، این ترک ایران ثمره چند ماه قبل که نبود، به اعمالی مربوط می‌شد که بخصوص در ۱۵ سال اخیر انجام داده بود. اور تخیلات خود غوطه‌ور بود. واقعیات دیگر برایش بی‌ارزش بود. دیکتاتور هم که بود. دولت و مجلسین را هم که در اختیار داشت، پس می‌خواست و می‌توانست به تخیلات خود جامه عمل بپوشاند. ریاست جمهور در نماز جمعه طاغوت را شرح دادند، همه را نوشتند. تمام کلمات ایشان یکایک با وضع محمد رضا تطبیق کامل داشت و چقدر زیبا بیان فرمودند که نوار آن بالارزش است. پس محمد رضا، یک طاغوت، یک فرد مستبد، آنچه کاشته بود درو کرد.

زندگی من پس از انقلاب^۸

سؤال: زندگی خود را پس از انقلاب و نحوه شکل گیری شایعات پیرامون خودتان را سچه دهید.

فردوست: سه حرکت من در دوران حکومت بختیار سبب اصلی این شایعات شد: اول، توصیه من به بختیار توسط سرلشکر فربد که استعفاه دهد. دوم، مراجعت ۱۰ نفر نمایندگان مجلس از طرف دکتر جواد سعید رئیس مجلس و کسب تکلیف از من که آنها را دعوت به استعفاه کردم. سوم، نقش من در جلسه ۲۲ بهمن سران ارتش.

روز ۲۲ بهمن، حدود ۵ بعدازظهر بود که همراه استواردوسنی (راننده‌ام) و با اتومبیل نامجو (قهرمان سابق وزنه برداری) به منزل دکتر امید رفتم. دوستی هم در آنجا ماند. دکتر امید هم اتومبیلی در محوطه خانه اش داشت. با دکتر امید در خانه تنها بودیم و تنها یک مستخدم در خانه داشت. دوستی هم شب‌ها و روزها می‌ماند. احساس می‌کردم که دکتر امید نگران است که چرا خانه او رفته‌ام. اما به هر حال او نزدیکترین دوستم شده بود و بهمین علت پس از خروج از محوطه «دفتر» به فکر رفتن به خانه او بودم. دکتر امید دانماً از لای پرده به خیابان نگاه می‌کرد، اما تلفن آقای بازرگان و رفتن منزل سرلشکر قره‌نی تا حدودی اورا آرام کرد. به دکتر امید گذشته را تقصه وار می‌گفتم. انگیزه و هدفی نداشت و اصلاً وضع خودم را نمی‌دانستم. با وجود این دوباره نگرانی دکتر امید از بودن من در خانه اش شروع شد. تا اینکه روز پنجم اقامت، حدود ساعت ۸ صبح تلفن زنگ زد. آن طرف مطالبی گفت، من از تلفن دور بودم. وقتی تلفن تمام شد دکتر امید گفت که طرف گفت: اینجا کمیته مرکزی است و خانه شما شناسایی

۸. برخی اسامی در این مبحث به علت عدم ضرورت درج آنها حذف شده است. (ویراستار)

شده و به این آدرس مراجعه کنید (آدرس هم داد). راست یا دروغ آن را نمی‌دانم و حرف او را با بدینی قبول کردم، چون دکتر امید در موارد ضرور دروغگو هم می‌شد. فرض را براین گذاشت که راست است. امید صریح گفت که ماندن شما در اینجا دیگر مصلحت نیست والا برای خود نیست، جان من فدای شما (تعارفات ایرانی).

از دکتر امید تشکر کردم و با استوار دوستی به منزل توران، خواهرم، رفتم. احساس کردم که محمد علی افراسته، شوهرش، خیلی نگران شد، ولی خواهرم فوق العاده خوشحال گردید. مدتها بعد تلفن منزل افراسته زنگ زد. دور از تلفن بودم. پس از خاتمه تلفن به من گفت: فردی تلفن کرد و گفت تعدادی هستیم که تایک ساعت دیگر برای بحث به منزلتان می‌آییم. آنچه افراسته گفت را نیز با بدینی قبول کردم. ممکن است لوله کش بوده که گفته فردا برای تعمیر لوله می‌آیم. حدس می‌زدم او نمی‌خواهد در منزلش بمانم و برای او گرفتاری تولید خواهد کرد. بعدها معلوم شد که هم دکتر امید دروغ گفته بود و هم افراسته، نه دکتر امید به کمیته مرکزی مراجعت کرده بود و نه فرد یا افرادی از کمیته به خانه او مراجعت کردند و نه برای بحث آن شب به خانه افراسته آمدند و تا امروز هم نیامندند. افراسته فردی بود که شب خواهرم را با ۶ پاسدار گذاشت و از در دیگر فرار کرد. خوشبختانه پاسداران انقلابی بودند و حتی در پختن غذا به خواهرم کمک کردند، ظروف را شستند و منزل را تمیز کردند. یک رفتار اسلامی که امروز با آن تماس مستقیم دارم.

پس از این تلفن به منزل افراسته، با اتومبیل سرتیپ [...], افسر ژاندارمری و پدر داماد افراسته (حالا در آمریکاست) به منزل قره‌نی پناه برد و صبح آن روز با اتومبیل هستنده (راتنده) به منزل افراسته مراجعت کردم. سوال کردم: برای بحث آمدند؟ گفت: نه! معلوم شد که افراسته ترتیب دیگری داده که منزل او نمانم. ده دقیقه بعد، دکتر [...], با جناق نصرت‌الله وارد شد و با اتومبیل خود را به منزل نادر [...] (برادر مهین زن نصرت‌الله) نزدیک زعفرانیه برد. در آنجا ۲۰ - ۲۰ روز ماندم. نصرت‌الله هم یک هفته اول آن را نزد من آمد. در آنجا بود که در روزنامه اطلاعات اعدام افسران عالی رتبه و مقامات عالی کشوری، از جمله هویدا، را با عکس دیدم. نگران وضع خود شده و به بازرگان تلفن کردم. یعنی از طریق عباس افراسته، که فامیل محمد علی افراسته شوهر خواهرم می‌باشد، به بازرگان اطلاع دادند که فلانی می‌خواهد تلفنی با شما صحبت کند و تلفن کرد. مطالبی از قبل نوشته بودم، پای تلفن از روی نوشته می‌گفتم... گفت: فوراً این را به من برسان. پاکتویس کردم، به عنوان مهندس بازرگان بود. نادر [...], که خانه او بودم، خودش از طریق واسطه نامه را به بازرگان رساند (نصرت‌الله که در آنجا بود اصرار

داشت نام اورا نیز بنویسم. گفتم: دو شخص با سوابق خدمتی متفاوت که در یک نامه نمی‌گنجد. آن توه نامه بنویس و با هم تحويل بازارگان خواهد داد. قبول نکرد و قهر کرد و از منزل رفت و خود را به زندان معرفی کرد).

در خانه نادر [...] با یک مستخدم تنها بودم. خودش صبح به دنبال کارهایش می‌رفت (بازنشسته بود) و غروب می‌آمد. فرد حقه بازی بود، ولی خود را در دل‌ها جا می‌کرد (دل‌های ساده). در این خانه هم، مانند خانه دکتر امید قصه وار مطالب گذشته را به نادر [...] می‌گفت. نه انگیزه‌ای داشتم و نه هدف خاصی. اما جواب بازارگان موجب شد که نادر [...] مرا از خانه خود نراند. ولی تنها بی تمام روز بتدریج برایم خسته کننده شده بود تا اینکه ایران، خواهر بزرگم، گفت به خانه او بروم. چون با خواهر شوهرش (شوهرش فوت کرده) در این خانه (خیابان امیرآباد، کوچه خوشنویسان) زندگی می‌کند و یک اتاق خواب و سالن و حمام در اختیار من گذارد. به خانه او رفتم. نزد خواهرم احتیاج به انگیزه و هدف نداشت، چون او همینطور مرا قبول داشت.

چون خواهرم احساس می‌کرد تنها بی به من سخت می‌گذرد، برای تنوع گفت: برویم منزل سرهنگ [...]. او در سال ۵۸ در دانشگاه جنگ کار می‌کرد و زنش از بستگان سببی خواهرم بود. منزل متعلق به خواهرزنش بود و [...] مستأجر بود. بتدریج احساس تأمین می‌نمودم. بتدریج به سرهنگ [...] درباره مسائل خود در دولت بختیار گفت و منظور اصلی من، هم راحت شدن خیال [...] از بابت اقامت من در همان خانه بود و هم بتدریج احساس موقعیت از دست رفته خود را جبران نموده باشم و سرهنگ دوستی توأم با احترام با من پیدا کند، که ظاهرآ مؤثر بود. حدود ۲۰ روز در آنجا ماندم و در طبقه دوم خانه سرهنگ زندگی کردم و مجدداً به خانه ایران، خواهر بزرگتر از توران، مراجعت کردم.

مریم [...] با تلفن قبلی با اتومبیل به خانه خواهرم آمد و مرا به خانه پدر و مادرش برد. در شروع خیلی اظهار علاقه می‌کرد و می‌گفت: نگران من بوده و نمی‌دانسته کجا مرا پیدا کند. خواهر کوچکش هم این حرف‌ها را دائماً تصدیق می‌کرد. چند روزی مرا نگاه داشت. وقتی پدرش بعد از ظهرها از سرکار می‌آمد اکثراً با هم تخته نرد بازی می‌کردیم... مریم گفت: همه می‌گویند در سازمان اسلامی کار می‌کنی. گفتم مثلًا کی؟ گفت: [...] (سریپ که در بازرسی کار می‌کرد) و اضافه کرد: او فقط از طرف خودش نمی‌گفت، از طرف افسران بازرسی که او را می‌دیدند نیز می‌گفت. [...] از این بابت مرا شماتت می‌کرد. مریم پرسید: حقیقت را بگوا (گو اینکه او ایل سال ۵۸ بود و مرا منتبه به «ساوااما» نمی‌کردند ولی او این را از قول [...]

می‌گفت). در اینجا انگیزه خاضی داشتم که شاید مریم آماده ازدواج با من بشود. لذا گفتم: مستله «ساوااما» را حق گفتن ندارم، می‌توانی فرض کنی که در «ساوااما» هستم و می‌توانی فرض کنی که در «ساوااما» نیستم! این حرف مربوط به زمانی است که هنوز رادیو بختیار این مستله را اعلام نکرده بود که تاریخ آن را نمی‌دانم، ولی گفته‌ید که انتهای سال ۵۸ برای اولین بار اعلام کرد.

بعدها، مریم [...] مطلبی در این زمینه بیان کرد و اضافه کرد که رفیقی دارد بسیار زیبا، که عکس دوران مدرسه او را به من نشان داد و گفت: حالا در حزب توده مهم شده و از اول هم بوده. او از مریم سوال کرده از فلاپی چه خبر؟ که مریم اظهار بی اطلاعی کرده بود، حال آنکه در آن موقع به خانه اش می‌رفت. بعد گفته بود هر موقع به منزلت آمد مرا خبر کن! این برای من خطری بود و به مریم سفارش کردم که هیچ وقت مطلبی راجع به من نگو، چون اینها بی‌نقشه نیستند. گفت: خودم اینها را بهتر از تو می‌دانم. موضع خود را در دوران بختیار پیرامون همان سه مطلب و بعد از انقلاب (تماس‌ها با بازرگان و قره‌نی) برای پدر و مادر مریم نیز بیان کردم و آنها خیال‌شان از پذیرایی من در خانه‌شان راحت شد. ولی اصولاً پدر مریم اهل این حرفها نبود و حتی حاضر بود در مقابل همسایگان نیز ظاهر شوم و می‌گفت به آنها چه مربوط است، این خانه من است و من هم علاقه دارم ایشان به خانه من بیایند. تا امروز هم نفر دومی مثل ایشان پس از انقلاب ندیدم.

متأسفانه مریم یک مسافرتی به اروپا کرد و پس از مشورت با خواهرانش، که در اروپا هستند، در مراجعت گفت: «دبیل ازدواج با من نباشد، چون خواهرانم گفته‌اند یا ممکن است دستگیر شود و یا ممکن است ترور شود و تو بی‌شوه می‌شوی!» گفتم: به‌حال دولت پولی به تو خواهد داد! بعلاوه هر فردی امکان از بین رفتش هست، یکی ممکن است ترور شود و یکی هم ممکن است با تومبیل به دره بیفتد. گفت: به حرف خواهرانم اعتماد دارم. او را کماکان دعوت می‌کرد، ولی پس از ازدواج دیگر خود مریم صلاح ندانست که نزد او بروم. فقط یکبار مرا دعوت کرد که بچه او را ببینم.

مطلوب سه گانه قبل از انقلاب را به احمدعلی شیبانی و هریچهر (زنش) و شاهرخ (پسرم)، که در یک خانه زندگی می‌کردند، با آب و تاب تعریف می‌کردم و همچنین موضوع نامه به بازرگان و دعوت قره‌نی و منظور او را گفتم. در اینجا هیچ‌گونه انگیزه و هدفی از بیان این مطالب نداشتیم، چون برای شاهرخ و هریچهر بی تفاوت بود. این دو به‌حال از من پذیرایی می‌کردند و می‌توانستم هرماه حدود پنج روز به خانه‌شان بروم. شیبانی هم به حدی برای

فراماسون بودن خود ناراحت بود که حرفهای مراد رست گوش نمی‌کرد و به هر حال تأثیری در او نداشت. او بیشتر به فکر گرفتاری و بدبختی خود بود. این مسائل را به توران، خواهر کوچکم، و افراشته هم گفت. در اینجا انگیزه من ایجاد اطمینان بیشتر در افراشته بود. ولی برای توران بی‌تفاوت بود. وقتی به خانه پدری ام (کوچه شهناز) رقم، برادرم و پسرش که احتیاج به این حرفها نداشتند، ولی زن برادرم شدیداً احتیاج داشت و چون محل دانسی من شده بود، از هر موقعیتی استفاده کرده و او را تحت تأثیر همین حرفها قرار می‌دادم. او اینطور نشان می‌داد که اطمینان حاصل کرده که وضع من مناسب است.

تمام افرادی که گفت، موضوع «ساوااما» را قبول نداشتند، چون می‌دیدند که از خانه خارج نمی‌شوم و فردی هم از خارج به دیدن من نمی‌آید که بگوییم دستورات روزانه را به او می‌دهم و گزارشات روزانه را اخذ می‌کنم. بعلاوه، هیچوقت مسئله «ساوااما» را من، حتی یکبار، مطرح نکردم. اشخاصی که فامیل می‌دیدند می‌گفتند و آنها به من بازگومی کردند، که خیلی از این شایعات شاد می‌شدم و نزد خود فکر می‌کردم چه تفاوتی دارد که رئیس «ساوااما» باشم و چه نباشم، به هر حال مردم چنین فکر می‌کنند. به همه فامیل اکیداً سفارش کرده بودم که هیچوقت جواب رد ندهند و فقط بگویند که ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم از کار او سر در بیاوریم ادر مواردی هم اشتباه می‌کردند و جواب منفی می‌دادند که خوشبختانه طرف قبول نمی‌کرد. به آن همسایه بالا هم همان موارد دوران بختیار را گفت و دیدم که او و فامیلش به دنبال خیاط خانه و گرفتاری خود هستند و این مسائل را نتوانستند جذب کنند. اما لا اقل یک فایده داشت و هر ۱۵ روز یکبار طبقه‌ای را که در آن بودم، نظافت کامل می‌کردند.

از اخبار رادیو بختیار که زیادتر می‌گفت و راجع به من بود، از خوشحالی شب خوابم نمی‌برد که موجب شده بود نام من فراموش نشود. چه تفاوت دارد که چه گفته، ناسزا و تعریف برای معرفی من یکسان است. مصاحبه محمد رضا که در مصاحبه تلویزیونی آمریکا مرا خانم خوانده بود، آنهم برایم لذت‌بخش بود. لابد همه می‌گفتند: این کیست که محمد رضا از او صحبت کرده. حرفش مهم نبود. می‌گویند در مصر قبل از فوتش یک مصاحبه گر انگلیسی راجع به من سوالی کرد و او گفته: قلبم گواهی می‌دهد خیانت نکرد. در کتابی هم که نصرت‌الله به من داد و به زبان فرانسه بود، قره باغی را خائن شمرده و اصلًا در طول کتاب نامی از من نبود. حدس می‌زدم مخصوصاً اسمی نبرده، چون لابد مانند قره باغی به من عنوان خائن می‌داد. مسئله ترور پسر اشرف در پاریس، که با آزاده شفیق مصاحبه کرده بودند، را در یک مجله فرانسوی خودم دیدم. آزاده مرا بدون کوچکترین تردید مسئول ترور معرفی کرده بود. برایم خوشایند بود که مرا

یک فرد مرموز پرقدرت معرفی کرده بود که توانسته پلیس فرانسه را اغفال نماید و نیز مطبوعات آمریکا ترور طباطبائی^۹ در آمریکا را، طبق گفته پسرم، به من نسبت دادند که توانسته بودم همراه سرتیپ فرازیان به طور قاچاق از خلیج مکزیک وارد آمریکا شوم و پس از انجام ترور خارج شده بودیم. دو مأمور F.B.I نیز به پسرم وزنم مراجعه کرده بودند که فلانی در آمریکا بوده و یک شب هم در فلان رستوران غذا خورده! پسرم گفته بود: چرا او را نگرفتید که حالا به من مراجعه می‌کنید؟ جوابی نداشتند بدنهند و رفته بودند. طلا هم به شاهرخ تلفن کرده بود که دو مأمور به او مراجعه کرده و بودن مرا به طور مخفی در آمریکا گفته‌اند و سؤال کرده بودند: نزد شما (طلا) نیامده، که جواب منفی بوده. اخیراً هم (قبل از رفتن شیبیانی)، شاهرخ پسرم، تلفنی گفت که هرچند وقت یکبار مطالبی راجع به شما در همان زمینه «ساوااما» می‌نویستند. یک روزنامه فارسی که در اینجا چاپ می‌شود نیز یکبار مطالبی راجع به من نوشته بود (مطلبش به خاطرم نیامد).

اخیراً هم که به توصیه نصرت‌الله، به پارک لاله می‌رفتم، چون تنها بی در پارک گذرانیدن فوق العاده سخت است، یک تاجر به نام [...] پیدا کردم، که خود را بتدریج معرفی کردم. او مدت ۲ ماه هر روز می‌آمد، ولی من گاهی می‌رفتم. بتدریج اینکه دستگاه به من کاری ندارد و مرحمت هم دارد را به او گفتم. علت این بود که او از من دوری نکند. او هم یک سرهنگ شهر بانی به نام [...] را معرفی کرد که پسرش شهید شده بود. به او هم گفتم که مورد مرحمت دستگاه هستم. این دو نفر با دو کارمند بازنشسته بانک دوست بودند و آنها با من آشنا شدند ولی نام خود را نگفتند. چون همه روزه و به طور منظم تعداد معینی کارمند بازنشسته و اشخاص مسن، که خانه‌هایشان در حومه پارک است، به آنجا می‌آیند. این‌ها همه با هم آشنا هستند.

پس انگیزه و هدف من در گفتن مطالب فوق به اشخاص، همینطور که نوشتمن، متفاوت بود و خوب هم مؤثر بود، لااقل نزد زن برادر کوچکم و آقای افراشته! ولی آنقدر که گفته‌های رادیوها برای آنها مهم بود حرف‌های من آن اهمیت را نداشت، چون نزد خود فکر می‌کردند که این مگر کیست که رادیوهای بیگانه از او صحبت می‌کنند و بخصوص در رادیو بختیار موقعیت خوبی پیدا کرده بودم و آن ناراحتی اولیه در اقامت در خانه‌ها نبود. در خانه پدری ام (کوچه شهناز) اگر این اخبار رادیویی و حرفهای من نبود، زن برادرم حتی حاضر نبود یک غذا برایم

۹. علی اکبر طباطبائی در دوران محمدرضا بهلوی وابسته مطبوعاتی سفارت ایران در آمریکا و از عمال اردشیر زاهدی بود. وی از عوامل ساواک نیز بود و در مصاحبه‌های تلویزیونی برویز ثابتی ریاست جلسه مطبوعاتی را به عهده داشت. او پس از انقلاب جمعیتی به نام «بنیاد آزادی ایران» در آمریکا به راه انداخت. طباطبائی در اول مرداد ۱۳۵۹ توسط عناصر ناشناسی در آمریکا ترور شد. (ویراستار)

درست کند. فقط دو نفر دنبال این حرف‌ها نبودند و آن دو خواهرانم بودند. یکی از آنها (ایران) به علت کسالت حاد به انگلستان نزد دخترانش رفت، که دختر بزرگش شوهر انگلیسی دارد.

منشأ شایعات

سؤال: اطلاعات و پیام‌هایی را که پس از انقلاب از خارج و داخل کشور دریافت داشتید بنویسید.

فردوست: پیام‌ها و اطلاعات از خارج به شرح زیر است:

۱- نصرت‌الله: به من می‌گفت که با سپهبد معصومی که در آمریکاست، منظماً مکاتبه دارد و نامه‌هایش مفصل است. از وضع بد مالی او می‌گفت و اینکه برخی افسران تا چه حد زندگی مرفه‌ی در آمریکا دارند و چه پول‌هایی در آمریکا دارند. بعداً گفت: معصومی از آمریکا به انگلستان رفته و فعلًا در آنجا زندگی می‌کند. نصرت‌الله می‌گفت که با پسرش، فریدون، در تماس تلفنی است و او با شرکت یک ایرانی دیگر چند ساختمان برای فروش درست می‌کنند که بعداً شریک به او حقه زده و شرکت به هم خورده و فعلًا در لوس آنجلس زندگی می‌کند. دخترش هم بدوًا در کانادا در یک شرکت کانادایی کار می‌کرد و فعلًا در لوس آنجلس مغازه شیرینی فروشی دارد.

مهین (زن نصرت‌الله) چند ماه قبل به آمریکا مسافرتی کرد. او موقع رفتن نزد من آمد و سؤال کرد که اگر در اتریش، سفارت آمریکا درباره من بپرسد (منظور مراجعته برای اخذ ویزای آمریکا بود) چه بگوید؟ گفتم: لابد سؤال آنها راجع به وضع من است که خواهید گفت در تهران هستم و در حدی که احساس می‌کنید شغلی ندارم و گاهی مرا می‌بینید. مطلع نشدم که از او سؤال کردنده یا نه. در مراجعت به دیدن من آمد و گفت که به لوس آنجلس رفته و پس و دخترش را در آنجا دیده و سهیم به نیویورک یا فیلادلفیا نزد برادرش، نادر [...], آمده و شاهرخ را دعوت کرده او هم به دیدن مهین رفته. مطالب در ملاقات لابد معمولی بوده که مطلب خاصی به من نگفت.

۲- آذر دختر ایران (خواهرم): آذر شوهر انگلیسی دارد و در انگلستان زندگی می‌کند. مغازه‌ای دارد و کار می‌کند. موقعی که ایران در تهران بود، آذر تلفنی به او می‌گوید که یک خبرنگار انگلیسی در مصر (پس از مراجعت محمدرضا از پاتاما) با محمدرضا ملاقات می‌کند و چند مصاحبه می‌کند و به صورت کتاب منتشر می‌کند، که آذر آن را مطالعه کرده. محمدرضا در جواب سوال خبرنگار راجع به من می‌گوید: قلبم گواهی می‌دهد که او به من خیانت نکرده. نصرت‌الله هم کتاب محمدرضا [پاسخ به تاریخ] را به فرانسه به من داد که آن را مطالعه کردم. درباره من یک کلمه هم ننوشته، ولی قره‌باغی را خائن معرفی کرده است.

۳- تعاشر تلفنی با پسرم: هر موقع به منزل احمدعلی شیبانی می‌رفتم، او تربیتی می‌داد که با پسرم (شاهرخ) تلفنی صحبت کنم. در مجموع مطالبی که به من گفته، عبارتند از: گاهی روزنامه‌ها مطلبی راجع به من می‌نویسد که گویا رژیم به من کار واگذار کرده. برخی دوستانش با او بد شده‌اند، و اینکه اگر بتوانم نزد آنها بروم (آمریکا) خیلی خوب خواهد شد. دو نامه هم نوشت که در خانه موجود است و در قفسه کتابهاست و جواب هردو را دادم.

۴- مکاتبه پریچهر با توران: پریچهر گاهی از آمریکا دارو می‌فرستاد و نامه هم به توران می‌نوشت و از من احوالهای می‌کرد، که خودم جواب می‌دادم (بدون امضاء). نامه راجع به وصول دارو، آرزوی سلامت ایشان بوده است ولی آدرس فرستنده را توران می‌نوشتم. علامتی از نام و آدرس من روی مکاتبه با پسرم و پریچهر نبوده است. از موقعی که احمدعلی شیبانی به آمریکا رفت پریچهر را از مکاتبه با توران و ارسال دارو منع کرد. از روی حسادت که نبود، لابد روی سیاست کلی وضع من بود که مکاتبه صحیح نیست و ارسال دارو لازم نیست، حال آنکه مکاتبات همه به نام و آدرس توران بوده است.

۵- در طول پنج سال، حدود ۱۰ تلفن به همسرم (طلا) نمودم که بباید. اول که می‌گفت نمی‌آیم و بعد می‌گفت: اگر می‌خواهی ببایم علیخانی (کارمند ساواک منحله) و مهندس منقع (مهندس مشاور ساواک منحله) باید با من ببایند (فکر می‌کرد واقعاً کارهای هستم). می‌گفتم که نمی‌توانم وضع آنها را تضمین کنم. بعد که دیدم اصرار بی‌فایده است، حدود یک سال است که دیگر تلفن نکردم.

۶- زن یک سرلشکر نیروی هوایی (دوست نصرت‌الله) که به آمریکا رفته بود، در ساختمانی که دولت آمریکا برای استفاده به افسران ایرانی (اکثراً از نیروی هوایی) داده بود، حضور یافت. در آنجا، ارتشدید شفقت بحث مرا به میان آورده و گفته که فلانی خیانت کرد که وضع ما چنین شد (منظورش لابد کمیسیون صبح ۲۲ بهمن ۵۷ در ستاد ارتش بود که او در کنار

من نشسته بود). سایر افسران گفته شفقت را تأیید می‌کنند. آن زن در جواب می‌گوید: شما مال مفت می‌خورید و در محل مفت نشسته‌اید و دور از ایران هستید و هرچه دلتان می‌خواهد می‌گویید. اگر مسئله به همین سادگی بود که خیانت فلانی موجب تغییر رژیم گردیده، پس چرا وقتی که محمد رضا در ایران بود او را دستگیر نکرد تا رژیم باقی بماند. که اکثر افسران نیروی هوایی حرف آن زن را تأیید می‌کنند.

۷- شاهرخ یکبار در نامه اش نوشت (چون شبیانی به آمریکارفته بود و تلفن مشکل شده بود) که منوچهر آریانا (وزیر کار بختیار)، که دوست صمیعی من و شاهرخ بود، تلفنی شاهرخ را تهدید کرد که خیانت پدرت به این سادگی‌ها خاتمه نخواهد یافت و از وضع خود بیم داشته (که او را ترور کنم!). برایش نوشتم که می‌توانی به پلیس شکایت کنی!

۸- وبالاخره باید به پیغام ارتشید جم اشاره کنم. او در انگلیس زندگی می‌کند. وقتی قرار شد پسرم به آمریکا برود، به او سفارش کردم که در انگلیس حتماً ارتشید جم را ملاقات کند. به اتفاق هروین دختر ایران (خواهرم) که آن موقع در انگلستان بود، به دیدن جم رفتند. جم در حضور هروین راجع به من فقط احوال پرسی کرده بود و از پسرم خواهش کرده بود که فردا تنها به دیدن او برود. شاهرخ گفته بود: جم گفته بود: در اینجا همه به طور مطمئن می‌گویند که فلانی «ساوااما» را اداره می‌کند. شاهرخ گفته بود: او که دائماً در خانه است، پس چگونه کار «ساوااما» را انجام می‌دهد؟ جم گفته بود: پدرت خیلی ناقلاست و می‌داند چگونه کارهای مخفی را انجام دهد. کافی است روزی نیم ساعت فردی نزد او باید و گزارشات را بدهد و دستورات را اخذ کند. و بعد اضافه کرده بود: از این که به پدرت کاری محول شده خوشحالم. او نگفته بود که فلانی با محمد رضا نزدیک بوده و صحیح نبود کاری بپذیرد، بالعکس گفته بود: هر موقع تلفن کردی تبریک و خوشحالی مرا به اطلاع پدرت برسان.

پیام‌ها و اطلاعات از درون کشور به شرح زیر است:

۱- پیغام نخست وزیر وقت درباره نامه اول به ایشان که قبلًاً شرح داده‌ام. نامه دومی هم نوشتم که مصادف شد با مسافرت ایشان به الجزایر که در مراجعت از کار برکtar شد.

۲- مسئله سرلشکر قره‌نی، که قبلًاً نوشته‌ام.

۳- زمانی که سرلشکر فرید رئیس ستاد ارتش بود، به او تلفن کردم و وضع خود را سؤال نمودم، که گفت فعلًاً هیچ نگرانی از وضع خود نداشته باش.

۴- یکبار در سال ۱۳۵۹، چند نفر مسلح با مسلسل به خانه پدری ام (کوچه شهناز) مراجعه کرده بودند و پرسیده بودند که فلانی در کجا زندگی می‌کند. اتاق خواب مرا نشان داده

بودند. آنها مقداری از کتاب‌های اتاق خواب را با خود برداشتند و می‌خواستند عکس جوانی را (در درجه سروانی) با خود ببرند که پدرم مانع شده بود. من منزل مریم [...] بودم که جریان را به من گفتند. از همان خانه به سرهنگ معمار صادقی تلفن کردم و گفتم: آیا می‌توانم با سرلشکر شاکر صحبت کنم؟ گفت: شماره تلفن را بدھید می‌گوییم صحبت کند. تلفن منزل مریم را دادم. پس از ده دقیقه تلفن زنگ زد. شاکر پای تلفن بود (در آن موقع از ریاست ستاد ارشاد برداشته شده بود، ولی نصرت‌الله می‌گفت که تا مدت‌ها جنبه مشاور رئیس ستاد بعدی را داشته است). ماجرای منزل کوچه شهناز را به او گفت. گفت: من دو نفر را می‌شناسم که در ارتباط با دادستانی انقلاب هستند، ۲۴ ساعته می‌پرسم و به همین شماره جواب می‌دهم. فردای آن روز زنگ زد و گفت: از هردو سؤال کردم و هردو گفتند که اینها به دستور دادستانی انقلاب به خانه شما مراجudem نکرده بودند و دادستانی هر موقع لازم باشد اورا احضار خواهد کرد. من از این مسئله بیشتر نگران شدم که این عده از کجا آمده اند. به هر حال از شاکر تشکر کردم. در طول این پنج سال همین یکبار بود که با شاکر صحبت کردم. اینکه آیا آن دو دوست شاکر بدون سؤال از دادستانی انقلاب خواسته بودند جوابی به شاکر بدھند یا نه، اطلاع ندارم.

۵- اعضاء خانواده که می‌دیدم، همه بدون استثناء می‌گفتند که با هرآشنایی که مواجه می‌شویم می‌گویند در «ساوااما» کار می‌کنی، حال آنکه ما می‌بینیم که بیکاری، چون نه از خانه خارج می‌شوی و نه فردی برای اخذ دستور و یا دادن گزارشات به ملاقات می‌آید.

۶- حمید [...] (خواهرزاده ام و ضامن نصرت‌الله)، که خیلی کم به دیدن من می‌آمد و در آپارتمان نصرت‌الله در عباس‌آباد زندگی می‌کرد، فرد باهوش و تحصیل کرده‌ای است و فوق لیسانس اقتصاد دارد. او تعدادی رفیق دارد که به رژیم کوئنی علاقه دارند. هرگاه به دیدارم می‌آمد می‌گفت که رفقایم می‌گویند کودتا نوژه را تو لو دادی، حزب توده را تو معرفی کردي. رفقایش در شغل من در «ساوااما» تردید به خود راه نمی‌دادند.

۷- خواهر زن سرهنگ [...] که سرهنگ در خانه او می‌نشست، چون شوهرش (سرهنگ ضد اطلاعات [...]) همراه با بچه‌ها برای اقامت دائم به فرانسه رفته بود، دوبار این زن برای فروش خانه به تهران آمد. او هر بار یک ملاقات با من کرد و همین مسئله شغل من در «ساوااما» را پرسید و گفت که در پاریس شایع است و تردیدی در این مورد ندارند و دیگر اینکه همه افراد به هم مشکوک هستند و هر ایرانی [ضد انقلاب] تصور می‌کند که ایرانی [ضد انقلاب] دیگر مأمور جمهوری اسلامی است.

۸- در مدت این پنج سال، دکتر [...] (با جناب نصرت‌الله) و دکتر [...] (دوست

نصرت‌الله) برای خونریزی روده مرا در خانه توران معالجه کردند و صحبتی نکردند. ولی توران در همین زمان دکتری را نزد من آورد که خیلی به او اطمینان داشت. او مرا شناخت و نسخه‌ای داد ولی دفعه دیگر که او را دعوت کردند نیامد. دکتر [...] برای معالجه گوشم دوبار آمد که از وضع رژیم سؤال کرد. گفتم: تا شما هستید رژیم هم هست و بقیه اش به فرزندان شما مربوط می‌شود. به حرف من اعتماد کرد. او از کارش در بیمارستان خیلی راضی بود و می‌گفت که وضع از نظر کاری از قبل از انقلاب بهتر است. برای دندان چند بار به دکتر [...] مراجعه کردم. اصلاً صحبت سیاسی نکرد و از وضعش راضی بود و فقط می‌گفت که حقوق بازنیستگی نمی‌گیرد.

۹- شاهرخ (پسرم) تا در تهران بود در وزارت خارجه کار می‌کرد. تا یک سال و نیم بعد از انقلاب او را رسمی نکردند. او میل داشت در ایران بماند و عدم استخدام رسمی را به علت من می‌پنداشت. در این زمان یک پروفسور، که ۱۲ سال کارهای خصوصی او را انجام می‌داد و ۳۰۰۰ دلار ماهیانه دریافت می‌داشت، به وسیله خواهر ناتی شاهرخ او را به آمریکا دعوت کرد و او استغفاء داد و به آمریکا رفت. شاهرخ می‌گفت که دکتر [ابراهیم] یزدی در دوران وزارتیش به شاهرخ مرحمت پیدا کرده بود و به او در حضور همکاران شاهرخ گفته بود: به هر حال ما هردو در یک کشور تحصیل کرده ایم و چند کارهای بررسی و گزارش به اراده و از نتیجه کار شاهرخ راضی بود.

۱۰- مهندس [خ...]. از استادان بنام بازی برجی بود، که ۱۵ سال قبل از انقلاب آفای صبانی به من معرفی کرد و فرد فوق العاده خوبی بود. او تحصیل کرده انگلیس و جزء محصلین اعزامی دوره رضاخان بود. آنها یک کانون مهندسین تحصیل کرده انگلستان تشکیل داده و هرماه یکبار میهمانی می‌دادند. در این ۱۵ سال من تقریباً هر شب او و خانمش را دعوت می‌کردم، ولی آنها سه ماه به انقلاب مانده بدون دلیل به سراغ من نیامند و عنذر خواستند و من چون مسئله را به انقلاب ارتباط دادم، اصراری نکردم. بعد از انقلاب بدون اطلاع قبلي یک روز به خانه شان رفتم.. ظاهراً خوشحال شدند، اما باطنًا ناراحت بودند. خانمش سؤال کرد: آیا درست است که در این رژیم شغل مهمی دارید؟ گفتم: نمی‌توانم بگویم! گفت: درست است که پسر اشرف را شما از بین برده‌اید؟ گفتم: مستقیماً که خیر، غیر مستقیم هم درست به خاطرم نمی‌آید! وضع بدتر شد. گفتند که چند دقیقه دیگر میهمان برایمان می‌آید، اگر بخواهید می‌توانید بمانید. گفتم: نه، مصلحت نیست مرا ببینند. مردم همراه من بود که او را از بستگانم معرفی کردم. به هر حال، همین حرفها موجب شد که خانم [خ...]. که به سلمانی رفته بود، تصادفاً به خواهر زاده ام، که او هم به سلمانی رفته بود بدون اینکه او را بشناسد، گفته بود: هیچ می‌دانید که فلانی

از بهترین دوستان ماست!

۱۱- سهبد عاطفی افسر مهندس و رئیس اداره مهندسی ارتش بود و با قره باغی رفاقت و رفت و آمد خانوادگی داشتند. بالطبع اورا اکثرآ در خانه قره باغی می دیدم. افسر رک، درستکار و غبیری بود، از این نوع افسران کمتر دیده می شد و از او خوشم می آمد. در مورد خلافکاری های رئیس خود زیر دست مطیعی نبود. ارتشید طوفانیان اورا جانشین خود در صنایع نظامی نمود. در تهیه وسایل با طوفانیان مخالفت کرد و مخالفت خود را به محمدرضا نوشت و گفت: تا اینجا هستم نمی گذارم این کار انجام شود. طوفانیان موضوع را به محمدرضا گفت. او هم گفت: این آدم مخبط است، بازنگشته شود و انجام شد. وقتی اورا در منزل قره باغی دیدم گفتم: عریضه ای بنویس و من زیر آن شمارا آنطور که هستید به محمدرضا معرفی خواهم کرد. با اکراه نوشت و من نیز مفصلانظر خود را زیر عریضه او نوشتم. برخلاف انتظارم، محمدرضا نوشه بود: «فرد مخبطی است و نباید به او شغل داده شود.» از چند سال قبل از انقلاب او را ندیدم.

پس از انقلاب، هرماه حدود ۱۵ روز منزل خواهرم، ایران، بودم، که از خیابان امیرآباد به میرداماد منتقل شدند (در مدتی که امیرآباد بودند، حدود ۲/۵ سال آنچا بودم). به هر حال، آپارتمان جدید ایران در میرداماد خیلی خوب بود و تمام خیابان های اطراف خیلی خلوت و پر درخت بود و قدم زدن در این خیابان ها لذت بخش بود. لذا هر موقع می خواستم قدم بزنم به خیابان می رفتم. یک روز که مانند روزهای قبل قلم می زدم به یک وانت هار رسیدم که مقابل منزلی توقف کرده بود و یک نفر پشت رول نشسته بود. سر لشکر [ف...] را دیدم که در پیاده رو ایستاده بود و بسته بندی می کرد. مرادید و من هم اورا دیدم. شاید در ۱۰ قلمی یکدیگر بودیم. پشت خود را به طرف من کرد که لا بد سلام و علیک نکند. من به او نزدیک شدم و مقابله او قرار گرفتم و سلام کردم. خیلی احترام کرد و معدتر خواهی نمود که متوجه من نشده است (که شده بود). گفت: این خانه من است و این هم پسر من (راننده وانت) و با این وانت کار می کنم. سهیم گفت: گاهی برای رفع تنها بی تعدادی افسر هستیم که از قبیل با هم رفیق بودیم و هم دیگر را می بینیم و نام سهبد عاطفی را برد. بعد گفت: در این ملاقات ها ذکر خیر شما هم می شود. گفتم: بسته به اینکه ذکر خیر درباره چه باشد؟ و اضافه کردم: شایعاتی که در اطراف من هست، درباره شغل من، حتماً شنیده اید. گفت: بله، همه می گویند! گفتم: صحیح یا غلط آن را نمی شود گفت، ولی من به رژیم موجود شدیداً معتقدم و شما باید مراقب حرفا و حرکات خود در این جمع شدن ها باشید. اگر در همین راه قدم بر می دارید که بی ایراد است، در غیر این صورت باید

هدانید که برای خود ایجاد اشکال خواهید کرد. [ف...] گفت: اطاعت می‌شود، حرف‌های شما را ابلاغ می‌کنم، و از هم خداحافظی کردیم.

۱۲- هادی امیر ابراهیمی و زنش سرور را قبل از انقلاب خوب می‌شناختم. او از آجودان‌های کشوری محمد رضا بود و گاهی در منزلش میهمانی می‌داد و مرا نیز دعوت می‌کرد. قبل از پیدا کردن کلوب «ایران جوان» گاهی این دعوت‌های خصوصی را می‌پذیرفتم، اما از حدود ۵ سال قبل از انقلاب محققًا این نوع دعوت‌ها را نمی‌پذیرفتم، زیرا در کلوب خیلی راحت‌تر بودم. به هر حال، چند ماه قبل از دستگیری ام سرور به منزلی که در آن سکونت دارم تلفن کرد، علی (برادر زاده ام) گوشی را برداشت. طرف گفت که به من بگوید سرور است. گفت: جواب بده اینجا نیستند و اگر اصرار دارد بگو شماره تلفن بدھید. علی همینطور عمل کرد. ولی سرور گفت: می‌دانم که آنجا هستند و شماره تلفن خود را داد و مکالمه تمام شد. یک روز که امیر برادرم و پسرش علی و زنش و من با اتومبیل او گردش می‌کردیم، تصادفاً از مقابل پارک نیاوران گذشتیم. گفت: حالا که تا اینجا آمده ایم برویم تا من سرور را ببینم. ولی او در خانه قبلی اش نبود. یک نفر که می‌گفت سابقاً با غبان آنها بوده در آنجا بود و سوار اتومبیل شد و به جلوی منزل جدید او رفتیم. سرور و یک دختر، که می‌گفت دختر عمه اش است، و یک مرد بلند قد و جوان که می‌گفت برایش کار می‌کرده، آنجا بودند. خیلی ابراز خوشحالی کرد. گفت: تلفن کردی گفتم شاید از طلا (زنم) خبری آورده‌ای. با کمال تعجب گفت: خواب دیده‌ام که باید شما را ببینم و این است که تلفن کردم. به هر حال، مقداری از زندگی مالی خود صحبت کرد و خداحافظی کرد.

سؤال: لطفاً درباره دکتر احمد علی شبیانی و دکتر امید توضیح بیشتر دهید.

فردوست: احمد علی شبیانی شوهر بیچهر مادر شاهرخ (پسرم) است. او دکتر در اقتصاد است و با تاج‌بخش (دکتر در اقتصاد) و کاتوزیان (دکتر در اقتصاد) رفاقت زیاد داشت. شاهرخ با آنها زندگی می‌کرد و من به خانه‌شان می‌رفتم و هر بار ۵ روز می‌ماندم. پس از رفتن شاهرخ باز هم مرا دعوت می‌کردند. در تمام مدتی که در ایران بود نگران بود و علت آن هم عضویتش در فراماسونری بود و می‌گفت جمهوری اسلامی به فراماسون‌ها رحم نمی‌کند.

در سال ۵۸ که منزلشان بودم، گفتند که منزل فردی به نام [...] دعوت داریم و زود برمی‌گردیم. بعداً گفتند که کاتوزیان و تاج‌بخش با خانم‌هایشان در این میهمانی حضور داشتند و استامپل، کارمند سفارت آمریکا، هم بود. خانم شبیانی از استامپل نامه‌ای برای سفارت آمریکا

در کویت گرفته بود که به او ویزا بدهند. خاتم شیبانی حدود یک سال بعد به کویت رفت و نامه استامپل را به سفارت آمریکا در کویت نشان داد، که هیچ اهمیتی به آن نامه ندادند و بدون نتیجه به ایران مراجعت کرد، ولی بیش از یک سال است که موفق شد به آمریکا برود و حالا هم آنجاست.

شیبانی آشنایی خود را با استامپل چنین تعریف کرد که او علاوه بر اینکه رئیس دانشکده بیمه بود رئیس دانشکده D.C.R. نیز بود و در آنجا از اساتید خارجی استفاده می‌شد. استامپل و خانمش در این دانشکده تدریس می‌کردند و این شروع آشنایی آنها شد. استامپل در همان سال ۱۳۵۸ به آمریکا مراجعت کرد و شیبانی از طریق شاهرخ (پسرم) شنیده بود که وی در «سیا» دارای شغل مهمی شده. لذا، شیبانی مطمئن بود که اگر از ایران خارج شود با کمک استامپل خواهد توانست به سهولت به آمریکا برود. چنین شد و او اکنون در آمریکاست. واما درباره دکتر امید، او اهل تبریز و دکتر داروساز و در وزارت بهداری بازرس بود، ولی نمی‌دانم چه نوع بازرسی بود که کار نمی‌کرد و یا اگر می‌کرد خیلی کم کار می‌کرد و همیشه آزاد بود. تا قبل از انقلاب به من خیلی ابراز محبت می‌کرد، ولی باور نداشت. ولی مطیع بود و تنها فردی بود که شب‌ها پس از خاتمه کار هر کجا می‌گفتمن می‌آمد و مرا تنها نمی‌گذاشت. روزهای تعطیل هم تمام مدت با من بود. همین موجب شده بود که او را بهترین دوست تنهایی خود بدانم. در هتل‌های بزرگ همه کادر او را می‌شناختند و احترام می‌گذاشتند و با همه خودمانی بود. انعام هم زیاد می‌داد، مثلًاً من و خانم را به هیلتون دعوت می‌کرد و همراه ۲-۳ نفر دوستان من، مانند منوچهر آریانا و خانم و پسرش، گاهی می‌شدیم ۱۰ نفر. در آن رستوران با غذای فرانسوی و انعام یک شام ۱۰ نفره ۳۵۰۰ تومان می‌شد و می‌پرداخت و به کرات چنین دعوت‌هایی می‌کرد، ولی نمی‌گفت پولدار است. دوست و آشنا زیاد داشت و هر کجا می‌رفتیم از ۱۰ نفر به او اظهار ارادت می‌کردند. فردی بود که از همه کس و همه جا اطلاع داشت و بسیار کنیکاو بود. در خانه که بود یا به او تلفن می‌کردند و یا او تلفن می‌کرد و شاید روزی ۲۰۰ تلفن می‌زد و نصف آن احواله‌رسی بود. از تک تک افراد خانواده احواله‌رسی می‌کرد. زن و بچه نداشت و با یک مستخدم زندگی می‌کرد. اصولاً او دوست جم بود و ارتشبد جم او را خیلی دوست می‌داشت و هر شب منزل جم بود. وقتی جم به سفارت منصب شد، دکتر امید را به من سهرد که گاهی او را دعوت کنم و من هم به طور دائم دعوت می‌کردم. ولی بعد از انقلاب، حتی حاضر نشد تلفنی با من صحبت کند. دوبار نصرت‌الله (برادرم) را فرستادم با اولملاقات کند. اورا پذیرفت. ولی نصرت‌الله می‌گفت که خیلی با احتیاط صحبت می‌کرد. منظور من این بود که

نگوید فرد بی وفایی هستم. ولی وقتی فهمیدم که او نمی خواهد تماس داشته باشد، دیگر من هم
دنبال نکردم.

فهرست اعلام

آ - الف:

- آبرون ساید، زنرال سرادمند: ۸۲
- ابتهاج، آذر (صنیع): ۲۶۰، ۲۲۸-۲۳۷
- ابتهاج، ابوالحسن: ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۷-۲۳۸، ۳۷۶، ۲۶۰
- اتحادیه، جعفر: ۱۳۳
- اجوبت، بُلت: ۵۵۱
- اخوی، سرلشکر محمدحسن: ۱۴۲-۱۴۱، ۱۴۴، ۱۷۶، ۱۸۰-۱۸۱، ۱۸۲، ۳۸۲، ۱۸۳
- ادوارد هشت: ۱۶۰
- ارانی، دکتر تقی: ۸۵
- اردشیرجی ← ریبورتر، اردشیر ایدلچی
- اردلان، علیقلی: ۶۰۱، ۶۱۴
- ارسنجانی، حسن: ۱۴۴
- ارفع الدوله (میرزا رضاخان دانش، پرنس ارفع): ۱۴۳، ۲۸-۲۷
- ارفع، سرلشکر ابراهیم: ۱۴۳
- ارفع، سرلشکر حسن: ۱۴۱-۱۴۳، ۱۴۲، ۱۶۵، ۱۴۶
- ارفع، خانم: ۱۹۹، ۱۸۷، ۲۹-۲۷
- ارفع، فیروزه: ۲۸
- ارفع، لیلا: ۱۴۴
- ارفع، هیلدا: ۱۴۴
- ارم، سرلشکر: ۱۴۵
- ارم، سرلشکر محمود: ۱۴۱، ۱۴۴-۱۴۵، ۴۱۵
- ارم، سروان منوچهر: ۱۴۵
- آتابای: ۱۷۷
- آتانورک (مصطفی کمال): ۵۰۱، ۴۸۱، ۵۴۰-۵۴۸
- آجودانی، سرتیپ قاسمعلی: ۳۷۶
- آذر برزین، سپهبد شاپور (عبدالله): ۶۲۸، ۳۶۳-۳۶۲
- آرام، عباس: ۳۲۵
- آربانا، ارشبد بهرام (سرهنگ حسین منوچهری): ۱۴۱، ۵۰۸-۵۰۶، ۲۶۰، ۲۴۵، ۵۳۵، ۶۱۶
- آریانا، منوچهر: ۵۶۴، ۶۰۸، ۶۰۶، ۶۲۲، ۶۸۳
- آرشام، محمدعلی: ۲۹۶، ۲۸۸
- آزمون، منوچهر: ۶۲۴، ۴۷۵
- آقایان، الکساندر: ۴۹۷، ۲۶۲
- آقایان، فلیکس: ۴۹۷، ۲۹۷، ۲۶۴-۲۶۲، ۳۸
- آقایان، نی تو (خیرالنساء اسدیهادر): ۲۶۳، ۳۸
- الکساندرا، پرنیس: ۲۰۷
- آموزگار، جمشید: ۲۲۱، ۲۷۴، ۵۶۵، ۵۶۹
- آهنچیان، جلال: ۲۶۰، ۲۷۰-۲۷۱
- آیرم، سرلشکر محمود: ۴۴۸

- [← میرزا کریم خان رشتی] ۶۷۰، ۶۲۳-۶۲۲
- اکبر، اسماعیل: ۲۸۶، ۲۶۰، ۸۲ ازهاری، ارشید غلامرضا: ۳۹۱، ۲۸۸، ۲۴۶
- اکبر، حسن: ۲۸۶، ۲۶۰ ۵۷۱-۵۷۰، ۵۳۵، ۴۹۴، ۴۷۶، ۴۶۶، ۴۲۸
- اکبر، فتح الله (سردار منصور گیلانی، سپهبدار رشتی): ۲۸۶ ۵۹۸، ۵۹۵، ۵۹۳-۵۸۸، ۵۸۵، ۵۸۴، ۵۸۱
- اکبر، محمد: ۲۸۶، ۲۶۰، ۸۲ ۶۰۸، ۶۰۱-۶۰۰، ۶۱۱، ۶۰۹
- البرز، سرتیپ عباس: ۷۰ اژدری: ۶۲۰-۶۱۸، ۲۴۸
- البیزابت اول: ۲۰۹ استالین، زلف: ۱۴۹، ۱۳۰-۱۲۹، ۳۷
- البیزابت دوم (ملکه انگلیس): ۱۶۰، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵ ۵۴۰-۵۳۹، ۵۳۰-۵۲۹، ۵۲۷-۵۲۶
- ایلیس، چارلز: ۳۱۳ استامبلی، جان: ۶۸۸-۶۸۷
- اماکنی، تقی: ۱۹۰-۱۹۱، ۱۹۶-۱۹۸-۱۹۸، ۲۳۲ اسد بہادر، اسدالله: ۲۶۳، ۳۸
- اماکنی، سید حسن: ۱۹۰ اسد بہادر، خیر النساء ← آقایان، نی نو
- اماکنی، سید حسین: ۱۵۸ اسدی، محمد ولی: ۶۹
- امجدی، سرلشکر: ۴۲۴، ۴۱۸ اسفندیاری، ثریا ← پهلوی، ثریا
- امجدی، سرتیپ مصطفی: ۴۱۸، ۴۲۳-۴۲۵، ۴۲۵ اسکرین، سیرکلارمونت: ۱۱۳، ۱۰۸
- ۴۵۰-۵۱۱، ۵۱۰-۴۷۳، ۴۶۳-۴۵۰ اسکندری: ۲۳۷، ۲۳۶
- ۵۱۷، ۵۱۵ اسکندری، ایرج: ۱۵۶
- امید، دکتر: ۳۷۱ اسلامی نیا، هدایت الله: ۵۷۱، ۵۸۰-۵۷۷
- ۶۸۸-۶۸۷، ۶۷۶-۶۷۴، ۶۷۴-۶۷۲ اسمیرنوف: ۸۹-۸۸
- امیدی، سرباز وظیفه: ۵۹۳ اشمتی، هلموت: ۵۹۹
- امیر ابراهیمی، سرور: ۶۸۷ اصفیا، صفی: ۱۷۴، ۱۷۱، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۱۱
- امیر ابراهیمی، هادی: ۶۸۷ ۶۰۹، ۲۷۴، ۲۶۷
- امیر احمدی، سپهبد احمد: ۷۷ اعتضادی، ملکه: ۱۸۲
- امیر ارجمند، حسین علی: ۲۱۲ اعلم، جمشید: ۶۱۲، ۲۶۳
- امیر ارجمند، لیلی (جهان آرا): ۲۱۲-۲۱۰ اعلم، مجید: ۴۶۵، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۶۷، ۲۶۳، ۲۱۵
- امیراکرم، چراغعلی خان (پهلوی‌زاد، پهلوان): ۳۰-۲۹ اعلم، مظفر: ۱۷۸
- امیرانتظام، عباس: ۶۳۸ افراسته، عباس: ۶۷۵، ۶۳۱-۶۳۰، ۶۲۴
- امیربور، ناصر: ۱۰۸ افراسته، محمدعلی: ۶۷۷، ۶۲۴-۶۲۳، ۶۲۷
- امیر عشايري: ۶۱۷-۶۱۶ ۶۷۹، ۶۷۸، ۶۷۵، ۶۳۰، ۶۲۹
- اکبر (خانواده): ۸۲، ۲۶۰، ۲۸۶، ۲۸۵، ۳۱۰ افشاری، سپهبد: ۳۹۹، ۳۸۳
- ۳۲۵ اقبال، دکتر منوچهر: ۳۷۷، ۲۸۷، ۲۵۱، ۲۲۰
- ۴۵۲، ۵۳۵ اکبر

ب - ث

- باتمانقلیج، سهبد نادر: ۵۰۹، ۵۲۵
 باتمانقلیج، هوشنگ: ۵۳۴، ۶۰۶
 بارزانی (ایل): ۵۰۰، ۵۰۴-۵۰۷
 بارزانی، ملامصطفی: ۵۰۱، ۵۰۴-۵۰۷
 بارزانی، مسعود: ۵۰۴
 بازرگان، مهندس مهدی: ۲۲۰، ۵۹۱
 ۶۷۴-۶۷۱، ۶۲۷، ۶۲۴، ۶۳۵، ۶۳۱-۶۲۳
 باستان، دکتر نصرت الله: ۲۰۳، ۵۳۷
 بافقی، شیخ محمد تقی: ۶۸-۶۹
 بال، جرج: ۵۷۴
 باهri، محمد: ۲۵۷، ۲۵۸-۲۷۸
 بایندر، دریادار: ۹۲
 بایندر، سرتیپ نصرالله: ۱۳۵
 بختیار، ابوالقاسم: ۲۸۶
 بختیار، سهبد تیمور: ۱۴۱، ۱۸۴، ۲۲۰، ۲۲۶
 ۴۰۹، ۳۹۰، ۴۰۰، ۴۴۷، ۴۲۵-۴۱۰، ۴۱۰-۴۰۹
 ۴۵۵، ۵۱۰، ۵۱۵، ۵۲۰، ۴۸۲، ۴۷۵، ۴۶۹، ۴۵۰
 ۵۶۳، ۵۷۴، ۵۷۶
 بختیار، رستم: ۲۰۸، ۲۸۶، ۲۹۶
 بختیار، شاپور: ۶۶، ۲۲۳، ۲۹۳، ۴۷۶، ۵۳۵
 ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۸۴-۵۸۵، ۵۹۱-۵۹۲
 ۶۰۲-۶۰۱، ۵۹۸-۵۹۵، ۶۱۱-۶۱۳
 ۶۱۸، ۶۵۸، ۶۳۷-۶۳۵، ۶۲۶-۶۲۰، ۶۷۱
 ۶۷۲، ۶۷۹-۶۷۶، ۶۷۴، ۶۸۳
 بختیار، قدرت (همسر تیمور بختیار): ۴۱۸-۴۱۹
 بختیار، مجید: ۲۳۵
 بختیاری (خانواده): ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۸۶، ۱۷۳
 ۲۹۶، ۳۱۰
 بختیاری، جعفرقلی خان (سردار اسعد): ۶۳

- امیر علانی، فتح الله: ۱۹۰، ۱۹۱-۱۹۸، ۱۹۸
 ۶۴۵
 امیر قاسمی: ۴۳۶
 امیری، سهبد: ۵۳۴، ۵۳۶
 امین، حفظ الله: ۵۴۳
 امین زاده، سرلشکر: ۱۴۱، ۰۱۵
 ۶۲۵، ۴۱۹، ۳۳۱، ۲۵۲، ۵۶، ۵۹۰
 امینی، دکتر علی: ۱۷۴، ۹۱، ۵۶
 ۶۴۸، ۱۷۸-۱۷۷
 امینی افشار، سرلشکر پرویز: ۱۳۸، ۳۹۹، ۳۸۷
 ۶۲۹، ۶۲۶-۶۲۵، ۵۸۲
 انتظام، عبدالله: ۶۰۱
 انصاری، سرتیپ محمدعلی: ۴۳۰
 انصاری، سرگرد: ۵۷۰، ۵۹۲-۵۹۳
 ۶۵۸، ۳۲۶، ۲۷۴
 انصاری، هوشنگ: ۵۰۱
 اورن، ژنرال کنعان: ۵۰۱
 اولدفیلد، سرموریس: ۳۱۵
 اومبرتوی دوم (شاه پیشین ایتالیا): ۲۰۷
 اویسی، سهبد غلامعلی: ۱۴۵، ۱۲۸
 ۲۸۴، ۴۹۱-۴۹۰، ۴۲۷، ۴۲۵، ۳۹۱
 ۶۳۵، ۵۸۳-۵۸۰، ۵۱۵-۵۱۱
 اوون، دیوید: ۵۶۵
 ایادی، سهبد دکتر عبدالکریم: ۱۸۴، ۵۷
 ۱۹۸-۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۹، ۲۲۶، ۲۰۴-۲۰۱
 ۲۵۲، ۳۷۴، ۳۳۲، ۲۹۶-۲۹۵، ۲۶۴، ۲۵۴
 ۶۴۵، ۵۳۷، ۵۳۶
 ایکچی: ۲۰۶
 ایدن، سرآنتونی: ۱۰۶
 ایلخانی پور، سرلشکر عزت الله: ۲۶۱
 اینتون، عصمت: ۵۴۹
 ایوب خان، ژنرال: ۵۴۶

بهلوی، شیخ: ۶۹
 بیات، سرهنگ: ۶۹
 بیات، مرتضی قلی (سهام السلطان): ۱۲۶، ۲۵۰
 بیت‌الله‌ی، سرلشکر: ۳۵۹، ۳۸۳
 پارسونز، سیر آنتونی: ۵۸۰
 پالانچیان: ۲۴۱، ۲۳۵-۲۳۴
 پالیزان، سهید عزیز الله: ۴۲۸، ۳۹۱
 پاکروان، سرلشکر حسن: ۱۹، ۲۴۰، ۳۴۸
 پاکروان، سرلشکر حسن: ۳۵۱-۴۲۳، ۴۱۸، ۴۱۳، ۴۱۰-۴۰۸، ۳۹۰
 پاکروان، سرلشکر حسن: ۵۴۸، ۵۱۷، ۵۱۵، ۵۱۱، ۴۳۱، ۴۲۶
 پاکروان، فتح الله: ۱۹
 پرتو، منوچهر: ۲۷۱
 پرنیانفر، سرتیپ: ۳۹۹
 پرون، ارنست: ۴۶-۵۸، ۴۹، ۵۹-۶۰، ۷۲، ۱۰۰
 پرون، ارنست: ۱۶۵-۱۸۷، ۱۸۴، ۱۷۳، ۱۶۹-۱۶۶
 پرون، ارنست: ۶۴۵، ۳۷۲، ۲۵۴، ۲۳۹، ۲۰۸، ۲۰۵
 پرویزی، رسول: ۲۵۷، ۲۶۰، ۳۷۸
 پسندیده (راتنده فردوست): ۶۷۵، ۶۳۰
 پطر کبیر: ۵۳۱، ۲۸۳
 پوران (خواننده): ۴۱۸
 پورهاشمی، سرتیپ حسن: ۱۵۰-۱۵۲
 بولاد دژ، سرهنگ قاسم: ۳۷۵
 بولادین، سرهنگ احمدخان: ۷۰
 بولادین، انوشیروان: ۷۰
 بهلبد، مهرداد (عزت الله مین باشیان): ۶۸، ۶۶
 بهلوان، ناصر: ۲۹
 بهلوی، احمد رضا: ۷۴
 بهلوی، اشرف: ۴۵، ۴۱، ۶۳، ۶۶، ۶۸-۶۶، ۶۱
 بهلوی، اشرف: ۷۵، ۷۳، ۶۸-۶۶، ۶۳، ۶۱، ۱۱۳، ۱۰۸، ۱۰۳، ۱۸۱، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۱۲
 بهلوی، اشرف: ۲۰۷-۲۰۹، ۲۲۷، ۲۲۳، ۲۲۸-۲۲۱، ۲۴۱
 بهزادی، سپهبد سیاوش: ۵۳۹، ۴۷۲، ۴۷۱، ۴۱۹، ۲۸۵، ۲۶۵-۲۶۲

بهله‌ای، سهید عبدالعلی: ۱۳۸، ۵۶۴، ۵۷۱
 بدیعی، سرلشکر حسن: ۵۶۳، ۵۱۸، ۴۳۲
 برادلی، زنرال عمر نلسون: ۱۶۱
 برزگر: ۱۸۱
 برزنف، لتونید: ۵۴۰
 برزنیسکی، زیگنیو: ۵۸۵، ۵۸۳، ۵۷۵-۵۷۰
 برومند: ۶۰۱، ۵۹۱
 برومند: ۶۱۷-۶۱۶
 برومندجزی، سهید: ۳۹۹، ۳۸۷، ۳۸۳
 بزرگمهر، اسفندیار: ۳۳۱
 بزنجو: ۵۴۷
 «بلبل» (همسر وکیل الملک دیبا): ۵۲
 بلوری، احمد: ۲۶۰
 بلومتال، مایکل: ۵۷۴
 بوتو، ذوالفاراعلی: ۵۴۷-۵۴۶، ۲۲۲
 بودجه‌مری، سرلشکر کریم آفاخان: ۷۸-۷۶
 بودجه‌مری، سرلشکر کریم آفاخان: ۴۱۶، ۱۱۱-۱۰۹، ۹۴
 بوشهری، مهدی: ۲۳۲-۲۳۱
 بولارد، سرریدر: ۱۲۷، ۱۰۸، ۹۹، ۸۹-۸۸، ۶۵
 بومدین، حواری: ۵۰۳
 بوهاری، سرلشکر: ۴۸۵
 بهارمست، سرلشکر محمود: ۱۲۶-۱۲۷
 بهبودی، سلیمان: ۸۳-۸۵، ۱۸۷، ۱۹۹
 بهبهانی، (خانواده): ۲۸۴
 بهبهانیان، جعفر: ۵۷۷، ۴۲۷، ۲۱۶
 بهروز، ذبیح الله: ۱۳۶
 بهزادی، سپهبد سیاوش: ۴۴۹، ۳۸۶

- پهلوی، فوزیه: ۶۰-۱۹۰، ۱۰۰، ۸۲، ۶۸، ۶۱
۲۳۲، ۲۰۶-۲۰۵، ۲۰۱، ۱۹۸-۱۹۲
- پهلوی، کریستیانه (شولوسکی): ۱۰۵
- پهلوی، محمد رضا (شاه): اکثر صفحات
پهلوی، محمود رضا: ۶۶۴، ۷۴
پهلوی، همدم السلطنه: ۷۵، ۷۳
پهلوی نیا، شهرام (قوام): ۲۳۰
پهلوی نیا، داریوش (هیلر): ۲۴۳
پهلوی نیا، کیوان (هیلر): ۲۴۳
بیج، هوارد: ۲۵۳
بیرشفیعی: ۶۷۱
بیرنیا (خانواده): ۲۸۴
بیرنیا، حسین (مؤتمن الملک): ۱۶۹
بیشهوری، سید جعفر: ۸۵، ۱۴۶، ۱۴۹-۱۵۲
- پیلسودسکی، مارشال: ۵۴۸
- تاجبخش، سرتیپ اردشیر: ۳۸۳-۳۸۷، ۴۱۳
- تجدد، مصطفی: ۲۶۰
- ترات، الن چارلز: ۱۰۰-۱۰۶، ۱۲۵، ۱۲۸
- ترومن، هاری: ۱۴۸-۱۴۹، ۱۶۱
- تره کی، نورمحمد: ۵۴۲-۵۴۳
- تره: ۳۷۵
- تلی، آندریو: ۱۹۴
- توکلی: ۶۰۶-۶۲۳
- توللی، فریدون: ۲۵۷
- تهرانی، سید جلال: ۶۰۱، ۶۳۶
- تیمورتاش، عبدالحسین (سردار معظم
- .۶۷۸، ۶۷۷، ۶۵۰، ۶۳۷، ۶۳۵، ۵۴۷، ۵۴۰
۶۸۵
- پهلوی، تاج الملوك (مادر محمد رضا): ۶۵، ۶۸
۲۲۹، ۲۰۸، ۱۷۱، ۱۳۹، ۷۸، ۷۵-۷۳
۲۴۱-۲۳۹
- پهلوی، توران: ۷۳
- پهلوی، تریا (اسفتندیاری): ۶۷، ۶۸، ۱۰۵
۱۹۹، ۱۹۲-۱۹۱، ۱۸۴، ۱۷۷، ۱۷۴-۱۷۲
۲۸۶، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۱۲، ۲۰۹-۲۰۸، ۲۰۶
۶۵۰، ۶۴۵، ۴۱۷، ۲۹۱
- پهلوی، حمیدرضا: ۷۵-۷۴
- پهلوی، رضا شاه: اکثر صفحات
پهلوی، رضا: ۲۰۹، ۲۶۴، ۲۹۵، ۵۶۴
- پهلوی، شمس: ۴۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۸-۶۶، ۷۱، ۷۳
۲۳۰-۲۲۹، ۲۱۴، ۲۰۸-۲۰۶، ۱۷۱، ۷۵
۶۴۲-۶۴۱، ۵۹۶، ۲۴۵-۲۴۴، ۲۴۱-۲۴۰
- پهلوی، شهناز: ۱۰۰، ۱۷۱، ۱۹۷-۱۹۶
- پهلوی، صفیه: ۷۳
- پهلوی، عبدالحسان: ۲۲۹-۲۴۰، ۲۴۱-۲۴۱
- پهلوی، عصمت الملوك (دولتشاهی): ۷۴-۷۵
- پهلوی، علی پاتریک: ۱۱۳، ۶۲۲-۶۲۳، ۲۴۰
- پهلوی، علیرضا: ۳۶، ۳۹، ۴۱، ۷۵-۷۳، ۱۰۲
- پهلوی، غلامرضا: ۷۳، ۲۲۸، ۲۴۲-۲۴۳، ۰۹۵
- پهلوی، فاطمه: ۷۴، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳-۲۴۴
- پهلوی، فرج (دبیا): ۱۰۵، ۱۲۲، ۶۲-۲۰۸
- پهلوی، سردار معظم (سید جلال): ۶۰۱، ۵۷۰، ۵۶۴، ۵۱۸، ۴۰۸، ۲۹۶-۲۹۵، ۲۷۰
- ۶۶۳، ۶۴۵، ۶۳۷، ۶۰۱، ۵۸۲، ۵۷۵

جهانشاهی، دکتر غلامحسین: ۲۳۲-۲۳۳
چانوشسکو: ۵۴۷
چرج، سناتور فرانک: ۵۵۶
چرچیل، سروینستون: ۱۲۹، ۵۲۶
چرمی: ۶۷۱
چیبلز، چارلی: ۴۲-۴۳
حاتم، سهبد هوشنگ: ۶۰۰، ۶۲۵، ۶۲۶-۶۲۸، ۶۲۸
حافظ اسد: ۵۰۱
 حاجبی: ۲۳۶-۲۳۷، ۲۵۲
 حافظ اسد: ۵۰۷
حبیب‌اللهی، دریابان کمال، ۲۸۸، ۶۰۷، ۶۲۵
 حجازی، محسن: ۲۴۰
حدادزاده، محمود: ۲۷۷
حریری، سرتیپ مسعود: ۴۵۶، ۵۰۷
حسن (شکارچی علیرضا بهلوی): ۲۰۰
حسن البکر، سرتیپ: ۵۵۶-۵۵۷
حسن دوم (شاه مراکش): ۶۰۲
حسین (شریف مکہ): ۵۰۴
حسین (شاه اردن): ۵۵۴
حقیقی، سرهنگ: ۴۲۰-۴۲۱
حکیمی، ابراهیم (حکیم‌الملک): ۱۲۶، ۲۵۰
خاتمی، سرتیپ داود: ۳۹۹، ۵۶۰، ۵۶۴، ۵۹۲-۵۹۵
خاتمی، ارشید محمد: ۱۷۷، ۲۱۹، ۲۲۲
 خان اکبر (خانواده) ← اکبر (خانواده)
خان اکبر، عبدالکریم ← میرزاکریم خان
رشتی
 خبیری، مهندس: ۶۲۲، ۶۷۰
 خداداد، سروان: ۳۲۴، ۴۳۵
 خدابنده، سرهنگ دکتر: ۶۵۰
 خدیوی، مهین: ۲۴۰
 خدیوی: ۲۴۰

خراسانی): ۲۹، ۵۱-۳۸، ۷۶، ۵۴-۸۱
 ۴۸۱، ۲۲۱، ۸۵
 تیمورتاش، هوشنگ: ۲۳۱
 تیمورتاش، مهرپور: ۴۱، ۴۹، ۳۷، ۳۶
 ثابتی، پرویز: ۳۴۱-۴۲۶، ۴۲۴، ۴۲۱، ۳۴۲
 ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۶۵-۴۷۶، ۴۷۳، ۴۷۶
 ۵۹۸، ۵۸۴-۶۱۰، ۶۰۸-۶۰۶، ۵۹۹-۶۲۱، ۶۲۲-۶۷۹

ج - خ

جانسون، لیندن: ۶۴۵، ۳۳۱
 جاوید، سلام‌الله: ۱۵۰
 جرج ششم: ۱۶۰
 جزایری: ۱۷۱-۱۷۲
 جعفری، شعبان (بی‌دخ): ۲۶۹، ۱۸۲
 جعفری، سهبد فضل‌الله: ۳۹۹-۶۰۷، ۶۱۸
 جم، ارتشبید قریدون: ۶۱، ۶۲-۶۵، ۶۷، ۲۰۶
 ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۸۷، ۲۴۸-۲۴۴، ۲۹۶
 ۳۹۱، ۵۰۵-۵۳۵، ۵۰۹-۵۰۸، ۵۰۵، ۵۰۰
 ۵۶۴، ۶۱۸، ۵۹۸-۵۹۵، ۵۸۹، ۶۸۳
 ۶۸۸
 جم، فیروزه: ۲۰۵، ۶۶-۲۴۷، ۲۴۵، ۲۰۶
 جم، محمود (مدیر‌الملک): ۵۱، ۶۰، ۶۳
 ۱۱۳، ۸۴، ۷۷-۲۸۷، ۱۶۱-۱۶۰
 جواهری، محمدخلیل: ۱۹۳، ۳۷۲
 جهان‌آرا، لیلی ← امیر‌ارجمند، لیلی
 جهانبانی (خانواده): ۲۴۲
 جهانبانی، سهبد امان‌الله: ۳۳۲، ۲۴۲، ۴۵۸
 ۴۹۰، ۵۴۴
 جهانبانی، خسرو: ۱۹۷، ۲۴۲
 جهانبانی، سرلشکر منصور: ۲۴۲

د - ر

- دالس، آلن ولش: ۱۹۴
دانشفر: ۶۱۰
دانشی، غلامحسین: ۶۱۶
دانشیان، غلام یحیی: ۱۴۹، ۱۵۱
داوددخان، محمد: ۵۴۴، ۵۴۲
دریفوس: ۸۸
دشتی، علی: ۲۶۰
دقتری، سرلشکر محمد: ۱۶۶
دوساووا، ماریا گابریلا: ۲۰۷
دوساووا، وینتوریو امانوئل: ۲۰۷
دوستی، استوار (راننده فردوست): ۲۵۸
دوگل، شارل: ۳۵۴
دولتشاهی، مجلل الدوله: ۷۴
دولو، امیر هوشنگ: ۲۶۵-۲۶۴، ۲۰۹
دیبا (خانواده): ۲۱۵، ۲۱۴، ۲۱۲، ۲۱۰
دیبا، عبدالحسین (وکیل الملک): ۵۲
دیبا، فرح ← پهلوی، فرح
دیبا، فریده: ۵۱۸، ۲۱۲، ۲۱۰
دیبا، مهندس: ۲۱۵، ۲۱۲
دیهیمی، سرتیپ حبیب الله: ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲
دیوسالار: ۱۹۴-۱۹۵، ۲۰۶
ذوقفاری (خانواده): ۱۵۲-۱۵۱، ۴۱۶
ذوقفاری، محمد: ۱۵۲
ذوققدر، احترام الملوك (صاحبیوانی): ۲۳۹
ذوققدر: ۲۳۹
راجی، پرویز: ۲۳۳-۲۳۴، ۲۶۰
راجی، دکتر عبدالحسین: ۲۳۳
رادمنش، دکتر رضا: ۴۲۱
راسهوتین: ۱۹۹، ۱۹۲
رام، مصطفی قلی: ۲۳۲، ۲۱۶

- خرم، رحیم علی: ۶۶۴
خرماعی، سهبد قاسم: ۶۵۰-۶۵۱
خرماعی، سرلشکر مهدی: ۶۵۱، ۲۶
خرزلع، شیخ: ۷۷، ۲۸۴-۲۸۵، ۳۱۰، ۲۸۵
خرزعلی، احمد: ۲۸۵
خرزیمه علم، امیرحسین: ۴۹۳، ۲۵۶-۲۵۵
خسروانی، سهبد پرویز: ۱۸۲، ۲۲۹
خسروانی، ۲۷۵، ۲۷۷-۲۷۲
خسروانی، شهاب: ۲۶۸
خسروانی، عطاء الله: ۲۶۸
خسروانی، سهبد مرتضی: ۲۶۸
خسروداد، سرلشکر منوچهر: ۵۷۱، ۵۰۸، ۲۸۸
۶۲۹-۶۲۷، ۶۲۵، ۶۲۰، ۶۰۷، ۵۸۷
خطیبی، حسین: ۴۹۶، ۲۴۰
خطیر، گیتی: ۲۰۹
خلخالی، حجت الاسلام صادق: ۶۲۸، ۲۲۰
خلعت بری، عباسعلی: ۴۷۳
خمینی، امام (قدس سرہ): ۵۱۷-۵۱۶، ۲۲۰
۵۱۹، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۶-۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۴
۶۰۸-۶۰۷، ۶۰۵، ۵۹۷-۵۹۶، ۵۹۴، ۵۸۸
۶۳۵، ۶۲۹-۶۲۸، ۶۲۳، ۶۲۱-۶۲۰، ۶۱۷
۶۷۱، ۶۶۸، ۶۳۶
خواجه نوری، غلامعلی ← نظام خواجه نوری،
غلامعلی
خواجه نوری، فروغ ← نظام خواجه نوری،
فروغ
خوانساری، آیت الله سیداحمد: ۵۱۸، ۲۱۲
خوانساری، پرویز: ۴۷۳-۴۷۱، ۵۴۸
خونی، آیت الله سیدابوالقاسم: ۵۱۸
۵۷۷-۵۷۶
خیرخواه، سرگرد عبدالصمد: ۱۳۹

- رامبد، هلاکو: ۲۶۰
 رایت، پیتر: ۳۱۱-۳۱۰
 رایت، سیدنیس رایت: ۲۰۷
 رانین، اسماعیل: ۳۷۳
 ربیعی، سهبد امیرحسین: ۲۸۸، ۳۶۳-۳۶۲
 رحیمی، سهبد مهدی: ۵۷۱
 رحیمی، سرمهنگ: ۶۲۹، ۶۲۷
 رحیمی، سرمهنگ: ۱۸۲
 رحیمی، سهبد مهدی: ۶۱۸
 رزم آرا، سهبد حاجیعلی: ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۲۰، ۱۱۴
 رژیس، انوشیروان: ۱۴۴، ۱۴۴، ۱۴۱
 رنیس، محسن: ۴۷۳
 زالناش، سرتیپ جهانگیر: ۴۳۱
 زاهدی (خانواده): ۲۸۶
 زاهدی، اردشیر: ۲۴۲، ۲۱۱، ۱۹۷، ۱۸۳، ۷۷
 زاهدی، سهبد فضل الله: ۱۲۰، ۷۷
 زاهدی، سهبد (خانواده): ۲۵۳، ۲۵۰، ۱۷۸-۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۸۴-۱۸۴
 زند، دکتر: ۵۳۰، ۴۱۶، ۲۹۰، ۲۸۷
 زندی پور، سرتیپ: ۶۱۹-۶۱۸
 زنگنه (خانواده): ۱۶۸، ۶۵
 زنگنه: ۲۲۲، ۱۶۸
 زنگنه، سرتیپ: ۴۳۶، ۴۲۴
 زیانی، سرمهنگ علی: ۴۵۰-۴۴۹، ۴۲۵-۴۲۳
 زینر، رابین: ۱۸۹
 زاکوبی، فردریک: ۴۲
 زولین، کلود: ۵۵۵
 ژیسکاردستن: ۵۹۹
- س - ش
- سادات، انور: ۶۰۲، ۵۰۴
 ساعد مراغه‌ای، محمد: ۱۲۶، ۲۰۵
- ریاضی، سرتیپ علی: ۹۸-۹۷
 ریپورتر، اردشیر ایدلجنی: ۲۹۸، ۲۹۳
 ریپورتر، شاپور اردشیرجی: ۱۹۹، ۸۳-۸۲، ۶۵

- شایخ، سید کاظم: ۵۱۸، ۵۷۶-۵۷۷
 شریعتمداری، سید کاظم: ۲۶۰، ۴۲۱-۴۲۰، ۲۶۰
 شریف امامی، جعفر: ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۸-۲۵۲، ۲۵۲-۲۵۳
 شفقت، ارشید جعفر: ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۶۶، ۱۳۸-۵۹۰، ۵۷۶-۵۷۹، ۴۷۳، ۳۷۲، ۲۸۸
 شفیق، آزاده: ۲۳۱، ۵۷۸، ۵۳۷، ۲۶۵، ۲۳۱-۲۳۰
 شفیق، احمد: ۲۳۰-۲۳۱
 شفیق، شهریار: ۲۲۲، ۲۲۱-۲۲۱
 شفیق پاشا: ۲۳۱
 شکوه، حسین (شکوه الملک): ۵۱
 شکیبی، سهبد: ۶۱۶
 شمس آبادی، رضا: ۳۸۶
 شوکراس، ویلیام: ۲۰۷
 شهستا، سرگرد: ۴۳۱-۴۳۲
 شهیدی، سرگرد: ۱۰۲
 شبانی، دکتر احمد علی: ۲۵۳، ۶۰۶، ۶۲۲-۶۲۳
 شادمان، جلال الدین: ۲۶۰
 شاکر، سرلشکر محمدحسین: ۳۹۹، ۶۸۴
 شاه بختی، سرلشکر محمد: ۷۷-۱۶۹
 شاهرخ، سرهنگ: ۶۴۸
 شاهرخشاهی، سهبد قهارقلی: ۲۶۰
 شاهقلی، دکتر منوچهر: ۲۶۰
 شاهنده، عباس: ۲۶۰
 شاهید، جعفر: ۶۷۰
 شایسته: ۶۵۰
 شراره، سرلشکر: ۶۷۱
 شریعتمداری، سید کاظم: ۵۱۸، ۵۷۶-۵۷۷
 سجادی، دکتر محمد: ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۰۹، ۱۷۸-۱۷۷، ۱۷۷-۱۷۸
 سحابی، دکتر یدالله: ۶۲۴
 سعید، دکتر جواد: ۶۱۷-۶۱۶، ۶۰۱-۶۷۴
 سعدون شاکر: ۵۶۹
 سعودی (خانواده سلطنتی حجاز): ۵۵۴
 سعیدی: ۴۰۸
 سعیدی، نیر: ۴۰۸
 سلامت بخش، گروهبان اسماعیل: ۵۹۳
 سمعی، سروان: ۶۴۸
 سمعی، محمدحسن (ادیب السلطنه): ۵۱
 سمعی، مهدی: ۳۷۶
 سنجابی، دکتر کریم: ۱۳۲-۱۳۳، ۱۰۵-۵۹۰
 سولیوان، ویلیام: ۲۲۱، ۵۷۸، ۵۸۳، ۶۰۰-۶۴۷، ۶۱۱-۶۴۶
 سوموزا: ۱۲۲
 سهیلی، علی: ۱۲۶، ۱۲۶، ۲۲۷، ۲۴۰، ۲۴۹-۲۵۸
 سیمور، پرہوراس: ۱۰۶
 سینکلر، سرلشکر سرجان: ۳۱۵
 سینکلر، دریاسalar سرهاگ: ۳۱۵
 سیوشانس، سهبد خدامراد: ۲۸۸، ۴۹۱، ۵۳۵-۵۸۸
 شاپورجی ← ریبورتر، شاپور اردشیرجی: ۵۸۹-۵۸۸
 شاپور (خیکی): ۵۸۷
 ساعدی، سرتیپ: ۴۳۶
 ساگینیان: ۴۹۷-۴۹۸
 سالار جاف: ۵۸۷
 سایکس، زنزال سپرسی: ۱۱۳
 سبیره: ۲۰۵-۲۰۶
 سهبر، احمد علی (مورخ الدوله): ۱۲۹-۱۳۰
 سهپور، سرلشکر مهدی: ۵۳۹-۴۵۸، ۲۵۰-۲۴۹

صنيعی، سهبد اسدالله: ٥٦-٥٧، ٣٧٤-٣٧٥
 صولت قشقانی، خسرو: ٥٠٥
 صولت قشقانی، محمدحسین: ٦٦، ٢٤٥، ٢٩٦
 صولت قشقانی، محمدناصر: ٥٠٥
 ضرایبی، سرلشکر ابراهیم: ١٥٠، ٤١٦
 ضرایبی، سرتیپ: ٢٦٩-٢٧٠، ٤٥١-٤٥٢
 ضرغامی، سرلشکر عزیزالله: ٣٥، ٧٨-٧٩
 ضرغامی، سرلشکر امیرقلی: ١٣٧-١٣٨
 ضرغامی، سرلشکر علیاکبر: ١٨١، ٣٧٤
 ضرغامی، سهبد سیفالله: ٦٤٩
 ضرغامی، ارشبد: ٣٥٤
 ضیاءالحق، زنرالمحمد: ٥٤٧-٥٤٨
 طالقانی، آیتالله سید محمود: ٦٣٠
 طباطبائی، سیدضیاءالدین: ٨٢
 طباطبائی، علیاکبر: ٦٧٩
 طباطبائی و کیلی، سهبددرضا: ٦٢٦
 طبری، احسان: ٢١١
 طلا (معشوقة شاه): ٢٠٩
 طوفانیان، ارشبد حسن: ٢١٥-٢١٦، ٢١٨-٢٢٠، ٦٥٠، ٦٣٦، ٦٦٤، ٦٨٦
 ظفر بختار، فروغ: ٢٩١، ٢٠٨
 ظفر بختار، ملکشاه: ٢٠٨، ٢٨٦، ٢٩٦
 ظل السلطان: ٢٨٥

ع - غ

عارف، سهبد عبدالرحمن: ٥٥٦
 عارف، سرلشکر عبدالسلام: ٥٥٥-٥٥٦
 عاصمی، سرلشکر: ٦٤٨
 عاطفی، سهبد: ٦٨٦
 عباس افندی: ٣٧٤
 عبدالله (ولیعهد عراق): ٥٥٤-٥٥٥
 عبدالله (شاه اردن): ٥٥٤
 عبدالناصر، جمال: ١٩٥، ٥١٥، ٥٥٥

شیبانی، پریچهر: ٦٧٧، ٦٨٢، ٦٨٧-٦٨٨
 شیخ بهائی، امیرحسین: ٥٧٧
 شیروانلو، فیروز: ٢١٣

ص - ض

صاحبیانی (شوهر تاج الملوك بهلوی): ٢٣٩
 صاحبیانی، احترام الملوك → ذوالقدر، احترام الملوك
 صادق، حسین: ١٧٨-١٧٩
 صادق خان (راننده رضاشاه): ٩٥، ٩٦، ١٠٨، ١١٠
 صارم الدوله (خانواده): ٣١٠
 صارم الدوله، اکبرمسعود میرزا: ٢٦٠، ٢٨٥، ٤٨٨، ٢٨٦
 صالح، دکتر جهانشاه: ٢٦٢، ٥٤٥
 صالح، جهانگیر: ٢٠٣
 صالح، سهبد یارمحمد: ٢٠٣، ٢٨٨، ٥٠٩، ٥٣٧
 صباحیانی: ٣٤١، ٦٢٢، ٦٧٠، ٦٨٥
 صدام حسین: ١٩٤، ٥٠٣، ٤٢١، ٥٥٥-٥٥٥، ٥٠٤، ٥٨٤، ٥٥٩، ٥٥٧
 صدر، محسن (صدرالاشراف): ٢٥٠
 صدر، موسی: ٤٦٥، ٤٧١-٤٧٠
 صدری، سهبد جعفرقلی: ٢٨٥
 صدیقی، دکتر غلامحسین: ٥٧٠، ٥٩١، ٦٠٦
 صفاپور، سرلشکر مظفر: ٣٩٩، ٢٢٣-٤٠٤
 صفوی، شاه عباس: ٣٠٧
 صمدی، سرهنگ فضل الله: ٤١٧، ٥٧١
 صمدیانبور، سهبد: ٢٩٢، ٣١١، ٣٠٨، ٣٥٣
 صنعتیزاده: ٤٢٦
 صنیع، آذر → ابتهاج، آذر
 صنیع، مهین: ٢٦٠، ٢٣٨

ف - ق

- فاروق (شاه مصر): ۱۹۴-۱۹۵، ۶۰-۶۱
۲۲۱-۲۲۲، ۱۹۷
- فاطمی، سرلشکر: ۵۰۷-۵۰۸، ۵۰۸-۶۰۱
فتحی، دکتر: ۲۴۰
- فخر مدرس، سپهبد ← مدرس، سپهبد فخر
فرازیان، سرتیپ: ۴۶۰-۶۷۹
- فرامرزی، عبدالرحمن: ۱۳۲
فرانکو، زنال: ۲۴۷
- فرید، سرلشکر ناصر: ۶۲۰-۶۲۱، ۶۲۱-۶۸۳، ۶۷۴
- فرخ، سیدمهدي (معتصم السلطنه): ۱۰۸، ۵۲
فرخ نیا، سپهبد: ۴۹۱
- فردوست، ایران: ۴۲۵-۶۸۵، ۶۸۰-۶۸۵، ۶۷۶، ۶۳۱
فردوست، توران: ۲۷۲-۶۷۵، ۶۲۷-۶۲۲، ۶۱۰-۶۸۵
فردوست، سیف الله: ۲۳
فردوست، شاهرخ: ۶۶-۶۷-۲۷۷، ۲۴۴-۲۰۳، ۵۷
فردوست، طلا: ۳۷۱-۶۲۲، ۴۷۳-۴۷۷، ۳۷۵-۳۷۶
فردوست، مهین: ۶۷۹-۶۸۱، ۶۸۱-۶۸۲
فردوست، سپهبد نصرت الله: ۲۱۳-۲۲۰
فرمانفرمايان (خانواده): ۱۹۰-۲۶۶، ۲۶۷-۲۶۸
فرمانفرمايان، مهندس: ۲۶۶-۲۶۷
فرمانفرمايان، عبدالحسين ميرزا: ۳۲۵-۳۲۶، ۳۲۷-۳۲۸
فرنزاد، برويز (دکتروجان): ۴۷۴-۴۷۵
فروزین، سرهنگ: ۳۵۴-۳۶۳

۰۰۹

- عبده، علی: ۲۳۸
- عدل، پروفسور يحيى: ۲۶۳
- عدنان متدرس: ۵۴۷-۳۶۱، ۳۵۷-۳۵۴
- عشقی پور، سرلشکر عبدالله: ۳۹۹-۳۹۷
- عظیمی، ارشید رضا: ۳۹۱-۵۳۶
- عطارپور: ۴۶۳-۶۲۲، ۴۷۴-۵۸۴
- علاء، حسین: ۱۲۶-۱۷۳، ۱۷۰-۱۴۸
- علاء السلطنه، میرزا محمدعلی خان: ۱۷۷
- علم (خانواده): ۳۱۰
- علم، ابراهیم (شوکت الملک، امیر قاینات): ۲۸۵-۱۱۳
- علم، امیراسدالله: ۶۵-۲۱۷، ۲۱۵-۱۸۳، ۱۶۷
۲۲۲-۲۲۹، ۲۳۲-۲۵۰، ۲۴۰-۲۵۲-۲۵۴-۲۵۹
-۲۹۰-۲۹۲-۲۹۱، ۲۸۹-۲۸۷، ۲۸۵-۲۷۰
-۲۹۴، ۴۲۷-۳۷۸، ۳۷۴-۳۴۰، ۳۳۳-۲۹۶
-۶۶۳، ۶۴۶-۵۷۲، ۵۳۰-۵۱۶، ۵۰۶-۶۶۷
- علوی کیا، سرتیپ حسن: ۲۲۴-۲۹۶، ۲۲۵-۳۹۰-۳۶۷-۳۵۱-۳۵۰، ۳۴۸-۳۴۴
-۴۴۷-۴۴۶، ۴۳۷-۴۲۴، ۴۱۸-۴۱۰-۴۰۸
۵۰۶-۴۹۸-۴۵۳
- علوی مقدم، سپهبد ناصر: ۱۹۳
- علوی مقدم، سپهبد مهدیقلی: ۱۹۳-۳۹۰
- علی آبادی، دکتر عبدالحسین: ۶۰۱-۶۸۲
- علیخانی، سپهبد محمدحسین: ۶۱۶
- غضنفری، ناخدا: ۶۴۹
- غفاری، پری: ۲۰۶
- غنى، دکتر قاسم: ۱۹۷

- قراگوزلو (خانواده): ٢٨٦، ٣١٠
 قراگوزلو، حسینعلی: ١٦٠
 قره باغی، سهبد جواد: ٥٣٦-٥٣٧
 قره باغی، ارشید عباس: ١٣٥-١٣٨، ١٤٥، ١٣٨
 ،٥٠٨، ٤٩٤، ٤٩١-٤٩٠، ٣٨٤، ٣٤١، ٣٣٤
 -٥٨٤، ٥٨١، ٥٧٣، ٥٧١-٥٧٠، ٥٣٧-٥٣٦
 ،٦٠٤، ٦٠٢-٦٠٠، ٥٩٦-٥٩٥، ٥٩٢، ٥٨٤
 ،٦٢٧-٦٢٤، ٦٢٠، ٦١٧، ٦١٥، ٦١١-٦٠٧
 ،٦٨٢، ٦٧٨، ٦٥١-٦٥٠، ٦٤٨، ٦٣٦، ٦٢٩
 ٦٨٦
 قره نی، سرلشکر محمدولی: ٣٣٠-٣٣١، ٥٣٠
 ،٦٨٣، ٦٧٧، ٦٧٥-٦٧٤، ٦٣٠-٦٢٧، ٦١٧
 قریب، هرمز: ١٩١
 قشقانی (خانواده) ← صولت قشقانی
 قطب، سید: ١٩٤
 قطبی گilanی، رضا: ٢١٥، ٢١٠
 قطبی گilanی، محمدعلی: ٢١٢، ٢١٠، ١٨١
 ٢١٥
 قطبی گilanی، لونیز (بختیاری): ٢١٠
 قوام، احمد (قوم السلطنه): ١٣٠، ١٢٦، ١٢٠
 ،٢٢٩، ٢٢٧، ١٧٤، ١٧٠، ١٥٧-١٥٤، ١٥٠
 ٢٤٩
 قوام شیرازی (خانواده): ٣١٠
 قوام، ابراهیم (قام الملک شیرازی): ٦٣-٦٥
 ،٢١٦، ١٩٠، ١٣١، ١١١، ١٠٣، ١٠٠، ٩٦، ٨٤
 ،٢٨٥، ٢٥٩-٢٥٨، ٢٥٦-٢٥٤، ٢٥٠، ٢٣٩
 ٢٢٥
 قوام، ایران: ٦٥
 قوام، علی: ٦٣، ٦٧، ٢٣٠، ١٠٣، ٦٨، ٢٨٥
 ک - ل
 کاتوزیان، دکتر: ٦٨٧، ٢٥٣

- فروزن، سرتیپ سیف الله: ٤٣٥، ٣٥٩
 فروغی، محمدعلی (ذکاء الملك): ٩٥، ٨٤، ٦٥-٩٩، ٩٦
 ،١١١، ١٠٨-١٠٧، ١٠٤، ١٠٠-٩٩
 ٣٣٣، ٢٤٩، ١٢٦، ١٢٥
 فروهر، ابوالقاسم: ١٦٩
 فروهر، داریوش: ٥٩١-٥٩٠
 فریزر، سروپیلیام: ٤٢٠
 فریور، مهندس غلامعلی: ١٣٣
 فلسفی، حجت الاسلام محمدتقی: ٣٧٤، ٢٠٣
 فلیچر، کلتل «رجی»: ١٣٣
 فن پاین: ٥٤٩
 فواد اول (شاه مصر): ٢٣١، ٦٠
 فواد دوم (شاه مصر): ٦٠
 فورد، جرالد: ٥٧٢
 فوزیه ← پهلوی، فوزیه
 فیروزمند، سهبد ناصر: ٤٠٧، ٣٩٩، ٣٩٦، ٢١٣
 ،٦٤٩، ٦٢١-٦٢٠
 فیصل (شاه عراق): ٥٥٤
 فیصل دوم (شاه عراق): ٥٥٥-٥٥٤
 فیلبی، هارولد (کیم): ٣١٣
 قابوس (شاه عمان): ٦١٩، ٥٦٠
 قاجار، سرلشکر هوشنگ: ٣٨٨-٣٨٧، ٣٨٣
 ٤٥٦، ٤٢٨
 قاجار، احمدشاه: ١٧٢
 قاجار، حمیدمیرزا: ١٠٦
 قاجار، فتحعلی شاه: ٧٤
 قاجار، محمدحسن میرزا: ١٠٦
 قاجار، ناصرالدینشاه: ٢٨٥، ٢٥٦، ٢٦، ٦٤
 قادری، سرهنگ: ٧٠
 قاسم، سرتیپ عبدالکریم: ٥٥٧-٥٥٥، ٥٠١
 قاسی، سرگرد حسن: ١٥٢
 قاضی محمد: ١٥٣-١٥٤، ٥٠١
 قدر، سرلشکر منصور: ٤٧١-٤٦٨، ٤٦٠

لويس، ويليام راجر: ۱۸۹

م - ن

مالك، سهبد: ۵۱۳، ۵۰۶، ۳۹۰

مالی، فردریک: ۵۷۹

ماهوتیان، سرتیپ عبدالعلی: ۳۴۷، ۳۱۱، ۳۰۸

۴۶۸، ۴۴۳، ۴۰۳، ۳۵۴-۳۴۹

مبشر، ایرج: ۲۴۰

مبشر، علی: ۲۴۰

مبشر، امیر احمد: ۲۴۰

مبصر، سهبد محسن: ۱۶۷، ۲۹۶، ۲۸۸، ۲۷۷

۶۱۷، ۵۹۶، ۵۰۸، ۳۹۱، ۳۴۶

متقی، ۶۶۴

متین دفتری، احمد: ۸۸، ۸۶

متین دفتری، هدایت الله: ۶۰۴

مجیدی، عبدالمجيد: ۵۷۰، ۲۷۴، ۲۲۱، ۲۱۵

۶۵۹

مجیدی، سهبد محمد تقی: ۶۴۹

محققی، سهبد احمد علی: ۵۸۷-۵۸۶، ۵۸۶

۶۰۸-۶۰۷

محمد باقرخان، سرهنگ: ۲۶، ۲۵

محمد ظاهر شاه: ۵۴۴-۵۴۱

محمود، آقاسید: ۵۶۷، ۶۹

محمودی، سرلشکر: ۳۹۹، ۳۸۷

۱۲۸، ۱۲۵

محوی، سهبد: ۴۴۸، ۸۰، ۵۲

مختراری، رکن الدین: ۶۵۰-۶۴۹، ۶۴۹

مدرس، سهبد فخر: ۱۷۱

مدنی، دریادار احمد: ۶۲۸، ۲۲۴

۳۹

مرسیه، پروفسور: ۶۸۵-۶۸۴، ۶۷۷-۶۷۶

مریم [...] : ۵۰۹

مزین، سرلشکر منصور (مزینی): ۹۱

۲۱۸-۲۱۷

کارتز، جیمز (جیمی): ۵۷۰، ۵۶۶-۵۶۵

۵۹۲-۵۹۱، ۵۸۵، ۵۸۳، ۵۸۰، ۵۷۵-۵۷۲

۶۰۱، ۵۹۹

کارتز، رزالین: ۵۶۶، ۵۷۵، ۵۷۰، ۵۷۱

کارناک، هاری: ۴۱

کارمل، بیربک: ۵۴۳

کارلوس، دن (شاه اسپانیا): ۲۴۸-۲۴۷

کازرونی: ۱۱۱

کاشانی، آیت الله سید ابوالقاسم: ۱۶۶، ۱۹۴

۴۱۷

کاظمی، باقر (مهذب الدوله): ۱۷۲

کالاهان، جیمز: ۵۷۴

کامینگ، کاپیتان سرج رج اسمیت: ۳۱۵

کاوه، سرتیپ: ۴۶۱

کشاورز، دکتر فریدون: ۱۵۵-۱۵۶

کلی، گرس (ملکه موناکو): ۲۰۹

کمال، سهبد عزیز الله: ۳۸۵-۳۸۳، ۳۴۶، ۲۹۶

۴۹۴، ۴۴۹، ۴۲۷، ۳۹۰

کندی، ادوارد: ۵۷۲

کندی، جان: ۲۷۳

کنستانتن (شاه یونان): ۵۲۹

کنگرلو، سرتیپ: ۴۵۰، ۴۲۴، ۴۱۱، ۴۰۹، ۳۴۲

۴۵۲

کیا، سهبد حاجیعلی: ۴۰۳، ۳۹۰، ۳۸۳، ۳۴۳

۴۸۲، ۴۱۹

کیوانی، سرتیپ: ۴۴۵-۴۴۳

گلسرخی، ناصر: ۲۶۰

گله داری، شیخ عبدالله: ۱۳۳

گیلانشاه، سهبد هدایت الله: ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۲۲

لطیفی، سرتیپ دکتر: ۱۵۷

۴۳۲، ۴۲۷

لمبتوں، آن: ۱۸۹

لنکرانی، شیخ حسین: ۶۰۲، ۱۳۰

منصور، حسنعلی: ٢٨٧، ٢٥٧، ٢٥٠، ٢٣٠، ٨٦
 ٥١٧ - ٥١٦، ٣٧٤، ٢٨٨ - ٨٩
 منصور، رجیلی (منصورالملک): ٨٨، ٨٦
 ٥١٦، ٢٨٧، ٢٥٠، ٢٢٧، ١٢٦، ٩٨
 منصورپور، سرلشکر عبدالعلی: ٥٠٣ - ٥٠١
 موتقی، سرهنگ: ٣٩٩، ٢٩٢
 موریسون، هربرت: ١٨٩
 موسوی (معاون وزارت راه): ٢٦٨
 موسوی: ٥١٥
 موسوی، سرهنگ مصطفی: ٢٤٢
 مولوی، سرتیپ: ٤٢٤، ٥١٠، ٥١٥، ٥١٧
 مهاجر ایروانی، سرلشکر: ٨٤
 مهستی: ٦٤١، ٢٤١ - ٢٤٠
 مهیمن، دکتر: ٣٥٥ - ٤٦٨، ٣٦٣، ٣٦١، ٣٥٩
 ٤٧١
 میراشرافی، مهدی: ١٢٢
 میرجهانگیری، سپهبد: ٦٤٨
 میرزا کریم خان رشتی: ٢٨٦، ٨٣ - ٨٢
 میرفدرسکی، احمد: ٥٣٥، ٦٢١، ٦٠٦
 میلانی، آیت الله سیدابراهیم: ٥١٨ - ٥١٧
 میمندی نژاد، محمدحسین: ٨٤
 مین باشیان، ارتشبید فتح الله: ٦٥٠
 ناپلئون: ٥٠٧
 ناجی، سرلشکر رضا: ٣٩٩
 نادر [...] : ٦٣١، ٦٧٥ - ٦٨١
 ناصری: ٦٢٢
 ناظر (خانواده): ٢٣٩، ١٣٩، ٧٥
 ناظر، سرگرد فتح الله: ١٣٩ - ١٣٨
 ناطقی، ستوان: ١١٠
 نظام، سرلشکر: ٦٥ - ٥٠٨، ٢٤٧، ٢٤٥، ٦٦
 ٥٩٨ - ٥٩٥، ٥٣٧، ٥٧١
 نظام واعظ، سید: ٦٨

مستشار الملک: ٥٥، ٤٢، ٣٦
 مستوفی الممالک (خانواده): ٢٨٤
 مستوفی، مهندس باقر: ٢٥١
 مسعودی، عباس: ١٣١
 مصباح زاده، مصطفی: ٦٥٢، ٢٦٠، ١٣٣ - ١٣١
 مصدق، دکتر محمد: ١٥٤، ١٤٦، ١٢٦، ١٢٠
 ٢٣٠، ٢٢٧، ٢٠٨، ١٨٤ - ١٨٢، ١٨٠ - ١٦٨
 ٥٧٥، ٤١٧ - ٤١٦، ٢٦٩، ٢٥٠ - ٢٤٩، ٢٤٢
 ٦٤٩، ٦١٢، ٥٩١
 مطبوعی، سرلشکر ایرج: ٣٤١، ٧٧، ٧٠ - ٦٩
 مظفری، سرهنگ: ٦٥٠
 معتصد، سرلشکر علی: ٢٩٦، ٢٨٨، ٢٢٥ - ٢٢٤
 ٤٢٩ - ٤٢٦، ٤٢٤، ٣٧٠، ٣٦٧، ٣٤٦ - ٣٤٤
 ٤٦٧، ٤٦٠
 معصومی، سپهبد: ٦٨١
 معمارصادقی، سرهنگ: ٦٨٤، ٦٢٩ - ٦٢٨، ٣٩٣
 معینیان، نصرت الله: ٣٧٥، ٢٧٠، ٢٥٨، ٢٢٢
 ٦٦٠، ٦٥٧، ٥٧٤، ٤٢٧
 معین فر، علی اکبر: ٢٦٧
 مقبلی، سرلشکر: ٣٩٠
 مقدم: ١٢٢
 مقدم، سپهبد ناصر: ٣٩٩، ٣٨٨ - ٣٣٨، ٣٨٧ - ٣٣٨
 ٤٧٣، ٤٦٣، ٤٥١ - ٤٥٠، ٤٢٣، ٤١٣
 ٥٨١، ٥٧٨، ٥٧٠، ٥٦٧، ٥١٧، ٥١٥، ٤٧٥
 ٦٢٨، ٦٢١، ٦٠٨ - ٦٠٧، ٦٠٤، ٥٩١ - ٥٩٠
 ٦٣٧ - ٦٣٦، ٦٢٩
 مقصودی، سرلشکر: ٣٥٩ - ٣٥٨، ٣٥٦، ٣٥٤
 ملکه انگلیس ← الیزابت دوم
 ممتاز، سرهنگ عزت الله: ١٧٨
 منشی زاده، داوود: ١٤١، ١٤٠
 منزیس، سرلشکر سر استوارت: ٣١٥
 منقع، مهندس: ٦٨٢، ٦٢٢

۶۶۷

نیک بی، غلامرضا: ۲۷۷

نیکسون، ریچارد: ۱۶۱، ۳۳۱، ۴۸۶، ۵۷۲ - ۵۷۲

۶۴۵، ۶۰۲، ۵۷۳

نیمروdi، یعقوب: ۳۶۶ - ۳۷۰، ۳۶۷

۴۶۳، ۴۵۸، ۴۵۱، ۴۴۷، ۴۴۴ - ۴۴۳، ۴۲۷

و - ی

وارسته، محمدعلی: ۶۰۱

وايت، سرديك گلدا سميت: ۳۱۵، ۳۰۶

وثوق، حسن (وثوق الدولة): ۱۵۰

وجданی، سرگرد: ۵۳۷

ورهام، سپهبد کریم: ۵۰۷ - ۵۰۶

وودهاوس، کریستوفر: ۱۸۹

ویگن (خواننده): ۲۳۵

هاشمی (خانواده سلطنتی اردن): ۵۵۴

هاشمی، سرتیپ: ۲۸۸، ۲۹۶، ۴۵۶

هاizer، زنرال: ۵۷۱، ۵۷۱ - ۵۹۹

هدایت، ارشید عبد الله: ۶۴۸، ۴۱۷، ۷۹ - ۷۸

۶۵۰

هدایت، مهدیقلی (مخبر السلطنه): ۶۳، ۵۲

هدایتی، هادی: ۳۷۸، ۲۶۰

هرندی: ۱۱۳

هزیر، عبدالحسین: ۱۲۶، ۱۰۹ - ۱۰۷، ۱۶۵

۴۵۸، ۳۳۳، ۲۵۸، ۲۵۰، ۲۲۷

هلمز، ریچارد: ۶۰۹، ۵۷۴، ۵۶۴، ۳۴۱ - ۳۴۰

همایون، داریوش: ۱۴۰

همایونی، سرلشکر: ۴۰۳، ۳۴۳

هواکوفنگ: ۵۷۹

هوشنگ مهدوی، دکتر عبدالرضا: ۴۸۶

هويدا، امير عباس: ۱۲۱، ۱۴۵، ۲۰۴

۲۱۵ - ۲۵۷، ۲۳۳، ۲۳۰، ۲۲۴، ۲۲۱، ۲۱۷

نامجو، محمود: ۶۷۴، ۶۲۷

نجاتی، سرلشکر: ۳۹۷، ۳۹۳، ۳۶۰، ۳۳۴، ۲۷۰

۶۱۶، ۴۰۷، ۴۰۵، ۳۹۹

نجد آبادی، سرتیپ دکتر: ۱۶۶

نجفی، دکتر حسین: ۶۵۸، ۵۹۳

نجیب، زنرال: ۱۹۵ - ۱۹۴

نخجوان، سهیل محمد (امیر موئن): ۱۸۷، ۲۴

نخجوان، سرلشکر احمد: ۹۹ - ۹۷

نزیه، حسن: ۶۰۶

نشاط، سرلشکر علی: ۶۲۰، ۶۱۷، ۵۷۱، ۱۲۸

نصرتیان، محمدعلی: ۲۳۷

نصیری، ارشید نعمت الله: ۱۷۶، ۱۵۷، ۱۳۸ -

۲۰۵، ۲۲۴، ۲۲۶، ۱۸۳، ۱۸۱ - ۱۸۰

۳۴۶، ۳۴۴، ۳۳۸، ۲۹۲ - ۲۹۱، ۲۸۸، ۲۵۶

۴۱۲، ۴۰۸، ۳۹۹، ۳۹۲ - ۳۹۰، ۳۵۲ - ۳۵۱

۴۵۱ - ۴۵۰، ۴۴۷، ۴۳۱، ۴۲۹ - ۴۲۲، ۴۲۱

- ۴۹۳، ۴۷۵، ۴۷۲ - ۴۷۲، ۴۶۷ - ۴۶۶، ۴۵۵

۶۲۹، ۵۹۳ - ۵۹۲، ۵۷۷، ۵۷۰، ۵۴۸، ۴۹۴

۶۰۸، ۶۵۰، ۶۳۷

نظام خواجه نوری، غلامعلی: ۱۷۸ - ۱۷۹

نظام خواجه نوری، فروغ: ۲۳۷

نعمی، عبدالحسین: ۳۷۵، ۲۶۹

نعمیسی، دکتر: ۶۵

نعمیسی، دکتر عباس: ۲۴۰

نعمیسی، مودب الدولة: ۵۰ - ۴۸، ۴۲، ۳۶

نقی، سرلشکر علی آقاخان: ۷۶، ۶۶، ۵۴

۵۰۵، ۲۹۶

نقشبندی: ۶۱۴

نورانیان، سرتیپ: ۳۶۱ - ۳۵۶، ۳۵۴

نوربخش، دکتر جواد: ۴۹۰

نوری سعید: ۵۰۱، ۴۶۹ - ۵۵۴

نویسی، سرتیپ روح الله: ۶۴۸

نهادوندی، هوشنگ: ۵۹۲، ۵۷۰، ۲۱۴ - ۲۱۳

یحیائی، سروان: ۱۴۵، ۱۴۱	۴۲۶، ۳۷۴، ۲۸۸-۲۸۷، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۶
یحیی خان، زنرال: ۵۴۶-۵۴۵	-۵۶۹، ۵۶۵، ۵۴۱، ۵۱۸، ۴۹۶، ۴۷۵-۴۷۲
بزدان بناء، سپهبد مرتضی: ۴۱۹، ۳۳۸، ۱۰۹	-۵۹۲، ۵۸۳، ۵۷۷-۵۷۶، ۵۷۴-۵۷۲، ۵۷۰-
۶۴۹، ۶۱۶، ۴۲۸	۶۶۷-۶۶۶، ۶۶۳، ۶۵۹، ۶۳۷، ۵۹۳
بزدانی، هزار: ۳۷۶-۳۷۵	۶۷۵
بزدی، دکتر مرتضی: ۱۰۵-۱۰۵	هیتلر، آدولف: ۵۴۹، ۱۴۰، ۱۰۵، ۸۸-۸۷
بزدی، دکتر ابراهیم: ۴۸۵	هیگ، زنرال آلساندر: ۶۲۰، ۶۰۱
یعنی: ۴۱۸	هیلر، وینسنت: ۲۴۳
یوسفی، سرتیپ دکتر: ۶۵۰، ۵۹۰	یاتسویچ، گراتیان: ۴۴۷، ۳۴۰-۳۳۹
یونسی، ابراهیم: ۵۰۴	۶۰۴، ۵۱۴، ۴۸۶